



The poster features three main characters: a man with a beard and mustache on the left, a man with a beard and mustache in the center, and a woman wearing a black headscarf on the right. In the bottom right corner, there is a small image of a deer. The title 'داستان حیات' is written in large, stylized red and white calligraphic font across the center.

داستان حیات

نویسنده:
نساء حسنونند
طراح: بهاره دریسی

نوשיکا

نساء حسنوند

@Vip Roman

به نام خدا

#نوشیکا

#پارت_۱



- امروز بار جدید سفارش دادم، حول و حوش ساعت ۱۱ می‌رسه در مغازه. یاسر حواست جمع باشه بار ابریشمه، کم و کاستی پیش نیاد... آره خودمم هستم، تا نیم ساعت دیگه برمی‌گردم، فقط اگه زودتر از من اومدن تو حواست باشه.

پیچید تا پله‌های حجره‌ی حاج صابر رو بالا برود که با دیدن موتوری که با سرعت به سمتش می‌آمد و شیشه‌ای که در دستش بود، حرف در دهانش ماسید.

نمی دانست ماجرا چیست، فقط متوجه شد آن دختر چادری با مشمای پر آبی که دو ماهی قرمز داخلش بود و چند قدمی با او فاصله داشت، هدفشان است.

موتوری نزدیک تر شد. "یا خدایی" زیر لب زمزمه کرد. در کسری از ثانیه، بدنش از خشم منقبض شد، ناموس مردم شوخی بردار نبود.

می خواستند دختر جوانی را جلوی چشمانش سیاه بخت کنند و بی غیرت بود اگر اجازه می داد.

دستی که شیشه داخلش بود، بالا رفت.

بلند داد زد:

- مواظب بااااش... @Vip Roman

و بی توجه به آواکو کردن های شاگردش، ناخودآگاه گوشه گران قیمتش را روی زمین رها کرد و در یک حرکت، به سمت دخترک یورش برد و با برخورد بدن هایشان با هم، به گوشه‌ی خیابان هولش داد.

انقدری سالم ماندن آن دختر برایش مهم بود که گیرودار محرم نامحرمی را فراموش کرده بود.

همه چیز در کسری از ثانیه رخ داد.

صدای جیغ و گریه‌ی دخترک و ترکیدن کیسه‌ی آب ماهی...

صدای شکستن آن شیشه‌ی منحوس در یک وجبی شان و صدای چلرولزی که روی آسفالت بلند شد.

بی وجدان‌ها!

واقعاً اسید بود.

#کی_ ممنوع

#نوشیکا

#پارت_۲



"یا حسین" گفتن های مردمی که دورشان جمع شده بودند، نشان از فاجعه‌ی شومی بود که می‌خواست برایش اتفاق بیوفتد.

اگر یک ثانیه دیرتر عمل کرده بود، چه بلایی سر دختر بیچاره می‌آوردند...

چند نفر از مردان، چند متری دنبال موتوری دویدند ولی آن‌ها چنان سرعت گرفتند که کسی به گرد پایشان هم نرسد.

از طرفی، چهره و پلاکشان را پوشانده بودند و این یعنی هیچ‌به‌هیچ.

دست بر زانو گرفت و "یا علی" گویان از جا بلند شد. گوش‌های شکسته و تسبیح سبز رنگش را از زمین برداشت و عقب رفت.

زنان دور آن دختر حلقه زده بودند. جلو ماندنش صلاح نبود.

مردم با هم پچ‌پچ می‌کردند، آن یکی برای کسی. که از واقعه جا مانده بود، شرح واقعه می‌کرد.


تمام فکرش پیش دختر بود که صدای حاج صابر بلند شد و حواسش جمع شد.

- کمکش کنید، بیاریدش داخل حجره. خوبی دخترم؟

دخترک از گریه نفسش بند آمده بود و نمی توانست جواب دهد. دو زن زیر بغلش را گرفتند و او را داخل حجره روی صندلی نشانند.

حاج صابر به زور آنها را پراکنده کرد. او در تمام مدت در سکوت ذکر می گفت و به سرنوشت امروزشان فکر می کرد که انگار خدا صلاح دیده بود او سپربلای یک دختر شود.

- خدا خیرت بده مرد، رحمت به پدر و مادرت که همچین شیرمردی تربیت کردن.

#کی_ممنوع 

#نوشیکا

#پارت_۳



به احترامش از جا بلند شد و با متانت ذاتی‌ش گفت:

- هرچی شده لطف و خواست خدا بوده، ما فقط وسیله‌ایم حاجی. حال این همشیره‌مون خوبه؟ اون از خدا بی‌خبرا به مراد دلشون نرسیدن.

حاج صابر پشت دخیل نشست و همان‌طور که نگاهش به دختر بود گفت:

- نه الحمدالله حالش خوبه. حکمت خدا رو می‌بینی؟ دقیقاً روزی که من می‌خواستم در مورد همین دختر باهات حرف بزنم، تو باید بشی - ناجی و نجات‌دهنده‌ش!

ابروهای پرپشت و مردانه‌ش بالا پرید.

- با من حرف بزنید؟ در مورد این دختر؟

سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

- آره در مورد این دختر. می دونم که تو همیشه پیش قدم کارهای خیری، دلم می خواد تو این کار هم شریک باشی. می خوام روسفیدم کنی، نذار این جماعت نااهل آزار بدن این دختر بی گناه رو...

سر پایین انداخت و مهره های تسبیه شاه مقصودش را از بین دو انگشت رد کرد.

نگاهش برای لحظه ای به سمت دخترک رنگ پریده که چادر سیاهش را بی حال گرفته بود و روی صندلی نشسته بود، چرخید.


لعنتی بر شیطان فرستاد و سرش را برگرداند.

- حاجی نمی فهمم چی می گی! رک و پوست کنده بگو چی ازم می خوای؟

می فهمید، ولی خودش را به آن راه می زد.

حاج صابر مستقیم در چشمانش نگاه کرد.

- می‌خوام مردونگی کنی و این دختر رو از شر این از خدا بی‌خبرها راحت کنی. ماجرای امروز باعث شد دیگه برات مقدمه نچینم. اتفاقی که چند دقیقه پیش جلوی چشمت افتاد، نقل به روز و دو روز نیست؛ چند سالی می‌شه که اینا شدن دشمن این دختر و از هر فرصتی برای آزارش استفاده می‌کنن. سایه‌ی سرش شو... هیچ احدی حق نداره نگاه چپ به ناموس بازاری‌ها بندازه.

#کی_ممنوع 

#نوشیکا

#پارت_۴



گیج شده بود.

- چی می گی حاجی؟ این دختر سنی نداره... این دختر حیفه برای زندگی با من. به قول خودت من دیگه پیر پسر شدم، اگه زن و زندگی داشتم الان باید فکر عروس و دوماه کردن بچه هام می بودم. بگذر از من که این دختر هم سفیدبخت بشه با یکی هم سن خودش.

- افراط نکن مرد. تو سایه سرش شو، اون دل که باید بسره. دل داده شدید که فیها، نشدید هم پدری کن براش و به وقتش، به آدم مناسب بسپرس.

دم عمیقی گرفت و با صدای آرامی که مطمئن بود به گوش دخترک نمی رسد، گفت:

- زنگ زدید گفتید خودت رو برسون که کار خیره. سخته دست یه دختر غریبه رو بگیرم به مادرم بگم این عروسته، هرچند موقت.

حاج صابر به او اطمینان خاطر داد.


- من پاکی این دختر رو تضمین می کنم. پدرش رفیق گرمابه گلستان من بود که عجل مهلت نداد و با زنش تصادف کردن و مردن، موند این یه دونه دختر که تا چند وقت پیش خونه ی عموش زندگی می کرد. یه محله بالاتر می شینن. زنعموش آزار می داد بیچاره رو، طفل معصوم دو سالی می شه تو محله ی خودمون داخل یه اتاق ۱۲ متری زندگی می کنه.

- حرف شما سند، ولی کم تو محله نیستن آدمایی که بی سایه سر شدن، قرار باشه همه رو بگیریم که اعوذ بالله حرمسرا راه میفته!

پیرمرد آرام خندید و یاسین نفسش را کلافه بیرون داد.

- این فرق داره پسر-جان. از بد روزگار نظر کرده ی پسر-عموشه، جواب رد داده و اون پسر-هم بی کله و یاغی و دست شسته از غیرت نداشته، هر روز یکی دوتا از این رفیق های الوات بدتر از خودش رو می فرسته سروقت

دخترہ۔ طفل معصوم مثل گنجشک بارون خوردہ
می لرزہ ہنوز...

#کی۔ ممنوع 

#نوشیکا

#پارت_۵



حاج صابر ہمیشہ خوب بلد بود از ہمہ طرف راہ را
برایش ببندد، طوری کہ نتواند روی حرفش نہ بیاورد.
پا روی بد چیزی گذاشتہ بود۔ می دانست یاسین تحمل
بی غیرتی را ندارد و رگ می زند برای ناموس؛ حالا چہ ناموس
خودش باشد، چہ غریبہ۔

تا حدودی نرم شده بود، اما باید همه‌ی جوانب را در نظر می‌گرفتند.


- من حرف شما رو به روی چشم می‌ذارم حاجی، ولی یه دختر با شناسنامه‌ی خط‌خطی شده... به خداوندی خدا که تو کار خیر خودم اولین نفرم همیشه، ولی به خاطر دو تا آدم بی‌سروپا، اسم یاسین بازاری بیفته روش و بشه نقل دهن مردم، دیگه به این آسونی نمی‌شه پاکش کرد...

پیرمرد با آرامش پلک زد و دستی به محاسن سفیدش کشید.

- سخت‌نگیر مومن. یه صیغهی محرمیت بینتون خونده می‌شه. شناسنامه رنگ نمی‌گیره، حرف مردم هم که همیشه هست. یه مدت که بگذره، خودم یه خواستگار خوب براش میارم و از سیر تا پیاز ماجرا رو می‌گم. می‌دونی که من خودم پسر- ندارم، توی بازار هم چشم و دل پاک‌تر از تو سراغ ندارم برای این ماجرا، وگرنه به تو رو نمی‌نداختم.

اخم هایش به طرز وحشتناکی در هم رفت.
صیغه؟ آن هم او؟ کم از کفر نبود. صیغه همیشه خط
قرمز او بود!

- حاج صابر پا رو غیرتم نذار که می دونی صیغه تو مرادم
نیست. مخالفت کردم که یا عقد دائم و لاغیر... آگه
هستید بسم الله، به روی اعتبار شما پا توی این ماجرا
می ذارم. فقط گفتم این دختر عمو داره، رضایت میده
به عقد؟

#چی_ممنوع 

#نوشیکا

#پارت_۶



- اتفاقاً قبل از ماجرای امروز، بنده‌ی خدا اومد پیشم و خواهش می‌کرد کاری کنم تا این دختر نجات پیدا کنه. مرد آرومیه، بیچاره زنش زورش می‌کنه و از اون طرف، پسرش نااهله و زورش به هیچ‌کدوم نمی‌رسه.

حالا دیگر اگه دلش هم رضا نبود، وجدانش راضی نمی‌شد دست این مسلمان را نگیرد.

- پس زحمت گفتن قضیه به پدرم رو خودتون بکشید. هرچند خودم دیگه دارم پیر می‌شم، ولی احترام پدر و مادر از نون شب واجب‌تره. امری با من ندارید؟ مغازه رو سپردم دست شاگرد، باید برم.

- به سلامت پسر-م... زحمت بکش این دختر رو هم تا در خونش برسون. صلاح نیست تنها تا خونه بره.

@Vip Roman

نگاهی به دخترک که گوشه مغازه، سر به زیر هرازگاهی
فین فین می کرد و اشک می ریخت، کرد. معذب بود ولی
متانت خود را حفظ کرد و دست روی سینه گذاشت.

- این هم به چشم... با اجازه.

و با قدم های پر صلابت به سمت دخترک رفت.

صدای مردانه و جدی اش شانیه های دخترک ریزنقش را از
جا پراند.

- همشیره لطفاً پاشید تا خونه می رسونمتون.

#کی_ممنوع ❌

#نوشیکا

#پارت_۷



آهو هول زده بلند شد و چادرش را سفت تر زیر گلو گرفت.
پایینش را چند لا کرد و روی پایش انداخت. با صدای تو
دماغی که به خاطر گریه‌ی زیاد بود، گفت:

- م... مزاحم نمی‌شم. خودم میرم.

صدایش را کمی بلندتر کرد و با لحنی شرمنده به سمت
حاج صابر چرخید.

- رو سیاهم حاجی، دردسر درست کردم. اگه این آقا
نبود، معلوم نبود چه بلایی سرم می‌ومد. حلال کنید.

حاج صابر با مهربانی لبخند زد.

- دشمنت رو سیاه باشه دخترم. تو هم جای دختر
خودم هستی. با حاج یاسین برو، صلاح نیست الان
تنها بری.

خواست بگوید من عادت دارم به این آزار و اذیت‌ها و
تنهایی رفت و آمد کردن، ولی ادب حکم می‌کرد سکوت کند
و حرف روی حرف این مرد نیاورد. در نتیجه چشمی گفت


و دنبال سر آن مردی که دقیقاً دوبرابر خودش بود راه افتاد.

ناخودآگاه نگاهی به دخترک که با فاصله به دنبالش می آمد، انداخت. شاید به زور تا زیر شانهاش می رسید. ریزه میزه بود، چهره‌ی معصومی داشت، چشمانی سیاه و...
خدایا!

داشت زن نامحرم را دید می زد؟!
چشمش روشن حاج یاسین...

"استغفرالله" زمزمه کرد و خواست رو برگرداند که لحظه‌ی آخر متوجه دخترک شد که با بغض به دو ماهی قرمز کوچکی که کمی آن طرف تر از مغازه، روی آسفالت مرده بودند و مشمای پاره شده‌شان هم کنارشان افتاده بود، نگاه می کند.

چیزی به عید نمانده بود و یقیناً برای سفره‌ی عید دخترک بودند.

#کپی_ ممنوع 

#نوشیکا

#پارت_۸



وقتی کنار ماشین مشکی رنگش رسیدند، او تازه متوجه لنگ زدن دختر در راه رفتن شد. دستی دور لبش کشید و چیزی نگفت تا مبادا بندهی خدا را معذب کند. در ماشین را باز کرد.

- بفرمایید بشینید همشیره.

دختر از درد چادرش را مچاله کرد و با صدای لرزانی گفت:

- به... به خدا تعارف نمی‌کنم... اجازه بدید خودم برم.
خوردم زمین، آب ماهی‌ها چادرم رو خیس کرده،
صندلی ماشینتون خیس می‌شه.

با اینکه وضع مالی آنچنانی داشت، ولی مانند دیگر
ثروتمندان در قیدوبند مادیات نبود.

- بفرمایید بشینید. آب... نعمت خدا که نجس نیست.

درد پایش از یک طرف و گیر سه‌پیچی که این مرد داده بود
از طرف دیگر، کلافه‌اش کرده بود. دلش می‌خواست روی
زمین بنشیند و زارزار گریه کند. چگونه می‌گفت ران پایش
را اسید سوزانده و کل شلوارش نمِ خون برداشته؟!


- دارن نگاهمون می‌کنن. فکر می‌کنم درست نباشه
این‌طور در معرض دید باشیم.

راست می گفت. همه کنجکاو بودند که چرا دختری که تا چند دقیقه پیش مورد حمله قرار گرفته، حالا سوار ماشین حاج یاسین بازاری می شود.

ناچار از نگاه‌های خیره، به سختی روی صندلی عقب جا گرفت. هر تکان اضافه، نفس را در سینه‌اش حبس می کرد و برای ثانیه‌ای چشمانش سیاهی می رفت.

پایی که سوخته بود را نامحسوس بالاتر گرفت تا با صندلی برخورد نکند، مبادا ماشین گران‌قیمتی که تا به حال سوار نشده بود را به گند بکشد.

بدبختی ماجرا این بود که بد جایی از پایش سوخته بود و شرم داشت به مرد نامحرم بگوید ران پایم سوخته و دارد جانم را می گیرد...

#کپی_ممنوع 

#نوشیکا

#پارت_۹



در همین گیر و دار بود که تکان‌های اضافی، باعث شد ناخودآگاه آه بلندی بکشد. لعنتی فرستاد. دیگر برای پوشاندن قضیه دیر شده بود.

یاسین با تعجب سر به عقب برگرداند و پرسید.

- خوبید شما؟ چیزی شده؟!

اگر هم می‌خواست، دیگر نمی‌توانست تحمل کند. آن چند قطره اسید پاشیده شده، داشت گوشت پایش را می‌خورد. پایش را روی صندلی رها کرد و لب‌گزید. دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود و هر لحظه چهره‌ی یاسین را متعجب‌تر می‌کرد.

با خجالت، بی‌حال لب زد.

- پ... پام...

جمله‌اش هم‌زمان شد با مشت شدن چادر در دستش و کنار رفتن گوشه‌ای از آن.


یاسین با بهت برای لحظه‌ای کوتاه به پایش نگاه کرد و بدون معطلی استارت زد. اسید قسمتی از شلوار، پوست و گوشت را سوزانده بود. در شگفت بود از عقل نارس این دختر!

انقدر دخترک دست‌دست کرده بود که وقتی برای شستشوی محل سوختگی نبود. یک راست به سمت بیمارستان سرعت گرفت.

نفهمید چه شد که عنان از کف داد و آن روی مواخذه‌گرش سر بیرون آورد.

- اسید مگه بچه‌بازیه که ریخته رو پاتون و سکوت کردید؟! من سر در نمیارم از کار شما زنا... موقعی که باید خودداری کنید، نمی‌کنید ولی موقعی که سکوتتون ضرر میده انجامش می‌دید.

آخه شما مگه عقل تو کلهت نیست؟ لعنت بر دل سیاه
شیطون...

#کی_ممنوع 

#نوشیکا

#پارت_۱۰



حرفش را نیمه رها کرد و کیلومترشمار را به سقف رساند.
صدای گریه‌های دخترک دلش را به رحم آورده بود و
نمی‌خواست بیشتر از این آزارش دهد.

خودشان هم کم تقصیر نداشتند. لنگ زدن‌های دخترک
هنگام ورود و خروج به حجره، گریه‌های بی‌امانش هنگامی
که با حاج صابر مشغول صحبت بود و... همه را پای

ترس و هول شدن دختر گذاشته و با خیال خام، به گفت‌وگو پرداخته بودند.

آهو گوشه‌های ران پایش که زخم نبود را با دو دست فشرد بلکه درد آرام بگیرد. اصلاً دیگر از این مردی که نجاتش داده بود هم بدش می‌آمد...

همچون پدرانی که قصد سرزنش دختر کوچک خطاکارشان را دارند، حرف می‌زد و دل کوچک آهو را به درد می‌آورد. انگار بچه‌ی دوساله بود که این‌طور سرش فریاد می‌زد!

از همان بچگی، دلش مانند بلور نازک بود و تاب و توان ناملایمتی را نداشت. هرچقدر هم که قد می‌کشید، معروف بود به آهو کوچولو.


دلش می‌خواست فریاد بزند:

"من عقل تو سرم دارم ولی روم نمی‌شه بگم وقتی پام سوخت، فکر هزینه‌های بیمارستان توی سرم جولان داد و باعث شد با پر چادر بی‌پوشونمش..."

سرش از زور گریه روی شانہ کج شده بود و آرام و مظلومانہ حق می‌زد. این مرد کہ صندلی‌های ماشینش همانند پر قو گرم و نرم بود، چه می‌فهمید از دختری کہ تازه دو هفته بود شغل جدید پیدا کرده و حتی خرید آن دو ماهی قرمز کوچک هم، ولخرجی محسوب می‌شد.

هنوز حرص مرگ آن‌ها را داشت.

ماهی‌های سه‌دُم زیبایش... یکی نارنجی و دیگری با رگه‌های سیاه سفید. چقدر ذوق داشت وقتی به سفره هفت‌سینی کہ قرار بود برای خودش بچیند و آن ماهی‌ها هم بخشی از آن باشند، فکر کرده بود.

#کپی_ممنوع 

#نوشیکا

#پارت_۱۱



سرش را با اخم پایین انداخته بود و پلک روی هم می فشرد
مبادا سرزنش‌های دکتر را با پاسخی کوبنده جواب دهد.

- من مرد به بی‌فکری شما ندیدم! اسید داشته کم کم
گوشت پای همسر- بیچاره‌تون رو آب می‌کرده و شما
بعد از این همه وقت اوردیدش بیمارستان؟

منظور از همسر-، همان دختری بود که حتی اسمش را
نمی‌دانست.

آخ که چقدر از آدم‌هایی که به واسطه چند کلاس سواد
ادعای همه‌چیز دانی می‌کردند، بدش می‌آمد. اگر یک ذره
عقل در سر این زن مثلاً جا افتاده بود، با خودش فکر
می‌کرد هزارویک دلیل می‌تواند باشد تا این دیرکرد اتفاق
بیفتد.


خسته از فضولی بی‌امانش، خیلی جدی گفت:

- خانوم محترم شما پزشکيد يا آنتن اين بیمارستان؟!
من حال مريضم رو پرسيدم و شما به جای جواب
داری من رو مواخذه می کنی؟ وضعیت پاشون خوبه؟

زن میان سال که انگار بهش برخورد کرده بود، چشم غره‌ای
رفت.

- اسیده دیگه... گوشت و پوست رو با هم سوزونده.
کارهای لازم رو ما کردیم، نیاز نیست اینجا بمونه.
مقدار اسید زیاد نبوده که کل پاش رو بسوزونه، ولی
خب سه قسمت از رون پاش کمی از گوشت از بین
رفته و باید دردش رو تحمل کنه. مسکن می نویسم
براش. نذارید زیاد به پاش فشار بیاره، خونریزی
می کنه.

تشکر کرد و نسخه را از دکتر گرفت. به داروخانه رفت و
بعد از گرفتن داروهایی که اکثراً مسکن بودند و معلوم بود
دخترک قرار است همچنان درد بدی را تحمل کند، پیش او
برگشت.

#کی_ ممنوع 

#نوشیکا

#پارت_۱۲



کارش را اورژانسی- راه انداخته بودند و بستری لازم نبود. از اذان ظهر گذشته بود، هم از نماز مانده بود و هم از کار و زندگی.

با یادآوردی چند تن بار ابریشمی که امروز برایشان می آمد، کلافه پلک بست. با اینکه به یاسر زنگ زده بود و کار را کامل به او سپرده بود، باز هم ترجیح می داد خودش بالای سر بار باشد تا مبادا جنس نامرغوب میانشان رد کرده باشند.

به ردیف پرده‌های آبی‌رنگی که سالن را حصار کشیده و هر تخت را دارای حریمی کرده بودند، رسید و درمانده از نبودن در و پیکری برای در زدن و خبر دادن، لحظه‌ای مکث کرد. زشت بود اگر سر پایین می‌انداخت و پرده را کنار می‌زد. دلش نمی‌خواست با رفتار نسنجیده دخترک را معذب کند، شاید در وضعیت مناسبی نبود.

اسم و فامیلیش را هم نمی‌دانست که او را صدا بزند. حتی برای تکمیل فرم بیمارستان انگار کارکنان اینجا از خود دخترک اطلاعات کسب کرده بودند و خود حواس‌پرتش نگاهی به فرم نینداخته بود.

- خانم! اجازه هست پیام؟

جوابی نشنید. چند بار تکرار کرد و بی‌نتیجه بود. به ناچار گوشه پرده را کنار زد.

سرمی به دست دختر وصل بود و به خواب رفته بود. کامل داخل شد و مشمای دارو را روی میز فلزی گذاشت.

زبان‌ش برای بیدار کردن چرخید ولی لحظه آخر دلش نیامد. معصوم خوابیده بود. نگاهش روی صورت گرد دخترک که رد اشک‌ها بر رویش جا مانده بود، نشست. سریع نگاه گرفت و عقب‌گرد کرد. وسط روز وقت خواب نبود و قطعاً اثر مسکن‌ها بود که او را خواب کرده بود.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۳



می‌دانست دختری که تا یک قدمی از دست دادن صورت، آرزوها و آینده‌اش رفته بود، چه روز سختی را گذرانده.

نیم ساعت بیشتر ماندن کسی- را نمی گشت، پس نباید کار را برای خراب کردن قدم‌های خیرش بهانه می کرد.

نیم ساعت، شد چهل دقیقه و این بار از پرستار خواست تا هم سرمش را در بیاورد و هم بیدارش کند. زیادی برای این دختر دل‌رحم شده بود. اگر خودش می رفت صورت غرق در خوابش را می دید، دو ساعت دیگر اینجا ماندگار بود.

با تکان‌های آرام روی بازوانش، پلک‌های چسبیده‌ش را باز کرد. نور بالای سرش مستقیم چشمش را نشانه گرفت و اخم‌هایش را در هم برد. سعی کرد چشمانش را عادت دهد.

صدای ظریفی در نزدیکی اش گفت:

- سلام بیدار شدی خانوم خوشگله؟

سر چرخاند و دختر جوانی که روپوش سفیدرنگ تنش بود
را برانداز کرد. کمی منگ می زد ولی آرام نشست، که سوزشی
پای چپش را گرفت.

نیازی به فکر کردن نداشت.

آخرین بار با آن مرد، اسمش چه بود؟!

آهان! حاج یاسین... با او به بیمارستان آمده بود و
درنهایت جدای از مسکن‌هایی که برای تسکین درد پایش
تزریق شده بود، اشک‌هایش که همیشه مثل داروی
خواب‌آور بودند، او را به خواب برد.

پرستار دستش را گرفت و همان‌طور که آرام آنژیوکت را
جدا می‌کرد، گفت:

- درد نداری؟ اون آقا اخموئه کیتہ؟ وقتی اومد دید
خوابی، بیدارت نکرد. اورژانسہ اینجا... کار مریض که
راه افتاد، باید بره ولی نداشت کسی نزدیکت بیاد.

آب دهانش را از این همه با آب و تاب حرف زدن پرستار
بلعید و سعی کرد ذهن خودش را درگیر توجه مرد غریبه
نکند، اما این زن ول کن نبود!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۴



- حلقه دستتون نیست، فکر نکنم زن و شوهر باشید.
قیافه هاتون هم شبیه نیست که بگم خواهر برادرید،
ببینم نکنه دوست پسرته؟! *@Vip Roman*

چقدر فضول بود!

چشم‌های درشت آهو گرد شد و دردش را فراموش کرد.
دوست پسر چه صیغه‌ای بود؟

- چی؟! -

چی متعجبش پرستار را به خنده انداخت. دختر پر انرژی بود و شیطنت درون کلامش بی‌داد می‌کرد.

- نخودچی! ولی هرچی فکر می‌کنم می‌بینم آخه به یقه‌ی بسته و تسبیح داخل دستش هم نمی‌خوره اهل تیک زدن باشه. موقعی که حرف می‌زنه هم اصلاً نگاه به صورت آدم نمی‌ندازه.

فکر کنم ختم صلوات برای سلامتیت گرفت تو این یک ساعت، انقدر که دونه تسبیح تو دست رد کرد.


سرش را درون سطل انداخت و باز هم خندید. از شوخی‌های پرستار خوشش نیامد. تازه حرف هم بود!

پتوی نازک را کنار زد و درحالی که چشمش به زخم بسته شده و شلواری که در آن قسمت با قیچی پاره شده بود، گفت:

- با همه‌ی مریض‌ها انقدر زود...

پرستار خوش‌خنده میان حرفش پرید.

- زود صمیمی می‌شم؟ می‌دونی تو این بخشی- که من کار می‌کنم، کسی- با خوشی نمیاد... خیلی‌ها می‌میرن و از زندگی ساقط می‌شن. مامان خدا بیا مرزم خودش پرستار بود. همیشه می‌گفت باید با مریض مهربون باشم. خیلی‌ها مثل تو چند ساعت اینجا هستن و بعدش میرن، ولی من دلم نمی‌خواد همین زمان کوتاه هم خُلق مریض رو با اخم و تخم تنگ کنم. بعضی- از همکارام خیلی بداخلاقن ولی من سعی می‌کنم با مریض‌ها کمی حرف بزنم و بخندم.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۵



چرخید که برود، در همین حین ادامه داد.
 - ببخشید آگه ناراحت کردم. من وقتی مهربونیم قاطی
 شیطنتم بشه، غیرقابل کنترل می شم.

انرژی و نشاط چند دقیقه‌ای این دختر اندازه‌ی یک سال
 او بود و همین هم متعجبش کرده بود.

"خواهش می کنم"ی زمزمه کرد که پرستار دوباره گفت:

- با این پا راه نری بهتره. حالا برم ویلچر بیارم یا آقا
 بداخلاقه بیاد بغلت کنه؟ اندازه فنچی برای اون، یه
 دستی هم کارش راه میفته!

پرستارِ الکی خوش بیرون رفت. درد پایش را نادیده گرفت و سریع چادرش را پوشید. به قول او شاید واقعاً در برابر آن مرد فنچ محسوب می‌شد. همیشه قد و هیكل ریزه‌میزه و حالت صورتش، باعث می‌شد کمتر کسی باور کند ۲۷ سال سن دارد.

خداروشکر انگار قسمت دوم حرف پرستار شوخی بود و همان ویلچر را برایش آورده بودند. تا نزدیکی ماشین همراهی‌شان کرد. یاسین با قدم‌های محکمش پشت سرشان می‌آمد.

با کمک پرستار روی صندلی عقب جای گرفت و دقایقی بعد، در سکوت محض به سمت خانه‌ی آهو می‌رفتند.

یاسین بدون اینکه نظری از آهو بپرسد، در نزدیکی رستورانی ماشین را پارک کرد و پیاده شد. چون نمی‌دانست چه دوست دارد، یک پرس جوجه و یک پرس کوبیده برایش

سفارش داد و تا آماده شدن غذاها، به سوپرمارکت رفت تا آرمیوه و از این قبیل خرت و پرت‌ها بخرد.

خودش که متنفر بود از قرص خوردن، ولی اگر مجبور به خوردنش می‌شد، حاضر نبود با آب بخورد، آن دخترک و مشمای قرص‌ها که جای خود داشت.

در تمام مدت نگاه آهو دنبالش بود و با دیدنش که از این مغازه به آن رستوران می‌رفت و درنهایت با دستان تقریباً پری برگشت، عرق سردی روی تیغهی کمرش نشست.

کاش بیشتر از این خجالت‌زده‌اش نمی‌کرد...
همین حالا هم مانده بود چگونه هزینه‌های بیمارستان را جبران و به او برگرداند.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۶



نزدیک کوچه که رسیدند، آهو با استرس گفت:
 - لطفاً همین جا نگه دارید. همسایه‌ها ببینن، بد فکر
 می‌کنن.

با اینکه با حرف دخترک کاملاً موافق بود ولی توجهی نکرد
 و داخل کوچه پیچید. کسی نبود که در این محل پسر ارشد
 خانواده‌ی بازاری‌ها را شناسد، اما حرف و حدیث همیشه
 بود و غیرتش قبول نمی‌کرد دختری که شاید در روزهای
 آینده اسمش به عنوان همسر درون شناسنامه‌اش برود، با
 پای آسیب‌دیده این‌گونه رها کند.

- خونه‌تون کدوم یکیه؟! -

درمانده از حرف نشنوی‌های مرد، با دست به در سفید
زنگ‌زده‌ای اشاره کرد.

ماشین را دقیقاً جلوی در پارک کرد.

- از این سمت پیاده شید که کمتر اذیت شه پاتون.

چادرش را زیر گلو جمع کرد و با سری افتاده گفت:

- واقعاً شرمنده‌تونم... حسابی اسباب زحمت شدم.

- کاری نکردم، همه‌چی خواست و اراده‌ی خدا بوده.

آین مرد چرا انقدر متین و موقر حرف می‌زد؟ با همه‌ی زنان
انقدر مودبانه و به قولی جنتلمن رفتار می‌کرد؟!

افکارش را پس زد و با من و من گفت:

- فقط... ببخشید... اگه می‌شه لطف کنید... شمار...

نمی دانست چطور بگوید، نکند در موردش بد فکر کند؟
نفسی گرفت و یکدفعه گفت:

- اگه می شه شمارتون رو به من بدید.

چشمان یاسین برای لحظه ای گرد شد و بلافاصله با اخمی
غلیظ گفت:

- بله!

آهو هول زده به صدا درآمد، حتماً فکر کرده قصد زدن
مخش را دارد!

- نه نه! به خدا منظورم اون چیزی که شما فکر می کنید
نیست، فقط می خوام پول بیمارستان رو بهتون
برگردونم...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۷



گره‌ی ابروهایش کمی باز شد. اخم عضوی جدانشدنی در صورتش بود.

- نیازی نیست. اگه می‌خواستم پشش بگیرم، از همون اول هم اجباری برای دادنش روی گردن من نبود.

اخم‌های دخترک به هم گره خورد. پول نداشت ولی عزت نفس که داشت. از زیر سنگ هم که بود پولش را جور می‌کرد. پس با صدای آرام ولی جدی گفت:

- ممنون از لطفتون ولی من گدا نیستم. لطفاً یه شماره‌ای، آدرسی، نشونه‌ای بدید ازتون داشته باشم.

- این چه حرفیه می‌زنید خواهر من؟ مگه من گفتم شما گدایی؟ فعلاً اجازه بدید...

حرفش را نصفه‌نیمه خورد و کلافه نُچی کرد. از داش‌بورد قلم و کاغذی بیرون کشید و شماره همراهش را نوشت. هزینه‌ی ناچیزی که کرده بود اصلاً به چشمش نمی‌آمد، اما دلش نمی‌خواست غرور دخترک را خرد کند. به چهره‌اش نمی‌خورد ۱۷_۱۸ سال بیشتر داشته باشد و یقین در شور نوجوانی به سر می‌برد.

مشمای غذا و آبمیوه‌ها را برداشت تا دستش دهد.
- بفرمایید. با این پاتون باید امروز رو حداقل استراحت کنید. البته باید خیلی مراعات کنید که زخمتون باز نشه.

آهو اخم کرد. احساس می‌کرد جلوی مردی که هزار سر و گردن از او بالاتر است، دارد خرد می‌شود از تحقیر. با ناراحتی مشهودی گفت:


- این چه کاری بود کردید؟! من نمی‌تونم اینارو قبول کنم.

یاسین کلافه پلک روی هم بست و نفس آهمانندی کشید.
آدم صبوری بود اما نه برای دختر بچه‌ی سرتقی که در عین
مظلومی، توان کلافه کردنش را داشت.

اولین باری بود که کار خیری می‌کرد و مجبور بود در کنارش
منت دخترک را بکشد تا کمکش را قبول کند!

کلافه نفسش را بیرون داد و برخلاف طاقت طاق شده‌اش،
دلش نیامد غرور دخترک را زیر سوال ببرد، پس
شمرده‌شمرده گفت:

- اینارو از من بگیرید بزنید به حساب هزینه‌های
بیمارستان. سر فرصت یک‌جا بهم برگردونید.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۸



این را که گفت، انگار کوتاه آمد که با اکراه وسایل را از دستش گرفت. امروز حسابی مدیون این مرد شده بود و کاش می توانست جبران کند.

تشکر دوباره ای کرد و با دقت از ماشین پیاده شد. سعی کرد همان چند قدم فاصله را بدون لنگ زدن راه برود و مانع رشد افکار کثیف این جماعت شود.

نگاه خیره ای چند زن همسایه که بساط سبزی پهن کرده و پچ پچ می کردند، آزارش می داد و می دانست از حالا نقل دهان ها می شود، که یتیم احمد با خیر پولدار محل رفت و آمد می کند.

سه پله ای کوتاه خانه اش را پایین رفت و در را باز کرد. البته خانه که چه عرض کنم، زیرزمین جمع و جوری بود با حمام


و دستشویی داخل هم و اتاقک خیلی کوچکی به عنوان آشپزخانه.

خانه‌اش را با تمام سادگی‌ش دوست داشت.

دست از دیوار گرفت و از شر لباس‌های کثیفش راحت شد. دلش یک دوش آب گرم می‌خواست ولی از ترس زخم پایش بی‌خیال شد. حتی فکر رسیدن آب گرم به زخمی تازه و سوزش شدید، تنش را مورمور می‌کرد.

سعی کرد با کم‌ترین فشار، تشکی زیر پایش بیندازد تا امروز را راحت استراحت کند. شانس آورده بود امروز نوبت تعطیلی‌اش بود. در هفته به صورت چرخشی، یک روز را آزاد بود و نیاز به کار کردن نداشت.

با ضعف رفتن معده‌اش، یادش افتاد که از صبح چیزی نخورده. خرت‌وپرت‌هایی که آن مرد برایش خریده بود را جلو کشید. با باز کردن درب یکی از ظرف‌ها، بوی مطبوعی زیر دماغش پیچید و باعث شد لبخند بزند.

#کپی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۹



از خدا که پنهان نبود، خیلی وقت بود هوس کوبیده کرده بود اما یک ماهی می شد که از کار قبلی اش اخراج شده و تازه دو هفته در یک کارگاه بافندگی کار پیدا کرده بود. در نتیجه پول فعلی اش باید صرف هزینه های مهم تر می شد.

همه چیز را روی برنامه پیش می برد. آن دو ماهی قرمز را هم با پولی که سهم نهار سبک امروزش بود، خرید.

نامردها!

با یادآوری شان، آه پر حسرتی کشید و کاور قاشق پلاستیکی را باز کرد. خوب بلد بود دلخوشی‌های کوچک برای خودش ایجاد کند. نمونه ماهی‌های امروز یا همین قاشق پلاستیکی که همراه غذا بود و دیگر نیازی به آوردن قاشق با این زخم نبود.

غذایش را که خورد، بقیه‌اش را کنار دستش گذاشت که با دیدن کاغذ شماره، دوباره یاد آن مرد افتاد. ناخودآگاه چهره‌ی مردانه و پر جذبه‌اش در ذهنش نقش بست. لبش را به دندان کشید و با گفتن خدا سایه‌ش رو از سر زن و بچه‌ش کم نکنه، سرش را به چپ و راست تکان داد تا از فکرش بیرون بیاید.

عملاً شناختی از او نداشت و فقط یکی دوباری از در و همسایه اسمش را به نیکی شنیده بود و گویا خانوادگی از آدم‌های شدیداً دست به خیر محله بودند.

مشت باز کرد و گوشواره‌های صدفی کوچک را روی میز شیشه‌ای گذاشت.

مرد آن‌ها را برداشت و بعد از دقایقی گفت:


- دقیق یک گرم و ۱۴۰ سوته... فاکتور نداره؟

- نه مال بچگی‌هامه. اندازم نشدن، همین‌طور نگهشون داشتم.

مرد سری تکان داد و مبلغ را درون ماشین حساب زد و شروع به شمردن پول کرد.

- بفرمایید خدمت شما.

پول را از مرد گرفت و داخل کیفش گذاشت. تشکری کرد و از طلا فروشی بیرون رفت.

#چی_ ممنوع 

گاهی اوقات تو آسمون نگاه میکنم
و لبخند میزنم و میگم :
خدایا میدونم کار تو بود ؛ ممنونم!

نوشیکا

#پارت_۲۰



گوشی نوکیاش را از کیف بیرون آورد و همانطور که
شماره را از روی کاغذ وارد می کرد، قدم هایش را آهسته
کرد.

یک بار دیگر هر آنچه که باید می گفت را با خود مرور کرد.
نفس عمیقی کشید و در دل گفت:

- کاری نداره آهو... فقط بهش می گی آدرس بده پول رو
برگردونی. به همین راحتی!

خودش، خودش را تایید کرد و به بوق تلفن گوش سپرد.
بوق سوم که در گوشش پیچید، دیگر ناامید شد و
خواست گوشی را قطع کند که صدای جدی و
مردانه ای طنین انداز شد.

- الو...

- ا... الو سلام... ببخشید حاج یاسین؟

- خودم هستم، شما؟

نفهمید چرا هول کرده و ناغافل گفت:

- من آهو هستم...

چشم‌های خودش گشاد شد و یاسین مکث کرد.

چه معرفی جانانه‌ای!

با سکوت مرد، پلکش را حرصی روی هم فشرد. خیر سرش کلی تمرین کرده و این چنین جفت پا گند زده بود.

آن طرف خط، این یاسین بود که فکرش به هیچ‌جا قد نمی‌داد. او را با زن نامحرم چه سروکاری بود که به اسم کوچک زنی را بشناسد؟!

- ببخشید خانوم؟! من نشناختم... امرتون رو بگید.

آهو آب دهانش را قورت داد. هیچ‌وقت آدم اجتماعی نبود.

- چیزه، اون روز دم حجره‌ی حاج صابر می‌خواستن اسید روم بپاشن که شما نجاتم دادید. یادتون اومد؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۱



مگر می شد یادش نیاید؟

دختری که قرار بود به زودی مهمان خانهاش شود و خودش خبر نداشت.

نفهمید چرا در آنی نگران شد. از همان روزی که حاج صابر اسم این دختر را کنار اسمش آورد، حس مسئولیت گردنش را سنگین کرد. هر آدمی عقاید خودش را داشت، این هم یکی از خصلت‌های مخصوص یاسین بود.

دشمن داشت این دختر، نکند باز هم...

بی توجه به برادرش که با چشم و ابرو می خواست مکالمه را قطع کند که به کارشان برسند، نگران پرسید:

- چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ اون از خدا بی خبرها مزاحمتون شدن؟ کجایید؟ آدرس بدید من همین الان میام.

دخترک از سوال های رگباری مرد هول کرد.

- نه نه چیزی نشده. فقط من کارتون داشتم، باید ببینمتون.

کنجکاو پرسید:

- برای چه کاری؟


- لطف کنید یه آدرس یا نشونی به من بدید، عرض می کنم.

نمی‌خواست بگوید می‌خواهم پولت را برگردانم. می‌دانست قبول نمی‌کند. آن روز هم برای دست به سر کردنش، لفظی رضایت به این امر داده.

آوازه‌ی دست‌به‌خیری این خانواده گوش فلک را کر کرده بود. هزینه‌های بیمارستان آهو، پول خرید کمک‌هایشان بود.

یاسین اندکی مکث کرد. گارگاه جای مناسبی برای ملاقاتشان نبود. از آن طرف، همین حالا عزم رفتن به حجره‌ی خانوادگی‌شان را داشت، در نتیجه آدرس آنجا را به آهو داد و قطع کرد.

آهو آهی کشید و نگاه ناراضی به آدرس انداخت. وسط بازار اصلی بود. یک دختر تنها، کم حرف پشتش نبود که با رفت و آمد نسنجیده، به بدگویی‌های پشت سرش دامن بزند، ولی چاره‌ای نداشت، خودش خواسته بود.

#چی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_ ۲۲



گذاشتن نام حجره برچنین جایی، واقعاً کم لطفی بود.
سالن بزرگی که برق سرامیک‌هایش چشم کور می‌کرد و
تمام دیوارهایش پر از تابلو فرش ابریشم بود که هر کدام
ده‌ها میلیون ارزش داشت.

آب دهانش را قورت داد. چند قدم بیشتر از در فاصله
نگرفته بود که یکی از آن مردهای جوان که قطعاً فروشنده
بود، جلو آمد.

- سلام خوش اومدید. می‌تونم کمکتون کنم؟

- سلام ببخشید من با حاج یاس... چیزه، حاج بازاری کار داشتم. هستن؟

مرد نگاهی به سر تا پای آهو انداخت. به سر و لباسش نمی‌خورد برای خرید آمده باشد. حتماً باز هم یکی از این بدبخت بیچاره‌های محله بود که برای کمک گرفتن آمده بود. پس بدون فکر و بی‌ملاحظه، برای دست به سر کردنش گفت:

- حاجی سرش شلوغه. برید مسجد محل، به مش یونس سرایدار اونجا اسم و شماره تلفن و آدرستون رو بدید بنویسه، سر فرصت میان به مشکتون می‌رسن.

نگاه آهو مات ماند و دهانش مثل ماهی باز و بسته شد. به چه حسابی فکر کرده بود برای گدایی آمده است؟ تا زمانی که جان در تنش بود و می‌توانست روی پای خودش کار کند، اصلاً چه معنی می‌داد دست جلوی کسی. دراز

کند؟ حتماً مشکلی داشت که هر کس او را می‌دید، این فکر را می‌کرد.

لب‌های خشک شده‌اش را از هم فاصله داد.

- ولی من گدا نیستم...

- مشکلی پیش اومده؟

صدای مردانه‌ای که مخاطبش آن‌ها بودند، مکالمه را قطع کرد.

قبل از آهو، آن مرد به زبان آمد.

- نه حاجی. این همشیرمون مشکلی دارن انگار، گفتم
برن مسجد محل. خیالتون راحت، همه چی رو
رواله...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۳



آهو دندان‌هایش را از حرص روی هم سایید. دست خودش نبود، ناگهان رو به مرد توپید.

- مگه من دست جلوی شما دراز کردم که می‌خواید ثابت کنید برای گدایی اومدم اینجا؟ گفتم با حاج بازاری کار دارم، از قبل هماهنگ شده، یا بذارید ببینمشون یا بگید زنگ بزنم به خودشون! شما عادت دارید واسه‌ی کار خیر یکی از اعضای خانواده‌تون، یا شایدم صاحب کارتون، به شعور و غرور آدماتوهین کنید؟

مرد جوان از رگبار حرف‌های آهو کپ کرده بود. مرد مسن مداخله کرد.

- آروم باش دخترم. من از طرف ایشون معذرت می‌خوام... حاج بازاری منم، با من کار داری؟

آهو که از لحن آرام مرد، کمی نرم شده بود، گفت:
- نه، من با حاج یاسین کار دارم. خودشون گفتن پیام اینجا، نیستن؟

مرد دستی به محاسن سفیدش کشید.
- نه دخترم، ولی قراره امروز بیاد. بیا بشین فعلاً، تا به استکان چایی بخوری رسیده.
و به شاگردش اشاره کرد.
- محمد دوتا چایی بیار.


آهو خجالت‌زده از صدایش که در آن لحظه کمی بالا رفته بود، گفت:

- ببخشید نمی‌خوام مزاحم بشم. فقط به امانتی باید بدم به حاج یاسین. می‌تونم بیرون وایسم.

معراج اخم مصلحتی کرد.

- این چه حرفیه می زنی دخترم؟ بیرون چرا؟ بیا بشین
یاسین هم الان میاد.

به ناچار دنبالش رفت و گوشه‌ی مغازه روی یکی از
صندلی‌هایی که روبه روی میز و دفتر این مرد بود، نشست.
هنوز در راه رفتن لنگ می زد. زخمش نو بود و سعی می کرد
خودخوری کند ولی توجه کسی— به طرز راه رفتنش جلب
نشود.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۴



مردی که محمد نام داشت، استکان‌های کمر باریک چای را جلوی‌شان گذاشت. در تمام مدت هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد و حاج معراج هم سرش را با حساب و کتاب گرم کرده بود.

نمی‌دانست این دختر چه ارتباطی با پسرش دارد و کنجکاو بود. از جسارت این دختر خوشش آمده بود. اینکه آن‌طور از حقش دفاع کرده بود و به محمد توپیده بود، برایش جالب بود. بعید می‌دانست با یاسینش رابطه‌ای مانند دوستی و چیزی خلاف‌شرع داشته باشد. پسرش را بهتر از هر کسی می‌شناخت؛ سرش را می‌زدی، نگاهش ناپاک و هرز روی کسی نمی‌چرخید.

جرعه دوم چای‌اش را هنوز نخورده بود که صدای آویزهای وصل شده به سقف، با باز شدن در به صدا درآمد. سر چرخاند، خودش بود. با صورتی جدی و سر و ریش کاملاً مرتب، از دم در شروع به سلام علیک با آشنا و غریبه کرد تا زمانی که پیش آن‌ها رسید.

- سلام عرض شد.

استکان را روی میز چوبی گذاشت، چادرش را جمع کرد و به احترامش بلند شد. آرام به هر دو سلام کرد. مرد جوان و خوش قد و بالایی همراهش بود. ته چهره‌ای از یاسین داشت و با نگاهی گذرا، حدس زد برادرش باشد. دقیقاً یک نسخه کم سن و سال‌تر از یاسین.

- یاسین بابا، این خانوم انگار با تو کار دارن. انگار خودت با خبری!

- بله خبر دارم.

و رو به آهو گفت: @Vip Roman

- من در خدمتم همشیره.

همشیره، انگار تکه کلامش بود. انقدر ته هر جمله این کلمه را می چسباند، که کم کم داشت به این باور می رسید که اگر این کلمه در حرف زدنتان نباشد، به گناه کشیده می شوند!

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۵



آهو معذب به آن دو جفت چشمی که رویشان بود نگاه کرد. همان موقع حاج معراج به دادش رسید.

- یاسین جان، خانوم رو راهنمایی کن طبقه ی بالا. شاید حرفی داشته باشند که پیش ما معذور باشن از گفتنش. اونجا کسی نیست.

یاسین ناراضی نگاهی به پدرش انداخت و ناچار سر تکان داد. درواقع معراج از خود یاسین بیشتر حساس بود روی مسئله‌ی محرم نامحرم، ولی یاسین نور دو چشمش بود و به او اعتماد داشت.

با دست به پله‌ها اشاره کرد.
- بفرمایید از این طرف.

آهو که به ناراضایتی یاسین پی برده بود، از جایش تکان نخورد و همان‌طور که در دل، انگار می‌خوام بخورمش حرصی گفت، دست در کیفش برد و پاکت پول را بیرون آورد.

جنایت که نکرده بود، بگذار بقیه هم ببینند. آن را به سمت یاسین گرفت.

- بفرمایید...

یاسین با تعجب گفت:

- این چیه؟

- هزینه‌های بیمارستان. من از مقدار دقیقش خبر ندارم. اونچه که برای منطقم معقول بود رو در نظر گرفتم، بشمارید اگر کم بود باز براتون میارم.

سر یاسین که تا آن دقایق پایین بود، از شدت تعجب برای لحظه‌ای بالا آمد و گذراروی صورت دخترک نشست. با بهت لب زد.

- کار واجبتون این بود؟!

آهو خیلی جدی گفت:

- بله! شما اون روز لطف کردید کمکم کردید و هزینه‌های بیمارستان رو دادید، قرار بر این شد که بهتون برگردونم.

#چی_ ممنوع

نوشیکا

#پارت_ ۲۶



یاسین همچنان خیره‌ی دست دراز شده‌ی آهو بود.
 باورش نمی‌شد یک کف دست بچه، این‌گونه کمکش را
 پس زده بود. یک دختر تنها، مگر چقدر پس انداز داشت
 که پول بیمارستان را هم پس بدهد.

با خودش که تعارف نداشت، به تریج قبایش برخورد
 بود. جدی و با اخم گفت:

- پولتون رو بذارید جیبتون، کی اجر کار نیکش رو با پول
 پس می‌گیره که من دومیش باشم؟

آهو رسماً آمپر چسبانده بود. این از بدو ورودش که گدا فرضش کرده بودند، این هم از خود یاسین که این گونه صحبت می کرد.


- شما عادت دارید زوری کار خیر کنید؟! یا بهتره بگم لذت می برید همه ی آدما زیر پای شما باشن و با پولتون سامون بگیرن؟ من نخوام به من لطف کنید باید کی رو ببینم؟! شما لطف کردید اون روز من رو نجات دادید، بعدش بردید بیمارستان و کل روزتون از دست رفت. تا آخر عمر مدیونتون هستم ولی دلیل نمی شه به شعور و شخصیت من توهین کنید. اون آقا هم تا گفتم با شما کار دارم، پاسم داد مسجد محل، یکی با خودتون این کار رو بکنه خوشتون میاد؟!

رگباری حرف می زد و خودش را کنترل می کرد تا بغض نکند. این جماعت فقط ادعا داشتند. کمکش را فراموش نکرده بود، نمک شناس نبود ولی غرورش هم ارزش دار بود.

هر وقت جوانی سالم و سرحال را میدید که در گوشه‌ی خیابان دست به گدایی دراز کرده بود نه تنها دلش نمی‌سوخت، بلکه منزجر هم می‌شد.

معتقد بود تا وقتی که انسان از سلامت عقل و جان برخوردار است، باید خودش برای زندگی‌اش کار و تلاش کند.

حساب آهویی که با فروختن گوشواره‌های بچگی‌اش پول جور کرده بود با کسی که در خانه‌اش مریض داشت و به تنهایی از پس هزینه‌ها بر نمی‌آمد، سوا بود...

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۷



یاسین که شدیداً از لحن کوبنده‌ی آهو جا خورده بود، دستی دور لبش کشید و لعنت بر شیطان فرستاد تا ناخواسته دهانش به تلخی نچرخد و با اخم‌هایی در هم گفت:

- من قصد توهین بهتون نداشتم! فقط می‌خواستم...

حرفش تکراری بود! میانش پرید.

- بله، آوازه‌ی دست به خیر بودنتون رو شنیدم، انشالله که اجر و پاداشش توی دنیا و آخرت نصیبتون بشه. سعی کرد لحنش ملایم‌تر باشد. هدفش بی‌احترامی نبود. خم شد و پاکت پول را روی میز گذاشت و ادامه داد.

- اما من نیازی به کمک ندارم. این پولم درسته چیز زیادی نیست، ولی بذارید برای کسی - خرج بشه که کمک بهش واجبه.

چادرش را جمع کرد و با نگاهی که کمی خجالت داشت، به پدر یاسین که تمام‌مدت در سکوت نظاره‌گر بود، انداخت.

- شرمنده حاج آقا، مزاحم شما هم شدم. ببخشید اگه یکم تند برخورد کردم. برم دیگه، روزتون بخیر.

معراج که رفتار خانمانه‌ی آهو به دلش نشسته بود، با لبخند پدرانهای پلک زد و سر تکان داد.

- عاقبت بخیر دخترم. برو به سلامت.

خداحافظی آرامی هم با دو برادر کرد و با قدم‌های شمرده از مغازه بیرون زد.

بلافاصله بعد از رفتنش، یاسر خود را روی صندلی انداخت و گفت:

- عجب دهن دریده‌ای بود دختره! نزدیک بود داداش یاسین رو قورت بده.


یاسین با اخم نگاهش کرد و معراج هشدارگونه گفت

- جسور بود باباجان! دهن دریده یعنی چی؟!

- از کی تا حالا تو صورت مرد نامحرم زل زدن و بلبل زبونی کردن شده جسارت؟ حاج بابا، گناه نبود مگه صدای زن جلوی نامحرم بلند شه؟

یاسین با تشر- اسمش را صدا زد و معراج سری به تاسف تکان داد.

- راه و رسم مسلمونی رو با افکار اشتباه قاطی نکن پسر-جان! جسارت این دختر از روی نادونی نبود که عیب روش بذاری، خوشم اومد وقتی این طور جلوی داداشت وایساد و عزت نفسش رو حفظ کرد.

#چی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۲۸



ياسر كه بچه ته تغاري بود و هيچ كس از زبان شيطاناش در امان نمي ماند، طبق معمول با خنده گفت:

- چشم مامان روشن حاج معراج! از دختر مردم خوشت اومده؟

معراج قندي از قندان برداشت و به سمتش پر كرد.

- برو پدر صلواتي بي حيا! همين مونده اين حرفا به گوش يكي هم برسه. سر پيري چهارتا ببندن زيرمون.

ياسر همين طور كه كليد انبار را برمي داشت، با خنده گفت:

- با موي سفيدت چيكار دارن حاجي؟ مهم پولته كه خدا بركت بده بهش! البته اگه حاج خانومتون امون بده. من برم سفارش هاي جديد رو فاكتر بزنم.

بعد از رفتن یاسر، معراج لب تر کرد و گفت:

- خب یاسین خان، منتظر تعریفم! این همون دختره نیست که چند روز پیش جلوی حجره‌ی حاج صابر می‌خواستن روس اسید بپاشن؟ شنیدم تو نجاتش دادی.

مگر می‌شد در این محل کسی آب بخورد و خبرش نیچد؟! یاسین که تمام مدت متفکر به فکر فرو رفته بود و با دانه‌های تسبیحش بازی می‌کرد، بالاخره به خودش آمد.

- بله خودش بود. از قرار معلوم کار پسر— عموش بوده، حاج صابر می‌گفت این مزاحمت‌ها کار همیشگی شه!


پدرش با ناراحتی گفت:

- خدا ازش نگذره. پدری، برادری، کسی رو نداره مگه؟

و این یعنی حاج صابر حرفی به پدرش نزده بود و تعریف ماجرا را بر دوش خودش انداخته بود.

دستی به ریش کوتاهش کشید و سرفه‌ای کرد. نمی‌دانست چطور بگوید. امکان مخالفت پدرش و مخصوصاً مادرش وجود داشت.

دخترکِ سرکش ادعا می‌کرد نیازی به کسی— ندارد، ولی از همان روزی که حرفش میان آمد، او کسی— را مامور کرد تا از دخترک مواظبت کند. به گوشش رسانده بودند که دو نفر در صدد گیر انداختن دختر بودند ولی به لطف همان فرد، قسر در رفته بود. بدون آنکه خودش بفهمد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۹



افکارش را پس زد و لب تر کرد.

- راستش حاج بابا، حاج صابریه چیزی ازم خواستن.
مربوط به این دختره...

پدرش با ابروهای بالا پریده پرسید.

- چی خواسته؟

سختش بود بعد از ۳۵ سال سن که از خدا عمر گرفته بود، بی توجه به اصرارهای پدر و مادرش ازدواج نکرده بود و می دانست نهایت آرزوی آنها، سر و سامان گرفتن اوست، البته نه صوری.

- راستش قرار شد که من... من این دختر رو عقد کنم!

تعجب در صورت پدرش بی داد می کرد. قبل از اینکه اجازه دهد او حرفی بزند ادامه داد:

- پسر عموش ادم نااهلیه و وقتی جواب رد شنیده، برای دختره شب و روز نداشتته. نگاه به الانش نکن که

اینطوری حرف می‌زد، اون روز مثل گنجشک
بارون خورده می‌لرزید.

حاج معراج با اخم به پسرش نگاه کرد.

- می‌خواهی کمک کنی، بکن بابا جان، ولی عقد کردن چه
صیغهایه! این همه سال منتظر دیدنت تو رخت
دامادی نبودیم که حالا این طور عروس بیاری. ببینم
نکنه چشمت دختره رو گرفته و اینا بهانه‌س؟!


یاسین با دلخوری گفت:

- شما در مورد من چی فکر کردید بابا؟! دست شما درد
نکنه، سر سفره‌ی خودت بزرگ شدم. من آدمی هستم
که بخوام به بهانه‌ی کمک، از کسی - سوءاستفاده
کنم؟ انقدر نامردم؟

- نه یاسین منظورم این نبود! حرفت با منطق جور در
نمیاد. می‌گی این دختر چنین شرایطی داره و کسی - رو

نداره، می گم می خوامی مردونگی کنی، نونی که سر سفره م
خوردی حلاله باشه، ولی عقد کردن چه صیغه ایه؟

حق با پدرش بود، با منطق جور در نمی آمد اما مسئله چیز
دیگری بود و انگار باید جزئیات بیشتری را توضیح می داد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۰



موبه مو جزئیات را برای پدرش بازگو کرد. از اینکه شروع
این ماجرا به درخواست عمومی خود آن دختر بوده و تا

آنجایی که حاج صابر فرد معتمدی جز او پیدا نکرده و درنهایت، خودش که پیشنهاد صیغه را رد کرده.

دیگر همه اخلاقش را از بر بودند که چقدر از صیغه متنفر است. عموماً هر چیزی که از ماهیتش دور شود و دیگران آن را سرپوشی برای کثافت کاری قرار دهند را دوست نداشت.

وقتی جماعتی به اسم صیغه خیانت می کنند و با هزارویک نفر هوس رانی می کنند، چه فرقی با آدم های پست فطرت داشتند؟


معراج شدیداً در فکر فرو رفت و یاسین هم بدتر از او. بالاخره تحمل نکرد و سکوت را شکست.

- با مامان چیکار کنیم بابا؟! نیت کار اینه که اون از خدا بی خبر بفهمه این دختر سایه سر داره، تا زمانی که یه خاستگار خوب حاج صابر براش بیاره و بره سر زندگیش. از اون ور اگه ماجرا بیفته سر زبون ها، دوست و آشناست که انتظار مراسم دارن برای من و از طرفی

هم مامان... بهش واقعیت ماجرا رو بگیم مخالفت
نمی‌کنه؟

معراج با تردید به پسرش نگاه کرد، جواب درستی برای این
سوال نداشت. همسرش با اینکه زن مهربان و خوبی بود
اما اخلاق‌های خودش را داشت. با آرامش پلک زد.

- یه فکری براش می‌کنیم. الان بگو ببینم این دختر
خودش رضایت داره به انجام این وصلت؟ با غرور و
سرکشی— که من ازش دیدم، گمون نکنم اصلاً خبر
داشته باشه.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۱



با یادآوری حرف‌هایش انگار که داغ دلش تازه شده باشد،
متاسف سر تکان داد و پاکت پول را از روی میز برداشت و
با حرص آن طرف تر انداخت.

- به نظرتون اگه خبر داشت این چندرغاز پول رو
برمی‌گردوند و این طور من رو بی‌منت می‌کرد؟!


معراج آرام خندید و یاسین بیشتر کفری شد. جان به جان
این پسر- می‌کردی، یک منم منم خاصی در وجودش داشت
که امروز این دختر زیرش زده بود و یاسین را کفری کرده
بود.

رفتار امروز آهو، تردید در دلش انداخته بود برای ادامه‌ی
کار. دروغ که نداشت، آبش با آدم‌های سرکش در یک
جوب نمی‌رفت و مطمئن بود اگر اصرار حاج صابر برای
انجام این کار و خطری که هر روز دخترک را تهدید می‌کرد
در میان نبود، زودتر از این پا پس کشیده بود.

با شنیدن صدای موتوری که هر آن نزدیک تر می شد، خودش را به گوشه‌ی پیاده‌رو کشاند و سریع رو به دیوار کرد.

تصور آب شدن گوشت کمرش و جیغ‌های گوش‌خراشی که در خیالش می کشید، پلک‌هایش را ناخودآگاه روی هم انداخت و محکم به هم فشار داد.

موتوری در عرض چند ثانیه رد شد و صدایش به دوردست‌ها پیوست. بالاخره توانست نفس حس شده‌اش را آزاد و پلک باز کند. نفسش به آنی تند شد، انگار که ریه‌هایش می‌خواست تقاص آن چند ثانیه‌ی جهنمی را پس بگیرند. زندگی‌اش رفته‌رفته تبدیل به کابوس شده بود.

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۳۲



انگار که لحظه‌هایش نفرین شده باشند. دختری تنها که کم ترس در این دنیا نداشت و حالا چند روزی بود که صدای آگزوز موتور هم به یکی از ترس‌هایش تبدیل شده بود.

کاری از دستش بر نمی‌آمد. تا صدای موتور می‌شنید، ناخودآگاه صورتش را رو به دیوار و سوخته شدن پوست و گوشت کمرش را تجسم می‌کرد.


از این رفتار بیمارگونه خسته شده بود اما چشمش بدجوری ترسیده و اصلاً دلش نمی‌خواست پا از خانه بیرون بگذارد، اما افسوس که مجبور بود و به کارش نیاز داشت. همین دو سه روز هم به بهانه‌ی سوختگی پایش، سرکارگر دلش به رحم آمده و برایش اجازه مرخصی گرفته بود.

با احساس سبکی وارد کارگاه شد. هرچند فروختن گوشواره‌های بچگی‌اش، همان‌ها که کادوی تولد ۵ سالگی بودند برایش عذاب‌آور بود، اما به جایش دینی به گردن نداشت. گوشواره‌ها جزء محدود چیزهایی بود که از پدر و مادرش برایش به یادگار مانده بود.

زن عمویش هربار به بهانه تنگی جا، وسایلشان را که در انبار بودند می‌فروخت، به طوری که در سال‌های آخر، هیچ چیز باقی نماند و آهو فقط توانسته بود این گوشواره‌ها و جانماز مادرش را از دید پنهان کند.

با چندی از همکارانش سلام علیک کرد و با گذاشتن چادر و کیفش در جای مخصوص، پشت دارِ فرش نشست. نمی‌دانست اگر به واسطه‌ی علاقه‌ی بسیار مادرش به بافندگی، این هنر را یاد نمی‌گرفت، حال می‌خواست چه کند.

قطعاً با تحصیلات دیپلم در این دوره و زمانه، کار کردن در خانه‌های مردم نصیبش می‌شد.

#کی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۳



یکی از چند طیف رنگ سبزی که از بالای دار آویزان کرده بود را کشید و با ظرافت تمام، مشغول زدن یکی از خاص‌ترین گره‌هایی که از مادرش یاد گرفته بود، شد.

نخ‌های ابریشم با نظم صف می‌بستند و حالا بعد از دو هفته کار، کمی بالا آمده بود و مقداری از چمن‌زار نمایان شده بود.

کارگاهی که به لطف و معرفی دوستش سارا در آن استخدام شده بود، خیلی بزرگ بود و بالغ بر ۸۰۰ بافنده داشت. بی‌بروبرگرد یکی از فروشندگان تابلو فرش‌های اینجا، همان پدر حاج یاسین بود.

از آن همه طرح متنوع، بافتن این بچه آهو در چمن‌زار انتخاب خودش بود و حالا در تلاش بود که هنر دستش را به بهترین نحو و با حرفه‌ای‌ترین گره‌ها، به رخ بکشد تا در شغلش جای پا محکم کند.

- راستش حاجی این دختره الان اومده جایی که لازم دونستم بهتون بگم.

مشغول جمع زدن فاکتورهای خرید این هفته بود، بی‌حواس گفت:

- محسن من گفتم فقط از دور مراقبش باش که کسی- اذیتش نکنه، چیکار داریم با کی میره و کجا میره؟

محسن اما با پافشاری گفت:


- آخه حاجی من الان روبه روی یکی از درای کارگاهم، نیم ساعتی می شه رفته داخل و برنگشته! اینجا کار می کنه؟

یاسین با تعجب خودکار را روی میزرها کرد. آن دختر در کارگاه او چه می کرد؟

تعجبش را بروز نداد و فقط گفت:

- استخدام کارگرها دست من نیست، خودم بررسی می کنم. چیزی دیگه ای هم مونده؟

- نه فقط قبل اینکه بیاد حجره پیش خودتون، یه سر رفت طلا فروشی. ته و توش رو دراوردم، انگار یه جفت گوشواره فروخته. گفتم شاید لازم باشه بدونید.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۴



سرش را متاسف تکان داد.

آمان از دست این دخترک مغرور. هزاربار گفته بود نیازی نیست و باز هم کار خودش را کرده بود.

- حاجی امری نداری، قطع کنم.

با صدای محسن به خودش آمد. کاری که نداشت اما ناخودآگاه گفت:

- محسن همین الان یکی رو بفرست گوشواره‌ها رو بخره بیاره برام. بگو یاسین گفته خودم میام حساب می‌کنم.

- چشم آقا، اساعه میارم خدمتون. امری نیست؟

- نه، دستت درد نکنه...

گوشی را قطع کرد و از جایش بلند شد. از اتاق خارج شد تا کیوان را پیدا کند. بعد از ده دقیقه گشتن، بالاخره او را کنار انبار یافت.

- این پنجاه تا رو هم بذارید تو ماشین، تمومه. محمد برو تو کارگاه از آقا مظفری اون طرح شالی رو هم بگیر بیار...

دست روی شانهاش گذاشت.

- خسته نباشی دامادا!

کیوان با خنده به سمتش برگشت.

- سلامت باشی برادر زن. چیزی شده حاج یاسین سر از انبار دراورده؟

سر تکان داد و با رضایت به کارگرانی که مشغول جابه‌جا کردن تابلو فرش‌ها بودن نگاه کرد.

- نه با خودت کار داشتم. وقت داری؟

- آره دیگه تمومه. بار برای اصفهانه... ۱۲۰ تا تابلو فرش تو سه سائز. همین الان می‌خواستم پیام برگه‌ی ترخیصشون رو مهر بزنی. بریم دفترت؟

- آره بیا.

کیوان به یکی از بچه‌ها سپرد حواسش به کار باشد و یاسین جلوتر راه افتاد.

کیوان دامادِ بزرگِ خانواده‌شان بود و یکی از افراد آمین در کار. کارهایی مثل ترخیص بار و استخدام بافنده، از جمله وظایفش بود.

#چی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۵



خودش پشت میز و کیوان روی یکی از مبلها نشست.

- خب آقا یاسین، در خدمتم برادر.

آرنجش را به میز تکیه داد و متفکر گفت:

- توی این یک ماه اخیر، استخداام بافنده داشتیم
درسته؟

- مگه می شه نداشته باشیم؟ توی این ماه، ۲۷ تا بافنده استخدام کردم. مخصوصاً تقاضا زیاده برای تابلو فرش‌ها.

سری تکان داد و در همان حال گفت:

- دنبال یه نفر می‌گردم. بهم گفتن امروز اومده داخل کارگاه ما، می‌خوام بدونم تو استخدام کردی؟ اسمش آهو محمدی هست، یه دختر ۱۷ ۱۸ ساله که قد و قامت درشتی هم نداره.

کیوان متفکر گفت:

- آشناست اسمش... دقیق یادم نیست، باید چک کنم ولی تا جایی که خبر دارم، دختر ۱۷ ۱۸ ساله بین بافنده‌ها استخدام نکردم.

- حالا شاید یه چند سال این‌ور اون‌ور. زحمت بکش همین الان برو یه نگاه کن.

- به روی چشم. تا من میام، این برگه‌های ترخیص بار رو مهر بزن. دم عیدی کلی سفارش ریخته سرمون.

برگه را از او گرفت و مشغول خواندن جزئیات شد. مثل همیشه همه چیز روی روال بود. مبلغ بیعانه گرفته شده بود و مابقی مبلغ هم بعد از تحویل بار. باید یکی از بچه‌ها همراه بار تا اصفهان می‌رفت.

مهر را پای برگه فشار داد که هم‌زمان کیوان تقه‌ای به در زد و وارد شد.

- بفرما آقا یاسین، آهو محمدی، تحصیلات دیپلم، فقط هم دو هفته‌س استخدام شده. حالا رو چه حسابی می‌گی ۱۷ ساله رو نمی‌دونم ولی اینجا زده ...۲۷

ابروهای پرپشتش بالا پرید و با تعجب برگه‌ی رزومه را از دستش گرفت. محیط کارشان جای کوچک و بی‌حساب و کتابی نبود و باید اطلاعات کاملی از افراد در اختیارشان قرار می‌گرفت.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۶



با دقت به عکس سه‌درچهار گوشه‌ی برگه نگاه کرد. صورت گرد و معصوم دخترک به یک چیز نمی‌خورد، آن هم ۲۷ ساله‌ها... چشم‌های درشت و مشکی‌اش، الحق که نام آهو برازنده‌اش بود.

نگاه از عکس گرفت و مشغول آنالیز مشخصات شد که کیوان گفت:

- الان نگاه کردم دیدم سرکارگر برایش ۳ روز مرخصی زده. انگار اسید می‌خواستن بپاشن رو دختری بیچاره، دقیق نمی‌دونم.

خیلی جلوی خودش را گرفت تا جزئیات را لو ندهد و گزک دست داماد خانواده ندهد. هنوز هم چهره‌اش متعجب بود. دختری که معلوم نبود در آینده چه نسبتی با او پیدا می‌کند، حالا یکی از کارکنان خودش بود و با آن قد و قامت ریزه و صورت بچگانه، ۲۰ و اندی سن داشت!

نگاه خیره‌ی کیوان را که روی خودش دید، دستی به ریش‌های یک‌دستش کشید و سعی کرد بیشتر از این ضایع‌بازی نکند.

- خبریه برادر؟ اگه هست بگو ما هم بدونیم.

به خودش آمد و خیلی عادی کاغذ را روی میز انداخت.
 - نه، چه خبری؟ نباید بدونم کی تو کارگاہم داره کار
 می کنه؟

کیوان با نگاه معناداری براندازش کرد، از همان ها که یک
 خودتی خاصی درونش بی داد می کرد. یاسین اهل زیرویم
 کشیدن آمار کارکنان نبود، مگر اینکه پشتش خبری باشد و
 این جور حرف ها...

- باشه! من واسه ظهر میرم خونه، دیگه نمیام. هرچی
 به این خواهرت می گم عیده و هزار تا کار ریخته، گوش
 نمیده که. دستور صادر کرده امروز زود برم کمکش
 فرش بشورم.

یاسین با خنده نگاهش کرد.
 - عیب نداره برو، وضع خونه ی ما هم همینه. مامان
 همه رو گذاشته به کار، حتی دیروز حاج بابا داشت

شیشه‌ها رو روزنامه می کشید، انگار فقط من از زیر کار
در رفتم.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۷



کیوان با طعنه گفت:

- بله دیگه، ما که مثل شما عزیز دردونه‌ی کسی نیستیم.
واسه نماز میرم مسجد، میای؟

نگاهی به ساعتش کرد و با مکث گفت:

- نه تو برو زوده فعلاً، خودم میام.

با کیوان خدا حافظی کرد و بعد از رفتنش، به صندلی تکیه داد و نفسش را با شدت بیرون داد. اینکه آهو در کارگاه خودش کار می‌کرد، دو هیچ او را جلو انداخته بود. این طوری خیالش راحت‌تر بود.

ناخودآگاه صندلی چرخانش را به سمت مانیتورها کشید و روی دوربین‌های سالن شماره ۱۲ زد. روی برگه مشخصات سالنی که هر فرد در آن کار می‌کرد، درج شده بود. از زاویه‌های مختلف سالن مشخص بود. بعد از آنالیز کل تصویر، بالاخره او را یافت و رویش زوم کرد. حسابی سرگرم کار بود و یاسین فقط نیم‌رخش را می‌دید.

کلافه از افکار گوناگونش در مورد این دختر، سرش را رو به سقف گرفت.

- خدایا این چه مسئولیتی بود انداختی گردن من؟ من به این دختر بگم به خاطر کمک بهت می‌خوام سایه‌سرت بشم، مو رو سرم نمی‌ذاره! حتماً این دفعه

می شم یه مذهبی کمر شل که به بهانه‌ی کمک می‌خواد
ازش سوءاستفاده کنه.

متاسف سرش را تکان داد.

- خودت سر بلندم کن. این همه سال تا جایی که توان
داشتم به بقیه کمک کردم، ولی اینی که گذاشتی جلو
راهم با همه فرق داره. آسون کن راه رو برام.

و بعد از گفتن این حرف، یا علی گویان از جا بلند شد.

باید به مسجد می‌رفت. می‌دانست اکثر کاسبان محل برای
نماز ظهر به مسجد می‌آیند و بهترین جا بود برای دیدار با
حاج صابر. به شک افتاده بود برای کاری که قول و قرارش
را بسته بود و حالا قصد انجامش را نداشت.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۸



- جا زدی جَوون؟

اخم هایش گره خورد از نسبتی که به او داده بود.

او و جا زدن؟

- من رو این جوری شناختی حاجی؟ رفیق نیمه راه بودیم

و خبر نداشتیم؟

پیرمرد مثل خودش پاسخ داد:

- اگه این خصلت تو مرامت بود که از اول روت حساب

باز نمی کردم. ولی قبول کن جا زدی! عموی این دختر

اومد و از من مدد خواست، منم به تو رو انداختم که

روم رو زمین ننداختی، ولی حالا می گی نمی خوای

عقدش کنی؟ من که از اول گفتم صیغه محرمیت هم

کافیه، فقط یه چند وقتی توی خونت باشه تا شر او نا از سرش باز شه، خودت قبول نکردی.

نگاهش را به حوض وسط حیاط داد. داخل حیاط مسجد ایستاده بودند و هرازگاهی برای خداحافظی با کسانی که رد می شدند، حرفشان را قطع می کردند. دستی به موهای پرپشت و مشکی اش کشید و کلافه گفت:

- حاج صابر ما قصدمون کمکه، ولی نه به قیمت شکستن غرور و عزت نفسِ یه آدم. حاجی من نمی خوام اجر کار خوبمون با شکستن کسی. که مثل بلور ظریفه لگد مال شه. اون تا وقتی که پول بیمارستانش رو بهم برنگردوند، راضی نشد. فکر کردید چه بلایی سر روح و روانش میاد وقتی من یه کاره برم بگم بیا عقد یا صیغهم شو تا نجات بدم؟

حاج صابر به فکر فرو رفت و به زمین زل زد. یاسین منتظر بود تا نتیجه ی حرف هایش را ببینید، که بلاخره گفت:

- از اولم نیتم این بود که من و پدرت بریم باهش حرف
 بزنینم. امروز می خواستم با معراج درمیون بذارم که
 انگار خودت زحمتش رو کشیدی. قصدم ریشه کن
 کردن این اذیتها بود، هم شر اونا کنده می شد هم
 امکان داشت با هم سامون بگیرید. دلِ دیگه، از سنگ
 که نیست، چنان از دستت میره که خودتم نفهمی...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۹



سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد.

- ولی انگار قسمت چیز دیگه‌ایه! فکر دیگه‌ای تو سرته
یا می‌خوای ره‌اش کنی به امون خدا؟! اگه نمی‌تونی
کاری کنی، بگردم یکی دیگه رو...

یاسین با عجله میان حرفش پرید. کاری را که شروع کرده
بود تا نقطه‌ی پایان باید انجام می‌داد.

- تا زمانی که این دختر سر و سامون بگیره، دورادور
مواظبشم. امروز فهمیدم دو هفته‌ای می‌شه تو کارگاه
خودم استخدام شده، اینجوری خیلی راحت می‌تونم
از نظر مالی هواشو داشته باشم. بهترین راه به نظر
من.

حاج صابر با فکری مشغول سر جنبانند. از یاسین مطمئن
بود و می‌دانست حرفش حرف و قولش مردانه است اما از
طرفی هم می‌ترسید کم کاری کرده باشد. درنهایت ناچار
گفت:

- می‌سپارمش دست خودت. پدر این دختر از آدم‌های
خوب روزگار بود. ان‌شالله که پیشش شرمنده نشم.

لبه‌های چادرش را در دست گرفت و قدم‌زنان خیابان
طویل را طی کرد. بعد از یک هفته، زخم پایش کمتر آزار
می‌رساند و مانعی برای زندگی دختر اینجا نمی‌کرد.

چشم‌هایش را برای ثانی‌ای بست و عطر خاص این روزها
را عمیق دم گرفت و درون ریه‌هایش نگه داشت. فقط دو
روز به عید مانده بود و جنب‌وجوش مردم از هر زمانی
بیشتر شده بود.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۰



هرکس برای خودش گوشه‌ای از پیاده‌رو یا لب خیابان، بساط کرده و صدایش را در سر انداخته و مشغول بازارگری بود.

سبزه‌های کنار هم چیده شده در فواصل مختلف و تشت ماهی‌های کوچک و سمنوهای بسته‌بندی شده. انگار بوی این‌ها بود که با لباس‌های نو و کفش‌های پانخورده و ذوق کودکانه، در هم می‌پیچید و حال و هوای عید را به وجود می‌آورد...

چیزی که خیلی سال بود دخترک از آن بی‌نصیب مانده بود و به نگاه دوختن به خنده و شادی دیگران بسنده کرده بود.

اینجای قصه بود که آه خانمان سوز از سینه خارج می‌شد و افسوس خلاصه‌اش بود.

سال‌ها پیش، او هم یکی بود مثل این آدم‌ها. دست در دست پدر و مادرش به خرید و بازار می‌آمد و خود را برای دیدار با بهار آماده می‌کرد.

نامردتر از این زندگی وجود نداشت. ناکس از پشت خنجر زد و آهوی نوجوان تا به خودش آمد، دید تنها شده... دور خودش چرخید و فهمید نه دیگر خبری از خریدهای دسته‌جمعی عید بود و نه جنب‌وجوش‌های مادرش برای خانه‌تکانی.

وقت‌هایی که عمو و خانواده‌اش به عید دیدنی می‌رفتند و او تنها درون اتاق کوچکی کز می‌کرد، فهمید دیگر هیچ‌چیز مثل قبل نیست. برای دختری نوجوان، قوی بودن سخت بود و محروم بودن از آغوش پدر و مادر از همه سخت‌تر.

لبخند تلخی کنج لبش نشست و به راهش ادامه داد. امسال قصد خرید چیزی را نداشت، نه که نخواهد اما یک

ماه هم نبود که سرکار رفته بود و چشمش آب نمی خورد
حتی خبری از حقوق نصفه نیمه هم باشد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۱



وارد کوچهی نسبتاً باریک شد و دست در کیف فرو برد تا
در را باز کند که ناگهان در حیاط همسایه بغلی باز شد و
زن صاحب خانه اش بیرون آمد.

- اومدی آهو؟ از صبح اومدم دنبالت نبودى. دم عیدی
کاروبار رو تعطیل کن دیگه، شاید یکی پا گذاشت تو
خونت، تمیز باشه.

گوشه‌ی لبش مزحکانه بالا رفت. اگر او کار نمی‌کرد، ارواح عمه‌اش کرایه خانه را ماه‌به‌ماه می‌داد؟

- امروز دیگه روز آخر بود آسیه خانوم. منم کسی—
خونه‌م نمیاد، خیالتون راحت.

آسیه چادر به کمر بسته، فرچه‌ی درون دستش را تکان داد.

- حالا هرچی! بیا کمکم این قالیچه رو بشوریم. من کمر ندارم دختر، از صبح گذاشتم خیس بخوره تا بیای.

از دیدن این همه پرروپی زن دهانش مانند ماهی از آب پریده، باز و بسته شد. بعد از این همه مدت هنوز به رفتارش عادت نکرده بود. آهو را خدمتکار شخصی‌اش می‌دید!

در این وضعیتی که احترام صاحب‌خانه برای دختر مجردی که کمتر کسی به او خانه می‌داد، فرضیه‌ی دینی شده بود، آهو نتوانست خودش را کنترل کند و گفت:

- اگر اذیت هستید، چرا نمی‌دید قالی شویی؟

آسیه دست به کمر شد. طبق عادت دست پر انگویش را تکان داد و چشم و ابروی آمد.

- و اقالی شویی چیه دختر؟ پول می‌گیرن، قالی رو چرک تحویل میدن. بیا تو دم در وای نساء، کسی خونه نیست راحت باش.

ناچار با تمام خستگی‌اش سر تکان داد.

- کیفم رو بذارم داخل خونه، الان میام.

دختر بی‌سر زبانی نبود ولی یتیمی همین بود دیگر. وقتی نه پدر و مادری داری و نه کس و کاری، مجبوری به هر ساز صاحب‌خانه برقصی— تا به تریچ قبایش برنخورد و آواره نشود.

در این محله‌های پایین‌نشین، دختر مجرد انگار جزام داشت که کسی به او خانه اجاره نمی‌داد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۲



هَلْ آخر را به فرشی که حالا کامل لول شده بود داد و کمر خمیده‌اش را راست کرد. از صبح پای دار قالی بودن کم بود، حمالی دیگران هم اضافه شده بود.

با حرص دندان قروچه‌ای کرد و نفسش را به شدت بیرون داد. هرچه چشمش به فرش ۹ متری می‌افتاد، حرصش می‌گرفت.

این قالیچه بود؟!!

- آسیه خانوم من دیگه نمی‌تونم بلندش کنم. بمونه
پسرتون بیاد پهنش کنه.

- باشه دختر. ببخشید تعارفتم نمی‌کنم بیای داخل‌ها...
الان نوید و باباش میان دیگه، هوا تاریک شده.

سمت چادرش رفت و در حینی که می‌پوشید، مشکلی
نیستی زمزمه کرد. زنیکه‌ی پررو، گاهی طوری رفتار می‌کرد
که دخترک حس کلفت بودن می‌کرد. انگار که با پول برایش
کار می‌کند که چنین با طعنه می‌گوید شب شده و کارت را
دیر تمام کردی!

امان از دست این آدم‌ها.

خسته، کلید را چرخاند و وارد خانه شد که بوی نم
مشامش را پر کرد. چادرش را گوشه‌ای پرت کرد و به سمت

پنجره‌ی نزدیک سقف رفت و با گذاشتن چهارپایه زیر پایش آن را باز کرد. بدی زیرزمین همین بود. نم تمام دیوارها را گرفته بود و دم به دقیقه گچش می‌ریخت.

لباس‌های خیسش را درون لگن حمام ریخت تا بعداً بشوید. آنقدر خسته بود که حتی نای درست کردن غذا هم نداشت و همان‌طور گرسنه، تشکی پهن کرد و رویش دراز کشید. آخیشی. که از دهانش بیرون آمد، همزمان شد با صدای پیامک گوشی. دست دراز کرد و گوشی ساده اش را جلوی چشم گرفت و پیامک را باز کرد. نگاه بی‌حوصله‌ای به آن انداخت ولی یهو از جا پرید و روی تشک نشست.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۳



گیج و منگ به رقمی که پشت هم روی صفحه به نمایش درآمده بود نگاه کرد و با شک پلک زد. مطمئن بود هیچ کسی را ندارد که چنین مبلغی را برایش واریز کند، مگر از طرف محل کارش باشد که آن هم غیرمنطقی بود. حتی اگر حقوق کامل ماهش را حساب می کردند، باز هم مقداری از مبلغ زیاد بود.

کلافه گوشی را کناری انداخت. باید فردا به آن جا می رفت. می دانست کارگاه به طور مطلق تعطیل نشده و بخشی— هنوز مشغول کارند و قرار است حتی در تعطیلات، نیمی از بافنده‌ها در نیمه اول و نیمی دیگر در نیمه دوم عید مشغول به کار باشند.

هرچه بیشتر فکر می کرد، بیشتر در باتلاق افکار غرق می شد. پس هر طور که شده خود را به خواب سپرد تا فردا تکلیف این موضوع را روشن کند.

- شما همین الان گفتید دیشب واریزی داشتید؟ خب
من می‌خوام بدونم این مبلغ اضافی برای چیه؟

- خانوم محمدی؟! من که بهتون گفتم واریز حقوق
دست خود حاجیه! اطلاعی ندارم که انقدر سوال
می‌پرسید.

سرکارگر درحالی که با دقت تعداد تابلوفرش‌ها را می‌شمرد، با
کلافگی این را گفت.

آهو که فقط می‌دانست صاحب اصلی اینجا همان حاجی
بی‌نام موردنظر است، با گیجی گفت:

- خب من این حاجی که می‌گید رو کجا پیدا کنم؟ او مدن
امروز؟

مرد برای اینکه آهو را از سر باز کند تا به کارهایش برسد، با
دست به قسمتی اشاره کرد.

- همین سالن رو مستقیم برید بعد بیچید سمت چپ.
دفتر مدیریت، بالاش تابلو زده.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۴



تشکر کرد و راهروی طویل را پی گرفت. این کارگاه انقدر بزرگ و درندشت بود که حیفش می آمد نام ساده‌ی کارگاه را روی آن بگذارد. به گفته‌ی دیگران، هر روز به تعداد کارگران و مساحت اینجا افزوده و تولید و فروش روزبه‌روز بیشتر می‌شد.

بالاخره بعد از دقایقی، اتاق موردنظر را پیدا کرد و با صاف کردن چادرش، تقه‌ای به در زد.

یاسین حبه‌ی قند را درون دهانش گذاشت و با شنیدن صدای در، همان‌طور که لیوان چای را جلوی دهانش می‌برد، بفرماییدی گفت. در باز شد و بالا گرفتن سرش همانا و پریدن شهدِ قند در گلویش هم همانا.

لیوان چای را بی‌توجه به ریختن نیمی از آن روی ورقه‌هایش، با هول روی میز انداخت و دست بر سینه برد.



آهو با چشم‌های گرد شده به او نگاه کرد که سرفه‌ی یاسین تشدید شد و فرصت بهت‌زدگی را از او گرفت. خیلی ناخواسته و هول‌زده با چند قدم خود را به مرد رساند و ضربِ دستِ ظریفش را مهمانِ کمرِ مرد کرد و یاسین را بیشتر به تلاطم انداخت.


در همان حالی که از سرفه سرخ شده بود، سعی کرد از او فاصله بگیرد اما پشت میزش گیر افتاده بود و آهو هم انگار

دست بردار نبود و اصرار داشت با ضربه‌هایش حال یاسین را جا بیاورد.

به ناچار برای خلاصی از این وضع، به لیوان چای چنگ زد و همان‌طور داغ‌داغ مقداری از آن سر کشید که صورتش از آتش گرفتن دل و روده‌اش در هم جمع شد.

#کی_ممنوع 

کشت بچه رو  

بنظرت بچه خودش، خودشو نکشت؟  

نوشیکا

#پارت_۴۵



دستش را بالا گرفت و خودش را تا جایی که فضا اجازه می داد کنار کشید و با صدایی بریده بریده گفت:
 - کافیه... آهو... خانوم... لطفاً... بس کنید...
 چای با اینکه زبانش را سوزانده بود، اما از خفگی نجاتش داده بود.

آهو دستش را عقب کشید و نگران پرسید.
 - خوبید؟ وای این چه طرز چایی خوردنه؟ داشتید می مردید.

یاسین ناخواسته چشم غره‌ای به او رفت.
 - لطفاً یکم فاصله رو حفظ کنید. کمی دورتر هم می شه صحبت کرد!

آهو چشم‌های درشتش را گرد کرد و با قیافه‌ی بانمکی به یاسین نگاه کرد. بعد از آنالیز حرف یاسین، با حرص و اخم کنار آمد. با خود گفت، مردک طوری رفتار می‌کنه که انگار قراره بی‌عفتش کنم. خوبه من دخترم و اون مرد!

آهو برخلاف یاسین آدم آن‌چنان مذهبی نبود، حتی چادرش را هم به اجبار اینکه یک دختر تنهاست و باید سرسنگین باشد، می‌پوشید.

یاسین کلافه مشغول برداشتن ورقه‌های خیس از روی میز شد. مثلاً قرار بود آهو نفهمد که او صاحب اینجاست و چقدر هم که نفهمید!

اصلاً چرا به اتاق مدیریت آمده بود؟

- می‌شه بدونم اینجا چیکار می‌کنید؟

آهو کف دستش را که به خاطر ضربه به کمر یاسین سرخ شده بود، باز و بسته کرد تا از درد آن بکاهد، در همان حین گفت:

- خب... به من گفتن اتاق رئیس کارگاه اینجاست. ببینم،
نکنه شما صاحب اینجایی؟!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۶



به ناچار سر تکان داد و لب روی هم فشرد. یادش باشد به
محسن بگوید از این به بعد هر کجا پا گذاشت، به او خبر
دهد تا در چنین روزی که خبر داشت آهو نباید به کارگاه
بیاید این چنین غافلگیر نشود.

- بله! امری داشتید که تا اینجا اومدید؟

آهو دست در کیف برد و موبایلش را بیرون آورد.

- می خوام بدونم دیشب نزدیکی ساعت هشت، شما این مبلغ رو به حسابم زدید؟ آخه گفتن دیروز حقوق هارو واریز کردید.

یاسین که حالا پشت میزش جا گرفته بود، همان طور که با دانه های تسبیحش بازی می کرد، ابروهایش بالا پرید. فکرش را نمی کرد دخترک این چنین پیگیر باشد. سر تکان داد و گفت:

- بله من ریختم. مشکش چیه؟

- مشکش اینه که من هنوز یک ماه هم نیست اومدم سر کار و این پول حتی از حقوق یک ماه کامل هم بیشتره. راستش توقع نداشتم شما پشت این ماجرا باشید. جسارته ولی از اونجایی که می دونم علاقه ی زیادی به کار نیک دارید می گم این رو، این مبلغ که به خاطر کمک کردن به من نبوده؟! درسته؟

کسی— تا به حال تیکه و متلک به دست به خیر بودنش
 ننداخته بود که به لطف آهو کارنامه اش تکمیل شد!

قبل از گفتن هر توضیحی، سوالی که سر دلش مانده بود را
 پرسید:

- این همه حالت تدافعی برای چیه خانم محمدی؟ این
 همه غرور. واقعاً نمی فهمم.

آهو مثل همیشه برنده و محترم پاسخ داد:

- غرور بی جا ندارم حاجی! وقتی تنم سلامته معنی نمیده
 دستم جلو کسی دراز باشه. من این همه ساعت پشت
 دار نشستن و کمر درد و چشم دردش رو به جون
 نخریدم که آخرش ترحم دیگران نصیبم بشه. امیدوارم
 این اتفاق هم یه اشتباه تو عدد و رقم باشه.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۷



حرف‌های دخترک با اینکه همه برای یک‌جا نشانندن خودش بود، اما با این حال نمی‌توانست در دل تحسینش نکند.

عزت نفس این دختر قابل پرستش بود و غرور کاذب در میان نبود. درستش هم همین بود؛ وقتی تن سالم داری، باید حرکت کنی تا خدا هم برکت دهد.

در طی سال‌های عمرش، انقدر آدم‌هایی را دیده بود که با اینکه در حد خودشان دارند، خود را به نداری زده و چشم طمع به چیزهایی که حق نیازمندان بود، داشتند ولی افسوس که با همه‌ی این‌ها، در نظر یاسینی که یک عمر بله و چشم شنیده بود، کمی زبان‌دراز به چشم می‌آمد.

حیف... حیف که امانت دستش سپرده شده بود، وگرنه کاری به کارش نداشت. با دیدن نگاه منتظر آهو، افکار درونی اش را پس زد و خیلی جدی گفت:

- هیچ کدوم خانوم! چه معنی داره من حساب کتابم رو به خاطر شمایی که دوبار گذری دیدم به هم بزوم؟ اینجا جای کوچیکی نیست و واسه خودش برو بیایی داره. هیچ سالی نشده کارکناش بدون عیدی بمونن. آدم‌های اینجا با عشق و علاقه نخ گره می‌زنن و ما هم از اونا نیستیم که صد درآریم و هزار تماش بشه سود توی جیبمون.

مکشی کرد و با فکر اینکه نکند از دیگران پرسد و بفهمد مقدار عیدی او از همه بیشتر است و باز پیگیر شود، ادامه داد:

- درضمن اینجا کارش با جاهای دیگه فرق داره. هر فردی بسته به کیفیت کار و سرعت عمل و هنر دستش مزد می‌گیره، پس همه با هم برابر نیستید.

#کی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۸



آهو که از این همه جدیت مرد جا خورده بود، لب پائینش را به دندان کشید و زیرچشمی نگاهش کرد. چرا انتظار داشت مثل دو بار برخورد قبلیشان، با ملامت و مهربانی با او برخورد کند؟

من منی از روی شوک کرد.

- خب... خب چیزه... من برم دیگه. ببخشید مزاحم شدم.

لحنش از آن همه حق به جانبی درآمدہ بود و مانند دختر بچہ ہا مظلوم شدہ بود اما یاسین سرسخت با ہمان حالت سری برایش تکان داد و آہو با خداحافظی کوتاہی، رفت.


از ہمان اول ہم نباید جلوی این دختر انقدر کوتاہ می آمد کہ برای کارش آنقدر مواخذہ شود. با صدای بہ ہم خوردن در، از آن حالت تدافعی درآمد و نفسش را با شدت بیرون داد. نیم و جب دختر، عجب زبانی داشت و چقدر با خودش فکر کردہ بود کہ از پس جواب دادنش بر بیاید.

حرف ہایش ہمگی حقیقت داشت و مبلغ بہ عنوان عیدی دادہ شدہ بود، با این تفاوت کہ برای آہو سہ برابر بقیہ بود و امیدوار بود خدا این یک مورد دروغ را بہ او ببخشد.

بیشتر فکرش، حول آن دو گوشوارہی کوچک رفتہ بود کہ وقتی بہ دستش رسیدند، متوجہ شد وزنی ہم نداشتند و دخترک بہ خاطر جور کردن آن پول ناچیز، مجبور بہ

فروششان شده بود و قطعاً حالا دستش تنگتر از هر وقتی است.

معتقد بود یا کاری را نباید انجام داد یا وقتی پا در مسئله‌ای می‌گذارد، تمام جزئیاتش را هم بر عهده بگیرد و حالا این آهو بود که به یکی از بزرگ‌ترین مسئولیت‌هایش تبدیل شده و از ته دل می‌خواست دیگر اتفاقی برایش نیفتد تا شرمنده‌ی حاج صابر و وجدان خودش نشود.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۹



حوله نمناک را روی دسته‌ی صندلی انداخت و مشغول مرتب کردن موهای کوتاه و مردانه‌اش شد. پیراهن کرم‌رنگ نو را از کاور درآورد، تن زد و دکمه‌هایش را بست.

همان‌طور که ساعتش را به دست می‌بست، از اتاق خارج شد. بوی سبزی‌پلو و ماهی‌خانه را پر کرده بود. وقتی وارد پذیرایی شد، مادر و خواهرش را مشغول چیدن سفره هفت‌سین روی ترمه‌ای که روی زمین به صورت لوزی پهن شده بود، دید.

خاتون با دیدنش لبخند زد.

- قربونت برم شیر مرد من. ان‌شالله رخت دامادیت رو تن کنی.

خاطره ریز خندید.

- خان داداش زودتر زن بگیر، مامان جدیداً غذا هم که می‌خوره، می‌گه ان‌شالله شام عروسی یاسین رو بخورم.

خاتون چشم‌غره‌ای به خاطره رفت که یاسین را به خنده انداخت.

- همین روزاست که پسر من رو داماد کنم، اون موقع ببینم بهانه‌ی دیگه‌ای واسه دست انداختن من دارید؟

یاسین با خنده خود را روی مبل رها کرد و با عشق به مادرش نگاه کرد.

- باز چه خوابی برام دیدی حاج خانوم؟ فقط حواست باشه این دفعه دست دختر ۱۴ ساله رو نگیری، جای زن بچه بزرگ کنم.

خاتون از متلک یاسین اخم کرد و یاسین سرخوش خندید. بارها کنایه اینکه سری قبل دختر بچه‌ای را برایش در نظر گرفته بود را به مادرش زده بود، چیزی که به شدت یاسین رویش حساس بود و مادرش بارها زیر پا گذاشته بود.

یاسین که ناراحتی مادرش را دید، با دلجویی مخصوص خودش گفت:

نوشیکا

#پارت_۵۰



- اخم نکن حاج خانوم که به صورت ماهت نمیاد، فقط دفعه بعد به این دقت کن که من دیگه پیرپسر— شدم. این سری بگرد یه دختر آفتاب مهتاب ندیده برام گیر بیار که نهایت چند سال ازم کوچیک تر باشه، نه اینکه جای بچه‌ی نداشتم.

خاتون همین‌طور که سمنورا در سفالِ گلی خالی می‌کرد گفت:

- دختر که از بیست بگذره می‌شه ترشیده، دیگه خدا رحم کنه اگه سنش نزدیک به تو باشه. همینم مونده والا... بعدم تو کجا پیرپسری؟ عیب رو خودت می‌ذاری چرا؟

ابروهایش از این همه بی‌منطقی بالا پرید و تک‌خندی کرد. این اعتقاد مادرش دامان خواهرهایش را هم گرفته بود که در سن ۱۸ سالگی، به خانه‌ی بخت رفته بودند.

- اگه این‌طوره که من با این سن و سال یه ترشیه کهنه و حسابی جا افتاده‌م! حالا از اینا بگذریم، بقیه کجان؟
خاطره شوهر و بچه‌ها ت کو؟

به جای خاطره، خاتون جواب داد.

- یاسر که حمومه، باباتم الانه که بیاد. ماشین شوهر شکوفه خراب بود، کیوان بنده‌خدا رفت دنبالشون دیگه بچه‌هاشم افتادن دنبالش.

رو برگرداند سمت خاطره.

- خاطره مادر، برو دوتا ماهی قرمز از تو حوض بردار، بنداز داخل تنگ بیار سر سفره، حتماً باید باشه، زندگی و حیات با خودش میاره.

خاطره چشمی گفت و او مشغول ور رفتن با گوشی جدیدش شد. آن روز که میخواستن اسید روی صورت آهو بپاشند، چنان گوشی را روی زمین انداخته بود که تعویضش از ترمیم به صرفه تر بود و در نتیجه گوشی جدیدی خرید.

دقایقی بعد خاطره با تنگ بلور ماهی وارد خانه شد و نگاه یاسین ناخودآگاه به دستان او کشیده شد. دیدن آن دو ماهی که با بازیگوشی در تنگ می چرخیدند، فقط دو چشم سیاه آهویی اشک آلود را در ذهنش آورد که داشتند با بغض به ماهی های مرده روی آسفالت نگاه می کردند.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۱



کلافه نوچی کرد و سر چرخاند. همیشه هنگام صحبت با او سرش پایین است و این تصویر، نتیجه‌ی نگاه گذرا و ناگهانی بود. خودش هم در عجب بود که چرا این چنین پس زمینهای ذهنش شده و بدون خواسته‌ی قبلی، فکر و خیالش را تا مرز اسیری می‌برد.

حرصی از رفتاری که از نظر خودش عجیب و ناشایست می‌آمد، سرش را تکان محکمی داد تا از فکر و خیال بی‌خود فراری شود، ولی نه! جای پا محکم کرده بودند بی‌پدر مادرها.

دیگر برای رهایی از افکارش تلاشی نکرد و متفکر یک پایش را تکان داد. یعنی برای سفره‌ی عیدش دوباره ماهی خریده؟ به تو چه‌ای در دل حواله خود کرد و حرصی از جا بلند شد و به اتاقش رفت.

چه افکار احمقانه‌ای!

اگر کسی - ماهی گلی سر سفره‌ی عیدش نباشد کفر که نمی‌شد، می‌شد؟ اما آن چشم‌های اشکی...
 آه! لعنت به این فکرهای بیهوده و آن دختر مزاحم.

زیر لب در حال شماتت آهوی از همه‌جا بی‌خبر بود که شماره‌ی محسن را گرفت و او مثل همیشه گوش به زنگ، بوق اول نخورده جواب داد.
 - جانم آقا؟ سلام عرض شد.

- سلام خسته نباشی! کجایی الان محسن؟

- والا آقا تا ۵ دقیقه پیش دور و ور خونه‌ی همین دختره بودم، ولی الان یکی از بچه‌های مجردها رو گذاشتم جا خودم. دیگه خودتون بهتر می‌دونید، مرد عیال‌وار اینجور مواقع باید پی زن و بچه باشه نه کار. اتفاقی افتاده آقا؟ اگه نگران اون دخترین که باید بگم ما که

بار اولمون نیست، کارمون اینه. حواسم به همه چی هست.

میان حرفش پرید.

- نه کارم با این نیست. ازت مطمئنم که امانتم رو سپردم دستت. چند تا سوال داشتم.

#کی_ممنوع ❌

نوشیکا

#پارت_۵۲



@Vip Roman

- جانم؟ به گوشم.

سردرگم دستی به موهایش کشید. واقعاً برای چه سوالی زنگ زده بود؟ برای اینکه آبروریزی جلوی این مرد به بار نیاورد و خود را ضایع نکند، در سربسته‌ترین حالت پرسید.

- می‌خوام بدونم توی این مدت کجاها رفته؟ با جزئیات.

سکوت محسن مشخص بود که تعجب کرده. حق داشت، یاسین به این چیزها اهمیتی نمی‌داد و تنها گفته بود مواظب خود آهو باشد. بعد از کمی مکث صدایش بلند شد.

- والا چه عرض کنم آقا، شبا که خودم وای نمی‌سم ولی بچه‌ها می‌گن از خونه بیرون نمیاد. روزا هم کلاً خودمم، جز کارگاه و خونه جایی نمیره.

نه این آن چیزی نبود که می‌خواست.

- ببین گفتم اطلاعات دقیق می‌خوام. یعنی حتی میوه، سوپرمارکت و ... هم رفته رو بگو.

محسن آهانی گفت و متعجب‌تر ادامه داد.

- خب اگه این طور می‌خواید که تا دلتون بخواد بقالی رفته، یه هفت‌هشت باری هم تره‌بار. جز اون چیزی تو ذهنم نیست، یعنی نبوده که بگم.

- مطمئنی محسن؟ یعنی هیچ خرید عیدی نکرده؟ آجیلی، شیرینی، ماهی؟ می‌خوام بدونم اگه چیزی نخریده، بگم از اون بسته‌های مخصوص عید که خیرای محل جمع کردن براش بیرن.

محسن هم محلی و یه جورایی دوستش محسوب می‌شد و مجبور بود الکی ماست مالی کند. جرات داشت بسته کمی از طرف خودش برای آهو بفرستد تا با همان نیم مثقال زبان، مثله‌مثله‌اش کند.

انگار محسن را حسابی قانع کرده بود که صدایش بلند شد.

- خدا خیرتون بده آقا! به چشم دیدم خیلی از اهالی محل چشم به راه کمک شما. می‌تونید بفرستید

واسش. قشنگ یادمه هر بار که می رفت بیرون، چیزی
نمی خرید.

#کی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۳



همین را می خواست. مهلت حرف زدن بیشتر به محسن را
نداد و با خدا حافظی سرسری گوشی را قطع کرد. می دانست
اگر بیشتر به کاری که می پ خواهد انجام دهد فکر کند،
قطعاً پشیمان می شود، پس بدون درنگ کیف پولش را
برداشت و از اتاق بیرون زد.

مادرش با دیدنش با تعجب پرسید.

- یاسین؟! کجا داری میری؟

- یہ کارِ فوری پیش اومده مامان جان. زود برمی گردم.

- کار چیه، نزدیک تحویل ساله یاسین... پارسالم سر سفره پیشمون نبودى، شگون نداره پسرَم.

می دانست حرف حرف خودش است، پس بی توجه به مادرش، به سمت در پا تند کرد.

- برای سال تحویل خونه م، واجبه.

و بدون درنگ از خانه بیرون زد.

تا خانه ی آهو چند کوچه فاصله بود و ارزش ماشین بردن نداشت. پای پیاده به راه افتاد و در همین حین، با چند نفری که در راه می شناختنش سلام عیلق کرد. با اینکه

چیزی به ساعات، شاید هم دقایق پایانی سال نمانده بود، اما جوش و خروش مردم همچنان ادامه داشت.

بعضی- آدم‌هایی که کارهایشان را به دقیقه‌ی نود انداخته بودند و بعضی- دیگر شلوغی روز آخر گره در کارشان انداخته بود.

آن طرف کسی- که امیدی به خانه رفتن نداشت و بی‌کار در مغازه‌ی کم‌فروشش نشسته بود و کنار پیاده‌رو هم دست‌فروشی که ترجیح می‌داد دست پر به خانه‌اش برود و تا لحظه‌ی آخر کار کند.

زندگی همین بود. برای یکی بالای بالا تخت ابریشم نهاده بود، برای دیگری زیر و دست پا جا باز کرده بود.

قدم به قدم خیابان ماهی‌فروش بود و از بین این همه پسر- بچه‌ای که تشنه‌ی ماهی قرمز جلوی پایش بود و با آن جسه‌ی ریزش به هر عابری پیشنهاد خرید ماهی گلی می‌داد، توجهش را جلب کرد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۴



نزدیک رفت.

- آقا پسر دوتا از این ماهی‌ها رو میدی به من؟

- چشم کدوماشو بدم؟ سه دُم باشه؟ قرمز یک دست
یا خال خالی؟

تک خندی به کلماتی که پشت هم ردیف می‌کرد، زد. مگر
فرقی هم داشت؟

- فرقی نداره، دوتا خودت بذار.

پسر- بچه که حتی از آن تورهای مخصوص ماهی فروشان برای به دام انداختن ماهی را نداشت، آبکشی- که یک طرفش هم شکسته بود را به حالت یک‌وری و کج داخل تشت فرو برد، دو ماهی را بیرون آورد و با مقداری آب درون پلاستیک فریزی انداخت. درش را گره زد و به دست یاسین داد.

- غذاشم بدم عمو؟

ابرو انداخت و نگاهی به پسرک با نمک کرد و همان‌طور که پول را از کیف بیرون آورد گفت:
- اگه به درد می‌خوره بده.

بدین ترتیب ظرف کوچک و در بسته یکبار مصرف را هم از پسر گرفت و پول را به دستش داد. پسرک خواست بقیه پول را پس بدهد.

- بقیه‌ش باشی برای عیدیت... خدافظ.

آدم‌ها گاهی در اوج بزرگی بچگی می‌کنند؛ مثل خودش که با کیسه‌ای ماهی خیابان را طی می‌کرد و دلیلی برای منطقی‌اش که قصد سرزنشش را داشت، نداشت.

یکی نبود بگوید مرد حسابی، به چه نیتی این‌ها را برای زنی غریبه می‌بری؟ اصلاً کارت چه معنی داره؟ مگر این دو ماهی کوچک نانِ شب است که بردنش را برای دیگری واجب می‌دانی؟

ولی کو گوش شنوا؟! تنها جوابش به وجدانِ پرحرفش، چین بین پیشانی‌اش بود و قدم‌هایی که راهشان را خیلی وقت بود پیدا کرده بودند.

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۵۵



آدمیزاد بود، گاهی کنترل احساسش از دست می‌رفت. اگر قرار بود این دو ماهی، تصویر آن چشم‌های اشکی از پشت پرده‌ی چشم‌هایش را کنار ببرد، انجامش چه گناهی داشت؟

خود را با این حرف قانع کرد و زمانی به خود آمد که سر کوچه‌ای که آهو در آنجا سکونت داشت، بود.

می‌دانست به پای که محسن اینجا گذاشته، همین دور و بر است و الان او را می‌بیند و ممکن است خبر را به گوش بقیه هم برساند که حاج یاسین بازاری چه سر و سری با دختری نامحرم دارد، ولی بی‌توجه وارد کوچه شد. او صاحب کار بود و دیگری زیر دست، چرا باید می‌ترسید؟

نگاهی به کوچه‌ی نه‌چندان پهن انداخت و صبر کرد آن یکی دو عابر هم از آنجا بگذرند. آرام کیسه ماهی و ظرف غذایش را روی زمین، جلوی پله‌های کوچک گذاشت.

وسوسه شده بود چند قلم از خوراکی‌های مخصوص این ایام را هم بخرد ولی با فکر ناراحت شدن آهو، بلافاصله پشیمان شد و به همین بسنده کرد.

قصدهش برق افتادن آن نگاهِ درون تصوراتش بود و نمی‌خواست خاکستر بر رویشان بپاشد. دیگر تعلق را جایز نداست و دو تقه‌ی آرام به در زد و با سرعت خود را درون یکی از کوچه‌پس‌کوچه‌های بن‌بست انداخت.

از گوشه‌ی دیوار سرک کشید و با دیدن آهو که چادر گلدارش را با دست زیر گلو سفت کرده و دو طرف کوچه را نگاه می‌کرد، خود را کنار کشید و به دیوار تکیه داد. چشم‌هایش را بست و نفسش را محکم بیرون داد. لبخند رضایت‌مندی روی لبانش شکل گرفت. سری به تاسف برای خودش تکان داد و با همان لبخندی که کم‌کم رنگ می‌باختند، سعی کرد آن دو گوی سیاه را این‌بار خوشحال در ذهنش تجسم کند.

با خود اندیشید، خدا آخر و عاقبت او را با این دختر به خیر کند.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۶



ماهی‌ها را درون تنگ کوچکی که از قبل داشت، انداخت و جلوی چشمش گذاشت. دست زیر چانه زد و متفکر گفت:

- یعنی کی شما رو امشب مهمونِ تنهایی من کرده؟

هرچه فکر می‌کرد، عقلش به جایی قد نمی‌داد. انتظار هر چیزی را داشت جز این ماهی‌ها! خودشان که پا درنیاورده

بودند و اینکه چه کسی— و به چه نیتی این‌ها را پشت در خانه‌اش گذاشته، معما شده بود.

بی‌نتیجه از نرسیدن به چیزی، سر کج کرد و رو به تنگ بلور گفت:

- دیگه امسال دل و دماغ سفره هفت‌سین چیدن نداشتم. البته سال‌های دیگه هم نداشتم ولی به هر حال حالا که مهمون ناخوندهم شدید، بهتره با هرچی که تو خونه هست یه سفره بندازم.

از جایش بلند شد و در همان حین، دوباره ماهی‌ها را مخاطب قرار داد.

- هر کی ببینه دارم با شما حرف می‌زنم، فکر می‌کنه خل شدم ولی من خیلی وقتا با در و دیوار هم حرف می‌زنم، شما که دیگه یه نیمچه جون دارید. چند روز پیش خودم دوتا خریدم ولی مردن.

سببی از یخچال درآورد و همین طور کہ دنبال اسپند
می گشت، آہی از یادآوری آن روز کشید و ادامه داد.

- کاش حداقل زیون داشتید می گفتید کی اوردتون برام.
وایسا ببینم!

با فکری کہ به ذهنش آمد، به ناگاہ کمر راست کرد کہ
سرش به بالای کابینت خورد. آخی گفت و سرش را ماساژ
داد.

- نکنہ کار اون حاجیہ س؟! اون روز کہ ماہی هام مردم
بودن، نکنہ باز خواستہ کار خیر کنہ خیر سرش؟ چه
می گن این مذہبی ہا؟ آہان، مثلاً خواستہ دل یہ
مسلمون رو شاد کنہ!؟

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۵۷



سر دردناکش را ماساژ داد و بلافاصله به خود تشر زد.
 - آه آهو چی خیال می‌بافی برای خودت؟ یادت رفته سر
 عیدی هم چه توهمی زدی که اونجوری ضایعت کرد؟
 انگار خوشت اومده هی دور و برت بپلکه و توام پیری
 بهش!

درحالی که با خود درگیر بود، پیاله‌های کوچک آبی رنگ را
 بیرون آورد و دقایقی بعد، به سفره‌ی نصفه نیمه‌ای که
 جلوی تلویزیون ۲۱ اینچی پهن شده بود، نگاه کرد. تنگ
 ماهی‌ها را وسط گذاشت.

- دیگه ببخشید ماهی خوشگلا، امسال رو باید با سفره
 پنج‌سین سر کنیم.

گفت و کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد.
 ثانیه‌شمار کنار کادر تلویزیون خودنمایی می‌کرد. دیگر از آن

دختری که با دیدن کم شدن زمان، قلبش به تالاب و تولوپ می افتاد، خبری نبود.

خنثی دست زیر چانه زد و به تصویر رنگی تلویزیون زل زد. زمان کم کم ته می کشید و این بار دعای تحویل سال طنین انداز شد و دخترک را به چاه عمیق خاطرات برد...

يَا مُقَلَّبَ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ

(آهو باز لاکت رو مالیدی به لباس عیدت؟ الان بریم عید دیدنی نمی گن یه لباس نو نداره دخترشون؟)

زانو بغل کرد و گهواره وار خودش را تکان داد. مادرش کجا بود ببیند دختر بچه اش انقدر بزرگ شده که لباس هاش را با لاک، لکه نمی کند؟

يَا مُدَبِّرَ اللَّيْلِ وَ النَّهَارِ

(آهو بابا، بیا این پولاً رو بذار لای قرآن، برای عیدی)

چانه‌اش را روی زانو تکیه داد، چند سال بود که آن پول‌های تانخورده دشت اول سالش نبود؟

يَا مُحَوَّلَ الْحَوْلِ وَ الْأُخْوَالِ

خاطراتش را جلوتر برد.

(خاک به سرم این چیه مالیدی به لبات؟ حداقل یکم کم‌رنگش کن، عروسی که نیست یه عید دیدنیه!)

#کپی_ممنوع ❌

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۵۸



قطره اشک از گونه‌اش سر خورد و او تک‌خندی از آن روزها زد. با سبیل‌هایی که مختص به نوجوانی بود، رژ قرمز رنگ روی لب می‌کشید و احساس زیبایی هم می‌کرد! طفلک مادرش چقدر حرص می‌خورد از دستش.

حَوْنٌ حَالِنَا إِلَىٰ أَحْسَنِ الْحَالِ

exchange group

(امسال عید می‌ریم شیراز آهو، کمک مامانت چمدونت رو جمع کن)

صدای شلیک توپ در بلندگوهای تلویزیون شنیده شد و در گوش دخترک، آن انفجار مهیب را یادآور شد... همه چیز سوخت، سوختند... مادرش، پدرش، لباس‌های عیدشان که در صندوق عقب بود و از همه مهم‌تر، خوشی‌های دخترک...

همه‌ی این‌ها جلوی چشمانِ گریانِ آهو جزغاله شدند و جیغ و فریادهایش حتی دل خدا را هم به رحم نیاورد. بازوهای ظریفش اسیر دستان تیم امداد و نجات بود و لعنت به آن‌ها که فقط توانستند او را بیرون بیاورند و نگذاشتند کنار پدر و مادرش در آتش بسوزد.

سر کج کرد و به قاب عکس پدر و مادرش زل زد. با بغض و حسرت لب زد.

- خیلی ساله دخترت عید لباس نو به تن نمی‌کنه بابا، خیلی وقته اسکناس تانخورده‌ای که همیشه بهم می‌دادی، دشت داخل کیفم نیست. مامان یادته شب عید خودت برام ماهی از استخون جدا می‌کردی تا بخورم، خبر داری از وقتی که رفتی لب به ماهی نزدم؟ جون آهو پیش خدا وساطت کنید من رو هم بیاره پیشتون. کسی- تو این دنیا به انتظارم نیست، شما حداقل باشید...

- آقا توروخدا پاشید بیاید... آخخ... آقا دختره...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۹



لقمه در دهانش ماسید. با هول از سر سفره بلند شد و بی توجه به سوال های بقیه، به سمت اتاقش رفت و نگران پرسید.

- الو محسن؟ چی شده؟ کجایی تو؟

صدای محسن بی حال تر از ثانیه ی پیش بود. چرا انقدر آخ و اوخ می کرد؟!

- آقا فقط بیاید کوچه پشتی بازار اصلی، همون که بن بسته... بیاید تا دختره از دست نرفته.

با بهت به تلفن قطع شده نگاه کرد. دختره؟ آهو را می گفت؟! یا خدای زمزمه کرد. به سوییچ ماشینش چنگ زد و با همان گرم کن از اتاق خارج شد.

جمع حاضر دور سفره با تعجب نگاهش می کردند. پدرش گفت:

- خیر باشه یاسین؟ اتفاقی افتاده؟

با عجله به سمت در ورودی رفت و در همان حین گفت:

- واسه یکی از دوست هام مشکلی پیش اومده. باید برم. مجال حرف دیگری را نداد و از خانه بیرون رفت.

خوشحال از اینکه ماشین را داخل حیاط نگذاشته، پشت رول نشست و با سرعت حرکت کرد. دلش عجیب شور می زد. مطمئن بود بلای سر آهو و صد البته محسن آمده.

عصبی مشتی به فرمان کوبید. رانندگی در
کوچه پس کوچه های محله، آخر دیوانه اش می کرد.

خدایا جواب حاج صابر را چه می داد؟ این بود
امانت داری اش؟

تا رسیدن به مقصد، برای سلامتی دخترک یک بند ذکری
زیر لب زمزمه می کرد. اگر بلایی سرش می آمد، خود را
نمی بخشید. حاج صابر گفته بود در خطر است و اون
مصر کار خود را انجام داده بود.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۰

@Vip Roman



مسیر به اتمام رسید و خودخوری‌های او بود که تمامی نداشت.

کوچه‌ی بن‌بستی که محسن گفته بود ماشین رو نبود، پس همانجا ماشین را رها کرد. کوچه‌ی خلوت دو خانه‌ی متروکه بیشتر نداشت و از تیر چراغ برق هم محروم بود.

وارد کوچه شد. سمت راست کوچه، محسن را درازکش کف زمین دید. با عجله با ستمش رفت و دست زیر سرش گذاشت.

- یا خدا... محسن چی شدی؟

چشم‌هایش را گرداند و تازه لباس خونی‌اش را دید...
چاقو خورده بود!

محسن بریدبریده گفت: @Vip Roman
- آقا... روم سیاه... به... به خدا حواسم بود. یه لحظه غافل شدم، دیدم دختره رو خفت کردن آوردن اینجا...

با دیدن وضعیت محسن، انقدر شوکه شده بود که آهو را فراموش کرده بود. با چشم‌های گشاده تند پرسید.

- آهو، آهو کجاست؟ چه بلایی سرش آوردن؟ کجا بردنش؟

اشاره‌ی دست خونی محسن به جسم سیاهی در کنج کوچه بود. او با ریز کردن چشم‌هایش، تازه فهمید انسان است! به سمتش دوید و جلوی تن مچاله شده‌اش که تماماً زیر چادر پنهان شده بود، زانو زد. دخترک بیچاره معلوم بود از ترس این گونه کز کرده.

با صدای نگران صدایش زد.

- آهو خانوم... خانم محمدی؟ صدای من رو می‌شنوید؟

جواب که نداد، با حالی خراب کمی از چادرش را کشید که دختر بی هوش به پهلو افتاد. نفسش از دیدن صورت دخترک بند آمد و قلبش هوری پایین ریخت.

چه بلایی سرش آورده بودند نامسلمانها!؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۱



با حالی خراب، نگاه از صورت پر خون دخترک گرفت و دست لرزانش را به سمت روسری اش برد. بدون نگاه کردن به سر و گردن آهو، دو انگشتش را روی نبض گردنش

گذاشت و با تپش شاهرگ زیر دستش، نفسش را آسوده
بیرون داد.
زنده بود...

افکار منفی آن چنان در مغزش رژه می‌رفتند که کم مانده بود
از درد عربده بکشد. حاج صابر بارها گوشزد کرده بود که
این دختر در خطر است، گفته بود اگر از پس مسئولیتش
بر نمی‌آیی به دیگری بسپارمش و او با غرور، اطمینان داده
بود که مواظبش است.

در دل برای خیانت در امانتی که کرده بود برای خود تاسف
خورد و دست به سمت جیبش برد تا موبایلش را بیرون
بیاورد که با خالی بودن جیب گرمکن، آه از نهادش بلند
شد و ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد. گوشی را در خانه جا
گذاشته بود.

به سمت محسن که همچنان داشت از درد ناله می‌کرد
رفت.

- محسن گوشت کو؟ می خوام زنگ بزنم اورژانس.

محسن با نفس نفس گفت:

- آقا... زنگ زدم بچه‌ها الان میان. شما دختره رو ببرید، اون از خدا بی خبرا قیافشون معلوم نبود، منم یکیشون رو با چاقو زدم، شر می شه برای شما منم ببرید.

دست زیر کتف محسن انداخت. نیم‌چه رفاقتی با هم داشتند، نمی‌توانست این‌طور رهاش کند. در حینی که سعی می‌کرد تن سنگین مرد را به سمت ماشین ببرد، عصبی غرید.

- شر چی محسن؟ این از تو، اونم از این دختر. یکم خودت کمک کن بیرمتون بیمارستان. دعا کن بلائی سرش نیاد فقط.

محسن دردمند و شرمنده پلک بست. دو قدم جلو نرفته بودند که صدای قدم‌های تندی به گوشش رسید و

پشت‌بندش دو نفر وارد کوچه شدند. دو مرد جوان بدون درنگ به سمتش آمدند و زیر بغل محسن را گرفتند.

یاسین در همان حینی که نفسش را از روی فشار وزن محسن بیرون می‌داد، در جواب سلامشان سر تکان داد و به سمت تن بی‌جان آهو رفت.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۲



درمانده دستی به صورتش کشید. باید بغلش می‌کرد؟ از همان وضعیت‌هایی بود که اعتقادش وادارش می‌کرد دعا کند چنین موقعیتی برای دشمنش هم رقم نخورد!

عصبی از این اوضاع، مجال بیشتر فکر کردن را به خود نداد و در یک حرکت، تن ظریف آهوا را روی دست بلند کرد. بی توجه به نگاه مردانی که خیلی دوست داشتند از سر و سر مردی مذهبی چون او با این دختر جوان سردربیاورند، به سمت ماشین رفت.


حداقلش می دانست آدم های محسن مثل خودش انقدر دهن قرص هستند که او را نقل مجالس نکنند.

آهوا را عقب ماشین خواباند. با عجله پشت رول نشست و به سرعت به سمت بیمارستان تاخت. هر از گاهی نگران از آینه نگاهی به پشت می انداخت، اما دریغ از تکان کوچکی که آهو به تنش بدهد.

جلوی درب بیمارستان که رسید، در کمال تعجب نگهبان اجازه ورود ماشین را به خاطر شلوغی محوطه نداد. با اعصابی متشنج ماشین را در گوشه ی خیابان پارک کرد. هر روز انقدر آدم های زنده از این در وارد و جنازه ی مرده شان

خارج می شد که وقتی گفت مریض بدحال همراهش است،
انگار که عادی ترین جمله را شنیده باشد که توجهی نکرد.

اگر وقت داشت، بدون شک دعوای حسابی با مردکی
بی ملاحظه به راه می انداخت. با عذاب وجدانی که خِرش را
گرفته بود، دوباره آهو را بغل کرد. بین دو تن، فقط چند
لایه لباس فاصله بود و یاسین در دل دعا کرد که گناهی از
این همه نزدیکی به پایش نوشته نشود... قصدش فقط
کمک بود.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۳



با هول وولا وارد بیمارستان شد که بالاخره پرستاری با دیدن چهره‌ی آهو، به دادش رسید و سریع تختی را جلو آورد. آهو را دست پزشکان سپرد و خودش بلا تکلیف وسط سالن ماند.

دل‌نگران طول و عرض راهروی بیمارستان را به دفعات پشت هم طی کرد و در نهایت خسته به دیوار سرد تکیه داد. بوی مواد ضد عفونی حالش را بدتر می‌کرد. هیچ وقت طاقت چنین فضایی را نداشت و چه بد که نصف دیدارهایش با دخترک در اینجا سپری شده بود.

بیشتر از نیم ساعت گذشت و بالاخره دکتر همراه پرستار از اتاقی که آهو را برده بودند، بیرون آمد.

با عجله به سمتشان رفت.

- چی شد آقای دکتر؟ حالش خوبه؟

مرد نگاهی به چهره‌ی نگران یاسین کرد و با بدبینی پرسید.

- شما چه نسبتی با این خانوم دارید؟

خواست در جلد طلبکارش فرورود و بگوید " یک غریبه‌ی آشنا! چه فرقی می‌کنه؟ " اما لب روی هم فشرد و ناچار گفت:

- همسرش هستم...

بین بد و بدتر، بد را انتخاب کردن بهترین گزینه بود. با این لباس خانگی زنی غرق در خون را به اغوش گرفته و اینجا آورده بود، قطعاً غریبه بودنش دردسری صدبرابر داشت. در هر صورت متهم عینی و ردیف اول خودش بود، حداقل این طوری کمی راه گریز آسان‌تر بود.

دکتر سری از روی تاسف تکان داد.

- آثار ضرب و شتم روی تمام بدنشون هست و خون‌مردگی زیادی مشاهده می‌شه باید عکس‌برداری بشه تا مشخص کنه آسیب داخلی دیدن یا نه. شکستگی سر با چند تا بخیه حل شد ولی امیدوارم

ضربه‌ی مستقیمی که مشخصه با یه شیء به سمت راست صورتشون خورده، آسیب به چشم نزده باشه.

#کی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۴



با هر کلمه، غم بر شانه‌هایش بیشتر سنگینی می‌کرد.
دخترک بیچاره را به گناه بی‌کسی - آزارش می‌داد؟ هاشا به غیرتشان.

دکتر که متوجه ناراحتی مشهود یاسین شد، با طعنه گفت:
- روزی هزار تا آدم میاد اینجا که تا مرز مردن زنشون رو کتک زدن و وقتی می‌فهمن چه غلطی کردن، کاسه‌ی

چه کنم چه کنم دست می گیرن. واقعاً خدا رو خوش
 میاد زنی که از نظر جسمی خیلی ضعیفتر از
 شماست رو اینجوری به باد کتک بگیرید؟ اینا چیه
 دارم می گم اصلاً؟ مقصر- خود زنا هستن که تو این
 موارد یا کلاً سراغ پلیس نمیرن، یا اگه پرستارها سر خود
 زنگ بزنن پلیس، می گن ما شکایتی نداریم و قضیه
 تموم می شه.

اخم هایش را در هم کشید و جدی به مرد نگاه کرد. در این
 وضعیت، یک چیز را نداشت آن هم اعصاب شنیدن
 چنین اراجیفی. خواست بی تفاوت پشت کند ولی با یادآوری
 پلیس، سر جا میخکوب شد. هر طور که شده نباید اجازه
 می داد پای پلیس قبل از به هوش آمدن آهو به این قضیه
 باز شود. با لحنی جدی و طلبکار گفت:

- وقتی از چیزی خبر ندارید لطفاً اظهار نظر نکنید، هر
 وقت خانومم به هوش اومدن اگه شکایتی از من بود،
 خودم میرم خودم رو تحویل میدم.

ابروانش ناخودآگاه از آن خانوممِ وسط جمله بالا پرید.
انگار خوب در نقشش فرو رفته بود!

خواست از کنارشان بگذرد که پرستار جلوییش را گرفت و
گفت هرچه سریع‌تر باید هزینه‌های بیمارستان را برای
ادامه‌ی کار پرداخت کند.

سر تکان داد و با گفتن الان برمی‌گردم، زیر نگاه بدبین
پرستار به سمت خروجی رفت. خدا روشکر همیشه یکی از
کارت‌های اعتباری‌اش را برای روز مبادا در داش‌بورد
می‌گذاشت، وگرنه کیف پولش را هم نیاورده بود و در این
اوضاع به دردرس می‌افتاد.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۵



دنیايش چیزی میان خواب و بیداری بود. مغزی هشیار و بدنی ناتوان.

جان کند تا حرکتی به بدنش بدهد و پلک از هم بگشاید اما انگار چیزی مانند بختک دست و پایش را قفل کرده و پارچه‌ای سیاه، چشمانش را بسته بود. ذهن درمانده‌اش فرمان بر نبود و درنهایت ناله‌ی بی‌جانی از بین لب‌های ترک‌خورده‌اش بیرون آمد.

بدنش کم‌کم از بی‌حسی بیرون می‌آمد و حسی صدبرابر بدتر از خلاء نصیبش می‌شد.

درد، درد، درد...

خلاصه و مفید!

پلک‌های به هم چسبیده‌اش را فاصله داد که به هزار فلاکت یکی از چشم‌هایش باز شد و دیگری دردی به مغز و استخوانش فرستاد.

چشمش کم‌کم به نوری که از سقف ساطع می‌شد عادت کرد. نمی‌دانست دقیقاً چه بلایی سرش آمده اما گویا هنوز زنده بود. به قول همان حرام‌لقمه‌ها، جان سگ داشت که هربار از دستشان قصر درمی‌رفت و نمی‌مرد. بار اولشان که نبود، چه شب‌ها که از ترسشان خواب بر چشمانش حرام بود و به خود می‌لرزید.

یادآوری زندگی کثافت‌گرفته‌اش، اشک به چشمانش آورد و برای بار چندم، تن ظریفش از تهدیدهای لحظه‌ی آخرشان لرزید.

امشب بد عالم را به جانش تحمیل کرده بودند و گفتند این پایان ماجرا نیست. خدایا بسش نبود؟

موهایش را کشیدند، مشیت زدند، لگدمالش کردند، فحاشی کردند و هرزه صدایش زدند... به خدا که برای قلب پاکش خارج از تحمل بود این همه ظلم و ستم. دلش از این می سوخت که نصفِ قد و قامتِ یک نفرشان هم نبود و آن نامردها چند نفری سرش ریخته و کتکش زده بودند.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۶



اشک از گوشه‌های پلکش جاری و داخل گوش‌هایش رفت. زخم‌های تازه‌ی صورتش از شوری اشک به گزگز افتاد و او فقط لب گزید. کاش می‌شد صورتش را بشوید.

کف دستش را روی تخت گذاشت تا حداقل بنشیند. مثل مرده‌ها دراز کشیدن بدتر عذابش می‌داد.

تقلای کوچکی کرد که به ناگه درد وحشتناکی در کمرش پیچید و نفسش به معنای واقعی قطع شد. یک ضرب به حالت قبل برگشت و پر صدا زیر گریه زد.

خدایا! چه بلایی سرش آمده بود؟ از دار دنیا یک تن سالم داشت که نانجیب‌ها آن را هم از چنگش بیرون کشیدند.

گریه‌های از سرِ دردش هنوز تمام نشده بود که در باز شد و پرستاری وارد شد. با دیدن آهوی به هوش آمده، ابرو بالا انداخت.

- به هوش اومدی؟ درد داری؟

درمانده سر تکان داد که پرستار مشغول تزریق مسکن داخل سرمش شد. آهو در همان حین پرسید.

- می‌شه بگین چه بلایی سرم اومده؟ نمی‌تونم کمرم رو تکون بدم.

زن نگاه پر ترحمی به او انداخت.

- یکی از دنده‌ها آسیب دیده، خیلی باید مراعاتش رو بکنی. دکتر برات آتل نوشته باید ببندی. نشستن زیاد، راه رفتن زیاد تا حداقل امکان ممنوعه، مخصوصاً چند روز اول که نباید زیاد تکون بخوری. چشم‌ت هم ورمش خوابید باید به دکتر نشون بدی ببینه آسیب دیده یا نه.

اشک‌هایش از شوک بند آمد و صورت رنگ پریده‌اش بدتر به سفیدی رفت. نگاهش برای ثانیه‌ای مات شد. انگار کم‌کم داشت می‌فهمید چه بلایی بر سرش نازل شده. نشستن زیاد ممنوع بود و مانده بود چگونه باید نصف روزش را پشت دار فرش بنشیند...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۷



از آن زمان‌ها بود که آرزو می‌کرد که ای کاش خدا سنگ می‌آفریدش ولی این‌چنین بی‌کسش نمی‌کرد. از قرار معلوم، حتی از پس انجام کارهای شخصی‌اش هم باید به زور برمی‌آمد، کار کردن که هیچ.

داشت برای بدبختی‌هایش گوله‌گوله اشک می‌ریخت که پرستار دوباره گفت:

- زنگ می‌زنم پلیس، شکایت کن ازش. حیفِ جوونی و خوشگلیده که پای همچین آدمی حروم بشه.

دماغش را بالا کشید و نگاهش کرد، زن کم سن و سالی
 نبود. گیج پرسید.
 - کدوم آدم؟

پرستار نگاه بدخلقی به آهو انداخت و با تصور اینکه مانند
 خیلی از زنان دیگر که از ترسشان جرات و شهامت دفاع از
 خود ندارند، دارد خودش را به آن راه می‌زند، با لحن بدی
 گفت:

- همونی که زده این بلا رو سرت آورده. از من به تو
 نصیحت، گول دل‌نگرونی الانش رو نخور. من
 نمی‌دونم چرا این مردا هر غلطی دلشون می‌خواد
 می‌کنن، بعدش با مظلوم‌نمایی زنای بیچاره رو خر
 می‌کنن. بین دختر جون، الان کلی مدرک هست که
 راحت می‌تونی شکایت کنی پدرش رو دربیاری، پات رو
 از این بیمارستان بیرون بذاری دوباره می‌شه همون
 آش و همون کاسه. شوهری که دست بزن داشته
 باشه، نباشه بهتره!

ابروی بخیه خوردهی آهو از فرط تعجب بالا پرید. چه دلِ پری داشت این زن، اما منظورش از شوهر چه بود؟ اصلاً کدام شوهر؟

دست روی سر گذاشت و چهره در هم کشید.
چرا انقدر درد می کرد؟ گیج تر از هر وقتی گفت:
- ببخشید من نمی فهمم چی می گید.

زن با تاسف نگاهش کرد. آهو برایش مثال نرود میخ آهنین در سنگ بود و حس می کرد تمام حرف هایش را برای در و دیوار زده. بی خیال نصیحت شد.

- شوهرت منتظر به هوش اومدنت بود. میرم بهش می گم بیاد.

@Vip Roman

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۸



دوباره گفت شوهر!!!

خواست دوباره پرسد منظورت از شوهر کیست که پرستار بی توجه از در بیرون رفت و حرف در دهانش ماند.

کلافه همان یک چشم را هم بست تا شاید تیر کشیدن های سرش آرام بگیرد اما در آنی افکار منفی به ذهنش حمله ور شدند و امانش را بریدند.

نکند منظورش از شوهر، پسر عمو یا یکی از آن اوباش باشد؟!

نفسش از ترس تند شد، از آن آدم های گفتار صفت برمی آمد که هر کاری انجام دهند بی توجه به دردی که بی رحمانه نفسش را می گرفت، خواست بلند شود و جایی

پناه بگیرد. به خدا که دیگر توان دیدار با آن آدم‌ها را نداشت.

حتی نمی‌دانست چطور سر از بیمارستان درآورده و تصور می‌کرد کار همان حیوان‌ها باشد که بعد از از هوش رفتنش، دلشان به رحم آمده. به هر حال که مرده‌ی او به دردشان نمی‌خورد و آن کسی که این‌ها را اجیر کرده بود، جسم و جان آهورا با هم می‌خواست.

نیم‌خیز شد و تنش را کمی از تخت فاصله داد که دوباره همان درد سهمگین بدنش را خشک کرد.

- ایییی خدا...

با عجز این جمله را گفت و نگاهش تر شد. نفسش را در سینه حبس کرد و سعی کرد بیشتر فاصله بگیرد که در کمال تعجب، اول تقه‌ای به در خورد و بعد آرام باز شد. آن حیوان‌هایی که او می‌شناخت، در زدن بلد نبودند و همه جا طویله‌ی پدرشان بود!

سرش را چرخاند و با دیدن مردی که وارد اتاق شد، درد از یادش رفت و با دهان باز خیره‌اش ماند.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۹



یاسین با تعجب جلو آمد و پرسید.
- چیکار می‌کنید آهو خانوم؟ کمرتون...

همین کافی بود تا دوباره دردش را به یاد بیاورد و آخی از بین لبانش بیرون بیاید.

یاسین با هول نگاهش کرد، چرا بلند شده بود؟
- برم پرستار رو صدا بزنم.

لبش را زیر دندان له کرد و به سختی گفت:
- ن... نمی‌خواه. خودم می‌تونم.

و به سختی خود را روی تخت انداخت که درد برای
هزارمین بار نفسش را تنگ کرد.

یاسین در سکوت، با چهره‌ای نگران کنار تخت ایستاد تا
دخترک به خودش بیاید. معلوم بود درد زیادی دارد. بالاخره
نتوانست تحمل کند.

- خانوم محمدی؟ حالتون خوبه؟ بگم مسکن بزنن؟

با صدای مرد، یک پلک سالم و نمناکش را باز کرد و به او
نگاه کرد. نگاهش در آنی رنگ تعجب گرفت! اینجا چه
می‌کرد؟ آن هم با این لباس...

با صدای گرفته سوالش را به زبان آورد.
- شما اینجا چیکار می کنید؟

صورتش را چرخاند و نگاه از صورت ترکیده‌ی آهو گرفت.
تصمیمش را گرفته بود، باید بهتر از امانتی‌اش محافظت
می کرد. بعد از مکث کوتاه گفت:

- فکر کنید یه رهگذر که اتفاقی داشته از اونجا
می گذشته. اینا مهم نیست.

حرف‌هایش بدتر دخترک را گیج می کرد.
- انتظار دارید باور کنم؟

لحنش بدبین بود و یاسین را کلافه کرد. خیلی تلاش می کرد
که همیشه آدم خوش خلق و مهربانی باشد، ولی او هم
غرور و اخلاق‌های مردانه‌ی خودش را داشت. دست در
جیب گرم کن فرو برد و جدی گفت:

- فکر کنم توی این زمان شما یه تشکر بهم بدهکار باشید، یا می‌خواید بازجویم کنید که چرا نجاتتون دادم؟

اهو خجالت زده پتوی نازک را در دست فشرد. حق با او بود، نمی‌توانست انقدر نمک‌شناس باشد.

- نه... یعنی ببخشید منظورم این نبود. آخه شما همه جا هستید نمی‌دونم چرا؟ عجیبه واقعاً! سر کار، تو خیابون، اینجا... وای چی دارم می‌گم اصلاً.

از خجالت نگاه دزدید و سکوت را ترجیح داد. داشت بدتر گند می‌زد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۰



گوشه‌ی لبش از هول‌زدگی دختر کمی بالا رفت اما به خاطر ریش‌های نه‌چندان بلندش زیاد معلوم نبود. کم‌کم قلق این دختر داشت دستش می‌آمد. زبان‌دراز بود و در موقعیت خاص شدیداً موش می‌شد. دستی دور لبش کشید و سر تکان داد.

- همه رو بذارید پای حکمت خدا تا خیالتون راحت شه. به موقعش به این‌ها هم می‌رسیم. برم ببینم دکتر کی میاد برای معاینه.

از اتاق بیرون رفت و آهو نفس حبس شده‌اش را با شدت بیرون داد. از ضایع شدن جلوی این مرد متنفر بود و همین باعث می‌شد سعی کند زبانش را غلاف کند تا هر آنچه که در ذهنش هست را به زبان نیاورد.

مردی که از قرار معلوم دکترش بود، با پرستاری داخل آمد و بعد از توصیه‌های لازم که بعضی تکراری بودند، با گفتن اینکه مرخص است از اتاق بیرون رفت.

با کمک پرستار لباس‌های نو و تمیزی که حدس می‌زد آوردنشان کار همان حاج یاسین باشد را به سختی پوشید. پرستار چادرش را روی سرش انداخت و گفت:

- یکم تحمل کن الان می‌گم شوهرت بیاد کمکت بری، رفته دنبال کارای ترخیصت. حتماً باید برات کمر بند طبی بگیره.

انقدر درد داشت که توجهی به شوهرشوهر کردن‌های پرستار نکند. نفس‌هایش را تندتند از شدت درد بیرون داد و به بدبختی سر تکان داد. توان نشستن را نداشت و در نهایت تنش را کج روی تخت دراز کرد.

پرستار دقایق کوتاهی بیرون رفت و دوباره با یاسین برگشت. با دیدن حالت آهو، به سمتش رفت و با

بی حوصلگی کمک کرد سر پا بایستد. نگاهی به یاسین که گوشه‌ای ایستاده و به آن دوزل زده بود کرد و بداخلاق گفت:

- آقا چرا وایسادی من رو نگاه می کنی؟ بیا کمک زنت...
نمی بینی نمی تونه سر پا وایسه؟!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۱



با تعجب به خودش اشاره کرد.

- با من هستین؟

پرستار نگاه چپکی به او کرد و تشر زد.

- مرد دیگه‌ای مگه تو این اتاق هست؟ کمکش کنید راه بره.

گفت و بی‌توجه به آن دو از اتاق بیرون زد.

با تردید جلو رفت و بلا تکلیف نگاهی به کمر خمیده‌ی آهو انداخت. آهو با حالی خراب سعی داشت دستش را به زیر تخت برساند و کفش‌هایش را از زیر آن بیرون بیاورد. خیلی سریع‌تر از او عمل کرد و کفش‌ها را جلوی پای دختر جفت کرد.

- می‌تونید بپوشید؟ کمک کنم؟

قطعاً چیزی بدتر از این نبود که این مرد جلویش خم شود و کفش به پایش بپوشاند. نه آرامی زمزمه کرد و به سختی پوشید. برای راه رفتن نیاز به کمک داشت ولی وقتی معذب بودن مرد را حس کرد، ترجیح داد جفتشان را راحت بگذارد. قدم مورچه‌ای با کمری خمیده راه افتاد. هر چیزی که دم دست می‌آمد، تکیه‌گاه دستان ظریفش می‌شد.

یاسین همان طور که خودخوری می کرد، کیف و داروهایش را به دست گرفته و پابه پایش راه می آمد. کاش می توانست کمکش کند!

چند دقیقه ای طول کشید تا از راهروی نه چندان طولانی بیمارستان بگذرند و وارد محوطه شوند. حیاط چیزی برای کمک کردن به آهو نداشت و ناخواسته آخی از درد بی امان کمرش نالید. نمی توانست با وجود این درد تعادل بگیرد، فشار زیادی به ستون فقراتش می آمد.

نگران دو قدم فاصله ی بینشان را با گامی بلند طی کرد و بدون فکر، بازوی دخترک را گرفت و به خود تکیه اش داد.

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۷۲



آهو هینی کشید. به پیرهن یاسین چنگ زد و بلافاصله دستش را عقب کشید.

یاسین من و منی کرد و درنهایت جان کند تا بگوید:
- می‌خواید... می‌خواید بغلتون کنم؟

- چیبیی؟!

چشم‌های پف کرده‌اش درشت شد و با تعجب به مردی که حتی چشمانش بیشتر از چند ثانیه خیره‌ی صورت او نمی‌ماند نگاه کرد.

یاسین هولزده برای جمع کردن قضیه گفت:

- به خدا منظور بدی ندارم. سوء تفاهم نشه. قصدم کمکه فقط.

لبش را زیر دندان کشید.

- لازم نیست، ممنون.

معذب و دردمند خواست فاصله بگیرد که یاسین اجازه نداد.

مرد نفسش را کلافه بیرون داد و با فشاری به بازویش مجبورش کرد قدم بردارد.

- من بیشتر از شما معذبم. ماشین همین نزدیکی بیرون بیمارستان پارکه.

حرفی نزد و قدم‌هایش را با او هماهنگ کرد. بغض کرده بود؛ از درد، از بی کسی، از ناتوانی. انگار که خدا همه‌ی دردهای دنیا را روی شانه‌های ظریف او آوار کرده بود.

این نزدیکی، حال هیچ کدامشان را منقلب نمی کرد؛ نه قلبی به تپش می افتاد و نه عرق بر پیشانی شان می نشست. دخترک بیچاره از اخم های در هم و کلافگی مرد احساس حقارت می کرد. یاسین هم درگیر عذاب وجدان و احساس گناه خودش بود.

هر چه سنش بالاتر می رفت، به وضوح تعصبش روی تفکرات مذهبی بیشتر می شد و متنفر بود از قرار گرفتن در چنین اجبارهایی. ای کاش همان موقع به حرف حاج صابر گوش می داد تا هم جان دخترک در امان می ماند، هم خودش در چنین شرایطی گیر نمی افتاد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۳



ریموت ماشین را زد و در عقب را باز کرد تا آهو دراز بکشد و راحت باشد.

با فکری مشغول، در صندلی جلو جای گرفت و به سمت محله‌شان راند. انگار حالا به اصل ماجرا رسیده بود... کجا می‌بردش؟ تنها رهایش می‌کرد؟ عمراً! امکان نداشت او را به حال خود بگذارد.

در این فکرها بود که آهو را در خانه‌ی به قولی مجردی‌اش که در همین نزدیکی به اجبار مادرش و به امید آشیانه‌ای برای زمان زن گرفتنش خریده بود مستقر کند که با کمی فکر، خودبه‌خود ردش کرد و کلافه‌تر از هر وقتی چشمش به خیابان بود.

آنجا هم باز ساعتی در روز تنها می‌ماند، چه فایده داشت؟ بهترین گزینه خانه‌ی پدری‌اش بود که آنجا هم اگر می‌بردش

واویلا! دیشب تا صبح خانه نبوده و حالا دست دختری را بگیرد و با خود ببرد.

شک نداشت قبل از اینکه او فرصت تبرئه کردن بیابد، مادرش یه دور سگته را زده. حساسیت غیرقابل انکارش روی یاسین بر هیچ کس پوشیده نبود. پسر- بزرگش بود و عزیز دردانه‌اش، اما چاره چه بود؟ جایی جز آنجا هم مگر وجود داشت؟

با توقف ماشین، دستش را به صندلی جلو گرفت و آرام از حالت درازکش بیرون آمد. دست به سمت دستگیره برد و زبانش به قصد تشکر چرخید که با دیدن کوچه‌ای ناآشنا، نطقش کور شد. با تعجب از شیشه‌های دودی بیرون را نگاه کرد که یاسین کمر بندش را باز کرد و گفت:

- می‌تونید پیاده شید. فقط مواظب باشید لطفاً، عجله نکنید.

@Vip Roman

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۴



با تعجب پرسید.

- اینجا دیگه کجاست؟ کجا پیاده شم؟

از آینه نگاهی گذرا به او انداخت. حق داشت تعجب کند ولی زیاد حال و حوصله‌ی توضیح دادن نداشت. دیشب تا صبح پلک روی هم نگذاشته بود و خسته بود.

- خونهی پدرم. پیاده شید لطفاً. با این وضع نمی‌شه تنها بمونید.

شوکه به صندلی ماشین چنگ زد و با چشم‌های گرد گفت:

- چی چیو پیاده شم؟! الان پیام اونجا چی بگم؟ آقا یاسین من حتی نمی‌دونم چرا اولین کسی- که بعد از به

هوش اومدنم دیدم شما یید... اصلاً من هیچی، الان
خانواده تون نمی گن این دختر کیه؟

- شما کاری با این چیزا نداشته باشید، جواب خانواده م
با خودم. شما امانتی هستید دست من، جای زمین و
آسمون هم عوض بشه، باید نزدیک خودم باشید.

چرا هیچ وقت حرف های این مرد را درک نمی کرد؟
- کدوم امانت؟ کی باز صاحب من شده که برام تعیین
تکلیف هم کرده؟

تصور اینکه باز یکی از فامیل های به درد نخورش
سروکله شان پیدا شده و این مرد را جلوی راهش انداخته،
عصبی اش می کرد. حالش به هم می خورد از خویشاوندانی
که در روزهای سخت نبودند ولی در مواقع حساس خود
را صلاح دارش می دانستند.

یتیمی همین بود دیگر... هر کس از راه می‌رسید، پس گردنی
حواله‌اش می‌کرد و صاحبش می‌شد.

یاسین نفسش را خسته بیرون داد و برخلاف لحن
خشمگین دختر، با آرامش گفت:

- کسی- صاحب شما نشده... یه چند ساعت مهلت
بدید، هم شما استراحت کنید هم من. همه چیز رو
توضیح میدم.

گویا این مرد حرف آدمیزاد سرش نمی‌شد. خشم و
عصبانیت انگار بی‌فایده بود، پس از راه دیگری وارد شد.
نه که نقش بازی کند، نه... فشار این چند روز روحیه‌اش
را حساس کرده بود. پیشانی‌اش را به صندلی راننده تکیه
داد و با بغض نالید.

- خجالت می‌کشم به خدا... بذارید برم خونه‌م.

#کی- ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۵



دلش از لحن مظلومانه‌ی دخترک گرفت ولی چاره چه بود؟ به امان خدا رهایش می‌کرد و اجازه می‌داد دفعه‌ی بعد جنازه‌اش را پیش رویش بگذارند؟

قطعاً عذاب وجدان زندگی‌اش را ساقط می‌کرد. کاش حاج صابر پای این دختر را به زندگی‌اش باز نمی‌کرد. خودش هم می‌دانست یاسین چه اخلاقی دارد که او را برای این مسئله انتخاب کرده بود.

نچی کرد و کلافه بدون گفتن چیزی از ماشین پیاده شد. متقاعد کردن این دختر گاهی خارج از توانش بود و حالا فرصتی برای دلداری دادنش نداشت. در عقب را باز کرد و گفت:

- میرم مادرم رو صدا کنم بیاد کمکتون.

جمله‌اش خبری بود و همین بغض آهو را سنگین‌تر کرد. منتظر جواب نماند و کلید را درون قفل چرخاند و از همان دم تا وسط حیات مادرش را صدا زد. داخل محل دستش برای هر حرکت اضافه‌ای بسته بود.

خاتون که از نگرانی شبش را با دل آشوبگی صبح کرده بود و منتظر خبری از پسرش بود، با صدای یاسین به هول و ولا افتاد و سریع خود را به ایوان رساند.

- یاسین مادر! خدا من رو مرگ بده کجا بودی از دیشب؟ سگته کردم، یه خبر نباید می‌دادی به من پیرزن؟

با پاپی لنگان از پله‌ها پایین می‌آمد و غر به جانش می‌زد.

شرمنده دستی به ریشش کشید و از گوشه‌ی چشم دید که پدر و برادرش هم خیلی زود بیرون آمدند. این وقت روز خانه بودند؟

- شرمندہ مامان، یہ مشکلی پیش اومد۔ چند دقیقہ
میای دم در؟

جای خاتون پدرش نگران پرسید۔
- چی شدہ یاسین؟ اتفاقی افتادہ؟

تاکیدوار حرفش را تکرار کرد۔
- بیاید دم در، می فهمید۔

#کپی_ممنوع ❌

نوشیکا

#پارت_۷۶

@Vip Roman



خاتون چادر گلدارش را که روی طناب آویزان بود سر کرد و زودتر از همه پشت سر یاسین به راه افتاد. پا از در حیاط بیرون نگذاشته بود که با دیدن در ماشین یاسین که دقیقاً رو به حیاط باز بود و دختری با چهره‌ای کبود و درهم که سعی داشت بیرون بیاید، بر گونه‌اش چنگ زد و تند گفت:

- یا فاطمه زهرا! یاسین این دختر کیه؟

زیر نگاه کنجکاویشان در را بیشتر باز کرد تا آهو راحت‌تر پیاده شود. آرام سلام کرد و دست به بدنه‌ی ماشین گرفت.

همه با تعجب جوابش را دادند و یاسین رو به مادرش گفت:

- توضیح میدم. کمک می‌کنی بیاد داخل؟

زن که با دیدن دختری جوان همراه پسرش به جوش و خروش افتاده بود، کوتاه نیامد.

- چی رو توضیح میدی؟ دیشب تا صبح پیش این دختر بودی؟ گفתי میری پیش یکی از دوستات منظورت یه زن بود؟ خدا من رو مرگ بده، چیکار کردی یاسین؟ تو این بلا رو سرش آوردی؟ پدر مادرش خبر دارن؟ نیا اینجا آبروریزی کنن؟!

هر کلمه شانهای آهوا را خمیده تر و یاسین را عصبی تر می کرد. ماشالله، امان نمی داد!

از حرص دندان کلید کرد و با دیدن یکی دو نفر از همسایگان که با کنجکاووی نگاهشان می کردند، اخطارگونه غرید.
- حاج خانوم! بس می کنی؟

بدی مادرش این بود که در تمام زندگی جوری رفتار می کرد که نمی فهمیدند بیشتر نگران بچه هایش است یا آبرویش؟

خاتون که تفکرات بدی در مورد دردانه پسرش با این دختر، آن هم زمانی که شب قبلش را بیرون از خانه سحر

کرده بود در ذهنش نقش بسته بود، کم نیاورد و دست به
کمر زد.

- چی رو بس کنم یاسین؟ چیکار کردی که انقدر
می پیچونی؟

- خانوم کافیه! بذار بریم خونه صحبت می کنیم!

#چی_ممنوع 

سلام عزیزان

#نویسنده هستم.

من بعد سه روز دیشب بالاخره وصل شدم و تا الان
مشغول دسته بندی پارت های دوتا رمانم بودم.
امشب جبرانی تمام پارت ها گذاشته میشه (۸ پارت)

اینکه ادمین بهتون اطلاع داد تلگرام من قطعه و وصل
 همیشه خیلی چیز شفافیه نمی دونم چرا تک تک رفتید پی
 وی و هی پرسیدید.

باور کنید من بیشتر از همه اعصابم به هم میریزه وقتی
 تلگرام قطع میشه.

راستی یه موضوعی

تعداد پارتی که اینجا باید آپ شه ۱۲ تا در هفته س. یعنی
 دو برابر کانال اصلی.

و حالا من تصمیم گرفتم مدل پارت گذاری رو تغییر بدم
 که بعد گذاشتن پارت ها میگم چگونه

نوشیکا

#پارت_۷۷

@Vip Roman



صدای اخطارگونه‌ی پدرش بود.

با دو انگشت چشم‌های خسته‌اش را فشرد و نفسش را آه مانند بیرون داد. مادرش تنها زن زندگی‌اش، سرورش، اصلاً تاج سرش بود! ولی این همه قضاوت نابه‌جا را کجای دلش می‌گذاشت؟

نگاه از کمر خمیده و چشم‌های اشکی آهو گرفت. نمی‌توانست سر پا بایستد و خاتون نه تنها کمک نمی‌کرد، بلکه راه برای عبور هم نمی‌داد.

- مامان جان این خانوم مهمون منه، چند تا از خدا بی‌خبر گرفتن زدنش و حالش خوب نیست. کمکش می‌کنی یا زن نامحرم رو بزخم زیر بغل و بیارم خونه؟

جمله‌ی آخر را ناخودآگاه از روی خشم گفت که یاسر برادرش پقی زیر خنده زد و پدر مادرش همزمان چشم غره‌ای به او رفتند.

- تحویل بگیر حاج معراج! این پسر ماست؟

حاج معراج که آهو را همان لحظه اول شناخت و کم و بیش به ماجرا پی برده بود، دلیل رفتار و حرف‌های یاسین را می‌دانست، پس با اخم رو به همسرش کرد.

- خانوم کافیه، مهمون حبیب خداست. کمک کن بیاد تو...

خاتون پشت چشم نازک کرد و با نارضایتی به سمت آهو رفت. دست جلو برد که بازویش را بگیرد که دخترک خود را عقب کشید.

همان‌طور که سعی می‌کرد کمر خمیده‌اش را تا حد ممکن صاف نگه دارد و جلوی لرزش صدایش را بگیرد، گفت:

- من ... من به ایشون گفتم نمی‌خوام مزاحمتون بشم...
میرم خونه‌ی خودم...

نگاه همه با ترحم رویش نشست و حاج معراج با مهربانی گفت:

- حالا یک روز هم بذار پیش ما بهت بد بگذره، حاج خانوم منتظر چی هستی؟

متنفر بود از این نگاه‌ها. حس حقارت تنها چیزی بود که نمی‌توانست زیرش دوام بیاورد و حالا نمی‌دانست باید از چه کسی دلخور باشد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۸



مسیر حیات را گذرانند. بالا رفتن از همان چند پله سخت بود. خانه، سبکی سنتی و قدیمی داشت اما معلوم بود حسابی بازسازی و به قولی پول پایش ریخته‌اند.

از فشارِ روی بازویش، لب زیر دندان کشید ولی اعتراضی نکرد. جا داشت هرچه از دهانش درمی آید نثار این مرد مهربان می کرد. وقتی می دانی مادرت چنین اخلاقی دارد، چرا اصرار کردی؟

خاتون بازوی آهورا آرام دنبال خود کشید و به سمت مبل هدایش کرد تا بنشیند که یاسین مانند برق گرفته ها، مانع از نشستنش شد.

- چیکار می کنی مامان؟! بیرش تو یکی از اتاقا. نمی بینی وضع کمرش رو؟

سر خاتون با ضرب به سمتش چرخید. چشم غره ی غلیظی به او رفت و همان طور که با چشم خط و نشان برایش می کشید، آرنج آهورا به سمت یکی از اتاقاها کشید.

مادرش زن عاقل و فهمیده‌ای بود، اما مشخص بود از حضور آهو خوشحال نیست که برای راحتی‌اش تلاشی نمی‌کند.

به ناچار طوری که آتش خشم مادرش دامانش را نگیرد، جلوی‌اش را گرفت و آرام گفت:

- مامان جان! بپریدشون اتاق من!

خاتون نتوانست تاب بیاورد و بی‌توجه به دخترکی که حال مساعدی نداشت، دستش را رها کرد و رو به پسرش پرخاش کرد.

- یه ذره حیا کن پسر! همین‌ه دیگه وقتی بذاری تا ۳۵ سال پسر- عذب بمونه برات زن نگیری، پس فردا تق کارای زیر زیرکیش درمیاد!

برعکس پدر و برادرش که برای اینکه آهو عجله‌ای برای راه رفتن در حضورشان نکنند و راحت باشد، چند دقیقه را در حیاط مانده بودند و به اصطلاح مراعات حال

مهمانشان را کرده بودند، مادرش بی‌رودروایسی- هرچه بر
زبانش می‌آمد، می‌گفت. یک عمر به فرزندانش سنجیده
سخن گفتن را آموخته بود و حالا خودش...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۹



آهو تکیه‌اش را به دیوار داد و از فکری که مادر یاسین
درموردش می‌کرد، با غم پلک روی هم فشرد، همین یک
قلم را کم داشت. به عنوان دختری تنها، کم پشتش حرف
نبود و حالا کم مانده بود انگ هرزگی برای حاجی‌های
پولدار محل هم بر پیشانی‌اش بخورد.

چرا انقدر سفسطه می‌چید؟ یک دفعه می‌گفت، هم
خودش را خلاص می‌کرد هم دختر بیچاره را!

صدای یاسین دلخور از برهوت افکار بیرونش آورد. بیچاره
این مرد، به گناه نکرده در همین چند دقیقه چقدر حرف
شنیده بود.

- دست شما درد نکنه مامان جان! اگه من رو اینجوری
شناختی که کلاً از خودم ناامید شدم. اتاقای دیگه جز
مال خودمون تخت ندارن، بپریدشون اونجا من میرم
یه اتاق دیگه.

خاتون پشت چشم نازک کرد و دست آهورا مانند عروسی
دنبال خودش کشید. در اتاق را باز کرد و داخل شدند که
با افتادن سایه یاسین پشت سرشان، خاتون تند سر
چرخاند و توپید.

- تو کجا میای؟ بیرون باش!

یاسین هول کرده یک قدم به عقب برداشت، سر پایین انداخت و با متانت ذاتی اش گفت:

- چشم، ببخشید.

با دلی خون شده از اخم‌های زن، روی تخت تک نفره‌ای که در اتاق بود دراز کشید.

- چادرت رو دربیار دختر، کسی این طرف‌ها نمیاد.

غیض داشت و حتی به صورتش نگاه نمی کرد. این همه سر بار بودن دل دخترک را چنگ می زد. بی توجه به حرفش، مچ دست زن را گرفت و اجازه نداد برود.

- حاج خانوم! به خدا من نیومدم مزاحم بشم. دیدن حال خوب نیست، به اصرار من رو آوردن اینجا، یکم دیگه هم میرم.

@Vip Roman

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۸۰



خاتون مچش را آزاد کرد و نگاه از لبان سفید شده‌ی دخترک گرفت. دستانش یخ زده بود. کمی دلش به حال دخترک سوخت ولی همچنان از موضعش کوتاه نیامد و چادرش را از سر درآورد.

- مشخص می‌شه...

برای دست به سر کردن آهو گفت و از اتاق بیرون رفت.

سرش را روی متکا کوبید که اشک از چشم‌های بسته‌اش روی گونه‌هایش غلتید. لعنت به آن غیاث حرام‌لقمه که می‌دانست همه‌ی این‌ها از گور خود بی‌شرفش بلند می‌شود ولی در موقعیت‌هایی مثل دیشب، رفیق‌های لاابالی را سراغش می‌فرستاد. بی‌غیرت! آسیب جسمش به کنار، این همه حقارت خارج از تحمل دختری مانند او بود.

چشمانش را زیر فشار دوش بست و مغز خسته‌اش را به دست آب سپرد. هنوز مجال سیم‌جیم کردن را به مادرش نداده بود و با درخواست یک دست لباس، درون حمام پریده بود تا افکارش را جمع کند.

هر تصمیمی می‌گرفت به بن بست می‌خورد. انگار تازه عمق فاجعه را درک کرده بود و با خود فکر می‌کرد این دیگر چه بلایی بود که بر سرش نازل شد. بیشتر از همه از حاج صابر گله‌مند بود، اگر خواست او نبود...

با هول چشمانش را باز کرد و لعنتی به خودش و آن شیطانی که در گوشش ورد می‌خواند فرستاد. از کی تا حالا انقدر بی‌وجدان شده بود که خودش خبر نداشت؟

اگر از کنارش به آسانی می گذشت، دیگر می توانست با خیال آسوده سر به سجده‌ی خدایی فرود آورد که کمک به مسلمان را بارها توصیه کرده است؟

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۸۱



دلش نمی خواست از آن دسته مذهبی‌هایی باشد که فقط پوشال نازکی از دین را نقاب کرده بودند و باطنشان از هزار کافر هم سیاه‌تر بود. اگر ادعای با خدایی داشت، پس نباید انسانیت را فراموش می کرد.

و حالا، دختری برحسب اتفاق یا سرنوشت، در مقابلش قرار گرفته بود و او با تمام نارضایتی‌اش می‌خواست تن دهد به آینده‌ای که خوب و بدش دست خدا بود.

خانه در سکوت فرو رفته بود و صدایی از هیچکس در نمی‌آمد. حوله‌ی کوچک را روی سر انداخت و همان‌طور که موهای کوتاهش را خشک می‌کرد، گذرا از پذیرایی گذشت. آنجا هم کسی نبود.

حوله را دور گردن انداخت و این بار به سمت آشپزخانه راه کج کرد. طبق انتظار، مادرش در آنجا خود را مشغول کاری کرده بود.

- بابا و یاسر کجان مامان؟

خاتون غرق در فکر، با صدای یاسین شانه‌هایش بالا پرید و سر بلند کرد. نگاه چپی به او کرد و دوباره مشغول پاک کردن برنج‌های کف سینی شد.

- رفتن سرکار، همین الان هم نصف روز گذشته. نگران تو بودن.

صندلی تمام چوب را عقب کشید و پشت میز نشست. پس تنهایش گذاشته بودند.

- چه نگرانی قربونت برم، مگه بچه‌م؟ چرا خودتون رو اذیت می‌کنید؟ چیزی نداریم؟ ضعف کردم.

سر تکان داد و از جا بلند شد تا برایش غذا گرم کند. در همان حین گفت:

- با اون وضعی که تو دیشب رفتی و گوشیتم نبردی، حق بده یاسین. والا من انقدر که انتظار داشتم زبونم لال پس فردا روزی، یاسر دست یکی رو بگیره بیاره این خونه و رسوایی به بار بیاد، فکرم سمت و سوی تو نمی‌رفت!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۸۲



چشم‌هایش گرد شد، اما خندید. انقدر در این یکی دو ساعت این مسئله را در سرش کوبیده بود که جایی برای عصبانی شدن نداشت.

- چه رسوایی مامان؟! این دختر بیچاره جون نداره راه بره از بس کتکش زدن... فکر بد چرا؟

لحن خندانش خاتون را عصبی کرد. قاشق چوبی که چند دقیقه پیش خورشفت را با آن هم زده بود و حالا حسابی چرب و چیلی بود را به سمت یاسین پرت کرد که جا خالی داد.

- به چی می‌خندی مرد گنده؟ بحث من به الانه مگه؟ بابات یه چیزایی گفت... بی کس و کاره، مزاحم داره و...

. این حاج صابر کسی- جز تو دورش نیست که همه
چی رو می ندازه گردن تو؟!


می خوای کار خیر کنی دستت درد نکنه ولی برو خودت رو
سیاه کن، من بزرگت کردم. تا الان کاری که با زن سر و کار
داشت رو می سپردی به من یا خواهرت انجام بدیم. می گن
آدم نمیره همه چی می بینه! حالا شب و نصف شب دختره
جلو ما زنگ می زنه تو بری کمک؟ خوبه والا! از کی تا حالا
اهل شماره رد و بدل کردن با زن نامحرم شدی، نمی دونم.

متاسف سر تکان داد و دستی به صورت خسته اش کشید.
نفسی گرفت و با صورتی که حالا در هم شده بود گفت:

- این دختر اصلاً خبر نداشت کی نجاتش داده، تا وقتی
به هوش اومد. اونی هم که دیشب زنگ زد، محسن،
پسر- عباس قصابِ خدا بیامرز بود. چقدر بدبینی
مامان جان؟! چرا الکی دلت رو سیاه می کنی؟ تا
بوده در این خونه به روی همه باز بوده و تو و بابا
سفره دار، این دختر هم یه چند وقت مهمون این
خونه باشه تا سر و سامون بگیره.

با پا درد همیشگی اش، بشقاب برنج و خورشت را جلوی یاسین گذاشت. با اخم به یاسین نگاه کرد. صدایش را پایین آورد مبادا موشِ دیوار سرک بکشد و چیزی بشنود.

- خوبه دیگه... یه دختر نامحرم رو بذارم تو خونه‌ای که دوتا پسر عذب داره؟ تازه بابات هم از یه طرف، سه تا مرد نامحرم! یکم پول و پله بهش بده، سفارششم کن به مسجد هر وقت بسته‌ی غذایی، نذری چیزی هم بود ببرن براش. دورادور هواش رو داشته باش، خلاص.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۸۳



لبش را زیر دندان گزید و قاشق را در دست فشرد.
اگر آهو این حرفها را می شنید چه؟ دلش از لحن
تحقیرآمیز مادرش گرفت. قبلاً از این اخلاقها نداشت.
آرامشش را حفظ کرد ولی ناراحت بود.

- مامان! این دختر گدا نیست. کار می کنه، زحمت
می کشه. حتی حاضر نیست یه قرون از من پول بگیره.
واقعاً از شما انتظار نداشتم، یه عمر به ما یاد دادید تا
جایی که می تونیم خوب باشیم و به دیگران کمک
کنیم، حالا که وقت عمل شده و یکم کار سخت شده،
اولین نفر جا زدید!

خاتون دست بر پیشانی گذاشت و آهی کشید. سردرد
گرفته بود. نگاهی به قامت رعنا ی پسرش انداخت و در دل
شرمنده شد. خیلی وقتها این گونه افسار خشمش از
دستش می رفت، ولی چه می کرد؟ نگران بود... نگرانِ پسر-
بزرگش که در این روزها سعی در سروسامان دادنش داشت
و با وجود این دختر، احساس خطر می کرد.

افکارش درد داشت، اما مثل تمام این دقایق نمی‌توانست جلوی احساساتش را بگیرد. حقیقاً از این می‌ترسید که اگر این دختر را نگه دارد، دل یکی از پسرهایش برایش بسُرد و خلاص...

دروغ چرا؟ دلش نمی‌خواست یک دختر بی‌کس و کار عروسش شود. تصور می‌کرد شان هریک از پسران همه‌چی تمامش، دختر یکی از حاجی‌ها و پولداران محله است تا هم به مالشان رونق دهند و هم پای قوم و خویش بزرگی به این خانه باز شود.

در حسرت افکارش به سر می‌برد که یاسین با گفتن اصل مسئله، تیر خلاص را به سمتش پرتاب کرد. خاتون حس کرد سرش به دوران افتاد...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۸۴



- در مورد مسئله محرم نامحرم، راستش می‌خوام عقدش کنم. من و بابا بهش محرم می‌شیم. از اول هم من می‌گفتم زن گرفتم میارمش اینجا، مثل چشمام به برادرم اعتماد دارم پس اونم مشکلی نداره.

با دیدن چهره‌ی رنگ پریده و دستی که روی سینه‌ی چپ مادرش بود، حرف در دهانش ماسید و با هول قاشق چنگال دست نخورده رو روی میز پرت کرد و به سمتش جهید.

- مامان! خوبی؟ قرصات... قرصات کو؟

انگار جای آشکار و همیشگی قرص‌ها را از ترس فراموش کرده بود که بی‌تکلیف دور خود چرخید تا توانست جایشان

را به یاد بیاورد. قرص‌ها را روی میز ریخت و با عجله قرص موردنظر را از کاور درآورد و زیر زبانِ مادرش گذاشت.

سابقه‌ی این حالات را در خیلی مواقع داشت، پس خودکار شروع به ماساژ دادن شانه‌هایش کرد. بعد از دقایقی کوتاه، بالاخره نفس‌هایش عادی شد.

یاسین بازدمش را با شدت، ولی آسوده بیرون داد و خود را روی صندلی کنارش انداخت. با صورتی گله‌مند نگاهش کرد.

- مامان می‌خواهی من رو بکشی...؟ مگه چی گفتم که این‌طوری حرص خوردی؟ آگه زبونم لال یه چیزی می‌شد...

حرفش را نصفه رها کرد، کلافه موهایش را چنگ زد و صورتش را با دست پوشاند. خسته شده بود از اینکه تا چیزی را که باب دل مادرش نبود به زبان هر یک از اعضای

خانواده می آمد، قلبش زودتر از خودش واکنش نشان می داد.

خاتون که تازه نفسش بالا آمده بود، دست بر روی رانش کوبید و ناله کنان گفت:

- خدایا این دیگه چه مصیبتی بود این بچه داره سرمون آوار می کنه؟ یه محله منتظر عروسی پسر- بزرگ این خانواده ست، حالا دست یه بچه یتیم رو بگیری بگی این زنمه؟ وای خدا وای...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۸۵



جوری می گفت یتیم که انگار گناه کبیره کرده است. کش دار و عصبی گفت:

- هیسسسسس، بسه مامان بسه! بیشتر از این نگو تا یه عمر دولا راست شدنت جلوی خدارو با حرفات یک روزه ضایع نکنی. یتیمه، گناه که نکرده. عمر پدرمادرش به دنیا نبوده درست، ولی قضیه رو انگ نکن بچسبون روی پیشونی دختر مردم. تف به ذات کسی. که به خاطر یتیم بودن این دختر بخواد پشت سر ما حرف ببنده، اون دیگه انسان نیست که ما داخل آدم حسابش کنیم. ما واسه حرف مردم زندگی نمی کنیم که همه چی مون بهشون ربط داشته باشه. به ظاهر این دختر می شه عروس خانواده و تو باطن هم مثل یه راز می مونه. یه ازدواج صوری، وسلام.

خاتون با حرص نیشگونی از بازوی ورزیده‌ی پسرش گرفت که آخش درآمد.

- ذلیل نشی... می خوای من رو خر کنی؟ این همه صغری کبری چیدن چیه؟ یه کاره بگو دلت براش سریده و تمام. ازدواج صوری چه کوفتیه؟ زن و مرد

اسمشون که رفت تو شناسنامه، دلشون هم
وصله‌ی هم می‌شه. منم حتماً از یه چیزی خبر دارم که
می‌گم دختره جوون باشه، حلالیت باشه. فردا روزی
می‌کشونیش یه گوشه کناری، پس فرداشم شکمش میاد
بالا و بیا درستش کن.

دستی به صورت سرخ از خجالتش کشید و خنده‌اش را فرو
خورد. امان از دست مادرش. با تصور آهو با آن هیکل ریزه
و شکم بزرگی که بچه‌ی اون باشد، استغفرالله‌ای گفت و
بدتر تا بناگوش سرخ شد!

- اون مال قدیم بود. آخه نوکرتم من این دختر رو باید
به چشمی نگاه کنم که شکمش بالا بیاد یا نه؟ یه
حرفایی می‌زنی...

خاتون که هیچ‌جوره زیر بار نمی‌رفت، دست روی زانو
گذاشت و کج‌خلق به سمت گاز رفت تا گوشت و پیازش را
برای شام تفت دهد.

- برو خودت رو سیاه کن. اگه چیزی نبود واسه یه غریبه
اینجوری جلوی مادرت سینه سپر نمی کردی و داد
نمی زدی.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۸۶



چشم‌های مرد از تعجب درشت شد. او اصلاً به خاطر
اینکه مبادا آهو چیزی بشنود، صدا بالا نمی برد!

- من غلط کنم صدام رو برای شما بالا ببرم! تورو خدا
کوتاه بیا، خسته‌م.

خاتون که نه دلش به بودن آهو رضا بود و نه طاقت داشت یاسینش را با این چشم‌های سرخ از خستگی بیشتر نگه دارد، آهی از سینه بیرون داد و با سر به ظرف روی میز اشاره کرد. برای پایان دادن به بحث گفت:

- غذات رو بخور، برو استراحت کن تا ببینیم چی می‌شه.
باباتم بیاد الکی الکی که نمی‌شه، وسط عیدم هست،
فعلاً همه مشغولن همیشه کاریش کرد.

لحظه‌ای با مکث خیره نگاهش کرد و درنهایت متاسف سر تکان داد. آب در هاون کوبیده بود. بی‌اشتها بشقاب برنج و خورش را جلو کشید و قاشقی شکم پر کن برداشت و آن را جلوی دهان گرفت. عطر خوشش را نفس کشید اما میانه‌ی راه قاشق پایین آمد و سرش به سمت خاتون مشغول کار چرخید.

- مامان!

سوالی نگاهش کرد و سرسنگین جواب داد.

- بله!

نمی‌خواست حساسیت مادرش را نسبت به آهو بیشتر کند ولی اگر نمی‌پرسید، یک دانه برنج هم از گلویش پایین نمی‌رفت.

- می‌گم... غذا بردی برای...

خاتون که تا ته جمله‌اش را خوانده بود، میان کلماتش پرید و از این همه توجه پسرش به آن دختر بدتر حرص خورد.

- یه روزه تو چشمت شمر و یزید شدم دیگه؟ خوابش برده بود خانوم! نگران نباش، بیدار شد غذا می‌برم.

نگاهش را مهربان کرد.

- حتماً به خاطر مسکن‌هاست. دست شما درد نکنه.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۸۷



- سه نفری چه حالی بده... فکر کنم جون بده. باید بگم
غیاث فکریه جایی واسه بردن جنازهت باشه. ولت
کنیم، می گن جنده سگ!
چادر را روی سر کشید تا چهره‌ی کریه‌شان را نبیند.

لگد محکمی روی کمرش نشست و نفسش رفت.
- یه جوری به گات بدیم چندتایی که اگه نمردی هم
خودکشی- کنی! غیاث سفارش کرد سفید و تر و تمیز
دوست داره. از همین الان خودت رو آماده کن، زود
میایم. خیلی زود....

تنش لرز گرفت. صداها ناقوس مرگ بودند و بختک‌وار
نفسش را بند آورده بودند. با بیچارگی در حالت اغما جان
کند و تکان محکمی خورد. رهایش کردند.

با نفس نفس چشم باز کرد. تنش خیس عرق بود و انگار
ساعت‌ها بی‌وقفه دویده بود. صدای تیک‌تاک عقربه‌ی
ساعت بعد نفس‌های عمیقش، تنها صدایی بود که به
گوش می‌رسید. دست دراز کرد و لیوان روی پاتختی را
برداشت. گوی خشکش را تر کرد و نگاهی به ساعت
انداخت. هنوز سر شب بود. نیم ساعت بیشتر نخوابیده
بود.

کابوس، باز هم کابوس.

حتی زور مسکن‌ها و قرص خواب‌هایی که خورده بود هم
به این لعنتی‌ها نمی‌رسید. چند سال کابوس سوختن
پدرمادرش و کابوس آزارهای غیاث در نوجوانی بود. کم‌کم
داشت از دست بختک روز اسیدپاشی هم خلاص می‌شد
که حالا گیر بدترش افتاده بود... تجاوزی که قولش را
داده بودند! تک‌تک کلمات انقدر در خواب‌های وقت و

بی وقت این دو روز در مغزش مرور شده بود که باورش نمی شد واقعی باشد.

دست لرزانش را بالا برد و مظلومانه ناخنش را زیر دندان جوید. گفتند چند نفری... اصلاً مگر می شد؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۸۸



اشک در چشمانش نیش زد و چانه اش از ترس لرزید. قطعاً می مرد، ولی کاش خدا همین الان جانش را می گرفت و احوالش را به آن روز موکول نمی کرد.

اوج بدبختی یعنی برای ساده‌ترین کارِ شخصی‌ات نیاز به کمک کسی- داشته باشی و داغ دل آن "کسی"- هم وجود نداشته باشد.

نیمی از جان‌ش با تیر کشیدن کمرش به خاطر دست‌شویی رفتن سوخت شده بود و با نفس‌های یکی در میان شده، سرپا ماندن سخت بود.

سرامیک‌های سفید دست‌شویی که از تمیزی برق می‌زد، بی‌شک پر از آلودگی بودند و کمک خوبی برایش نبودند که به آن‌ها تکیه کند. دست‌هایش را با عجله شست و وزنش را روی دستگیره‌ی در انداخت و سریع بیرون رفت.

هیچ وقت تصورش را نمی‌کرد که از وجود دیوارهای خانه‌ای انقدر خوشحال باشد. انگار در ذات انسان بود که تا چیزی را از دست ندهد، قدرش را نمی‌داند.

کمرش اصلاً به آن مرحله از شکستن نرسیده بود و همان ضربه یا ترک، ساده‌ترین کارها را دشوار کرده بود. از آن طرف خانه صدای گفت‌وگو می‌آمد. در ساکت‌ترین حالت ممکن خود را به اتاقی که در آن مسقر بود رساند. وارد اتاق شد و با نگاهی گذرا، به سمت تخت رفت و سعی کرد برای دقایق کوتاهی هم که شده بنشیند. نگاهی به سینی غذایی که روی پاتختی بود افتاد، قبل از رفتنش اینجا نبود.

اینکه حس سربار بودن داشته باشی، دقیقاً آن چیزی است که تصور می‌کنی صاحبخانه لقمه‌هایت را هم می‌شمارد.


دو روز، دو روز عذاب‌آور را در این خانه گذرانده بود. کسی را جز خاتون مادر یاسین ندیده بود که او هم هرازگاهی برای غذا آوردن یا بردن وسیله یا لباسی برای یاسین می‌آمد و به دخترک کم‌محللی می‌کرد.

#کپی_ممنوع 

وقتایی که خیلی غمگینم دائم با خودم میگم: کاش
هیچ وقت، هیچ کس این جنسِ غم رو تجربه نکنه..

این پاییز

فقط من و #تُ را کم دارد

کنارِ هم ... 

نوشیکا

#پارت_۸۹



آه سردی کشید و سینی غذا را جلوتر آورد. طعم مطبوع
غذا تازه داشت رنگ به رخ سفیدش می داد که زود کنار

کشید. در حد دوسه قاشق برای رفع نیاز، نه اشتهايش را داشت و نه دلش می خواست فکر کنند پرخور است و برای مفت خوری اینجا آمده.

می ترسید، ولی می رفت. سربار بودن را یاد نگرفته بود و با تمام امنیتی که اینجا داشت، باید به زودی زحمت را کم می کرد.

روسی گلدار را از سر باز کرد و دراز کشید. خرمن موهایش زیر تنش پخش و چند تاری هم کشیده شد. صورتش در هم رفت. آرام آن ها را بالا کشید.

دلش یک حمام گرم می خواست و یک دست لباس درست و حسابی.

بحث نو و کهنه بودن لباس که هیچ، لباس های خاتون انقدر برایش گشاد بود که حد نداشت و موقع راه رفتن، نمی دانست دست به دیوار بگیرد که نیفتد یا کش شلوار را جمع کند که حیثیتش بر باد نرود.

با حرص سرشانه‌اش را که به خاطر گشادی لباس برهنه شده بود، پوشاند و مصمم‌تر تصمیم گرفت؛ فردا هرطور که شده از اینجا می‌رفت. تا ابد که نمی‌توانست اینجا پناه بگیرد.

با همین فکر و خیال سر در متکا فرو برد و عطرش را به دماغ کشید. آشنا بود و بدون شک برای یاسین. خنده‌ی کوچکی کرد، وضعشان هر بار چنان بد و در هم بود که فرصتی برای توجه به چیزی نداشت ولی حالا که دقت می‌کرد، عطرش هر چه بود، عطر مشهدی نبود.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۹۰



شانه‌ای برای خود بالا انداخت، حق داشت خب!
 بعضاً از افراد مذهبی شنیده بود که بوی عطر
 تحریک کننده نامحرم باشد، گناه است و مجازات‌ها برایش
 ردیف می‌کردند.

عطر مشهدی بهترین گزینه در ذهنش برای حاج یاسین
 بود که شکر خدا رد شد. متکایش بویی ملایم و رایحه‌ای
 کم داشت و صد البته موردقبول.

سرش را چرخاند و پلک بست تا حداقل بخوابد.
 سرگرمی دیگری جز خواب نداشت و تنهای تنها نصف روز
 را تلاش بر خوابیدن می‌کرد.
 به عادت بچگی، شروع به شمردن گوسفندانِ درون سرش
 کرد.

آدم‌ها که تنها می‌شدند، مخلوط کودکی و بزرگسالیشان دیگر بر کسی - عیب نبود. نه که عیب نباشد، نه! در اصل کسی نیست که از آن‌ها عیب بگیرد. چیزی که شاید از دور قشنگ باشد، و از نزدیک پر از حسرت و آه.

گوسفندها به کمک مسکن‌ها آمدند و دست به دست هم کار خودشان را کردند. ذهنش با آرامش به خاموشی رفت، بی‌خبر از اینکه در فاصله‌ی چندمتری‌اش، چند نفر دارند برای آینده‌اش تصمیم می‌گیرند.

- من می‌گم یاسر واسه این کار بهتره.

چای تلخ در گلویش پرید و اسکان بالا رفته، پایین آمد.

معراج ضربه‌ای به کمر پسرش زد و با خنده گفت:

- آروم بابا جان، سهم خودته!

#کپی_ ممنوع ❌

نوشیکا

#پارت_ ۹۱



کنایه می زد.

یاسین خیلی زود خودش را جمع کرد و با تعجب پرسید.
 - یعنی چی یاسر واسه این کار مناسب تره مامان؟ اصلاً
 چه معنی داره؟

خاتون همان طور که سیب زرد را پوست می کند، اخم در
 هم کشید.

- یعنی چی نداره. مگه نمی‌خواید اسم بازاری‌ها بیفته رو این دختر تا شر مزاحماش کم بشه؟ خب یاسر بچهم برادر توئه، چه فرقی داره؟

فرق نداشت؟ به راستی که فرق نداشت، ولی... امان از این "ولی" که خودش دلیل وجودش را درک نمی‌کرد.

لب روی هم فشرد و دنبال بهانه گشت.

- خب... خب معلومه که فرق داره. این دختر دست من امانته. از کی تا حالا امانت رو می‌سپرن به یکی دیگه؟

خاتون مکدر از حرف یاسین گفت:

- انقدر امانت امانت نکن یاسین.

سرش را به سمت شوهرش چرخاند که مشغول حساب‌کتاب بود.

- تا اسم این دختر میاد، مثل اسفند رو آتیش می شه. من
می گم سر و سِری با هم دارن، هی تو بگو دلت رو سیاه
نکن، تهمت نزن!

یاسین نچ بلندی کرد و لعنت بر شیطان فرستاد تا زبانش
را به هرز نچرخاند. مادرش ول کن ماجرا نبود.

معراج که عصبانیت پسر- و همسرش را درک می کرد، دفتر
دستک را رها کرد و عینکش را از چشم برداشت. با آرامش
ذاتی اش باز لبخند زد. پدر و مادرش تضاد عجیبی با هم
داشتند و با این حال عاشق هم بودند.

- چرا حرص الکی می خوری خانوم؟ خب حق داره. یه
دختر رو امانت دستش سپردن، مثل برگ گل پاک و
ظریفه، یه وقت یاسر با حرف یا کاری دلش رو بشکنه
گناهِش گردن یاسینه که با علم بر همه چیز، از کاری
که خودش قبول کرده شونه خالی کرده.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۹۲



خاتون بهت زده بشقاب میوه را روی میز گذاشت.

- بچه‌م یاسر خوبه اینجا نیست بشنوه این حرف‌هارو!
چی درموردش فکر کردید که این طوری می‌گید؟ حالا
خوبه اون شوخ و خوش‌خنده‌س. یاسین که انگار دنیا
بهش بدهکاره با اون اخم‌هاش!

زمانی که خاتون پشت یاسین را خالی کند و طرف بچه‌های
دیگر را بگیرد یعنی واویلا...

حرف‌های پدرش به نفعش بود پس سکوت کرد تا او
جواب دهد.

- بحث اخم و خنده نیست، به بن و ریشه‌ی حرفم برس خانوم. یاسر جوونه و جاهل، شیطنت زیاد داره. این دختر هم جوونه و بر و رو دار. الانش رو نبین به خاطر ضرب دست اونا این طور ورم کرده، ماشاالله مثل قرص ماه می‌مونه. اومدیم و زیونم لال شیطون شد نفر سوم و بقیه‌شم که خودت بهتر می‌دونی. هرچند خطبه‌ای این بین وجود داشته باشه ولی این دختر سالم باید بره خونه‌ی بخت اصلیش. یاسین دیگه بچه نیست، خودش بهتر رسم امانت‌داری رو می‌دونه، نه بابا؟

حالا نگاهش به یاسین بود و راحت تا ته حرفش را خواند. معراج معروف بود به زهرچشم گرفتن‌های آرام و زیر پوستی. این لحن از گفتار و این نگاه، یک "وای به حالت یاسین اگر نوک انگشتت به این دختر بخوره" داشت.

سریاین انداخت و با متانت گفت:

- بله. حد و حدود خودم رو می‌دونم بابا.

معراج با رضایت به پسری که تربیت کرده بود نگاه کرد و خاتون ناچار ماند. حق با آنها بود و حالا به شک افتاده بود. قطعاً دلش نمی‌خواست آهویی که ۵ سال از یاسر بزرگ‌تر است، زن واقعی‌اش شود.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۹۳



آهی از روی حسرت کشید.

- چی بگم والا... بیشتر واسه این گفتم که شاید اگه این ماجرا تا چند سال دیگه تموم نشه، یاسین از وقت زن گرفتنش هم می‌گذره. چند سوای دیگه بره تو ۴۰، به

خدا دیگه باید تو بیوه زنا دنبال عروس باشم.
می خواستم اگه قسمت شه همین بعد از عید بریم
خاستگاری دختر حاج نادر، می شناسیش که؟ ماشاالله،
هزار الله اکبر مثل ماه شب چهارده می مونه این دختر.
۱۹ سالشه، جوون و ترگل ورگل، کدبانو و...

- مامان!

صدای اخطار گونه‌ی یاسین کلامش را برید. باز اسم
عروس و دختر آمد و خاتون ماند و تعریف‌های
تمام نشدنی‌اش.

نگاه مادرش دلخور شد و یاسین عاصی شده چشم دزدید.
گاهی با خود فکر می کرد چطور پدرش این اخلاق‌های
مادرش را تحمل می کند؟! حتی یک بار از روی کلافگی به
خاطر گیرهای خاتون، این حرف را به پدرش زده بود و
جوابی جز "اگر در دیده‌ی مجنون نشینی، به غیر از خوبی
لیلی نبینی" با خنده نگرفته بود.

معراج دوباره مداخله کرد.

- قسمت نبوده خانوم! تا خواست اون بالاسری نباشه، برگ از درخت نمی افته چه برسه به وصلت دوتا جوون. شما هم ما رو بد عادت کردی حاج خانوم، میوه رو باید از دست تو بگیرم تا به جونم بچسبه. چشمم به این سیب خشک شد.

خاتون لبش را به دندان کشید و چشم و ابرو آمد تا جلوی یاسین این حرفها را نزند. بشقاب سیب را باز روی پا گذاشت که معراج نزدیکش شد و دست دور شانهاش انداخت. از آن آدمهای فکر بسته نبود و تا دلش میخواست محبت خرج کرد.

یاسین با خنده‌ی زیرپوستی از جا بلند شد و شب‌بخیری گفت تا راحت باشند. قربان صدقه‌هایش جلوی بچه‌ها در همین حد بود و طرز فکر قدیمی خاتون باعث می‌شد همین را هم جز در خلوت عیب بداند و خجالت بکشد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۹۴



از جلوی در اتاقش که گذشت، ناخودآگاه مکث کرد. از حال دخترک بی خبر بود و جرات سوال پرسیدن از مادرش را هم نداشت. نهایت دانسته‌هایش شده بود صحبت‌های کوتاه و بی سر و ته مادرش.

چیزی نیازی نداشت؟ لباس، وسیله‌ی بهداشتی؟
دخترک سروزیان‌دار بود ولی به موقعش خجالتی. قطعاً با رفتار سردی که مادرش داشت، چیزی از او نمی‌خواست.

مثل دزدها دو طرفش را پایید و آرام تقه‌ای به در زد.
صدایش را پایین آورد.

- آهو خانوم... بیدارید؟

جوابی نگرفت و برای داخل رفتن بیشتر وسوسه شد. یک لحظه دیدار که به جایی بر نمی‌خورد. با استرس دوباره دور و برش را نگاه کرد تا مبادا مادرش سر برسد. آهسته دستگیره‌ی در را پایین کشید و نصف تنش را داخل برد. با دیدن دخترک غرق در خواب که موهای موج و سیاهش دورش را احاطه کرده بود، شوکه سر پایین انداخت و استغفار کرد.

اخم‌هایش طلبکارانه در هم رفت. چه انتظاری داشت؟ خودش بهتر می‌دانست کوتاهی از او بوده که بی‌اجازه وارد اتاق شده، وگرنه طفل معصوم که نمی‌توانست با چادر بخوابد.

خواست راه رفته را برگردد که این بار نگاهش پی پتوی پایین
پای آهو افتاد. سردش نمی شد؟
اوایل بهار بود و همچنان نیمچه سرمای بود.

دودل نگاهش را روی پتو چرخ داد و درنهایت جلو رفت.
یک پتو انداختن که اشکالی نداشت؟ داشت؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۹۵



سعی کرد نگاهش روی گیسوان بلند دختر نشیند ولی انقدر
بلند بودند که... اندک زنی دور و برش بود و اکثراً محرم
ولی هیچ کدامشان گیسوی به این بلندی نداشتند.

کلافه از این همه توجه به این چند تار مو، دوباره استغفراللهی زیر لب گفت و سریع پتو را روی تن آهو کشید. بلندی موها زیر پتو پنهان شد و او بالاخره نفس حبس شده‌اش را بیرون داد.

دست پر پیشانی عرق کرده‌اش کشید. بیشتر ترسش از سر رسیدن مادرش بود و می‌دانست اگر ببیند، واویلا می‌کند. در این گیر و دار حواسش به دنبال لباس‌هایی که در تن دخترک زار می‌زدند هم بود. در حال حاضر صلاح نبود به تنهایی به خانه‌ی آهو برود. باید برایش چند دست می‌خرید.

- خدا مرگم بده، یاسین اینجا چه غلطی می‌کنی؟

هول کرده چرخید و به مادرش نگاه کرد. او که پیش پدرش نشسته بود؟! می‌گویند از هرچه بترسی سرت میاد، همین بود دیگر.

با لحن زاری نالید.

- مامان!

- مامان و درد، مامان و یامان! تا منو سکتہ ندی آروم
نمی گیری نه؟ چرا این طوری شدی یاسین؟

- من دیدم پتو نداره، یعنی فقط خواستم پتو روش...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۹۶

@Vip Roman



میان حرفش پرید و توپید.

- پتو نداشت که نداشت، نمی‌مرد که...

انگار تازه سرِ بی روسری آهو را دید که چنگ بر گونه زد.

- خدایا توبه دختره سر لخته.

جلو رفت و گوشت بازوی یاسین را بین انگشت فشرد و با حرص گفت:

- بیا این ور بی مادر! وایسادی بالا سر دختر نامحرم بهش زل زدی؟ بیا برو بیرون، خجالتم نمی‌کشه.

با عجله از اتاق بیرون رفت تا مادرش را هم دنبال خود بکشاند. می‌ترسید صدای بلندش آهو را بیدار کند. بعید نبود بعدش دخترک از همه جا بی‌خبر را هم سرزنش کند.

به اتاقی که شب‌ها در آن می خوابید رفت و خاتون هم دنبال سرش. در را بست و نفسش را با شدت بیرون داد.

- آروم باش مامان. به خدا فقط می‌خواستم پتو روش بندازم.

- ساکت باش ببینم. تا پنج دقیقه پیش، خودت و بابات داشتید منع یاسر بچهم رو می‌کردید، کجاست بابات شاه‌پسرش رو ببینه که تو اتاق دختر نامحرم سرک می‌کشه؟ بذار حداقل عقدت شه بعد.

آهی کشید و از کمد دیواری یک دست رخت‌خواب بیرون آورد.

- ول کن مادر من! خسته‌م کردی به خدا. انگار من بگم این دختر رو بی‌سروصدا عقد کردم و الانم بچهم رو آبستنه راحت‌تر قانع می‌شی!

خاتون چشم گرد کرد و دست به کمر زد.

- خُبه خُبه واسه من صدا کلفت نکن، یه کف دست
بچه بودی خودم به این قد رسوندمت که این جور
سرم شیر شی. شرم هم نمی کنه پسرهی بی حیا.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۹۷



متکا را با دست تخت کرد و آرام خندید. همیشه عصبانیت
و خوش خلقی اش به اندازه یک مو فاصله داشت.

- والا خب... هرچی می گم زیر بار نمی ری. دیدم پتوروش
نبود، گفتم شاید شما دیگه بهش سر نزی. بنده خدا
همین طوری تو بستر افتاده، همین مونده سرما تو

جونش بشینه. فردا صبح باید برم کارگاه، چراغ رو
بی زحمت خاموش می کنی؟
با زبان بی زبانی بیرونش کرد.

خاتون چشم غره‌ای رفت.

- فردا قراره حاج صابر بیاد، برای کار این دختره. یادت
رفته؟ مهمون بدون نهار که نمی شه. باش کمک دستم
باید بری خرید، من که پا ندارم یاسر هم که فرستادی
اون سر دنیا واسه تحویل بار.

انقدر درگیر حواشی بود که به کل اصل ماجرا را فراموش
کرده بود. به امید خدا اگر آهو رضایت می داد، فردا کار را
یکسره می کردند. بلکه از این گیرهای مادرش هم راحت
می شد. باید دنبال عاقد هم می رفت.

- به روی چشم. فردا در بست در خدمتتم. حالا اجازه
هست بخوابم؟

سر تکان داد و چراغ را خاموش کرد.

- بخواب، شب بخیر.

.....

- من... من زین... زین حاج یاسین بشم؟!!

لبخند روی لبان پیرمرد نشست.

- آره دخترم، گفتم که.

نگاه ماتش خیره‌ی گل‌های فرش زیر پایش ماند و عرق سردی روی تیغهی کمرش نشست. آهوی بی‌کس‌وکار، زن حاج یاسین بازاری با آن همه ثروت و دبدبه‌کبکبه؟ مثال یک جفت دمپایی لنگه به لنگه... چه وصله‌ی ناجوری.

دستان عرق‌کرده‌اش را دور چادر گلداری که خاتون داده بود سر کند، مشت کرد.

#چی_ ممنوع ❌

نوشیکا

#پارت_ ۹۸



واوبه واو ماجرا را برایش گفته بودند. باید زن حاج یاسین می شد و در امنیت منتظر می ماند تا خواستگاری درخور گیرش بیاید تا بتواند زیر سایه ی مردی دیگر زندگی کند. چرا؟! چون پسر عمومی حرام لقمه اش دندان برایش تیز کرده بود. چون خودش بهتر می دانست اگر باز تنها شود، این بار تاوان نخواستن او را با از دست دادن عفت و دخترانگی اش می دهد.

بغض میان گلویش گره بست ولی الکی خندید.

- حاج آقا... من... من مثل وصله‌ی ناجورم واسه این خونواده.

چانه‌اش بد لرزید ولی نشکست.

- آخه یه حرفایی می‌زنید...

ای کاش پدر یاسین اینجا ننشسته بود. کاش مجبور نبود جلوی خود او اعتراف کند که برای پسرش و خانواده‌اش کم است. کدام آدمی از زیر دست بودن راضی بود که او باشد؟

معراج با ترحم نگاهی به دخترک کرد.

- این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ شان و جایگاه آدم‌ها دست خداست. از اون گذشته، این ازدواج صوریه... حتی بهش نیازی هم نیست و فقط کافیه خبرش بیچه. ولی خودت بهتر می‌دونی که درست نیست یه زن جوون تو خونه‌ای باشه که سه تا مرد نامحرم توشه. حتی یه صیغه موقت هم کفایت می‌کنه ولی خب

یاسینه دیگه، کافیه اسم صیغه موقت وسط بیاد، یقه
پاره می کنه!

رو به حاج صابر کرد و ادامه داد.

- حتی سر خاستگاری خواهراش هم تا طرف داماد اسم
صیغه آوردن تا جوونا یکم بیشتر با هم آشنا شن و به
قولی راحت باشن، نزدیک بود مجلس رو به هم بزنه.

دو مرد در گیرودار دلیلی برای این طرز فکر یاسین بودند
ولی آهو در دنیای دیگری به سر می برد. بالاخره سکوتش را
شکست.

- من... من نمی خوام.

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۹۹



حاج صابر با تعجب گفت:

- یعنی چی نمی‌خوای؟ اینا همش برای خودته. می‌دونی
اگه باز بری بیرون و اون نامسلمون‌ها گیرت بندازن
چه بلائی سرت... لعنت بر شیطان.

معراج ادامه‌ی حرفش را پی گرفت و مهربان پرسید.

- چرا نمی‌خوای دخترم؟ رفتار زشتی از یاسین دیدی که
تا اسم محرمیت بینتون اومد این طوری رنگ باختی؟
کاری کرده؟

با عجله سر بلند کرد و با چشم‌های گشاد شده تندتند
گفت:

- نه نه... چیکار کنن آخه؟! اصلاً ربطی به ایشون نداره،
من چیزی جز مرام و مردونگی از ایشون ندیدم. مشکل

خود من هستم... نمی‌تونم، به خدا نمی‌تونم سربار باشم.

- سربار چیه دخترجان؟! یه لقمه نون ساده‌ست، یه مدت کنار هم می‌خوریم. از خشتای این خونه که نمی‌خواهی کم کنی. این همه اتاق، یکیش هم مال تو.

بغض دخترک بدتر گره خورد. نه راه پیش داشت و نه راه پس. می‌گفت نه، باید شب و روزش را با ترس دریده شدن تنش می‌گذارند و قبول هم می‌کرد، باید زیر دین این خانواده می‌ماند.

قطره‌ی اشکی از پلکش سر خورد و روی چادرش افتاد. زندگی شکنجه‌گر بدی بود. برای هزارمین بار غرور دخترانه‌اش را لگدمال کرد، انگار می‌خواست ثابت کند که هر چقدر هم برای مستقل بودن و سرپا ایستادن تلاش می‌کند، باز یک جوری او را زمین می‌زنند.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۰۰



جانش به لب آمده و تنش از ناراحتی به عرق نشسته بود.
 ای کاش پدرش زنده بود، ای کاش...
 سر پایین انداخت و شرمزده لب زد.
 - بگید عاقد بیاد، روم سیاه حاج آقا...

نپرسید یاسین از ته دل رضایت دارد یا نه. جز اجبار چیزی
 برای آن مرد نبود و درنهایت فرقی به حالش نمی کرد.

حاج صابر با رضایت لبخند زد و معراج دست روی زانو گذاشت و یا علی گویان بلند شد.

- دشمنت رو سیاه دخترم. استراحت کن، عاقد اومد خبرت می کنیم.

دخترم گفتن های مرد، عجیب به جانش می نشست. خیلی سال بود در حسرت شنیدن این کلمه از ته دل بود. شاید افکارش بچگانه بود اما به فرزندان این مرد غبطه می خورد. کاش می دانست به کدامین گناه محکوم به یتیمی شده که حالا مجبور است برای امنیتش دست به دامان این و آن شود.

بعد از رفتنشان، نفسش را خسته بیرون داد و آرام دراز کشید. با کمک کمربند طبی که یاسین برایش خریده بود، نشست و برخواست کمی راحت تر شده بود، اما در هر حال وضعیتش آزاردهنده بود.

درمانده، دقایقی را به دیوار زل تا در به صدا درآمد و خبر از آمدن عاقد دادند. حتی مغزش هم توانی برای فکر کردن نداشت. ربات مانند، کار می کرد و به سمت آینده ای نامعلوم پیش می رفت.

سریع بلند شد و چادر را روی سرش مرتب کرد.
- می خوای کمکت کنم دخترجان؟

#کی ممنوع ❌

نوشیکا

#پارت_۱۰۱



لحن نه چندان خوشایند خاتون، رد کردنش بیشتر به مزاج خوش می آمد.

- ممنون. خودم می‌تونم.

خاتون سر و گردنی تاب داد و پشت چشم نازک کرد.
- خود دانی. عاقد منتظره، زود بیا.

چشمی زمزمه کرد و دست از دیوار گرفت. پشت سرش قدم آهسته راه افتاد. به اتاق پذیرایی که رسیدند، ناخودآگاه قدم‌هایش سست شد و چنگ بر دلش افتاد. به راستی که تمام رویاهای دخترانه‌اش در امروز خلاصه می‌شدند؟

مرد میانسالی همراه دفتر دستش، خاتون با چهره‌ای که همچنان نارضایتی از آن می‌بارید، حاج صابر و حاج معراج با نگاهی رضایت‌مند و درنهایت یاسین با سر پایین افتاده و نگاهی که حتی برای ثانیه‌ای هم روی آهو نمی‌افتاد.

از خجالت تنش منقبض شد و عرق شرم بر تیغهی کمرش نشست. اینکه همه‌ی افرادی که اینجا حضور داشتند، بی

برو برگرد از جیک و پوک ماجرا خبر داشتند، بیشتر خجالت زده اش می کرد. در جمعی غریب و این همه بی کسی- خارج از تحملش بود.

سلام آرامی به جمع داد و نگاهش را با تعلل روی مبل دو نفره ای که یاسین در گوشه ای از آن جای گرفته بود چرخاند.

معراج که زودتر از همه متوجه شک و خجالت او شده بود، گفت:

- بیا دخترم، بیا بشین کنار یاسین... یاسین بابا!

اشاره اش کارساز بود و یاسین را از جای بلند کرد.

- بفرمایید بشینید.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۰۲



ممنونی زمزمه کرد و نشست. صدای گرفته‌اش که از ته چاه بلند می‌شد، اخم‌های یاسین را در هم برد.

کنارش بلافاصله جای گرفت که عاقد برسید.
- مهریه چقدر بزنم؟

جمع در سکوت فرورفت و هر کدام برای یافتن جواب به دیگری نگاه کردند.

اگر دست خاتون بود که می‌گفت "هیچ" ولی آبروداری کرد و حرفی نزد.

آهو که سکوتشان را دید، لب تر کرد.

- من مهریه نمی‌خوام حاج آقا.

- بدون مهر که نمی‌شه دخترم، باید یه چیزی باشه.

مکثی کرد و دوباره گفت:

- خب... اگه بقیه مشکلی نداشته باشن، بزنی یک جلد کلام‌الله مجید و ده شاخه نبات.

لبخند رضایت روی لب‌های بزرگترها نشست و همه استقبال کردند که ناگهان یاسین با صدای رسایی گفت:

- چهارده سکه‌ی بهارآزادی هم اضافه کنید حاج آقا. به نیت چهارده معصوم.

گردن آهو با ضرب بلند شد. نگاهش روی صورت مردی ماند که تا چند دقیقه دیگر قرار بود شوهر شرعی و قانونی‌اش شود و حالا نگاهش جز روبه‌رو، جایی را نمی‌دید.

در این دوره زمانه قیمت چهارده عدد سکه هم کم پولی نبود. این حرفش را پای چه می گذاشت؟

- اوا یاسین!!!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۰۳



صدای خاتون بود که ناگهانی از دهانش پرید و آه را از عالم هپروت بیرون آورد.

برای یک عقد صوری که قرار نبود سرانجامی داشته باشد، چهارده سکه چه خبر بود؟! یک سکه هم به نظرش زیاد بود، چه برسد به چهارده تا.

- چیکار کنم؟ بنویسم حاج معراج؟

نگاه معراج با تاخیر از روی چهره‌ی جدی و مصمم یاسین بلند شد. آرام لبخند زد و همان‌طور که دانه‌های تسبیحش را بین انگشت رد می‌کرد، ذکری فرستاد و با لحنی ملایم اما پرصلابت گفت:

- بنویس حاج آقا. به میمنت و مبارکی.

همین کافی بود تا اجازه‌ی حرفی به خاتون ندهند. عاقد شروع به خواندن خطبه‌ی عقد کرد. آیه‌های عربی در گوشش پیچید. انگشت‌های یخ زده‌اش یکدیگر را قاب گرفتند. کوبش محکم ضربان قلبش حالش را به تلاطم می‌انداخت.

نه از لباس سفید خبری بود و نه از سفره‌ی عقدی. آرزوهای دخترانه از روی شانه‌هایش پر کشید و پوزخندی روی لبان دخترک نشانید. لباس‌هایی که نه با قد و قواره‌اش همخوانی داشت و نه درخور جایگاه الانش بود، زیادی دهن کجی می‌کرد. صورتی ضرب دیده و تنی همچنان کوفته. یعنی کسانی بودند که مثل او روز عقدشان را با این وضع بگذرانند؟

هرچند می‌دانست ازدواجش با این مرد مصلحتی و غیرواقعی‌ست، ولی آن دلِ دخترانه و بی‌تجربه‌اش آرام و قرار نداشت. سال‌ها رنج و سختی کشیده بود به امید روزی که پروانه‌های خوشبختی بر روی شانه‌هاش بنشینند.

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۱۰۴



در هر شرایطی و با هر جان کندی، بی پشت و پناه از عفت و دخترانگی‌هایش حفاظت کرده بود تا در چنین روزی با عشق کنار مردی بنشیند، لبخند روی لب داشته باشد و لباس سفید سنگ‌دوزی شده‌اش را روی پا صاف کند، یک نفر بالای سرشان قند بساباند و دلش از ذوق یک‌جا بند نباشد...

رویاهایش چقدر از واقعیت دور بودند. قطره‌ی اشکی از چشمش چکید و روی آیه‌ای از قرآن داخل دستش افتاد.

- عروس خانوم وکیلیم؟

نه پدری و مادری بود برای کسب اجازه و نه او عروسی بود که نازش خریدار داشته باشد تا دیر بله را بگوید. اجازه نداد جمله‌ی عاقد برای بار دوم تکرار شود و بله را گفت.

صدای صلواتِ جمع بلند شد و بعد از بله دادن یاسین، مشغول زدنِ امضاهاى پی‌درپی شدند.

کسی-کامش را با شیرینی، شیرین نکرد و صدای هلهله‌ای هم نیامد. چه تلخ بود امروز.

حاج صابر به همراه عاقد بعد از تبریکِ این وصلت سوت و کور، عزم رفتن کردند و معراج هم به قصد رفتن به حجره همراه آنان شد. او ماند و مردی به نام شوهر و شناسنامه‌ای رنگ‌دار شده.

البته قیافه‌ی دماغ و پراخم خاتون هم آنچنان کم‌رنگ نبود ولی انقدر غمِ روی دلش سنگین بود که دیگر جایی برای او نداشته باشد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۰۵



خاتون برای خوردن لیوانی آب و خاموش کردن تن گر گرفته‌اش، با غرولند به سمت آشپزخانه رفت و نگاه متاسف یاسین او را دنبال کرد. با شرمندگی سر پایین انداخت و گفت:

- من معذرت می‌خوام، مادر یکم تندخو هستن. به دل نگیرید شما.

لحن متین و ناراحت یاسین، آهو را بیش‌ایش خجالت‌زده کرد. نمی‌فهمید چرا از وقتی که آن خطبه‌ی عقد خوانده شد، از این مرد بیشتر خجالت می‌کشید.

لبان ترک خورده‌اش را با زبان تر کرد و تمام توانش را به کار گرفت تا خود را جمع کند.

- نگید این جوری. حق دارن، ندیده و نشناخته همین طور مهمون ناخونده شدم براشون. تا آخر عمرم شرمنده شما هم هستم.

جوابی برای این همه اظهار ناراحتی این دختر تازه عروس نداشت. هردو مانند آدم‌های بی تجربه بودند و واقعاً هم شکی در آن نبود.

این پا و آن پا کرد و درنهایت برای فرار از این مخمصه گفت:

- من باید برم کارگاه. شما هم بفرمایید استراحت کنید... با اجازه.

"به سلامتِ" آرامی از بین لبان دختر خارج شد و یاسین یاعلی گویان از جا بلند شد. سویچ ماشینش را برداشت و

از همان فاصله با صدای بلند با مادرش هم خداحافظی کرد و فرصتی برای سرزنش کردن به او نداد.

خودش هم نمی دانست دلیل آن تصمیم ناگهانی درمورد مهریه چه بود. تنها چیزی که آن لحظه در ذهنش جولان می داد، شان و منزلت آن دختر بود.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۰۶



حسی— با ته مایه های مرام و معرفت وادارش می کرد تا هر آنچه که برای خواهران خود می خواست، برای اون هم گرامی بدارد. همان طور که صیغهی موقت را در شان یک

زن و صد البته خواهران خود نمی‌دید، آن را برای آهو هم نمی‌خواست. با این حال ناراحت بود از اینکه دختری را این‌گونه به عقد خورد درآورده.

قطره‌ی اشکی که میان آیات قرآن سر خورد، هنوز جلوی چشمانش بود. دخترک تنش لرز داشت و رنگ و رویش پریده بود. مادرش که همچنان دلش چرکین بود و بی‌برو برگرد به آهو می‌رسید. باید خودش بیشتر حواسش را جمع می‌کرد.

با یک دست فرمان را هدایت می‌کرد و آرنج دست دیگرش را به لبه‌ی شیشه‌ی ماشین تکیه داده بود. متفکر دست دور لبانش کشید. قصد رفتن به کارگاه را نداشت، همه‌ی کارها را به کیوان سپرده بود و خیالش از بابت کار راحت بود.

راست و چپ خیابان را برای یافتن مغازه‌ای مناسب رصد کرد و با دیدن فروشگاه بزرگ پوشاکی، ماشین را متوقف

کرد. با نزدیک شدنش، در کشویی خودبه‌خود باز شد و هوای مطبوعی به صورتش خورد. بی‌توجه به آدم‌هایی که هر کدام سرگرم کار خود بودند، از همان دم نگاهش را روی لباس‌های رنگارنگ چرخاند.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۰۷



نفهمید چند دقیقه بی‌نتیجه مشغول دید زدن اجناس است که صدای زنانه‌ای از پشت سرش بلند شد.
- می‌تونم کمکتون کنم؟

یکی از فروشندها بود و بی شک برای یاسینی که تا به حال برای هیچ زنی، حتی مادرش هم خرید نکرده بود، کمک بزرگی بود.

- برای خانومم لباس می خواستم.

زن محترمانه پاسخ داد.

- خب چه کاری مدنظرتونه؟ مجلسی- می خواهید یا راحتی؟

لباسها را دوباره از نظر گذراند.

- نمی دونم. یه چیزی که توش راحت باشه، برای توی خونه که دو نفر نامحرم هم اومدن، معذب نشه.

فروشنده خیلی زود متوجه سلیقه‌ی مرد مذهبی روبه‌رویش شد و با گفتن "همراهم بیاید" جلوتر از او به

راه افتاد. مدل‌های مختلف را یک‌به‌یک از تا بازی کرد و جلوی یاسین می‌گذاشت.

- این کارامون خیلی کارای پر فروشی هستن. هم راحت هستن و هم پوشیده. اگه خودشون رو می‌آوردید خیلی بهتر بود.

- خودش نمی‌تونست بیاد. همینا خوبن، جفتش رو بذارید.


- یعنی همین سائز خوبه؟

نگاه کلی به لباس‌ها انداخت. زیاد بزرگ نبودند، به نظر که اندازه می‌آمدند.

- بله! خوبن. می‌شه اون لباسم بیارید؟

این را گفت و با نگاهی پیراهن نخی را که در قسمت کمر کش خورده بود و به زیبایی در تن مانکن قاب شده بود را برانداز کرد. زمینه‌اش سفید بود با گل‌های ریز و درشت قرمز.

فروشنده نگاهی به سبزه‌های لباس‌هایی که برداشته بود انداخت و لنگه‌ی آن پیراهن را برایش آورد.
- چیز دیگری نیاز ندارید قربان؟! -

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۰۸



دست در جیب فرو برد و مکث کرد. انقدری هم بی دست و پا نبود و عقلش می‌رسید که هر زنی جز این لباس‌ها، نیاز به چیزهای دیگری از جمله لباس زیر دارد. به قسمت سخت ماجرا رسیده بود و کمکی جز همین زن نداشت.

- می‌شه خودتون هر لباسی که یه خانوم نیاز داره رو براش بذارید؟ متوجه منظورم که می‌شید؟

زن لبش را زیر دندان کشید و خنده‌اش را فرو خورد. مشتری زیاد داشتند که بی‌هیچ خجالتی برای همسرانشان مدل لباس زیر انتخاب می‌کردند و برای رنگ و طرحش هم نظر می‌دادند ولی عرق نشسته روی پیشانی یاسین برایش کمی جالب بود.

- بله! الان میرم میارم. فقط سایزشون رو لطفاً بگید.

- سایزش؟ هم اندازه این لباس‌ها بیارید دیگه... قد و هیکلش ریزه‌س.

- جسارتاً منظورم سائز لباس زیرشون هست. با اینا که یکی نیست.

جوری با چشم‌های گرد و متعجب نگاهش کرد که ابروهای زن بالا پرید.

- مگه نگفتید برای همسرتون می‌خواید؟

به تایید سر تکان داد.

- بله.

زن با کمی کلافگی گفت:

- خب یعنی سائز لباس زیر همسرتون رو نمی‌دونید؟!

عرق نشسته بر پیشانی‌اش را پاک کرد و اخم در هم کشید. عجب گیری افتاده بود. خلاصه برای رهایی از هر حرف دیگری گفت:

- تازه امروز عقد کردیم...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۰۹



لبخندی دوباره روی لبهای زن نشست.

- تبریک می‌گم. الان خودم یه سایز متوسط برایشون
میارم. می‌گید هیگلشون زیاد درشت نیست، امیدوارم
بهشون بخوره.

خریدها را حساب کرد و بعد از بیرون آمدن از فروشگاه،
نفسش را محکم فوت کرد. خرید کردن برای زنان چقدر
سخت بود!

.....

کلید را درون در انداخت و وارد حیاط شد. با وجود وسایل درون دستش، قید شستن دست و صورتش را با آب خنک حوض زد و پله‌های کاشی‌کاری شده را بالا رفت.

خانه سبکی قدیمی داشت و فقط کمی بازسازی شده با همان مدل مصالح. این خانه، ارث پدری حاج معراج بود و در طی این سال‌ها اجازه نداده بود حتی یک خشت آجرش هم با مصالحی مدرن جابه‌جا کنند.

یا الله گویان وارد خانه شد که طبق معمول خاتون با همان پا دردش به استقبال آمد.

- سلام پسرم خسته نباشی.

جلو رفت، بوسه‌ای بر روی پیشانی مادرش نشانده و با محبت جواب داد.

- سلام تاج سر، با این پا درد چرا همش سرپایی آخه دورت بگردم؟ نیای استقبال هم همچنان جات روی چشم ماست.

- این پا درد من که تمومی نداره. اینا چیه یاسین؟ لباس خریدی؟

اجازه نداد دست دراز شده‌ی مادرش به پلاستیک‌ها برسد و آن‌ها را عقب کشید.

خاتون با تعجب و دلخوری گفت:
- وا! چته؟ چرا اینجوری می‌کنی؟!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۱۰



- ببخشید مامان! اینا برای شما نیست.

خاتون که دوزاریش افتاد، ابروی بالا انداخت.

- برای اون دختره خریدی؟ خب بده ببینم چی گرفتی؟

دوباره امتناع کرد. همین مانده بود لباس زیرها را ببیند و سوژه‌ی جدیدی برای تیکه و متلک گیر بیاورد.

- دو تیکه لباسه دیگه مادر من... تا من میرم اینارو میدم بهش، شما هم زحمتِ یه چایی لب سوز رو بکش، خستگی از تنم در بره.

- امان از دست تو. برو به اون دخترم بگو آگه می‌تونه
بیاد تو آشپزخونه یه چیزی بخوره. دو تیکه استخونه
همش.

چشمی گفت و به سمت اتاق خودش که حالا آهو ان را
صاحب شده بود پا تند کرد. تقه‌ای به در زد. صدای
ظریف دخترک بلند شد.
- بفرمایید.

در را باز کرد و یاللهی گفت.
- سلام.

دخترک معذب درگیر صاف کردن روسری‌اش بود.
- سلام... ببخشید فکر کردم مامانتونه...

آرام جلو رفت و پلاستیک‌ها را وسط اتاق گذاشت.

- اینجا دیگه خونهی خودتون محسوب می‌شه، راحت باشید. فقط مواقعی که یاسر داداشم هست یکم باید مراعت کنید. همین کفایت می‌کنه.

اخم ظریفی میان ابروهای دخترک نشست. این یعنی پیش خودم سر برهنه هم بگردی مشکلی نیست. با اینکه لحن یاسین عاری از هر سوءاستفاده یا نیت خاصی بود، حس بدی بر دلش چنگ زد.

دل خوشی از مردمان این شهر نداشت. هرکس به سهم خودش نامردی در حقش کرده بود و هر آن منتظر بود در روزهای آینده خطایی از این مرد هم ببیند.

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

بقول شادمهر:

دار و ندارم پای عشقم رفت

چیزی نموند جز درد نامحدود
این جای خالی که تو سینه م هست
قبلا یه روزی جای قلبم بود

گاهی ادما به مرحله ای از خستگی میرسند که حس میکنن
جوهر مغزشون ته کشیده.
یک دلیم کافیه برای بریدن ولی دنیا لج میکنه و پشت هم
برات در نظر میگیره.

ضعف جسمانی، برنامه هایی که همه عقب افتادن و رو
هم اندازه یه کوه شدن و حال بد کشورمون.....
گاهی ادمایی که نمیشناسی افراد مناسب تری برای درد و
دل هستن و شما انتخاب من...

نمی دونم چی منو به اینجا کشونده که دلم تَرکِ همه چی
رو می خواد.....

خیلی بده که حتی از بزرگترین امید زندگیت، از دلیل حال
خوبت هم دلسرد بشی...

ای کاش حالمون خوب شه..

ای کاش حالم خوب شه...

ای کاش تموم شه روزایی که با اشک صفحه موبایلمون رو
خاموش میکنیم.

از شدت غم


از درد شقیقه هامون که به خاطر بغض مته وار درد
میکنن...

قلب ها زیادی برای تحمل این همه غم ناتوانن

و باز هم ای کاش....

ای کاش هایی که ای کاش تموم شن....

.....

سلام دوست و همراه های عزیزم 

متاسفم که این هفته پارت نداشتیم 

هوای بدی که من به صورت سخت گرفتمش و بعدش هم نساختن قرص ها با معدم من رو بیشتر از دو هفته س از زندگی انداخته واقعا...

همچنان هم رنجشش هست ولی از یه جایی به بعد باید زد به بی خیالی تو خودش از رو بره.

این دو هفته خیلی به من سخت گذشت همه درس و کارام عقب افتاد و توان انجامشونم نداشتم و اوضاع این روزها شیرهی جونمو داره می گیره.

(البته همچنان همه اینها موجوده)

ولی به هر حال اینکه اینجا هم پارت نداشتم به یکی غصه هام اضافه کرده بود.

از بی مسئولیتی متنفرم و واقعا شرمندهم که نمی تونم
 جبرانی این هفته ای که نبودم رو بذارم
 از روز شنبه پارت گذاری رو دوباره شروع میکنم به امید
 خدا.

این هفته رو هم یادم میمونه

رمان اولم اخراشه دیگه اون تموم شه فشار کاریم کمتر
 میشه و خلاصه در آینده امیدوارم با پارت هدیه جبراناش
 کنم 😊

خیلی پر حرفی کردم، ببخشید که گپ رو هم بستم.
 حال روحی درستی ندارم و گفتم حرفی اون وسط نشه که
 بدون فکر پاسخ داده بشه و ناراحتی پیش بیاد.

به امید روزی که لبخند مهمون لبامون شه.

در حال حاضر حضورتون تنها دلیل برای ادامه ست...

دوستون دارم

نساء 

#نویسنده



از شنبه پارت گذاری رو ادامه میدیم

نوشیکا

#پارت_۱۱۱



لپش را از داخل گزید و جلوی زبانش را گرفت.

- ممنون راحتم. اینا چیه؟

یاسین که انگار تازه یادش افتاده باشد برای چه کاری آمده،
یک قدم جلو رفت.

- چند دست لباس براتون خریدم، امیدوارم اندازه باشه.
اگه هم به سلیقه‌تون نیست دیگه ببخشید. فکر کنم
یه چهارپنج دفعه دیگه این طوری خرید کنم، قلق
دستم بیاد.

جمله‌ی آخر را به مزاح گفت.

سر آهو با تعجب بالا آمد. سر پا ایستادن سخت بود، آرام
نشست و نگاهش را به پلاستیک‌های وسط اتاق داد.
باورش نمیشد این مرد با این دبدبه و کبکبه، برای او لباس
خریده باشد. فرهنگ خانوادگی مردان این محله به این
چیزها نمی‌خورد.

با تعجب پرسید:

- برای من رفتید لباس خریدید؟ یعنی واقعاً خودتون رفتید؟

یاسین با غرور نگاهش کرد.

- بله خودم خرید کردم. انقدر هم سخت نبود.

لحنش مانند پسر- بچه‌هایی شده بود که کاری انجام دادند و حالا با اعتماد به نفس پزش را می‌دهند.

خنده‌ای لبان دخترک را زیباتر کرد و ذوق برای لحظه‌ای در دلش نشست. آخرین باری که کسی- برایش چیزی خریده بود را به یاد نمی‌آورد.

اینکه همیشه خودت باشی و خودت و در سن کم عادت کنی، در بزرگی حسرت می‌آورد و این مرد با رفتارهایش انقدر او را شرمنده می‌کرد که حتی دیگر روی حاضر جوابی جلوی او را نداشت.

#چی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_ ۱۱۲



تعارف تکه پاره کردن را دوست نداشت. وقتی برای او خریده بود، دیگر چه می گفت؟ یا بهتر بود می گفت لباس هایی که به سن و هیکلش نمی خوردند کلافه اش کرده بودند. این لباس های نزار و گشاد را دیگر نمی خواست و چه اشکالی داشت این مرد برایش چیزی بخرد؟

خودش هم متعجب بود از این طرز تفکر. آهو اهل گرفتن چیزی از کسی- نبود، ولی از کی تا به حال این مرد از آن هر کسی ها فاصله گرفته بود؟!

- ممنون، راضی به زحمت نبودم آقا! می‌رفتم خونه‌ی خودم لباس‌های خودم رو می‌آوردم.

نگاه پایین مرد برای لحظه‌ای بلند شد و روی صورت دخترک ماند. کبودی‌ها داشتند کمرنگ می‌شدند. دیگر جای استغفار کردن نبود، محرمش بود.


- زحمتی نیست، وظیفه‌مه هر چیزی که نیاز دارید رو تامین کنم. از این به بعد هم هرچی خواستید مدیون خودتونید اگه نگید، آهو خانوم. هر وقت هم بهتر شدید، می‌ریم وسایلتون رو میاریم.

هوا رو به تاریکی می‌رفت و عجیب عروس و دامادی بودند. لحن رسمی و "شما" گفتن‌ها از لحنشان کنار نمی‌رفت و حتی نگاهشان خیره هم نمی‌ماند.

تشکر آخر دخترک پایان مکالمه‌شان بود و یاسین خیلی زود او را تنها گذاشت. آهو فرصت را غنیمت شمرد و با

کنجکاو به سمت لباس‌ها رفت. ابروهایش از تیر کشیدن ناگهانی کمرش، چین خورد و آرام روی زمین نشست.

دستشان بکشند بی‌پدرها... حتی نمی‌توانست سرکار برود. پلاستیک اول را جلوی پایش ریخت و لبش را از ذوق زیر دندان کشید. دقایقی بعد لباس‌های رنگارنگی که دورش را احاطه کرده بودند، تمام دردهایش را برای دقایقی به فراموشی سپردند.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۱۳



نفسش را بیرون داد و برای این همه بی جنبه گی به خود تشر زد. دختر بود و پراز احساساتی که تا به امروز به دست کسی نیفتاده بود.

ساده ترین کارها ناخودآگاه دلش را قلقلک می داد و بعد از این همه سال تنهایی و بی کسی، دلش تنگ بود برای محبتی که خالص باشد و از اعماق وجود.

شوهری مثل یاسین آرزوی هر دختری بود و او هم به سهم خودش، دلش می خواست مردی مهربان و دست و دلباز مثل او نصیبش شود. البته از نوع واقعی و کسی—هم سطح خودش. بهتر از هرکسی. می دانست از پسر مومن و با خدای حاج معراج برای او شوهر در نمی آید، در نتیجه به هیچ چیزش دل خوش نمی کرد.

پیراهن گلدار سرخ و سفید را برداشت و تن زد. بلند بود و خیلی آزادانه و راحت تمام تنش را می پوشاند. دستی به آستین هایش که از روی مچ کش پهن خورده بودند کشید

و با لبخند به خودش در آینه نگاه کرد. در یک کلام زیبا بود. از ته دل سلیقه‌ی یاسین را تحسین کرد.

چرخ آرامی زد که با تیر کشیدن کمرش، دوباره آخی گفت و سرجایش برگشت. اصلاً مراعات خودش را نمی‌کرد.

پلاستیک آخر که از همه کوچک‌تر بود را هم برداشت. محتویات کیسه را بیرون کشیدن همانا و باز ماندن دهانش همانا...

با بهت یکی یکی آن‌ها را بالا آورد و با دیدن هر کدام، تا بناگوش سرخ شد. این مرد برای او لباس زیر خریده بود؟!

با دیدن شماره‌ی روی لباس‌ها و سائیزی که خیلی خوب همخوانی داشت، کم مانده بود زیر گریه بزند. دلش می‌خواست آب شود و در زمین فرورود. دیگر چگونه در صورت یاسین نگاه می‌کرد؟!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۱۴



از اوپی که در سنین نوجوانی اگر لباس زیرش را می شست و جایی پهن می کرد و مادرش سرزنشش می کرد که الان پدرش می بیند و برای دختر عیب است، چه انتظاری می رفت؟

با لپهایی که مثل دختر بچه ها گل انداخته بود، دست برد و آخرین تکه را بیرون آورد. ماجرا فرق کرد، حال و روزش از شرم فاصله گرفت و نگاهش کدر شد. با صورتی جمع شده، به آن دو تکه تور درون دستش زد و در نهایت بهتش را فرو خورد.

نگاه ناگهان به خون نشسته شده‌اش را از روی یک ردیف مروارید کار شده روی قسمت پایین تنه گرفت و با حرص آن را روی زمین پرت کرد.

باورش نمی‌شد! این کار یاسین چه معنی داشت جز آنکه...!

گفته بود به عنوان شوهر موظف است نیازهای او را تامین کند و حتماً خواسته با دادن این کف دست تور و نخ سفیدرنگ، هشدار دهد که او هم وظایفی در قبالش دارد. بی‌خبر از اینکه حتی یاسین رنگ این لباس زیر را به چشم ندیده، زیر لب دشنامش داد.

تمامشان سلیقه‌ی فروشنده بود و زن با فهمیدن اینکه لباس‌ها را برای تازه‌عروس می‌خواهد، این را بینشان گذاشته بود.

با خشم و چشم‌هایی که اشک آلود شده بودند، لباسی را که در حالت عادی بی‌شک قابل استفاده نبود را درون

دست گرفت. سینه‌اش با شدت بالا و پایین می‌شد و خشم داشت جایش را به ترس می‌داد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۱۵



چرا فکر کرده بود مردی سی و چندساله برای رضای خدا عقدش می‌کند، بدون اینکه چشم طمع به تنش داشته باشد؟

نگاهش را دورتادور اتاق انداخت و در تصمیمی ناگهانی، با چند گام خود را به دراور اتاق رساند و اولین کشور را حرصی بیرون کشید.

بله! زیرپوش‌های مارک‌دارِ آقا به ردیف چیده شده بودند. انگار که آن‌ها را جای یاسین ببیند، چشم‌غره‌ی غلیظی به لباس‌ها رفت و آن دو تیکه آشغالِ نفرت‌انگیز را رویشان انداخت و محکم کشور را بست.

مردک وقیح... از یقه‌ی بسته و تسبیحی که از دستش نمی‌افتاد خجالت نمی‌کشید؟
حداقل می‌گذاشت یک روز می‌گذشت، بعد...
چقدر ساده بود که او را باور کرده بود.

بی‌حال به کمد تکیه داد و چشم بست. توده‌ی بغض راه نفسش را بسته بود، دست برد و گلویش را چنگ زد تا نفسش بالا بیاید. فکر می‌کرد با بقیه فرق دارد، فکر می‌کرد تعریف‌های دیگران درمورد حاج یاسین بازاری، جوان‌ترین و صد البته خیر این محله پوشالی نیست ولی انگار او هم یکی از این جماعت طماع بود.

همانند حاج ناصر حجرهدار، مرد ۶۰ ساله‌ای که یک محله سر ریش‌های تا ناف آمده‌اش قسم می‌خوردند و خبر نداشتند چندبار جلوی دخترک بخت‌برگشته را گرفته بود برای درخواست صیغه... معامله‌ی کثیفی بود. باید مرد زرداری را تکمین می‌کرد و درعوض او هم از نظر مالی ساپورتش می‌کرد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۱۶



معامله‌ی کثیفی بود. باید مرد زرداری را تکمین می‌کرد و درعوض او هم از نظر مالی ساپورتش می‌کرد.

چیزی که بار اول و دوم بی جواب گذاشتش و بار سوم به نیت آبروریزی صدا بالا برد، ولی مرد از ترس آبرویش سریع به غلط کردن افتاد.

یادآوری آن روزها مزید بر علت شد دخترک ناگهان بغض کرد و زیر گریه زد. دست جلوی دهانش گرفت و صدایش را خفه کرد تا رسوایش نکند. از ترس آن حیوان‌ها، زن رسمی این مرد شده بود و اگر همین امشب هم به بالینش می‌آمد، هیچ کاری نمی‌توانست بکند. باز هم دمش گرم که از قبل ندایی داده و ناگهان خفتش نکرده!

با دلی پر روی تخت دراز کشید و با پیچیدن عطر مرد در بینیش، صورتش را با نفرت چین داد. انگار باید خود را برای هر چیزی آماده می‌کرد. به هر طرف که می‌رفت، گرگی دندان تیز کرده بود.

خسته بود از دویدن... @Vip Roman

کاش تمام می‌شد.

چقدر خوب میشه یکم باهم مهربون تر باشیم.
درک کردن ادما انقدر ها هم سخت نیست.

مهربون بودن انقدر ها هم سخت نیست که ما سختش
می کنیم.

کاش بدونیم یه حرف ساده می تونه چقدر افکار یه ادم رو
به هم بریزه.

ولی میدونید.

بدی ما ادما اینه که همیشه فکر میکنیم حق با ماست.

در هر شرایطی، تو هر موقعیتی

و این اوج بد بودن رو برامون رقم میزنه.

#دل_نوشته‌های_من

#نساء


- شکوفه مادر، بیا چهار حبه قند بنداز تو لیوان بده
داداشت پیره واسه اون دختر... گناه داره.

شکوفه همان‌طور که سعی می‌کرد از حمله‌ی کودکش به
سمت نمکدان‌های روی میز جلوگیری کند، گفت:

- چشم ولی مامان، تو واقعاً راضی هستی که این دختر
اینجاست؟

خاتون کلافه دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید. دخترش
با دلخوری و قهر خانه را ترک کرده و هیچ‌چیز از تفرقه و
دعوا میان فرزندان برای یک مادر سخت‌تر نبود.

- چیکار کنم مادر؟ هزاربار به یاسین و بابات گفتم این
دختر وصله‌ی تن ما نیست. مرغ این مردا یه پا داره!

#کپی_ممنوع Vip نوشیکا 

نوشیکا

#پارت_۱۲۲



شکوفه بچه را دست خاتون سپرد و از جا بلند شد.
همان طور که لیوان را پر آب می کرد، گفت:

- شنیدم شوکه شدم به خدا... هنوز کسی- از آشناها
نفهمیده؟ می شیم نقل دهن مردم. به خدا مامان
حرفم از روی جهل و نادونی نیست، عزت آدما دست
خداست، خدا به کسی- که بی پدر و مادری پشت
نمی کنه که بندهش بخواد همچین خبطی کنه. اون
لحظه عصبی بودم، یه چیزی گفتم ولی یه فامیل

منتظر عروسی یاسین ما بودن. قربونش برم دادشم
انقدر خوبی در حق بقیه کرده که همه منتظرن عروس
بیاره هفت شبانه روز بزن و بکوب کنن براش. این طور
بی سروصدا، فردا بفهمن ول کنمون نیستن دیگه.

خاتون آهی کشید و سر تکان داد.

- فعلاً این رو بیر واسه اون دختر، از یه طرف دل خوشی
ازش ندارم از یه طرفم دلم براش می سوزه. دختر
مظلومیه، هر وقت بهش غذا میدم بیشتر از چند
قاشق نمی خوره. حالا درسته راضی نیستم از بودنش،
ولی شمر که نیستم چشمم به لقمه‌ی در دهنش
باشه. فعلاً هم که شده زن برادرت، ما که از دل یاسین
خبر نداریم. والا من یکی که عقد صوری و الکی حالیم
نمی شه. زن و شوهر که اسمشون رو هم افتاد، می شن
وصله تن هم، شاید پس فردا دختره شکمش اومد بالا
و پاگیر شد خودمون بی حرمت می شیم اگه بی فکر
حرف بزنیم.

شرمندگی تنها حس میانشان بود.

با لیوان آب قندی که خواهر یاسین آورده بود، روی مبل نشسته و هرازگاهی خیلی ریزه‌ق می‌زد. یاسین هم با حالی بدتر از او، روبه‌رویش نشسته بود.

بلوایی به پا شده بود در این خانه.

بقیه اعضای این خانواده امروز آمده بودند و هرچه دلشان می‌خواست بار آهوی بیچاره کردند.

دست روی زانو گذاشت و از جا بلند شد. انقدر نزدیک رفت که دقیقاً جلوی دخترک قرار گرفت و آهو به اجبار برای دیدنش مجبور شد سرش را بالا بگیرد.

- آهو خانوم؟! -

صدای آرام ولی بم و مردانه‌اش گوش‌های دخترک را پر کرد. وسوسه‌ی عجیبی برای جانم گفتن داشت ولی با تشری به خودش سرکوبش کرد. دماغش را بالا کشید و نم زیر چشمش را گرفت.

- بله؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۲۳



چشمانش را بست، نمی دانست باید چه بگوید.
 - من واقعاً شرمندهم. به دل نگیرید توروخدا، یکم که
 بگذره همه چی درست می شه.

چهره‌ی آهو از تعجب مات شد. اشکش در دم بند آمد و
 نگاهش خیره‌ی مرد شد.
 چرا او عذرخواهی می کرد؟

استثنائاً در این مورد گله‌ای از این مرد نداشت چون جز دفاع از او کاری نکرده بود.

این خانواده را تا حدودی می‌شناخت. جزو نیک‌نامان این محل بودند و که بود که نشناسد.

اینکه صدای اعضای این خانواده به خاطر او به گوش در و همسایه رسیده بود، از مرگ برایش بدتر بود.

خود را برای این خانواده میوه‌ی لک‌داری می‌دانست که خرابی‌اش آن‌ها را هم می‌گیرد. داستان به همین جا ختم نمی‌شد، آن الوات‌های بی‌سروپا نه خدا می‌شناختند، نه پیغمبر. ریختن آبرو، آب گوارا بود و ناموس شوخی مضحک.

نگاه بیش از حد خیره‌اش دوباره دریای خروشان شد و سایه چاله‌های عمیقش در آب فرو رفتند.

به سختی تکانی به خود داد. می‌خواست بیشتر از این خجالت زده‌اش کند؟

یاسین با دیدن اشک‌های دوباره روان شده‌اش اخم در هم کشید و یک قدم عقب رفت. الحق انقدر در برخورد با زنان کم‌تجربه و صفر کیلومتر بود که حالا نمی‌دانست برای آرام کردنش چه کار کند.

سریع دستمالی از جیبش بیرون آورد و سمت آهو گرفت. حتماً خیلی ناراحت بود که این‌گونه اشک می‌ریخت.

- بگیری آهو خانوم. من که معذرت‌خواهی کردم. حق دارید به خدا، با بابا صحبت می‌کنم می‌گم با همه اتمام حجت کنه، حق بی‌احترامی ندارن... قول میدم تکرار نشه

@Vip Roman

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۲۴



دستمال را گرفت. شقیقه‌هایش از درد تیر کشید.
حرف‌های یاسین آزاردهنده شده بود، انگار نه انگار این
همان مرد بی‌شرمی بود که بعد از عقد توافقی، برایش آن
آشغال‌ها را خریده بود.

دلش می‌خواست بمیرد از بی‌کسی...

یکی تحقیرش می‌کرد، یکی در سرش می‌کوبید، یکی لطف
می‌کرد و هشدار می‌داد که باید از تنت مایه بگذاری...
کدام قطبش را باور می‌کرد؟!

نفس عمیقی کشید و از گوشه‌ی چشم نگاهی به خواهر
یاسین که از کنار ورودی آشپزخانه نگاهشان می‌کرد
انداخت.

اهمیتی نداد و با صدای گرفته‌اش لب زد.

- می‌خوام برم... از اول هم نباید می‌اومدم اینجا. ترسیده بودم روزای اول، وگرنه این همه سال بیخ گوشم بودن یه جوری گذشت، از اینجا به بعدم می‌گذره.

راست می‌گفت. می‌گذشت، همه‌چی می‌گذشت. با ترس، با دلهره، با وحشت...

صدایی از یاسین درنیامد.


آهو با سری پایین افتاده و لحنی شکسته شده ادامه داد:

- من سر درنمی‌ارم از این کاغذبازیا... خودتون زحمت کارای طلاق رو بکشید، فکر کنم توافقی باشه کمتر سخت بگیرن. مهریه رو هم بگیرد باید چیکار کنم تا یه جایی ثبت شه که بخشیدمش.

پوزخند اولین واکنش یاسین بود و نگاهش از صد حرف گفته و ناگفته بدتر بود.

چشم دزدید که یاسین با لحن متاسف که رگه‌هایی از خشم در آن‌ها موج می‌زد گفت:

- اولِ بسم‌الله با چهارتا حرف، حرف طلاق اومد وسط،
خدا رحم کنه آخرش رو! من فکر می‌کردم شما دختر
قوی و محکمی هستید ولی الان می‌بینم...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۲۵



دست خودش نبود که ناخودآگاه میان حرفش پرید و با بغض و خشم توپید.

- الان چی؟ الان چی می بینید حاج یاسین؟ مگه جزیه دختر بدبخت بی کس و کار چیزی برای دیدن هست؟ شما لطف کردید تا آخر عمرم مدیونتون می مونم ولی تا حالا شده دیگران جز اینکه تا کمر جلوتون خم بشن، چیزی بگن یا کاری کنن؟! اصلاً... اصلاً تا حالا طعم تحقیر شدن رو چشیدید که دارید برام تفسیرش می کنید؟!

صدایش دلخور بود، ولی آرام.

نمی خواست حرف هایش به گوش زنی که کنار ورودی آشپزخانه کمین کرده بود و به خیال خودش از چشمشان به دور بود برسد.

دست روی زانو گذاشت، کمر خم کرد و صورتش را مقابل صورت دختر قرار داد. آن دو گوی درشت و سیاه، زیادی در مقابل صورت رنگ پریده‌اش خودنمایی می‌کردند.

آهو راست می‌گفت؛ او هیچ‌وقت حالش را تجربه نکرده بود ولی چه باید می‌کرد در برابر خانواده‌ای که عمرش را با آن‌ها گذارنده بود و جانش بودند؟

دور از منطق نبود که نمی‌توانست به خاطر دختری که تازه وارد زندگی‌اش شده، خانواده‌اش را پایین بیاورد.

- یه خواهش می‌کنم... قسمتون میدم، یه یا علی بگید و بهش عمل کنید. روزی که حاج صابر برام قضیه رو گفت، به هر طریقی خواستم از زیرش در برم. دروغ نگم حوصله دردرس نداشتم، از رنگ گرفتن شناسنامه و سن و سالی که فکر می‌کردم خیلی بیشتر از شماست گرفته تا هزارتا دلیل بی‌سروته. ولی حالا شد اونچه که نه میل شما بود و نه من. الان که اسمتون رفته تو

شناسنامه‌ی من، چهار روز دیگه هم اهل محل و فک
و فامیل می‌فهمن، دهن مردمم که ماشاالله همیشه
بازه، هیچ‌وقتم نمی‌شه بستش...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۲۶



پر لباسش را در دستش به بازی گرفت و بی‌حوصله از
سردردی که گریبان‌گیرش شده بود گفت:

- چی می‌خواید بگید حاج یاسین؟

- صبرتون رو بیرید بالا، خشمتون رو کنترل کنید یا بهتر
بگم، یه مدت رفیقم باشید و رفاقت کنید تا سربلند
بیرون پیام. نمی‌گم برادر یا همشیره صداتون نمی‌کنم

دیگه چون کراحت داره ولی می‌تونیم مثل دوتا آدم
عادل شرایط رو برای هم سختش نکنیم. چه بخواید
چه نخواید الان زن من هستید، بی‌رودروایسی هم بگم
کسی— که ناموس من باشه، جایی که امنیت برایش
نباشه اجازه نمیدم قدم بهش بذاره، حالا می‌خواید
بگید زندان درست کردم یا هرچی. تا وقتی یه عده تو
کمین، براتون چاره‌ای نیست. باید بسازیم.


گوش‌هایش به گزگز افتاده بودند. احساس سرما خوردگی
می‌کرد.

- من... من چیکار کنم؟ خودتون که دیدید حتی... حتی
جوابشون هم ندادم. می‌دونم حق دارن. من اگه
برادری داشتم و یه روز می‌دیم بی‌خبر زن گرفته، اونم...
اونم کسی— که یه هل پوک با خودش نیاورده، شاید
بدتر از این واکنش نشون می‌دادم. ازشون ناراحت
نیستم، خودتون رو اذیت نکنید.

جان می کند تا حرف بزند. اعتراف به بدبختی چقدر سخت بود.

یاسین در دل درک و شعورش را تحسین کرد و لبخند به لب نشانند.

- کار خاصی نیاز نیست انجام بدید. شما خودتون خانوم عاقل و فهمیده‌ای هستید، بهتر از من هم می‌دونید زندگی همیشه روی خوشش رو نشون نمیده. تهش ما آدماییم که باید باهاش بسازیم. توجهی نکنید به حرف دیگران. این زندگی منه، شما هم انتخابم، اینکه در آینده هم چی می‌خواد پیش بیاد با خدا... به کسی ربطی نداره.

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۱۲۷



جوری عادی و باتبحر با کلمات بازی می کرد که خشمی که از قبل از او به دل داشت را فراموش کرده بود.

مردانه و محکم حرف می زد. طوری که دل آهو را قرص می کرد و وادار به همراهی. کاش آن لباس ها را برایش نگرفته بود تا همین چهره ی زیبا برایش باقی می ماند. چاره ای نبود.

با کمی بهت و خیرگی، به دست جلو آمده ی یاسین نگاه کرد و برای لحظه ای در دل به افکار مرد خندید.

یعنی چند جمله عربی انقدر تاثیر داشت؟ نه به آن موقع که نگاهش از کفش هایش بالاتر نمی آمد و نه به دست دراز شده اش برای ثبات دوستی!

لمس کردنش را دوست نداشت، نه تا زمانی که دلش را با او صاف نکرده بود و از بی‌تقصیری یاسین از آن ماجرای لباس‌ها خبردار نشده.

دستش را با بی‌حرکتی‌اش رد کرد. زیر لب، ناچار و با حسی-
فراتر از تنهایی و اجبار گفت:
- هرچی شما بگید.


دست مرد پایین آمد و کنار ران پایش مشت شد.
سرسنگین بودنش را پای دلخوری از حرف‌های شنیده
شده گذاشت ولی در هر حال این‌گونه رد شدن برایش
سنگین بود.

قصه بدی نداشت؛ یه دست دادن ساده با زنی که
محرمش است، آن هم به نشانه‌ی توافق و بس!
انگار حرف‌های چند دقیقه پیشش واقعیت‌هایی توام با
شعار بودند که گوشه‌ی کوچکی از حس و حالش اخم به
ابروانش آورده بود.

- موهات خيسه، سرما می شینه تو جونت میفتی.
خشکشون کن.

تا آن جایی که توانسته بود خشکشون کرد ولی در حالت
عادی، نصف روزی طول می کشید تا خودشون کامل
خشک شوند.

#کی_ممنوع 

روزتون بخیر و شادی 

نوشیکا

#پارت_۱۲۸



روسی قواره بزرگ، بلندی شان را نپوشانده بود که از زیر نگاه تیزبین خاتون به جا نماند.

- خشک می شن خودشون، همیشه تا یه روز نم دارن. کمک کنم؟ شما بشینید.

نگاه چپکی زن رویش نشست، انگار کار بدی کرده باشد.
- شما جوونا کلتون باد داره! شکوفه هم همین بود، یا با سر خیس می گشت یا شلوار نازک می پوشید تو چله زمستون، الان یه شکم زاییده کمر و دست و پا نداره، میگرنشم از یه ور. برو تو اتاق یاسین تو کمد سشوار بردار، نمی خواد کمک کنی.

چشمی گفت و از جلوی دید زن دور شد. دقایقی را کنکاش کرد تا سشوار را پیدا کرد و بعد از مدت زمانی طاقت فرسا، موهایش را خشک کرد.

حیف که تعصب خاصی روی موهایش داشت و حس می کرد یکی از باارزشترین دارایی‌هایش هستند وگرنه کوتاهشان می کرد. زیادی دست و پا گیر بودند.

روسی روی سر انداخت و نگاهی به کبودی‌هایی که حالا هاله‌ای زردرنگ از آن‌ها باقی مانده بود انداخت.

از اتاق بیرون رفت. روزها می گذشت و زخم‌های سطحی رو به بهبودی می رفتند اما امان از زخم‌های قلبش که ترمیم نیافتنی بودند.

زیادی سر پا نمی ماند. بهتر شده بود اما وقتی زیاد سرپا می ایستاد، انگار سیخ داغ وسط کمرش فرو می کردند.

جلوی در ورودی آشپزخانه ایستاد و با تردید لب باز کرد. با اینکه این همه سال سعی کرده بود خجالتی نباشد، اما

در محیط غریب باز همان آهوی کوچک بود که دلش
می‌خواهد پشت چادر مادرش پناه بگیرد.
- خشک کردم. کمک بدم حاج خانوم؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۲۹



مشغول سابیدن سماور با سیم بود و بوی شوینده خانه را
برداشته بود. زن وسواسی بود و تمام عمرش در حال بشور
و بساب.

سر چرخاند و به لپ‌های سرخ شده‌ی دختر که به خاطر حمام بود نگاه کرد. کاری به کار دخترک نداشت، با اینکه هنوز با حضورش کنار نیامده بود، اما حداقل کار این بود که محلش نگذارد.

آهو هم که بدتر از او کم حرف بود و گوشه‌گیر. سر سفره‌ی شام هم به زور دو لقمه می‌خورد و خلاص.

سعی می‌کرد تا حد امکان از اتاق بیرون نیاید ولی فایده‌ای نداشت. سر کار که نمی‌توانست برود، مهمانی و بخور و بخواب هم یک روز دو روز.

خجالت می‌کشید زنی به این سن و سال جلوی چشم و راست شود.

خاتون دوباره مشغول کارش شد و سرسنگین گفت:
- کار خاصی ندارم، یه شامه که کارم تموم شد می‌ذارم.

دخترک مصر۔ دست‌هایش را در هم پیچید و جلو رفت.
باید کاری در این خانه می‌کرد.

به جبران محبت این خانواده تنها کاری بود که از دستش
برمی‌آمد.

- خب بذارید من شام درست کنم. به خدا بلام قول
میدم خراب کاری نکنم. مامانم از ۹ سالگی آشپزی
یادم داده، بلام.

خاتون نگاه زیرچشمی حواله قد و قامت ریزه‌ی آهو
انداخت. کبودی‌های صورت هرچه کمرنگ‌تر می‌شدند،
زیبایی دختر بیشتر نمایان می‌شد.

پوستی سفید و چشم و ابروی که سیاهی آسمان شب
داشت و زیادی جلب توجه می‌کرد. شاید از نظرش اگر آهو
خانواده‌ای درست و حسابی داشت و دختری تنها نبود،
گزینه‌ی خوبی برای یاسینش می‌شد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۳۰



سری جنباند و اشاره کرد نزدیک بیاید.

- چیکارت دارم درست کن. اگه کمرت درد می گیره بشین،
مدیونیت نیفته گردن من.

خوشحال لبخند زد.

- نه نه خوبم. چی درست کنم؟

افکار خاتون به عنوان مادر چهار بچه چیزی متفاوت تر
بود. روزهای اول تلاشش برای نبود این دختر بود و حالایی
که دست سرنوشت او را در زندگی شان قرار داده بود، تا

زمانی که حرکت زشتی از آهو نبیند، تلاشی برای بیرون کردنش نمی‌کرد.

فرصت خوبی بود برای سنجیدن کدبانویی این تازه‌عروس.
- فرقی نداره، همه چی هست. تا شب خیلی مونده
می‌خوای یه قرمه‌سبزی بذار.

غذایی که نه تنها یاسین، بلکه تمام مردهای این خانه
دیووانه‌وار عاشقش بودند و یکی از ملاک‌های خاتون برای
یافتن عروس باتبحر در پخت این غذا بود.
دروغ چرا! مردها سر شکمشان با هیچ کس شوخی نداشتند.

- وای مامان دستت طلا. یعنی این چند روز که نبودم،
حس می‌کردم دارم سوءتغذیه می‌گیرم. این صاحب بار
با اصرار ما رو برد خونه‌ش که إلابلا تا وقتی اینجایید
نمی‌ذارم برید هتل. دست‌پخت زنشم که نگم
ماشالله... نعمت خدا رو حروم می‌کرد!

خاتون همان طور که بشقاب شوهرش را پر می کرد، با اخم
تشر زد.

- خوبه دیگه... بنده خداها این همه زحمت کشیدن،
غیبت هم می کنی.

یاسر همان طور که قاشقی از قرمه سبزی خوش عطر را
خالی خالی در دهان می گذاشت، گفت:

- غیبت بده، دروغم گناه! آدم عشق می کنه این
قرمه سبزی رو میخوره. قبلاً گفتم مامان خواستی برای
من زن بگیری، میری می گردی یکی رو گیر میاری که
آشپزیش مثل خودتون باشه. وگرنه دو روزه طلاقش
میدم.

@Vip Roman

#کی_ممنوع 

چندتا از بچه ها لینک اون یکی رمانمو خواستن گفتم اینجا
برای همه بذارم

آقای فرشته رمان دومم که الانم تو vip رو به پایانه □
 تو کانال اصلی گپ ندارم کسی. اگه اون رمانو خونده نظری
 داشت خوشحال میشم ببینم ❤️

<https://t.me/+ijeGx3JUPJE2ZmVk>

لینک ❤️👉

نوشیکا

#پارت_۱۳۱



به به و چه چه های یاسر هر لحظه صورت آهو را از
 خجالت سرخ تر می کرد. برعکس او، یاسین در سکوت
 غذایش را می خورد و چیزی نمی گفت.

خاتون که از این همه تعریف خوشش نیامده بود، نگاه ناراضی به یاسر انداخت و درنهایت گفت:

- فعلاً وقت زن گرفتنت نیست، هر وقت شد سر اینم
یه فکری می‌کنیم.

و بعد چشم و ابروی به طرف آهو آمد که یعنی جلوی او
ادامه ندهد.

یاسر بی‌قید شانه بالا انداخت و با خنده گفت:

- بی‌خیال مامان... زن داداش هم دیگه از خودمونه.

سرش را به سمت آهو گرداند و ادامه داد.

- بین زن داداش، عادت کن به این چیزا. زبونم لال فکر
نکنی من نخورده‌م ولی خب دست‌پخت مامان
شاهرگمه... الان این بشقاب قرمه‌سبزی رو با دنیا
عوض نمی‌کنم.

آهو لبخندی روی لب نشانند.

یاسر با تمام اعضای این خانواده فرق داشت؛ پر جنب و جوش جدای معراج آرام و صبور، خوش مشرب و نه بدخلق مثل مادرش

و پر از شیطنت، دقیقاً برعکس یاسین جدی.

خاتون کلافه میان حرفش پرید.

- غذات رو بخور آقا یاسر... من درست نکردم، آهو خانوم درست کرده.

یاسین با شنیدن این جمله، دوغ در گلویش پرید و به سرفه افتاد. آهو لب گزید و خنده فرو خورد. عجب داستانی شده بود.

خاتون با تاسف از معرکه‌ای که پسرهایش راه انداخته بودند، نگاه کرد.

یاسر پشت کمر برادرش کوبید و این بار بلند حرفی نزد تا
جلوی عروس خانواده آبروداری کند.

همان طور که کمر یاسین را با ضربه هایش می شکاند، زیر
گوشش با نیمچه خنده ای گفت:

- آروم داداش. می دونم ذوق کردی، تیرت خورده تو
هدف ولی زشته خودت رو کنترل کن...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۳۲



یاسین چشم غره ای رفت و با اشاره ی دست از خود دورش
کرد.

- دستت درد نکنه بابا جان. عالی شده.

صدای پدرش بود و پشت‌بندش آهویی که با صدایی آرام و خجالتی، نوش جانی گفت.

اصلاً نفهمید چه خورد. شام را خورده نخورده تشکری کرد و بلند شد. به ظاهر گوشش به حرف‌های پدر و برادرش بود که هر کدام چیزی را در مورد کار شرح واقعه می‌کرد.

فکرش شدیداً مشغول شده بود و هر آن منتظر بود منتظر بود آهو از آشپزخانه بیرون بیاید تا بتواند سوالی را که ذهنش را مته‌وار سوراخ می‌کند را بپرسد.

- یاسین بابا؟ گوشت با منه؟

گیج نگاه از در آشپزخانه گرفت.

- بله!

لبخند معراج از حواس پرتی یاسین که می دانست نسبت به آن دختر است، زیر ریش هایش پنهان ماند.

یاسر با خنده تیکه پراند.

- عاشقی‌ها داداش... دو ساعته داریم حرف می‌زنیم، فهمیدی اصلاً بابا چی گفت؟

او به چه فکر می‌کرد و یاسین به چه... عاشقی؟ چه خنده‌دار.

- ببخشید... گوشم با شماست. چی می‌گفتید حاج بابا؟!

شب نشینی همیشگی شان امشب بدجور کش پیدا کرده و قسمت غم انگیز ماجرا اینجا بود که دخترک بیچاره جایی در دورهمی شان نداشت.

غذایش را که می خورد، کمی کمک خاتون می کرد و با شب بخیری تنهایشان می گذاشت. نه با مادرش رابطه خوبی داشت و نه حرفی با مردان خانواده برای گفتن بود که کنارشان بنشینند و این حسابی ذهن یاسین را درگیر کرده بود.

دلش برای مظلومیتش می سوخت.

زودتر از همه شب بخیری گفت و به بهانه خواب جمع را ترک کرد. باید با آهو حرف می زد.

این پا و آن پا کرد و در نهایت با فکری که به ذهنش خطور کرد، تقه ای به در زد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۳۳



- بفرمایید.

در را باز کرد و نیمی از تنش را وارد اتاق کرد.

- می خواستم لباس بردارم. اجازه هست؟

بهانه‌ی خوبی بود.

آهو از جا بلند شد و بدون نگاه کردن به مرد، دستی به دامن لباسش کشید. @Vip Roman

- بله بفرمایید. من میرم بیرون راحت باشید.

چرا به صورتش نگاه نمی کرد؟ رفتار دخترک درست از بعد عقد تغییر کرده بود. تمام برخوردهایشان را مرور کرد، در همه حالت دخترک جسور بود و پر سر و زبان.

نگاهش جسارت داشت و بی پروا بود...

چه چیزی تغییر کرده بود که این گونه نسبت به او جبهه گرفته و حتی به صورتش نگاه نمی کرد؟!

ذهن درگیرش جمله‌ی آهو را هلاجی نکرده بود که او به قصد ترک اتاق از کنارش گذشت و یاسین ناغافل بازویش را گرفت.

آهو هراسانه چرخید و بدون اینکه مهلت کاری به یاسین بدهد، با شدت بازویش را از دست او کشید.

- چی... چیکار می کنید؟!

رنگش به گچی دیوار رفته بود و یاسین را در بهتی بدتر از قبل فرو برده بود.

گیج در را بست که تا زمانی که تکلیفشان را روشن نکرده،
کسی- مزاحم نشود و نفهمید چطور دل دخترک بیچاره را
آشوب کرد.

ضربان قلبش اوج گرفت و دستانش از ترس یخ زد.
وقتش رسیده بود؟

یعنی صبرش تا همین جا بود؟

عقب عقب رفت و با تته پته گفت:

- چرا... چرا در رو بستید؟ بازش... بازش کنید.

جمله‌ی آخر را با التماس نالید و چشم‌های یاسین از
تعجب گرد شد.

@Vip Roman

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۳۴



در عجب بود از رفتارهای آهو!
 قدمی جلو رفت و با شک پرسید.
 - چیزی شده آهو خانوم؟ من کار اشتباهی کردم؟

ای آهو خانوم و درد! چرا رهائش نمی کرد؟ کم مانده بود
 اشکش دربیاید.
 - در رو باز کنید... تورو خدا.

ابروهای یاسین به پس کله اش رسیده بود. این چه رفتاری
 بود؟!

نگاهی به چشم های ترسیده دختر کرد، از او می ترسید؟
 مگر کار اشتباهی کرده بود؟

عقب گرد کرد و دست گیره در را کشید به عمد تا آخر
بازش کرد.

مردی سن و سال دار چم و خم روزگار چشیده، احمق که
نبود رنگِ ترس چشمان دخترک را نبیند و نفهمد مشکل از
کجاست.

با صدایی که لحن دلخوری به خود گرفته بود گفت:
- فقط می خواستم باهاتون حرف بزنم.

آهو با سری افتاده، به جان گوشه‌ی ناخنش افتاده بود و
جوابی نداد. چه می گفت از ترسی که عاملش خود این مرد
بود.

- لباستون رو بردارید... یا نه، می خواهید من برم اون اتاق
بخوابم دیگه؟ اینجا اتاق شماست، واگیرش کردم.

نگاه مرد خیره و پر حرف رویش مانده بود. آهو زیر چشمی نگاهش کرد. نفس از سینه بیرون داد و با لحن همیشه جدی اش گفت:

- نمی‌خواد، تخت نداره اون اتاق، همین جا خوبه.

پوزخند کنج لبش کاملاً ناخودآگاه بود. این همه سال مگر همین زمین سرد آغوشی برای تن خسته‌اش نبود؟ نهایت خوشی‌هایش به زمانی برمی‌گشت که پدر و مادری وجود داشت، بعد آن‌ها، همه چیز رنگ باخت.

- اومدم تشکر کنم برای غذا. فقط یه چیزی... احیاناً که مامان مجبورتون نکرد؟ یعنی چطور بگم...

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۱۳۵



سوالش انقدر عجیب بود که آهو برای لحظه‌ای موقعیت را فراموش کند. سر تکان داد و با قیافه‌ای گیج گفت:
- چرا باید مادرتون من رو مجبور کنه غذا درست کنم؟!

یاسین لب روی هم فشرد و کلافه دستی به چشم‌هایش کشید. عمده‌ی تاسفش برای خودش بود که در دل تهمت به مادرش زده بود.

- نمی‌دونم... یعنی گفتم شاید حرفی زده که شما با این کمردردتون بلند شدید غذا درست کردید.

مگر می‌شد مردی با این سطح از فهم و کمالات به اسم شوهر روبه‌رویت باشد، این‌گونه نگران حال جسمی‌ات باشد و دلت حالی به هولی نشود.

حیف، یعنی هزار و صد حیف که دو تکه پارچه و تفسیر اشتباهش، دل آهو را سیاه کرده و گرنه با این توجه‌ها و رفتاری که یاسین از خودش نشان می‌داد، به ماه نکشیده دخترک را شیفته‌ی خود می‌کرد.

لبش را زیر لب جوید و سعی کرد نسبت به توجه مرد بی تفاوت باشد.

- نه... خودم خواستم. نمی‌خواستید لباس بردارید؟

با زبان بی‌زبانی گفت برو و یاسین تیزتر از این حرف‌ها بود که منظورش را نفهمد.

- بله! الان زحمت رو کم می‌کنم.

یاسین از همه جا بی‌خبر، نگاه پر مکتی به آهو انداخت تا شاید بفهمد چه کار اشتباهی کرده که آهو انقدر کم محالش می‌کند.

بی نتیجه از نگاه دزدیده شده‌ی آهو که خیره‌ی فرش بود،
به سمت دراور رفت و در یکی از کشوها را باز کرد تا
دروغش رسوا نشود.

دست به سمت یکی از زیرپوش‌هایش برد و از بین
لباس‌های چیده شده، بیرون کشید که نگاهش همان
حوالی به جسم مچاله شده‌ای که از تور و مروارید بود
افتاد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۳۶



ابروهایش بالا پرید. تا جایی که خبر داشت، چنین چیزی هیچ وقت میان وسایل او پیدا نبود. با کنجکاو دست به سمتش برد و برش داشت.

همچنان از ماهیت آن پارچه خبردار نشده بود که آهو با بلند کردن سرش و دیدن لباس زیر در دست یاسین، ناخودآگاه سیلی بر صورت خود زد که توجه او را به خود جلب کرد.

با تعجب به دست آهو که روی صورتش به حالت چنگ مانده بود نگاه کرد.

- صدای سیلی بود؟ خودتون رو زدید؟

تندتند سر تکان داد.

- نه... نه...

یاسین مستاصل از رفتار عجیب غریب آهو، نگاهی بین او و پارچه‌ی درون دستش گرداند.

- می‌دونید این چیه؟

این را گفت و با دو دست، دو سر بندهای پارچه را گرفت تا از طرحش سر در بیاورد.

با بهت نگاهی به لباس زیر عجیب غریب که در طول عمر شبیه‌ش را ندیده بود، انداخت و بلافاصله آن را روی زمین، میان خودش و آهو پرت کرد.

- استغفرالله... این دیگه چی بود؟ تو کشوی من چیکار می‌کرد؟ لعنت بر شیطان.

چشم‌های آهو گرد شد. مرد دغل باز دورو...

جوری استغفار می‌کرد که اگر این را از دست خودش نگرفته بود، باورش می‌شد که بی‌تقصیر است.

همان طور که صورتش از خجالت آن لباس جلوی پایشان
قرمز شده بود، دست به کمر زد طلبکار گفت:

- از من می پرسید؟ اون وقتی که داشتید می خریدینش
حداقل شکش رو تو ذهنتون ثبت می کردید که الان
نگید این چیه!

مردمک های چشم یاسین از این گشادتر نمی شد. با دست
به خودش اشاره کرد و بهت زده لب زد.

- من؟ من خریدم؟

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۳۷

@Vip Roman



طوری شوکه بود که آهو برای لحظه‌ای به خود شک کرد. نکند اشتباه می‌کند؟ ولی خود یاسین بود که آن لباس‌ها را دستش داد.

پس چرا کتمان می‌کرد؟

مگر هدفش هشدار به آهو نبود؟

مگر نمی‌خواست ثابت کند که لطف‌هایش بی‌چشم‌داشت نبوده و باید در عوض تنش را بی‌هیچ علاقه‌ای تقدیمش کند؟

با صدای لرزان لب زد.

- بله خودتون خریدید. اون لباس‌هایی که روزی که عقد کردیم دادید بهم، این هم یکیش بود. یادتون نیست؟

یاسین با ابروهای گره خورده لحظه‌ای فکر کرد و آن لحظه‌ای را یادش آمد که به زن فروشنده گفته بود هرچیزی که یک زن نیاز دارد را برای آهو بگذارد.

لعنت به او که بین سوال پیچ‌های زن گفته بود لباس‌ها را برای تازه‌عروس می‌خواهد و باعث و بانی این سوءتفاهم شده بود.

آهو که مکث و سکوت او را دید، ناگهان بغض کرد. یاسین در فکر آن روز بود و آهو به برداشت دیگری دندان‌هایش را از حرص روی هم سایید.

دلش می‌خواست هرچه روی دلش سنگینی می‌کند را به زبان بیاورد.
هرچه بادا باد...

یا مرد را شرمنده می‌کرد و یا نهایتاً به خاطر زبان درازی‌اش، یک چک از او می‌خورد. چیزی جز آرامش از این مرد ندیده بود ولی آدم‌ها، خدای رنگ عوض کردن بودند و در نتیجه در دل خود را برای هر واکنشی آماده می‌کرد.

این بار دلخور و با صدای آرام گفتم:

- این رسمش نبود حاج یاسین... از شمایی که یه محل
سرتون قسم می‌خورن انتظار نداشتم...

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۳۸



مرد یکه خورده از فکر بیرون پرید که آهو ادامه داد.

- تو این سال‌ها هرکی اومد گفتم بچه یتیمه و یه چی
بارم کرد. بزرگتر شدم، خودم شدم پدر و مادر و پشت
و پناه خودم. لقب زیون دراز و سلیطه گرفتم ولی
دهنشون رو بستم. گذشت و گذشت، این بار داستان

عوض شد. من موندم و جماعتی که غریبه بودن و گرگ. هر کدوم از راه نرسیده یه چنگ انداختن تا چیزی گیرشون بیاد ولی بازم با هر فلاکتی که شد نداشتم. من از ترس به شما پناه آوردم... دروغ نگم، حرف‌هایی که اون شب بیخ گوشم زدن انقدر ترسوننده بودم که زیاد اصراری برای رفتن از اینجا نکنم.

مکث کرد، بغض لعنتی امان نمی‌داد. اصلاً نفهمید کی اشک‌هایش جاری شده بود. جمله‌ی بعدش را در دهان مزه‌مزه کرد ولی با وجود خجالتش ادایش کرد. به قولی آب از سرش گذشته بود. حالا چه یک وجب چه صد وجب.

- من دیگه نمی‌دونم چیکار کنم در برابر اون چیزی که شما می‌خواید... یعنی نه که خواسته‌ی خودمو ندونم، فقط کاری از دستم برنمیاد. حتی بخوام قانونی هم بعداً گله کنم، حق رو به شما میدن. ولی بدونید اون نمازی که می‌خونید قبول نیست. خدا هم نمی‌بخشتون، که یه دختر بدبخت رو به وعده کمک گول زدید.

یک جوری تخته گاز می‌رفت که یاسین بیچاره به گرد پایش
نمی‌رسید.

آش نخورده و دهن سوخته که می‌گفتند، حکایت حالایش
بود. پس آن همه فاصله گرفتن و ترس تنها شدن با او از
اینجا آب می‌خورد...

ناراحت از اشک‌های روان آهو و فشاری که یتحمل در این
روزها وبال گردن دخترک شده بود، جلو رفت. با لحن آرام
و دلجویانه‌ای صدایش زد.
- آهو خانوم.

سر بلند نکرد و همان‌طور ناخودآگاه هق زد.

نوشیکا

#پارت_۱۳۹



یاسین کلافه از هق هق های آهو، دست روی زانو گذاشت و کمی خم شد تا هم قدش شود. او در برابرش خیلی ریزه بود.

- آهو خانوم. تورو خدا یه دقیقه من رو نگاه کن. به خدا این جور که فکر می کنید نیست. همش سوء تفاهمه. یعنی من انقدر بی شرفم که چشم طمع ببندم به امانتم؟

آرام نگرفت و یاسین درمانده کمر صاف کرد.

- ای خدا! خوبی کردنتم به من نیومده.

و دوباره بلندتر خطاب به آهو گفت:

- یه لحظه گوش بدید به من آهو خانوم، گریه نکنید تورو خدا. من وقتی رفتم خرید، به اون خانوم گفتم هرچی که یه خانوم نیاز داره براش بذارید و از قضا سوالی پیش اومد و فهمید تازه عقد کردیم. حالا رو حساب تفکرات خودش اینارو گذاشته، من بی تقصیرم.

به جان مادرم قسم حتی رنگ اون وسایل خصوصی
رو هم به چشم ندیدم که شما بخواید براش معنا و
مفهوم تفسیر کنید و برداشت بد کنید.

لحنش سرشار از صداقت و جملاتش خواهشی- بود. انگار
که التماس می کرد باورش کند.

آهو خبر نداشت یاسین چقدر روی اشک زنهای
خانواده اش حساس است. دنیا را به هم می دوخت اگر
کسی- چشمان مادر یا خواهرهایش را تر می کرد و از روزی
که اسم آهو در شناسنامه اش رفته بود، او هم رگ گردنش
محسوب می شد.

تا مادامی که نسبتی هرچند صوری آنها را به هم وصل
کرده بود، دلش نمی خواست خم به ابروی دختر بیاید و
حالا عذاب وجدان داشت که ناخواسته در تمام این روزها
او را دچار ترس و اضطراب کرده است.

حرف‌هایش دنیا را روی سر آهو خراب کرد. سر بلند کرد و
با چشمانی تار به مرد نگاه کرد. دلش می‌خواست باور نکند
ولی صداقت ته چشمان یاسین مگر می‌گذاشت؟

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۴۰



فقط در این چند وقت چقدر بد و بیراه حواله‌ی یاسین
کرده بود را خدا می‌دانست.

نمی‌دانست چه بگوید. در حال کشمکش با خودش بود که
یاسین تیر خلاص را بر مغز خسته‌اش زد.

- مطمئناً اذیتتون کردم تو این چند وقته، هرچند ناخواسته بوده و من روحم خبر نداشته ولی حلال کنید.

منتظر جوابی نماند و در چشمی به هم زدن، از کنارش گذشت.

آهو دست روی دهان گذاشت و با شدت گریست. خیر سرش میخواست با گذاشتن آن لباس در کشوی یاسین او را شرمنده کند، حالا این خود او بود که دلش میخواست از خجالت در زمین فرو برود.

با حرص آن تکه پاره‌ی کوفتی را برداشت و داخل مشمای لباس‌ها که هنوز گوشه‌ی اتاق بودند چپاند. همه چیز از گور این آشغال بلند می‌شد.

اگر از اول قضاوت عجولانه نمی‌کرد، حالا این گونه خون دل نمی‌خورد. اینکه با وجود تهمت‌هایش، آن کسی که

اظهار شرمندگی کرده بود یاسین بود، بیشتر حالش را دگرگون می کرد.

کاش سرش داد می زد، شماتتش می کرد که با وجود این همه لطف خیلی راحت به من تهمت زدی ولی او بهترین و در عین حال بدترین واکنش را نشان داده بود.

بیش از حد تصور متین و جاافتاده بود و اینجای کار بود که آهو خود را در برابر او کودکی نادان می دانست.

کاش می خوابید و فردا صبح که بیدار می شد، هیچ یک از اتفاق های امشب نیفتاده بود.
کاش...

- ای خدا این چه مصیبتی بود؟ خواهر نازنیم... من رو ببرید پیشش... نمی تونم اینجا طاقت بیارم...

#کپی_ممنوع

خلقتمان عجیب است...
 از مшти خاکیم و قلبی در سینه داریم که توانایی به خاک و
 خون کشیدن کسی را دارد....
 من به قدرت قلب ها بیشتر از هر چیزی ایمان دارم...
 دلم فریاد زدن می خواهد... یا نه، دلم آرامش می خواهد...
 آرامشی- به لطافت پوست نوزادی تازه متولد شده، پر از
 امید و زندگی....
 صدایم به گوش خدا می رسد؟
 خدایا من را میبینی؟
 یه گوشه‌ی یک کره‌ی خاکی، به چشمت می ایم؟
 قطره‌ی اشک سرازیر شد و نفسم اسوده خارج شد..

دیدید گفتم قدرت قلب ها ماوای تصور است؟!

خدا هست...میبیند...ناظر و شاهد است و من از اعماق
وجودم باور دارم به بودنش...

به یگانگیش به اینکه بالاخره روزهای خوب را هم به ما
هدیه میدهد....

هرچیزی که از حدش تجاوز کند سکوت با خود می آورد.
عادی نمیشود...

تکراری نمیشود...

فقط غمش انقدر سنگین میشود که گلو میبندد و خفقان
می آورد.

خفقانی از جنس خشم...نفرت....
رشد می کند، زبانه میکشد و روزی به آتش میکشد.

خاکستر میکند...

خاکستری همیشگی...

زندگیمان افسانه نیست و بدی ها ققنوس نیستند که
خاکستر شوند و دوباره متولد....

ایمان دارم...

به قلب هایی که هنوز مهربان است...

به قلب هایی که طاقت دیدن بال شکسته‌ی گنجشکی را
ندارند....

سخت است، ولی ایمان دارم:)

#دلنوشته_های_من

#حال_این_روزها



@Vip Roman

به خواب هم نمی‌دیدم

روزی را که دیدن قالبِ یخِ بازمانده از تابستان گذشته، ان
هم گوشه ای از یخچال و پنهان شده در برفک های
سفید، اشک به چشمانم بیاورد....

باید از شرش خلاص شوم...

این بغض زیادی سنگین است...

شاید شیرِ ابِ راه حل خوبی باشد برای نابودی ان قالب
یخ....

داغ دل چه؟

داغ دل هارا هم می شود با اب شست؟!

#دل_نوشته_های_من

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۱۴۱



آب قند را تندتند هم زد و جلو رفت.

- بفرمایید حاج خانوم. یکم از این بخورید توروخدا...
الان دور از جون سخته می کنید.

دستش را به آرامی پس زد.

- نمی خورم دختر... برو زنگ بزن یاسین یا حاجی،
شماره شون تو دفترچه تلفنه. بگو بیان که خواهر
نازنیم از دست رفت... خدایا خودت رحم کن، یا
فاطمه زهرا...

دست به دامان ائمه شده بود و نام هیچ کدامشان در این
چند دقیقه جا نیفتاده بود.

@Vip Roman

پیرزن رنگ به رخ نداشت و آهو از ترس اینکه نکند پس بیفتد، با عجله به سمت میز تلفن رفت و دفترچه کوچک را ورق زد.

با دستانی یخزده، شماره را گرفت. هنوز ساعت ده صبح بود. خواب بود که با صدای گریه‌های خاتون بیدار شد. از قرار معلوم، خواهرش با داماد و دخترش تصادف کرده بودند.

پوست لبش را زیر دندان جوید و با استرس همان‌طور که به بوق‌های پشت هم گوش سپرده بود، حواسش به خاتون بود که حالش بد نشود.

از جواب دادن ناامید شده بود که بالاخره صدای مردانه‌ی یاسین طنین‌انداز شد.

- الو...

از استرس ضربان قلبش اوج گرفت.

- الو آقا یاسین... منم آهو. آقا توروخدا پاشید بیاید.
یکی زنگ زد حاج خانم، نمی دونم کی بود ولی انگار
خاله تون تصادف کرده، زود بیاید.

یک بند همه چیز را گفت و در آخر نفس کم آورد که
سکوت کرد.

چشم‌های مرد آن طرف خط گشاد شد و بی درنگ از پشت
میز پرید. که بود که نداند جان خاتون به این خواهر بسته
است و اگر خار به پایش می‌رفت، مادرش زمین و زمان را به
هم می‌دوخت.

بی توجه به چندی از کارگران که در حال نظاره‌اش بودند،
به سمت ماشین دوید. شک نداشت که حال مادرش
تعریفی ندارد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۴۲



پشت رول نشست و همان طور گوشی را به گوشش
چسباند.

- الو آهو خانوم. هستید هنوز؟ دستم به دامنتون. من
تا ۱۰ دقیقه دیگه خودم رو می‌رسونم. الان مامان
خوبه؟ نفس تنگی نداره؟ قلبش... قلبش درد نمی‌کنه؟
قرص هاش تو کابینت بالای کنار یخچاله، بدید بخوره.
اصلاً زنگ بزنید اورژانس...

اگر اجازه می‌داد، یاسین خاتون را تا تخت بیمارستان هم
می‌کشاند.

جوری صدایش ترسیده و نگران بود که یک لحظه
حسودی کرد از این همه توجه یاسین به مادرش.

نه به حساب زن و شوهری‌شان، نه! از این رو که خودش هیچ‌گاه دل‌نگرانی نداشت و اگر می‌میرد هم کسی—ککش نمی‌گزید.

سرکی کشید و نگاهی دوباره به خاتون انداخت.

- حاج یاسین آروم باشید، مادرتون خوبن. فقط یکم بی‌تابی می‌کنن که حق دارن. شما هم زود خودتون رو برسوند، من مواظبشونم.

با نفسی—سخت شده، باشه‌ای گفت و گوش‌ی را روی داشبورد پرت کرد.

از قلب بیمار مادرش هراس داشت. وای به روزی که بلاپی سرش می‌آمد. برای آدمی مثل یاسین که تمام زندگی‌اش پیرامون محل کار و خانه می‌گشت، خانواده یعنی همه چیز و مادر و پدری که قلب آن خانواده بودند، از همه عزیزتر. به قول خودش تاج‌سر بودند و حاضر بود جان‌ش را هم برایشان بدهد.

آرام و مظلوم روی مبل تک نفره در دورترین قسمت از آن‌ها نشسته بود. نه خود را در حدی می‌دید که در بحث خانوادگی‌شان شریک شود و نه می‌توانست به اتاق یاسین که قُرُقش کرده بود پناه ببرد.

اگر می‌رفت، حتماً می‌گفتند دختره عین خیالش نیست و هزار حرف...

به اندازه‌ی کافی در چشمان این زن به اصطلاح مادرشوهر، آدمِ پر عیبِ داستان بود.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۴۳



خاتون همچنان مشغول گریه‌زاری بود و یک لحظه هم آرام نمی‌گرفت.

یاسین خبر گرفته بود و تا آنجایی که می‌دانست زنده بودند. بدبخت‌ها نمرده، خاتون عزایشان را گرفته بود.

نفهمید بالاخره چه شد که یاسین دست روی زانو گذاشت و بلند شد.
- آماده شو مامان، خودم می‌برمت. انقدر هم گریه نکن. بابا شما می‌یاید؟

خاتون از خدا خواسته بلند شد و بی‌حرف به سمت اتاق رفت.

معراج از فکر بیرون آمد و دست از ذکر گفتن با تسبیح عقیقش کشید. نگاه پر مکی به یاسین انداخت و در نهایت گفت:

- نمی‌خواد بابا. بمون پیش زنت، نمی‌شه که تنه‌اش بذاری. خودم با مادرت میرم.

آن لحظه بود که تازه نگاهش به آهوی ساکت افتاد. اصلاً او را یادش نبود و یا به عبارتی هنوز با مسئله‌ی زرداری کنار نیامده بود که همه‌جا باید کنارش باشد و تنه‌ایش نگذارد.

کلافه سر تکان داد، دست در جیب برد و سویچ ماشین را بیرون آورد.

- درسته. یاسر داداش، با ماشین من برید تازه سرویشش کردم.

قبل از اینکه یاسر کلید را بگیرد، معراج دست روی دستش گذاشت.

- یاسر کجا بیاد؟ بچه رو زابه‌راه می‌کنی. خودمون می‌ریم نمی‌خواد.

- شرمنده بابا ولی یکیمون باید بیاد، راه دوره و هزار اتفاق. شما هم خسته می‌شی بکوب پشت فرمون بشینی. دیگه همش دلم باید پیش شما باشه.

یاسر فرصت را غنیمت شمرد و سریع کلید را گرفت.
- راست می‌گه بابا. شاید اونجا کمکی نیاز بود، شما حواست به مامان باشه دیگه نمی‌تونی کاری کنی.

معراج ناچار سر تکان داد. امان از این بچه‌ها که وقتی قد می‌کشیدند، کم کم اختیار را از بزرگترها می‌گرفتند.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۴۴



- چی بگم. آماده شو پس راه بیفتیم، به تاریکی نخوریم.
یاسین بابا، یه چند دقیقه میای؟

سر تکان داد و مطیع دنبالش رفت.
پیچ ال مانند خانه را دور زدند و کامل از دید آهو دور شدند.

- جانم حاجی... امر کن!

معراج لبخند زد و دست روی شانهای یاسین گذاشت.
- جونت سلامت. یاسین بابا! ما الان می ریم امکان داره
کارمون چند روز یا شاید به هفته طول بکشه. بالاخره
راه دوره و مادرتم تا خیالش کامل راحت نشه برگشتنی

نیست. می‌دونم تو خودت عاقلی و راه و رسم امانت‌داری رو می‌دونی، ولی وظیفه‌مه یادآوری کنم، چون این دختر سر قول من زنت شد. نمی‌خوام اتفاقی بیفته که یه عمر شرمندهش باشم.

اخم‌هایش به وضوح در هم رفت.

- منظورتون چیه؟ بابا؟!

منظور؟ باید احمق باشد که نفهمد منظور پدرش چیست.

معراج تبسمی به قیافه‌ی ترش کرده‌ی یاسین کرد.

مشخص بود فهمیده و به تیریش قبایش برخورده.

- امانت‌دار خوبی باش بابا. مبادا نفست قالب بشه و

اونچه که نباید... بحث الان نیست، تا زمانی که این

دختر خودش تو رو نخواد، حق نداری نزدیکش بشی.-

اون موقع دیگه کارم با پدر و پسر ی نیست و من

می‌دونم و تو. آهو هم مثل دخترم.

چشم گرد کرد و متاسف به پدرش نگاه کرد.

- آقاجون! خدای درمورد من چی فکر کردی؟ اگه تازه پشت لبم هم سبز شده باشه، انقدر نباید شکاک می بودید. همینم مونده دیگه، یعنی با این سن و سال فرق خوب و بد رو نمی دونم؟ بفرمایید، تورو خدا برید آماده شید من رو انقدر اذیت نکنید. دیگه داره بهم برمی خوره.

از خجالت کمی سرخ شده بود و عرق بر پیشانی اش نشسته بود. ارتباط خوبی با پدرش داشت ولی نه در آن حد که از او در مورد رابطه زناشویی اش حرف بشنود و جواب پس بدهد.

برعکس یاسین همیشه اخمو و جدی، پدرش آدم خوش خنده ای بود.

معراج خندید و ضربه‌ی دوباره‌ای به شانهاش زد. همان‌طور
که از کنارش رد می‌شد، گفت:

- از قدیم گفتن زن و مرد که تنها باشن، نفر سوم می‌شه
شیطون. از ما گفتن بود...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۴۵



- آقا یاسین یه لحظه...

از حرکت ایستاد و آهو با عجله همان‌طور که مواظب بود
آب از کاسه نریزد، به سمتش پا تند کرد.

- این آب رو بریزید پشت سرشون. سفر راه دوره بالاخره، من نیام تو کوچه بهتره، می ترسم یکی ببینتم.

تشکری کرد و کاسه ی گلی آبی رنگ را از دستش گرفت. صحبت در این مورد را باید به بعد موکول می کرد، انگار دخترک هنوز نفهمیده بود که مقصود از این عقد مصلحتی، خبردار شدن از سایه سر داشتنش است، نه پنهان شدنش در این خانه.

پدر و مادر و برادرش را بدرقه کرد. آهو هم تا حیاط دنبالشان بود.

آب درون کاسه را طبق دستور آهو پشت سرشان ریخت و تا زمانی که از ماشین از کوچه خارج شد، همان جا ماند.

داخل حیاط برگشت و در را بست. با ندیدنش، مستقیم به سمت خانه رفت و پله ها را طی کرد. اینجا هم نبود.

کاسه‌ی گلدار را روی میز گذاشت و خود را روی مبل انداخت. نفسش را خسته بیرون داد و دور تا دور خانه را با نگاه کنکاش کرد. معلوم نبود باز در کدام سوراخ موشی خودش را پنهان کرده بود.

با وجود رفع شدن تمام سوءتفاهم‌ها، همچنان دخترک از او فراری بود. فراری که چه عرض کنم، بیشتر خجالت می‌کشید و یاسین هیچ ایده‌ای برای این مسئله نداشت.

صبح تا شب یاسین سرکار بود و شب‌ها هم که می‌آمد، بانو افتخار دیدارِ درست و حسابی نمی‌داد. طوری که یاسین در این چند وقت کلافه شده بود.

نکند انقدر برایش منزجرکننده است که لایق چند کلام هم صحبتی هم نبود؟

کاری نکرده بود ولی فکر و خیال بود، به هر سویی می‌رفت و افساری نداشت.

شاید واقعاً انقدر سنش بالا رفته که آهو دلش نمی‌خواهد
به او رو بدهد؟!

ولی ۳۵ سال که بیشتر نداشت... سن زیادی بود؟!

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۴۶



مشغول رد کردن چندتا از سفارش‌ها با گوشه‌اش شد، تا
ابد که در آن اتاق نمی‌ماند.

امروز را که از کار و زندگی افتاده بود. بهتر بود بقیه‌اش را هم خانه می‌ماند.

- بفرمایید...

انقدر در کار غرق شده بود که متوجه آمدن آهو نشد. چای خوش‌رنگی روبه‌رویش بود و بعد هم دختری که موهایش را حسابی زیر شال پوشانده بود و حجاب گرفته بود.

- دست شما درد نکنه. خدا رو شکر دلت به رحم اومد که یه بنده خدایی گشنه و تشنه اینجا نشسته.

مزاح می‌کرد و در عین حال تیکه می‌انداخت.

آهویک قدم عقب رفت. سینی را به سینه چسباند و مستاصل ماند. میخواست در قالب همان آهوی ساکت این روزها فرو رود ولی با مکثی جواب داد:

- اوئی که غریبهس منم. اینجا صاحب خونه شماید، گشنه و تشنه چرا؟!

لی با چای داغتر کرد. چای لبسوزش میچسبید.

- فعلاً که خانوم خونه شمایی، ما هم چشم به راه ببینیم کی صدامون می کنی برای نهار.

لحن یاسین صمیمی تر شده بود. انگار این مرد تصمیم گرفته بود یک درجه به او نزدیک تر شود.

- نهار؟!

چنان با تعجب زمزمه اش کرد که ابروهای یاسین بالا پرید. اسکان را درون نعلبکی برگراند و پرسید.

- ببینم نکنه نهار نداریم؟

گوشه‌ی لبش به خنده بالا رفته بود ولی دخترک ندید.

چهره‌ی آهو آویزان شد. حواسش به یک چیز نبود، آن هم غذا... انگار در این خانه وجودش بی‌خودتر از هر چیزی بود. یعنی عقلش نرسید این همه مدت که در آشپزخانه بست نشسته بود یک چیزی سر هم کند؟!

با نگاهی شرمنده لب زد:

- ببخشید، نمی‌دونستم باید درست کنم. یعنی حواسم نبود. الان یه چیزی درست می‌کنم...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۴۷



چقدر بی حواس شده بود.

یاسین که متوجه ناراحتیش شد، سریع گفت:

- نمی‌خواه شوخی کردم، نه که وظیفه‌ی شما باشه، دیدم خیلی وقته تو آشپزخونه‌ای، گفتم حتماً چیزی داریم.

آهو همیشه دختر قوی‌ای بود یا به عبارتی تلاش زیادی برای قوی بودن می‌کرد ولی الان در چنان شرایط بدی قرار گرفته بود که کاملاً اعتماد به نفسش را از دست داده بود.

یاسین در برابر او زیادی همه‌چیز تمام بود و همین باعث شده بود آهو با خود تصور کند وظیفه‌اش است در عوض اینجا ماندن، کارهای خانه را انجام دهد. چیزی که خاتون هم چندان اجازه‌اش را به او نمی‌داد، چون معتقد بود هیچ‌کس جز خودش نمی‌تواند جایی را تمیز کند، ولی مرغ آهو هم یک پا داشت و کوتاه بیا نبود.

دستپاچه گفت:

- نه نه... باید درست می کردم، ببخشید. یکم بیشتر صبر کنید. دیر هم شده، نهایت یه املت بدم بهتون.

لبخند کوچکی روی صورت همیشه جدی مرد نشست و نگاهش از دستان ظریفی که از استرس یکدیگر را فشار می دادند گذر کرد.

- هرچه از دوست رسد نیکوست. شما سنگم بذاری جلوم، بی هیچ حرفی من می خورم آهو خانوم.

آهو خانمش را با چشم و ابرو گفت. می خواست یخش را باز کند که دخترک امان نداد و فرار را بر قرار ترجیح داد. الحق که راست می گفتند تمام مردان زبان بازند.

یاسین با نگاه او را دنبال کرد و درنهایت نفسش را کلافه بیرون داد و دست به موهای پرپشتش کشید.

از قرار معلوم بلای جاننش شده بود؛ نبودش بی دردمسری بود و بودنش هم آرامشی برای ذهن درگیر یاسین.

حرف‌هایش را برای دیدن شرمندگی او نزده بود. دلش می‌خواست آهو در این خانه راحت باشد. حداقل مادامی که همسر-اوست، یک زندگی آسوده داشته باشد، بعد از آن هم خدا کریم بود.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۴۸



- ای لعنت بر اون کسی۔ کہ می گه دختر ریزه و قد کوتاه
خوبه!

روی نوک پا ایستاده بود و زیر لب غر می زد.

دستش را برای آوردن شیشه‌ی پونه در کابینت بالا بیشتر
کش آورد ولی جز لمس نوک انگشتان، چیزی نصیبش
نشد.

انقدر از قد نه چندان بلدنش ناراضی و خشمگین بود که
همچنان سعی داشت از صندلی کمک نگیرد و خودش
تنهایی شیشه را بردارد.

- آخه خداجون، چرا از دو متر قدی که به مردم دادی،
۱۰ سانتش رو به من بدبخت ندادی؟! همه‌ش
بدبختی... از قد هم شانس نیاوردم!

- ناشکری کار خوبی نیست آهو خانوم. دختر زیاد قد
بلندم خوب نیست، خودکفای می شه و دیگه واسه پرده

وصل کردن دم عیدی، مردای خونه رو کچل نمی‌کنه،
اون وقت کل مزه‌ی خونه تکونی می‌پره!

دستی که از پشتش دراز شد و داغی نفسی- که به پشت
گردنش خورد، باعث شد تعادلش به هم بخورد و از پشت
محکم به سینه‌ی یاسین که دقیقاً پشت سرش بود برخورد
کرد.

- هییییننن... -

با هول چرخید. یاسین از واکنشش یک قدم عقب رفت. با
چشم‌هایی گرد نگاهش کرد.

- از کی اینجایید؟

شیشه را دستش داد و با آرامش پشت میز چوبی دور زد و
نشست.

- از وقتی که داشتی غر به جون خودت می زدی، آهو خانوم! غذا آماده است یا نون خالی بمکیم؟

آهو خانوم گفتنش انگار تکه کلام شده بود و اگر نمی گفت جمله اش ناقص می ماند.

سر تکان داد و در شیشه را باز کرد.

- بله آماده است. یکم پونه بریزم روی ماست سردیش رو بگیره، الان میارم.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۴۹

@Vip Roman



" آهو "

پیش دستی کوچک پیاز و فلفل های باریک سبز را روی میز گذاشتم و یک قدم عقب رفتم. غذای ساده ام سفره ی رنگینی تحویل نداده بود ولی بهترین چیزی بود که در زمان خیلی کوتاه از دستم بر می آمد.

- امیدوارم خوب شده باشد.

در این همه سال آشپزی کردن و پختن غذاهای مختلف خوب فهمیده بودم اگر بهترین آشپز دنیا هم باشی، دل به پخت یک نیمروی ساده ندهی، طعم نمی گیرد و رنگ و لعاب می بازد...

دقیقاً ارتباطی دوسویه مانند عاشق و معشوق؛ عاشقی مثل آشپز که بی حوصلگی و دل و دماغ نداشتنش، معشوق را که غذاست به تباهی می برد.

- چرا نمی شینی؟ آهو خانوم؟

صدای مردانه اش من را از افکاری که شاید اگر به زبان می آوردم به مسخره گرفته می شدم، بیرون آورد. آهو خانوم! انگار باید عادت می کردم به جمله ای که هربار نیاز به گفتنش نبود و او مصر استفاده اش می کرد.

پشت میز نشستم که بوی خوش املت ضعف به دلم انداخت. صبحمان با حال بدی شروع شده بود و فرصت خوردن چیزی را پیدا نکرده بودم.

لقمه ای کوچکی در دهان گذاشتم. باید با او صحبت می کردم. همش بخور و بخواب... تهش چی؟ حس بد دیگر

بس بود. وقتی بی کار بودم مثل آدمی مریض، پر از خستگی و بی حسی می شدم.

زیرچشمی نگاهش کردم. تمام حرکاتش پر از آرامش بود. جدیت و آرامشش در مقابلم باعث می شد گاهی احساس کنم در برابرش دختر بچه‌ای بیش نیستم.

بی خیال بود. با تمام افکار مذهبی و اعتقادات حساسش، همان چند خط جمله‌ی عربی چنان دلش را آرام کرده بود که در برابر من راحت باشد. درست برعکس منی که برخوردم با سینه‌اش، تپش قلبم را بالا ببرد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۵۰



انگار واقعاً حکمی به اسم همسر- برایش نداشتم و به قول خودش اگر برایش قباحت نداشتم، همان همشیره‌ی روزهای اول صدایم می‌کرد.

- ببخشید... آقا یاسین.

مستقیم نگاهم کرد و ثانیه‌ای مکث کرد تا غذایش را قورت دهد.

این مرد پر بود از اخلاق‌های خاص. رفتارش ناخودآگاه وادارم می‌کرد به مقایسه... مقایسه با غیائی که حتی از آداب غذا خوردن سر سوزنی چیزی را رعایت نمی‌کرد.

پر سروصدا غذا خوردن و با دهن پر حرف زدن که کار عادی اش بود، حالا دو دانه برنج هم از دهانش بیرون می پاشید چیزی نبود!

- بله!

- راستش می خواستم برگردم سرکار. البته اگه راهم بدید دوباره و مشکلی نداشته باشید.

اینکه مجبور باشم برای کار کردنم از مردی اجازه بگیرم، بدترین چیزی بود که هیچ زمان نمی خواستمش ولی الان بحث احترام بود. طرف مقابلم را آدمی زبان نفهم ندیده بودم که لایق احترام هرچند ظاهری ام نباشد.

حرف زور هیچ وقت در کتم نمی رفت. همین که صاحب کارت شوهرت باشد، به اندازه کافی کار را سخت کرده بود.

اگر برای مخالفت احتمالی اش به کارگاهش راهم نمی داد،
گمان نکنم کاری از دستم برمی آمد.

دست از غذا خوردن کشید، جدی نگاهم کرد و بعد از
مکثی کوتاه گفت:

- یعنی اگه الان من بگم دوست ندارم بری سر کار به
حرفم گوش میدی؟

لبم را زیر دندان کشیدم و تا ته حرفش را خواندم.
حتی جرات مستقیم نگاه کردن به او را هم نداشتم چون
بی شک چشمانم حرف دلم را لو می داد.

یعنی او هم می خواست مانند تمام مردان زندگی ام سلطه و
قدرتش را نشان دهد؟

@Vip Roman

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۵۱



- آهو خانوم!

به ناچار نگاهش کردم. اخم داشت.
- بله!

- با شما بودم. گفتم اگه بگم دوست ندارم کسی- که به
عنوان زن من تو این خونه زندگی می کنه بره سرکار،
مشکلی نداری؟

در یک کلام با روان نداشتهام بازی می کرد. فهمیده بود
نمی توانم قبول کنم و هی می پرسید.

سعی کردم لحنم محکم باشد یا حداقل نلرزد.

- من دوست دارم برم سرکار حاج یاسین. همین که اینجام به اندازه‌ی کافی اذیتم می‌کنه. اگه ترس از غیاث و دوست و رفیق‌هاش نبود، به خدا یک دقیقه هم اینجا نمی‌موندم و تن به این عقد نمی‌دادم. بذارید راحت باشم... من هیچ‌وقت دستم رو جلوی هیچ بنده‌ای دراز نکردم که الان بکنم.

انگار کم کم داشتم برمی‌گشتم به همان آهوی سابق. سکوت جز زیان چیزی نداشت.

پذیرش شکست و ناتوانی در ذات من نبود و فقط از ته دل آرزو می‌کردم خدا غیاث را به زمین گرم بزند که این‌چنین مرا جلوی این غریبه‌های آشنا خوار و خفیف کرد.

آن روزها هیچ وقت فراموش نمی شد. حداقل برای منی که تکه های شکسته ی غرورم هنوز وصله نشده بودند.

- دست دراز کردن چیه؟ تا مادامی که همسر من هستی، هر چیزی که نیاز داشته باشی فراهم کردنش وظیفه ی منه. انقدر واضح و تکراری هست که نخوام تکرارش کنم.

چرا نمی فهمید حداقل روزی چند ساعت بودن در جایی امن که روحم را جلا می داد، چه کمکی می توانست به روح خسته ام که طاقت بدرفتاری کسی را نداشت، بکند؟

لب به خون افتاده ام را داخل دهانم کشیدم و به مردی که گرهی ابروهایش کورتر شده بود نگاه کردم. با اخم پرجذبه می شد و برای من ترسناک، ولی الحق نگذیریم وقتی می خندید چهره ی مردانه اش دلنشین تر می شد. مخصوصاً آن چین هایی که گوشه ی چشمانش می افتاد و...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۵۲



صدای دوباره‌اش بهانه‌ی خوبی برای از فکر بیرون آمدن بود. تصورش را هم نمی‌کردم انقدر قاطع درخواستم را رد کند.

با اینکه هزار دلیل، از جمله مشکل کمرم برایم آورده بود، اما باز هم قانع نشدم و با توپ پر سعی کردم چیزی که می‌خواهم را به چنگ بیارم.

نگاهش از لحن عصبی‌ام دلخور شد ولی به روی خودش نیاورد و با تشکری بابت غذا، از کنارم گذشت.

انقدر عصبی بودم که حس می کردم توانایی خراب کردن این آشپزخانه را روی سر خودم دارم.

با غضب نگاهی به جای خالی اش کردم و بغض گلویم را گرفت. دلم نمی خواست کسی- برایم تصمیم بگیرد، کاری که یاسین با بی رحمی در حقم کرده بود. چقدر دلم از دستش گرفته بود، چقدر نامرد بود...

" یاسین "

- من دارم میرم سرکار. چیزی نیاز نداری بگیرم؟

حتی سر بلند نکرد، یک کف دست دختر!
- به سلامت.

شیشه‌ی میز برق افتاده بود و او همچنان در حال سابیدنش بود.

نفسم را سنگین بیرون دادم. قهر بود. در این چند روز جواب سلامم را هم با اکراه می‌داد و این موضوع کلافه‌ام کرده بود.

الحق که زنان موجودات لجبازی بودند. اینکه خیر و صلاحش را می‌خواستیم، بد بود که مثل جن و بسم‌الله شده بودیم؟!

خودم هم نمی‌دانستم چرا انقدر ناراحتی‌اش برایم مهم است ولی هرچه که بود، پای رفتن را از من گرفته بود.

چند قدم جلو رفتم و با لحنی دلجویانه گفتم:
- آهو خانوم! یه لحظه من رو ببین لطفاً...

#چی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_ ۱۵۳



دست از کار کشید و بالاخره افتخار دیدن صورتش را داد.
- بفرمایید؟! زود بگید، کار دارم.

گوشه‌ی لبم را از داخل به دندان کشیدم تا خنده‌ام را
نبیند. بامزه طلبکار بود.

صورتش به اخم نشسته بود و اگر خنده‌ام را می‌دید،
بی‌شک عصبانی‌تر می‌شد.

- می‌شه انقدر اوقات تلخ نباشی؟ خانوم!؟

روبه رویم ایستاد و دست به کمر زد. قدش خیلی کوتاه تر از من بود و زبانش... امان از زبانش!

- من اوقات تلخ نیستم، حالم هم خوبه. بفرمایید سرکارتون، حاج یاسین! منم به کارهای خونه برسم. بالاخره که لنگر انداختم اینجا حداقل کارای خونه رو بکنم.

دختر عجیبی بود. چند نفر را می شناختم که بخور و بخواب و نان مفت را به کار کردن ترجیح می دادند؟! شاید انگشت شمار...

کلافه دستی به صورتم کشیدم.

- لا اله الا الله... می شه انقدر حاجی به ریش نصف نیمه ی ما نبندی؟ یه بار قسمت شد حج رفتیم، موند روزیون همه، انگار ۶۰ سالمه به خدا.

شانه‌ای ریز بالا انداخت و چیزی نگفت. بحثمان همان روز بود و او جز سکوت چیزی تحویلیم نداده بود.

یک قدم جلوتر رفتم و سرم را خم کردم تا صورتم مقابل صورتش قرار بگیرد. کبودی‌ها و زردی‌های باقیمانده‌اش هم رفته بودند.

زیبا بود... بگویم نفس گیر که نه، ولی به اندازه خودش زیبا بود، مثل همه‌ی آدم‌ها.

- بین من رو آهو خانوم. شما یه چیزی می‌خوای به بعدش هم فکر نمی‌کنی، منم یه چیزی می‌گم دلخوری می‌شه اوقات جفتمون تلخ می‌شه. الان کسی خبر نداره شما زن منی ولی امروز نه، چهار روز دیگه که همه می‌فهمن، با خودشون نمی‌گن این مرد با این همه مال و منال چرا تازه عروسش رو صبح تا شب می‌نشونه پای دار قالی؟ اصلاً این هیچی، حرف مردم باد هوا... من از وقتی که خودم رو شناختم، کارم این بوده. این همه ساعت کار کردن چشم و گردن و کمر رو از آدم سالم می‌گیره. من برای خودت می‌گم، قبل از بهبودی

کامل فشار زیاد به کمرت بیاری دیگه تا آخر عمر
درگیری.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۵۴



حرف بی منطق نمی زدم. باید از این خانه سالم بیرون
می رفت یا نه؟

چانه اش لرزید. سریع نگاه دزدید.

پدرم راست می گفت که جنس زن ظریف و شکننده است. تا به امروز جز جمله‌ای هک شده در مغزم چیزی نبود و حالا می فهمیدم عمق ماجرا چیست.

- تابلوی فرشته‌م نصفه مونده، الان یکی دیگه دست می بره توش می زنه خرابش می کنه...

یعنی تمام هم و غم‌اش آن تابلو فرشی بود که معلوم نبود در خانه‌ی چه کسی آویزان شود؟ گمان نکنم! بهانه می آورد.

- من اون رو بیارم اینجا این دفتر بسته می شه؟ می تونی روزی چند رج ببافی و زیاد هم فشار به کمرت نیاد.

شاید هرکس این حجم از نگرانی‌ام را می دید با خود می گفت که عجب مجنونی هستم ولی آهو برایم مهمان عزیزی بیش نبود، شاید یک دوست آن هم به سبب محرمیت‌مان، ولی بالاخره روزی باید می رفت.

سکوتش طولانی شد که دوباره پرسیدم.

- قبوله؟ نه سیخ می سوزه نه کباب. شما کارت رو انجام میدی، سر ماه هم حقوقت رو از صاحب کارت می گیری. حالا یه ذره پارتی بازی کنیم به جایی بر نمی خوره؛ دیگه شما باید فرقی با بقیه داشته باشی یا نه؟!

نفسش را سنگین از سینه بیرون داد. خودش هم بهتر می دانست چاره‌ای جز قبول کردن ندارد.

- قبوله...

با صورتی بشاش دست در جیب بردم و گفتم:

- آ بارکیلا دختر خوب. بیا اینم جایزه‌ت.

با چشم‌های گرد به شکلات درون دستم نگاه کرد.

- بگیر دیگه... به چی نگاه می کنی؟

دست ظریفش جلو آمد و شکلات را از کف دستم برداشت.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۵۵



بالاخره بعد از چند روز نیم چه لبخندی روی صورت گردش نشست. انگار نرم کردن دلش در عین سختی اش برای من کم بها بود.

" آهو "

- کاش تنها می اومدم.

زمزمه ام ریز بود ولی شنید. از ته دلم نالیدم و باز هم
کاش...

نگاهها انقدر خیره بود که دلم می خواست مانند دختر
بچه ها پشت شانه های تنومندش پناه بگیرم و گوشه ای از
پیراهنش را در چنگم مجاله کنم.

- تکروی نداریم دیگه. کلیدت رو بده، در رو باز کنم.

صدای او هم آرام بود و من گیج را به خود آورد تا کلیدم را
از کیف بیرون بیاورم.

که بود که مرد کنار دستم را نشناسد و کنجکاو نباشد که کنار من بی کس و کار که سال تا ماه گریه هم در خانه ام را نمی زد، چه کار می کند.

کلید را از دستم گرفت و در را باز کرد تا من اول وارد شود. صدایش از پشت سر آمد.

- من بشینم توی ماشین؟ راحت باشی؟!

با وجود لحنش که هنگام صحبت جمع بستنی نبود، اما همچنان حد و حدودش را رعایت می کرد.

بعضی- رفتارهایش چنان در نگاهم متین و متواضعانه بود که حسرت می خوردم برای این همه سال زندگی با مردانی که در واقع خیر نر بودند، نه مرد.

- نه بفرمایید... خوب نیست دم در.

جلوتر وارد شدم که بوی نم در مرحله‌ی اول زیر دماغم پیچید. نفسم را آرام بیرون دادم. خداروشکر آخرین باری که از خانه بیرون رفتم مرتبش کردم.

- کارت تموم شد، بگو چندتا از بچه‌ها رو خبر کنم بیان وسیله‌ها رو جمع کنن.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۵۶



چشمی زیر لب زمزمه کردم و بی‌درنگ مشغول جمع کردن وسایل شخصی‌ام شدم.

قرار بود وسایل را به سمسار بدهد. این وسایل را ذره ذره با هزار زحمت جمع کرده بودم، دلم نمی خواست اگر هر زمانی به هر دلیلی از خانه شان بیرونم کردند، کاسه‌ی چه کنم چه کنم دست بگیرم، ولی انگار چاره‌ای نبود.

هیچ پیشنهادی برای نگهداری شان نداد و نمی توانستم یک راست بگویم انبار یا زیرزمین خانه‌ات را در اختیارم بگذار.

از قرار معلوم از امروز ترس آوارگی هم به ترس‌هایم اضافه می‌شد.

با اینکه قلبم می‌گفت یاسین هیچ وقت اجازه نمی‌دهد چنین اتفاقی بیفتد، ولی همچنان گوشه‌ای از مغز بود که دلش می‌خواست خیال‌های بد در هم گره بزند و کلافش را دور گردن بپیچد.

زیپ ساک اول را بستم و دست به سمت دومی دراز کردم
که صدای وحشتناکِ دَر، قلبم را از جا کند. وحشیانه به
در می کوبید و برای ثانیه‌ای تنم به رعشه افتاد.

یاسین با تعجب نگاهم کرد و بلند شد تا در را باز کند.
- وایسید... خودم باز می‌کنم.

چهره‌ام از جدالی که پیش رو داشتم نالان شد. تا حدودی
حدس می‌زدم چه کسی - دارد در را می‌شکند و دلیل کارش
چیست. تمام این صحنه‌ها را تصور کرده بودم.

در را باز کردم و چهره‌ی برزخی و سرخ شده‌اش نمایان شد.
حرص چه را می‌خوردند این خاله‌زنک‌های محل؟
- سلام.

چادر گل‌دارش را زیر بغل جمع کرده بود. دست به کمر زد.

- علیک سلام، آهو خانوم! چه عجب چشم ما به
جمالت روشن شد. دور دور و خراب بازی خوش
گذشت؟ کجا چتر پهن کرده بودی یک ماه و اندیه که
بدون کرایه خونه، آشغالات خونه‌ی من رو اشغال
کردن؟

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۵۷



از همین روز می ترسیدم. کم حرف پشتم نبود که حالا به
صراحت در صورتم کوبیده شد. قلبم برای یک لحظه
هوری پایین ریخت ولی نباید جلوی این جماعت کم
می آوردم.

دوست و رفیق‌هایش را هم جمع کرده بود. هرکدام چادری زیر گلو سفت کرده بودند و گوشه‌ای نظاره‌گر بودند.

- به شما ربطی داری من کجا میرم و کجا میام آسیه خانوم؟ فکر نکنم نیاز باشه به کسی جواب پس بدم.

چشم‌هایش گرد شد. شاید انتظار نداشت دختری که به خاطر آواره نشدنش همیشه مانند موش آرام و ساکت بود، این‌گونه جلوییش بایستد.

تنها کسی بود که آن اوایل دلش سوخت و حاضر شد خانه را بدون رهن اجاره دهد. الحق هم که لطفش محض رضای خدا نبود و در این چند سال هر کار سنگینی داشت، آهوی بیچاره باید انجام می‌داد.

- خواهر، من بهت گفتم به دختر مجرد خونه نده گوش نکردی! بفرما تحویل بگیر... والا ما بودیم رومون

نمی شد سرمون رو بالا بگیریم. راسته که می گن طرف
هرچی هرزه تر باشه، وقیح تره!

صدایش را پایین تر آورد و ادامه داد.

- الان هم رفته زیر پای پسر- حاجی نشسته، معلوم
نیست چیکار کرده که طرف عقلش ضایع شده و
پاشده باهاش اومده اینجا. همینان که باعث از راه به
در شدن مردهامون می شن.

- بقیه مسئول شل بودن کمر بند شلوار شوهرهای شما
نیستن، جلسه پهن کردید واسه من؟ شما رو نمی دونم
ولی ما کار و زندگی داریم.

حرف هایشان انقدر منزجرکننده بود که سرم به دوران
بی افتد و این یاسین بود که باز ناجی ام شده بود.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۵۸



آسیه چادرش را زیر گلو سفت کرد و نصف صورتش را پوشاند.

- وای خاک به سرم... این حرفا چیه حاجی؟

دست یاسین به عمد روی شانهای من نشست و صدایش جدی تر و رساتر از قبل بلند شد. حتی مستقیم هم نگاهشان نمی کرد.

- نه خیر خانوم! خاک بر سر من که بیخ گوشم دارید به زخم اون چه رو می گید که لایق خو... استغفرالله...
بفرمایید، بفرمایید برید. امروز میدم اینجا رو تخلیه

کنن. عصری بگید شوهرتون بیاد حجره واسه حساب کتاب.

چهره‌ی بهت‌زده‌شان آخرین چیزی بود که مقابل چشمانم نقش گرفت ولی یاسین مهلت نداد و سریع در را بست.

بازویم را از روی چادر گرفت.

- خوبی؟

چه حالی داشتم که این‌چنین نگران بود؟! خودم هم نمی‌دانم. پاهایم انقدر سست بود که تلاشی برای جدا کردن بازوم از دستش نکنم. فهمید و روی تک صندلی گوشه‌ی خانه نشاندم.

بی‌توجه به چادری که دورم افتاد، به دیوار نم‌زده‌ی روبه‌رویم زل زدم. حتی ذهنم هم خالی بود و چیزی برای فکر کردن نداشتم.

- یه قلوپ از این بخور، رنگ به رو نداری. از دست این
جماعت آدم نمی‌دونه به کجا پناه بیره. چشمشون رو
می‌بندن و دهنشون رو باز می‌کنن...
مابقی جمله‌اش را با خود زیر لب می‌گفت.

جرعه‌ای کوتاه از آب شیرین شده خوردم. آش نخورده و
دهن سوخته من بودم...
چه خبیطی کرده بودم که هرزه خطابم می‌کردند؟!
بزرگ‌ترین گناه‌م داشتن پسرعموی چون غیاث بود.
فکر کنم گناه کبیره بود.

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۱۵۹



قبلاً هم گفته بودم قوی بودن سخت است؟
 گمان کنم گفته بودم و این بار باید تاکید می‌کردم.
 قوی بودن سخت بود، خیلی سخت... دقیقاً مثل کندن
 کوه.

کنترل کردن بغضی - که نفست را بند می‌آورد از مردن هم
 سخت‌تر بود، آن هم جلوی مردی که با نگرانی و دلسوزی
 به چانه‌ی لرزانم نگاه می‌کرد.

نگاهش برای لحظه‌ای مستاصل شد و ثانیه‌ای بعد چیزی
 را با لب‌هایش ادا کرد.
 - گریه کن...

در حد زمزمه‌ای کوتاه لب زد و تلنگری برای بغضی - که پر
 صدا بترکد و دستانم صورتم را بپوشاند. قلبم پر درد در

سینه می‌تپید و دلم از شدت تنش به پیچ افتاده بود. انگار که نجات‌دهنده‌ام بود. بغضم زیادی خفه‌کننده بود و طاقتش را نداشتم.

متنفر بودم از همه‌ی آدم‌ها.


متنفر بودم از تمام کسانی که با رفتارشان آزارم دادند و زندگی‌ام را به کامم زهر کردند.

چه روزهایی که بدبختی نکشیدم. صاحب‌خانه‌ای که بعد از یک هفته، به جرم دختر بودن و کار نکرده عذرم را خواست و یک هفته‌ی تمام، دربه‌در املاکی‌ها را گشتم تا اینجا را پیدا کردم.

حرف‌هایشان قد ارزن نمی‌ارزید. حداقل نه حالایی که این مرد را داشتم. صدای محکمش در گوشم هک شده بود، خیلی وقت بود جلوی خواست دیگران، وکیلی جز خودم نداشتم و با تمام این تفاسیر، این دل لعنتی بود که همچنان مانند کودکی دوساله نازک و شکننده بود.

- آهو خانوم... خودم گفتم گریه کن، سبک شی. الان
هم بگم گریه نکن، اونقدر حرف گوش کن می شی؟
غصه رو دلم نشست به خدا.

حتی نتوانستم ذره‌ای خودم را کنترل کنم. باز هم جلوی
رویش تحقیر شدم و نگاه پر ترحم برای خودم خریدم.
لعنت به من...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۶۰



" یاسین "

نمی دانم چقدر دلش پر بود ولی آرام نگرفت. خبر نداشت
چقدر درمانده‌ام در دلداری دادن آدم‌ها که این‌گونه
می‌گریست؟!

آن هم جنسی. مخالف که زیاد از خصوصیات اخلاقی‌شان
در این جور مواقع چیزی نمی‌دانستم.
خواهرهایم آدم‌های درون‌گرایی بودند، شاید هم نه! با
برادر بزرگشان راحت نبودند که درگیر احساسشان شوم و
حالا، نمی‌دانم...

شاید باید بغلش می‌کردم! آرام می‌شد؟

با مکث، قدمی جلو رفتم و پایین پایش زانو زدم تا هم‌قد
صندلی کوتاه شوم. صورتش را پوشانده بود. دستانم را با
اکراه به طرفش دراز کردم و در دل بسم‌اللهی زمزمه کردم.

ایده‌ای جز این برای آرام کردنش نداشتم. می‌ترسیدم ناراحت شود، دخترک حساس.

دستانم دورش پیچیده و صدای هق‌هق در سینه‌ام خفه شد. شوکه شده بود. این را وقتی می‌فهمم که برای لحظه‌ای به پیراهنم چنگ می‌زند و هق‌هقش را از سر می‌گیرد. انگار واقعاً نیاز داشت پیشانی‌اش را به کسی تکیه بدهد و گریه کند تا آرام بگیرد.

ظریف بود و آغوشش نمی‌دانم چرا قلبم را به تپش انداخته بود. اشتباه کردم، اشتباه... ولی من حتی پای اشتباهاتم هم می‌ایستادم.

نم اشک‌هایش پیراهنم را تر کرده بود. می‌خواست جدا شود که نگذاشتم.

نوازشی آرام نسیب کمرش کردم و دهانم برای اطمینان خاطر دادن باز شد.

- این جور که تو گریه می کنی، انگار که یکی مرده. منم بشینم کنارت با هم گریه کنیم؟ تنهایی نمی چسبه.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۶۱



میان گریه، کوتاه خندید. نفسش سینه ام را سوزاند.

- می خوای بگم بیان عذرخواهی کنن؟! شده به زور مجبورشون کنم ولی میارمشون و...

جدا شد و حرفم بریده شد. دستانم هنوز روی بازوهایش بود و انگار این بار واقعاً گریه‌اش قطع شده بود.

- آقا یاسین! چی می‌گید؟

آقا گفتنش با آن چشم‌های قرمزِ درشت، داستانی دیگر داشت. با آن دماغ قرمز شبیه لبو پخته شده بود.

- آقا نداره. باید بیان التماس کنن تا ببخشیشون. آدمی که اختیار زبونش رو نداره مثل چهارپاست. البته بلانسبت حیوون!

چشم‌هایش بدتر گرد شد.

- باورم بشه حاج یاسین بازاری داره این حرفارو می‌زنه؟ بره یه نفر رو مجبور کنه بیاد التماس من رو کنه؟! پایه‌های دین چی می‌شه پس؟ لطف، بخشش، مهربانی، نیکی؟

با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم. تیکه می‌انداخت
دخترک زبان‌دراز.

- دست شما درد نکنه آهو خانوم. به من می‌رسی تیکه
می‌ندازی.

دستی زیر چشمانش کشید و با همان صدای تو دماغی
گفت:

- من غلط کنم به شما تیکه بندازم. التماس کسی-رو
نمی‌خوام، یه عمر تنها خواسته‌م فضولی نکردنشون
بود. می‌شه دستم رو ول کنید؟

لپ‌های گلگون شده‌اش دیدن داشت. دستم پایین آمد و
در همان حین نیشخندی کنار لبم نشست.

- اشتباهت همین جاست دیگه... این جماعت فضولی
نکنن، انگار نماز شبشون قضا شده! بشو همون
آهویی که من جلوی حرفاش حرفی برای گفتن ندارم.
یادته چطور تو صورتم براق می‌شدی و می‌گفتی حاج

یاسین من خودم دست و پا دارم، کار می‌کنم، توام برو
کشکت رو بساب؟!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۶۲



جمله بندی اقرار آمیزم گوشه‌ی لبش را کش آورد و او با لب
گزیدن از دیدم پنهانش کرد.

فکر کنم خودش هم فهمیده بود آن زمان که کمکم را رد
کرد، چگونه به غرورم برخورد کرده بود، ولی حالا می‌فهمیدم
که آهوی آن روزها بیشتر خیالم را راحت می‌کرد. همیشه
که من نبودم. نباید بترسد، بشکند و ضعیف باشد.

اعتراف سختی بود ولی این دختر جسور، شجاعش به دلم می‌نشست. چیزی که هیچ‌وقت از زنان اطرافم نمی‌خواستم اما از او می‌خواستم... جسارت، شجاعت.

می‌دانستم زمینه‌اش را دارد و نیازی به گفتن من نبود و حالا فقط در هم شکسته بود. محسن می‌گفت آن بی‌شرف‌ها هنگامی که او در حال کتک‌کاری بود، چه وردهای کثیفی دم گوش آهو می‌خواندند.

چیزی باعث شد منی که آهو برایم یک غریبه‌ی نه‌چندان نزدیک بود، برایش رگ گردن قلمبه‌کنم و دندان روی هم بسایم، چه برسد به حالا که نامم رویش بود و نمی‌گذاشتم خط رویش بی‌افتد.

- مرتیکه جاکش، به اسم خدا و پیغمبر ناموس من رو بلند می‌کنی؟! دختری که چشم من پشتشه؟

با همین یک جمله شناختمش و حالا بود که فهمیدم یک خفت گیری ساده نیست.

چاقویش بیخ شاهرگم زبانه می کشید و اشاره‌ای کوچک خلاصم می کرد. صدای نحسش یک وجبی صورتم بلند شد و چهره‌ام از فشار روی گلویم در هم رفت.

- مادر زاییده نشده کسی- از زیر دست غیاث در بره، این بار خودم او مدم سراغت که فکر نکنی بی غیرتم...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۶۳



غیرت؟ چه کلمه غریبی...

این مرد مگر بویی هم از شرافت و مردانگی برده بود که حالا دم از آن می‌زد؟!

اویی که نوچه‌های الوات‌تر از خودش را چندین بار سراغ آهو فرستاده بود اصلاً می‌دانست معنای غیرت چیست؟

دندان‌های زرد و جرم‌گرفته‌اش به هم کلید شد. چهره‌ی کریه‌اش را نزدیک آورد و غرید.

- اول تو رو می‌کشم، بعد هم میرم سراغ اون هرزه. چندبار بهت داده که حاضر شدی عقدش کنی؟ حتماً خوب مزه‌ش زیر زبونت رفته. سفیدمفید هم هست، جوونه واسه تازوندن! می‌دونی یه بار تا پای لخت کردنش رفتم، چیزی نمونده بود، بی‌شرف در رفت... حرف چند سال پیشه. بچه‌مچ‌ترم بود، بدتر حالی به

هولیم می کرد، ولی کور خونده، یه جوری به گ*ش
بدم که... آخخ...

- ببند دهن تو بی شرف ففففف...

پا گذاشتن روی خط قرمزهایم، یعنی دیوانه کردن من و
نترسیدن از چاقوی برندهی زیر گلویم.

همچون شیری زخمی به قصد دریدن حنجره‌ی پر نفرتش
چنان یورش بردم که غافلگیر شد و چاقو زیر گلویم لغزید.

انگشتانش خطا رفت، چشمانم از درد و لزجی خونِ سرازیر
شده برای لحظه‌ای سیاهی رفت ولی امان ندادم ضعف بر
تنم چیره شود و ضربه‌ی دوم را محکم‌تر زدم.

به خیال خودش مرا در کوچه باریکه‌ی خلوتی خفت کرده
و راحت می‌تواند رجز بخواند و وادارم کند آهو را دودستی
تقدیمش کنم. شاید با تهدید جانم... ولی کور خوانده بود.

- حروم‌زاده... دهنتم رو آب بکش وقتی اسم زن من رو
به زبون میاری! می‌کشمت...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۶۴



عربده‌هایم کوچه‌ی خلوت را برداشته بود و اگر شلوغ
نمی‌شد جای تعجب داشت.

- چیه؟ زور داره حاجی دو هزاری؟ هرزه‌ی پولت شده دختره‌ی مادربه‌خطا؟ می‌شونیش جلوی ماشین خداتومنیت و تو محل می‌گردونیش فکر اینجاش رو هم باید می‌کردی. آدرس اون خدایی که اینجوری به پات می‌ریزه رو به ما هم بده، مال ما که خیری ازش ندیدیم!

مردک گزافه‌گو در این موقعیت هم دست از چرندیاتش برنمی‌داشت.

جدال سختی بود و حالا علاوه به گردنم، کف دستم هم برای غلاف کردن چاقویش شرحه‌شرحه شده بود.

- بیر صدای نجست رو... کفاره باید بدم که دست نجست به تنم خورده...

تن کثیفش را روی زمین انداختم و با قوایی دوباره به جانش افتادم.

چاقویش به طرفی پرت شده بود و تقلا می کرد برای رسیدن به آن. حواسم بود و سریع مچ دستش را قاپیدم و چنان پیچاندم که صدای عربده اش گوش هایم را خراش داد.

پیدا شدن سروکله ی اولین نفر، شروعی بود برای شلوغ شدن دور منی که قصد کوتاه آمدن نداشتم.

شانه هایم از پشت کشیده شدند و با هزار تقلا بالاخره توانستند جدایمان کنند.

رگ های شقیقه هایم قصد ترکیدن داشتند و بی شرف عالم بودم اگر تا حد مرگ در خون او را نمی غلتاندم.

از تن و بدن زنی حرف می زد که منی که حلالم بود هم اجازه ی نگاه کردن به آن به خودم نمی دادم، چه برسد به این پسرک یه لاقبا، که سرش به تنش نمی ارزید.

- ولم کنید... با شمام می گم ولم کنید تا حساب این
بی ناموس رو برسم...

#کی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۶۵



دست‌هایم را سه نفری گرفته بودند. جمله‌ام مصادف شد
با خنده‌ی مسخره‌ای که روی صورت پر خون آن مردک
نشست.

- آروم باش حاج یاسین. عیبه به خدا... کوتاه بیا!

خبر داشتند از دل مردی که حرام لقمه‌ای نام زنش را به نجاست به زبان می‌آورد و می‌خواستند آرام باشم؟

- هیچ می‌دونید حاجی تون هرزه بلند می‌کنه که این طور رو اسمش قسم می‌خورید؟

خنده‌های مضحکانه‌اش جری‌ترم می‌کرد.

- ببند دهنت رو مرد ناحسابی! به خیال خودت می‌خوای این خانواده رو خراب کنی؟ برو تا ندادم بچه‌ها بیرنت جایی که عرب نی انداخت.

صدای سیدعلی یکی از دوست‌های پدرم بود. خانه‌شان همین کنار بود.

صورت غیاث از طرفداری بقیه سرخ شد و با صورتی از درد جمع شده، خود را بلند کرد.

- منتظرم باش! میام سراغت حاجییی...

این‌ها را درحالی که لنگ زنان فرار می‌کرد گفتم.
حاجی‌های کشیده‌اش معنی‌ای جز تمسخر نداشت.

نفسم را خسته بیرون دادم. دست‌های شل شده‌شان،
فرصتی برای تکیه دادنم به دیوار بود.
بی‌توجه به اصرارهایشان، راضی به بیمارستان رفتن نشدم.
مجید شاگردسیدعلی، یکی از غرفه‌داران پارچه‌ی بازار
پشت ماشین نشست که تا خانه همراهی‌ام کند.

پچ‌پچ‌هایشان را پشت سر گذاشتم و تن کوفته‌ام را درون
ماشین انداختم. خدا آخر عاقبت‌مان را به خیر کند با آدم
بی‌چاک و دهانی مانند او.

بیشتر از خودم، نگران آبروی پدرم بودم. دل‌هایی که جز
کینه چیزی را در دل نمی‌پروراندند، خطرناک بودند.

شیشه‌ی ماشین را پایین دادم تا بوی خون کمتر دل و روده‌ام را به هم بیاورد. جلوی پیراهنم را رد خون پر کرده و پوست دست و گردنم گزگز می‌کرد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۶۶



- حاجی برم در بزمن، آقا یاسر بیان کمک که برید داخل؟

دیروقت بود و قطعاً همه خواب بودند. نگهبان کارگاه زنگ زده بود که انگار برق‌ها اتصالی کرده و ترسیده جایی آتش بگیرد. تا برق کارگاه را راه بی‌اندازد نصف‌شب شده بود.

- نمی‌خواد پسر، شمشیر که نخوردم. ماشین رو با خودت ببر.

چشمی زیر لب گفت و ماشین را کنار در خانه پارک کرد.
- بفرمایید آقا یاسین. پیاده شید قفل کنم درهارو، من پیاده میرم.

- تعارف تیکه‌پاره می‌کنی بچه؟ می‌گم ببر فردا سر راه میام در حجره سید می‌برم.

پسر حرف گوش کن و خوبی بود.

- جسارت نباشه حاجی. امانت‌داری سخته، دیگه تا صبح باید فکرم سمتش باشه کسی. روش خط نندازه. پیاده راحت‌ترم.

انقدر بی حوصله و دردمند بودم که حوصله‌ی تعارف بی‌جا را نداشته باشم. از ماشین بیرون آمدم و پسر- جوان با گذاشتن کلید کف دستم رفت.

وارد حیاط شدم و با حس سرگیجه‌ی خفیفی، از خیر شستن سر و گردنم با آب حوض گذشتم. فقط باید یک گوشه می‌افتادم و پلک می‌بستم.

نهایت خوش‌شانسی بود که مادرم خواب بود و کسی نبود که درگیر حال خرابم شود.

" آهو "

پوست لبم را زیر دندان جویدم و سعی کردم به دلشوره‌ی بی‌امانم دامن نزنم.

این بیرون رفتن‌های وقت و بی‌وقت یاسین انگار برای این خانواده عادی بود که همه با خیال راحت خوابیدند و فقط من بودم که به دلیلی نامعلوم دلم آشوب بود.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۶۷



کلافه از گرمای بی‌امان تنم، روی تخت نشستم و روسری که دور موهایم پیچیده بودم را باز کردم.

در این خانه از بس با حجاب بودم که شب‌ها هم روسری را دور موهایم پیچیده و می‌خوابیدم. شرایط کلافه‌کننده‌ای

بود ولی هرچیزی که از حدش تجاوز کند، تبدیل به عادت می شود.

دستی به پیشانی عرق کرده ام کشیدم و لباسم را تکان دادم تا کمی خنک شوم. عادتم بود وقتی استرس می گرفتم دمای بدنم بالا می رفت.

دستم را به سمت لیوان روی میز کنار تخت بردم که با دیدن سایه ی پشت در، از جا پریدم و به سمت در رفتم. حتماً یاسین برگشته بودم.

بدون فکر دستگیره را کشیدم و تنم را بیرون برم. خودش بود.

- آقا یاسین اومدید؟!

پشتش به من بود و دستش را به دیوار گرفته بود. بی شک به سمت اتاقش می رفت.

بدون اینکه رو بچرخاند، صدایش با مکث بلند شد.
 - بله اومدم. نخواستی تا الان؟ یه دست لباس می‌ذاری
 برای من پشت در بی‌زحمت؟ میام برمی‌دارم.

ابروهایم از صدای مرتعشش بالا پرید و برای لحظه‌ای
 نگاهم روی مشت جمع شده‌اش نشست.
 خونی بود!!!

با وحشت به سمتش رفتم و بازویش را به سمت خودم
 کشیدم. با دیدن صورت رنگ‌پریده و لباس خونی‌اش، انگار
 که روح از تنم خارج شود، زانویم لرزید و صدایم ناخواسته
 از حنجره خارج شد.

- یا فاطمه‌ی زه...

نشستن دست دیگرش روی دهانم، صدایم را در دهان خفه کرد و چشم‌هایم را بدتر گشاد. تمام لباسش خونی بودی.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۶۸



با چشم‌های ملتمشش نگاهم کرد.

- هییش... توروخدا آروم. الان همه رو بیدار می‌کنی.
آخ...

نفس‌هایش از درد تند شده بود و قلب من هم از ترس بی‌امان می‌تپید.

دست زیر بازوی درشت و تنومندش انداختم تا به اتاق
ببرمش.

- وزننتون رو بندازید رو تن من، فشار به خودتون نیارید.

با صورت چین خورده خندید و من با تعجب نگاهش کردم.

- چلاق که نشدم! خودم می‌تونم راه بیام فقط باید این
زخم‌ها رو تمیز کنم. بعدشم همین طوری می‌گی وزنم رو
بندازم روت؟! یکم به فکر استخوانات باش له می‌شی.

چه دلی داشت که در این موقعیت می‌خندید.

بی‌توجه به حرف‌هایش، با کمک خودش به اتاق رفتیم و
روی تخت نشاندمش. انقدر گیج و ترسیده بودم که
نمی‌دانستم باید چه کار کنم.

درمانده دور خودم چرخیدم.

- وای خدا... حالا چیکار کنم؟ باید... باید زخم‌ها رو بشورم آره؟ برم آب بیارم...

مهلتی ندادم و با عجله به آشپزخانه رفتم و با لگن کوچک پر آب برگشتم. بی‌درنگ کشوی لباس‌هایش را باز کردم و دو تا از زیرپوش‌های سفید و تمیزش را بیرون آوردم.

- این همه خون از کجا داره میاد؟ لباست رو، لباست رو باید دربیارم...

انقدر با شتاب کار می‌کردم که برای حرف زدن نفس کم می‌آوردم.

نظرش اهمیتی برایم نداشت. این را زمانی که بدون توجه به مخالفتش، با دستانی لرزان دکمه‌های پیراهنش را باز کردم و از تنش درآوردم خودش هم فهمید.

#کی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۶۹



دلم از دیدن خون ضعف می‌رفت و توان دیدن چنین
صحنه‌ای را نداشتم. حتی رگابی سفیدش هم پر از لکه‌های
خون بود و دقیق نمی‌دانستم از کجاست.

- این خون‌ها از کجا اومده؟ وای خدا، کی این بلا رو
سرت آورده؟ خدا ازش نگذره. ان‌شالله به زمین گرم
بخوره، بین چیکار کرده.

اشک درون چشمانم حلقه بسته بود و کم مانده بود زیر
گریه بزنم.

بدتر از حال او، فکر و گمان‌هایی بود که به سرم زده بود.
نکند کار غیاث باشد؟ نه، نه امکان نداشت.

خون‌ها را پاک کردم. حالا محل اصلی زخم نمایان شد. رد
چاقو بود، از روی گردن تا سینه‌اش...

توده‌ی بغض سنگین‌تر شد.

خدایا؟! چگونه شاه‌رگش را زده بودند؟!

دستم روی لبه‌ی رکابی‌اش نشست. ذهنم به هیچ‌جا بند
نبود که رسماً داشتم لختش می‌کردم.

- باید درش بیارم. دست‌هات رو بگیر بالا...

دستش را روی دستم گذاشت.

- خودم انجام می‌دم، تو برو بیرون.

عصبی زیر دستش زدم و در یک حرکت، لباس را از تنش بیرون کشیدم.

- من دلم داره بالا میاد از این همه خون. نمی خورمتون که آقا یاسین... به جای اینکه من بترسم، آقا می ترسه لختش رو ببینم!

مردک شوخی و خنده اش گرفته بود. اگر حالش را نمی دیدم، می گفتم از من هم بهتر است.

- چرا حرف تو دهن من می ذاری؟ من می ترسم؟ والا تو هر شرایطی من با فاصله ی یه گوسفند هم که کنارت می شینم، تو ازم فرار می کنی... آخ یواش...

#کی ممنوع ❌

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۱۷۰



لبم را زیر دندان کشیدم. انگار که با آخ گفتنش بند دل من
هم پاره و تنم سوزن سوزن شود.
اگر بلاپی سرش می آمد چه؟

خودش را عقب کشید و تنش را به دیوار تکیه داد. در
پیش من هم مجبور شدم روی تخت بنشینم تا نزدیک
باشم.
- بریم دکتر آقا؟! خونریزی داره هنوز...

- نمی خواد، چیزی نیست. کمی بتادین بزن، می سوزه
خیلی.

سر تکان دادم که ناخودآگاه، اولین قطره اشک

از چشمم چکید. به دومین قطره فرصت پایین آمدن
ندادم، طوری که قطرات انقدر حلقه بستند که چشمانم
به سوزش افتاد.

حداقلش این بود که رسوایم نمی کرد و نمی فهمید دیدن
این حالش، چه حالی از من ویران کرده.

با تمام ناشی گری ام، مشغول بستن زخم هایش بودم و هر
لحظه با دلی آشوب تر نگاه از کبودی های روی پهلو و
سینه اش می گرفتم.

مرد صبور، با اینکه مشخص بود درد دارد ولی تمام مدت
در جواب نگاه های گاه و بی گاه و نگرانم، لبخندی ریز تحویل
می داد.

حسی — شدیداً قوی اما مزخرف گریبانم را گرفته بود و
هشدار می داد تمام این اتفاق ها یک سرش به سمت من
برمی گردد ولی جرات پرسیدن نداشتم.

شرمندگی جلوی این مرد را نمی خواستم و چه بد که از قرار معلوم، تا دنیا دنیا بود، دیگران باعث این حس بینمان می شدند.

دست بزرگ و مردانه اش را بین دستانم گرفتم و خون های رویش را پاک کردم. بیشتر از ده زخم کوچک و بزرگ داشت.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۷۱



چیزی نمانده بود که از دیدن پوست‌های کنده شده و گوشت بیرون افتاده‌ی کف دستش عق بزمن ولی با هر ضرب و زوری که بود، خودم را نگه داشتم.

فشار افتاده‌ی من و انگشتانی که یخ زده بودند، تضاد عجیبی با دست گرمش داشت. شاید تشبیه فیل و فنجان مثال خوبی برایمان بود؛ دست مردانه‌اش راحت می‌توانست انگشتان ظریفم را در خود پنهان کند.

سرم را تکان دادم و افکار بیهوده را از مغزم پراندم. خیلی سعی می‌کردم خیال‌پردازی‌های دخترانه را در سر نپرورانم ولی گاهی افسار این فکرهای زبان‌نفهم از دستم می‌رفت. شوهر واقعی مثل یاسین داشتن باید حس جالبی داشته باشد!

بانندی که به لطف آدرس دادن یاسین در آشپزخانه پیدا کرده بودم را بین انگشتان بی‌ثباتم گرفتم تا دور دستش بیچانم. بالاخره دل به دریا زدم و زمزمه کردم.

- کار کی بوده؟! تو رو خدا راستش رو بگید.

لرزش صدایم آشکار بود و قلبم از شنیدن آنچه که قرار بود بشنوم به تپش افتاده بود.

- نشناختمش... خفتگیر بود. گوشه و پولام رو میخواست، منم ندادم و درگیر شدیم.

دستم ناخودآگاه متوقف شد. سر بالا بردم و مستقیم نگاهش کردم. یاسین چشم دزدید و من تا ته ماجرا را خواندم.

- آقا یاسین... قسمتون دادم راستش رو بگید. کار غیاث بود؟!

تیز نگاهم کرد.

- قسمِ نصف شبی چه صیغه‌ایه دیگه؟ وقت گیر آوردی دختر؟ دو ساعت دیگه اذان می‌گن و همه بیدار می‌شن. این رو ببند من برم. حاج خانوم پیداش بشه دیگه تا خود صبح نگه‌م می‌داره به بازجویی.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۷۲



صورت به اخم نشست‌اش بغضم را وسیع کرد. دوباره شده بود همان یاسین جدی که دلش نمی‌خواهد از واقعیت حرفی بزند.

- قسم مگه صبح و شب داره آقا؟! کار خودش بوده؟
نه؟!

سوالم را تکرار کردم اما دریغ از جواب.

خسته نگاهم کرد و نفسش را کلافه بیرون داد که سینه‌ی
برهنه‌اش بالا و پایین شد.

- چه فرقی می‌کنه؟ خودت رو آزار نده.

جوابم را گرفتم و حالا فقط مویی تا شکستن قلوه‌سنگ در
گلویم باقی مانده بود.

بی‌حرف سرم را پایین انداختم و مشغول ادامه‌ی کارم شدم.
لب‌هایم را محکم روی هم فشردم و اجازه دادم بغضم در
سکوت و غریبانه‌ترین حالت بشکند.

@Vip Roman

دهانم حتی به نفرین هم دیگر نمی چرخید و چه داشتم جز روسیاهی؟! انگار از امروز باید با ترس جدیدم هم کنار می آمدم.

یاسینی که صبح تا شب بیرون از خانه بود و منی که باید چشم به راه می ماندم برای شاه پسر- این خانواده که با پای خود به خانه برمی گشت یا با تنی زخمی و بی حال.

- آهو؟! گریه می کنی؟! ببینمت!؟

دست جلو آمده برای بالا گرفتن چانه ام را کنار زدم. رسوا شده هق زدم که اسمم را با بهت صدا زد. دلیل می خواست برای اشک هایم...

گره ای به دو سر باند زدم و سریع بلند شدم تا از این فضای خفه کننده فرار کنم.

- آهو! کجا میری؟

بازوی نحیفم میان پنجه‌ی قدرتمندش فشرده شد، انگار
حرصش گرفته بود.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۷۳



نگاه متعجب و عصبی‌اش صورت خیس از اشکم را رصد
کرد.

- گریه می‌کنی واقعاً؟! واسه یه آدم بی‌سروپا این‌طور
اشک می‌ریزی؟!

بازویم را بیرون کشیدم و درمانده نگاهش کردم.
نمی‌فهمید درد من خودش است؟!!

- غیاث کیه که من به خاطرش اشک بریزم؟ یه نگاه به
خودتون بندازید. کافی بود این چاقو عمیق‌تر تنتون
رو خراش بده... زبونم لال معلوم نبود چه بلایی
سرتون...

گریه حرفم را برید. جلوی دهانم را گرفتم تا صدایم دیگران
را بیدار نکند.

غبار غم چهره‌ی خشمگینش را گرفت و رنگ نگاهش
عوض شد. لبان رنگ پریده‌اش را با زبان تر کرد و آرام
گفت:

- گریه نکن... مبینی که خوبم...
می‌خواست آرامم کند ولی نمی‌شد.

بی‌توجه، تندتند افکار درهمم را به زبان آوردم.

- بازم میاد سراغتون. از اول هم نباید قبول می کردم. گفتم بهتون از اول، به باباتونم گفتم. همش دردم... می خواد ثواب کنید کباب می شید. طلاقم بدید تورو خدا... بذارید من برم، هم خودتون هم خانوادهتون راحت شید. اصلاً میرم یه شهر دیگه تا دست غیاث هم بهم نرسه...

تیز نگاهم کرد. از آن نگاههایی که تهشان از صدتا فحش بدتر بود و تنت را سوراخ می کرد.

- دیگه چی؟ تعارف نکن بیا رو کاغذ یه بی غیرت هم بنویس بزن به پیشونیم که هم خیال خودت رو راحت کنی هم هرکی از راه رسید یه تف بندازه تو صورتم...

شانه‌هایم از صدای بلندش در هم جمع شد. انگار خودش هم فهمید صدایش بلند بوده که نفسش را با حرص بیرون داد.

انگشت دست سالمش را تهدیدوار جلوی صورتتم تکان داد
و با صدای پایینی غرید.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۷۴



- بین آهو خانوم. دو ماه نیست که زن من شدی ولی
به اندازهی ۵ سال پیرم کردی انقدر حرصم دادی. تا
تقی به توفی می خوره، طلاق می خوام طلاقم بدید راه
می ندازی. کم مونده واسه ته دیگ سوختهی غذاتم
بگی طلاقم بده! به عقل و شعور من توهین نکن که
کلاهمون بدجور میره تو هم. با جوون تازه از بلوغ
دراومده طرف نیستی، چهار سوای دیگه می شه ۴۰

ساله‌م و انقدر سرد و گرم روزگار چشیدم که بدونم
راهی که توش پا می‌ذارم چه پستی بلندی‌هایی داره.
هنوز هم شرف و مردونگی‌م رو نباختم که به خاطر
چهار تا مشت که سه برابرش هم زدم، زنم رو طلاق
بدم.

لب‌هایم را محکم روی هم فشردم و صدایم را خفه کردم تا
گریه‌هایم بدتر عصبی‌اش نکند.

لبه‌ی تخت نشست و موهایش را چنگ زد.

- یه بار هم که شده فکر کن به چیزی که به زبون
میاری. طلاق بدم؟ کجا بری؟! به خیال خودت
بری یه شهر دیگه دست از سرت برمی‌داری و فقط
محدوده‌ی آزارش همین محل خودمونه؟! بری به کی
پشت کنی؟! کار هست برات جایی؟! کسی- هست
وقتی به کمک نیازی داشتی کنارت باشه؟! هان؟!
جواب بده...

صورت یاسین از خشم قرمز شده بود و صورت من از گریه. هرکدام به نحوی دردمان را تخلیه می کردیم.

طوری صورتش کبود شده بود که می ترسیدم زبانم لال سخته کند. پاهای لرزانم را تکان دادم و جلو رفتم تا آرامش کنم.

- آقا یاسین تورو خدا آروم باشید. اصلاً... اصلاً من غلط کردم، دیگه حرف نمی زنم.

دلخور بود. بدنش از خون از دست داده و کوفتگی ها کم انرژی شده بود و من به جای تیمار کردنش، هیزم زیر آتشش ریخته بودم.

بارها گفته بود که خوشش نمی آید برای هر اتفاق بیهوده ای اسم طلاق بیاورم ولی جانش که بیهوده نبود. حداقل نه برای منی که تنها دارایی ام، یعنی عفت و پاکدامنی ام را مدیونش بودم.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۷۵



حتی نگاهم نکرد. از جایش بلند شد و پیراهنی از کمدش برداشت.

- من نیازی به عذرخواهی شما ندارم. شب بخیر.

و باز هم برایش شدم "شما".

لبان نیمه‌بازم فرصت ادا کردن کلمه‌ای را نیافتند و او با پوشیدن پیراهنش، از اتاق بیرون رفت.

رفت و من در فکر دکمه‌های پیراهنی بود که نمی‌دانستم
یک دستی چگونه می‌خواهد آن‌ها را ببندد.

کاش حداقل صبر می‌کرد کمکش کنم. انگار خیلی از دستم
ناراحت بود....

.....

- مبارک باشه حاج خانوم! عروس آوردی به سلامتی؟!
چه بی‌سروصدا... exchange group

با دستان لرزان سینی چای را در دست گرفتم و جلو رفتم.
نزدیک‌تر شدم و صدای زن بهتر به گوش رسید.

- اون روز او مدم واسه تبریک، آقا یاسین گفتن رفتین
شهرستان. ماشالله شاه پسرِت امون نداد یه نگاه
زنش رو ببینیم، دست به سرمون کرد، رقیه خانومم
همراهم بود.

- رفته بودم به خواهرم سر بزخم شرمنده، تازه دو روزه برگشتم.

- سلام...-

گفتگویشان با ورودم قطع شد و نگاهشان رویم نشست.
زن غریبه سرتاپایم را رصد کرد و ابرو بالا انداخت.

- این عروسته حاج خانوم؟!-

اخم‌های خاتون درهم رفت و من فقط لب زیر دندان گرفتم که از لحنش درموردم چیزی نگویم.

خاله زنک فضول...-

آن روز هم جلوی من و یاسین را موقع پیاده شدن گرفته بود ولی یاسین اجازه حرف زدن با من را نداده بود و سریع من را داخل فرستاد.

#چی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_ ۱۷۶



خاتون نگاهی به من انداخت و با دست روی تشک مبل زد.

- آره فاطمه خانوم، عروسم آهو. سینی رو بذار رو میز دخترم، بیا کنار خودم بشین.

هرچند در مقابل من تند رفتار کرده بود اما از رفتار الان می شد فهمید زن با سیاستی ست. هرچقدر که خودش با من مشکل داشت، از قرار معلوم نمی خواست بحث میان خانواده اش نقل دهان این زن شود.

زن نگاه تیزبینش را رویم زوم کرد و با دست پر انگویش
استکان چای را برداشت.

- همین جوری الکی الکی که نمی‌شه حاج خانوم. والا ما با
خودمون گفتیم واسه یاسین عروس بیاری، هفت
شبانه روز بزم و شادی به راهه تو محل. این طور
بی سروصدا تعجب کردیم، نکنه خبریه؟

انگشتان عرق کرده‌ام را در هم پیچیدم که خاتون با اخم
گفت:

- چه خبری فاطمه خانوم؟! نسیه حرف می‌زنی؟!!

زن چشم و ابروی به سمت آمد.

- گفتم شاید تو راهی دارید که سوت و کور عروس
آوردی خونه. بالاخره هرچی باشه آقا یاسین هم مرده
دیگه، پسر پیغمبر که نیست.

چه خوب به عنوان تبریک و دلسوزی طعنه و تهمت
می‌زدند.

خاتون با دلخوری عیان گفت:

- دست شما درد نکنه، درمورد یاسین من چی فکر کردید
که حرف خلاف شرع می‌بندید زیر پای عروسم؟

- کی حرف از خلاف شرع زد؟! صیغه رو خود خدا حلال
کرده...

پوست لبم زیر دندان به جا ماند و شوری خون در دهانم
پیچید. خیلی راحت با زبان نیش دارش صفت زن صیغه‌ای
و گند بالآآمده‌ی بعدش را به نافم بست.

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۱۷۷



دور از انتظار نبود که تمام جلزولزهای خاتون برای پسرش
باشد نه من!

- آهو چند وقت پیش از پله‌ها افتاد پایین مهره‌ی کمرش
جابه‌جا شد. بچه تازه یکم سرپا شده، گفتم فعلاً به
هم محرم باشن تا به وقتش یه عروسی واسشون
بگیرم همه انگشت به دهن بمونن.

دقیقاً نقش مترسک میانشان را داشتم. تمام بحثشان
درمورد من بود و خودم چیزی برای گفتن نداشتم.

انگار هیچ‌کدام قرار نبود جلوی هم کم بیاورند.

افرادی که وجودشان برای خود شخص هم آزاردهنده بود
ولی قصد پرت کردنشان از زندگی را نداشتند.

زن یا همان فاطمه خانوم لب گزید و با با دلهره‌ای بیهوده گفت:

- وای خدا مرگم بده! چش شده؟ عیب‌دار که نشد دختر طفلی؟ بردینش دکتر ببینه سالمه یا نه؟ بالاخره این همه سال تک‌وتنها زندگی کردن واسه یه دختر... خودت که می‌دونی چی می‌گم؟

پس مرا شناخته بود. دهانم از وقاحتش باز ماند و نفس در سینه‌ام گره خورد. انگار که کسی به اسم آهو اینجا حضور نداشت.

این زن چیزی از شعور نمی‌فهمید که از پله افتادن ساختگی‌ام را به آسیب داخلی و تهش کنایه‌ی زهرآگین‌اش کشاند.

مگر هر کسی که بی‌پدر و مادر بود، هرزه بود؟

- کافر همه را به کیش خود پندارد، مثال الان شماست
دیگه فاطمه خانوم نه؟!

و این صدای جدی و بی‌انعطاف من بود که صدای هین
خاتون و چشم‌های گرد آن زن را با خود همراه کرد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۷۸



- منظورت اینه که من هرزه‌م؟!

صدای جیغ ماندش گوشم را خراش داد.

اخم کردم و نگاه در چشمانش تیز کردم.

- من همچین حرفی نزدم. فقط حرف خودتون رو به خودتون برگردوندم. مگه منظور شما از اون حرف این بود که من هرزه‌م؟!

جوری کوباندمش که جای حرف نماند ولی آدم بی‌منطق که چیزی سرش نمی‌شد.

- خجالت‌م خوب چیزیه والا، احترام سرت نمی‌شه؟ من جای مادرتم...

- مادر من هیچ‌وقت زن کوتاه‌اندیشی نبود. همیشه اول فکر کنید بعد حرف بزنید. اومدید اینجا روبه‌روی من نشستید هرچی دلتون می‌خواد به نافم می‌بندید، انتظار دارید بشینم نگاهتون کنم؟ احترام گذاشتید که احترام بذارم؟

چشم غره‌ی غلیظی حواله‌ام کرد و از جایش بلند شد.
همان‌طور که چادر نازک و گلدارش را سر می‌کرد، با طعنه
رو به خاتونِ بهت‌زده گفت:

- ماشاالله عروست از زیون کم نمیاره حاجیه خانوم.
پس فردا از خونه‌ی خودت بیرون نندازه خوبه...

و با غرلند از کنارمان رد شد که خاتون به خود آمد و پشت
سرش رفت.

- فاطمه خانوم... وایسا یه لحظه، کجا میری زن!

نفسم را درمانده بیرون دادم. سرم را برای لحظه‌ای به
پشتی مبل تکیه دادم و چشم بستم.

رسماً مهمانش را از خانه بیرون کرده بودم ولی اصلاً از
کرده‌ام پشیمان نبودم.

زنی که در حد سلام علیکی ساده با او آشنایت داشتتم، در حدی نبود که بخواهم جلویش سکوت کنم.

حتماً تا دقایقی دیگر قرار بود حسابی سرزنش شوم و حرف بارم شود. این خانواده انقدری حق به گردنم داشتند که نتوانم آهوی همیشگی باشم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۷۹



صدای بسته شدن در که آمد، چشمانم را باز کردم و بلند شدم.

خاتون با چهره‌ای گرفته به سمتم آمد که فرصت ندادم و تندتند گفتم:

- ببخشید ببخشید به خدا نمی‌خواستم مهمونتون رو بیرون کنم ولی نتونستم... منم حق دارم خب. هرچی دلش خواست داشت می‌گفت. این همه سال سختی نکشیدم که هرکی از راه برسه یه وصله بهم بچسبونه. به خدا نمی‌خواستم شما رو ناراحت کنم.

نگاه پر حرفش به صورتم خیره بود. منتظر حرف درشتی از طرفش بودم که در کمال تعجب با مکث سر تکان داد.

- آروم دختر، نفست رفت.

واقعاً نفسم رفته بود انقدر که تندتند حرف زده بودم. محکم بازدمم را بیرون دادم که حرف بعدی‌اش چشمانم را گرد کرد.

- اشکال نداره... به جاش فهمید حرمت اونیه که می‌گیم یکی از خانواده‌مونه باید نگه داشته بشه. اگه مشکلی

توی خونه باشه به خودمون مربوطه نه کسی۔ دیگه۔
شب دخترا شام میان اینجا۔

تکانی به تن خشک شده‌ام دادم و سعی کردم از بهت حرف
اولش دربیایم۔
دعوایم نکرد... چه عجیب!

لب تر کردم و قدمی به جلو برداشتم تا سینی را از دستش
بگیرم۔
- اینارو بدید من، جمع می‌کنم خودم۔ می‌خواید شام هم
درست کنم؟

تنها کاری که در این خانه از دستم بر می‌آمد۔ مانند زندانی
ها بودم و دستم از همه جا کوتاه۔

- نمی‌خواد، خودم انجام میدم۔ اینارو جمع کردی، برو
لباس‌ها رو عوض کن شوهراشونم هستن۔

چشمی زیر لب گفتم و قبل از دور شدنش صدایش زدم.
- حاج خانوم؟

برگشت و نگاهم کرد. هیکلش تقریباً دوبرابر من بود.
صورتی گرد و سفید داشت و موهای خاکستری رنگ
کوتاهی که با کش کوچکی پشت سرش بسته بود.

آب دهانم را قورت دادم و با من و من لب زدم.
- می گم... می شه من از اتاق بیرون نیام؟! خواهش
می کنم.

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۱۸۰



- نه! چرا بمونی تو اتاق؟!

- بمونم بهتره. هم دختراتون کمتر ناراحت می شن و هم من راحتم. می ترسم، می ترسم دعوا شه باز.

ابرویی بالا انداخت و نگاهم کرد. انگار صورتش با خنده قهر بود. مگر در کتاب های دینی نمی گفتند خوش خلقی نصف دین است و یک همچین چیزی؟!

- این طور که مشخص شد، تو اگه بخوای می تونی چهارتا آدم رو درسته قورت بدی! هرکی حرف ناحق بهت زد امروز و از صبرت خارج بود، جوابش رو بده. دخترهام هیچ کدوم بداخلاق نیستن، حس میکنم یکم شوکه ن فقط.

رنگ به رنگ شدم، انقدر که مستقیم رفتار دقایق پیشم را به رویم آورد. در این چندوقت چیزی جز سکوت و آرامش از من ندیده بودند.

- نیازی نیست خودت رو زندانی کنی. داری تو این خونه زندگی می کنی، اونا هم هرکدوم زندگی خودشون رو دارن، حق ندارن به زندگی یاسین کاری داشته باشن. هر حرفی هست تو این چهار دیواریه. ما که راه اومدیم، اونا هم باید قبول کنن زن برادرشونی.

از کلمه به کلمه ی حرف هایش داد می زد که چقدر پسر— دوست است. طفلی دخترانش...

- حاج خانوم وقتی ازدواجمون صورتیه چرا باید اذیتشون کنیم؟ گناه دارن خب.

پشت چشمی نازک کرد. زن مغرور.

- خبه نمی‌خواد واسه دخترای من دل بسوزونی. انقدر هم صوری موری نبند پای سنت اجرا شده. پس فردا روزتونم می‌بینم. اسمشون رفته تو سه جلد هم، رسماً زن و شوهرن، اون وقت خیال دارن آبجی داداش صدا بزنین! خجالتم نمی‌کشن انگار با بچه طرفن...

ته حرف‌هایش به صورت غرغر بود و همین‌طور که به سمت آشپزخانه می‌رفت، زد.

تنها کسی— که قصد قبول کردن این ازدواج صوری را نداشت، خاتون بود. طبق قانون نانوشته‌اش، هر دونفری که اسمشان در شناسنامه رفت، جدای از رفتار و طریقه‌ی زندگی‌شان، زن و شوهر ابدی محسوب می‌شدند.

#چی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۱۸۱



انگار آن اتاق‌های جداگانه و فاصله‌ی بینمان که به قول
متلک‌های یاسین، اندازه‌ی یک گوسفند بود را هم باور
نداشت، یا شاید هم فکر می‌کرد دور از چشمش زیرآبی
می‌رویم و... .

لبم را محکم از خجالت افکارم گزیدم و حرصی استکان
چای یخ کرده را در سینی برگرداندم. انقدر خاتون
شوهرشوهر به نافم بست که من را هم فکر و خیالی کرد.

می‌ترسیدم... از دل دادن می‌ترسیدم.
یاسین شاید بهترین مرد برای زندگی بود ولی به هیچ‌وجه
دلم نمی‌خواست عاشقش شوم.

از کجا معلوم من دل بدهم و او با سینه‌ای تهی شده از
قلب رهایم کند و قلبش را به من ندهد؟!

یکی از استکان‌های چایی آلبالویی رنگ را به همراه نعلبکی
آبی نفتی‌اش در سینی کوچک گذاشت و دستم داد.

همان‌طور که قندان کوچک پرنقش‌ونگار را کنارش
می‌گذاشت، گفت:

- این رو ببر برای شوهرت دختر. من پا ندارم، فصل
گرما که نزدیک می‌شه جا پهن می‌کنه تو حیاط، بدتر
به چشم نمی‌بینمش.

انگار از همه‌ی دنیا گله داشته باشد، حرف‌های عادی‌اش
هم با غر آمیخته بود. @Vip Roman

سینی به دست از آشپزخانه بیرون رفتم و راهروی کوچک را گذراندم.

شب‌های بهاری رو به گرمی می‌رفت و نوید تابستانی جدید را می‌داد. فکر کنم تجربه‌ی خوابیدن زیر آسمان پرستاره تجربه‌ی خوبی بود.

گاهی چیزهای ساده هم برای آدمی حسرت می‌شد.

لخلخ دمپایی‌هایم، کل موش‌های داخل زیرزمین را هم خبردار کرده بود ولی مرد روبه‌رویم زحمت بلند کردن سرش را هم به خود نداد.

سرفه‌ای کردم و ناچار سلام کردم.

- سلام.

- علیک سلام.

نگاهم نکرد ولی حداقل سلام بی موقعم را بی جواب
نگذاشت تا بیشتر ضایع شوم.
مردک بد کینه...

#چی_ممنوع 

یه توضیح درمورد این رمان بدم.
چیزی که خودم طالبش هستم توی این رمان داشتن یه
عاشقانه‌ی ارومه.
قطعا هیجان هم نیازه و بدون شک اتفاق های هم میوفته
ولی حداقل در حال حاضر قصد شوک های پشت هم رو
ندارم.

چیزی که همیشه دلم می خواست انجامش بدم این بود
که داستان و داستان های بنویسم که حتی روزمرگی
عادی شونم به دل مخاطب بشینه

نمی دونم از پشش براومدم یا نه ولی دارم تمام تلاشم رو میکنم.

ولی هیجان و اتفاق های مختلف رو صد درصد داریم خیالتون راحت.

نوشیکا

#پارت_۱۸۲



چیز دیگری نگفت. ناچار جلوتر رفتم.
- چای آوردم.

- ممنون... بذار اونجا.

روی تخت چوبی نشسته بود و دفتر دستکش هم دور و
برش.

باز هم نگاهم نکرد.

جوری قیافه گرفته بود که هرکس نمی دانست، فکر می کرد
چه اشتباهی کرده ام. بالاخره که باید طلاق می گرفتیم، این
همه حساسیت برای چه بود.

- آقا یاسین؟

- بله؟

ای بله و...

انتظار جانم که نداشتم ولی یه نگاه هم می انداخت بد
نبود. کاش می توانستم همین سینی را پشت گردن خم
شده اش بزنم.

با حرص سینی گرد را روی تخت کوبیدم که استکان لغزید
و نصفش درون نعلبکی خالی شد.
سرش را با تعجب بلند کرد و نگاهم کرد.
هیچ وقت با عینک ندیده بودمش...

طلبکار دست به کمر زدم و سرم را جلو بردم.
- می شه تمومش کنید این مسخره بازی رو حاج آقا؟!
حاج آقا را به طعنه گفتم و او ککش نگزید.


عینک فریم مشکی را پایین آورد و بی خیال گفت:
- کدوم مسخره بازی؟ حاج خانوم!

مقابله به مثل می کرد.
یاسین از آن دسته مردانی بود که هر لحظه با خود بگویی
این آب ندیده و گرنه شناگر خوبی ست.

بینی ام را چین دادم و با اخم نگاهش کردم. در این چند روز خون به جگرم کرده بود با رفتارش.

- والا ما مثل شما نه پولداریم نه خدا انقدر دوسمون داره تا بریم خونهش که شما حاج خانوم می چسبونید تنگ اسم من! بعدشم خودتون بهتر می دونید درمورد چی حرف می زنم.

یکی از آن اخم های مخصوص خودش را تحویلیم دادم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۸۳



عینکش را روی کاغذهای زیر دستش انداخت و توپید:

- کفر نگو! یعنی چی خدا دوستم نداره؟ می‌خوای منو زبونت به کفر می‌چرخه.

انگار که دختره بچه‌اش باشم و او پدرم،
طوری دعوایم می‌کرد که احساس کم‌عقلی وجودم را بگیرد.

سرخورده و ناراحت از سرزنشش، ناخودآگاه و از روی
خشم، جلوی صورتش رفتم.

- کفر چی گفتم؟! خیلی مطمئنید خدا دوستم داره؟ من
چندین سال آزرگاره واسه یه ذره آرامش دویدم و همین
هم بهم نداده... خودم شک دارم که اصلاً من رو
می‌بینه؟ زندگیم طوریه که انگار خود خدا هم کلاً
فراموش کرده.

نگاهش به صورتم خیره موند و عمیق شد.
- خدا هیچ‌وقت بنده‌هاش رو فراموش نمی‌کنه.

اشک تو چشم‌هام نیش زد.

روز بدی داشتم. از فاطمه خانومی که با حرف‌هاش حسابی اذیتم کرد، خواهرهای یاسین که طوری بی‌محلی کردن که انگار با دیوار فرقی ندارم، بعدشم خودش که به عادت این چند روز اصلاً بهم اهمیتی نمی‌داد و مشغول تنبیه کردنم بود.

- کرده... فراموش کرده که آخرین روز خوشم مال دوران نوجوانی‌مه...

از حرصم روسری را عقب دادم و موهای جلوی سرم را به هم ریختم.

- شما که نگاه به صورتم نمی‌کنی، ببین اینارو... وقتی تو اوج جوونی موی سفید ببینی بینشون، خودبه‌خود می‌بری. خیالتون راحت کسی— رو نداریم که ارثی تو جوونی موهاش سفید بشه که من دومی‌ش باشم. همش مال بدبختی، مال یه عمر ترس و وحشت تو خواب که یه وقت هم‌خونت نیاد به تنت دست‌درازی

کنه. شما که انقدر به خدا نزدیکی بهش بگو به نگاه به
منم بندازه دیگه...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۸۴



از جایش بلند شد و روبه‌رویم ایستاد.
فاصله‌ی خشم و آرامشش به یک مو بند بود.
خیلی زود از طوفانش تبدیل به دریایی زلال می‌شد.

نگاهی به اطراف و مخصوصاً پنجره‌های خانه انداخت و
دست به سمت روسری‌ام برد.

- ناشکری می کنی آهو خانوم. خدایی که این همه سال از همه ی این خطرات ازت محافظت کرده، مگه می شه نباشه؟

روسی قواره بزرگ را زیر گلویم گره زد و تارهای به هم ریخته را با دست مرتب کرد. انگار بحث خدا و پیغمبر که شد دلخوری اش را فراموش کرد.

- نمی گم نیست، ولی چی می شد یکم بیشتر هوای یه دختر تنها رو داشته باشه؟ شما یه بار دل نگران کرایه خونه و آواره شدن بودی که می گی حرفام ناشکریه؟

دستش را پایین آورد. نمی دانم چرا تپش قلبم بالا رفته بود!

- چرا بغض کردی دختر؟! دوست داری اگه اوضاع درست شد، تا وقتی پیش منی یه خونه جدا بگیرم؟ دارم یکی، ولی نزدیک تر می گیریم که راحت باشی و نیاز نباشه همیش حجاب بگیری به خاطر یاسر!

به راحتی حرفش را می زد و بعدش هم راحت
ذهنم به انحراف می کشید.

کوتاه آمده بود و طوری رفتار می کرد که انگار کسی- که آن
همه با بی محلی هایش آزارم داده بود، او نبوده.
دلش سوخته بود؟


- من راحتم. بیچاره آقا یاسر... با اون بنده خدا چیکار
دارم؟ داشتم یه چیز دیگه می گفتم.

حقیقتش فقط ادعا می کردم به تنهایی عادت دارم. شبی
چند کلام صحبت با یاسین و پدرش و روزها هم با خاتونی
که نه خوب بود و نه بد، چیز بدی نبود.

- بفرمایید من سرپا گوشم.

کلافه دست به پیشانی ام کشیدم و یک قدم عقب رفتم.
خاتون از گوشه‌ی پرده نگاهمان می کرد. زیادی رویمان زوم
بود. مخصوصاً که انگار خیلی دلش می خواست خلاف
حرف هایمان را ثابت کند.

- مادرتون دارن نگاهمون می کنن. شما چرا انقدر رنگ
عوض می کنید؟ سروپا گوشید و چند روزه به زور
جواب سلامم رو می دید؟!

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۸۵



خاتون پرده را انداخت و یاسین خواست لب باز کند که اجازه ندادم.

- می دونم باید حد خودم رو بدونم ولی خون به جگرم کردید به خدا. اون از همسایه تون که امروز انگ بدکاره بودن بهم زد، این هم از خواهرهاتون که از من بدشون میاد. منم آدمم به خدا، چند روزه دقم دادید به خاطر اینکه گفتم طلاق بدید تا برم. دلم نمی خواد این رو بگم ولی جوری ازشون می ترسم که دلم نمی خواد از خونه بیرون برم. تصویر اینکه بخوان باز صورتم رو بسوزونن یا هرچی... اینجا برام امنه ولی گناهی که به خاطرش محاکمه کردید، نگرانی برای خودتون بود. اگه بلایی سرتون بیاد چه خاکی به سرم بریزم؟ مادرتون فقط دست باندپیچی تون رو دید و نزدیک بود پس بیفته، تازه نفهمید دلایلش منم. همین جوری هم کسی- ازم خوشش نمیاد، اگه چیزی بشه مادر و خواهرهاتون بیچاره می کنن...

دست در جیب شلوار گرم کنش برد و سری تکان داد.

- ماجرای همسایه چیه؟ کسی اومده اینجا؟

بی حوصله نگاهش کردم.

- از هر ۱۰۰ کلمه، اون دوکلمه‌ای که نباید رو می‌گیرید؟! فاطمه خانوم بود، اومده بود تبریک بگه مثلاً...

سرش رو با تاسف نگاه کرد.

- امان از دست این زنا. با این اخلاق‌هاشون پدر مارو درآوردن. بایت این چند روز هم لازم بود یه تذکر بدم، اینکه هرچیزی می‌شه اسم طلاق میاری، انگار که من رو داری می‌بری زیر سوال. اتفاقی واسه من نمی‌افته، انقدر ذهن خودت رو مریض نکن دختر...

ذهن مریض؟

واقعاً تشبیه خوبی بود که دچار درگیری ذهنی شده بودم.

سرم را بالا گرفتم و به چشمانش نگاه کردم. صورتش با خیالات دخترانه و شیطنت‌های دوران مدرسه‌ام مو نمی‌زد.

ریش‌های کوتاه و مرتب و چشم و ابروی مردانه.
چهره‌ای جدی داشت ولی امان از زمانی که می‌خندید یا
لبخند می‌زد...

گمان کنم کم‌کم داشت به سرم می‌زد!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۸۶



گله‌مند گفتم:

@Vip Roman

- شما خودت بیشتر از همه دامن زدی بهش این چند
وقته. گناه نکرده حکم می برید برای آدم، آخرش هم
انگار نه انگار... شبتون بخیر.

شب بخیرم برابر با فرارم بود. در حدی که حرفی که
می خواست بزند در دهانش بماند و دستش وسط راه
خشک شود.

فرار کردم چون بحث امشب نتیجه‌ی عجیبی داشت.
دستم ناخودآگاه روی سینه‌ام مچاله شد.
قلبم طوری خود را به در و دیوار می کوبید که انگار
ساعت‌ها سخت تلاش کرده.
چه بلایی داشت سرم می آمد؟

نگاهم زیادی داشت هرز می رفت انگار.
چرا باید زوم کردن روی صورتش قلبم را به تپش
می انداخت؟

نه، نباید چنین اشتباهی رخ می‌داد... نباید.

انگار که زیر شکم خنجر بزنند، دردهای طاقت‌فرسای این دوران همیشه رو به موتم می‌کرد.

زیر شکم دردناکم را گرفتم و دست به سمت پلاستیک زیر تخت بردم. خرت‌وپرت‌های کنارش را بی‌حوصله بیرون ریختم و با دیدن جلد خالی پد بهداشتی، آه از نهادم بلند شد.

چرا یادم نبود تمام شده؟!

با چهره‌ای زار وسایل را زیر تخت برگرداندم و از جایم بلند شدم. قطعاً در بساط خاتون دیگر چنین چیزی پیدا نمی‌شد که از او بخواهم. فرستادنش هم در مغازه، با آن پادرد نشدنی بود.

انگار چاره‌ای جز تکیه به خودم نداشتم.
 روسری‌ام را جلوی آینه مرتب کردم و چادر سیاهم را روی
 همان لباس‌های خانگی پوشیدم.

#کی_ممنوع 

آقای فرشته

#پارت_۱۸۷



کیف دستی کوچکم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. بعد از
 این همه مدت، اولین باری بود که می‌خواستم تنها بیرون
 بروم.

ترس عجیبی از پا گذاشتن به بیرون داشتم و تاکید یاسین هم به تنها بیرون نرفتم، بدتر به این ترس دامن زده بود.

- آهو... کجا شال و کلاه کردی دختر؟!

برگشتم و لبه‌های چادرم را به هم آوردم. لب تر کردم و با تردید لب زدم.

- برم مغازه، باید یه چیزی بگیرم.

جلو آمد و با دقت نگاهی به صورتم انداخت.

- رنگ و روت پریده. عادت شدی؟

سر تکان دادم و با عجله گفتم:

- بله... برم و زودی برگردم؟

روی مبل نشست و مشغول ماساژ زانوهایش شد. پادرد انگار یار همیشگی‌اش شده بود.

- نئي خواد دختر، الان بري بلايي سرت بياد كي جواب ياسين رو بده، امانتي! زنگ بزن خودش بگو برات بگيره.

لبم را زير دندان كشيدم و با خجالت نگاهش كردم. عمراً اگر زنگ مي زدم. بار پيش هم وقتي با هم بيرون رفتيم، خودم رفتم خريدم، حالا فهميد يا نفهميد چيزي به رويم نياورد.

- نئي خواد حاج خانوم. من خجالت مي كشم. خودم ميرم و سريع بري گردم.

- وا خجالت چي؟ شوهرته؟

انگار كه با تبر كمرم را دو نصف كرده باشن. دلم مي خواست فقط دراز بكشم. بي حوصله گفتم:

- حاج خانوم توروخدا اذیت نکن. می دونی که ما زن و شوهر واقعی نیستیم. من روم نمی شه. میرم و زودی میام، به آقا یاسین هم نگید نمی فهمه.

خاتون که فهمید از پسم برنمی آید، ناچار مواظب خودت باشی گفت و من بدون درنگ از خانه بیرون زدم. نفسم را سنگین بیرون دادم و سعی کردم ترس های الکی را از خود دور کنم.

آدم ها خدای بدعادت شدن بودند. مثل منی که این همه سال تکیه گاهم خودم بودم ولی حالا دلم گرم شده بود به مردی که حس می کردم بدون وجودش خیلی ضعیف هستم.

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۱۸۸



با دست‌های لرزان، پول را از کیف بیرون آوردم و کیسه‌ی
مشکی را زیر چادر بردم. لعنت به این درد مزخرف... بیشتر
از ۵ روز باید تحملش می‌کردم.

قدم‌هایم را تند کردم تا هرچه زودتر به خانه برسم.
نزدیک‌های ظهر بود و الان بود که سر و کله‌ی یاسین پیدا
شود و بعدش هم واویلا...

در گیرودار خودم بود که در ثانیه‌ای دلشوره‌هایم به
واقعیت تبدیل شد. دردی ناگهانی و شدید در کتفم پیچید
و آخی که از دهانم خارج شد.

ترسیدم، قالب تهی کردم و فقط در برابر سقوطم چشم
بستم...

اونجا که دلکش میگه:

می نوشم به جای خون خوردن...  

نوشیکا

#پارت_۱۸۹



کف دستم روی سینی گرد و بزرگ جلوی مغازه می نشیند و
سیب‌های سرخ با عجله از روی سینی فرار می کنند.

صدای همه‌ه دورم را می گیرد و و من از درد جناق سینه و
لگنم که محکم با زمین برخورد کرده، نفسم بند آمده.

مغازه دار در حینی که سیب‌هایش را جمع می‌کند غرمی زند
و چند نفری نظاره‌گر هستند.

کاغذ افتاده روی دامنم را در دست مچاله کردم.

- خوبی خانوم؟ پاشو!

خوب بودم؟ نمی‌دانم. انگار که چهارحفره کوچک در
شاجناق سینه‌ام ایجاد شده باشد. چه مرضی بود که نه از
خون خبری بود و نه خراشی روی چادر و لباسم؟!

- این عروس بازاری‌ها نیست؟! چندبار با پسر- بزرگش
دیدمش. کی بود زدش؟

آبروریزی کرده بودم پس. ای وای! اگر یاسین می‌فهمید...

بی توجه به درد لگنم، گیج دست از زمین گرفتم و بلند شدم. انقدر برای فرار کردن از این مهلکه عجله داشتم که حتی از مرد میوه فروش عذرخواهی نکردم.

با قدم‌های دو مانند به سمت خانه رفتم. تنم از ترس می لرزید و غیرارادی هر لحظه پشت سرم را نگاه می کردم، انگار که دنبالم کرده باشند.

بی توجه به چادری که از سرم به دور کمرم افتاده بود، دست یخ زده‌ام را بلند کردم و محکم روی در فرود آوردم.

بدون فکر، دستم را روی زنگ فشردم و با نیامدن صدایی، تازه یادم افتاد که خراب است.

حالم نزار بود. دوباره مشتم را روی در کوبیدم.

- کیه؟! چه خبره؟! مگه سر آوردی؟

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۹۰



سر آورده بودم؟! شاید اگر کمی بیشتر در این محل
می چرخیدم، سر خودم را برایش می آوردند.

- حا... حاج خانوم باز کن... تورو خدا... منم... آهو...

صدایم وحشتناک می لرزید و نفس کم آورده بودم.
کسی که طرف حساب من بود، کینه‌ی عقرب داشت.
نیش می زد... هر دقیقه و هر بار دردناک تر از قبل.

در که باز شد، خود را داخل انداختم و محکم آن را بستم.
انگار که به نقطه‌ی امنم رسیده باشم، به در تکیه دادم و
اجازه دادم قلبم بی‌امان خود را به سینه بکوبد.

- خدا مرگم بده... چت شده دختر؟!
خاتون بود که وحشت‌زده به صورت خود زد و پرسید.

با بغض نگاهش کردم.

- حاج خانوم...

پیرزن بدتر به وحشت افتاد.

- چیه؟ چی شده مادر؟ جون به لبم کردی. کسی چیزی
بهت گفته؟ چیزیت شده؟

خوش‌خیال بود که فکر می‌کرد به خاطر حرف کسی. به این
حال و روز افتاده‌ام.

کاسه‌ی چشمانم ناخودآگاه پر شد.

- من چرا انقدر بدبختم حاج خانوم؟! چرا نمی‌تونم
راحت زندگی کنم؟! مگه نمی‌گن خدا بخشنده‌س؟
مگه من چه گناهی کردم که مستحق عذابم؟

زن بدتر با حرف‌هایم گیج شد. من خودم در باتلاق دست
و پا می‌زدم، انتظار که نمی‌رفت او را از سردرگمی در بیاورم.

نگران جلو آمد و بازویم را گرفتم و دنبال خود کشید.
- بیا بریم داخل. بیا بفهمم چی می‌گی. منه پیرزن رو داری
سکته میدی.

بی‌توجه به چادری که روی زمین کشیده می‌شد، تن یخ
زده‌ام دنبالش کشیده شد. چادرم میانه‌ی راه جا ماند و نم
زیاد شده‌ی میان پایم، مجبورم کرد اول به دستشویی بروم.

لباس زیر قبلی ام را از روی حرص و بی حوصلگی در سطل
زباله انداختم و آب را باز کردم تا دست‌هایم را بشویم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۹۱



مشتهای پر آبم را محکم به صورتم کوبیدم و از درد
کتفم ناله کردم.

یک بار... دوبار... سه بار...

تمام موها و سینه‌ام خیس آب شده بود.

بالاخره بغضم شکست.

لعنت به من!

لعنت به زن بودن و ویژگی‌های زنانه‌ام!

- آهو چیکار می‌کنی دختر؟ بیا بیرون دلم داره مثل سیر
و سرکه می‌جوشه.

- الان میام حاج خانوم.

با بدحالی شیر آب را بستم و و در را باز کردم. به اوج
بدبختی که برسی، کسی— که آنچنان دل خوشی هم از تو
ندارد، دل‌نگرانت می‌شود.

اولین مبل را برای آوار شدن انتخاب کردم. پشت‌بندش
خاتون لیوانی پر آب و انگشتری طلا در ته آن مقابلم
گرفت. بدتر از من ترسیده بود.

- بیا بخور... آب طلا. زیونم لال کسی۔ اذیت کرده؟
 خدایا کاش زیونم لال می شد، نمی داشتم بری بیرون.
 الان یاسین بیاد این حالت رو ببینه جوابش رو چی
 بدم؟

جرعه ای از آب را نوشیدم و سعی کردم خودم را کنترل
 کنم. تنم اینجا بود و مغزم همراه با تکه کاغذی مچاله
 شده که نگذاشتم خاتون ببیند.

لیوان را دستش سپردم و لب زدم.

- داشتم می اومدم، یه نفر محکم هولم داد، افتادم رو
 میوه های یه بنده خدا. آبروم رفت...

و چقدر این زن ساده بود اگر حرف نیمه راستم را باور
 می کرد.

- وای!!! واسه این اینجوری رنگ به رخ نداری؟

بچه گول می زنی دختر؟!

لبم را داخل دهن کشیدم و با بغض نگاهش کردم.
انقدر از نا افتاده بودم که نتوانم به دروغ ادامه دهم.
- خودشون بودن... بازم... بازم اومدن سراغم...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۹۲



و باز هم چیزی از آن کاغذ نگفتم. چهارخط نوشته‌ی
درونش، حکم مرگم بود.

- خودشون؟ همون پسر— عموت؟! چی می‌خواد این مردک؟ چیکارت داشت؟ چی گفت؟ بذار به یاسین بگم چهار نفر رو بفرسته سر وقتش، حالش جا بیاد. یه بار خواسته با اسید بسوزونتت، یه بار کتکت زده، الانم اومده مزاحمت ایجاد کرده... مردک وقیح چطور جرات کرده به عروس این خانواده چپ نگاه کنه؟! وایسا زنگ بزnm به یاسین.

خواست بلند شود که با وحشت خیز بردم و دستانش را گرفتم.

- نه نه نه! توروخدا نکنید... به حاج یاسین بگید، اول از همه خودمون باید جواب پس بدیم. به من گفت تنها بیرون نرم ولی من احمق گوش ندادم.

دستش را از دستم بیرون کشید و به سمت تلفن رفت.

- یاسین چهارتا تشر— سر خودمون بگه بهتر از اینه که بی‌خبر باشه. هرچند پسر—م انقدر آقاست که روی مادرش صدا بلند نکنه.

من چه می گفتم و او چه برداشت می کرد.

با عجله تلفن را از دستش قاپیدم و دکمه‌ی قرمزش را فشردم.

- حاج خانوم تورو به هرکی می پرستید قسمتون میدم نگید بهشون. غیاث رحم نداره، آدم نیست، زیونم لال اتفاقی می افته، رو سیاهیش می مونه برای من... اصلاً کاری نکرد، خودش نبود، یکی از آدماش بود. فقط خواست من رو بترسونه، همین. من پام رو از خونه بیرون ندارم، هیچی نمی شه.

انقدر از خبردار شدن یاسین می ترسیدم که اشک و آه و ناله را فراموش کرده بودم.

مرد بود و به قول خودش رگ گردنش وصل بود به تار موی ناموسش. گفته بود می برد نفس کسی - را که خم به

ابروی خانوادهاش بیاورد و چه بد یا خوب که من را
عضوی از خانوادهاش می‌دید...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۹۳



می‌ترسیدم دیوانه شود و سراغ غیاث برود.
یاسین آدم ضعیفی نبود ولی غیاث زیادی ناجوان‌مرد و
بی‌وجدان بود.

با هزار قسم و آیه، خاتون را راضی کردم که چیزی به یاسین
نگوید و درنهایت راهی اتاق شدم تا دلیل درد بی‌امان جناب
سینه‌ام را بفهمم.

یعنی یک مشت انقدر می توانست رد درد به جای بگذارد؟
چیزی متهوار و سوراخ شده!

لباس یقه بسته‌ام قابلیت پایین کشیدن نداشت، پس کامل
آن را از تنم بیرون آوردم و با تنی نیمه‌برهنه جلوی آینه
ایستادم.

تضاد زشت کبودی آن قسمت با پوست سفیدم، مثل خار
در چشمم فرورفت. با نوک انگشت ردش را لمس کردم و
آخم را زیر دندان خفه کردم.

چهار نقطه که هرکدام اندازه‌ی ته خودکاری بودند، به
ترتیب کنار هم صف بسته بودند و خون‌مردگی دردناکی را
برایم به وجود آورده بودند.

با همان نگاه اول، متوجه شدم که جای پنجه بوکس است و مثل همیشه هیچ وقت دست خالی به سمتم نیامده بودند.

خوب به یاد دارم، دقیقاً چهارسال پیش بود که به خاطر دست زد زدن به سینه‌اش، آن هم زمانی که در خانه‌شان سکونت داشتم، صبرش سر آمد و حسابی زیر مشت و لگدم گرفت. با دیدن کبودی زیر چشمم قهقهه زد و گفت که هربار یک رد روی تنت می‌گذارم تا وقتی خودت را می‌بینی یاد من بی‌افتی.

اگر که رسم عاشقی این بود، من عشق را حرام می‌کردم.

- مامان... حاج خانوم؟! آهو کجاست؟ آهو خونه‌ای؟! آهوووو؟!!

داد بلند و غیر منتظره‌ی یاسین از جا پراندم و چشم‌هایم از وحشت گشاد شد.

- چی شده مادر؟! چرا داد می زنی؟ تو اناقته...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۹۴



- از من می پرسى چى شده حاج خانوم؟! مگه نگفتم آهو
از خونه تنها بیرون نره؟! نگفتم چیزی شد به من
گردن شکسته بگید؟! حتماً باید اهل بازار بهم خبر
بدن که یکی اومده زخم رو تو خیابون زده و در رفته؟!!

فهمید... وای وای...

صدایشان هر لحظه نزدیک تر می شد و من
 هولزده دور خودم چرخیدم تا لباسم را پیدا کنم.
 با عجله به آن چنگ زدم که در با شدت به دیوار کوبیده
 شد.

با وحشت جیغ زدم و سعی کردم خود را با دست و لباسم
 بپوشانم، نباید کبودی روی تنم را می دید.

- مگه من به تو نگفتم تنها حق نداری بری جایی؟!
 ها!!!

چنان در صورتم عربده زد که چهارستون بدنم به لرزه
 درآمد و پایم سست شد. بغض کم بود برای اشک تازه بند
 آمده ام.

- من ... من ... نمی خواستم ... یعنی مجبور شدم ...

- مجبور شدی؟! چه اجباری؟! چی مهم تر از جونت بود که انقدر بی احتیاط رفتی بیرون؟ هان؟!

چه می گفتم؟!

با لبهایی لرزان و چشمهایی که دود می زد لب زدم.

- برید بیرون، لباس تنم نیست...

پوزخند عصبی زد و با خشم به منی که لباسم را جلوی تنم گرفته بودم تا از دیدش پنهان بماند نگاه کرد.

رگ ورم کرده‌ی گردنش از همین فاصله هم مشخص بود.

- مگه تو به حرف من گوش میدی که من گوش بدم؟!

- بیا این ور مرد ناحبی! چیکار به این دختر بدبخت

داری؟! اذیتش نکن، خودش مثل گنجشک

بارون خورده می لرزید. این همه به من گفتن یکم هم

کنار درس خدا و پیغمبر، زرداری به پسرهات یاد بده
و من گفتم خودشون به وقتش یاد می گیرن...
نمی دونستم اشتباه کردم!

#کی_ممنوع 

دلَم اون شبایی رو میخواد که از خوشحالی این که فردا
قراره بریم اردو خوابمون نمی برد...
VIP Exchange Group

#ادمین

نوشیکا

#پارت_۱۹۵

@Vip Roman



سر چرخاند و چشم غره‌ی غلیظی به مادرش رفت.
 بازویش را با حرص از دست خاتون کشید و غرید:
 - الکی ازش دفاع نکنید. من بعداً با شما یه صحبت
 مفصل دارم! فعلاً باید تکلیف این دختر رو روشن
 کنم.

ای کاش می‌فهمید هر کلمه‌اش چه ترسی را در دلم می‌اندازد.
 نکند از دستم خسته شود و بیرونم کند؟! هیچ جای امنی
 در این دنیا نداشتم.

- تکلیف این دختر مشخصه، وقتی تو حلال خدا رو
 حروم می‌کنی و موقع نگاه کردن بهش هم استغفار
 می‌کنی، معلومه این دختر هم خجالت می‌کشه در
 مورد مسائل زنونه از تو کمک بگیره... کی بهش
 نزدیک‌تر از توئه؟ من که پای درست درمون ندارم،
 می‌خوای داداشت رو بفرسته براش وسیله شخصی-
 بگیره یا بابات؟! فکر کردی الکیه دست یه دختر رو

بگیری و بگی این زن صوریم، تو خونه هم زندانیش
کنی؟! مرد بی منطق.

چرا فکر می کردم خاتون با یک داد یاسین جلویش کم
می آورد؟! لعنتی حتی یک لحظه حواسش از من پرت
نمی شد تا لباس کوفتی ام را بپوشم. صورتش طوری سرخ
شده بود که با خود گفتم دور از جانس الان سخته می کند!

سرش را با ضرب به سمتم چرخاند و همان طور که به
سستم قدم برمی داشت، گفت:

- مامان بیرون باش لطفاً!

- لازم نکرده... اونی که باید بره تویی! برو تا این بچه
لباسش رو بپوشه. نمی بینی رنگ به رو نداره؟

- مامان برو بیرون! می خوام چهار کلوم با زخم حرف بزخم.

داد بلندش خاتون را شکه و قلب من را از جا کند. خیلی از دستم عصبانی بود.

با التماس نگاهش کردم که تنهایم نگذارد ولی خاتون فقط با دلخوری سر تکان داد.

- خوشم باشه با این پسر. بزرگ کردنم. خودم به این قد رسوندمش، اون وقت صدش رو روم بلند می کنه! دستت درد نکنه آقا یاسین.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۹۶



در را پشت سرش بست و زانوهای من از ترس لرزید. با هر قدمش من هم قدمی به عقب برمی‌داشتم تا درنهایت به دیوار چسبیدم و او فاصله‌اش را با من به دو وجب رساند.

نگاهش... امان از نگاهش که گلوله‌های خشم از ان می‌بارید.

- چیکارت کردن؟

از روی دندان‌های کلید شده‌اش غرید و من بدتر جرات نکردم راستش را بگویم. با صدایی لرزان و پر ارتعاش لب زدم.

- هی... هیچی...

کف دستش را کنار سرم به دیوار کوبید و داد زد.

- دروغ نگو! متنفرم از دروغ! متنفرم!

پلک‌هایم را دردمند روی هم فشردم. کاش دست از سرم برمی‌داشت. درد کمر و شکم از یک طرف و تن ضرب دیده‌ام هم از طرف دیگر امانم را بریده بود.

تغییرات هورمونی همین‌جوری هم حساسم کرده بود، داد و فریادهای مردی همیشه آرام هم مزید بر علت شد تا عصبی شوم و دلم بخواهد های‌های گریه کنم.


- دروغ نمی‌گم. دست از سرم بردار... همش داد می‌زنی!
انگار من دلم می‌خواد بیان اذیتم کنن... فقط بلدی
صدات رو بالا ببری سر من بیچاره. شما مردا همه
مثل همید...

انتظار چنین جیغ و فریادی را از من نداشت که قدمی به عقب برداشت. تک خندی عصبی زد و با بهت به خودش اشاره کرد:

- من رو با اون عوضی‌ها مقایسه می‌کنی؟!!

اشک بی مہا با از چشمانم می ریخت. هرچه دلش می خواست
بارِ منِ مادر مرده می کرد و تا یک کلام می گفتم، به تیریش
قبایش برمی خورد.

- مقایسه نکردم، نگفتم کی خوبه و کی بد! گفتم همتون
مثل همید... تا تقی به توقی می خوره صداتون رو
می ندازید پس کله تون، مثلاً می خواید مردونگی تون رو به
رخ بکشید...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۹۷



- گریه نکن داریم حرف می زنیم...

انگار که گریه‌هایم عصبی‌اش کند ولی مگر مهم بود؟!

لباسم را بیشتر به تنم چسباندم. اشکم محال بود بند بیاید، حداقل نه تا وقتی که این‌گونه کمردرد داشتم و یاسین سرپا نگه‌م داشته بود.

- حرف چی؟! شما همش داد می‌زنی. انگار من خودم خواستم بیاد بترسونتم. برید بیرون آقا یاسین... به اندازه کافی بارم کردی. از این به بعد حتی اگه مُردم هم پام رو از خونه بیرون نمی‌ذارم خیالت راحت!

با دو انگشت چشم‌هایش با فشردن و کلافه گفت:

- لا اله الا الله... انصافت رو دختر! می‌دونی وقتی بهم خبر دادن، با چه حالی اومدم تا خونه؟! اگه بلاپی سرت می‌اومد من چه خاکی به سرم می‌ریختم؟! انگار دارم برای خودم می‌گ... آهو این، این چیه رو تنت؟!

با وحشت لباسم را بالا کشیدم و تندتند سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- هیچی، هیچی نیست... برید بیرون...

خدا لعنتت کند غیاث... می مردی این بار را ردی بر تنم به جا نمی گذاشتی؟! تا داشت آتش خشمش خاموش می شد، همه چیز خراب شد.

بی توجه به ترسم، دستش را جلو آورد و بلوز را با شدت از دستم کشید. حاضرم قسم بخورم که نگاهش از هر لحظه بیشتر به خون نشست و نفس در سینه اش حبس شد.

با بهت و تعلل دستش را جلو آورد تا کبودی ها را لمس کند و من از ترس حق هقم را خفه کردم.

- این... این سوراخ ها جای چیه آهو؟! اونا زدن؟!!

دستش در فاصله ی خیلی کم متوقف شد و تنم را لمس نکرد.

صدایش آرام بود... آرام همچون اقیانوسی که خود را برای طوفانی سخت محیا می کند.

چشم هایم را با عجز بستم که اشک هایم از میانشان روی گونه ام غلطید.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۹۸



تنها چیزی که در حال حاضر برایم مهم نبود، بالاتنه ای بود که فقط با سوتینی سفید پوشیده شده بود. هیچ کدام حال خوبی نداشتیم.

- چیکارت کردن آهو؟! تو رو ارواح خاک پدر و مادرت راستش رو بگو. ازم پنهون نکن.

صدای شکسته شده‌اش وادارم کرد چشم‌هایم را باز کنم. حالش یک طوری بود! غیرقابل توصیف. دقیقاً طوری که بیشتر از خودم نگران او شوم و بخواهم آرامش کنم.

برای جلوگیری از گذر کردن هر فکر آزاردهنده‌ای به ذهنش، لب به سخن باز کردم.

- به خدا کاری نکردن... خواستن من رو بترسونن فقط. داشتم می‌اومدم خونه، یکهو یه مشت نشست رو تنم... جای پنجه بکسه.

دستش بالا آمد و کنار تنم مشت شد. رگ‌های پیشانی‌اش شروع به نبض زدن کرد.

ترسیده از خشم و سکوتش لب زدم.

- آقا یاسین...

- می کشمش!

صدایش در حد یک زمزمه بود و من چشم‌هایم از حذقه بیرون زد.

- چیبی؟! -

سریع به سمت در چرخید و همان‌طور که با قدم‌هایی بلد از اتاق بیرون می‌زد، این‌بار با صدای بلندی گفت:

- می کشم اون مرتیکه‌ی بی‌همه‌چیز رو که جرات کرده دست رو ناموس من بلند کنه...

واقعا داشت می‌رفت. وحشت‌زده به سمتش دویدم و بازویش را گرفتم.

- کجا؟! آقا یاسین؟! مگه از روی جنازه‌ی من رد بشید
تا بتونید برید. فکر کردید اونا رحم دارن؟ فکر کردید
آدم هستن که برید و رحم کنن بهتون؟

مچ دستم را گرفت و از خودش دور کرد.

- به پر و پام نیچ آهو... من تا یه درس درست حسابی
به این مرتیکه ندم، ول کنش نیستم.

جلویش پیچیدم و کف دستانم را روی سینه‌اش گذاشتم.
من را به عقب هل می‌داد. مگر زورم به او می‌رسید؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱۹۹



خسته از تلاش‌های بی‌فایده، با گریه نالیدم.
- مرگ آهو چند دقیقه وایسید... توروخدا...

ایستاد و نگاهی به تنم کرد. کلافه چشم دزدید.
- استغفرالله... برو یه لباس بپوش دختر. انقدر جون خودتم گرو نذار.

درد من جان او بود و فکر و ذکر او تن نیمه‌برهنه‌ی من.
مردها توانایی این را داشتند که در لحظه به چیزی فکر کنند که کم‌ترین اهمیت را دارد.

برای یک لحظه خجالت کشیدم ولی می‌دانستم اگر کنار بروم، از دستم در می‌رود.

- قسمتون میدم نرید. به خدا قدم بردارید به سمت اونا، منم پشت سرتون میرم یه جایی خودم رو گم‌وگور

می‌کنم! اینا رحم ندارن، من باهاشون زندگی کردم. نون
حلالشون هم حروم می‌کنن بعد میذارن دهن...

با استیصال جلو رفتم و آرام مادرم را صدا زدم.

- مامان!

برگشت و به زور نیم‌نگاهی حواله‌ام کرد، قهر کرده بود.

- چیه؟!

هیچ وقت جز جانم و قربان صدقه چیزی از مادرم دریافت
نمی‌کردم و حالا...

برای بار هزارم خودم را برای خشم غیرقابل کنترل لعنت
کردم که هم آهو و هم مادرم را رنجاندم.

- ناراحتی از دستم تاج‌سر؟

چشم‌غره‌ی غلیظی رفت و من در گلو خندیدم.

- اگه فکر کردی با این زبون ریختنات می تونی سر من رو شیره بمالی کور خوندی! یه عمر بچه بزرگ نکردم که سرم هوار بکشه.

بغض کرده بود، شرمنده نگاهش کردم. حق داشت...
هیچ وقت از گل نازک تر به مادرم نگفته بودم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۰۰



جلو رفتم و نگاهی به دستان پرش انداختم. مانعی بود برای بغل کردنش.

- من نوکرتم... تو بزرگی کن و این بار این پسر— بی عقلت رو ببخش. جبران می کنم.

با آرنج پسم زد و ترشو گفت:

- جبرانت رو نمی خوام، اخلاقت رو درست کن. خودتم تو زندگیت گول نزن تا من کمتر حرص بخورم. دل خوشی از این دختر نداشتم و ندارم ولی جگرم براش کباب شد. بدبخت بی کس و کار افتاده بین ما، تو هم فقط ادعات می شه و زنم زنم به نافش می بندی. اگه یه سر سوزن زرداری بلد بودی، حلال خدا رو حروم نمی کردی که به هم غریبه باشید.

دست روی دستم گذاشتم و پلک بستم.

- چشم. من قول میدم بیشتر حواسم باشه و جدی تر باشم تو زندگیم. امر دیگه؟! @Vip Roman

خودم هم نفهمیدم چرا مثل همیشه اصراری بر صوری بودن ازدواج نکردم. شاید می خواستم مادرم را دست به سر

کنم یا شاید هم... نمی دانم. برای اولین بار خودم هم از کارهایم سر در نمی آوردم.

این همه تعصب و حساسیت شدید روی این دختر! برای خودم هم عجیب بود.

پشت چشمی برایم نازک کرد و خواست کنارم بزند.
- بیا برو کنار چایی یخ کرد، بیرم واسه این دختر گناه داره. رنگ و رخس پریده...
ROMAN

کنار رفتم و گوشه‌ی لبم را زیر دندان جویدم.
- مامان! من بیرم براش؟!
ROMAN

برگشت و با ابروهای بالا پریده نگاهم کرد. طوری نگاهم کرد که حس کردم صورتم از خجالت سرخ شد. به این داستان‌ها عادت نداشتیم.

پشیمان از حرفم، یک قدم عقب رفتم که سینی را به سمتم گرفت.

- بیا دورت بگردم، خوب می کنی. زنا تو این دوران بیشتر به محبت نیاز دارن. این کیسه آب گرم هم بده بذاره زیر شکمش.

سرفه‌ای کردم و سریع سینی را گرفتم تا از مادرم دور شوم. حال امروزم را خدا نصیب گرگ بیابان هم نکند. باید فکری به حال این رابطه می کردم. این همه دوری ما را به هم غریبه کرده بود و همین هم باعث بعضی— از اتفاقها شده بود.

تقه‌ای به در زدم و با نشنیدن صدایی، در را آرام باز کردم و جلو رفتم. پشت به من، جنین وار پاهایش را در شکم جمع کرده بود.

خواب بود؟!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۰۱



نگاهی دورتادور اتاق انداختم. دلم هوای دوباره اینجا خوابیدن را کرده بود. شاید باید به اینجا نقل مکان می کردم. چه اشکالی داشت.

سینی را روی پاتختی گذاشتم و خم شدم تا صورتش را ببینم. رد اشک روی صورتش خشک شده بود و گرهی ابروهایش حتی در خواب هم کور بود. باید بیدارش می کردم.

با تعلق دست روی بازویش گذاشتم و تکان آرامی دادم. ظریف بود، آن هم خیلی زیاد. دقیقاً مانند تنگ بلورین ماهی که از شدت شکننده بودن، یک ضربه کارش را تمام می کرد.

- آهو... آهو خانم! پاشو خانوم!

خوابش مثل همیشه در خواب خرگوشی بود و با هول بلند شد.

- هیش منم. آروم باش.

هنوز خواب آلود بود. در اوج گیجی به روسری اش را چنگ انداخت و موهایش را پوشاند.

ابریشم خالص بودند! موهایش را می گویم.
اغراق نمی کردم. منی که نصف زندگی ام به لمس و خوب و بد کردن ابریشم بود می گفتم که این ها از ابریشم هم با ارزش ترند.

سیاهی شلاقی شان سودای دیوانگی در سر انسان می پروراند.
 آهو ظالم بود که آن‌ها را زیر روسری خفه و از دید آدم
 محروم می کرد. البته منظور از آدم فقط خودم بودم، نه
 کس دیگری.

گمان کنم داشت به سرم می زد!
 لبم‌هایم را برای پراندنِ وسوسه‌ی لمسشان روی هم
 فشردم.

حتماً نرم بودند؟! نه؟!!

لعنتی به شیطان فرستادم و دست به سمت لیوان چای
 نبات بردم.

- بیا حاج خانوم برات معجزه‌ی طبابت رو فرستاده.

با چشم‌های گرد نگاهم کرد که لیوان را جلوی چشمش
 گرفتم و شاخه نبات زعفرانی را داخلش هم زدم.

- اینجوری نگاه نکن. ما هر وقت می ریم مشهد حاج خانوم نبات های اونجارو بار می زنه. الان تو بهش بگی قوزک پام درد می کنه، یه لیوان چایی نبات میده دستت.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۰۲



لبخند گویی از لبانش گریخته بود. با تعلل دست دراز کرد و ممنون زیرلی زمزمه کرد.

معلوم بود با اتفاقات امروز از حضورم معذب است ولی دیگر قرار نبود مثل این چندماه در سکوت زندگی کنیم، یعنی من دیگر چنین چیزی را نمی خواستم.

هرچه فکرش را می کردم، بیشتر به این نتیجه می رسیدم که نمی توانم اجازه دهم حاج صابر یا شخص دیگری برای بردنش پا به این خانه بگذارد.
تعصبی با جا یا بی جا؟! شلغم که نبودم.

- چای ت رو که خوردی، این مسکن رو هم بخور. حاج خانوم کیسه آب گرم داد، گفت بذاری زیر شکمت.

لب های سرخ شده اش خبر از خجالت زدگی اش می داد. لبش را زیر دندان کشید و با صدایی که از ته چاه درمی آمد گفت:
- مم... ممنون. نیازی به زحمتتون نبود. خودم می اومدم می خوردم.

این یعنی بروم؟!

برعکس من که هرچه تلاش می کردم عادی باشم، انگار او
زیادی از این مسئله شرمگین بود.

- آهو خانوم!

سر افتاده اش را بلند کرد و گذرا نگاهم کرد. چشمانش
تمام مدت از من فراری بود.

- بله؟


صدایش می لرزید. بغض کرده بود؟!

دست روی زانو گذاشتم و خودم را با تعجب جلو کشیدم.
چشم هایش به خاطر گریه پف کرده بود و سفیدی آن
صورتی شده بود. الان هم که انگار داشت خودش را برای
دور جدید آبغوره گیری آماده می کرد.

سر کج کردم تا صورتش را ببینم. چرا نگاهم نمی کرد؟

- از دست من ناراحتی؟!

- نه، ناراحت چرا؟! اونی که خطا کاره منم، شما که هزار ماشاالله خطایی ازتون سر نمی زنه. حالا چهارتا عربده هم کشیدید، مشکل خودمه. گوش هام رو بگیرم تا نشنوم.

#کی ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۰۳



ابروهایم به فرق سرم پرید. پس دادوبی دادهایم را به دل گرفته بود.

- طعنه‌ی کلامت تا فی‌هاخالدون آدم رو می‌سوزونه دختر. یکم یواش‌تر... به خدا من اونقدر هم بد نیستم.

لیوان چای نباتش را خواست روی میز بگذارد که از دستش گرفتم. شاید دو قلوپ خورده بود.

- بد روزگار منم که از هرکی از راه رسید، یه‌دونه زد پس کلام.

قلپی از چای شیرین نوشیدم و نوچی کردم.

- باز که ناشکری کردی آهو خانوم. من بگم غلط کردم شما رضایت میدی یه رخ به ما نگاه کنی؟ بد مالی نیستم... خدا رو چه دیدی، شاید عاشقم شدی!

خندیدم. تیز نگاهم کرد و چشم‌غره رفت. بلند شده بود و خود را با وسایل اتاق مشغول کرده بود. مثلاً داشت مرتبشان می‌کرد.

- شرمنده. من موندم رو همون همشیره و برادری که روز اول به نافم بستید. یادتونه که؟!

مگر می شد یادم نباشد؟!

سر تکان دادم و بلند شدم. یک جا که بند نمی شد. دست در جیب گرم کنم فرو بردم و روبه رویش ایستادم تا متوقف شود.

- یادمه. درس عبرت شد برام دیگه به هر کسی— نگم همشیره. دوتا خواهر بیشتر که ندارم. آدم گاهی یه چیزی به زبون میاره. از پس فرداش که خبر نداره...

دستش روی پیراهنی که روی صندلی افتاده بود ماند. انگار او هم منظور حرفم را فهمید که با تعجب نگاهم کرد. آب دهانش را پر صدا قورت داد و نگاهش را دزدید.

- می گم... ساعت چهاره... یعنی نمی رید سرکار؟!

گوشه‌ی لبم بالا رفت. سروزیان داشت ولی به وقتش
چنان موش می‌شد که آدم دلش می‌خواست چنان فشارش
دهد تا جیغش دربیاید.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۰۴



از شوک افکاری که در پس‌زمینه‌ی ذهنم می‌چرخید، مکث
کردم. گمان کنم دیوانه شده بودم.

نفسم را آه‌مانند بیرون دادم و نگاهم را به دختر ریزه‌ی
روبه‌رویم دوختم. اگر بلایی بدتر از یک کبودی سرش
می‌آمد چه می‌کردم!؟

دندان‌هایم را برای لحظه‌ای روی هم فشردم. حتی فکرش هم دیوانه‌ام می‌کرد. یادم باشد حتماً نماز شکر بخوانم.

- هیچ‌وقت تو عمرم مثل امروز وحشت نکرده بودم. وقتی بهم خبر دادن، حس کردم یه سطل آب یخ روم خالی کردن.

نگاهش شوکه شد و من با خواهش گفتم:

- دیگه هیچ‌وقت... تاکید می‌کنم آهو... هیچ‌وقت کاری نکن که چنین حالی بهم دست بده.

کلمات ناخودآگاه روی زبانم می‌آمد. دخترک شرمگین شده بود. تلاشی برای بیرون آوردنش از این حال نکردم. لازم بود بفهمد که جز خودش کسان دیگری هم هستند که حالشان به رفتارشان ربط داشته باشد.

باید اتمام حجت می کردم، برای همیشه و البته کمی متفاوت تر از همیشه. تصمیم های جدیدی گرفته بودم که خودم هم در آنها تردید داشتم.

- بیا یه قراری بذاریم آهو! فکر نکنم دیگه وقتی برای تلف کردن داشته باشم. چند سال دیگه میرم تو چهل سال. این همه سال زحمت کشیدم و تلاش کردم، حس می کنم دیگه وقت آرامشمه.

چین کوچکی بین ابروهای پر و مشکی اش افتاد. بی اهمیت به حرفم ادامه دادم.

- نمی دونم داستان از چه قراره... من، تو... شاید اگه اون روز نمی خواستن روت اسید بپاشن و به چشم خودم نمی دیدم، به هیچ وجه حاضر نمی شدم که به عنوان زن عقدیم بیای تو حریمی که انقدر برام مقدسه که ندارم پای هرکسی. بهش باز بشه. یکم بهتر درمورد این زندگی فکر کنیم؟! ببینیم اصلاً می تونیم باهم کنار بیایم؟ برای همیشه...

#چی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_ ۲۰۵



هرچه که سال‌ها برای رفع مشکل دیگران رسا و بی‌شک و شبیه سخنانی می‌کردم، به خودم که رسیدم، واماندم.

کاش منظورم را می‌فهمید و نیازی به توضیح بیشتر نبود. من هم به اندازه‌ی او که پوست لبش را می‌جوید و نگاه خجالت‌زده‌اش فراری بود، معذب بودم ولی خب بالاخره من مرد بودم و باید شجاعت به خرج می‌دادم یا نه؟!

- من ... من نمی‌دونم یعنی چی؟!

دست روی پیشانی‌اش گذاشت و نالید.

- وای توروخدا نگید منظورتون اونیه که من فکر می‌کنم... چنین چیزی اصلاً نمی‌شه، اصلاً...

خودم را عقب کشیدم و تند گفتم:

- الان نمی‌خواد چیزی بگی. من که چیز خاصی ازت نخواستم. گفتم درباره‌ی زندگی‌مون یکم جدی‌تر فکر کنیم. نیازی نیست کار خاصی بکنی، فقط انقدر ازم فرار نکن، انقدر دور نباش که همیشه آخرین نفر باشم. بقیه‌ش خودبه‌خود درست می‌شه. سختش نکن برای جفتمون...

"آهو"

- بله؟! چیزی می‌خواید؟!

تنش را روی در انداخت تا کنار بروم.

- بذار پیام تو دختر... چرا این طوری چسبیدی به در؟

مگر زورم به این مرد درشت هیکل می‌رسید؟

عقب رفتم و دست به کمر زدم. واقعاً حوصله‌اش را نداشتم.

- نصف شبه، می‌خوام بخوابم. چیزی می‌خواید بردارید زودتر.

نگاهم کرد و پس کله‌اش را با انگشت اشاره خاراند.

- چیزی نمی‌خوام... از این به بعد پیام اینجا بخوابم؟!

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۲۰۶



شوکه سرم عقب پرید و چشم‌هایم از کاسه بیرون زد.
دهانم از پروپویش باز ماند. انگار هرچقدر من می‌خواستم
به آن قول و قرار و بریدن دوختن‌هایش پایبند نباشم، او
بیشتر تلاش می‌کرد.

- چیبی؟! -

بی‌خیال، دست در جیب گرمکن مشکی‌اش فرو برد و در را
بست.

- چی نداره! چند ماه شد دیگه. پیام تو اتاق خودم
بخوابم. هوا هی داره گرم‌تر می‌شه، اون اتاقم کولر
نداره، باد هم بهش نمی‌رسه.

معذب دستی به پیراهن چین‌دار بلندم کشیدم. یاسین وقتی
دید علاقه‌ی خاصی به این مدل لباس دارم، برایم چند
دست دیگر خرید.

- بله! درست می‌گید. من که بهتون گفتم از روز اول، الان میرم اونجا، شما تو اتاقتون بخوابید.

به سمت موبایل ساده و چند وسیله‌ی ضروری رفتم که مانعم شد.

- وقتی می‌گم گرمه نمی‌شه خوابید، یعنی برای جفتمون گرمه. بذار منم اینجا بخوابم.

امکان نداشت کسی- باور کند مرد مومن و همیشه سر به زیر، این‌طور پررو پرور و روبه‌رویم ایستاده و اصرار دارد پیش من بخوابد!

- آقا یاسین اذیت نکنید. درست نیست چنین چیزی. فردا هم حاج خانوم بیاد ببینه، هیچی دیگه...

اخم در هم کشید و طلبکار گفت:

- اذیت رو تو می کنی! ما یه قول و قرار با هم گذاشتیم که ماشاءالله یه روز نیست نزن زیرش. رو تخت که جا نمی شیم، برم لحاف تشک بیارم.

بی توجه به قیاقه‌ی سگته‌ای من از اتاق بیرون رفت و کمتر از یک دقیقه با دست پر برگشت. تشک را وسط اتاق که نصفش با تخت اشغال شده بود انداخت و متکایش را با دست تخت کرد.

دکمه‌های پیراهنش را با آرامش باز کرد و با یک زیرپوش سفید دراز کشید.

- این طور نگاه نکن. من کبریت بی خطریم. عقل و شعورم واسم حد و مرز درست کرده، البته الان رو می گم‌ها... آدم از پس فردای خودش که خبر نداره. چیزی نشه بیای این حرف رو بکنی تو چشم ما. سرپایی، برق رو هم خاموش کن بی زحمت. صبح بار نخ داریم، خودم باشم بهتره. توام اگه رنگی تموم کردی، بنویسشون برات بیارم.

#چی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۰۷



در همان حالت شوکه، سر تکان دادم و برق را خاموش کردم.

مرد خوبی بود. یعنی بیش از اندازه خوب بود برای من تنها، ولی نمی خواستمش...

عاشقم نبود ولی سعی می کرد به من نزدیک شود. گفته بود که تصمیم گرفته زندگی خودش را تشکیل دهد و حالا که دست سرنوشت ما را به هم محرم کرده، چرا آن شخص انتخابی من نباشم؟

یک دوره‌ی آشنایی خودسرانه برای خود گذاشته و برخلاف دوری‌های من، امشب ضربه‌ی محکمش را هم زد.

مگر از قدیم نگفته بودند کبوتر با کبوتر، باز باز؟! چرا نمی‌فهمید داستان ما، داستان باز با غاز است؟!!

شک نداشتم اگر وارد زندگی واقعی‌اش می‌شدم، این همه تفاوت میانمان آزارم می‌دهد. او ثروتمند بود و من، خودم و لباس‌های تنم، او خانواده‌دار بود و من دو سنگ قبر سیاه و خاک گرفته...

چند وقت بود که به دیدارشان نرفته بودم؟!!

عجب بچه‌ی بی‌معرفتی بودم من!

- روزی که یاسین به دنیا اومد، تولد امام زمان بود. مادر حاجی هر سال یه جشن مولودی زنونه داشت واسه تولد آقا صاحب‌الزمان ولی خب دیگه از اون سال به بعد، خود حاجی اون روز همه رو جمع می‌کرد، با هم می‌پختن و می‌شستن و آخر سر هم غذاها رو بسته‌بندی

و پخش میکردن بین چندتا خیریه و این آدمایی که نیازمند بودن. هزارماشالله هر سال انقدر برکت می افته داخلش که کسی دست خالی نره. خیلی از دوست و آشناها از شهرهای دیگه هم میان یکی دو روز قبل واسه کمک.

با هیجان پرهی پرتقال را درون دهان گذاشتم. شرکت در چنین مراسمی را یکبار، آن هم زمانی که مادرم زنده بود تجربه کردم. یکی از همسایه هایمان نذری داشت و ما هم از صبح به کمکشان رفتیم.

- یعنی چند روز دیگه تولد آقا یاسینه؟!

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۲۰۸



- شناسنامه‌ای که نه، ولی خب ما هر سال این روز رو جشن می‌گیریم.

- امسال هم می‌گیرید؟!

سر تکان داد.

- خدا عمری بده تا زمانی که من و حاجی زنده باشیم، این مراسم برپائه. به یاسینم گفتم بعد ما نذاره چراغ این خونه خاموش بشه، دیگه عمل کنه بهش یا نه، دست خودشه.

- انشالله ۱۲۰ سال خودتون زنده باشید. می گم...
چیزی نمونده، اینجا خیلی شلوغ می شه؟ من کجا
برم؟!

قرآن داخل دستش را بوسید و کنار گذاشت.
همان طور که عینک مطالعه اش را از چشم بیرون می آورد
پرسید.

- یعنی چی کجا بری؟! اصلاً چرا باید جایی بری؟!

وسوسه‌ی شرکت در این مراسم همچنان در سرم بود ولی
آدم زیاد اجتماعی نبودم... یعنی دلم نمی خواست در جمعی
باشم که کسی علاقه‌ای به بودنم ندارد.

بشقاب میوه را روی میز گذاشتم.

- خب... یعنی من رو ببینن، مجبور می شین توضیح
بدین کی هستم. نباشم بهتر نیست؟!

صورتش درهم شد. خاتون زن خودرای و باسیاستی بود. درون خانه هر اتفاقی افتاد، افتاد. بیرون از چهارچوبش هر اختلافی خاک می‌شد.

- نخیر! خونه‌ی شوهرته اینجا. تو هم به عنوان عروس این خانواده باید تو مراسم‌ها شرکت کنی. قطعاً خبر به گوش همه رسیده، پس نباشی بدتره. بالاخره که چی؟ این خونه پر رفت و آمده، تا کی می‌خوای از دیدشون پنهون شی، اونم وقتی که خودمون جار زدیم زن یاسینی؟

سر تکان دادم و حرفی نزد. حق با او بود، زندگی‌ام در آسمان و زمین معلق بود و آینده‌ام نامعلوم. خدا می‌دانست تا کی اینجا ماندگارم.

مشغول جمع کردن استکان نیمه‌خورده چای و بشقاب میوه‌مان بودم که حرفش عرق سردی بر تیره‌ی کمرم نشانید.
- یاسین شبا پیش تو می‌خوابه؟

آب دهانم را قورت دادم و استکان را روی میز برگرداندم.
می دانست و بالاخره به رویم آورد.
- بله...

صدایم انقدر ضعیف بود که بعید می دانم به گوشش
رسیده باشد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۰۹

@Vip Roman



با صورت مکاشفانه و حالتی که انگار می خواست حرف از زیر زبانم بیرون بکشد، گفت:

- اتفاقی افتاده بینتون که ما خبر نداریم؟! اگه چیزی شده بگو، تعارف نکن. منم مثل مادر خودت. یاسین رو که ول می کردی، تا دو روز پیش انکار می کرد نگاه به صورتت می ندازه ولی حالا...

با عجله میان حرفش پریدم. ای خدا چه کارت نکند مرد یک دنده و لجباز، که آبرو برای من نگذاشتی. زورگویی هایش را فقط برای من نگه داشته بود.

- نه، نه به خدا این طور که فکر می کنید نیست. آقا یاسین گفتن اون اتاق کولر نداره، هوا گرمه. هرچی گفتم من برم هم نداشتن.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- وا! واسه همه ی اتاق ها کانال کشیدیم و کولر دارن!

با صورت وارفته نگاهش کردم. یعنی دروغ گفته بود؟ ولی چرا؟! باید با چشم خودم می دیدم.

با عجله بلند شدم و به سمت اتاق رفتم.
- کجا میری آهو؟

در را باز کردم و در همان حین داد زدم.
- الان میام...

سرگرداندم و و با دیدن دریچه‌ی کولر، نفسم را عصبی بیرون دادم. آهو نبودم اگر حالش را نمی گرفتم. همین نگاه پر حرف مادرش دلیل خوبی برای عصبی بودنم بود.

از اتاق بیرون آمدم و دوباره پیش خاتون برگشتم.
یک کیسه مهره‌ی نقره‌ای زیر دستش بود. احتمالاً داشت رومیزی درست می کرد. چند روزی بود که مشغولش بود.

- من واقعاً خبر نداشتم... به من دروغ گفتن.

با صدایم سر بلند کرد. دلم نمی‌خواست فکر بدی درموردم کند. با مکث نگاهم کرد و دوباره مشغول کارش شد.

- مگه من می‌خوام برم گوش یاسین رو بیچونم که چرا پیش زنش خوابیده؟! خوشتون باشه با هم، تنها چیزی که از زندگیم می‌خوام اینه که بچم خوشحال باشه، از قرار معلوم هم داره به هر ریسمونی چنگ می‌زنه. یاسین و دروغ سر هم کردن؟! عجیبه... ولی انگار تو راضی نیستی. نه؟!!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۱۰



شوکه سر جایم ایستادم و نگاهش کردم. کارهای یاسین را پای علاقه گذاشته بود و خبر نداشت پسرش فقط دنبال کسی است که اسم همسر را یدک بکشد و شاید هم بچه‌ای برایش بیاورد.

خودش آن روز گفت سن و سالی از او گذشته و وقتی برای تلف کردن ندارن. حالا من نباشم، یکی دیگر... برایش فرقی نداشت.

جوابی برای گفتن نداشتم، پس به سمت سینی رفتم و برش داشتم.
- من برم اینارو بشورم.

فهمید که نمی‌خواهم جواب دهم، پس به پروپایم نیچید و من به آشپزخانه پناه بردم.

یاسین فرصت خواسته بود برای شناخت یکدیگر و من زندگی بدون عشق نمی‌خواستم. نمی‌خواستم به ازدواجی از روی خیر و مصلحت دامن بزنم و به واقعیت تبدیلش کنم. او مردی سخت بود و من دختر درد کشیده و پر حسرت.

امکان نداشت هم سایه‌ی مردی شوم که حسی- به من ندارد و با خوب و بد کردن چند ملاک به این نتیجه رسیده بود که شناسنامه‌س رنگی شده‌اش خط‌خطی نشود و با من به زندگی‌اش ادامه دهد.

منی که هفته‌ی پیش در خفا و بدون اینکه یاسین یا کسی- دیگر خبر داشته باشد، ۲۸ ساله شده بودم، محبت از ته دل مردی را سهم خود می‌دانستم.

من وسیله‌ای برای رفع نیاز یا بچه‌زایی نبودم که به راحتی این همه سال با سختی ولی عزت زندگی کردنم را زیر سوال ببرم.

- آهو مادر، بیا این سینی شربت رو ببر. زیاد نرو جلو، همشون مرد هستن. یاسین تو حیاطه، بده دستش.

چشمی گفتم و سینی را از دستش گرفتم. قدم‌هایم را با احتیاط برداشتم و صدای خواهر خاتون را پشت سر گذاشتم. شاید ده دقیقه نبود که رسیده بودند.

- آجی واقعاً زن یاسینه؟! بچه‌ها هرچی گفتن من باور نکردم. انقدر بی‌سروصدا آخه؟ پشت تلفن که چیزی نمی‌گی، دختره کجاییه؟ پدر و مادرش چه کارن که دختر بی‌سروصدا شوهر دادن؟

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۲۱۱



صدایشان دور شد و من تلاشی برای شنیدن جواب خاتون نکردم.

دیگ‌های بزرگ و تک شعله‌ها را گوشه‌ی حیاط خالی کرده و حالا مشغول خالی کردن برنج و بقیه‌ی وسایل بودند.

پله‌های ایوان را پایین رفتم که یاسین به سمتم آمد. ناخودآگاه سر پله‌ی آخر ماندم و نگاهش کردم. پیراهن سفید بر تن داشت و آستین‌هایش را تا پایین آرنج تا زده بود.

- دست شما درد نکنه خانوم. راضی به زحمت نبودیم.

خانوم گفتن هایش را کجای دلم می گذاشتم؟ لحنش خاص بود و به قولی تکه کلامش. چشم از لبخند مهربان و چین های افتاده ی کنار چشمش گرفتم و زیر لب نوش جانی زمزمه کردم.

هوا گرم بود و سر و صورتش به عرق نشسته بود.
- خیس عرق شدید، برم دستمال بیارم.

نگاهی به اطراف انداخت. چند نفری نگاهمان می کردند.
- نمی خواد عزیزم، برو داخل. اینجا پر از مرده، چیزی نیاز بود، صدا بزنی خودم میام می برم.

یاسین خوب بلد بود با آرامش حرفش را به کرسی بنشانند. منی که خیلی از رفتارهایم خلاف اعتقاداتم بود و دلم نمی خواست کسی. صاحب اختیارم شود، نتوانستم در برابر تعصبش مخالفت کنم.

پس فردا روز مراسم بود و مردها بیرون مشغول تهیه وسایل بودند. فقط من بودم و خاتون و خاله و دخترخاله‌ی یاسین و شکوفه، خاطره هم به هر دلیلی که شاید من یکی از آنها باشم فعلاً نیامده بود.

دَمی از عطر زعفرانِ چای گرفتم و به سمت دهان بردم.
 - هستی جان مادر نخور از این چایی، می‌دونی خاله‌ت عادت داره زعفرون بریزه تو چای. باید بیشتر مواظب باشی.

این را خدیجه خواهر خاتون خطاب به دخترش گفت و او با لبخند چشمی گفت و چای دست‌نخورده را روی میز برگرداند.

- ببینم خبریه به سلامتی آجی؟!@Vip Roman

لبخند وسیعی لب‌های خدیجه را گرفت و هستی با خجالت سر پایین انداخت.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۱۲



- دارم نوه دار می شم. بعد از اون تصادف، تمام هم و غم این بود که زنده بمونم و چنین روزی رو ببینم. خدا رو هزار مرتبه شکر که به آرزوم رسیدم.

دست های پر انگویش را رو به آسمان گرفته بود و حرف می زد. از خاتون کمی لاغرتر بود و گردن بند سنگینی به گردن داشت. انگار علایق دو خواهر زیادی به هم نزدیک بود. البته من هم طلا دوست داشتم ولی نه در این حجم برای سر و گردن که در ذوق بزند. با این تفاوت که این ها پول

خریدش را داشتند و من از سر ناچاری یک جفت گوشواره‌ی سبک یادگاری را هم فروختم.

سیل ماچ و بوسه‌های خاتون و شکوفه بر سر و صورت هستی که تمام شد، من هم تبریک گفتم و او با مهربانی تشکر کرد.

- به حق همین ایام عزیز، ان‌شاءالله سال دیگه منم ولیمه‌ی بچه‌ی یاسینم رو بدم.

چای در گلویم پرید و به سرفه افتادم. شکوفه که از همه نزدیک‌تر بود، با یک دست بچه‌اش را گرفت و با دست دیگر پشت کمرم زد.

بچه‌ی یاسین؟ خودش که نمی‌توانست حامله شود، حتماً روی من حساب باز کرده بود. خاتون انگاری زیادی برای خودش پیشرفته بود.

- حالا زیاد عجله نکن آجی خانوم. بالاخره اول باید فهمید یه زندگی موندگاره یا نه! الکی پای یه بچه‌ی بی گناه رو به این دنیا باز کردن، خودش کم از گناه نیست. وقت برای یاسین بسپاره.

منی که خودم هم به این زندگی دل خوش نکرده بودم، از تصور بچه‌دار شدن یاسین با زنی دیگر خون در رگ‌هایم یخ بست.

اگر می‌رفتم، زن می‌گرفت دیگر؟! نه؟! تا آخر عمر که تنها نمی‌ماند.

خاتون که انگار حرف خواهرش به مزاجش خوش نیامده بود، چشم و ابروی آمد.

- مگه زندگی‌های ما چطور بود قبلاً که این طور می‌گی خدیجه جان؟! هممون سنتی، از هر ۱۰۰ تا شاید یکی کارش به طلاق می‌کشید. آهو و یاسینم مثل این همه آدم که از روی علاقه ازدواج نکردن. چندبار همبستر بشن، همه‌چی درست می‌شه.

شوکه، تن خیس عرق شده‌ام را به پشتی مبل چسباندم و فقط نگاهشان کردم. کاش سرسوزن می‌فهمیدمشان. یعنی تمام زندگی زناشویی را در رخت‌خواب می‌دیدند؟

- چی بگم والا. ما که بد یاسین رو نمی‌خوایم. این ازدواج انقدر یهویی و سوت‌وکور بود که گمون نکنم هیچ رسمی رو به جا آورده باشید. حداقل عروست رو دکتر که بردی، آجی؟!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۱۳



خون؟! گمان نکنم دیگر چیزی جز یخ در رگ‌هایم جابه‌جا شود.

- وا خاله جون! چه وقت این حرف‌هاست؟ همین که مارو مجبور کردن واسه نامه گرفتن، بسه. به خدا یکی از بدترین خاطرات عروسم بود. هنوزم یادم نرفته. مگه من چندسالم بود؟ به خدا اگه عقل الانم رو داشتم، یه دونه می‌زدم در کون خودش و خانواده‌ش. حیوون که نمی‌برن حقارت بدن به طرف...

- دست شما درد نکنه شکوفه خانوم. تعارف نکن، بیا یکی هم بزن پشت ما بندازمون بیرون که جسارت کردیم.

- نه آبی شکوفه منظوری نداشت. مگه نه شکوفه؟!!

خاتون قصد رفع و رجوع حرفش را داشت ولی انگار شکوفه زبانم شده بود. مگر از من بدش نمی‌آمد؟!

- بله خاله جان. من اصلاً منظوری ندارم ولی از ماست که بر ماست. وقتی ما زنا خودمون به خودمون رحم نمی‌کنیم، چه انتظاری از مردا داریم؟ شما رو نسل قبل مجبور به این کار کردن، مارو هم شما و مادرشوهرم اینا. حالا انقدر تکرارش کنید که دست به دست بچرخه و تموم نشه.

- بسم‌الله! خاتون دختری جنی شده به خدا! این حرف‌ها بین ماها نبود که حالا شکوفه می‌زنه تو صورت من. باید پسرمن رو بسپریم دست دختری که پاک باشه یا نه؟!

هستی پر تشویش به جمع نگاه کرد و خاتون بدتر از او و من؟! نمی‌دانم... نفس را که می‌کشیدم.

- خاله جون دورت بگرم، فرق داره این قضیه. من کاری با زن یاسین ندارم. یکم واسه جنس زن ارزش قائل بشید. من این کار رو دوست ندارم. اگه بحث پاکی و ناپاکیه، این چیزیه بین خود زن و شوهره. یاسین که بچه نیست، ۳۵ سالشه و عقلش می‌رسه که دست کی رو تو دستش گرفته.

این هم چیزی نیست که به ما ربط داشته باشه، خودش و یاسین می‌دونن.

گفت و با ببخشیدی، بچه‌اش را بغل زد و جمع را ترک کرد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۱۴



نگاه فراری ام را از هستی که با دلسوزی و ناراحتی نگاهم می کرد، گرفتم و پرشالم را در مشیت فشردم. واقعاً این همه تحقیر حقم بود؟!

کاش حداقل می توانستم بگویم هیچ چیز بین من و یاسین نیست تا خیالشان راحت شود.

پلک هایم را برای لحظه ای روی هم فشردم و مانع اشک ریختم شدم. جدیداً من زیادی نازک نارنجی شده بودم یا حجم دردهایم بالا رفته بود؟

انگار خدیجه ناراحت شده بود که خاتون سعی داشت از دلش در بیاورد. دل من که بیشتر از همه شکست، کسی- برای دلجویی نبود؟!

- خدیجه جان به خدا شکوفه منظوری نداشت، تو به دل نگیر. می ترسه یاسین بشنوه، خواست بحث رو بیره. می شناسیش که، به گوشش بخوره جوشی می شه.

زیر بار نرفت.

- الکی تقصیرها رو ننداز گردن یاسین بچم. دختری یه جوری حرف می زنه که انگار من دشمنتم. حقیقت جز اینکه که عروستون هفت پشت غریبه س؟!

از قرار معلوم یاسین به جز خاتون، عزیزکرده ی خیلی ها بود. دقیقاً برعکس من.

- همه چیز رو تعریف کردی که خودت حالا بیا از خودش پرس. ببینم دختر جان... مگه تو چند سال تو خونه ی عموت زندگی نکردی که یه پسر- عذب داره؟ مگه پسر- عموت بهت چشم نداشته و می خواسته صورتت رو بسوزونه؟! هان؟!

خاتون به سمتش براق شد و من فقط سر تکان دادم.
مرده‌ی متحرک که می‌گفتند من بودم.

غم حرف‌هایشان مرا گشته بود. چرا بلند نمی‌شدم؟!

- خدیجه تمومش کن. اشتباه کردم تو رو محرم راز
خودم دونستم. گفتم پیش کسی-نگو، حتی هستی
دخترت و تو الان... ازت انتظار نداشتم.

خدیجه که تاییدم را گرفت، بی‌توجه به لحن گله‌مند
خاتون، پیروز چشم و ابرو آمد.

- بفرما! از کجا معلوم شب و نصف شب اتفاقی نیفتاده
باشه؟! تو که عاقل بودی دیگه چرا انقدر ساده
شدی؟! دست خورده‌ی یکی رو لایق پسرت می‌...

@Vip Roman

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۱۵



صدای بلند خاتون حرفش را برید.

- بس کن... بس کن خدیجه. از خدا بترس که این جور داری تهمت می زنی. مهمونی، خواهرمی، احترامت واجبہ ولی حرمت این خونه و اعضاش رو نگه دار. آهو عروس این خونه س، زن یاسین با خودش هیچ فرقی برای من نداره. الان شما هرچی از دهننت دربیاد بهش بگی، پس فردا هر ننه قمری از راه برسه می خواد اُرد بده و تصمیم بگیره براش. عزت خودمون میره زیر سوال خواهر من.

دست به مبل گرفتم و بلند شدم. پاهایم می لرزید برای قدم برداشتن، ولی دیگر چیزی برای شنیدن نبود.

به اندازه‌ی کافی شنیده بودم، به اندازه‌ی کافی بارم شده بود
و تا فردا هم خدا کریم بود، کسی- دیگر پیدا می‌شد و چندتا
حواله‌ام می‌کرد.

انگار باید پوست کلفت می‌شدم...

- آهو؟! -

صدای بلند بیخ گوشم زنگ زد و شانه‌هایم از جا پرید.

- هیع... آخخ...

کتری آب داغ در دستم لغزید و منِ احمق، گرفتمش. با
شدت کتری را روی سینک گذاشتم و او به سمتم پاتند
کرد.

- چیکار می‌کنی؟ حواست کجاست؟

دستم را زیر شیر آب برد و من از شدت درد، ضعف کردم
و چشم‌هایم را بستم.

- آخ خدا...-

از ته دل نالیدم و او توپید.

- خواست کجاست؟ بین چیکار کردی با خودت؟! سر
به هوایی چرا انقدر؟! exchange group

دستم را از دستش بیرون کشیدم. دلم می‌خواست از درد
جیغ بزنم.

- من سر به هوام یا شما بیخ گوشم داد می‌زنی؟

کم مانده بود اشکم دربیاید. چرا انقدر درد داشت؟! @Vip Roman

- دادِ چی؟ چندبار صدات زدم نشنیدی. تو فکری فقط!
بینم دستت رو. بیا بشین اینجا.

خودش صندلی را برایم عقب کشید و شانهام را فشار داد
 تا بنشینم. با عجله به سمت یخچال رفت.
 - این پمادها کجاست؟ داشتیم یه دونه... آها پیداش
 کردم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۱۶



با خودش حرف می زد. با آن اخم های درهم و غرغریهای
 زیربلی، انگار ارثش را از دنیا طلبکار بود.

جلوی پایم زانو زد و دستم را گرفت.

- ببینم دستت رو... قرمز شده. آخه تو خودت لاجونی،
کتری به این سنگینی رو بلند کردی؟! آدم دیگه‌ای تو
این خونه نبود؟

صورتتم را از سرمای پماد درهم کردم و از بالا نگاهی به
موهای پرپشت و مشکی‌اش انداختم.
تازه کوتاهشان کرده بود.

- این همه آدم داره بدوبدو می‌کنه، من بشینم بگن
عروسشون تنبله؟!

برخلاف اخلاق تندخو شده‌اش، پماد را با ملامت و آرامش
روی دستم می‌مالید.

- هرکی گفت، بگو یاسین تنبل دوست داره. کمک بده
ولی خودکشی- نکن. زیونم لال آب جوش می‌ریخت رو
تنت چی؟! جدای دربه‌در دکتر و دوا و درمون شدنمون،
خودت عذاب می‌کشیدی.

لب روی هم فشردم و با توده‌ی بغضی- که در گلویم بسته شده بود، به دست آسیب دیده‌ام زل زدم.

تمام انگشتانم و تا کمی بالای مچ، همگی سرخ شده بودند. دردش طاقت‌فرسا بود ولی به هر ضرب و زوری که بود جلوی یاسین خودم را نگه داشتم.


در پماد را بست و روی میز پرت کرد. در همان حالت زانو زده، سر بلند کرد.
- خیلی درد داری بریم دکتر؟! -

چشم‌های اشکی‌ام را دزدیم و بلند شدم، او هم به تبعیت از من بلند شد.

- نه... خوبم. چایی باید بریزم، خاله گفت. خیلی طولش دادم.

- چیکار می‌خوای بکنی با این دستت؟ برو اونور ببینم.
اشکش از درد داره درمیاد ولی یه جا بند نمی‌شه.
دختره‌ی سرتق.

سریع عقب کشیدم. یاسین بد اخلاقش واقعاً ترسناک بود
و حالا من شده بودم دختر بچه‌ی خطاکار و یاسین آن پدر
اخمو که می‌خواست بچه‌اش را تربیت کند.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۱۷

@Vip Roman



دستم را پشتم پنهان کردم. من خدای پنهان کردن دردهایم
بودم.

- آخه چایی می خواستن... بیرم، زشته به خدا.

- کوفت بخور... استغفرالله. ببین دهن آدم رو باز
می کنی. برو بشین، به یکی از بچه ها می گم بیاد بریزه.
اصلاً یادم رفت برای چی اومدم، برم دنبال کارها.

دلخور، قدمی به عقب برداشتم. مگر من دلم می خواست
که دستم بسوزد؟!
مردک بی منطق.

حیف من که تا الان داشتم غصه ی این را می خوردم که
نتوانستم کادویی برای تولدش جور کنم. در این زندان
خانگی، دستم به جایی بند نبود.

زنی نسبتاً جوان که از قرار معلوم یکی از دختر عمه‌های یاسین بود، مشغول ریختن چای شد. چندباری سعی کرده بود سر صحبت را باز کند ولی وقتی با دوری من مواجه شد، او هم تلاشی نکرد.

البته این ماجرا با خیلی‌های دیگر تکرار شد و شاید ورد زبان‌شان نسبت‌های بد به من بود ولی گرم گرفتن با آن‌ها برابر بود با شخم زدن زندگی نه‌چندان روشنم.

جعبه‌ی شیرینی را باز کردم و مشغول چیدنشان در ظرف شدم. جشن بود، بدون شربت و شیرینی که نمی‌شد.

سه راس گاو سر بریده بودند و حیاط پر بود از دیگ‌های پر بخار و آدم‌هایی که هر چند دقیقه یک‌بار، صدای صلوات دسته‌جمعی‌شان بلند می‌شد. به گفته‌ی خاتون، این مراسم از اول این حجم پخت را نداشته و هر سال به آن افزوده شده.

از پنجره‌ی آشپزخانه نیم‌نگاهی به بیرون انداختم.
 نیمی از زنان در حیاط فرش پهن کرده بودند و مشغول
 بسته کردن سبزی خوردن در کیسه‌فریزر بودند و نیمی هم
 داخل اتاق پذیرایی در حال صحبت.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۱۸



ظرف شیرینی را با آن یکی دستم گرفتم و دنبال سر آن زن
 به حیاط رفتم. مستقیم به سمت زنان رفتیم.
 - دستتون درد نکنه. آهو دخترم بیا بشین اینجا. مریم
 جان بی‌زحمت یکم میری اون طرف‌تر، عروسم بشینه.

دختر مریم نام، کمی جابه‌جا شد و من هم بعد از گذاشتن ظرف روی زمین، کنار خاتون جای گرفتم.

فکر کنم دیگر نیازی به گفتن چیزی در مورد سیاست خاص خاتون در برابر غریبه‌ها نبود.

هرکس که از دور می‌دید، حتماً با خود می‌گفت چه عروس و مادرشوهری هستیم.

- ماشاالله، هزارالله‌واکبر به عروست حاجیه خاتون. این همه دختر زیر نظر گرفتیم واسه شازده پسر-ت، یک دفعه هم نشد یه توک پا بیاد نگاه بندازه. نگو خودش یه خوبش رو زیر نظر داشته.

رو به بقیه زنان کرد و ادامه داد.

- من هی به خاتون گفتم سر پسر-ت یه جا گرمه که مارو محل نمیده ولی زیربار نمی‌رفت.

حرف‌هایش میانه‌ای از تعریف و کنایه داشت و من لبخندی زوری روی لب نشاندم.

- چقدر کم حرفی دخترم. یکم از خودت بگو برامون...

شاید تو زیاد پر حرفی که فکت یک لحظه استراحت نمی‌کند! فرضیه‌ی خوبی بود.

دستی به پر شالم کشیدم. مانتو شلوار مناسبی پوشیده بودم. برای این همه ساعت چادر سر کردن عذاب آور بود.
- حرف زیادی زدن، مغز رو خسته می‌کنه حاج خانوم.
چی بگم!؟

از گوشه‌ی چشم دیدم که خاطره دماغ برایم کج کرد و زن با اینکه کمی جا خورد، ولی به روی خودش نیاورد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۱۹



- چند سالته؟! حتماً خیلی از یاسین کوچیک تری. خیلی اذیتی نه؟! اختلاف سنی زیاد همش دردسره. مرد و زن هم رو نمی فهمن. من خودم شوهرم ۱۴ سال ازم بزرگ تر بود، همیشه سر جنگ داشتیم.

یکی از خانوم جلسه‌ای‌های محل بود. قطعاً هیچ یک از اعضای خانواده‌ی یاسین نبود که حرف‌هایش را بی جواب بگذارد.

- بحث اختلاف سنی به کنار... مرد و زن باید عقل و شعور داشته باشن، وگرنه سن که یه عددده. باید دعا کنیم کسی— گیر آدم بی درک و فهم نیفته، حاج خانوم. اونه که چاره‌ش نمی شه کرد.

نوبتی بحث را به هم پاس می‌دادن. زنی با خنده در کیسه را
گره زد و گفت:

- ماشاالله عروس بازاری‌ها زبونش بُرنده‌س، تقصیر
نداره غلافش می‌کنه.

ماشاالله گفتنشان از صد بدو بی‌راه بدتر بود. بی‌توجه،
گوشه‌ی چشمم را به سمت جمعیت مردان کشاندم و
دنبال یاسین گشتم. پیدا کردنش کار سختی نبود. امروز
پیراهنی قهوه‌ای پوشیده بود و عجیب در تنش نشسته
بود.

لباس پوشیدنش همیشه مردانه و مجذوب‌کننده بود.
لعنت به او که نگاه چندی از دخترکان و پچ‌پچ‌هایشان را
برای خود خریده بود.

می‌دانستند که من زنش هستم؟!!

سرم را به راست و چپ تکان دادم و سعی کردم نگاه از آن
خنده‌ی بزرگ روی صورتش بگیرم. اخم و تخم‌هایش برای

من بود و بگو بخندش برای دیگران. از شوهر صوری هم
شانس نیاوردم!

نمی دانم یکی از مردان کنار دستش چه گفت که دوباره زیر
خنده زد و سرش به سمت نگاه خیره ام چرخید. خنده ی
قهقهه مانندش کم کم تبدیل به لبخندی شیطنت آمیز شد
و من تا ته فکرش را خواندم.

با هول سر چرخاندم و پوست لبم را جویدم.
لعنتی! فهمید داشتم دیدش می زدم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۲۰



آهو! آهو!

اگر یک ذره آبرو برای خودت گذاشتی درست است.

- دستت چی شده دختر؟! سوخته؟!

آهم را از سینه بیرون دادم و رو به خاتون چرخیدم. توجه بقیه هم معطوف من شد. همین را کم داشتم.

- داشتم چایی می ریختم. چیزی نیست، یکم قرمز شده. آقا یاسین پماد زد.

بخش آخر ناخودآگاه از دهانم پرید و بعد از گفتنش، فهمیدم که این جمع مناسب چنین حرفی نیست.

- می گن مردها به بعد عروسی می شن موم تو دست زناشون، پس دروغ نیست. انقدر حواسش هست، خدا شانس بده.

خاتون با غرور سرش را بالا گرفت.

- از پسر- من چیزی جز این نباید بربیاد. ما رسم نداریم به پسران قلداری و صدا کلفت کردن یاد بدیم. همین که اخم به ابروی ناموسشون نیارن، ته مردونگی شون رو ثابت می کنن. تو هم بیشتر مواظب باش دخترم، پوستت مثل شمع لطیفه، حیفه لک بیفته.

خاتون، نهایت تظاهرهای نصف راست و نصف دروغ بود. هم فخر اخلاق پسرش را فروخت و هم نیمچه زیبایی که من داشتم.

موضوع حرف هایشان از من دور شد و من هم با دست سالمم، مشغول بسته کردن سبزی ها شدم.

زندگی بر من حرام بود. یا نه! بهتر است بگویم نفس راحت بر من حرام بود. تنها چیزی که در این زمان بزرگترین

حسرتم شده بود، همین آرامش بود و بس. که انگار خدا
آن را هم برایم زیادی می‌دید.

اولین شوک، پرتاب چیزی از آن طرف دیوار به طرف
مجمعه‌ها و آبکش‌های آهنی که روی هم چیده شده
بودند، بود.

صدای بر هم خوردنشان رعب و وحشت را زیاد کرد و
فرود آمدن دومین و سومین جسم، فضا را بدتر متشنج
کرد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۲۱



سنگ بودند؟!

با وحشت از جا بلند شدم و میان جمعیتی که به تلاطم افتاده بود، دور خود چرخیدم.

سنگ‌هایی به درشتی یک پرتقال از سه ضلع حیاط، به سمتان پرتاب می‌شد و هرکس به طرفی پناه می‌برد.

مردها به سمت کوچه هجوم بردند و یاسین هم به دنبالشان.

- آهو بیا تو...

فریاد خاتون بود که تن کرختم را تکان داد. خودش دیگر معطل نکرد و سریع به طرف خانه دوید و من نگاهم روی پشت‌بام خانه‌ی روبه‌رویی گیر کرد.

بارش سنگ قطع شد و نگاهم را ریزتر کردم. نمای آن خانه بلند بود و دیدن و شناختنش کاری نه چندان سخت. تیرکمانی سنگی دستش بود و پوزخند کریهی گوشه‌ی لبش.

سنگ را درون کش انداخت و قبل از اینکه فرصت جُم خوردن پیدا کنم، با سرعت نور به سمتم پرتاب شد. تمام این‌ها در چند ثانیه رخ داد و من از شدت ضربه و دردی که در سرم پیچید، به عقب پرت شدم.

- آخخ...

انقدر منگم کرد که ناله‌ی کوتاه هم زیاده‌کاری بود. آبرویشان رفت... آن هم به خاطر من. دیگر چه‌طور جلویشان سر بلند می‌کردم؟!

" یاسین "

کل کوچہ را دنبالشان دویدیم و بی نتیجہ دست از تلاش برداشتیم و برگشتیم. سه موتور بودند و هر موتور دو سرنشین داشت. با چہرہہای پوشیدہ و پلاکہای گل کاری شدہ، دستان بہ ہیچ جا بند نبود.

- خدا نگذره ازشون؟! کی بودن اینا؟!

- دشمن دارید حاجی؟! ہرچی ہست طرف خوب برنامہ ریزی کردہ تا زہرش رو بہ موقع بریزہ.

نایستادم تا جواب پدرم بہ سوالہایشان را گوش دہم و داخل آمدم. سر بلند کردم و با دیدن جمعیت زنانی کہ دور کسی جمع شدہ بودند، سرجایم خشک شدم.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۲۲



خوش بین بودن محال بود آن هم با داشتن دختری که همیشه یک بلایی سرش می آمد.

ضربان قلبم ناخودآگاه بالا رفت. در دل دعا کردم که او نباشد و جلو رفتم.

- آهو... آهو خوبی؟ دختر چرا حرف نمی زنی؟

- شوکه شده. یه لیوان آب برایش بیارید.

- شکوفه برو برادرت رو صدا بزن بیاد بیریمش دکتر،
سرش شکسته.

با صدای دادِ مادرم، تن خشک شده‌ام را تکان دادم و به
سمتشان دویدم.

- چی شده؟! آهوا! برید کنار...

فریادم زنان رو عقب راند و من کنارش زانو زدم.
دست زیر سرش گرفتم و بلندش کردم.

- آهو صدای منو می‌شنوی؟ چرا جواب نمیدی؟

به هوش بود و خون از پیشانی‌اش جاری. خشک شده به
روبه‌رویش زل زده بود و جواب نمی‌داد. همین بیشتر ته
قلبم را خالی می‌کرد.

بی‌توجه به جمعی که دورمان را گرفته بودند، با یک حرکت
در آغوشش گرفتم و به سمت در دویدم.

- یاسین صبر کن منم پیام.

با عجله آهو را عقب ماشین نشاندم.

- نمی‌خواه بابا، این همه آدم تو خونه‌س زشته. نزدیک
نهاره، یاسر رو هم می‌فرستم کمک.

یاسر زودتر از من سوار ماشین شد و من هم کنار آهو
نشستم. دست دور شانهاش پیچیدم و به سمت خودم
کشیدمش.

- آهو جان.. عزیزم ببین منو! می‌شنوی چی می‌گم؟ یه
چیزی بگو.

کاش حداقل چشم‌هایش را می‌بست تا خیالم راحت می‌شد.
هوشیار بود و در دنیای دیگر.

- یاسر پات رو بذار رو اون گاز لعنتی... عروس که
نمی‌بری!

- باشه داداش اتوبان که نیست بچسبونم به سقف...
شلوغه خیابون.

دندان‌هایم را روی هم فشردم و پارچه‌ی تمیزی که مادرم
داده بود تا جلوی خونریزی را بگیرم، برای لحظه‌ای رها
کردم و سیلی محکمی یک طرف صورتش نشاندم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۲۳



چهره‌ی خودم از دردی که به او دادم درهم شد.

تنش تکان محکمی خورد و بالاخره چشم‌هایش را از آن نقطه‌ی نامعلوم گرفت.

انگار که از دنیای خیال سقوط کند، چشم‌های سیاهش را چرخاند و نگاهم کرد. شاید کمتر از دو ثانیه، بغض کرد و چانه‌اش لرزید.

با یک دست سرش را گرفتم و تنها چیزی که به ذهنم رسید را لب زدم.
- گریه کن...

انگار منتظر همین حرف بود که بغضش ترکید و سر در سینه‌ام فرو برد. بی‌توجه به خونی شدن پیراهنم، دستم را دورش پیچاندم و به آغوش فشردمش.

این بهترین پیشنهاد بود برای دختری که دنیای غم روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد.

- جانم عزیزم. آروم باش، چیزی نیست. الان می‌ریم دکتر...

دست‌هایش دور تنم حلقه شده بود و خدایا! دست‌های مشت شده‌اش به پیراهنم را کجای دلم می‌گذاشتم؟!

چه امتحان سختی بود سنجیدن صبرم با دختری که رنجش رنج خودم بود. کاش تمام گریه‌هایش به خاطر درد سرش بود و از ترس، چنگ به لباسم نمی‌انداخت تا حال خرابم را خراب‌تر کند. خودم خورد بودم از اینکه بیخ گوشم به او آسیب زده بودند و کاری نتوانستم بکنم.

با دلی خون شده، نوازشش کردم و اطمینان خاطر دادم که مواظبش هستم و ای کاش بودم. دخترک تنهای من، زیادی برای این حجم از آزار و اذیت نحیف بود.

تا خود بیمارستان در آغوشم زار زد و من آرام قربان صدقه‌اش رفتم تا آرامش بگیرد. تمامشان نجوایی

آرام بود و به گوش یاسری که خودش را به کوچهی
علی چپ زده بود نمی رسید.

کلماتی که به زبان من غریب بود و همیشه دلم می خواست
در موقعیت بهتری، برای کسی— که دوستش دارم به کار
ببرم.

این همه سال انتظار و منی که حالا واقعاً نمی دانستم آهو
را دوست دارم یا نه؟! و این حال خرابم هم ناشی
از خیرخواهی بود؟!
خدا عالم است...

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۲۲۴



شکستگی زیاد نبود و سرش چند بخیه‌ی کوچک خورد. در تمام مدت یک لحظه از کنارش جم نخوردم و یک دم در آغوشم بود.

حتی زمانی که سرش را بخیه می‌زدند هم کنارش روی تخت نشستم و دست رو کمرش حلقه کردم که بالاخره صدای دکتر را درآوردم.

مسکن‌هایی که برایش نوشته بودند را از داروخانه گرفتم و پشت ماشین نشستم. نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده‌اش روی صندلی شاگرد انداختم. تنش‌های امروز انقدر خسته‌اش کرده بود که روی صندلی ننشسته، خوابش برد. آهم را از سینه بیرون دادم و ماشین را راه انداختم.

یاسر را همین که به بیمارستان رسیدیم، رد کرده بودم تا برود. ظهر شده بود و الان باید همه مشغول بسته‌بندی غذاها بودند.

نزدیکی‌های محل بودیم که بالاخره دل را به دریا زدم و ماشین را متوقف کردم. خانه شلوغ بود و مهمان‌هایی که از شهرستان آمده بودند هم تا یکی دو روز آنجا می‌ماندند و بی‌شک نه می‌گذاشتند من مواظب آهو باشم و نه آهو می‌توانست در آن آشفته بازار درست استراحت کند.

لشکری آدم آنجا بود و بی‌شک از پس کارها برمی‌آمدند. بود و نبودم فرق که داشت ولی در حال حاضر آهو برایم مهم‌تر از هر چیزی بود.

گوشی را برداشتم و شماره‌ی یاسر را گرفتم.

- جانم اخوی! زن داداش خوبه؟

صدایش مثل همیشه پر انرژی بود.

- جانت بی بلا. خوبه، سرش رو بخیه زدن الانم خوابه. یاسریه کاری کن برام، بدون اینکه صدایش رو دربیاری، برو یواشکی شناسنامه‌ی من و آهرو رو از مامان بگیر. تو گاو صندوق تو اتاقمه، رمزش رو می‌دونه خودش. مواظب باش کسی - خبردار نشه. سر کوچه پشتی منتظرتم.

جواب چرا گفتن هایش را با "سریع بیا" دادم و تلفن را قطع کردم.

هیچ کدام از خانه‌هایمان برای سکونت مناسب نبودند. همه دست مستاجر بودند جز یکی از آنها که مادرم برای من و عروس آینده‌ام نگه داشته بود و به هیچ عنوان اجازهی کرایه دادنش را نمی‌داد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۲۵



گمان کنم آخرین باری که کسی— به آنجا رفته باشد، یک سالی بگذرد.

با آشنایی که من از اخلاق زنان داشتم، اگر آهوا را انجا می بردم، حتماً تا بیدار می شد مشغول بشور و بساب آن خانه‌ی خاک گرفته و کثیف می شد.

با خوردن ضربه‌ای به شیشه، از فکر بیرون آمدم و در را باز کردم. یاسر بود که دو جلد شناسنامه را به سمتم گرفت.

- بیا داداش. نگفتی شناسنامه چرا؟ همه نگران بودن، البته همه که چه عرض کنم. نماید خونه؟!

شناسنامه‌ها را گرفتم و سر تکان دادم.

- نه، خونه شلوغ‌ه. می‌برمش یه هتل تا کمی استراحت کنه. همه‌چی روبه‌راهه؟

- خیالت راحت. ولی هتل چرا؟ بیرش اون خونه که دست مستاجر نیست. می‌خوای جلدی برم کلیدش رو بیارم؟

در ماشین را باز کردم و همان‌طور که سوار می‌شدم، گفتم:
- اون خونه نه وسیله‌ی درست حسابی داره و نه تمیزه الان. هتل کم‌دردسرت‌ره. برو تو نمون اینجا، کار زیاده. من نیستم، تو هم نباشی میفته رو دوش بابا.

بعد از بالا پایین کردن خیابان‌ها، بالاخره جلوی یک هتل خوب که خیلی هم از منطقه خودمان دور بود متوقف شدم.

آن مردک لعنتی من را دچار چنان وسواسی کرده بود که می‌ترسیدم برای لحظه‌ای آهو را تنها بذارم. با هزار این‌پا آن‌پا کردن، در ماشین را قفل کردم و سریع‌تر از آنچه که بتوان تصور کرد، یک اتاق گرفتم و برگشتم.

در سمت شاگرد را باز کردم و دست روی شانهاش گذاشتم.

- آهو جان... بیدار شو خانوم. پاشو بریم بالا، بعد بخواب دوباره.

طوری خوابیده بود که توپ هم تکانش نمی‌داد. موقعیتی نبود که بتوانم در اغوشش بگیرم. ناچار محکم‌تر تکانش دادم و صدایم را بالا بردم.

- آهو... پاشو دختر. دو دقیقه پاشو، بعد برو راحت...

در عالم خواب دستم را کنار زد و نق زد.
- ولم کن... خوابم میاد.

لعنتی بر شیطان فرستادم و نوچی کردم. آهو خودبه خودی
خوابش سنگین بود و حالا مسکن ها هم بد اثر کرده بودند.
مخصوصاً با وجود درد دست سوخته اش. خودم تاکید
کردم مسکنی بزنند تا آرامش کند.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۲۶

@Vip Roman



ناچار دست زیر تنش انداختم و از ماشین بیرون کشیدمش.
در را با آرنج بستم که مرد جوانی با روپوش مخصوص هتل
جلو آمد.

بی توجه به نگاه متعجبش، به ماشین اشاره کردم.
- سویچ رو گذاشتم رو ماشین، می تونید ببرید پارکینگ.

چشمی گفت. بی حرف از کنارش گذشتم. تقریباً می شد
گفت مکان خلوتی بود در این ساعت از ظهر، ولی باز با
نگاه خیره‌ی همان چند نفر هم عرق شرم بر پیشانی‌ام
نشست.

امان از دست آهو که تمام اساس زندگی من را زیر و رو
کرده بود.

- ببخشید آقا!

همین را کم داشتم. مسئول پذیرش بود. کلافه ایستادم تا به من برسد.

- خانوم بی‌هوش شدن؟! -

اخم در هم کشیدم. دختری با دست و سری باندپیچی و غیرهوشیار روی دستانم بود. با اینکه حق می‌دادم مشکوک شوند، ولی هیچ علاقه‌ای به بازخواست شدن نداشتم.

- نخیر! موقع پذیرش هم گفتم بهتون، خانومم مریضه. عجله دارم برای اتاق تا استراحت کنه. الان هم خوابه و اگه شما اجازه بدید بیرمش تو اتاق.

زن که انتظار طلبکار بودنم را نداشت، دستی به مقنعه‌اش کشید و یک قدم عقب رفت.

- قصد جسارت نداشتم، فقط خواستم بدونم.

میان حرفش پریدم. چرا فکر می‌کرد حوصله‌ی حرف اضافه را دارم؟

- همون‌طور که شناسنامه‌ها مون رو دیدید، ایشون همسر— قانونی منه. به غیر از این مورد هم فکر نکنم بتونید ایرادی بگیرید. با اجازه.

- بله! بفرمایید.

با گام‌هایی بلند به سمت آسانسور رفتم و وارد اتاق شدم. همان‌طور که سعی کردم کارت را به بدبختی از جیبم بیرون بکشم، برای بار هزارم نگاهی به چهره‌ی غرق در خوابش انداختم و غر زدم.

- بین آهو خانوم چه راحت برای خودت خوابیدی و آبروی آدم رو می‌کنی سر چوب. من چندباری که رفتم خارج هم از این غلط‌ها نکردم، که الان تو مکان عمومی به تو سواری دادم! مردم چپ‌چپ نگاهم می‌کردن...

#چی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۲۷



در اتاق را با کارت باز کردم و داخل شدم. با پشت پا آن را روی هم آوردم و مستقیم به سمت تخت دو نفره‌ای که وسط اتاق بود رفتم. با احتیاط آهو را روی تخت گذاشتم و کمر خم شده‌ام را صاف کردم.

نفسم را محکم بیرون دادم و دست به کمر زدم. دخترک خنگ، انگار ما لقمه‌هایش را می‌شمردیم که دو لقمه غذا را هم به زور می‌خورد. وزنش مانند بچه‌ها سبک بود!

با تاسف نگاهی به سر و دست باندپیچی شده‌اش انداختم
و دوباره خم شدم تا کفش‌هایش را در بیاورم.

سر به هوا بود و دریغ از یک روز که سالم بگذراند. یا بلایی
سرش می‌آوردند و یا خودش بلایی سر خودش می‌آورد.

کفش‌ها را بی‌حوصله کنار پادری انداختم و کولرگازی را
روشن کردم. هوا گرم و کلافه‌کننده بود.

میل شدیدی به حمام کردن داشتم ولی با نداشتن هیچ
لباس و وسیله‌ای، بیشتر برایم عذاب‌آور می‌شد.

دست به سمت دکمه‌های پیراهنم بردم و از تنم درآوردم.
لعنتی... خون روی پیراهنم نم‌پس داده و زیرپوش سفید
هم لک شده بود. تنها شانس من - که آورده بودم، تیره بودن
پیراهنم بود که باعث شده بود لکه‌ها توجه دیگران را
جلب نکنند.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم تا آبی به دست و صورتم
بزنم. آب سرد را باز کردم و بی فکر، سر داغ کرده‌ام را زیر
آب بردم. سرم منگ بود از اتفاقات امروز. حدس اینکه کار
چه کسی باشد سخت نبود.

غیاثِ بی‌پدر و...

لعنتی بر شیطان فرستادم و سرم را از زیر آب بیرون
کشیدم. افکارم را خوردم تا خشمم دامان پدر مادری که
می‌دانستم خودشان هم از دست این پسرِ ناخلف
درمانده‌اند را نگیرد. که اگر غیر از این بود، عموی آهو
دست به دامان من و حاج صابر نمی‌شد.

شیر آب را بستم و به چهره‌ی خیس آبم در آینه زل زدم.
قطرات از لابه‌لای موهای سیاهم چکه می‌کردند و
چشمانم از نفرتی غریب تیره شده بود.

چقدر احمق بود که فکر می کرد قرار است ساده از کارهایش بگذرم. باید تاوان پس می داد... تاوان اشک های مظلومانه ی آهو و درد کشیدن تن ظریفش.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۲۸



خشمم را فرو خوردم و با یادآوری نماز فراموش شده ام، سریع وضو گرفتم. طوری زمان از دستم رفته بود که کم کم نماز ظهرم داشت قضا می شد.

سریع قامت بستم و بعد از خواندن نماز ظهر و عصر، این بار برای خواندن نماز شکر سرپا شدم.

کوتاهی بود اگر شکر خدایی را که شیشه‌ی عزت و آبرویم
را برای بار چندم حفظ کرده بود به جا نمی‌آوردم.

اگر روزی بلایی جبران‌ناپذیر بر سر دخترک قصه‌ی من
می‌آمد، دیگر نه سری برای بلند کردن داشتم و نه دلی برای
آرام و قرار گرفتن.

مهر و سجاده‌ی هتل را جمع کردم و سر جایش گذاشتم.
خمیازه‌ای کش دار کشیدم و نگاه خسته‌ام را به تخت بزرگی
که آهو بخش کوچکی از آن را اشغال کرده بود، دادم.

چند شب بود که به خاطر شلوغی خانه و دیر خوابیدن و
صبح زود بیدار شدن‌ها، خواب درست و حسابی نداشتم.

دل را به دریا زدم، با همان بالا تنه‌ی برهنه به سمت تخت
رفتم و رویش دراز کشیدم. فقط می‌توانستم امیدوار باشم
که آهو وقتی بیدار می‌شود کولی بازی نکند. دخترک پررو،

بعد از این همه وقت، شب‌ها که در اتاقم روی زمین می‌خوابیدم برایم چشم غره می‌رفت.

به پهلو چرخیدم و و به اوپی که خواب هفت پادشاه را برای خودش می‌دید نگاه کردم. با همان لباس‌های سر تا پا کیپ و بسته، تنش به عرق نشسته بود. این را از تکان خوردن کلافه گونه و گردن و صورت نمودارش فهمیدم.

نچی کردم و نیم‌خیز شدم. شالش را به آرامی از سرش بیرون کشیدم. خواستم سرجایم برگردم که این بار خیال درآوردن مانتویش در سرم افتاد.

گرمش بود خب... چه اشکالی داشت اگر فقط دکمه‌هایش را باز می‌کردم؟! نامحرم که نبود...

@Vip Roman

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۲۹



دریغ از پس زدن یکی از افکارم، فکرم را عملی کردم و نیمی از دکمه‌ها را باز کردم که نگاهم چرخید و برای لحظه‌ای، میخ بالاتنه و شکم سفیدش در آن کف دست پارچه‌ی صورتی شد.

لعنتی! چرا لباس نپوشیده بود!

آب دهانم را قورت دادم و چشم‌های گرم را سریع دزدیدم. تمام تلاشم را برای نگاه نکردن به او کردم و بالاخره موفق شدم دوباره دکمه‌ها را ببندم.

زیر لب برای بار نمی‌دانم چندم استغفار کردم و درعوض فکر احمقانه‌ام، درجه‌ی سرماییش کولر را بالا بردم. با

عذاب وجدانی که بیخ گلویم را گرفته بود، به آهو پشت کردم و پتو را روی خود کشیدم.

کارم اشتباه محض بود و حس بد بی‌خبر بودن آهو از این اتفاق، خرم را چسبیده بود. آهو زن شرعی و قانونی من بود و هیچ مانعی بر این‌گونه برخوردها وجود نداشت، ولی در هر حال احساس گناهکار بودن داشتم. شاید آهو دلش نخواهد منی که به شوهری قبولم نداشت، تن و بدنش را ببینم.

با اینکه یک بار دیگر، دقایقی نه‌چندان کوتاه با وضعیتی مشابه روبه‌رویم ایستاده بود و این مسئله چیز جدیدی نبود، نمی‌توانستم عادی از کنار کار اشتباهم بگذرم.

بار قبل لباس زیرش سفید بود و این بار صورتی...
وای وای! لعنت به من! چرا از یادم نمی‌رفت؟! ...

حس مچاله شدن معدهام وادارم کرد پلک‌هایم را از هم باز کنم. انگار که تمام کوه‌های دنیا را یک تنه کنده باشم، در همین حد خسته و کوفته بودم.

با صورتی جمع شده از جوشش اسید معدهام، غلتی زدم که پایم به جسمی برخورد کرد و پشت‌بندش عربدهای مردانه برق از سرم پراند.

با وحشت، جیغ زدم و از جا بلند شدم که پتو دور پایم پیچیده شد و روی زمین سکندری خوردم. به همه‌جا چنگ انداختم و از سقوطم با سر جلوگیری کردم.

- جیغ... نزن... الان میان... سرمون...

@Vip Roman

#کی_ممنوع ❌

نوشیکا

#پارت_۲۳۰



صدای دردمند و بریده بریده ی یاسین بود که من را از خود غافل کرد. دست روی دهان گذاشتم و با بهت به او پی که روی دوزانو افتاده بود و از درد نفس نفس می زد نگاه کردم.

انگار که تازه دوهزاری ام بیفتد و بفهمم آن چیزی که لگدش کردم، یاسین بوده است. با دو به سمتش رفتم و نگران زانو زدم.

- وای وای... خدا مرگم بده. خوبید؟! کجاتون زدم؟

تندتند هر اصواتی که به ذهنم می آمد را به زبان می آوردم و سعی می کردم با به عقب راندن شان هایش، از حالت دولا شده درش بیاوردم و بفهمم دقیقاً به کجا زده ام.

- آخه چطور پام خورد به شما؟ اصلاً ایشالله پام
بکشنه... وای خدا! چرا قرمز شدی؟ راست وایسا،
راست وایسا ببینم به کجا زدم.

- آهو... برو عقب... خواهش می کنم.

سعی می کرد من غیرقابل کنترل را از خودش دور کند. از
نگرانی کم مانده بود اشکم دربیاید.

- کجا برم؟! آخه مگه من زورم چقدره که با یه ضربه
اینطور به خودت بیچی؟ انقدر خم نشو بذار ببینم
چی شد.

با همان چهره ی قرمز و به عرق نشسته، در یک حرکت
بلند شد و عقب رفت.

- لا اله الا الله... ول کن دختر... مگه دیدنیه که هی
می گی ببینم ببینم؟! من بذارم تو ببینی، قبل خودم تو
آب می شی میری تو زمین.

صدایش حرصی و عصبی بود و من را یکه خورده سرجایم
نگه داشت. بهت زده به آن چیزی که در ذهنم گذر کرد
نگاه کردم که یاسین توپید.

- به چی زل زدی؟!

تکان محکمی خوردم و ناخودآگاه با دست روی دهانم
کوبید. انگار پایم به بدجایی خورده بود. خدایا! آن چه
چرت و پرت‌هایی بود که برای خودم بلغور کرده بودم؟!

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۳۱



حاضر م قسم بخورم هیچ وقت به این اندازه خجالت نکشیده بودم.

ساکت و مظلوم گوشه‌ای ایستادم و زبان به دهان گرفتم. تندتند پوست لبم را زیر دندان جویدم و به اوپی که خودش را روی کاناپه انداخته بود و سعی می کرد نفس هایش را عادی کند، نگاه می کردم.

خدایا! ناقصش نکرده باشم!؟

فکرش را بکن! خاتون از مو دارم می زد اگر بچه اش را ناقص می کردم و به قول خودش بچه ی یاسینش را بغل نمی کرد.

- آقا یاسین... بریم دکتر؟

با تردید جلو رفتم و پرسیدم. دلم آن چنان آشوب بود که حس می کردم دارد بالا می آید.

اصلاً چرا کنار من خوابیده بود؟! انگار که تازه فضای
غریبه را ببینم. اینجا دیگر کجا بود؟!

- خوبم... خوبم...

کلافه دستی به موهای آشفته‌اش کشید و این را گفت. من
که پسر— نبودم تا دردش را تجربه کنم ولی حتماً خیلی درد
داست، چشم‌هایش حاله سرخ گرفته بود.

بی حرف سرم را پایین انداختم و زیرچشمی دیدش زدم. باید
می‌گفتم از حق نگذریم به چشم برادری عجب هیکی دارد
ولی خب یاسین که جای برادر نبود! بود؟!

دستش را تکان داد و نگاه من دنبال بازوهایش کشیده شد.
افکار دخترانه‌ام آخر مرا می‌کشت! چرا بزرگ نمی‌شدم؟!
ولی واقعاً خوش به حال زن آینده‌اش...

فارغ از همه چیز، در خیالات خودم سیر می‌کردم که نگاه
تیزش دوباره شکارم کردم.

گریزان چشم دزدیدم و من و من کردم. حتماً با خودش
می گفت عجب دختره چشم چرانی ست.
- می گم... چیزه... یعنی...

درمانده از شکست در پیچاندن بحث، آهم را سنگین
بیرون دادم که آرام گفت:
- سرت بهتره؟!

من او را ناقص کرده بودم و او نگران حال من بود! انگار
حالش بهتر شده بود که دست روی زانو گذاشت و بلند
شد.

ناخودآگاه دستم را به سرم گرفتم و در کسری از ثانیه،
همه چیز جلوی چشمانم آمد...

جشن امروز، خانه‌ای پر از میهمان، مراسمی که به نقل از
خودشان هر سال بی نقص و پرشکوه برگزار می شد و

درنهایت با بارش سنگ، آن هم به خاطر وجود من، خراب شد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۳۲



آخ غیاث، آخ... نام این پسر_غمو تبدیل به افسون شده بود. حتی دیگر دهانم به نفرینش هم نمی چرخید. روی او که اثر نداشت، فقط خودم را خسته می کردم.

یاسین جلو آمد و سینه به سینه ام ایستاد. سرم را بالا گرفتم تا صورتش را ببینم. قفسه ی سینه ام تندتند بالا و پایین

می شد و نگاه متعجب یاسین از جلوی چشمانم کنار نمی رفت.

آبرویشان را بردم... خدایا چرا یک بار نمی مردم تا همه از شرم راحت شوند؟! می خواهی ذره ذره جانم را بگیری؟

- آهو...-

سر پایین انداختم. چشمانم می سوخت، ولی نه بیشتر از قلب خسته ام.

- آهو خانوم! منو نگاه کن.

می خواست شرمندگی داخل چشمانم را ببیند؟! نیازی نبود! خودم به آن اعتراف می کردم.

- اون سری هم من بهتون گفتم که هر جا که من قدم بذارم، یه موجود شر به اسم غیاث هم دنبالمه. گفتم

دردسر می شوم. کاش بهم گوش داده بودید، کاش این همه لطف در حقم نمی کردید، کاش انقدر خوب نبودید...

انگشتان مردانه اش چانه ام را به حصار کشید و نگاهم را شکار کرد. چشمانی که درد داشت، غم داشت و ناامید بود مگر دیدن هم داشت؟!

- گریه نکن آهو. برای اولین بار بهت می گم گریه نکن، اونم برای چیزی که تو بی گناهترین شخص داخل اون ماجرای.

و خبر نداشت که بزرگترین گناه من، بی گناهی ام است. خیلی سال است که این را قبول کرده ام.

پلک هایم را محکم روی هم فشردم. چقدر ضعیف شده بودم. درست از زمانی که یاسین آمد و کاری کرد که

هروقت اتفاقی برایم بی افتد، اول از همه نام او در سرم چرخ بخورد.

خنده‌ی مسخره‌ام از صد گریه بدتر بود.

- گریه نمی‌کنم... من خوبم، خوب که نه یعنی پوست کلفت کردم. به خدا اگه خبر داشتم سر سوزن از اون عشقی که ادعاش رو داره، بهم داره، زنش می‌شدم، ولی من شدم واسه‌ش یه شکار که انقدر به دستش نیاورده که حریص شده. غیاث اولین بار با هوس اومد جلو و هربار که پس زده شد، کینه‌ی به درست آوردنم رو گرفت.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۳۳



او با اخم نگاه کرد و من دستی به گلویم کشیدم تا بغضم پایین برود و راه نفسم باز شود. نمی دانستم دقیق کجاییم ولی چقدر ممنونش بودم که مرا به خانه شان نبرده.

دلهره‌ی بزرگی بود روبرویی با خاتونی که حتماً قرار بود کلی به خاطر این قضیه سرزنشم کند. خواهرهایش را بگو... با آن‌ها چه می کردم؟!

لمس دستان گرمی روی دست‌هایم، از خیال بیرونم آورد. انقدر نزدیک آمده بود که یک وجب هم فاصله‌ی تن‌هایمان نباشد. سرش را خم کرد تا هم قدم شود.

برعکس منِ بلا تکلیف، چشمان او پر از آرامش بود.
- اگه ازت بخوام بهش فکر نکنی، ازت برمیاد؟!

خندیدم، پر بغض. چه حرف‌ها می‌زد.
 - تا وقتی که خودم تنها بودم... شاید. ولی حالا امکان
 نداره.

حقیقت را می‌گفتم.
 تا مادامی که پای او و اعتبار و آبروی خانواده‌اش وسط
 بود، خواب راحت هم نداشتم.

سر تکان داد. انگار که خیلی راحت درکم کند.
 - می‌خوام شکایت کنم، ولی نمی‌دونم از کی. یعنی
 می‌دونم، ولی اونا مدرک می‌خوان. هر سری چندتا آدم
 ناشناس می‌ریزن سرمون و درمیرن! دستم رو به هیچ‌جا
 بند نمی‌کنه. انگار باید از راه دیگه‌ای وارد شم.

راه دیگه؟! حتماً می‌خواست خودش را حریف غیاث کند.
 با التماس دستانش را چنگ زدم و محکم گرفتم.

- نه! تورو خدا ولش کنید. نرید سمتش‌ها! غیاث آدم نیست. مثل مار زهر می‌ریزه.

با آسودگی نگاهم کرد. این همه آرامش را از کجا می‌آورد که من ذره‌ای از آن را هم نداشتم. دست‌هایش را از دستم بیرون کشید و آن‌ها را دو طرفم گذاشت. روی صورت‌م خم شد و ثانیه‌ای بعد، به معنای واقعی کلمه آتش گرفتم.

قلبم در گلو نبض زد و بدنم از شوک خشک شد.
یاسین مردِ کارهای غیرقابل پیش‌بینی بود.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۳۴



شاید دو ثانیه بیشتر طول نکشید، که سرش را عقب برد و من یکه خورده نگاهش کردم. رد لب‌هایش روی آن قسمت باندپیچی نشده‌ی پیشانی‌ام نبض می‌زد.

چیزی که برای خیلی‌ها ساده و الکی بود، غوغا در دل من انداخت. بوسه‌ای روی پیشانی‌ام، مکث و آرامشش در آن لحظه و محبتی که ناخودآگاه از آن بوسه جانم را گرفت.

خبر نداشت با ۲۸ سال سن، چقدر در رابطه با جنس مخالف بی‌تجربه و ناشی بودم که اینطور با دلم بازی می‌کرد؟

صدایش بیخ گوشم زنگ زد. همچنان در همان فاصله‌ی کم بود.

- چیزی نمیشه، نترس. تو رو امانت دستم سپردن که آب تو دلت تکون نخوره. تا الان که نتونستم، ولی از

این به بعد نمی‌تونم ساکت بشینم. مواظبتم... دیگه
نترس، حداقل وقتی من پیشتم. باشه؟!

گیج سر تکان دادم و عقب کشیدم تا دستانش از صورتم
جدا شود. کاش ذره‌ای از حرف‌هایش را می‌فهمیدم و ای
کاش دلیل کوبش قلبم را هم می‌فهمیدم.

معذب لبم را با زبان تر کردم و گفتم:

- می‌شه... می‌شه لباس بپوشید؟ من اذیتم.

تنها چیزی بود که به زبانم آمد.

انگار که در این صحنه‌ی احساسی ضد حال زده باشم،
لب‌هایش را روی هم فشرد و دوباره پیشانی‌اش چروک
افتاد. از قرار معلوم هر یک قدمی که او برای باز شدن یخ
بینمان جلو می‌گذاشت، من یکی عقب می‌رفتم.

نیم‌نگاهی به من انداخت و با غرولند گفت.

- یہ سوال دارم، بیا راست و حسینی جواب بدہ. بہ نظر تو من خار دارم کہ سرکار خانوم ہر جا و ہر طوری کہ من باشم، اذیتی؟!

چشم گرد کردم. چرا اخلاقش رنگ عوض می کرد؟!
- ! این چه حرفیہ؟

گوشی اش را از روی میز گوشہی اتاق برداشت.
- ! ندارہ. قرار بود با ہم راہ بیایم تا بہ سرانجام برسیم، ولی ہر وقت من اومدم پیشت دو کلام حرف بزنم فرار کردی. اگہ عیب از منہ، بگو تا بدونم. گمون نکنم انقدر سنم بالا رفتہ باشہ کہ دلت نخواد شوہرت باشم!

@Vip Roman

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۳۵



- این چه حرفیه؟! چرا الکی جوشی می شید؟! اصلاً اصلاً
به من چه... لخت بگردید واسه خودتون. من گفتم
سرما نخورید.

پشت کردم تا از مهلکه بگریزم که صدایش آمد.

- آره تو چله تابستون مریض می شم! این رسمش نبود
آهو خانوم! باهامون که راه نمیای، دیگه گوش درازم
تصورمون نکن حداقل. پیرهنم رو سرکار خانوم خونی
کردی. زنگ می زنم یاسر لباس بیاره برامون. چند روز
می مونیم اینجا.

سکوت کردم تا آتشش دامنم را نگیرد. مردها دیوانه‌ی تمام
عیار بودند. مگر چه گفته بودم؟!

- حاج خانوم... یاالله! بیا پست اوامده.

از همان وسط حیات، صدایش را پس سرش انداخته بود و من هم مانند جوجه اردک پشت سرش می‌دویدم.

حدود پنج روزی را در آن هتل خسته کننده مانده بودیم. خاله‌اش تا امروز صبح اینجا بود و تا فهمیدیم خانه از هر مهمانی خالی شده، برگشتیم.

- خوش اومدی نور چشمم. وقتی نیستی انگار یه گوشه از قلبم تاریکه. تو بخوای با زنت خونه سوا کنی، من چیکار کنم؟

چادرم را روی شانیه انداختم و دم عمیقی از عطر خانه گرفتم. انگار که خانه‌ی خودم باشد، دلتنگ شده بودم.

- فعلاً که من جای اینکه شر خودم رو کم کنم، برات
عروسم آوردم تا ور دلت باشه.

نگاه خاتون روی من افتاد.
زیر لب سلام کردم.

سر پایین انداخته بودم تا واکنشش را نبینم.
شنیدن آنچه که انتظارم را می کشید، به اندازه‌ی کافی
دردناک بود. اسمشان بی شک نقل دهان محافل شده بود.

- سلام عروس. خوبی؟! حالت بهتره؟!!

نزدیک آمد و دستش روی بازویم قرار گرفت. با تعجب
سر بلند کردم که با دقت سر تا پایم را کاوید.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۳۶



سرش را به سمت یاسین چرخاند و پرسید.
 - یاسین؟! این بچه رو بستی به گشنگی؟! آب رفته
 چقدر... زیر چشم هاشم گود رفته.

من همچنان مات برخورد خاتون بودم و او در حال سرزنش
 یاسین.

- چرا تقصیرها رو می ندازی گردن من حاج خانوم؟
 خودش نون نمی خوره، چیکارش کنم؟! صبح تا شب با
 غصه خودش رو سیر می کنه. ولی نگران نباش، از

امشب بشقابش رو پر می کنم، اگه خورد که چه خوب
ولی اگه نخورد، باقی موندهش رو می ریزم تو یقهش!

طوری جدی این را گفت که یک لحظه باورم شد می خواهد
چنین کاری کند. از این مرد هر کاری بر می آمد.

- برید لباس عوض کنید تا براتون عصر—ونه بیارم. این
بچه رو چشم زدن، وگرنه چرا بین این همه آدم باید
بخوره تو سر آهو؟! خدا ازشون نگذره. انشالله به
حق صاحب الزمان به زمین گرم بخورن. نمی دونی چه
ولوله ای بود اون روز. مگه جلوی زبون این جماعت
رو می شد گرفت؟ بعضی ها از در و همسایه بودن، آهو
رو می شناختن و یه چیزایی می دونستن، اگه تشریحی
بهشون نبود ول کن نبودن.

خجالت کشیدن برای گفتن یک ببخشید ساده، ته بدبختی
بود. صدایشان را پشت سر گذاشتم و به سمت اتاق رفتم.
با دلتنگی دستگیره را پایین کشیدم.

رسماً در آن هتل زندانی بودم و یاسین هم همیشه ور دلم بود. مردها هرچقدر هم خوب باشند، وقتی بیست و چهار ساعته کنارت باشند، می‌خواهند در همه چیز دخالت کنند. در یک کلام، تو مخی و روی اعصاب!

- آهو؟ کجا موندی پس! تو چرا هنوز اینجایی؟ دو ساعته اومدی لباس عوض کنی.

سایه‌اش را از پشت روی تنم احساس کردم و بعدش هم سکوت. انگار او هم به اندازه‌ی من در بهت فرو رفت.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۳۷



- اینجا چرا اینطوریه؟!

نگاه متعجبم را روی اتاق گرداندم و شانه بالا انداختم. از من می پرسید؟

- حاج خانوم! تشریف میاری یه لحظه؟!

صدای غرغر خاتون بلند شد.

- منو با این پاکجا می کشونی؟ خودت بیا ببینم چی کار داری.

- مامان! بیا ببینم این چیه؟!

صدای جدی اش بلندتر از حد معمول بود و خاتون را وادار به آمدن کرد.

- چیه چرا صدات رو می ندازی تو سرت؟! حرفت رو بزن.

با دست به اتاق اشاره کرد.

- می شه توضیح بدی این چیه؟!

- اتاقه دیگه! چی می خواستی باشه؟ جک و جونور دیدید؟!

- جک و جونور؟ مامان یه نگاه به اتاق بنداز؟ وسایل کو؟ تختم، کمدم، کتاب خونه م؟! دزد زده به اینجا؟!

خاتون که انگار از نبود جک و جانور خیالش راحت شده بود، سر از اتاق بیرون کشید.

- ترسوندیم. این که داد و قال نداره! تو که دیگه مجرد نیستی بند شدی به این اتاق. اتاق بزرگه رو گذاشتم براتون. بیایید.

خودش جلوتر راه افتاد. نگاهی به هم انداختیم و ناچار پشت سرش رفتیم. در اتاق را باز کرد و خودش داخل شد. همان اتاقی بود که یاسین در این مدت تنها در آن می خوابید.

- این اتاق بزرگ تره، جلوی راه نیست که کسی - ازش بگذره. راحت ترید اینجا!

یاسین به روی خودش نیاورد و من از خجالت افکارش لبم را زیر دندان کشیدم. که بود که منظور حرفش را نفهمد. چه خیالها داشت برای خودش، یا بهتر است بگویم چه خوش خیال بود.

وارد اتاق شدیم و ورقی دیگر از کارهای خاتون رو شد.
دهانم باز ماند از دیدن اتاقی که زیبایی اش هیچ شباهتی به
اتاق قبلی نداشت.

- وسیله خریدید مامان؟ پنج روز نبودیم فقط، یکم
دیگه می موندیم فکر کنم همه چیز کن فیکون می شد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۳۸



به جای جواب یاسین، دست من را کشید.
- قشنگه نه؟! یاسر بچم زابراه شد این دو روز واسه
خرید اینا. سلیقشهم خوبه خدایی.

یاسر خریدہ بود؟!

- مامان یاسر رو فرستادی واسه من و زخم تخت خواب و تیر و تخته بخره؟ چه معنی میدہ این کارا؟!

اخم‌های درہمش جرات تایید خاتون را در مورد زیبای اینجا به من نداد.

- عیبش چیہ؟ سر چیزای الکی رگ قلمبہ می‌کنی. این چند روز خونہ پر مهمون بود، اومدن سرک کشیدن تو ہمہ اتاقا کہ چرا اتاق تازہ عروس داماد اونطوریہ. می‌خواستی آبروداری نکنم؟ یکی میگہ مگہ دلتون به این عروس نیست؟ یکی دیگہ ہم متلک می‌ندازہ زبونم لال حاجی ورشکست شدہ کہ نہ عروسی گرفتید نہ دو تیکہ وسیلہ؟ منم یہ کارہ گفتم بہترین‌هاش رو سفارش دادیم ولی چون کار دست بودن و پر کار، زیاد طول کشیدہ. بعدشم یاسر رو فرستادم بگرده یہ چیز درخور پیدا کنہ.

سرش را بالا آورد، لبخندی زد و با غرور گفت:
 - وقتی آوردنشون باید بودی ببینی... زن عموهات
 نزدیک بود چشم‌هاشون از کاسه دربیادا!

نگاهی سرتاسر اتاق گرداندم و روی نقش‌های تاج تخت
 میخ شدم. واقعاً زیبا و صد البته گران بود. از قرار معلوم
 برای چشم و هم‌چشمی حسابی خودشان را به زحمت
 انداخته بودند.

سرویس چوب هم‌رنگ روتختی و پرده‌ی سه تیکه.
 تمامشان سفیدبنفش و آرامش‌بخش و زیبا بود.

- آخه این چه کاریه مادر من؟! به خاطر حرف بقیه بابا
 رو انداختی تو خرج. خودم اگه صلاح می‌دونستم
 می‌خریدم.

خاتون بی‌توجه به او، صندلی میز آرایش را جلو کشید و
 رویش نشست. نمی‌توانست زیاد سرپا بماند. باید پایش

عمل می شد و خاتون از زیرش درمی رفت. یاسین از این موضوع خبر نداشت، من هم اتفاقی شنیده بودم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۳۹



- تو اگه بخر بودی تا الان می خریدی. جای تشکرته؟! فکر کردی خبر ندارم شبها یکیتون روی زمین جا پهن می کنه؟ زن و شوهر قهر هم باشن نباید به هم پشت کنن که شما از هم دوری می کنید.

یاسین سرش را پایین انداخت و آهش را از سینه بیرون داد. کلافه شده بود انگار.

- دست شما درد نکنه ولی مامان هزاربار نگفتم به حرف مردم اهمیت نده؟ این همه دهن بین بودن، به خدا خیلی بده. دو روز دیرتر می اومدم، اونا دو کلام می گفتن شما هم پروبال می دادی و می رفتی سیسمونی بچم هم می گرفتی! تهشم به اونا می گفتم خبری هست و اینم مدرکش.

کودکی از وجود من و یاسین. حتی تصورش هم حالم را منقلب می کرد.

- من قریون چنین روزی برم که بخوام خبر بچه دار شدن تورو بشنوم. پاشم برم. براتون عسرونه می ذارم رو میز، بیاید بخورید.

صدای خاتون طوری ذوق زده بود که یک لحظه خنده ام گرفت.

- نوش جان! من یه سر میرم کارگاه. چیزی نیاز داشتید زنگ بزنید.

بی‌درنگ از اتاق بیرون زد. لبخند گوشه‌ی لبش هنگام آمدن اسم بچه، در ذهنم هک شد. چیزی در زندگی‌اش کم نداشت. شک نداشتم تنها خوسته‌اش در زندگی، داشتن آرامش و خانواده‌ای خوب است. چیزی که با من به دستش نمی‌آورد.

کاش زودتر از زندگی‌اش می‌رفتم تا راحت وضعش را سامان می‌داد. حقش نبود در این سن زندگی‌اش به خاطر من هدر رود.

.....

دودلی حس کمی بود برای حال.

قرار بود قید یکی از عزیزترین یادگاری‌هایم را بزنم و چقدر سخت بود جدایی از آن. نفس عمیقی کشیدم و زیپ ساک را باز کردم. جایی میان لباس‌هایم بود. لباس‌ها را بیرون آوردم و با دیدن جعبه‌ی چوبی‌اش، نفسم در سینه حبس شد.

این شیء عزیز بود و یاسین بیشتر از آن. گمان کنم
معامله‌ی خوبی بود.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۴۰



به آرامی بیرونش آوردم و روی دست گرفتمش. انگار که
چیز مقدسی در دست داشته باشم. تنها داشته‌ام از پدری
که سهمم از داشتنش ۱۷ سال بود و نصف عمرم را بدون
حس امنیتش زندگی کرده بوم.

جعبه را کنار پایم گذاشتم و این بار قاب عکس
خانوادگی‌مان را بیرون آوردم. شاید در عکس نه یا ده سال

سن داشته باشم. موهای بلندم را دو گوش بسته بودم و پیراهن چین دار صورتی در تنم بود. با وجود رسیدن به سن تکلیف، به خاطر قد و قامت ریزه‌ام که کمتر از سنم می‌زدم و به قول مادر، آزاد بودم برای خودم.

چهره‌ی پدرم را از روی شیشه لمس کردم و به رویش لبخند زدم. حتماً خوش بودند کنار هم، برعکس من تنها.

بغضم را قورت دادم و روی عکس را بوسیدم. دلتنگی که تمامی نداشت، بد دردی بود. سالگردشان نزدیک بود.

- شما که نزدیک خدایید، نمی‌شه وساطت کنید منم پیام پیشتون؟ یعنی تنها آرزوی زندگیم انقدر بزرگه که خدا نمی‌خواد برآوردهش کنه؟! اینجا کسی زندگیش به زندگی من بند نیست که به خاطرش پای موندن داشته باشم... کاش صدام رو بشنوید...

آهم را از سینه بیرون دادم و قاب عکس را به سینه چسباندم. من حتی دیگر جان خودکشی کردن هم نداشتم، چون می دانستم جهنمی که سرانجام من است، خانه‌ی ابدی آن‌ها نیست.

چه کسی- باورش می شد دخترک نازک نارنجی که سال‌ها در آغوش پر محبت پدر و مادر بزرگ شده بود، با مرگ‌شان در همان سن، دوبار دست به خودکشی- بزند؟ یک اشتباه بزرگ، یک گناه که هزاران بار از انجامش پشیمان بودم و طلب بخشش کردم.

دو خودکشی مکرر و ناموفق در سن نوجوانی که دیگران به جای تسکین درد و آرام کردن روح زخمی‌ام، سرزنشم کردند و یتیمی‌ام را بدتر در سرم زدند.

#کی- ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۴۱



زن عمویم در اولین واکنش بعد از بیدار شدنم، با سیلی صورتتم را سرخ کرد و پچ‌پچ‌های دختر عمه‌هایم عالمی دیگر داشت.

می‌گفت برای جلب توجه این کار را می‌کنم. خنده‌دار بود که واقعاً نمی‌دانستم کسی - که به فاصله‌ی چند روز تن سوخته و گوشت جمع شده‌ی پدر و مادرش را به چشم دیده، توجه چه کسی را می‌خواهد جلب کند؟!

بازدمم را سنگین بیرون دادم و عکس را از سینه جدا کردم. باید با خودش اتمام حجت می‌کردم تا دلم آرام بگیرد.

- بابا می‌خوام تنها چیزی که ازت دارم رو هدیه بدم به یکی. خیلی مهربونه، دقیقاً مثل خودت. گاهی وقتا کارهاش من رو یاد تو می‌ندازه.

خندیدم، پر بغض. رفتارهای یاسین مرا یاد اولین قهرمان زندگی‌ام می‌انداخت.

- حس می‌کنم جای یادگاریت از الان به بعد پیش من اشتباهه، مطمئنم خوب مواظبشه، حتی بیشتر از من. امانت‌دار خوبیه.

عکس را دوباره بوسیدم و روی پاتختی گذاشتم. نم زیر چشمانم را گرفتم، الان وقت اشک و آه و ناله نبود. جعبه‌ی کوچک را هم کنارش گذاشتم و مشغول چیدن لباس‌هایم داخل کمد شدم.

برای تهیه‌ی هدیه‌ای مناسب، خیلی فکر کرده بودم. با اینکه می‌دانستم یاسین توقعی از من ندارد، ولی دلم آرام

نمی‌گرفت. هدیه‌ای به بهانه‌ی کادوی تولد و در ظاهر چیزی ناچیز برای تشکر.

می‌گویم در ظاهر، چون ارزش معنوی‌اش برایم خیلی زیاد بود. تنها یادگار پدرم، کم چیزی نبود.

آخرین تکه‌ی لباس را هم چیدم و ساک پارچه‌ای را تا زدم. صدایش هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد و من مثل تمام این شب‌ها، معذب از در یک اتاق بودن، دست به هم‌گره زدم. داشت با تلفن حرف می‌زد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۴۲



- به نظرم بهتره حضوری با هم صحبت کنیم. این از حجم سفارشی که شما می‌گید، پیشنهادی هم که واسه طریقه‌ی پرداختش دادید جای حرف داره.

در را بست و به رویم لبخند زد. جوابش را دادم.

- بله درست می‌گید، بنده هم قصد جسارت نداشتم ولی فی‌المثل ما اگه یک میلیون درآریم، صد تومنش میره تو جیب خودمون و بقیه‌ش پخش می‌شه بین کارگر بافنده و مواد اولیه و خرج کارگاه. باید محکم کاری کنیم. الان دیروخته، من بعداً با شما صحبت می‌کنم. یه قرار می‌ذاریم. شما هم بخیر.

تلفن را قطع کرد و همان‌طور که به من نگاه می‌کرد، گفت:

- مردم چه انتظارها دارن! به ارزش یک میلیارد و نیم می‌خواد تابلو فرش ابریشم بیره، می‌گه یک‌سوم پول رو میدم، بقیه‌ش باشه وقتی جنس‌ها فروش رفت. ندیده و نشناخته وقت آدم رو می‌گیرن.

چیزی نگفتم. به سمت جعبه رفتم و برش داشتم که حرفش قطع شد و با کنجکاوی پرسید.

- اون چیه دستت؟!

جلو رفتم. لحظه‌ی آخر، دل‌کندن چقدر سخت شده بود. دستم را روبرویش باز کردم.

دوباره سوال پرسید.

- این چیه؟!

لبم را زیر دندان جویدم. باید قول می‌گرفتم که مواظبش باشد.

- برای شماست.

چشمان سیاهش خندید.

- برای من؟ به چه مناسبت؟!

دست‌هایم را پشت‌م قایم کردم و لبم را درون دهانم جمع کردم.

- اوم... کادوی تولد، با اینکه چند روز ازش گذشته ولی خب با تاخیر قبول کنید. من نمی‌تونستم برم بیرون، یه چیز بهتر بگیرم ولی این خیلی برام عزیزه. می‌دمش به شما.

این بار صورتش هم خندید.

- ببینم چی هست که برای آهو خانوم ما انقدر عزیزه. در جعبه را باز کرد.

نگاه دزدیدم تا مبادا پشیمان شوم. تنها بازمانده از پدر عزیزم. مطمئنم یاسین ارزشش داشت.

- انگشتر مردونه؟! گفتی این رو از قبل داشتی؟! مال کیه آهو؟!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۴۳



شاید نگاه گریزانم فکرش را مشغول کرده بود.

- مال بابامه... همیشه عاشق انگشتر بود. یه جعبه داشت، پر بود از یاقوت و عقیق و هزارتا سنگ دیگه. وقتی که فوت شد، عموم و زن عموم همه رو بردن. طلاهای مادرم هم به بهانه‌ی خرج مراسم همه‌ش رفت. من که تو حال خودم نبودم. یه جفت گوشواره که مال بچگی‌هام بود نگه داشتم با این. گوشواره‌ها رو تا چندماه پیش داشتم. سر یه چیزی فروختمش...

ناخودآگاه همه چیز را تعریف کردم. از سنگ هم که باشی،
روزی به یک سنگ صبور نیاز داری. کسی. که از ظلم‌هایی
که در حقت شده برایش بگویی. بگویی و تمام حق را به تو
بدهد. چه خوب و چه بد!

و یاسین... نمی‌دانم! شاید تنها کسی. بود که بعد از این
همه سال گیر آورده بودم.

کاش می‌نشست تا برایش تعریف می‌کردم پدرم خانه و باغ
هم داشت، همه‌شان به من رسید و تمامشان را از من
گرفتند.

افسردگی شدیدی که آن زمان دور تنم پیچ زده بود،
همه چیزم را گرفت. شاید اگر مال و ثروت پدرم برایم
می‌ماند، می‌توانستم از این شهر و یا کشور دور شوم و زندگی
بهتری داشته باشم.

جعبه‌ی نیمه‌باز را بست و به سمتم گرفتم.

- من این رو قبول نمی کنم. تنها یادگار پدرت رو می خوام
بدی به من؟! چرا خودت رو اذیت می کنی دختر؟!
وقتی که نگاهت اینجور دنبالش می لرزه، چه جبریه به
خودت دادی. بگیر این رو، من نمی خوامش.

دست روی دستانش گذاشتم. پوشاندن دستان بزرگ و
مردانه اش با انگشتان ظریف من امری غیرممکن بود.

- چشمم دنبالش نیست. به خدا راست می گم. فقط
دلتنگم. دلم... دلم واسه بابام تنگ شده. یازده سال
زمان زیادیه برای فراموش کردن، ولی نمی دونم
داغشون چرا هنوز روی دلمه.

نگاهش متاثر شد، شاید هم غم زده. شاید دلیل اینکه در
این همه سال کسی را مرحمی برای درد و دلهایم نداشتم،
همین بود. من ترحم نمی خواستم.

#چی ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۴۴



- این رو نگفتم که این طور نگاهم کنید. بعضی - چیزا رو
 دل آدم بد سنگینی می کنه. منم اشتباه کردم گفتم. ما
 آدمای کم دستی نبودیم. نه که مثل شما باشیم، ولی
 خب دستمون به دهنمون می رسید. حداقلش انقدری
 از پدرم به جا موند که یه عمر تو سر دخترش نکوبن و
 پیش بقیه نگویند داریم خرج یتیم فلانی رو می دیم. من
 که نمی گذرم... بقیه ش باشه با خدا.

بغض کرده بودم. نه به خاطر پول هایی که هیچ وقت به
 دستم نرسید، باز هم از سر دلتنگی.
 آدم نمی شدم، نه؟

همین چند لحظه پیش گفتم اشتباه کردم و باز هم سفره ی
 دل کنارش پهن کردم.

امان از آدم بی کس...

جعبه را از دستش گرفتم.

- نمی‌خوام دیگه انگشتر تو این جعبه بلا استفاده بمونه.
دستتون کنم؟! بعداً اگر خواستید دربیارید.

ساکت و صامت نگاهم کرد و فقط سرتکان داد.
انگشتر را از جعبه بیرون آوردم و دیگه نگفتم دلم می‌خواهد
همیشه در دستش ببینمش. بعضی حرف‌ها آدم را رسوای
عالم می‌کرد.

دستش را بالا آوردم و انگشت حلقه‌اش مقصد چشمانم
شد. اندازه‌اش بود... انگار که برای خودش ساخته شده
باشد و همین کافی بود برای ترکیدن هزاران خاطره در سرم.

من بارها این انگشتر را در دستان مردی که تمام وجودم بود دیده بودم و حالا کم مانده بود وسط خاطره‌ای که از کودکی به یاد آورده بودم، زیر گریه بزنم.

همچنان دستش را سفت چسبیده بودم.

- بچه که بودم، شاید سه، چهار ساله. از این دختر بچه‌های عشق شوهر بودم. خودم دقیق یادم نیست ولی مامانم برام تعریف می‌کرد، می‌گفت می‌نشستم رو پای بابام و یه دور با اینکه باید برام شوهر بخری مخش رو تیلیت می‌کردم. بعدم که بابام کوتاه می‌اومد، می‌نشستم بالا سر انگشتراش، گل‌های سر سبدش رو برمی‌داشتم و می‌گفتم اینارو باید بدی شوهر من. جدی جدی بابام عصبی می‌شد، انگار که بترسه دخترش رو ازش بدزدن. تشر- می‌زد و می‌گفت من کوفتم به شوهر تو نمی‌دم، مرتیکه‌ی بی‌شرف و... .

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۴۵



صدای قهقهه‌اش اتاق را برداشت.
 - وای آهوا! یکم مراعات کن دختر. لازم نبود انقدر
 مستقیم فحش رو بچسبونی به پیشونی من!

لبم را گزیدم و لبخند کوچکم را فرو خوردم.
 مرد خوش‌خنده، صورتش موقع خنده خیره‌کننده‌تر
 می‌شد. آخ از آن چروک‌های کنار چشمش...

سر پایین انداختم و آهم را در سینه فرو بردم. امیدوارم
 امشب باز کابوس سراغم نیاید. هر وقت که زیادی غرق
 آن روز می‌شدم، تا چند روز آرام و قرار نداشتم.
 - مبارک باشه. ان‌شالله ۱۲۰ ساله بش...

با کشیده شدن دستم و برخورد ناگهانی ام با سینه‌ی
محکمش، حرف در دهانم ماسید. انگار امشب سهم
چیزی بیشتر از شب بخیرهای همیشگی مان بود.

یک دستش دور کمرم پیچیده شد و دست دیگرش روی
موهای برهنه از روسری ام نشست.

قلبم گرومپ گرومپ در سینه‌ام صدا می‌داد.
کاش قبل انجام هر کاری، یک ندا هم به من می‌داد،
بی‌انصافی بود این‌گونه غافلگیر شوم،
در آغوشش سست شوم و توان عقب کشیدن از پاهایم
سلب شود.

- خودم همه گست می‌شم، جای هر کسی. که نداشتی.
فقط کافیه یکم کوتاه بیای، یکم باهام راه بیای.

صدایش بیخ گوشم را قلقلک داد. ناخودآگاه گردن کج کردم و گوشم را به شانهام چسباندم. صدای خنده‌ی تو گلویش بدتر صورتم را گلگون کرد.
شک نداشتم مثل لبو سرخ شده بودم.

دستش نوازش وار از بلندی موهای بافته شده‌ام گذر کرد.

سرم را بالا بردم تا صورتش را ببینم. شاید به زور تا زیر گردنش می‌رسیدم. وقتی چشمانم به چشمانش افتاد، نگاه و صورتش با هم خندید.

- حداقل یه گوشه چشمی، اشاره‌ای، حرفی، سخنی یا به قول این بچه‌مچه جدیدا، چی می‌گن بهش؟ نخ، طنابی چیزی به ما هم نشون بده دلمون خوش شه.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۴۶



حرفش مانند شوکی بود که من را از خلسه بیرون بیاورد.
دست روی سینه‌اش گذاشتم و به عقب هولش دادم تا از
آغوشش بیرون بیایم. عجب غلطی کردم... جرات
نمی‌کردی به این مردها سلام کنی!

دستپاچه شالم را روی سر انداختم.
- من... من برم آب بخورم...

و بدون شنیدن جوابی از طرف او، به سمت در پا تند کردم
که دستم از پشت کشیده شد.

- چرا فرار می‌کنی، آهو خانوم! پارچ آب رو که سر شب
آوردی اتاق.

با سر به پاتختی و پارچ و لیوانی که رویش بود اشاره کرد و من بیشتر در خودم فرو رفتم. امان از این آهو خانوم گفتن‌های پدر درارش. خیلی بی‌انصاف بود.

- هرچقدر فکر می‌کنم، هیچ جای حرفم نه خلاف عرفه و نه شرع. هر بار می‌خوام پا پیش بذارم فرار می‌کنی. اهل دروغ گفتن نیستم، الانم برای به دست آوردن خواسته‌م دروغ نمی‌گم که بگی یاسین مرد نبود و با دروغ پا پیش گذاشت.

عاشقت نیستم ولی برام عزیزی. تا کی بلاتکلیف زندگی کنیم؟! قرارمون با حاج صابر این بود که پیش خودم نگهت دارم تا یه مرد خوب گیر بیاره و تو باهاش ازدواج کنی و از اینجا ببرت. ولی حالا که به این فکر می‌کنم کسی- بخواد پا به این خونه بذاره، قلم پاش رو می‌شکنم! دیگه تو کتم نمیره این حرف‌ها...

اخم‌هایم ناخودآگاه در هم رفت. هوری پایین ریختن قلبم،
دلم را به هم پیچاند. چرا اینکه گفت عاشقم نیست انقدر
ناراحتم کرد؟!

یا از همه بدتر، چرا فکر می‌کردند حاضریم با یک مرد دیگر،
ندیده و نشناخته ازدواج کنم؟
خجالت دقایق پیشم را بلکل فراموش کردم.

دست به کمر زدم و طلبکار گفتم:

- مگه دیوونه‌م از چاله دربیام بیفتم تو چاه؟ هنوز انقدر
بدبخت نشدم که برم زن واقعی یه مرد دیگه بشم، از
روی دربه‌دری. این هم قبول کردم چون صوری بود.
چلاق که نیستم، خودم میرم کار می‌کنم، میرم یه جای
دیگه. منت کسی رو هم نمی‌کشم!

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۲۴۷



دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا برد.
 - باشه باشه! چرا عصبی می‌شی دختر؟! من که چیزی نگفتم.

تم یک پارچه خشم بود. گفته بود دوستم ندارد. چرا بوی سوختگی از اعضای بدنم بلند شده بود؟

- گفتنی‌ها رو گفتید. از قرار معلوم با حاج صابر بریدید و دوختید، حالا هم ولتون کنن، میاید تنمم می‌کنید. ادعاتونم می‌شه تازه.

یکه خورده نگاهم کرد. شاید حق داشت و من بی‌منطق بودم. ولی گفته بود دوستم ندارد و من هم یک شانس و

قرعه در زندگی اش می توانم باشم. امتحان کند؛ خوب بود که فبها، نبود هم یک زن دیگر.

- ادعای چی آهو؟! این که گفتم نمی دارم کسی - برات پا پیش بذاره شد ادعا؟ من نمی فهمم. کجای حرفم بد بود؟!

بد؟! ابدأ. در هر شرایطی بود باید دلم ضعف می رفت برای حرف انحصار طلبانه ی مردی که نام شوهر را یدک می کشید ولی حالا...

فقط می دانم برای ازدواج سنتی ساخته نشده ام وگرنه تا به حال دو شکم زاییده بودم! کم کسانی نبودند که به من بیست و هشت ساله، ترشیده می گفتند.

منی که نیمی از عمرم در خلاء محبت به سر بردم و تنها خواسته ام از زندگی، کمی عشق و آرامش بود. زیاد بود؟!

قدمی به عقب برداشتم، سر بالا گرفتم و در چشم‌هایم نگاه کردم. حوصله‌ی این بحث بی‌سرانجام را نداشتم.

- ول کن آقا یاسین. شما که دست به خیرت خوبه، بیا به کاری برام کن که تا آخر عمر مدیونت بشم.

کلافه هوفی کشید. با کمی مکث، دستم را گرفت و کشید.
- بیا اینجا بشین ببینم. سر پا نصف شبی یکه به بدو می‌کنیم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۴۸



هر دو لبه‌ی تخت نشستیم.

- خب داشتی می‌گفتی که دست به خیرم خوبه! تیکه می‌ندازی آهو جان؟! بار چندمه‌ها!

ای آهو جان و درد. مردک دیوانه.

- تیکه‌ی چی؟ مگه دروغه یا به خودتون شک دارید؟! من آدم دست به خیر همه جورش رو دیدم. ان‌شالله که شما ذاتاً از اون خوب‌هاشی.

شاید اوج صبوری‌اش بود که فقط با دلخوری نگاهم کرد. پشیمان از حرف بی‌موردم، در دل به خود لعنت فرستادم. من یاسین را با آن عوضی‌هایی که در عوض کمکشان طمع تنم را کرده بودند، مقایسه می‌کردم؟ امشب انگار به سرم زده بود.

- همه‌ی آدم‌ها تلاش می‌کنن برای خوب بودن و من بیشتر. چی می‌خوای بیگی؟

سینه‌ام را صاف کردم و در جایم تکان خوردم.
حرف‌هایم شاید از باد هوا بود که خودم هم برای گفتنشان
شک داشتم.

- قول می‌دید نه نیارید؟ اول باید قول بدید، بعد بگم.

انگشت‌هایم را از استرس به هم پیچیدم. خیلی به این
موضوع فکر کرده بود و حالا حرف امشبش تلنگری برای
دیوانگی‌ام بود.

دقیق نمی‌دانم از کی، شاید آن لحظه‌ای که برای اولین بار
با نزدیک شدنش قلبم تپش گرفت و در اوج بی‌رحمی بر
قلبم سیلی زدم که یاسین وصله‌ی تن تو نیست.


نگاه از تک خنده‌اش گرفتم که همان‌طور گفت:

- قول چی بدم؟ برای حرف نشنیده؟ حالا سخت
نباشه، بیچاره‌مون کنی آهو خانوم.

روی تخت به پهلو دراز کشید و دستش را زیر سرش تکیه گاه کرد. انقدر آهو، آهو می کرد که نسبت به اسمم آلرژی پیدا کرده بودم. این انصاف نبود که با روح و روان دربه درم این گونه بازی کند. مثل دخترکان تازه به بلوغ رسیده شده بودم.

زمزمه وار گفتم:

- سخت نیست. حداقل از وضعیت الان سخت تر نیست.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۴۹



لبخندی به صورتم پاشید، از آن لبخندهای دلفریب.
ناخودآگاه از افکارم اخم در هم کشیدم. تشری در دل به
خود زدم که گفت:

- شما جون بخواه. مگه من می‌تونم به آهو خانم نه
بگم؟

سر پایین انداختم و چشم گرفتم. کاش می‌شد در سرش
بکوبم و بگویم انقدر مهربان نباش، من زیادی بی‌جنبه‌ام.

سکوت طولانی شد که نگاه خیره‌اش رویم سنگینی کرد.
کنجکاو و سوالی نگاهم می‌کرد که هول کرده آب دهانم را
قورت دادم و مشغول بازی کردن با انگشت‌هایم شدم.

افکار در هم ریخته‌ام برای خودم هم سامان نداشت.
چطور به او می‌گفتم؟! @Vip Roman

- من... راستش یه خواهش دارم... یعنی خواستم بهم
یه لطفی کنید.

معلوم نبود چه مرگم بود که مقدمه‌ی تکراری می‌چیدم.

ابروهای پر پشتش بیشتر بالا پرید. سری تکان داد و گفت:
- خب اینارو یه بار گفتی، بقیه‌ش؟!!

سری تکان دادم و دوباره بزاقم را فرو بردم، دهانم خشک شده بود.

- می‌خوام زحمت بکشید و برام تو یه شهر دیگه کار و خونه پیدا کنید، یه جای دور از اینجا که دست غیاث بهم نرسه. اگه شبونه تو یه موقعیت خوب برم، فکر نکنم بتونه پیدام کنه. همیشه می‌خواستم این کار رو کنم ولی می‌ترسیدم برم و آواره بشم تو شهر غریب. ولی حالا که شما هستید خیالم راحت‌ه.

از تصور اجرا شدن برنامه‌هایم، صدایم رساتر شده بود.

- من همیشه به بدبختی خونه پیدا می‌کردم، یعنی می‌دونید وقتی میرفتم بنگاه، تا می‌گفتم دختر تنهام خونه نمی‌دادن. انگار که دختر مجرد جذام داره. می‌گن

مالت رو سفت بچسب همسایت رو دزد نکن،
 ماجرای منم یه همچین چیزی بود که یکی نبود بگه
 شلوارتون رو سفت بچسبید، به دخترای مردم تهمت
 نزنید.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۵۰



- حالا اگه شما برید خونه بگیریید کار راحت تره، خودم
 رهن و اجارهش رو جور می کنم. کمک بدید یه کار
 مطمئن پیدا کنم. بافندگیم خوبه، خودتون که دیدید،
 اگه نباشه هم برای من فرقی نداره کار خونه هم انجام

میدم، فقط جاش مطمئن باشه تا اگه مجبور شدید
رهن از خودتون بذارید، کم کم بهتون...

جوری از جایش بلند شد که حرف در دهانم ماسید.
یکه خورده خودم را روی تخت عقب کشیدم. انگار که تازه
چشمم به صورت سرخ از خشمش بی افتد.

- چشم. چشم آهو خانوم. همین فردا میرم می گردم.
اصلاً گشتن چرا؟ میدم آگهی بزنی که یاسین بازاری با
این همه مال و منال می خواد زنش رو کلفت خونه‌ی
مردم کنه. خودش هزارتا آدم رو حقوق میده، ولی
زنش باید بره چرک‌های کپک زده‌ی خونه‌ی مردم رو
به آب بده. خوبه آهو خانوم؟ یاسینم که سیب
زمینی، چغندر!

هول زده روی دوزانو به سمتش نیم خیز شدم و دست روی
دهانش گذاشتم. رسماً جمله‌های آخرش داد بود. با
چشم‌های گرد شده نالیدم.

- هیشش... توروخدا! الان همه رو می کشونید اینجا.

دستم را پس زد و در صورتم غرید:

- تو که داری می گی برم بی غیرتیم رو جار بزنم، چه حالا
بفهمن چه فردا. چه فرقی داره؟

پلک روی هم فشردم و درمانده تر از قبل نالیدم.

- کار عار نیست به خدا.

صدای ساییده شدن دندان هایش از روی خشم گوشم را
پر کرد.

- کار عار نیست ولی بی غیرتی چرا! این همه مال دارم،
می خوام ببرم تو گور که تورو بفرستم خونه های مردم؟

حرف هایش را نمی فهمیدم. ثروت زیادی داشت ولی کسی-
مثل من سهمی در آن نداشت. سعی کردم قانعش کنم.

- شما مسئولیتی در قبال من ندارید که کسی - بهتون خورده بگیره، وقتی... وقتی برم طلاق می گیریم، راحت می شید از شر دردسرهایی که دنبال خودم کشیدم تو زندگیتون...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۵۱



چشم‌های به خون نشسته‌اش را به چشم‌های لرزانم دوخت. از ترس نگاه دزدیدم. خیلی وقت بود در فکر رفتن بودم، قرارمان از اول همین بود.

با سینه‌ای که از غضب حرف‌هایم بالا و پایین می‌شد، سرش رو را جلوتر آورد و من بیشتر به عقب خزیدم.

انگشتش را تهدیدوار جلوی چشم‌هایم تکان داد.

- حیف... حیف تو مرامم نیست دست روزن بلند کنم،
وگرنه یکی می‌زدم بیخ گوشت، تا از خواب بیدار شی.
می‌شینی برا خودت برنامه می‌چینی که بری، بقیه هم
مترسک دست تو؟! اونم وقتی هر روز دارم خواهش
می‌کنم یکم باهام راه بیای! من بدم؟ کورم، کچلم،
شکم‌گندهم، پیرم؟ مشکل چیه که حرف‌هام به
تخمته؟!

دهانم از شدت بهت باز ماند.

- هیع اینا چیه می‌گید!

انگار که هیزم زیر آتشش بگذارم.

- از این همه حرف فقط اون یه کلمه آخر رو فهمیدی؟
آهو دارم باهات تا می‌کنم. به خداوندی خدا یه بار
دیگه از این حرف‌ها بزنی، اون روی یاسینم می‌بینی.
فهمیدی یا نه؟!

صدایش انقدر بلند بود که حالم را منقلب کند.
 دست روی گوش‌هایم گذاشتم و زیر گریه زدم.
 - داد نزن... داد نزن... الان همه روی کشونی اینجا. ای
 خدا، من چه بدبختم...

و واقعاً چقدر بدبخت بودم که زندگی‌ام در چنین لجن‌زاری
 فرو رفته بود.

یاسین نمی‌خواست بفهمد در این خانه‌ی پر رفت و آمد،
 زیر نگاه دوست و فامیلشان چقدر اذیتم.
 به همان اندازه‌ای که ماندن برایم سخت بود، دل‌کندن از
 این مرد هم زجرآور بود. بودنش را دوست داشتم، آرامش
 خاطر می‌داد و پناه ترس‌هایم بود.

اگر حرفی از دوست نداشتم نمی‌زد، این مسئله را فعلاً باز
 نمی‌کردم، حداقل امشب نه. به سرم زده بود انگار. دختر

شاه پریان نبودم که انتظار داشتم مردی سی و چند ساله و سرد و گرم روزگار چشیده، مجنونم شود.

- یاسین صدای دادِ تو بود؟ چه خبره اون تو؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۵۲



صدای نگران خاتون و تقه‌های پشت همش به در بود.
بفرما... آخر آبرویمان را برد.

زانوهایم را در بغل جمع کردم و صدای هق هقم را پایین آوردم.

به سمت در جهید و آن را باز کرد.

- چیزی نیست مامان! برو بخواب، فردا حرف می‌زنیم.
در را طوری گرفته بود که خاتون من را نبیند.

- چی چیه برو بخواب؟! دعوا می‌کنید؟ صدای گریه‌ی
آهو بود؟ چیکارش کردی دختره رو؟!

لبم را زیر دندان فشردم تا صدایم بیرون نرود.
صدای کلافه‌ی یاسین آمد.

- چیکار می‌تونم بکنم؟ گرفتم کشتمش! داریم بحث زن
و شوهری می‌کنیم، ول کن توروخدا مامان. بعداً حرف
بزنیم؟ خواهش می‌کنم.

" یاسین "

بعضی حرف‌ها نگفتنشان بهتر از گفتنشان است.
 امشب خوب به این پی بردم که گاهی زبان به دهن گرفتن،
 آرامش بیشتری به همراه دارد. اگر اشتباه نکنم، فهمیدم
 وضع حالایمان از کجا شروع شد.

آن چیزی که در ذهنم بود را با جمله‌هایی اشتباه رسانده
 بودم و خب ارزش دخترکی جوان، انقدر پایین نبود که آن
 را درگیر خودم کنم و اگر باب‌میل نبود رشته‌ی بینمان را
 بپریم.


چه می‌خواستم و چه برداشت کردم. به چه زبانی باید
 می‌گفتم دلم به ماندش هست و از آن خرده نمی‌گرفت.

همچون دختر بچه‌های بی‌پناه، زانو در آغوش گرفته بود و
 سرش را در بغل پنهان کرده بود.

صدای گریه‌ی ریزش، عذاب الهی بود که در این وقت
شب برایم نازل شده بودم.

نفسم را آه‌مانند بیرون دادم و جلو رفتم. به تاج تخت
چسبیده بود.

آرام صدایش زدم، دخترک حساس.
- آهو خانوم؟ یه لحظه من رو نگاه می‌کنی؟!

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۵۳

@Vip Roman



نه تنها سر بلند نکرد، بلکه بدتر هق زد. من را با این قد و هیکل به غلط کردن می انداخت این یک ذره دختر. کنارش نشستم، آنقدر نزدیک که از حضور بی فاصله ام، لحظه ای ساکت شد و بعد باز هم ادامه ی ماجرا.

خشم بدترین چیزی بود که همیشه کار دست آدم می داد. تقصیر خودش بود، دخترک وزه! با همین مظلوم گری هایش، یک تنه من را در آتش می انداخت و درمی آورد.

- قهری با من؟! -

باز هم سکوت. یکدنده بود، خیلی بیشتر از من.

- قبول کن تو هم مقصری. من دارم می گم بیا ما رو به غلامی قبول کن، تو می گی طلاق؟ انصافه آخه؟

چه توقعی بود که انتظار یک خنده میان اشک را داشتم. سر بلند کرد و با همان صورت گریان گفت:

- نه! انصاف اینه که شما سر من داد بزنی. انگار که شما مردها داد نزنید، از یه ورتون کم می شه. من گر نیستم. فقط خواستید بقیه رو خبر کنید، آبروی من رو بیرید. فردا مادرتون میاد می گه هیچی نشده، دختره صدای داد پسر- سر به زیر و آروم رو درآورد. نمی شه اصلاً باهاتون حرف زد. تا دو دقیقه پیش می خواستید من رو بخورید، الان ادای مردهای مهربون رو درنیارید.

نوچی بلند بالایی کردم و کلافه سر بالا بردم و به سقف خیره شدم. خدایا حکمتت را شکر...

یک عمر صلاحیت نبود صاحب زن و زندگی شوم و حالا که شدم، یک مظلوم زبان درازش را نصیبم کردی که نه کم بیاورد و نه بگذارد من بدون عذاب وجدان بمانم. فایده ای نداشت. این طوری به نتیجه نمی رسیدیم.

در حرکتی غیرمتنظره، دست دور کمرش انداختم و به سمت خودم کشیدمش.

- هیییییع... وای... چیکار می کنید؟!

تقلا کرد که از دستم در برود. چابک و فرز بود، درست همانند اسمش ولی خب زورش هم به من نمی چربید.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۵۴



آغوشم را تنگ کردم و تنش را بی تعارف به تنم چسباندم. زیادی ظریف بود، انقدر که انگار برای تن تنومند من ساخته شده باشد.

تکیه‌ام را به تاج تخت دادم و روی پا نشاندمش.
کمرش را دو دستی به چنگ گرفته بودم.

آهوی گریز پا هوای فرار کردن در سر داشت.
- ولم کن. آقا یاسین... خفم کردی، معلومه چته؟!

فشار پنجه‌هایم را دور کمر باریکش بیشتر کردم تا آرام بگیرد. راه حل خوبی بود، گریه‌اش همان لحظه اول بند آمد و حالا تنها هم‌وغمش، بیرون آمدن از بغلم بود.

- آروم بگیر دختر... چه اشکالی داره مگه؟ دوران الانمون رو بذاریم جای نامزدی؟ این همه آدم بدون شناخت ازدواج می‌کنن و به مرور زمان آشنا میشن. ما که ماشاالله مثال جن و بسم‌الله شدیم به لطف تو.

گونه‌هایش رنگ گرفته بود. خجالت می‌کشید.
- باشه باشه... هر کاری دوست داری بکن فقط بذار من برم. لطفاً!

سرم را به پشت تکیه دادم و خیره نگاهش کردم. چشمان سرخ از گریه و صدای گرفته‌اش، دلیل کمی نبود برای درون پر تلاطمم. خودش آتش خشمم را شعله‌ور می‌کرد و درنهایت دامن خودش را هم می‌گرفت.

برخلاف درون ناآرامم، خنده‌ی پر شیطنتی کردم، خنده‌ای از جنس اولین بارها. هیچ‌وقت حوصله‌ی وقت‌گذراندن با زنان را نداشتم. حتی در سن نوجوانی و جوانی هم برخلاف همسن و سال‌هایم، آنچنان شیطنتی نداشتم.

- جات خوبه. دوره‌ی نامزدیه و نامزدبازی‌هاش، شما که راه نمیای ولی خاطره می‌شه یه روزی. بقیه چیکار می‌کنن؟! مثلاً بیرون بریم؟ یادمه خاطره و شکوفه که نامزد بودن، دم به دقیقه تو سینماها و بازار و اینا بودن. من از سینما خوشم نمیاد. مثلاً می‌تونم جای این کارها، بیرمت کیش، کشتی تفریحی اجاره کنم برا خودمون! چطوره؟!

انگار که فراموش کند در آغوش من است، کمی خودش را
جلو کشید و لب‌های سفید شده‌اش را متفکر داخل دهان
جمع کرد.

- او ممم... اینی که می‌گید، بیشتر شبیه ماه عسل
نیست؟!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۵۵



سر تکان دادم. چه ساده حواسش پرت شده بود. انگار که
بحث جالبی برایش باشد.

- نمی‌دونم. شاید! ولی چه اشکالی داره؟! دوست و رفیق‌هام با اینکه بعضی‌شون به زور خانواده یقه بسته بودن ولی خب کم سر و گوش‌شون نمی‌جنبید. خرج می‌کردن دیگه حالا پای قرار و رستوران و عشق و حال به قول خودشون. حالا منی که یه عمر فقط کار کردم و پول جمع کردم، قضیه‌م باهاشون فرق داره. فکر کنم راحت بتونیم یه دوره نامزدی توپ داشته باشیم. دق و دلی این همه سال رو یک دفعه دربیاریم!

منتظر نگاهش کردم. بعد از کمی سکوت، آهش را از سینه بیرون داد.

- بی‌خیال آقا یاسین. این کارها چیه؟ فردا خانواده‌تون فکر می‌کنن من اومدم شما رو تلکه کنم.

- تو چیکار به مادر و خواهر من داری؟! از اونا که نمی‌خوام پول بگیرم که به برای خرج کردن واسه زخم ازشون اجازه بگیرم. خودآزاری داری؟ به جای لذت بردن از زندگیت، همش تو فکر اینی که کی چی می‌گه.

لحظه‌ای نگاهم کرد و باز هم نفسش را سنگین بیرون داد.
چقدر غم داشت این سینه که هوای داخلش دل را سنگین
می‌کرد؟

- سعی می‌کنم خیلی برام مهم نباشه، یعنی هدف خیلی
بزرگیه برام. ولی می‌دونید زبون آدم‌ها مثل عقرب
می‌مونه. وقتی نیش بزنی، به دلخواه تو نیست بقیه‌ش.
خواه‌ناخواه مجبوری از دردش به خودت بیچی.
راستش... راستش آقا یاسین من از سر دلخوشیم
نیست که می‌گم می‌خوام برم. دروغ چرا، اینجا بزرگترین
خوبیش اینه که شب‌ها نیاز نیست بترسم یکی بیاد
سروقتم. می‌گن آدم خیالش آسوده باشه، خواب با
خودش می‌برتش، ماجرای الانه که مامانتون بعضی—
وقتا می‌گه دو ساعت باید صدات بزنی تا بیدار شی.
ولی با همه‌ی اینا، وقتی نارضایتی خواهرهاتون رو
می‌بینم، دردسرهایی که به خاطرم پیش میاد رو می‌بینم
و ناآروم می‌شم. مادرتونم از سر ناچاری من رو تو این
خونه قبول کرده. شما هیچ‌وقت چنین چیزی رو

تجربه نکردید که بفهمید من چی می گم. به خدا
سخته، خیلی زیاد...

و باز هم آن بغض پدر دربیارش که با هیچ و پوچ صدایش
را لرزان می کرد.

خوب یادم هست، آن اوایل در اوج خواب هم که بود،
کسی نزدیکش می شد، وحشت زده بیدار می شد.

#کی ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۵۶



زبانم به دلداری نچرخید. شاید هم به دروغ!
 آهو راست می گفتم. من هیچ وقت طعم سختی های او را
 نچشیده بودم. عزیزکرده ی کل خانواده و در رفاه کامل. چه
 باید می گفتم؟!

- ول می کنید کمرم رو؟ می خوام بخوابم.
 آرام زمزمه کرد.

ناخودآگاه دست هایم از کمرش شل شد. باید چه کار
 می کردم تا انقدر ناراحت نباشد؟ دستی به صورتم کشیدم
 و من هم غم سینه ام را بیرون دادم.

کاش ایده ای برای این حالش داشتم. دخترک زیادی غمگین
 بود و می ترسیدم آخر سر کار دستش دهد. هیچ چیز بیشتر
 از بیماری روح آدم را از پا در نمی آورد... هیچ چیز...

" آهو "

- کجا سرت رو می ندازی پایین خانوم؟! آهای با شمام...
اینجا مگه طویله س؟

- برو اونور ببینم پیرزن. برادرزاده ی من رو قایم کردید
تو خونتون؟ بی کس و کار گیر آوردید؟!


صداهای گنگ جیغ مانند، ناگهان از خواب اول صبح
پراندم.

- بهت می گم برو اونور زنیکه تا زیر دست و پا لهت
نکردم.

جیغ و داد زنانه که از بیرون می آمد، زیادی آشنا بود. با
هول و ولا به روسری چنگ زدم و از اتاق بیرون رفتم.

- آهو... آهو کجایی ذلیل مرده؟! مگه دستم بهت نرسه
دختره بی آبرو.

دستگیره را با شدت کشیدم و بهت زده روی ایوان ماندم.
هن وهن آن هیکل درشت زنا نه و درگیری اش با خاتونی که
می خواست جلویش را بگیرد. خدایا من چقدر بدبخت
بودم...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۵۷



- عمه صدیقه...

زیر لب و بیچاره اسـمش را زمزمه کردم و با همان پای
برهنه، پله‌ها را پایین دویدم.

کم مانده بود خاتون را خفه کند. هر دو سرسخت و
یکدنده بودند. خدایا امروز را به خیر بگذران.

- عمه، چیکار می‌کنید؟! حاج خانوم تورو خدا.

با صدایم، صدیقه خاتون را پس زد.

- به‌به آهو خانوم. چه عجب از سوراخ موشت بیرون
اومدی!

دست به کمر جلو آمد. هیکل درشتش رویم سایه انداخت.
بهت‌زده صدایش زدم.

- عمه...

دست سنگینش، بازوی نحیفم را سیلی زد.

- درد عمه یتیم مونده! خداروشکر بابات مرد و ندید دخترش پنهونی میره صیغهی حاجی یقه بسته‌ها می‌شه! چقدر به این عموی ساده‌لوحت گفتم این دختره رو تا دیر نشده عقد غیاث کن، نداشت که هیچ، به حال خودتم ولت کرد تا آبرومون رو ببری.

آخی زیر لب گفتم و با دست بازویم را گرفتم. لعنتی دستانش مانند مردان بود.

- عمته آهو؟! بیرش تو، همسایه‌ها سرک کشیدن. آبرومون رو برد.

نگران سر بالا گرفتم و اطراف را نگاه کردم. چندی از همسایه‌ها از پنجره سرک کشیده بودند. کف پاهایم روی موزاییک‌ها می‌سوخت. اوج گرمای تابستان بود و انگار که باز خواب مانده بودم و آن اول صبحی که خیالش را می‌کردم نبود و ظهر شده بود.

با نگرانی جلو رفتم و بازوی پهنش را گرفتم.
- عمه بیا تو. زشته به خدا...

دل خوشی از این زن نداشتم ولی آدم کولی دهن به دهانش
می گذاشتی، رسوای عالمت می کرد.

- ول کن ببینم. خجالت نمی کشی تو؟ مگه بی کس و کاری
که بدون خبر باید از خونه های مردم بکشیمت
بیرون؟ اون روزی که رفتی خونه مجردی گرفتی، من
همچین روزی رو می دیدم. وعده ی چقدر دادن بهت
که تن دادی به هرزگی؟ ما از این ننگ ها تو فامیل
نداشتیم...

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۲۵۸



دستش را بالا آورد و محکم روی سرم کوبید.
- خاک بر سر بی پدرمادرت کنن.

- احترام خودت رو نگه دار! هی من هیچی نمی گم. آهو
عروس این خونه س، با بی حرمتی اومدی داخل خونه م،
نذار با بی حرمتی هم بیرون ت کنم. آهو بریم داخل...
این خانوم هم اگه خواست میاد بالا و مثل آدم
حرفش رو می زنه، نخواست هم به سلامت!

جدی حرفش را زد، بازویم را گرفت و دنبال خود کشید.

دست از سر دردناکم گرفتم و نگران، سر به عقب
چرخاندم. می ترسیدم آبروریزی کند، بعد از چند ماه تازه
یادش افتاده بود برادرزاده دارد؟

- کجا می بریش؟ نیومدم که مهمونی... برادرزاده‌م رو
 بده پیرزن، می خوام ببرمش با خودم.

دنبال سرمان می آمد و جیغ جیغ می کرد. طوری به خاتون
 می گفت پیرزن که انگار خودش چندسال کوچکتر است.
 روی ایوان بالاخره به ما رسید و حالا بازوی دیگرم هم
 اسیر پنجه‌ی پر حرص صدیقه شده بود.

- کجا با خودت می بریش؟ آهو همین الان آشغال‌هات
 رو جمع کن، می برم آدمت می کنم. معلومه دختر
 بیست و هفت ساله‌ای که مجرد بمونه، عاقبتش
 چیه.

سلیطه، کولی، غربتی؟ کدام نام برازنده‌ی این قوم بود؟
 آخ از پدر مهربان من... خدا چه کسی را به جای می گذاشت
 و چه کسانی را با خود می برد.

خاتون یک ضرب من را داخل خانه کشید و با داد گفت:
 - برو خدا روزیت رو جای دیگه بده. اینی که می‌خوای
 بیریش، زن پسر— منه! بیاد ببینه دست روش بلند
 کردی، روزگارت سیاهه... به نفعته تا نیومده بری.

انگار که بدتر شیرش کرد. سینه‌اش را جلو داد و بادی به
 غبغب انداخت. بعضی رفتارهایش به دور از زنانگی بود.
 - بگو بیاد ببینم چه گوهی می‌خواد بخوره؟ اصلاً خایه
 می‌کنه جلوی من وایسه؟!
 exchange group

#چی_ممنوع 

سلام دوستان

نویسنده صحبت میکنه.

اول از همه یه چیزی بگم، من کلا شخص ارومی هستم، به
 دور هرگونه چیزهای تخیلی و دور از واقعیت و توی رمان
 هامم همینم.

دلم نمی خواد هیچ چیز غیر واقعی باشه، با همه جور ادمی زندگی کردم و اکثر چیز هایی که نوشته همیشه چیزی جز واقعیت نیست.

نقد هاتون رو برای پارت های اخر خوندم و خب، جای تامل داشت برام و سوال شد!

شما به عنوان مخاطب از رمان چی می خواهید دقیق؟
نظرات خیلی دوگانه‌س و قطعاً به ادم نمی تونه ۴۰ و خورده ای هزار مخاطب رو راضی نگه داره.

رمان شیب ارومی می گیره، اعتراض همیشه چرا هیجان نیست

هیجان پیدا می کنه می گید چرا انقدر شوک و اتفاق مختلف توش هست.

این رمان به معجزه نیست که بقیه ازش انتظار اعجاز داشته باشن.

قرار بر اینه که در کنار هم روند زندگی دو نفر رو داشته دنبال کنیم و یک جایی نگهش داریم.

به این توجه کنید که غیاث یه شخصیت مهمه که باعث کنار هم قرار گرفتن این دو نفر شده.

به دور از واقعیت و انتظاره که بدون هیچ نتیجه ای حذف بشه و همه چی گل و بلبل بشه.

پس به دنبال این قضیه افکار و رفتار و کردار این شخص خیلی تاثیر گذاره تو روند داستان.

ما با شخصیت هایی روبه رو هستیم که پر از تفاوت و تناقض هستند که اینها بعدا مشخص تر هم میشه. و چنین چیزی تو مغز من نمیگنجه که پیام بی معنا این هارو به هم وصل کنم.

سبک این رمان عاشقانه ست و تعریف عشق برای من چیزی بالاتر از ویژگی های ظاهری افراده..

که وای طرف خیلی پولداره کافیه دیگه

اون یکی اندامش عالیه

اون دستپختش خوبه پس بی نظیره

یکی تو رابطه طرف مقابلش و راضی میکنه پس اوکیه همه

چی و و و

امیدوارم منظورمو درک کنید.

نوشته های من برای خودم خیلی ارزشمندن چون به معنای کلمه من از جون و دل براش مایه می دارم که به تازگی اسیب شدیدی هم به بیناییم زده.

گذشته از نوشته هام وقت و نگاه و حضور شماست که از همه چی برام مهم تر و قابل احترام تره چون بزرگترین انگیزه برای نوشتن منید.

در نتیجه ازتون می خوام بهم اعتماد کنید، من قبل از اینکه یه نویسنده باشم خودم یه خوانندهم که وقتمو برای هرچیزی هدر نمیدم.


حرفی از بی نقص بودن نمیزنم چون هیچ چیزی تو دنیا بی نقص نیست.

تو این رمان غم و شادی داریم بالا و پایین هم داریم.

از همینجا قول میدم تمام تلاشم رو بکنم تا بهترین شکل این رمان به پایان برسه.

قبلا هم گفتم بزرگترین هدف من تو نوشتن اینه که ساده ترین چیز داخل رمان به دل مخاطب بشینه.

گپ نقد همیشه بازه و من با جون و دل تمام نظراتتون رو
چه منفی چه مثبت می خونم.

الان هم اگه در این مورد باقی موند حتما بگید. 
دوستون دارم.

#نساء

نوشیکا

#پارت_۲۵۹



اگر کمی دیگر اینجا می ماند، آبروی نداشته ام پیش خاتون
می رفت. من هیچ وقت بد نبودم، این افراد من را پیش
دیگران بی ارزش کرده بودند.

انقدر از کارهای غیرقابل پیش بینی اش ترسیده بودم که
بدنم به رعشه افتاده بود. عمه صدیقه معروف بود

سلیطه‌گری‌هایش. از دوست و آشنا و فامیل و همسایه، همه سعی می‌کردند پریشان به پرش نخورد که اگر این اتفاق می‌افتاد، قیامت می‌شد دیدنی.

جاری بیچاره‌اش را یک روز سر بحثی که نمی‌دانم چه بود، تکه‌پاره کرد. بی‌هیچ ترسی داخل کوچه شلووار زن را درآورده بود و دور گردنش گره زده بود! غوغایی بود برای خودش. نقل دهان محافل، همین آدم‌ها بودند دیگر. دو جاری همسایه بودند خیرسرشان.

صدیقه آبرو سرش نمی‌شد. زن بیچاره بعد از آن اتفاق، پایش را در یک کفش کرده بود که یا من را به شهر دیگر می‌بری یا طلاق می‌گیریم. دیگر از دعوای دو برادر سر کم‌عقلی زنانشان نگویم.

- دهن‌ت رو آب بکش زن، از همین الان مشخصه کفر ازش می‌باره. آهو چرا داری من رو نگاه می‌کنی؟ برو تو الان شوهرت میاد، دهن‌به‌دهن این زن نذار.

از همین کل کل ها می ترسیدم. خاتون که نمی دانست با چه کسی طرف است.

کیف دسته سیاهش را بالا برد و به تن خاتون کوبید.
- برو اونور ببینم زنیکه خرفت...
می خواست داخل بیاید.

- کجا؟ ما تو این خونه نماز می خونیم. می خوای بری
داخل کفش هات رو دربیار.
خاتون بود که بازویش را از پشت کشید.

با حرص دستس را بیرون کشید و کفش هایش را دم در
کند. چشم غره‌ی غلیظی به من که آن وسط مانده بودم
رفت و بی تعارف وارد خانه شد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۶۰



خاتون یاسین را خبردار کرده بود که بیاید و من از استرس
دلپیچه گرفته بودم.

صدیقه با چنان توپ پری روی مبل نشسته بود و با نگاهی
خصمانه خانه را رصد می کرد که هرکس نمی دانست، فکر
می کرد منتظر هوویش است تا از گیس دارش بزند.

با استرس پوست لبم را جویدم و تکیه از دیوار گرفتم. نکند
با یاسین درگیر شود؟ شاید هم نقشه‌ی غیاث است و
می خواستند دست به یکی کنند تا بلایی سرش بیاورند!

از درماندگی هر فکر و خیال چرت و بیهوده‌ای از ذهنم می‌گذشت. تنها چیزی که با قاطعیت می‌دانستم، این بود که توان دیدن بی‌احترامی به یاسین را نداشتم.

هیچ چیز جز شرمندگی برایم نمی‌ماند و مردی که زیادی در برابرم بخشنده بود، حالم را بدتر می‌کرد.

با تنی داغ و مغزی قفل کرده، جلو رفتم. فکر کردن چیز بی‌معنایی بود آن هم زمانی که چیزی جز نام یاسین در ذهنم نمی‌گنجید. قطعاً این یک دیدار دوستانه نبود و این تو بمیری، از آن تو بمیری‌ها نبود.

او دیوانه بود و خب من هم برادرزاده‌ی او! مگر از روی نعش‌م رد می‌شد اگر می‌گذاشتم بی‌حرمتی نصیب آن مرد شود. بدون مکث آستین لباسش را در مشت مچاله کردم و کشیدم.

- عمه پاشو... ازت خواهش می‌کنم برو. اینجا کسی— برای دیدنت نمیاد که منتظر باشی.

برای لحظه‌ای شوکه شد و ثانیه‌ای بعد، با اخمی غلیظ
دستش را کشید. از دنیا طلبکار بود.

- از جلوی چشمم گمشو، دارم برات... صبر کن این
مرتیکه بیاد، می‌زنم بیخ گوشش، تو رو هم با خودم
می‌برم آدم می‌کنم.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۶۱



انگار که دبه‌ای بنزین روی آتش خشمم بریزد و شعله‌ورش
کند، محکم تخت سینه‌اش کوبیدم و داد زدم.

- اون مرتیکه‌ای که ازش حرف می‌زنی شوهر منه! یه تار موی گندیده‌اش سر تا پای شما ی مثلاً فامیل رو می‌ارزه. خودت هم بکشی. هیچ قبرستونی باهات نمیام. حالا بشین اینجا جز بزن برای خودت. از بیکاری زده به سرت، به جای این کارا برو زندگی خودت رو بچسب. الوات چاله میدونی مگه؟ یکم زنونگی به خرج بده تا دست شوهرت دوازده ماه بند کمر بند شلوارش و دنبال این زنا نباشه. از جمع کردنش هم فقط گیس و گیس کشی بلدی!

دستش میان کلامم بالا رفت و این بار روی گونه‌ام نشست. صورتم از شدت ضربه سوخت و به جایش جگرم حال آمد. هرگز آدم طلعه زدن نبودم، هیچ وقت خیز بودن شوهرش را کسی. به رویش نیاورده بود و حالا... حقش بود.

- چیه صدیقه خانوم؟ کسی. تا حالا به روت نزده بود زندگی سگی خودت رو؟ ملت باید کفاره بدن وقتی از در خونهت رد می‌شن، از صبح پامیشی. کفر می‌گی،

صدای غارغارت آسایش همه رو می گیره. فکر کردی کسی ازت خوشش میاد که دم نمی زنه؟ نخیر خانوم؟! انقدر سگ و پاچه گیری که بقیه ازت فرار می کنن. حالا چی؟ کسی— رو پیدا نکردی باهات سر جنگ بذاری، یادت افتاد یه آهویی هم هست؟

با تمسخر به صورت پر حرصش نیشخند زدم. جلوی آدم بی آبرو، باید قید آبرو را می زدی تا رهایت کند.

- حتماً با خودت گفתי خوبه دیگه یتیمه، بی کسه، برم چهارتا از عقده هام رو سرش خالی کنم، مثل این همه سال که هر کدومتون از راه رسید خواست پدر و مادر بشه، آقا بالاسر بشه، تربیتم کنه ولی هیچ کدومتون هیچ غلطی جز زر زر اضافی بلد نبودید.

حاضرم قسم بخورم از حاضر جوابی ام نفسش بند آمده بود. هیچ وقت زورم به این جماعت نرسید تا جلویشان بایستم و حالا اگر اشتباه نکنم، دیگر بی کس نبودم و کسی.

را داشتم که خودش گفته بود می خواهد همیشه کنارم
بماند.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۶۲



تکانی به تنش داد و در صورتم براق شد. برخلاف جسه‌ی
درشتش، زیادی فرز بود.

قبل از اینکه فرصت حرکتی داشته باشم، سریع موهای
بدم را دور دست پیچاند و کشید. آخ بلندی کشیدم و
سعی کردم موهایم را آزاد کنم.

- دختره‌ی سلیطه واسه من دم درآوردی؟ بوی پول اینا خورده زیر دماغت، پی گرفتی؟ فکر کردی نگهت می‌دارن بدبخت؟ یه چهار بار بری زیرش، چنان با کون لخت بندازت تو خیابونا که نفهمی از کجا گذاشتن دَرت!

بی‌شعور بد دهن. عارم می‌آمد بگویم با این زن نسبت خونی دارم.

بین جیغ و داد و یا حسین گفتن‌های خاتون، پایم را بالا بردم و لگد محکمی کنج دلش نشاندم که روی زمین پرت شد. با جسارتی که تمامش به خاطر این زندگی نیمه‌ساز بود، جلو رفتم. باید شجاع می‌بودم، شجاع‌تر از دخترک افسرده‌ای که مالش را خوردند، در سرش زدند و بیچاره‌اش کردند. نفس نفس می‌زدم و او بدتر از من.

- آهو از خر شیطون بیا پایین دختر... زشته به خدا.

بی توجه به خاتون، رویش کمی خم شدم و انگشت اشاره‌ام را تهدیدوار جلوی صورتش تکان دادم.

- بین عمه... اون برادرزاده‌ی احمقت به اندازه‌ی کافی گند زده به زندگیم، من که می‌دونم تو رو هم اون بی‌وجود فرستاده. به گوشش برسون که آهو مگه بمیره که تنش به تن تو بخوره... طمع داشتن من رو به گور می‌بره.

دندان روی هم سایید و با حرص نگاهم کرد.

- حیف غیاث بچم، این همه سال به عشق توی بی‌لیاقت عزب موند. مرده‌شور قیافتو بیره، حقا که به خودش بردی.

منظورش با مادرم بود. عادتش بود هر وقت بحثی به مزاجش خوش نمی‌آمد، ویژگی‌های خوب و بدم را به مادرم برگرداند.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۶۳



چه ویژگی خوبی در خودشان دیده بودند که از مادرم
خورده می گرفتند؟

موهای آشفته ام را عقب زدم و کج خندی تحویلش دادم.
- نه خوب بود به شما می بردم، دهن دریده و یه لاقبا!
مثل گرگ و شغال زندگی کردن افتخار نیست که زن و
مردتون باد به غبغب می ندازید. اجازه نمیدم به
خونوادهم توهین کنی.

دستش را مشت کرد و انگشت شستش را به امتداد خطی
کشید و صدای ناهنجاری از دهن بیرون داد.

- زارت... خونواده؟! ما رو فروختی به اینا، غریبه پرست؟!

صدای پر تمسخرش فشارم را بالا و پایین می کرد. عجیب بود که خاتون حرفی نمی زد.

- از شما خیری به من نرسیده که در بندتون باشم. فکر کردید یادم میره چه بلاهایی سرم آوردید؟ مراسم هفتم پدر مادرم صداتون پس کوچه بود، هرچی خرج شد از مال بابای بیچاره بود ولی چون جای بمال بچاپتون نبود، افتادید به جون هم. نامردا شما به منی که از گوشت و خونتون بودم هم رحم نکردید. مگه من چندسالم بود که بیفتم دنبال گرفتن حقم از شما؟! یه ذره خیر از چیزایی که حق من بود و شما خوردین دیدید؟!

روبرویم ایستاد و دوباره در سینه ام براق شد.

- چی می گی برا خودت؟ کدوم مال؟ توهم زدی؟

من توهم می‌زدم؟ کتمان کردنشان همیشه غیرقابل باور بود.

- بی‌خیال، صدیقه! من الان بشینم سر چیزی که خوردید و یه آبم روش پایین دادید باهات بحث کنم؟ از خونه‌ی من برو بیرون! دیگه هم هیچ‌وقت این‌ورها پیدات نشه. فکر کن منم کنار پدر مادرم تو آتیش سوختم. تصورش انقدر هم سخت نیست...

صدای قهقهه‌ی بلندش اتاق را برداشته بود. با اخم نگاهش کردم و تشر زدم.
- آقا یاسین!

نگاهم کرد و باز هم خندید. @Vip Rom
- باورم نمی‌شه! من چه بدشانسم که چنین صحنه‌ی ناب‌ی رو از دست دادم. خدا می‌دونه همین چیزی هر چندسال یک‌بار اتفاق بیفته.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۶۴



چشم غره‌ی غلیظی نثارش کردم و طره‌ی جلو آمده موهایم
را پشت سرم فرستادم. تازه حمام بودم، و مثل همیشه کمی
پیچ و تاب خورده بودند.

- خیالتون راحت، من از یه جایی به بعد گرگ شدم.
زورم به خونواده پدریم نمی‌رسید، اونم نه که از
پسشون برنیام، ولی من برعکس اونا آبروم برام مهم
بود. به جاش غریبه نزدیکم می‌اومد، چنگش
می‌نداختم. نگاه نکنید اینجا انقدر مظلومم، شماها

فرق دارید و راستش روم نمی‌شه واسه هر حرفی
جواب بدم. نمک‌شناس که نیستم.

با همان ته‌مایه خنده گفت:

- پس من با عضوی از خانواده گربه‌سانان وصلت
کردم. زنم یه پا شیر دردنده‌س!

دقیقاً ده دقیقه بعد از بیرون کردن صدیقه آمده بود. با
هزار زور و تهدید و درنهایت هجوم من به تلفن برای زنگ
زدن به پلیس، دمش را روی کولش انداخت و رفت. گفته
بودم به جرم تجاوز به حریم شخصی - شکایت می‌کنم و
سلیطه‌گری‌هایش هم که محلی را خراب کرده بود، مدرک.

یاسین کمی بعد از او رسید و نگویم از حال مرد بیچاره. با
حواسی پرت و رنگ‌وروی پریده، طوری که خاتون حسابی
دستش انداخت و رنگ به رنگش کرد و یاسر برادرش هم
از او بدتر.

دلم از این همه محبتش مانند چشمه‌ی آب گرم به جوش و خروش افتاد. به محض آمدنش، فرار را بر قرار ترجیح دادم و خود را درون حمام انداختم و حالایی که در اتاق گیرم انداخته بود و یک بند داشت به کولی‌گری‌هایم می‌خندید. انگار در این چند وقت زیادی آن آهوی ضعیف و ۱۷ ساله خود را نشان داده بودم که باورش نمی‌شد از پس خودم بر بیایم.

- اولین باره می‌بینم مامان از یه چی انقدر تعریف می‌کنه.
می‌گه شیر مادرت حلاله باشه، انگار عروس کوماندو
حسابی به دلش نشست!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۶۵



لبم را زیر دندان کشیدم تا نخندم. خانواده‌ی آرام و بی‌حاشیه‌ی این‌ها کجا و قوم عجق و جق من کجا. حق داشتند کل روز را در کف اتفاقات باشند.

- نگید دیگه، خجالت می‌کشم. حسابی آبروم پیش حاج خانوم رفت. نمی‌دونم کی می‌خوان دست از سرم بردارن...

منتظر دلداری از طرفش بودم که با سکوت و نگاه ریز شده‌ی عجیبش، با تعجب سر بالا گرفتم.

- آهو... بیا جلو ببینم.

از حالت نیمه‌درازکش سیخ نشست. با تردید جلو رفتم که دستم را کشید و کنار خود نشانده. دستش چانه‌ام را به حصار کشید و من با تعجب شانه عقب کشیدم.

- چی... چیکار می‌کنید؟!

- این چیه رو صورتت؟

اخم‌هایش شدید در هم پیچید و من بیشتر در بهت فرو رفتم.

- چیه؟! نمی‌دونم.

با نگرانی از جایم بلند شدم و به سمت آینه پاتند کردم. با دقت صورتم را واریسی کردم. چیزی جز رد کم‌رنگی از پنجه‌ی صدیقه روی صورتم نبود!

دست او سنگین و پوست من حساس بود. زیاد خود را نشان نداده بود ولی همچنان رد کوچکی به جا مانده بود. نکند منظورش همین است؟!
 @Vip Roman

به سمتش چرخیدم و به چهره‌ی پر اخمش که با غضب روی تخت نشسته بود نگاه کردم.

- چیزی نیست که! منظورتون جای سیلیه؟

ستیزه جو نگاهم کرد.

- جای سیلی؟! من الان باید بفهمم دست روت بلند کرده؟

یکه خوره یک قدم عقب رفتم.

- وسط دعوا که حلوا خیرات نمی کنن. چیزی نیست، من یکم پوستم حساسه.

نگذاشت جمله ام را تمام کنم که از جا پرید و با دو گام بلند سویچ ماشینش را چنگ زد.

- خونه عمهت کجاست؟!

@Vip Roman

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۶۶



با چشم‌های از حدقه درآمده نگاهش کردم.

- چیبی؟!

گمان کنم به سرش زده بود.

دندان کلید کرد و غرید.

- گفتم آدرس خونه‌ی عمه‌ت کجاست؟ می‌خوام برم ببینم چی تو خودش دیده که پا گذاشته تو خونه‌ی من، تو حریم من و دست رو زخم بلند کرده؟ واسه اون پسر عموی بی‌شرفتم هم دارم. انقدر ترسوئه که جرات نکرده خودش یه بار جلو بیاد، دستم به هیچ جای درست و درمونی بند نبود که با قانون جلو برم و قضیه رو تموم کنم، ولی دیگه می‌دونم چیکارشون کنم. آدرس؟!!!!

آب دهانم را با استرس قورت دادم و به رگ ورم کرده‌ی
گردنش نگاه کردم. صورتش سرخ شده بود. جلو رفتم و
لرزان صدایش زدم.

- آقا یاسین... ؟

- آقا یاسین و ... استغفرالله! دهن منو باز نکن آهو. یا
آدرس رو میدی یا میرم در خونه‌ی عموت به زور
می‌گیرم ازشون.

زبانم از ترس بند آمد. می‌خواست کجا برود؟ اگر بلایی
سرش می‌آوردند؟

- نمیدی؟ باشه، خودم میرم.

دستش به دستگیره در نرسیده، با یک جهش خودم را جلوییش انداختم. چرا فکر می کرد امروز توان بحث دیگری را داشتم؟!

- کجا می خوای بری؟! همین طوریشم حالم خرابه، فکر کردید خوشحالم از اینکه امروز مجبور شدم صدام رو تو این خونه بیرم بالا؟ افتخار داره یه چنین آدمهایی فامیلم هستن؟ هم خونم جلوی مادرت من رو یه سگته پول کرد، به روی خودم نمیاریم که دلم می خواد بمیرم ولی دیگه انقدر خفت نکشم. الان می خواید چیکار کنید؟ با غیاث درگیر بشید یا با عمه م؟ شما بزنی و اونا هم بدترش؟ به خاطر من ولی یه ذره به فکر من هستید؟!

اسمم از میان دندانهای جفت شده اش بیرون آمد. می خواست ساکت کند ولی الان وقت مطیع شدن نبود.

با فعلهایی که جمع و مفردش در هم شده بود، ادامه دادم.

- حقیقتہ دیگرہ۔ اگہ یہ ذرہ بہ فکر من باشید، انقدر بی‌مہابا حرف از رفتن نمی‌زنید. زیونم لال بلایی سرتون بیاد، می‌تونم جواب مادرتون رو بدم؟ خواہراتون، فقط خواہراتون رو بگو! خط بیفتہ روتون من رو درستہ می‌خورن! حق ہم دارن‌ها، منم یہ برادر رعنا مثل شما داشتم، تعصبش رو می‌کشیدم. تا دیروز نگرانیم فقط چون خودم بود و حالا شما بہش اضافہ شدید. بہ خدا بی‌انصافیہ... نمی‌فہم یعنی چی، قرار نبود اینطور بشہ. قرار نبود جونت عزیزتر از مال خودم بشہ...

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۶۷



در آنی نگاه طوفانی اش فرو نشست و تقلایش برای رفتن خنثی شد. دست‌هایم روی سینه‌اش مشت شد. قدمی به عقب برداشتم که مچ دستم اسیر پنجه‌های قدرتمندش شد و من را به سمت خودش کشید.

چه بی‌محابا پته‌ی دلم را روی آب ریخته بودم. گمان کنم رسوا شده بودم...

- آهوا! یه بار... یه بار دیگه بگو چی گفتی؟! -

چه می‌گفتم؟! از بی‌چارگی دلم؟! از بی‌پناهی دلم که برای اولین بار لغزیده بود و بیچاره‌ام کرده بود؟! چند روز یا هفته بود که توان اعتراف به خودم را هم نداشتم.

- هیچ... هیچی. چیز مهمی نبود.

مثل دختر بچه‌های سه ساله که کار بدی کرده باشند، دست پاچه شده بودم. نگاه براق مرد، زوم صورتم شده بود. هیچ مرزی میان طوفان و آرامشش نبود، مثل حالایی که انگار نه انگار همان کسی— بود که به قصد خون ریختن سعی داشت من را کنار بزند.

سرش را پایین آورد. نفسش را در صورتم خالی کرد و با مکث لب زد.

- یعنی می‌خوای بگی منظورت اون چیزی که من فکر می‌کنم نیست؟!

با مظلومیت و چشم‌هایی امیدوار پرسید که لحظه‌ای قلبم در سینه برایش تکان خورد. لعنت به این مرد که بزرگترین حقم در زندگی بود و در عین حال برایم نبود.

عواطف موذی دخترانه‌ام را کنار زدم و دست روی سینه‌اش گذاشتم. اخمی کردم و به عقب هولش دادم.

- نخیر! کی گفته؟! ذهن شما منحرفه!

طلبکار نگاهش کردم که ابروهای مردانه‌اش را برایم بالا انداخت. زیرک‌تر از یاسین همیشگی شده بود.

- از کجا می‌دونی فکر من چیه که می‌گی منحرفانه‌س؟
هان آهو خانوم؟!

کاش می‌توانستم زبانش را از حلقومش بیرون بکشم و تکه کلام آهو خانوم را از زبانش بیندازم.
یک دستی زده بود، مردکی دغلی زبان باز.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۶۸

@Vip Roman



دست‌های عرق کرده‌ام را روی دامن لباسم گذاشتم و
مشت کردم. داشتم از استرس پس می‌افتادم و سعی می‌کردم
از زبان کم نیاورم.

- الکی حرف تو دهن من نندازید آقا یاسین. صورتم درد
می‌کنه، برم... برم یه چیزی بذارم روش، شاید بهتر
شد.

عقب‌گرد کردم که دستم از پشت کشیده شد.

- کجا خانوم؟! دیر اومدی، زودم می‌خوای بری؟ داشتی
می‌گفتی برام، که جونم از جون خودت عزیزتره...

میان حرفش پریدم. خرس‌گنده بچه شده بود، قصد
دست انداختنم را داشت.

- الکی داستان نسازید. حالا خودتون دلتون می‌خواد چی
بشنوید یه حرف دیگه‌س. شما هم یه مادرشوهر مثل
حاج خانوم داشته باشید، حاضرید هر بلایی سر
خودتون بیاد ولی خار به پای طرف مقابل نره.

- با اینکه من مردم و نمی‌تونم مادرشوهر داشته باشم،
ولی خب فرض می‌کنیم تو راست می‌گی.

چشمکی حواله‌ام کرد و با لحن پر شیطنتی ادامه داد.
- یه آهو خانوم که بیشتر نداریم.

حتی کوتاه آمدنش هم با بقیه فرق داشت. انگار اعتراف
نصفه‌نیمه‌ام آبِ روی آتشش شده بود.

دستم را از دستش بیرون کشیدم. دو پا داشتم، دوپای
دیگر هم قرض کردم و فرار را بر قرار ترجیح دادم. گیج و
منگ خود را داخل آشپزخانه انداختم. دست روی سینه‌ام
گذاشتم و درمانده نالیدم.

- آروم بگیر... آروم بگیر لعنتی! چه مرگت شده؟ چرا
انقدر بی‌جنبه شدی؟!

تپش قلبم بی داد می کرد.

دل داده بودم؟ عاشق شده بودم؟! خودم هم نمی دانستم.
دریغ از یک دلیل خوب برای بد بودن این مرد و راحت
شدن از شر این احساس جدید.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۶۹



چانه ام از حس درماندگی می لرزید. نباید گریه می کردم. کاش
فقط عاشق نشده باشم، می ترسیدم از دل بستن و قلبی که
یقین داشتم باز هم تنها می ماند.

برای اینکه دروغم را به راستی تبدیل کنم، به سمت یخچال رفتم و در فریزر را باز کردم. با دیدن کاسه‌های پر آب نیمه‌یخزده، آه از نهادم بلند شد. یخ هم نداشتیم.

در یخچال را به هم کوبیدم و بی‌هدف، تک‌تک کابینت‌ها را باز و بسته کردم.

حسی - که بعد از این مدت سرکوب کردن، ناغافل بر زبانم جای شده بود، ترسناک بود. مطمئن بودم روزی از دستم خسته می‌شد. من بودم و کلی دردسر همراهم، تا همینجا هم از مردانگی‌اش بود که سرکوفت نمی‌زد.

- دنبال چی می‌گردی؟! -

شانه‌هایم از صدای ناگهانی‌اش بالا پرید. چرخیدم و نگاهش کردم. دست به سینه به درگاه آشپزخانه تکیه داده بود.

دستانم را در هم پیچاندم و با مکث گفتم:

- یخ نداشتیم، می خواستم، یعنی چیزه... آهان داشتم
دنبال عسل می گشتم. می گن واسه کبودی و زخم
خوبه.

اولین چرتی که به ذهنم آمد را به زبان آوردم. حتی
نمی دانستم نسخه‌ای که تحویلش دادم درست است یا نه.

بدون حرف، سر تکان داد و به سمت کابینت کنار سماور
رفت. خم شد و با برداشتن شیشه‌ی عسل به سمتم
برگشت.

- بیا بگیر.

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۲۷۰



دست‌های لرزانم را جلو بردم تا شیشه را بگیرم. عضلاتم را منقبض کردم و انگشت‌هایم را دور شیشه فشردم تا نگاه یاسین از روی این حس درمانده‌گی‌ام بلند شود.

عسلِ بدقلق! لعنتی باز نمی‌شد.

جلو آمد و شیشه را از دستم گرفت.

- بده من. دست‌هات چرا می‌لرزه؟ بشین خودم برات می‌زنم.

کاش جانِ مخالفتم داشتم. دست پشت کمرم گذاشت به سمت صندلی هدایتم کرد. اصلاً آمادگی وارد شدن به یک رابطه جدی را نداشتم. ترس ترد شدن، از همه چیز دورم کرده بود.

صندلی را برایم بیرون کشید و چرخاند تا رویش بنشینم. یکی دیگر هم درست روبرویم گذاشت و خودش نشست. در شیشه را باز کرد و انگشتش را داخلش فرو کرد که صدای معترضم بلند شد.

- عهه... چرا انگشت کردید داخلش؟ قاشق برمی داشتید خب!

بی قید شانه بالا انداخت.

- بی خیال، توام مثل حاج خانوم نشو، رو همه چی وسواس داره. سرت رو بیار جلوتر ببینم.

متاسف سری تکان دادم و کمی خودم را جلو کشیدم. انگشت عسلی اش نوازش وار روی گونه ام نشست. سرش را جلو آورده بود. نفس هایی که دقیقاً بر صورتم می خورد، هربار موجی از آتش را به صورتم می زد و معذبم می کرد.

پوست لبم را زیر دندان کشیدم و عجول زمزمه کردم.

- تموم نشد؟!

انگشتش را دوباره در شیشه فرو کرد و بیرون آورد. فقط کافی بود خاتون این صحنه را ببیند، شیشه عسل را در سرمان می شکست!

- نه! مطمئنی این جای دست عمته؟! چرا انقدر پهنه؟ انگار دست مرده. بین چیکار کرده با صورتت، داره بدتر می شه. اینا آدم نیستن به خدا!

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۷۱



مغموم آهی از سینه بیرون دادم و سکوت کردم تا کارش را تمام کند. رد شهدی که بوی شیرینی اش زیر دماغم پیچیده بود، روی یک سمت لپم باقی مانده بود و امان از گرمای دستش که صورتم را داغ کرده بود.

دختر بودن زیادی سخت بود. دلبسته هم که باشی، جرات بروزش را نداری و باید منتظر باشی طرف مقابل برای خواسته‌ی تو پا پیش بگذارد.

برای بار چندم نفسم را سنگین بیرون دادم که نگاهش را از روی صورتم به چشم‌هایم آمد.

- چه دل سنگینی داری. وقتی اینطور آه می‌کشی، حس می‌کنم یه بار کمرشکن رو شونه‌هام زیادی می‌کنه.

حالا تقصیر من بود که دلم برایش لرزیده بود یا او؟! این مرد خدای به آتش کشیدن بود. حرف‌هایش، کارهایش، هر کدام دنیایی بودند.

عادی رفتار کردن زیادی سخت بود.

- من عادت کردم نصف غم‌هام رو با نفس کشیدن از یاد ببرم. با این همه مشکل، اینکه هنوزم زندهم خودش برد محسوب می‌شه.

انحنای لبش بالا رفت و چشم‌هایش را دوباره پی کارشان فرستاد. با دقت و آرامش غسل را روی کناره‌های لبم مالید. برخورد مستقیم انگشتش با زخم کوچک کنار لبم، صورتم را در هم برد.

دست صدیقه مانند ته ماهیتابه روی صورتم تخت شده بود و یاسین هم انگار ول کن نبود. چرا انقدر لغتش می‌داد؟!

به عادت همیشه، لب‌هایم را با زبان تر کردم تا بگویم سریع تمامش کند که ناخواسته آن شهد فایق کنار لبم را خوردم.

لب‌هایش خندید و نگاهش... آخ از این نگاهش.
 - این عسل چقدر باید بمونه؟! تو که هیچی نشده
 همهش رو خوردی.

نامردی بود این گونه به رویم بیاورد. دوباره کارش را تکرار
 کرد و آن قسمت را از عسل پر کرد.
 احیاناً نباید لایه‌ی نازکی می‌زد؟!!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۷۲

@Vip Roman



بی خبر از تاثیر داشتن یا نداشتن تجویز ندانسته‌ام، شانه بالا انداختم و نمی‌دانم زمزمه کردم که گفت:

- این عسل رو یکی از کاسب‌ها سوغاتی آورد واسه بابا! فکر کنم از طرفای لرستان بود، مزه‌ش چگونه؟!!

هنوز طعم شیرینش در دهانم مانده بود. چیزهای شیرین را دوست داشتم و وسوسه‌ی تکرار کارم در سرم بود.

- خوبه... یعنی خیلی خوش‌مزه‌ش. خودتون مزه کنید اصلاً. من چیزهای شیرین رو خیلی دوست دارم، شاید شما خوشتون نیاد.

با مکث نگاهم کرد که هرچه تلاش کردم معنی نوع نگاهش را نفهمیدم. با همان نگاه خیره لب زد.

- منم دوست دارم... می‌تونم مزه کنم به نظرت؟!!

با تعجب نگاهش کردم.

- آره چرا نتونید؟!!

باز هم مکث، چه سوال‌هایی می‌پرسید!

- مطمئنی؟! یعنی ناراحت نمی‌شی از دستم؟!!

گمان کنم به سرش زده بود. متعجب خندیدم.

- حالتون خوبه؟! چرا باید ناراحت شم؟!!

شاید حال او خوب بود و من گیج بودم که منظورش را نمی‌فهمیدم. سرش را جلوتر آورد و لب زد.

- دلم می‌خواد جوری مزه کنم که شیرینیش تا آخر عمر زیربونم بمونه!

یک لحظه شوک برایم کافی بود که کنایه‌ی حرفش و چشم‌های خیره‌اش به لبانم را بگیرم، ولی دیر بود... خیلی دیر...

"خودت خواستی" زیرلبی اش آخرین جمله‌ای بود که شنیدم و بعد هم متصل شدن برقی که عقل از سرم پراند. دست پشت سرم گذاشت و لب‌هایش را قفل لب‌هایم کرد.

نفسم با شدت در سینه گره خورده و چشم‌هایم از حدقه بیرون زده بود. دست‌هایم یقه‌اش را چنگ زدند و پیراهنش در پنجه‌ام مچاله شد که سرم را بیشتر به خودش فشار داد و دست دیگرش، کمرم را به انحصار کشید تا راه فرار در برابرم بسته باشد...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۷۳



برعکس من، چشم‌هایش بسته بود و با نهایت احساس می‌بوسید. می‌بوسید و بندبند وجودم را از حس‌های گوناگون به رعشه می‌انداخت. تمام تلاشم را کردم تا چشم‌های مست شده‌ام روی هم نرود و در آغوشش از حال نروم.

بوسه‌های ریزریزش بدون جدا شدن، روی جای‌جای لبم می‌نشست و هر ثانیه دلم را از بلندی به پایین پرت می‌کرد.

همچون تشنگان به آب رسیده، حریص بود و در عین حال، همان یاسینِ آرامی که دل در گرویش داده بودم. با چنان لطافتی لب‌هایم را طواف می‌کرد که حس و حالم را به خواب هم نمی‌دیدم.

بوسه‌ای در حد چند ثانیه، گذشتنش به اندازه‌ی ساعت‌ها برای من بود. حفظ کردم و از بر شدم لحظه به لحظه‌اش را... شور و اشتیاق و مکث‌های ریزریزش را...

از بی نفسی، چنگ به شانهاش انداختم و ناخن‌هایم را با تمام توان در گوشتش فرو کردم.
 بالاخره دلش رضایت داد و به اندازه‌ی دو بند انگشت میان لب‌هایمان فاصله انداخت.

تم همچنان در انحصار دست‌هایش بود و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسبانده بود. نفس‌های بلندمان فضای آشپرخانه را پر کرده بود. صدای تپش‌های پشت سر هم من به وضوح به گوش می‌رسید.

با خجالت از گوشه‌ی چشم به ریش‌های عسلی شده‌اش نگاه کردم. انقدر بی‌ملاحظه بوسیده بود که هم ریش‌هایش عسلی شده بود و هم پوست اطراف لبم از تیزی ریش‌هایش گزگز می‌کرد.

چشم‌های شدیداً براقش را در همان حالت به چشم‌هایم
دوخت و زمزمه‌ی ریزش من را به بهتی از جنس خودش
برد.

- فکر کنم قند خونم بالا رفته... همچین عسل اعلاپی
رو این همه وقت توی خونه‌م داشتم و غافل بودم
ازش؟!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۷۴



کنایه‌ی حرفش، صورتم را تا بنا گوش سرخ کرد.
منظورش از عسل من بودم یا ... ؟

نفس کش داری کشیدم و لرزان اسمش را صدا زدم.
- آقا یاسین...

صورت مردانه اش خندید و مهربان گفت:
- جانِ آقا یاسین!؟

نفس هایش همچنان در صورتم می خورد و تنم را سست کرده بود. چقدر بی جنبه بودم.
- می شه... می شه برید عقب؟

و فقط خدا می داند چقدر تفاوت میان حرف دل و زیانم بود.

آغوشش، وقتی پیشانی به پیشانی ام تکیه داده و دست های بزرگش کمرم را نوازش می کرد، حال عجیبی داشت.

خجالتم آنقدر مشهود بود که بدون دلخوری لبخند به رویم بپاشد و دل به حرفم دهد و دست هایش را شل کند.

سرش را عقب برد ولی قبل از جدا شدن، بوسه‌ای طولانی روی پیشانی‌ام نشانده که ناخودآگاه دستم را روی ران پام مشت کردم.

کاش کمی رحم می‌کرد تا کف آشپزخانه از حال نرم. بی‌عدالتی بود که با این کارهایش دلم را به تپ‌تپ می‌انداخت و من مانند جنازه‌ها نگاهش می‌کردم.

دست‌های یخ زده‌ام را بالاخره تکان دادم و روی شانهاش گذاشتم تا از خود دورش کنم. سرگردان بودم برای واکنش دادن.

اولین بوسه‌ی زندگی‌ام سهم مردی شده بود که زیادی برایم خوب بود.

پشیمانی؟ سرخوردگی؟ حس انزجار؟! ابداً!

گند ماجرا اینجا بود که از تجربه‌اش ناراحت نبودم، از این اشتباه که باعث وبانی‌اش یاسین بود غمگین نبودم، اما

اشتباه محض بود، چون اگر روزی بند میانمان پاره می شد، او مرد بود و راحت یکی را جای من جایگزین می کرد و من می ماندم و خاطراتی که نباید ساخته می شدند.

- آهو؟ ناراحتی از دستم؟!

با دلهره ادا کرد. صدایش نگران بود.

به چشم هایش زل زدم تا شاید ردی از هوس و شهوت مردانه در چشم هایش ببینم و برای زدن سیلی درنگ نکنم، ولی چیزی جز مهر نگرفتم. چشم ها زبان گویای آدم بودند.

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۲۷۵



جوابش را ندادم. از جایم بلند شدم که زانوهایم لرزید و قبل از افتادن، یاسین زیر بازویم را گرفت.

- چت شد آهو؟ خوبی؟! حرف بزن تورو خدا!

انگار آهوی گستاخ و پرخاشگر از وجودم گریخته بود تا پسش بزند و سرزنشش کند. وقتی اینقدر نگرانم بود، چطور دلم می آمد آزارش دهم؟!

انگشتان یخ زده ام روی مچ دستش نشست. با اطمینان گفتم:

- خوبم. فکر کنم فشارم افتاده...

دروغ نگفته بودم. یخ کرده بودم از تجربه ی اولین بار.

تندتند سر تکان داد و با چهره های ناراحت نگاهم کرد.

- تقصیر من شد، اذیتت کردم. به خدا قصد سوءاستفاده نداشتم. این همه سال چشمم روی نامحرمی هرز نرفته، نمی‌دونم چرا یکدفعه حریص شدم روی تو! یکدفعه که چه عرض کنم، چند ماهه زن و شوهریم. آدمیزاده دیگه، دلش که از سنگ نیست... این طور که پاهات می‌لرزه، دارم شرمنده مرد بودنم می‌شم. دیگه تکرار نمی‌کنم.. ببخشید.

بی‌درنگ خود را در آغوشش انداختم تا دست از سرزنش خودش بردارد. دست‌هایم را دور کمرش حلقه کردم و بی‌توجه به کثیف شدن لباسش، صورتم را در سینه‌اش فرو کردم. شاید به زور تا سینه‌اش می‌رسیدم.

در آغوشش نفس عمیقی کشیدم. او بعد از مکث طولانی، دست‌هایش را بالا آورد؛ یکی روی کمرم و دیگری روی موهای پریشانم. روسری‌ام کف آشپزخانه، کنار پایم افتاده بود.

- این یعنی آهو خانوم با دل من راه اوامده بالاخره؟

سکوت کردم.

چقدر امروز دنبال معنا و مفهوم می گشت؟!

دلم نمی خواست شیرینی اتفاق چند لحظه پیش را به کام هردویمان زهر کنم. اولین بود و شاید روزی بهترین خاطره می شد. شاید هم اگر کم سن و سال تر بودم، واکنش متفاوت بود ولی حالا همه چیز فرق می کرد. دنیای آدم بزرگها زیادی فرق داشت.

با فرمان قلبم بغلش کرده بودم و عقم به سکوت وادارم می کرد.

همین برایش کافی نبود؟!

- نمی خوام چیزی بگی، عزیزم؟!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۷۶



عزیز یاسین بودن هم عجب دنیایی داشت.
مثلاً دلت بخواهد پابه پایش باشی و در عین حال نیروی
قوی دست و بالت را بگیرد.
کاش این گذشته من را رها می کرد...

سرم را بیشتر به سینه اش فشردم و قاطع گفتم:

- نه!

خندید و موهایم را نوازش کرد.

- الان چیکار کنیم پس؟!

"نمی دانمی" زمزمه کردم که صدای پر شیطنتش گوشم را
پر کرد.

- فکر کنم دیگه اینجا کاری نداریم، بریم اتاقمون...

سریع از آغوشش بیرون آمدم و مشتم را در شکمش
کوبیدم. آخی گفت و با خنده خم شد.

مردک پررو!

با اخم دست به کمر زدم.

- خیلی منحرفید... واقعاً که.

- منحرف چی عزیزم؟ گفتم بریم بشینیم تو اتاقمون،

اختلاط کنیم. حالا تو فکرت رفته سر چیزای دیگه به

من چه؟! اگه می خوای تعارف...

با عجله دست روی دهانش گذاشتم و چشم درشت کردم. نطقش بریده و صورتش از خنده سرخ شد. جیغ جیغ کنان گفتم:

- یه کلمه دیگه ادامه بدید، نه من نه شما!

تندتند سر تکان داد تا دستم را بردارم. پشت چشمی براش نازک کردم و دست چسبناکم را از صورتش برداشتم. ریش‌های عسلی شده‌اش دلیل خوبی برای قرمز شدن لپ‌هایم بود.

- چرا جیغ جیغ می‌کنی؟ الان یکی رو می‌کشونی اینجا...
قربون اون لپ‌های گل انداخته‌ت...

با این حرفش لبم را با شدت گزیدم و سریع به سمت ورودی آشپزخانه رفتم. انگار که تازه یادم آمده باشد جز ما، چند نفر دیگر در این خانه زندگی می‌کنند و هر آن ممکن است یکی از آنها سر برسد.

هول کرده به سمت بیرون هولش دادم.

- وای الان یکی میاد، برید صورتتون رو بشوید
توروخدا... مامانتون ببینه، آبرومون رفته...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۷۷



سعی داشت خودش را از دستم آزاد کند تا نرود.

- استرس چی داری؟ مامان من که از خدایه، تو خبر
نداری. باشه هول نده، رفتم خودم... خدا خیر بده
اونی رو که گفت غسل واسه زخم و کبودی خوبه، از
این راهکارها داشتی بازم بگو!

آخر گرمش را ریخت و با هزار چشم‌غره از طرف من از آشپزخانه خارج شد.

نفسم را آسوده بیرون دادم و سریع به سمت سینک رفتم تا دست‌هایم را بشویم. تا همینجا هم که سروکله‌ی خاتون پیدا نشده بود، جزو عجایب بود.

نباید از این قضیه بویی می‌برد. یحتمل بعد از فهمیدن این قانون شکنی، انتظار نوه‌اش را هم از من داشت. خانوادگی عشق بچه بودند، مخصوصاً بچه‌ای که از خون عزیز دردانه‌شان یاسین باشد.

تصورش هم زیبا بود، هم عجیب!
فرزندی از وجود یاسین که مادرش من باشم.
یعنی می‌شد؟

سرم را به طرفین تکان دادم و دست و صورتتم را پاک کردم.
شک نداشتم کمی دیگر به او فکر می کردم، به سرم می زد و
دیوانه می شدم.

" یاسین "

- چقدر تو بی فکری پسر... من چی یاد تو دادم
اصلاً؟! زرداری صفر، فقط بلدی بچی تو اون
فرش بافی و قالیچه ها رو بالا پایین کنی!

کلافه از غرهای بی پایانش، استکان نیمه خورده چای را
روی میز گذاشتم. معلوم نبود باز چه خبر شده.

غرهایش آخر صدای بابا را هم درآورد.

- خانوم از وقتی اومدیم، یک بند داری حرف بارش
می کنی. حداقل بگو چیکار کرده تا ما هم بدونم.

یاسر همان طور که به مبل لم داده بود و چایپاش را می خورد، با خنده گفت:

- نه دیگه بابا! این مرحله تو خانوما به این صورته که شما خودت باید متوجه بشی- چه شکری خوردی! حالا داداش بشین به کارهای بدت فکر کن ببینیم چی ازش درمیاری...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۷۸



چشم غره‌ی غلیظ مامان طبق معمول کار خودش رو کرد و سریع ساکت شد.

- قربونت برم مامان. بگو چی شده، کلافه شدم به خدا.

- چی می خواستی بشه؟ من پیر شدم حافظه ندارم، تو چته که به فکر نیستی، امروز جلسه بود اینجا. خانوم برومند و چند نفر دیگه جمع شده بودیم. می خوان جهاز جمع کنن واسه سه تا دختر دم بخت...

- خب به سلامتی. چیزی کم و کسر- بود بگو خودم می گیرم. حالا دخل کار به یاسین چیه؟!

مامان با دلخوری پشت چشمی برای بابا نازک کرد.

- چی می خواستی بشه حاجی؟ سکه‌ی یه پول شدم جلوشون. من نمی دونم چرا این خانوم برومند پای بعضی- آدم‌ها رو به هر مجلسی- باز می کنه؟! فکر کن گشتن و گشتن یه چیزی پیدا کردن تا من رو ضایع کنن.

مادرم عادت داشت برای هرچیزی آدم را دق دهد. برومند به اصطلاح یکی از این خانوم جلسه‌ای‌ها بود. برای مداحی و روضه‌خوانی‌اش در مراسم‌ها سر و دست می‌شکستند. معلوم نبود باز کدام بحث خاله‌زنگی‌شان دامنِ منِ از همه‌جا بی‌خبر را گرفته بود.

دست‌هایم را به هم قلاب کردم و اخم در هم کشیدم. نگاهی به آهوی ساکت انداختم. حتماً باز زورشان به دخترک بیچاره‌ی من رسیده بود.

- دق دادی مامان! چی گفتن که انقدر آتیشی شدی؟

- چرت‌وپرت! بحث سر جهزیه بود که اون رو کلاً ول کردن، نشستن به سیم‌جیم کردن این بچه تا شجرنامه‌ش رو درارن. یکی نیست بگه به شما چه؟ من خودم بخوام تعریف می‌کنم، دیگه چی می‌پرسید؟

بعد برگشت و رو به آهو گفت.

- یعنی اون شیری که مادرت بهت داده حلاله باشه.
 جوری کوبوندشون که این بحث رو سریع بریدن ولی
 خب مگه از رو می رفتن؟! یکیشون به من نیشخند
 می زنه می گه حاج خانوم ماجرا چیه؟ سر و دست
 عروست خالیه! شما که کم ندارید، ولی اگر سختتون
 بود دو تیکه طلا بگیری، حداقل یه حلقه نشون سبک
 می گرفتید، خوب نیست نوعروس دستش خالی باشه.
 نمی دونم چی بهشون می رسه که ثابت کنن بقیه ندار و
 بدبختن... چشم دیدن سربلندی کسی رو ندارن. یه بار
 گیرشون سر عروسیه، یه بار سر طلا، حتماً پس فردا
 روزی هم گیرشون میفته سر سیسمونی بچه تون!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۷۹



با لبخندی ریز، به صورت پر خجالتش نگاه کردم.
خود واقعی‌اش را بیشتر دوست داشتم؛ دخترک نترس، آن
جلد خجالتی و بی‌دست‌وپا، قالب تنش نبود.

- اینکه داد و قال نداره. یه جوری ناراحت بودی که
گفتم چی شده. انقدر دهن‌بین نباش خانوم.

نگاه تیز مادرم روی صورت جدی پدرم نشست. اشتباه
محض بود که جلوی آهو به خاطر من سرزنشش می‌کرد،
مادرم را که می‌شناخت.

- دست شما دردنکنه حاجی. بده دلم نمی‌خواد ملت سر
از اسرار زندگیمون دربیارن؟! خود تو خرج جهاز و
عروسی چند نفر رو دادی، پسر- بزرگت زن گرفته، یه
هلهله‌ی ساده هم تو این خونه نیچی. اون رو یه
چیزی سرهم کردیم ولی مردم که بلانسبت خر نیستن،
می‌فهمن یه خبری هست که یه نشون هم برای این

دختر نخریدیم. در دروازه رو می شه بست ولی دهن مردم رو نه. حتماً می گن مال جمع کردیم ببریم تو گور.

اگر چند لحظه ی دیگر سکوت می کردم، یقیناً دعوایی بینشان شکل می گرفت.

- باشه مامان، اینکه ناراحتی نداره. آهو لباس بپوش یه سر ببریم بیرون.

آهو که تا الان با استرس به بحث پدر و مادرم نگاه می کرد، چشم هایش را با خواهش به من دوخت.

- نه تورو خدا! من طلا می خوام چیکار؟ حاج خانوم گفتم به حرف اینا اهمیت ندید، همیشه یه چی واسه گفتن دارن. خرج الکی نندازید رو دست آقا یاسین.

- زن بساز به این می گن! دوست دختر من هر مناسبتی بشه، اگه یه چیز سنگین بگیرم، مو رو کلهم...

همه‌ی سرها با تعجب به سمت یاسر چرخید. انگار که خودش بفهمد چه گفته، سریع حرفش را برید.

- پناه بر خدا، چی گفتی یاسر؟!

مادرم سیلی به گونه‌ی خود زد.

با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم. رنگ از رخس پرید و آب دهانش را بلعید.

زیر نگاه پراخم پدر و مادر، خنده‌ای که مصنوعی بودنش از ده فرسنگی معلوم بود، کرد و گفت:

- هیچی بابا! چرا اینطوری نگاه می‌کنید؟ شوخی کردم...

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۲۸۰



ياسر شوخ و شيطان بود ولى هيچ وقت روى چنين مسئله‌اى شوخى نمى‌کرد. خوب مى‌دانست خانواده‌مان چقدر روى مسئله‌ى محرم نامحرم حساس است و حالا حتماً خبرى بود كه از دهانش پريد.

فرصت كش پيدا كردن بحث را ندادم. بعداً سر فرصت با او صحبت مى‌كردم.
بلند شدم و رو به آهو گفتم:

- پاشو خانوم. تو ماشين منتظرم. چيزى نياز ندارى
مامان از بيرون بگيرم؟!

آهو ناچار با چشمى زير لبي از جايش بلند شد. نگاه بدبين
بقيه از روى ياسر روى من نشست.

- نه مادر برید به سلامت. یه چیز درخور بگیر، قشنگ
به چشم بیاد.

چشمی گفتم و رفتم لباس بپوشم.
در زمانه‌ای که پول معیار ارزش آدم‌ها بود، انتظاری جز
این نمی‌رفت.

تفکر پر رنگی در ذهن همه بود که هرچه عروس پیش
خانواده‌ی داماد عزیزتر باشد، برایش بیشتر سنگ تمام
می‌گذارند، حتی شده با هزار قرض و بدهکاری و بدبختی!
و این آهو بود که زیادی غریبانه و مظلومانه عروس من
شده بود.

هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که او هم دلش می‌خواهد
مانند تمام دختران لباس عروس بپوشد و جشن بگیرد.
دخترک سیه‌چشم با آن مژه‌های تاب‌خورده و لبان کوچک.
مطمئنم چنین روزی اگر می‌آمد، در آنی هوش از سرم
می‌برد.

همین حالایش هم وضعیتم در برابرش دست کمی از دیوانگی نداشت. این حس‌هایی که تا به حال در زندگی نچشیده بودم، برایم تازگی داشت.

پشت سرش ایستادم و از بالای سر، به ردیف‌های پر زرق و برق حلقه‌ها نگاه کردم. از پشت دست روی بازوهایش گذاشتم. هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کردم این اختلاف قد و هیكل، انقدر به چشمم شیرین باشد.

آرام جعبه را روی شیشه هول داد و رو به مرد گفت:
- یه‌دونه سبکش رو بدید خودتون لطفاً، فرق نداره مدلش.

اخمی کردم و مرد با تعجب اول به من و بعد هم ماشینم که جلوی در پارک شده بود نگاه کرد.

حق داشت. از حق نگذیریم سرووضعم طوری نبود که از
پس خرید درست و حسابی برنیایم.
امان از دست این زن...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۸۱



مرد چشمی گفت و دست برد تا جعبه‌ها را بردارد که
سریع دست روی یکی از آنها گذاشتم.
- صبر کنید لطفاً، خودمون انتخاب می‌کنیم.

بازوی آهو را آرام فشردم و سر خم کردم تا صدایم به گوشش برسد.

- خودت انتخاب کن، هر کدام رو که دوست داری. نمی‌دونم چرا فکر می‌کنی دو سه گرم بالا پایین فرقی به حال می‌کنه. اینطور که تو می‌گی، به آدم برمی‌خوره!

صدایم دلخور بود. سریع به سمتم کج شد. لب‌گزید و آرام زمزمه کرد.

- اینطور نیست... نمی‌خوام خرج اضافه براتون بتراشم. چه فرقی داره سبک باشه یا سنگین، اینطوری حداقل من راحت‌ترم.

راحتی‌اش در معذب بودن کنار من بود؟!؟

به نیم‌رخش نگاه کردم و دوباره فشاری به بازویش دادم.

- چند سالت آهو خانوم، ۲۸؟! یه چیزی بردار که حداقل چهل پنجاه سال دیگه برات کار کنه. از اون چیزها نیست که دم به دقیقه بشه عوضش کرد. تکش قشنگه، یه چی که یادگار بمونه.

رنگ به رنگ شدن لپ‌هایش، زیباترین چیزی بود که می‌توانستم ببینم. مثل دختر بچه‌ها می‌شد.

میل عجیبی به فشردن لپ‌هایش داشتم و هزار حیف که این مرد غریبه کنار دستان بود.

حرف‌های مالکانه‌ام انگار حسابی به دلش چسبید که با خنده لبش را گاز گرفت.

- اگه اینطوره، چرا شما نپوشی؟! فقط برای من شرطه
چهل پنجاه ساله می‌بندید؟! آقا می‌شه حلقه‌های
مردونه‌تونم بدید؟

مرد با خوشرویی جعبه‌های دیگری را از ویترین بیرون آورد
و روی میز گذاشت.

- این ست‌ها رو ببینید، شاید خوشتون اومد. همه رنج
قیمتی هم داخلش هست.

- مرسی، این چطوره حاج یاسین؟! حلقه مردونهش خیلی ساده‌س، بپوشید.

حلقه را سریع برداشت و یک دستم را بالا آورد تا حلقه را دستم کند.

- آهو جان من اومدم برای تو بخرم، خودم می‌خوام چیکار؟

حلقه درون بند دوم انگشتم متوقف شد و بین ابروهای دخترک چین افتاد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۸۲



تک خند دلخوری زد و گفت:

- چرا اینطوری می کنید؟! انقدر ضد و نقیض؟! تکلیف منم روشن کنید خب. الان طوری رفتار می کنید که پنج دهه می خوام تو دستت باشه، دل آدم هوری می ریزه پایین، بعد خودتون حاضر نیستید امتحان کنید. اصلاً نمی خوام! بریم خونه.

حلقه را سریع روی میز شیشه‌ای گذاشت و به سمت در رفت که بازویش را سریع گرفتم.
واقعاً قهر کرده بود!

نمی دانستم از بازی با کلماتش خوشحال باشم یا از ناراحتی اش سر خورده. دخترک با حرف‌هایش عجیب دلبری می کرد.

صدایم را پایین آوردم و گفتم:

- زشته آهو خانوم! داره نگاهمون می کنه. می پوشم عزیزم، بیا. دست خالی بریم خونه، شوهرت شب باید تو خیابون بخوابه.

با تردید نگاهم کرد که دستش را کشیدم و دوباره سر جایمان برگشتیم. حلقه‌ی مردانه را سریع دستم کردم و انگشتر ستش که ظریف‌تر و حسابی رویش کار شده بود را هم برداشتم تا مهمان انگشت کشیده و ظریفش کنم.

با دیدن زیبایی پیش رویم لبخندی زدم.

- خیلی قشنگه، دوستش داری؟!

با سوالم گرد غم از صورتش کنار رفت. شاید در حس و حال دخترانه‌اش فرو رفته بود که لبخندش به من معنای زندگی داد.

دستش را به دستم نزدیک کرد تا حلقه‌ها را کنار هم ببیند.
- آره خیلی قشنگن... همینارو بگیریم.

سری تکان دادم و در پاسخش لبخند زدم.
با اینکه طلا برای مرد حرام بود و میلی به پوشیدنش
نداشتم، اما دل سنگ می‌خواست خاموش کردن این
چلچراغ‌های مشکی. گناه که نکرده بود، او هم دختر بود و
هزار خیال و آرزو داشت. نهایتش این بود که می‌دادم یکی
شبهه‌ش را از جنس نقره یا پلاتین برایم بسازند.

بی‌توجه به مخالفت‌های آهو، از فروشنده خواستم چند
مدل النگو برایمان بیاورد. دخترک لجوج، چشمش یک
مدل النگو را گرفته بود و در عین حال اصرار داشت که
نیازی ندارد و خرج اضافه هم نتراشم.

فکر کنم فروشنده هم از دست تعارف تکه‌پاره کردنمان
کلافه شده بود.

زن و شوهر هم انقدر سرسنگین؟!!

دست روی همان‌هایی که احساس کردم پسندیده گذاشتم.
- از همین، پنج لنگه سبزه دست خانومم بیارید.

- چشم، فکر کنم سبزه دو بخوره. دستتون رو بدید من
خانوم.

با اخی ناخودآگاه، به شما و انگوی درون دستش نگاه
کردم و دست آه‌ها را میان راه گرفتم.
- خودم دستش می‌کنم، بدید من!

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۲۸۳



مرد بی حرف سر تکان داد و مشما را به دستم داد.

النگوها را یکی یکی از دست کوچکش رد کردم.
سفیدی پوستش و طلای دورنگ، ترکیب قشنگی بود.
آستینش را پایین کشیدم و لبخندی به صورت گردش زدم.

مبلغ را سریع حساب کردم و با تشکر از مغازه بیرون
آمدیدم.

- آهوا! ماشین رو اینجا بذاریم یکم بگردیم تو بازار؟!!

دستش را درون دستم قفل کردم که پوست لبش را جوید
و قاطع گفت:

- نه! بریم خونه تورو خدا! الان همش استرس می گیرم.
می ترسم باز سروکله ش پیدا بشه.

به خدا حوصله دردمس ندارم.

متاسف سرم را تکان دادم و ریموت ماشین را زدم.

- باشه سوار شو. مرد نیست یه ذره خودش بیاد جلو، مثل موش خودش رو تو هفت تا سوراخه قایم کرده. اون سری چند نفر رو فرستادم دنبالش، بعد اون اتفاق سنگ بارون، خونشون نرفته اصلاً.

با چشم‌های گرد به سمت برگشت. نامسلمان چه بلایی سر این دختر آورده بود که تا نامش می‌آمد، رنگ از رخس می‌پرید.

- رفتید سراغش؟ تورو خدا نکنید از این کارا... بهتون گفتم اون آدم نیست، می‌زنه یه بلایی سرتون میاره.

در ماشین را باز کردم و دست پشت کمرش گذاشتم. نگرانش به‌جا بود ولی من آن را نمی‌خواستم. پسر عمویش یک دیوانه‌ی به تمام معنا بود.

- بشین، نمی‌خواد به این چیزا فکر کنی. فعلاً که گم و گور شده. سمت ناموس من نیاد، منم قدم از قدم برنمی‌دارم، چیز زیادیه؟

" آهو "

در عالمی بین خواب و بیداری بودم که با گرمایی غیرعادی که پشت دستم را داغ کرده بود، پلک‌هایم را باز کردم. چند ثانیه‌ای طول کشید تا موقعیت را درک کنم.

طبق معمول با بدخوابی‌ام، هر دست و پایم یک طرف بودند و پشت دستم به صورت یاسین چسبیده بود. شوکه چشم‌هایم را کامل باز کردم و سریع دوزانو روی تخت نشستم.

با شک دستم را روی پیشانی‌اش گذاشتم و مطمئن شدم گرمای ساطع شده از صورت یاسین بوده.

تب داشت!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۸۴



صورت قرمز و دانه‌های عرق روی سر و صورتش، جای درنگ را از من گرفت که بی توجه به موهای آشفته‌ام، از اتاق بیرون رفتم. تنها چیزی که به ذهنم رسید، دستمال خیس و پاشویه برای پایین آوردن تبش بود.

این فصل از سال، این تب ناگهانی از کجا آمده بود دیگر؟!

لگن کوچک را پر آب کردم و سریع به اتاق برگشتم. انقدر هول کرده بودم که پایم به گلیم داخل راهرو گیر کرد و نزدیک بود کله پا شوم.

بی توجه به قسمتی از کف راهرو که خیس شده بود، وارد اتاق شدم و یکی از شال‌هایم را از کمد بیرون آوردم. لگن را کنار پا تختی گذاشتم و با دست موهایم را عقب فرستادم.

دست لرزانم را جلو بردم و آرام تکانش دادم.

- آقا یاسین؟! صدای من رو می شنوی؟ تب داری بیدار شو.

زمزمه‌های هزیان مانند از لبانش خارج شد ولی دریغ از باز شدن چشم‌هایش برای آسوده کردن خیالم.

آبِ اضافه‌ی شالِ خیس را چلاندم و با بسم‌اللهی آن را روی پیشانی کوره‌ی آتشش گذاشتم.

تمام صورت و دستش هایش نمناک شده بودند ولی دریغ از تغییر حالتی که حس شود. ناچار دست به سمت پیراهنش بردم. همیشه زیرپوش می پوشید و امشب کار من را سخت کرده بود.

تمام دکمه هایش را باز کردم و با دیدن سینه‌ی برهنه‌اش، لب زیر دندان کشیدم. هیکلش حسابی ورزیده و محکم بود. موهای ریز روی بالاتنه‌اش زشت نبود، بلکه هیکلش را مردانه‌تر کرده بود.

چه می گفتند؟! همان هلو پا پرزش خوبه و این حرف‌ها! ولی این را معمولاً برای صورت پر کرک زنان نمی گفتند؟!!

متاسف سر تکان دادم و تشری به خود زدم. سریع دستمال را روی شکمش کشیدم تا شاید تبش زودتر پایین بیاید. شانس آورده بودم من پسر- نشده بودم. آخر دختر هم انقدر هیز؟!!

#چی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_ ۲۸۵



نگران دوباره دست روی پیشانی اش گذاشتم و موهای نم گرفته اش را کنار زدم. دستمال را داخل لگن برگرداندم و درمانده نالیدم.

- چرا تبت پایین نمیاد پس؟ سرش شب که حالت خوب بود... ای خدا...

نگاهی به ساعت کردم. ساعت سه صبح بود. @Jip Roman
یعنی باید بیدارشان می کردم؟!

ناچار بلند شدم. سریع لباس‌هایم را عوض کردم و چادرم را دم دست گذاشتم. کنارش برگشتم و دست بردم تا دکمه‌های پیرهنش را ببندم.

- آقا یاسین، بلند شو باید بریم دکتر... تب داری.

پلک‌هایش را کمی تکان داد و از میان چشم‌های نیمه‌بازش نگاهم کرد.

دست پشت کتفش گذاشتم و سعی کردم بلندش کنم.
- بلند شید. ای بابا یاسین خان، با شما.

انقدر گیج و منگ بود که شک داشتم بفهمد چه گفتم.
دستم را بدبخلق پس زد و دوباره دراز کشید.
- ولم کن...

فقط همین!

نفسم را با شدت بیرون دادم و چشم‌هایم را در حدقه چرخاندم. مرد گنده، بچه شده بود.

دوباره از شانیه‌هایم گرفتم تا بلندش کنم. با هزار نق و نوق بالاخره توانستم از جا بلندش کنم.

بدخلق شده بود ولی جان مقابله با من را نداشت.

زیر لب هذیان می‌گفت و چشم‌هایم چیزی جز خط باریکی نبودند. کافی بود یک لحظه بازویش را رها می‌کردم تا پخش زمین شود. انگار سرگیجه داشت.

پاورچین پاورچین یاسین را دنبال خود کشیدم و سویچ ماشین را از روی جاکلیدی دم در برداشتم.

قصد بیدار کردنشان را نداشتم. چند سال تنها زندگی کرده بودم، انقدر بی‌دست و پا نبودم که از پس یک درمانگاه رفتن برنمایم.

اگر خاتون خبردار می‌شد، حتماً با نگرانی‌هایش همه را کلافه می‌کرد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۸۶



در خانه را آرام بستم.

- آقا یاسین تکیه بده دیوار، نیفتی یه وقت... کفش‌ها رو برات بپوشونم.

پچ‌پچ‌گونه حرف زدم و کفش‌هایش را از جاکفشی - بیرون آوردم.

بی حال تنش را به دیوار لم داد و شقیقه‌اش را به خشتی
آجر چسباند.

جلوی پایش زانو زدم که زمزمه‌اش را شنیدم.

- می‌خوای کجا ببریم این وقت شب؟ هااا؟!!! ولم کن،
خوابم میاد.

لحنش طوری طلبکار بود که انگار با دزد طرف است. سرم
را برای لحظه‌ای بالا گرفتم و چشم‌غره‌ای به صورت
بی‌حالش رفتم. چشم‌های نیمه‌بازش هم سرخ‌سرخ بود.

سرم را دوباره پایین انداختم و با خودم زیر لب غر زدم.
- می‌خوام ببرم بی‌عفت کنم! لختتم که دیدم چند دقیقه
پیش... هیچی دیگه، هوایی شدم رفت!
صدایم آنقدر آرام بود که نشنود.

کمرم را صاف کردم و کفش‌های خودم را هم پوشیدم.
طبق عادتی که دچارش شده بودم، برای بار هزارم تبش را
چک کردم.

بازویش را گرفتم و نگران لب زدم.

- چرا تبت هی داره بیشتر می‌شه؟ بیا بریم قبل اذان باید
برگردیم وگرنه من مجبورم کلی جواب پس بدم.

- من... خوبم... ول کن دستم رو...

چرخید تا به داخل خانه برگردد که سریع دستش را گرفتم
و دنبال خود کشیدم.

شاید از خوش‌شانسی- من بود که امشب ماشین را داخل
حیاط نیاورده بودند. ریموت ماشین را زدم و به سمت
صندلی جلو هدایتش کردم. دست از سقف ماشین گرفت
و چشم‌های خون‌بارش را به چشم‌هایم دوخت.

تب داشت، مست که نبود روی اطرافش درکی نداشته باشد.

- ولم کن آهو... مثل کش تنبون می کشونیم اینور اونور. می خوای به کشتنمون بدی؟ تو رانندگی بلدی اصلاً؟! برو یاسر رو صدا بزن.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۸۷



حتی حوصله‌ی حرف زدن نداشت و شاید بزرگترین برگ برنده‌ام، این شدت از ضعفش بود که باعث شده بود زور منی که نصف هیکلش بودم راحت به او بچربد.

یعنی از پس این هم بر نمی‌آمدم که شوهرم را یک درمانگاه
ببرم؟!

یاسین را روی صندلی شاگرد نشاندم و با استرس خودم هم
پشت فرمان رفتم.

آخرین بار چند سال پیش رانندگی کرده بودم؟!
دقیق یادم نمی‌آمد!

فکر کنم زمانی که عمویک پیکان سفید رنگ زوار در
رفته را با هزار قرض و قوله خریده بود و من سر ظهر وقتی
که همه خواب بودند، سوارش شدم و کل محل را با آن
ابوقراضه دور زدم.

خاله زنک‌های سگ سبیل خبر را به گوش عمویم رسانده
بودند، وگرنه قبل از بیدار شدنش برمی‌گشتم. دیگر از آن
کتکی که بعدش خوردم چیزی نگویم...

رانندگی را در همان نوجوانی از پدرم یاد گرفته بودم. من پر بودم از استعدادهایی که مثل آتش سرخ و گل انداخته بودند ولی دیگران با تپه‌ای از خاکستر آنها را خفه کرده بودند.

ان شالله که گل پسر خاتون را چپر چلاق نمی کردم و صحیح و سالم برش می گرداندم...

کیف پول چرم یاسین در یک دستم و کیسه‌ی داروها در دست دیگرم بود. همان طور که کارت بانکی‌اش را داخل کیف جا می دادم، گفتم:

- سرم و دوتا از آمپول‌هات رو امشب باید بزنی، بریم تو اون اتاق دراز بکش تا بیان برات بززن.

سرش را از میان دست‌هایش بالا آورد و نگاهم کرد. آدم دلش آب می شد برای این چهره‌ی مظلوم و بی صدا.

دستم را جلو بردم، که بی حرف آن را گرفت و بلند شد.
مشخص بود از آن آدم‌های بد مریض است.

یک پسر- بچه‌ی مظلوم غرغرو می‌شد که نمی‌دانستی از
ناخوشی‌اش رنج ببری یا از نق‌هایش سرت را به دیوار
بکوبی!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۸۸



نزدیک بود با چند تا از مریض‌ها که جلوی ما بودند دعوا
کند! انگار یاسین صبور همیشگی امشب در خانه جا مانده
بود و مرد عجولی همراه من آمده بود.

کفش‌هایش را درآورد و روی تخت نشست. دل و روده‌ام از بوی الکل به هم می‌آمد ولی مجبور بودم تحمل کنم.

حس و حال عجیبی بود؛ بعد از مرگ پدر و مادرم کسی نبود که بخواهم نگران حالش باشم و برای خوب شدنش تلاش کنم.

- الان این یارو می‌خواد شلوار از پای من دربیاره...
می‌خوای همین‌جا بشینی نگاه کنی؟!

با چشم‌های گرد نگاهش کردم. مردک بداخلاق! انگار من مقصر مریضی بدموقعش بودم.
پشت‌چشمی نازک کردم و گفتم:

- حالانه که خیلی دیدنیه و منم باسن ندیده‌م؟! مردم چه از خود راضی‌ن. تهش دو تا تیکه ماهیچه و یه کپه پشم!

انقدر لجم را درآورده بود که هر چرت‌و‌پرتی به زبانم می‌آمد.

با غمزه رو گرفتم که صدایش گوشم را تیز کرد.
- چند تا دیدی؟!

- چی؟!

با تعجب پرسیدم.

با تمام بی حالی اش تاکیدوار گفت:

- می گم چندتا باسن دیدی مگه؟! کو*ن مردارو دید
می زنی؟!

- وایااااا...

چشم‌هایم کم مانده بود از حدقه بیرون بزند.

- چی می گید شما؟! تب کردید، زده به سرتون. من برم
پرسم چرا نیومد. یکم دیگه تو این حال بمونید، یه
کاری دستمون می دید.

سریع از اتاق بیرون زدم. مردک دیوانه به سرش زده بود.
چند دقیقه ای بیرون ماندم و برخلاف تلاشم برای داخل
نرفتن، درنهایت دلم طاقت نیاورد و سر جای اولم بازگشتم.

سرمی به دستش وصل شده بود و چشم هایش بسته بود.
فکر کردم خوابش برده ولی آرنجش را از روی چشم هایش
برداشت و نگاهم کرد. با مکث اخم در هم کشید و گفت:

- چادر سر نکردی، آهو؟!

#چی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۲۸۹



یکه خورده با چشم‌های گرد خودم را نگاه کرد.
- چا... چادر؟! وای چادرم کو؟!!

با قلبی پر تپش و امیدی بیهوده، وسایل داخل دستم را
نگاه کردم تا شاید اثری از آن بیابم و هیچ به هیچ!
آخر از پلاستیک داروهایی که همین چند دقیقه پیش
خریده بودم، چه انتظاری داشتم؟!!

چادر را داخل اتاق جا گذاشته بودم.

لعنت به منِ حواس پرت...

نگران از پیشانی چین خورده‌اش، چشم دزدیدم و لب زدم.
- آقا یاسین... به... به خدا حواسم نبود... مانتوم بلنده،
ببینید...

مشتی فیلم سیاه و سفید در مغزم جولان می دادند و
خاطرات نام داشتند.

قبلاً گفته بودم که هیچ وقت دلم با پوشیدنش نبود؟!
چند سال پیش بود؟ یادم نیست! هیچ وقت تاریخ
سیاهی های زندگی ام را به خاطر نسپر دم. خود لعنتی شان
هم زیادی بودند چه برسد به جزئیاتشان.

یک قدم عقب رفتم و سر در یقه فرو بردم تا ناخواسته
بغضم نگیرد. بی انصاف اگر می دانست چه آشوبی در دلم
برپا شده بود، اینطور ساکت نگاهم نمی کرد.

گفتم تاریخشان را حفظ نمی کنم ولی موبه موی ماجرا را
خوب به خاطر داشتم...

عمویم، مردی که در برابر زن و پسرش موشی پنهان شده
در هفت سوراخ بود و برای من پر از موج های کوتاه و
بلند.

محبت‌های نصف‌ونیمه، هیچ‌وقت جای پدر را برایم پر نکرد.

تابستان بود و هوا گرم و سوزناک. دختر جوانی سرکش، چیزی یاقی‌تر از آهوی این روزها. چادر نپوشیدم و سهمم شد یک سیلی ناقابل و فحشی رکیک...

چاره‌ای جز چشم گفتن نداشتم. بی‌پناهی همین اتفاق‌ها را هم داشت.

گذشت و گذشت تا زمانی که از آن‌ها جدا شدم و این بار برای آسایشی- نه‌چندان زیاد از دست حرف‌های صد من یه غاز دیگران، آن را از خودم جدا می‌کردم.

حرف که همیشه پشت سرم بود. ساعت برگشتم کمی رو به تاریکی می‌رفت، نگاه چپ‌چپ همسایه‌ها دنبالم بود دیگر، ولی چه می‌توانستم بکنم؟! @Vip Roman

محجبه بودنم شاید کمی از حرف‌ها را کم می‌کرد.

#کی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_ ۲۹۰



دلم نمی خواست یاسین واکنشی_ نشان دهد که حرمت میانمان از بین برود. او همیشه با احترام با من برخورد می کرد اما حالا...

نفسم را سنگین بیرون دادم که صدایش گوشم را پر کرد.
- گواهینامه داری؟!

با تعجب سر بلند کردم. باورم نمی شد! به این راحتی از این مسئله گذشت؟! قرار نبود سرزنشم کند؟!

- زبونت رو موش خورده؟! می گم گواهینامه داری؟!!

سرم را به دو طرف تکان دادم.

- ندارم.

تقصیر من بود که از این مرد به شدت مذهبی، تصویری
تار در ذهنم ساخته بودم. یاسین هر روز یک چیز جدید
برای کشف کردن داشت.

- خدا رحم کرد پس. وسط اتوبان با سرعت زیاد ترمز
می زنی؟! اگه جاده خلوت نبود، الان هرکدوم یه دست
و یه پامون تو گچ بود.

به رانندگی من توهین می کرد؟! خیلی هم دلش بخواد.

- رانندگی من خیلی هم خوبه! اون موقع هول شدم
وسط خیابون زدم رو ترمز.

صورتش را کج کرد و بی حوصله نگاهم کرد.

- آره فقط نزدیک بود به کشتنمون بدی. اگه دوست داری بفرستمت کلاس رانندگی، گواهینامه بگیر. این کی تموم می شه؟! بگو بیاد بکنش بریم خونه.

مانند یک بستنی قیفی در روز گرم تابستانی، وارفته نگاهش کردم. اینکه در اوج بدحالی، با تعصب و اعتقادش کنار آمده بود و با وجود بدخلقی اش به فکر پیشرفت من بود، حالم را منقلب می کرد.

شاید یک روز شجاعت این را پیدا می کردم تا آنطور که می خواهم زندگی کنم.

از قرار معلوم دیگر بی کس نبودم...

@Vip Roman

#کپی_ممنوع

نوشیکا

#پارت_۲۹۱



" یاسین "

- بین تن دختره شده کوره آتیش! عقل ندارید شما
وقتی یکیتون مریضه، نجسبید به هم؟! حتماً تو حلق
و دهن دختره نفس کشیدی که ویروس دادی بهش!

کلافه چنگی در موهایم زدم. چند روزی بود خانه نشین
شده بودم و حالا آهو هم حالش بد شده بود.

- حاج خانوم! دلت خوشه‌ها! این رو برو واسه زن و
شوهرهایی بگو که بیست و چهاری چسبیدن به هم.
عروست در حالت عادی هم نمی‌ذاره من بغلش کنم،
چه برسه به الان!

لپ‌هایی که به خاطر تب گل انداخته بود، بیشتر رنگ گرفت. چشم‌های درشتش را به نشان چشم‌غره برایم کج کرد.

- حاج خانوم من خوبم، از داروهایی که اون شب دکتر به آقا یاسین داد می‌خورم، خوب می‌شم.

مادرم دست روی زانو گذاشت تا از لبه‌ی تخت بلند شود.
- باشه. من برم یه سوپ بذارم براتون. تموم شده.

صورت‌م را از اسم سوپ چین دادم و به رفتنش نگاه کردم.
در که بسته شد، به سمت آهوی بی‌حال برگشتم.

- چقدر گفتم به من نزدیک نشو، الان مریض شدی.
خوبت شد؟!

چشم‌هایش را خسته روی هم گذاشت و با صدای ضعیفی گفت:

- غرنزن آقا یاسین. من که مثل شما نق و نوق نمی‌کنم.
چند روزه دارم ازتون پرستاری می‌کنم، این جای
تشکره؟

کنارش به پهلو دراز کشیدم و دستم را تکیه‌گاه سرم کردم.
یکی از دست‌هایش را بلند کردم و پنجه در پنجه‌اش قفل
کردم.

- دست شما درد نکنه خانوم. حالا نوبت منه که جبران
کنم؟! خودم هم که خوب نشدم هنوز، تهش بتونم
بغلت کنم برات لالایی بخونم.

بوسه‌ای پشت دستش زدم که چشم‌های خمارش را باز
کرد.

- لالایی نمی‌خوام... بذار بخوابم، کلی قرص خوردم.

به روی خودم نمی‌آوردم از اینکه او را هم مریض کرده‌ام،
چقدر ناراحتم.

دخترک مظلوم، برعکس منی که در این چند روز تمام دق و دلی‌هایم را از خانه‌نشینی سر او خالی کرده بودم، اصلاً دم نمی‌زد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۹۲



- بخواب عزیزم. نمی‌خوای بریم دکتر؟ تبت الان آنچنان نیست. بالا نره یه وقت؟

- نمی‌خوام... حالم خوبه، یکم بخوابم فقط. فردا بریم تبت نام کنیم واسه گواهینامه، خودتون گفتید.

چقدر ذوق داشت برای رانندگی، حتی در این حال هم ول کن نبود.

- اون واسه وقتی بود که مریض نبودی. وقتی خوب شدی می برمت.

باز پای این مسئله وسط آمد و آهو از همه چیز فارغ شد. بلند شد و چهارزانو روی تخت نشست، با همان موهای آشفته و شانه نزده.

- می گم... کلاس هاش خیلی گرونه؟! بعد من رانندگی یاد بگیرم، ماشین ندارم، ماشینت رو بعضی- وقتا بهم قرض میدی سوار شم؟!

میان سرفه، لبخندی به دغدقه هایش زدم. دستی به گوی دردناکم کشیدم و همانطور که روبرویش نشستم، گفتم:

- فکر پول رو نکن. ماشین هم یه فکری برایش می کنیم. تو راننده شو، اصلاً ماشینم مال تو. من که دارم دل تو رو شاد می کنم، خدا هم دل من رو شاد کنه ان شاءالله...

موهایش را پشت گوش فرستاد و لب ترک خورده‌اش را تر کرد. ذوق کرده بود.

- بگید خودم دل شما رو شاد می‌کنم. چیکار کنم خوشحال شید؟!

کاش تمام درد و رنج‌هایش با همین چیزهای ساده از ذهنش بیرون می‌رفت.

لبخند یک‌وری به صورت منتظرش زد. اگر می‌گفتم تمام و کمال خودش، روح و روانم را شاد می‌کند، همین‌طور با شوق نگاهم می‌کرد؟!

زیبا و ظریف بود، مهربان و دوست داشتنی، فقط می‌دانم که از سنگ نبودم و بودن کنارش، برایم حال و هوای دیگری داشت.

سرم را نزدیک بردم و آرام گفتم:

- من که پرتوقع نیستم، یه ذره مهر و محبت، یه یار باشه، تهشم بشه یه چیکه شیطنت که حلال خداست، هومم؟!

گیج نگاهم کرد. چشم‌های فراری من روی لب‌های رنگ پریده و پوسته‌شده‌اش به گردش درآمد.

وسوسه‌ی عجیبی بود... یک بار طعمش را چشیده بودم، تک بود و ناب. اینکه چندبار آن لحظه را در ذهنم مرور کرده بودم، خدا می‌داند و حالا تمام تنم نبض می‌زد برای دوباره مزه کردنش...

#کی_ممنوع 

عزیزای دلم

خیلی‌ها پیام دادید به ادمین که از گپ حذف شدیم و دوباره ادمون کن و اینا...

خواستم بگم که کسی حذف نشده، خودم به طور کلی گپ
رو پاک کردم.

منکر این نمیشم که پیام هاتون انرژی زیادی داره برام ولی
الان یکم شرایط روحیم خوب نیست و آشفتهم از نظر
ذهنی...

پارتا ساعت ایشون اینور اونور میشه و با بعضی- پیام ها
تنش و استرس بهم وارد میشه اون یک ذره تمرکز میپره.
انشالله به زودی درگاه نظرات دوباره باز میشه و تک تک
کلماتی که برام مینویسد با عشق خونده میشه.

نساء

کاش 🤔 🤔 🤔

اونایی که کادو میگیرن لایک کنن. ❤️

و اونایی که کادو نمیگیرن بخندن بینم دنیا دست
کیه 🤔 🤔 🤔

با نزدیک تر شدن صورتتم، نفسش با شدت حبس شد و چشم‌هایش را بامزه گرد کرد. دخترک خجالتی گاهی عجیب شیرین می‌شد.

- آقا یاسین...

صدایش نازک و ضعیف به گوش رسید، همان‌طور که تنش را به عقب می‌کشید.

از من می‌ترسید یا...؟

- جانم؟ چرا فرار می‌کنی ازم؟ آرام بگیر، کاری ندارم...

دست دور کمرش انداختم و جلو کشیدمش. کاملاً در آغوشم بود.

حالم، حال عجیبی بود؛ از آن‌ها که قلبت برای موجودی لطیف و ریزه‌تر از خودت که در آغوشت است، محکم

بتپد و با خود بگویی این همه سال چطور بدون چنین حس
و حالی زندگی کرده‌ای؟!

شقیقه‌ی نبض‌دارش را بوسیدم و همانجا لب زدم.

- از من هیچ‌وقت نترس آهو. زن من حرمت و ارزشش
بالاتر از اون چیزیه که تو فکرش رو بکنی. من آدم
حرمت شکستن نیستم.

سرش را روی سینه‌ام گذاشتم. ابریشم‌های سیاهش را
نوازش کردم. اگر تمام سه‌همان از بودن کنار هم همین
بغل ساده بود، من به آن راضی بودم.

تنش آرام در آغوشم شل شد. با دستش مشغول ور رفتن
با دکمه‌ی پیراهنم بود. حرف‌هایش انگار می‌خواست
دیوانه‌ام کند.

- من ازتون نمی‌ترسم. بعد از بابام، همه‌ی مردها
ترسناک بودن. غیاث و حتی عموم که جلوی زن و
بچه‌ش جرات نداشت جیک بزنه. انگار تمام

عقددهاشون رو نگه داشته بودن برای من. منم همش
دنبال یه سوراخ موش می گشتم که جلو چشمشون
نباشم، ولی خب زن عموم نمی داشت. یه لحظه من رو
نشسته می دید، انگار ماتحتش رو آتیش می زدن زنیکه
رو...

این یعنی بعد از پدرش، مرد مورد اعتمادش من بودم؟!
گوشه‌ی لبم بالا رفت و دلم از دلخوری صدایش مچاله
شد. خب می فهمیدم دردش را.
در سال‌های حساس زندگی اش تنها شده بود، انتظار ذره‌ای
محبت، عجیب نبود.

- ذهنت رو وقف گذشته نکن. دیگه بزرگ شدی. انقدر
خانوم شدی که پدرومادرت بهت افتخار کنن. انقدر
قوی که این همه سال با زندگی کلنجار رفتی. مثل بقیه
زنایی که می شناسم نیستی، با وجود آدمی مثل غیاث،
هنوز هم مطمئنم اگه یه روزی منم نباشم، تسلیم
ظلم کسی نمی شی...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۹۴



- می‌خواهی من رو تنها بذاری؟!

سرش با شدت از سینه‌ام جدا شد و نگاه نگران و منتظرش
را به لبانم دوخت. شک داشتم نگرانی‌اش تنها به خاطر
وجود شخصی به اسم غیاث باشد.

آهو دختری نترس و پر از عزت نفس بود. یقین داشتم اگر
روزی من قیدش را می‌زدم، بی‌حرف از کنارم می‌گذشت.

خندیدم و با دست لپ‌هایش را به هم فشردم که لب‌هایش
غنچه شد. خوراک یک بوسه‌ی دزدکی بود... لعنت!

- تو یک درصد فکر کن بذارم از کنارم جُم بخوری! بعد
سی و شش، هفت سال خدا یه زن خوب بهم داده،
مریضم که می‌شم مثل مامانا می‌شه! چی می‌خوام
دیگه؟!

لب زیرینش را محکم زیر دندان له کرد که سیبک گلویم
همزمان با آن تکان خورد. افکارم زیادی انحراف پیدا کرده
بودند انگار. آهو من را از آن یاسین خوددار دور کرده بود.

مشت اعتراضی‌اش روی سینه‌ام نشست.

- نگید اینجوری... خجالت می‌کشم.

امروز نیت کرده بودم حسابی با دلش بازی کنم.

- خجالتت رو هم دوست داریم خانوم. من که گفتم توقع زیادی ندارم، فقط چرا یه بار خودمونی می شم برات و دفعه بعدی هفت پشت غریبه؟! پسوند و پیشوند به اسمم نبندی هم قبولت دارما!

چشم هایش را برایم چپ کرد و جواب نداد. دختره ی تخس، تا چیزی را خودش نمی خواست، محال بود انجام دهد.

- نمی خواید بذارید من بخوابم؟! کلی قرص خوردم، چشم هام باز نمی شه دیگه.

مریض بود و بی حال، با آن صدای تو دماغی که نازک تر شده بود.

- تو اوج خواب رفتن واسه ماشین از جا پریدی، حیفه همین جور خشک و خالی. منم که قول دادم ماشینم رو باهات شریک شم، جایزه ندارم؟!

کمی سربه سر گذاشتنش که به جایی بر نمی خورد! سرم را در چند سانتی متری صورتش نگه داشتم و به چشم های گردش نیشخند زدم تا یقین پیدا کند جدی گفته ام، ولی انگار آن کسی— که در نهایت آتش نخورده و دهن سوخته شد، من بودم. آن هم زمانی که تقه ای به در خورد و بدون درنگ تا ته باز شد و من فرصت جم خوردن پیدا ندارم.

- خدا مرگم بده! یاسین خجالت بکش... وقت مریضی-
هم ول کنش نیستی؟!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۹۵

@Vip Roman



پلک‌هایم را روی هم فشردم و لعنتی زیر لب زمزمه کردم.
همین را کم داشتم فقط... اگر گذاشتند من چند دقیقه با
این آهوی فراری خلوت کنم!

نفسم را با شدت بیرون دادم و از آهوی خجالت‌زده که
خشکش زده بود، فاصله گرفتم.

- مامان جان! شما وقتی در می‌زنی، نباید منتظر جواب
بمونی؟!

با سینی درون دستش جلو آمد. اخم داشت، انگار که کار
خطایی کرده باشم.

- والا من خبر نداشتم وقتی این بچه تب چهل درجه
داره، آقا به فکر حال و هوای خودش میفته! اون وقت
بگید ازدواجمون صوریه! همین کارها رو کردی که اینم
مریض شد. بهت هم می‌گن، به تریش قبات
برمی‌خوره...

هر طور که فکرش را می‌کردم، اگر روزی رابطه‌ام با آهو صمیمی‌تر می‌شد، اینجا جای خوبی برای ماندن نبود، آدم معذب بود.

- حاج خانوم شما که نداشتی من به مراد دلم برسم،
غرغرت برای چیه؟! الان باید به فکر دله پسر-ت
باشی... اصلش اینه!

با یک دست، بالشتک کوچکی از روی تخت برداشت و به
سمتم پرت کرد.

- شرم و حیا رو خورده پسر-هی پررو، شما مردها خوب
بلدید به مراد دلتون برسید، نیاز نیست من کاری کنم.
آهو این چای آویشن، تا قطره آخرش رو بخور. خوبه
برات.

محبت بعضی- آدم‌ها هم عجیب بود. یکی مثل مادرم که با
رفتارهای زنانه برای آهو پشت‌چشم نازک می‌کرد و گاهی
حوصله‌ی هم‌کلامی با او را هم نداشت، به فکر سلامتی‌اش
بود. من که سر از کارشان در نمی‌آوردم!

آب خشک شده‌ی گلویم را پایین دادم و با عجله از ماشین پیاده شدم. با یک جفت دمپایی پلاستیکی و گرم کن خانگی، فقط وقت کردم یک پیراهن روی زیرپوشم بپوشم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۹۶



مواجهه با ماشین پلیس برایم قابل هضم بود، اما با دیدن آمبولانس کنار در ورودی، حس کردم خون در رگ‌هایم یخ زد.

سرھا به سمت من مال باخته چرخید. بی توجه جلو رفتم. کیوان و یاسر کلافه تر از هر وقتی، مانند ماتم زده ها به دیوار تکیه داده بودند. با دیدنم، نگاهی به هم انداختند که بی درنگ سوال پیچشان کردم.

- کیوان، یاسر! چی شده؟! آمبولانس برای چی؟! مگه نگفتی دزد زده؟! بلایی سر کسی آوردن؟!!

یاسر دستی به صورتش کشید و جوابی نداد. کیوان هم بدتر از او.

- دِ جون بکنید! چه خبره تو این خراب شده؟! اومدن زدن و بردن، به درک! بلایی سر کسی اومده؟

کیوان صورت غم زده اش را پایین انداخت و آه سنگینی کشید. چه مرگشان بود این جماعت؟! قبل از اینکه تشر بعدی را بیایم و او لب باز کند، برانکاردی که میرزایی، نگهبان انبار رویش افتاده بود، بیرون آمد.

انقدر دورش شلوغ شد که جایی برای من خشک شده نباشد. فقط لحظه‌ی آخر، قبل از اینکه او را داخل آمبولانس بگذارند، چشمم به صورت سرخ از خونش افتاد.

چه کابوسی بود...

صبح قبل از اینکه فرصت چشم باز کردن پیدا کنی، خبر به تاراج رفتن مالت، کابوس بیداری‌ات شود و جالب‌تر از آن، آخرین نفر خبردار شوی.

باز هم کار جمع کن در این اوضاع خراب کیوان بود و من فقط برج زهرماری بودم که هیچ کس جرات سلام کردن هم نداشت.

یاسر دنبال سر آمبولانس راه افتاد و کیوان هم مشغول حرف زدن با مامورها شد.

دست روی زانو گذاشتم و با یک یا علی، از روی سکو بلند شدم. این حس ماتم زده برای من ساخته نشده بود.

- امروز کار تعطیله، برید خونه هاتون. فردا سر ساعت، مثل روال هرروز، اینجا باشید.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۹۷



صدای رسایم در فضا پخش شد و کارگران چشم گویان فضا را خلوت کردند.

مستقیم به سمت انبار رفتم، صدایشان را می شنیدم.

- بگید مالک اصلی اینجا واسه تنظیم شکایت بیاد، یه لیست از وسایلی که کم شده هم باید بدید ما و چندتا سوال هم باید از خودشون پرسیم.

- چشم، سوالی هست خودم جواب می‌دم. می‌گم خودش هم بیاد، الان شرایط خوبی نیست.

همینکه شرشان را فعلاً از سرم باز کرد هم خیلی بود. حتی حوصله‌ی خودم را هم نداشتم، چه برسد به سوال و جواب‌های بی‌پایان.

آب که از سرم گذشته بود... حالا چه یک وجب، چه صد وجب.

وارد انبار شدم و کج‌خندی به صحنه‌ی مقابلم زدم. برده بودند... انقدر زیاد که بدون نیاز به سرشماری، تخمین بزنم چقدر از مالم بر باد رفته و خدایا... جواب مردم را چه می‌دادم؟!

پیش فروش‌ها... سفارش‌ها... اعتبار چندین و
چندساله‌ام...

مگر در عرض یک روز و یک هفته، این همه تابلوفرش
آماده می‌شد؟!!

گوشه‌ای برای نشستن پیدا کردم و دوباره آوار شدم.
بلا تکلیفی بد حالی بود، آن هم زمانی که بدانی همه چیز بر
فنا رفته و به زودی آن خوش‌قولی همیشگی‌ات هم بر باد
می‌رود.

کار کدام شیر حرام خورده‌ای بود، نمی‌دانم. هرکس که بود،
عجب صید چرب و نرمی کرده بود.

هیچ چیز نمی‌دانستم و بدتر از آن، هیچ حسی جز درماندگی
نداشتم. کاش یک خواب باشد...

با دستی که روی شانهام، نشست از دریای افکارم بیرون
آمدم.

- یاسین داداش! پاشو، اینجا نشستن فایده نداره.
خدا بزرگه.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.

- قریون خدا برم. تو بزرگیش که شکی نیست، ولی
جواب مردم رو چی بدم؟!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۲۹۸

@Vip Roman



چند ضربه‌ی کوتاه به شانهام زد و دستم را گرفت تا بلند شوم.

- واسه اونم یه چی می‌شه بالاخره. خودت رو باختی چرا مرد حسابی؟! چرک کف دسته، جاش میاد...

دست در جیب فرو بردم و سر تکان دادم. جای پول می‌آمد، ولی آن صورت خونی چه؟! اصلاً نفس می‌کشید؟!

" آهو "

شب عجیبی بود. اتاقمان برخلاف همیشه، هوایش زیادی سنگین بود. انقدر سنگین که نفس به سختی رد و بدل می‌شد. دلت می‌خواست از آنجا بیرون بروی.

با شوخی و خنده‌های هر شبش، بد عادت شده بودم. یاسین هرچقدر هم در بیرون از خانه جدی بود، در

حریمش مردی مهربان و دلیلی بزرگ برای لبخند روی لب بود.

با تردید دست جلو بردم و روی بازویش گذاشتم.

- خسته‌م آهوا! می‌خوام بخوابم.
پشت به من، به پهلو خوابیده بود.

فکر می‌کنم حقم بود بدانم چه چیزی مردم را انقدر غمگین کرده. حتی یاسر و حاج معراج هم امشب حال غریبی داشتند.

- کاش می‌تونستم باور کنم. به خودم شک می‌کنم اگه تو تشخیص حالت دچار اشتباه بشم. آهوا راز نگه‌دار خوبی نیست که حاضر نیستی درد دلت رو باهاش شریک بشی؟!

جوابی نداد و من سرخورده، دستم را عقب کشیدم که به سمتم چرخید. در همان حالت درازکش، خسته و بی‌حس گفتم:

- بذار دردِ دلم برای خودم باشه. هر وقت شادی داشتم میام باهات شریک می‌شم.

گفتم دردش را برای خودش بگذارم و خیال داشت نمی‌رم برای آن آهی که از سینه بیرون داد. چند ماه طولانی، به اندازه‌ی تک‌تک روزها و ساعت‌ها و ثانیه‌هایش با او در یک اتاق زندگی کردم.
چه انتظاری از من داشت؟!

#کی_ممنوع 

شروع پارت‌های این هفته  

نوشیکا

#پارت_۲۹۹



سرم را روی بالشت تنظیم و به چشم‌های پر غمش نگاه کردم.

- اینکه راه و رسم غریبه‌هاست! از کی تا حالا غریبه شدم، یاسین خان؟!

با طعنه نگاهش کردم که گوشه‌ی لبش کمی کش آمد و بعد هم آهی از سینه بیرون داد.

- نزدیک‌تر از تو برای من کسی— نباید باشه، فقط نمی‌خوام خاطرت مکدر بشه.

- خاطر الانم مکدره، اون از صبح که با هول و ولا رفتی، بعدشم که... ولی دوست نداری بگی، اشکالی نداره.

اشکال داشت. خیلی هم اشکال داشت. من حق داشتم
دلیل آشفته‌گی شوهرم را بدانم.

مگر نگفت زن و شوهر واقعی باشیم؟!!

خب این هم مگر جزء بندهای ریز و درشت ازدواج نبود؟!
زن و شوهر در غم و شادی کنار هم باشند.

دوست نداشتم رفیق روزهای سختش تنهایی باشد و من
هم نظاره‌گر ولی انگار برخلاف من او نمی‌خواست مهر
سکوتش را بشکند.

اصرار بی‌فایده بود.

نیم‌خیز شدم تا پتو را روی خودم بکشم که صدای
خش‌دارش بلند شد. یک کلام خلاصه‌اش کرد و من با هول
به سمتش برگشتم.

- دزد زده به انبار تابلوفرش‌ها... انقدری بردن که شرمنده خیلی‌ها بشم.

مثل برق گرفته‌ها، خشک شده نگاهش کردم.
دزده آمده بود؟!!

منی که خودم زمان بافت یک تابلوفرش کوچیک را دقیق از بر بودم، خوب می‌دانستم جبران چنین چیزی چقدر زمان‌بر و آسیب‌رسان است.

الان بود که آدم کاربرد غلط کردم را درک می‌کرد.
هیچ‌وقت آدم دلداری دادن نبودم.

کامل روی تخت نشستم و درمانده نگاهش کردم. حتی نمی‌دانستم چه باید بگویم.

- نمی‌تونم بگم بهش فکر نکن، ولی کاریه که شده. شاید خدا کاری کرد دزدها پیدا شدن و تونستید برشون گردونید... ها؟! نمی‌شه؟!!

پلک‌های خسته‌اش را روی هم گذاشت و صدایش
ضعیف‌تر از قبل بلند شد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۰۰



- کاش فقط مشکلم پول بود، نگهبان رو گرفتن در حد
مرگ زدن، تموم سر و صورتش جای چاقو بود. رفیق
دوران سربازیمه، زنش آبستن، اگه بلایی سرش بیاد من
چی جواب اون زن رو بدم که می‌دونم به خاطر ازدواج
با رفیق من، حتی خانواده‌ش رو ول کرده؟! بگم تنها
کسی که داری رو به خاطر مالِ من کشتن؟!

هینی کشیدم و یکه خورده دست جلوی دهانم گرفتم.
خداایا، خداایا!

با چشم‌های گشاد شده پرسیدم:

- بهش گفتید؟! خبر داره?!

بالاخره طاقت نیاورد و با حالی خراب از حالت درازکش
بیرون آمد.

-نه! یاسر زنگ زد یه دروغ سر هم کرد واسه امشب. حال
شوهرش خوب نیست. من که جرات نمی‌کنم خبر بیرم
واسه‌ش. تقصیر من... دل خوش کردم به چهارتا دوربین
مدار بسته، خودم که می‌دونستم ارزش کارها زیاده، خطر
داره، ولی به همین یه‌دونه نگهبان بسنده کردم. مثلاً
خواستم به رفیقم لطف کنم، دستش یه جایی با حقوق
خوب بند شه. حالا دستی‌دستی دارم می‌فرستمش سینه
قبرستون...

غم‌زده به کلمات عصبی‌اش گوش سپردم.

بیچاره آن زن و جنین درون بطنش، بیچاره این مرد کنار دستم، که از شدت ناراحتی و خشمی که از خودش داشت، رگ‌های پیشانی‌اش نبض می‌زد و صورتش به کبودی می‌رفت.

از جا بلند شد که نگران نگاهش کردم.

- کجا میری؟!

- میرم تو حیاط، نفسم داره بند میاد.

سریع از اتاق بیرون زد و من مثل لاستیک پنجر شده روی تخت وارفتم.

گاهی بی‌خبری هم بد چیزی نبود. حالا که همه چیز را فهمیده بودم بدتر دلم شور عجیبی افتاده بود. خدا خودش آخر این ماجرا را بخیر می‌کرد.

حداقل کاش به آن بچه‌ی پا به دنیا نگذاشته رحم می‌کرد و
پیشانی نوشته‌اش را با یتیمی گره نمی‌زد.

نوشیکا

#پارت_۳۰۱



- همین جاست، طبقه‌ی دوم.

سر تکان دادم. با استرس دست یخ کرده‌ام را بلند کردم و
زنگ را فشار دادم. ای کاش می‌توانستم لحظه‌ای که با
خواهش نگاهم کرد و خواست همراهش بیایم، یک "نه"
قاطع تحویلش دهم و خودم را در این موقعیت نیندازم.

پس از اندکی صبر، صدای ظریف و زنانه‌ای در کوچه پیچید.

- بفرمایید؟!

- منم آهو، می‌شه در رو باز کنید!

صدای متعجبش خبر از دستپاچی من می‌داد.

- ببخشید شما؟!

همین اول کار گند زدم. آخر دختری خنگ او از کجا تو را می‌شناخت؟!

درمانده نگاهی به یاسین انداختم که سرش را متاسف تکان داد و جلو آمد.

- منم یاسین بازاری! مهمون ناخونده نمی‌خواید؟!

هول زندگی زن از صدایش مشهود بود.

- وای شما یید؟ شرمنده بفرمایید، بفرمایید تو...

بلافاصله در مشکی رنگ با تیک کوچکی باز شد و نفس در
سینه‌ی من گره خورد.

یاسین در را باز کرد و متنظر ماند تا اول من بروم.

- آقا یاسین تورو خدا من رو معاف کن... به خدا
نمی‌تونم... اصلاً، اصلاً غلط کردم. این زن حامله‌س،
بگم شوهرت رو به مردنه، حالش رو ببینم خودم
زودتر پس می‌افتم!

نگاه تیزش از صد فحش بدتر بود. هیچ وقت دل دیدن
ویران شدن زندگی کسی را نداشتم.

- رفیق نیمه‌راه نشو. خودم می‌گم همه‌چی رو، فقط تو
همراهم بیا. اگه حالش بد شد من نامحرم دست تنها
چیکار کنم؟

بازویم را گرفت و به داخل هولم داد تا مخالفت نکنم.
مانند ماتم زده‌ها دو ردیف پله را بالا رفتیم و جلوی در
چوبی نیمه‌باز ایستادیم.

تقه‌ای به در زدم و یاسین یاالله بلندی گفت.

زن با آن شکم برآمده و صورت خوش خنده‌اش به
استقبالمان آمد. پاسخ لبخندش را دادن زیادی سخت
بود.

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۳۰۲



- قدم رو چشم ما گذاشتید، حاج یاسین. خوش آمدید.

در حینی که به سمت آشپزخانه می رفت، این را گفت و ما معذب روی مبل نشستیم.

- زحمت نکشید، چیزی نمی خوریم. لطفاً بشینید باید چند کلام باهاتون صحبت کنم... در مورد سیاوش.

لبخند روی لبان بی رنگش وا رفت. انگار داشت سعی می کرد بد به دلش راه ندهد ولی...

- چیزی شده؟! دیشب اخوی زنگ زدن، گفتن بارهای جدید دیروقت می رسن، نیروکمه سیاوش هم مونده اضافه کاری واسه کمک. خودش گوشیش شکسته، گفتن به من خبر بدن.

از ته دل آرزو کردم ای کاش خوش خیالی اش حقیقت باشد. زن بیچاره‌ی ساده. چه راحت دروغ شک برانگیز یاسر را باور کرده بود.

یاسین آهی کشید و من غمگین به آن شکم گرد و برآمده نگاه کردم. حالا دقیقاً جلوی ما نشسته بود. شاید هفت ماهش بود، نمی‌دانم.

- آقا یاسین، پرسیدم چیزی شده؟! سیاوش... سیاوش خوبه؟!

خوب؟!

ابداً!

جز ضرب چاقو، انگار چوب و چماغ هم سر بی‌نوایش را له کرده بود. سطح هوشیاری اش با گذر زمان پایین و پایین‌تر می‌آمد. یاسر شده بود خبررسان و دریغ از رساندن یک خبر خوش.

یاسین دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید و نگاهی به من کرد. چه انتظاری از من داشت؟!
انگار خودش هم فهمید آبی از من گرم نمی‌شود که لب تر کرد و گفت:

- راستش... خوب که چه عرض کنم؟ چطور بگم...
پریشب دزد زده به انبار، سیاوش باهاشون درگیر شده، الان بیمارستانه...

با اتمام جمله‌اش، نفسش را با شدت بیرون داد و خب! گمان کنم یاسین هرچقدر کاسب با سیاست و کارکشته‌ای باشد، در چنین شرایطی افتضاح عمل می‌کند.

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۳۰۳



چشم‌های قهوه‌ای زن، درشت و رنگ از رخسارش پرید.
 - چ... چی؟! سیاوش من؟! بیمارستانه؟! زن...
 زنده‌س؟!

از جایم بلند شدم و با چادری که لبه‌اش درون مشتم
 مچاله بود جلو رفتم. نمی‌خواست باور کند ویران شدن
 زندگی‌اش را... احتمال بی‌پدر شدن فرزندش را...

با صورت پر بغض، چشم‌انتظار به یاسین نگاه کرد. لبان
 نیمه‌بازش می‌لرزید.

مرد درمانده‌ی من شرمنده پلک زد و سر پایین انداخت.
 - تو کماس... سطح هوشیاریش پایینه...

جمله‌اش تمام نشده، من از وحشتِ چشم‌های سفید
شده‌ی زن، با جیغی به سمتش دویدم.

کاش جای سرزنش کردن وجود داشت. واجب بود ریز
ماجرا را همین حالا کف دستِ زن بیچاره بگذارد؟!

- سیاوووششش... آخ خداااا... ولم کنید... ولم کنید
شوهرم رو می‌خوان ازم بگیرن...
زجه‌های زن دل سنگ را هم آب می‌کرد.

با گریه دست‌هایش را گرفتم و سعی کردم از تقلا
بیندازمش.

- توروخدا ولش کنید... قسمتون میدم ولش کنید...
حاج معراج تو رو جون چهارتا بچه‌هات بگو ولش
کنن... شوهرم رو نذارید توی خاک، من بجز اون کی
رو دارم آخه؟! سیاوش من زنده‌س... امکان نداره من
رو تنها بذاره... هنوز بچه‌مون رو ندیده، قول داده با

هم بزرگش کنیم، روش خاک نریزید... تو رو قرآن
نریزید...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۰۴



مرگ در اوج نفس کشیدن یعنی همین که وصله‌ی جانت
را، شوهرت را پیچیده شده درون کفن سفید ببینی و با
صدای رسا داد بزنی که زنده‌س.

سخت بود مهار کردن جسمی که چیزی از عقل و منطق
نمی‌فهمید. خود را روی زمین انداخت و من هم به اجبار
روی آن خاک سرد زانو زدم.

با التماس زجه زد.

- آخ سیاوش پاشو... مرگ من پاشو دارم دق می کنم...
پاشو اینا بفهمن تو من رو تنها نمی ذاری... پاشو بگو
که تنهام نمی ذاری... من به درک، به خاطر بچه مون
پاشو... من تنهایی چیکار کنم نامرد؟! خودت می دونی
جز تو کسی رو ندارم... ای خدا! این چه مصیبتی بود...
مشت مشت خاک و سنگ ریزه بر سر می کوبید و شیون
می کرد.

یک لحظه گرد خاک چشم هایم را کور و حواسم را پرت
کرد. زن جوان با شکم برجسته و بچه ی بی نوا به سمت قبر
جهید. تا همین حالا هم سقط نکرده بود، عجیب بود.

- برید کنار... برید کنار دست از سر من و زندگیم
بردارید... خفه ش کردید نامردا...
@Vip Roman

همزمان با من این بار خاطره و شکوفه هم جلو آمدند.
دست های ظریفش حالا ردی از سفیدی نداشتند و ماتی

خاک را به خود گرفته بودند. خاک را کنار می زد و مردها
ناچار دست از کار کشیده بودند.

- تو رو خدا رحم کن... رحم کن به بچه ی داخل
شکمت...

- ولم کنید... منم می خوام باهاش بمیرم... منم بذارید
پیشش، من و بچه مون هم بذارید تا کنار هم باشیم...
آخه چطور دلتون میاد ما رو از همه جدا کنید؟ قرار
بود بریم واسه دخترمون وسیله بگیریم... هنوز اسم
واسه بچه مون انتخاب نکردیم... ای خداااا کجایی
پس...

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۳۰۵



و برای بار هزارم خدایی را صدا زد که سرنوشت خودش را
با بیوه‌گی و فرزندش را با یتیمی گره زده بود.

سه نفری با چشم‌های پر اشک از قبر کمی دورش کردیم.
شدت غم دیوانه‌اش کرده بود. تمام گوشه و زیر
ناخن‌هایش خون افتاده بودند و او بی‌توجه شوهرش را
می‌خواست.

- یه لیوان آب بیار برایش، خاطره، داره پس می‌افته.

خاطره سریع فاصله گرفت و ما با چهره‌ای پر بغض کنارش
ایستادیم.

- سیاوش جانم... پاشو درد و بلات به جونم... پاشو
من بدون تو چیکار کنم آخه؟! این بچه رو چطور
بزرگ کنم!؟

حرف‌هایش حالا از جیغ و فریاد به زمزمه‌ی زیرلی تبدیل
شده بود. با آن نگاهی که میخکوب آن تل خاک شده بود.

حاضرم قسم بخورم دخترک بیچاره از سه روز پیش که
برای اولین بار دیدمش تا الان نصف شده بود.

چشم از صورت زخم شده‌اش گرفتم. آنقدر به صورتش
چنگ انداخته بود که پوست و گوشت و خون دلت را به
درد می‌آورد.

طفلک سنی نداشت، سر جمع شاید ۲۱ سال. در دام
شیرین عشقی آتشین در سنین نوجوانی افتاده بود و بعد
هم مخالفت خانواده‌ی دو طرف و هزار جنگ و جدال.
آخر سر هم هیچ‌چیز مانع عشقشان نشد و با طرد شدن از
طرف خانواده‌ها، بنای زندگی‌شان را گذاشتند.

همه چیز خوب بود. به قول خودش سخت گذشت، ولی بعد از ۴ سال زندگی همه چیز داشت به خوبی پیش می رفت و چه حیف که چرخ روزگار قرار نبود به مرادشان بچرخد.

#کی_ممنوع ❌

بازم پارت هستا امشب.

ولی دیرتر اپ میشه.

به یه نتیجه کلی رسیدم

بدون نظرای شما منم هیچ انرژی ندارم □

کامنت ها یکم باز میمونه ♥

کامنتارو دارم میخونم

در اصل نباید هیچی بگم

ولی دلمم نمیاد ساکت باشم
 در همین حد بدونید اینی که تو ذهن شماست، تو ذهن
 من نیست 😂
 #نویسنده_مهربون 😂 😂

نوشیکا

#پارت_۳۰۶



نتیجه اش هم شده بود حالایی که خیلی غریبانه آن مرد را
 به خاک سپردند و بدتر از همه این دخترک بی کس...
 آخ که دلم می خواست بمیرم برای این همه بی پناهی اش.

روی زمین نشست و خود را در آغوش گرفته بود. مات و
 مبهوت، چشم هایش خشک شده بود به خاکی که با

نامردی تمام، معشوقش را جلوی چشم‌های او به آغوش کشیده بود.

دیگر خبری از گریه و اشک و ناله نبود...

سکوت بود و سکوت...

چند نفری به نوبت تسلیت می‌گفتند و مایی که یک لنگه پا بلا تکلیف ایستاده بودیم.

نگاهی به آسمان کردم و دیدن ابرهای سیاهش، حال دلم را بدتر کرد. تابستان بار سفر بسته بود و انگار باران پاییزی، می‌خواست با این زن و طفلش همدردی کند.

با اشاره‌ی یاسین، جلو رفتم تا از کنار قبر بلندش کنم. خم شدم و دست روی بازوهایش گذاشتم.

- پاشو عزیزم... داره دیر می‌شه، باید بریم.

چشم‌های خشک شده‌اش را به صورتم دوخت. خودش را در آغوش گرفته و بدنش سرد بود.

- شیفتمش همیشه ۱۲ ساعته‌س. شب‌هایی که نیست، منم خوابم نمی‌بره و صبح که میاد، بغلم می‌خوابم.

اینکه از فعل گذشته استفاده نمی‌کرد، جگرم بدتر برایش خون می‌شد.

آب دهانش را سخت قورت داد و با توده‌ی بزرگی از بغض لب زد.

- سه روزه بغلم نخوابیدم... سه روزه قربون صدقه‌هاش رو نشنیدم... شدم مثل معتادی که بهش مواد نرسیده...

قطره‌ی اشکی از چشمش چکید و نگاه از صورتم گرفت. عکس را از سینه‌اش جدا و نوازش کرد.

- شاید مثل خیلی‌ها هیچی نداریم، ولی هیچ‌وقت هم رو تنها نداشتیم. من باید سرم رو کنار سر شوهرم بذارم تا خوابم ببره...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۰۷



با افسوس به عکس نگاه کردم و آهی از سینه بیرون دادم.
جوان رعنا با آن قد و هیكل چهارشانه، با لبخند مهربانی
که روی لب داشت، زیادی برای خاک حیف بود.

کاش حداقل واقعیت را باور می کرد. سرش را می خواست
روی زمین سرد و کنار جسم مردهی شوهرش بگذارد؟!

دنیای واقعی آدم را دیوانه می کرد و دنیای خیال هم روانهی
دیوانه خانه...

می ترسیدم از فعل‌هایی که گذشته‌ای در آن‌ها وجود نداشت. من در همین لحظه، کنار همین زن، از عشق برای خود یک غول ساختم.

غولی بی شاخ و دم که کنترل انسان را در دست می گرفت و هرطور که می خواست، می تاخت.

کاش چنین حالی نصیب گرگ بیابان هم نمی شد.

بعضی- حالاتش من را به یاد آهوی ۱۷ ساله می انداخت... همانقدر بی پناه و سرگردان.

نتیجه‌ی علاقه‌ام به پدر و مادرم شد عمری در حسرت سوختن، خدا رحم می کرد اگر واقعاً عاشق یاسین می شدم.

سرش را خم کرد تا روی قبر بدارد که شانه‌هایش را گرفتم. نگاهی به مرد سرشکسته‌ام با آن شانه‌های خمیده کردم. پسرک مظلوم من، نگاه شرمنده‌اش حتی یک لحظه هم جلوی این زن بالا نیامد.

کاش تمام این اتفاقات یک خواب بود...

اگر امشب این زن در این قبرستان می ماند، عذاب وجدان
این خانواده را دیوانه می کرد.

با خواهش و صدای آرام نالیدم.

- می دونم سخته، نمی خوام دلداریت بدم، ولی تورو خدا
پاشو... دو ساعت دیگه شب می شه، خوب نیست یه
زن حامله تنها تو چنین جایی بمونه. به خاطر بچه ت
پاشو...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۰۸



سرش را با تندی چرخاند و خواست دهان باز کند که در همان حالت، نگاهش به جایی خشک شد و بعدش هم نزدیک شدن صدای شیون زنی آمد.

- ایاااای خداااا... پسر- نازنینم. یه دونه پسر-م... خدا از باعث و بانیش نگذره... خدا به زمین گرم بزنه کسی- که دست گلم رو پرپر کرده.

صدای جیغ و داد آن زن مسن و دختر کنار دستش از خیلی جلوتر می آمد، ولی فکرش را هم نمی کردم مقصدشان اینجا باشد.

زن بی توجه به ما، جلو آمد و خود را روی قبر انداخت.

- آخ بمیرم... بمیرم واسه جوون نازنینم... بمیرم واسه سیاوشم که جوون مرگش کردن... کاش من می مردم ولی داغ جوونم نمی دیدم.

چشم‌های گرد همگی یک طرف و خشم ناگهانی نازنین و
زن سیاوش هم یک طرف.

با یک خیز به سمت آن دوزن و مردی که کنارشان ایستاده
بودند و گریه می‌کردند، جهید که هیچ‌یک از ما حریفش
نشدیم.

- پاشو از رو قبر شوهر من عوضی... تا الان کجا
بودید؟! حالا که مرده، پیداتون شده؟!

صدای جیغش قبرستان را برداشت و من حتی نفهمیدم با
آن شکم و وضعش چطور زن نسبتاً درشت هیکل را از
روی قبر پرت کرد.

زن شوکه روی زمین پهن شد که شوهر و دخترش به
سمتش رفتند.

- یادته روز عقدمون اومدیم در خونتون؟! یادته به
جای اینکه پسر-ت رو تو روز عقدش با دعای خیر و

آرزوی خوشبختی راهی کنی، نفرینمون کردی؟! بفرما
 بین خانوم زمانی... من به قول خودت پابرهنه و توی
 با اصل و نسب! چرا گریه می کنی؟ مگه نباید
 خوشحال باشی؟! نفرینات گرفته، سیاوش مرددد!
 همین پیش پات خوابوندنش زیر یه خروار سنگ و
 خاک، چرا خوشحال نیستی؟ هاااااااا!؟!

زن با حالی خراب سرش را پایین انداخت و در جواب
 زجه‌های نازنین فقط اشک ریخت. برای این خانواده،
 خیلی زود، دیر شده بود.

#کی_ممنوع 

آفتاب را دوست دارم

به خاطر پیراهنت روی طناب رخت،

باران را

چون می بارد بر چتر آبی تو،

و چون تو نماز خوانده‌ای
خداپرست شده‌ام...

#ادمینم 🖐️

خیلی وقته تکس نذاشتم گفتم تا از یادتون نرفتم اعلام
حضور کنم 🖐️ 😭

اهمیت رو؛

باید تو "رفتار" آدمها دید، وگرنه
به حرف که من مخلص همه شما هستم!!

#ادمینم 🖐️

نوشیکا

#پارت_۳۰۹



- پاشید برید از اینجا. زنده‌ش شب و روز چشم
انتظارتون بود، یک‌بار یکی‌تون سراغی ازش نگرفت.
چندبار خودم شاهد بودم که اومد در خونه، زنگ زد،
التماس کرد، گفت فقط چند دقیقه مامانمو ببینم...
ولی شما حتی در رو روش باز نکردید. الان چی
می‌خواید اینجا، هااا؟!

صدای جیغ و دادش در قبرستان پیچید و شانه‌های آن
خانواده بیشتر خمیده شد. کاش آدم‌ها قدر عزیزانشان را تا
وقتی که زنده بودند می‌دانستند.

خواهری که دو زانو روی زمین چمباتمه زده و مادری که بر
صورت خود چنگ می‌زند. مگر فایده‌ای هم داشت؟
آدم در حیرت مانده بود که دلش برای چه کسی بسوزد.

با حالی خراب، زیر بازوی نازنینی که دیگر نای ایستادن را هم نداشت گرفتم. دخترک داغ دیده، تنش تحیل رفته بود ولی زبانش تیغ زهرآگینِ دردش بود.

- شما انقدر کثیفید که به بچه‌ی خودتون رحم نکردید. شغل و مغازه‌ش رو ازش گرفتید... من یقه‌ی کی رو بگیرم الان؟! مگه خبر نداشتم نگهبان مال مردم شدن یعنی چی؟ دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید، تا زمانی که شیفتش تموم می‌شد پلک روی هم نمی‌ذاشتم. همش می‌گفتم خدایا نکنه بلایی سرش بیاد؟ آخرم اومد... لعنت به شما که به یه‌دونه پسرتون هم رحم نکردید...
ای خدایا...!

ای خدای آخرش زجه‌ای بلند بود و سقوطی دردناک روی خاک. برای اولین بار بود که از به وجود آمدن انسان دیگر ناراحت بودم.

کفر نعمت بود؟! نمی دانم. فقط حس می کردم یک جای کار می لنگد، یک چیز این وسط زیادی غلط بود؛ پدری که زیر یک خروار خاک خوابیده بود و مادری که زنده‌ای بی نفس بود.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۱۰



با حسرت زندگی کردن چیز قشنگی نبود. خودم تجربه کرده بودم و آن بچه...

نمی دانم. فقط برایش دعا می کردم که طالعش سفید باشد و زندگی اش با شوربختی نگذرد.

آمین دعایم را همزمان با صدای رعد و اولین قطره‌ی باران
زمزمه کردم.

انگار کم کم باید می‌رفتیم...

تن کرختم را روی تخت انداختم و با چشم‌هایی خمار و
خواب‌آلود، مرد سیاه‌پوش را که در اتاق این طرف و
آن طرف می‌رفت، نگاه کردم.

به سمت کم‌درفت و یک دست لباس بیرون کشید.

همان‌طور که کمربند، دکمه و زیپ شلوارش را باز می‌کرد،
صدایش خواب از سرم پراند.

- راحت باش آهو خانوم، بیشتر از یک نظرم به تو
حلاله!

با هول چشم گرد کردم. پاک یادم رفته بود خیره خیره دارم
نگاهش می کنم و او جلویم لخت شده آن هم با یک شورت
سورمه‌ای جذب، وای...

لبم را زیر دندان له کردم و بدون اینکه خود را ببازم،
پشت چشمی نازک کردم و نیم خیز شدم تا پتورا روی خود
بیندازم.

شاید این اولین شوخی‌اش بعد از این هفت شبانه روز بود.
دلم می خواست به آن دامن بزنم. در این چند روز یک
لبخند خشک هم بر لبش نیامده بود.

- خودت می گی حلاله دیگه، به روی آدم میاری چرا؟!
چشم چرونی به من نیومده اصلاً!

لب‌هایم را روی هم فشردم و لعنتی به خود نثار کردم.
می خواستم حال و هوایش را عوض کنم، چرا وصله‌ی
ناجور به خودم می چسباندم؟

البته چشم چرانی را که همیشه می کردم. آن نگاههای زیر
چشمی و یواشکی، ولی به هر حال نیازی نبود که او بفهمد!

پیراهن مشکی اش را کند و مانند شلوارش، شلخته روی
زمین انداخت. به سمت آمد و بی صدا کنارم زیر پتو خزید.
دستش را تکیه گاه کرد و خیره به صورتم ماند.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۱۱



با چشم‌هایی منتظر نگاهش کردم که ناغافل سرش را جلو
آورد و بوسه‌ای آرام و کوتاه بر پیشانی‌ام زد.

شاید کمتر از یک ثانیه بود، به همان سرعت خون را در رگ‌هایم جریان یافت. حس‌های بینمان زیادی ناب بودند. اولین‌ها و دومین‌ها و

کاش این کنار هم بودن‌ها، هیچ‌وقت تمام نمی‌شد. اصرار داشتم دلیل این آرزویم را عادت کردن به او بگذارم، کاش حقیقت همین بود.

- چشم چرونی اسمش بد در رفته، وگرنه چی بهتر از دید زدن همسفرت؟! حالا این رو می‌گم تا خیالت راحت بشه؛ وقتی لباس جذب می‌پوشی، این از دو پهلو ظریفه، کمرت قشنگ چال می‌شه و میاد پایین‌تر که برجستگی و هیچی دیگه... قشنگ به دل می‌شینه، به همین خاطر می‌گم هر وقت یاسر خونه‌س، دامن بپوشی بهتره...

@Vip Roman

با چشم‌هایی گرد و لبانی که تمام تلاشم را می‌کردم نخندد،
نگاهش کردم. پس حاج آقای ما هم اهل دل بود و خبر
نداشتیم؟! من را واری می‌کرد؟!!

دست‌هایش را زیر پتو برد، پهلوهایم را از دو طرف به
چنگ گرفت و به سمت خود کشید.

- اینجوری نگام نکن. من به قشنگی‌های تو دقت نکنم،
کی بکنه؟! کی از زن خوشگل بدش میاد که من او نی که
دارم رو سفت نجسبم؟!!

تمام حرف‌هایش زمزمه‌هایی ریز بود نزدیک گوشم...

آغوشش را تنگ کرد و سرش را جایی میان گردنم فرو برد.
خطی فرضی که تیغ‌های بینی‌اش روی گردنم کشید، دلم را
از بلندی سقوط داد. انگار داشت زیاده‌روی می‌کرد.

با لکنت نامش را صدا زدم.

- یا... یاسین...

حتی پسوند و پیشوند همیشگی اش را خوردم، که انگار
زیادی به جانش نشست. سرش را بیشتر در آن قسمت
فرو برد. صدای نفس عمیقش شانهام را جمع کرد. انگار
موهایم را بومی کرد...

با صدای خسته‌ای جواب داد:

- جانِ یاسین؟ انقدر از خودم خسته‌م که نمی‌دونم به
کی و کجا پناه ببرم. یکم بغلت کنم، بعدش میرم عقب.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۱۲



این گونه خواهش کردنش، بدجور قلبم را مچاله می کرد.
شاید نباید زیاد به هردویمان سخت می گرفتم.

دستم را روی سرش گذاشتم و موهای کوتاه و مردانه اش را
نوازش کردم...

ناخودآگاه و در کمال حیرت، لذت بخش!

سرش را همان گوشه کنارها بین شانهِ و سینه ام تنظیم کرد
و نفسش را راحت تر بیرون داد. نه از آسوده شدن خیالش،
فقط برای راحتی جایش.

- من مقصرم که سیاوش مرد... نه؟!!

دستم جایی نزدیک گردنش متوقف شد. انتظار نداشتم
امشب هم این سوال را پرسد. هفت شبانه روز بود که
هروقت خلوتی کوتاه می یافتیم، دقایقی سکوت بود و

درنهایت صدای غمزده و سوالی تکراری... کاش طلسم این عذاب را می شکست و امشب آرام می خوابید.

بی توجه، حرکت دستانم را از سر گرفتم. شاید نباید توجه می کردم.

- با زن و بچه‌ش چیکار باید بکنم؟! زنش تنهاست، می دونم کسی رو نداره. نباید تنهاش می داشتی، اشتباه کردم آوردمت. باید می موندی.

نخیر! انگار ول کن نبود.

امشب نازنین بی تعارف من را از خانه‌اش بیرون کرد. نه که بی احترامی یا نمک‌نشناسی کند، داغ‌دار بود و داغش سنگین. اینکه در این هفت شبانه‌روز هیچ کاری جز مواظب از او نداشتم، اذیتش می کرد.

- آقا یاسین... شما تو مرگ اون بنده خدا مقصر نیستی!
یکی دیگه زده، یکی دیگه کشته، مال توام این وسط بر
باد رفته. چرا دوست داری خودت رو عذاب بدی؟!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۱۳



بلند شد و تن گُر گرفته اش را از بغلم جدا کرد. با پیشانی به
عرق نشسته و حالتی بی قرار، روی تخت نشست و
موهایش را چنگ زد.

- انقدر این رو نگو! من مقصرم! کدوم آدم عاقلی واسه
چندتا انباری فرش ابریشم یه نگهبان می گیره؟! اصلاً

نباید پیشنهاد این کار رو بهش می‌دادم... این همه کار هست تو کارگاه... من به کشتنش دادم... آخ خدا...
دو دستی پیشانی‌اش را در دست گرفت و جمله‌ی آخرش را با ناله گفت.

دلم می‌خواست جوابش را با فریاد بدهم اما حال خرابش اجازه نمی‌داد.
سردرد داشت.

- تو خودآزاری داری! وقتی طرف خودش به من می‌گه برو نمی‌خوام اینجا باشی، چه اجباریه؟ می‌دونم داغداره، حالش خوب نیست، ولی چه کاری از دست من برمیاد؟! مثل نگهبان وای سم بالا سرش فکر کردی چیزی درست می‌شه؟ یا جای شوهرش رو پر می‌کنم؟!
بیا بخواب تورو خدا!

برم روغن سیاه‌دونه بیارم، بمالم به پیش‌وونی‌ت. این سردردت تمومی نداره...

با غرغرا از جایم بلند شدم و روسری دم دستم را روی سر انداختم.

ناراحت بود درست، ولی دیگر شورش را درآورده بود. غر می زد و بداخلاقی می کرد، نهایتش هم می شد سر دردی که کلافه ترش می کرد. به قول خاتون دیگر نمی شد با یک من عسل هم خوردش!

قرص را از ورقش درآوردم و لیوان آب را سمتش گرفتم.
- پاشو این قرص رو بخور، یکم روغن هم بزنم سرت خوب می شه.

مردها گاهی چیزی فراتر از یک بچه ی کوچک می شدند.
بی حرف قرص را خورد و لیوان خالی را دستم داد.

#کی ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۱۴



خواست دراز بکشد که بی فکر جلویش را گرفتم.
- زیرپوشت رو دربیار، بعد بخواب.

آن چشم‌های معجب و ابروهای بالارفته هم عالمی بود.

لیوان را روی پاتختی گذاشتم و شیشه‌ی کوچک روغن را
جلوی چشمش گرفتم.

- این همه زحمت کشیدم رفتم روغن آوردم، یه مشت
و مال حسابی بهت بدم، خستگی این چند روز از تنت
بره بیرون، فردا سرحال باشی.

با تردید اول نگاهی به من و بعد به دور و بر انداخت.

- تخت و روتختی چرب می‌شه.

بی‌توجه دستم را جلو بردم و گوشه‌های لباسش را به طرف بالا کشیدم.

- ملحفه می‌ندازم روت کثیف نشن.

زیرپوش سفید را گوشه‌ای انداختم. چهارزانو نشستم و روی ران پایم زدم.

- سرت رو بذار اینجا، اول بزنم به سرت. مامانم خدایا مرز همیشه یه شیشه از اینا داشت. تا می‌گفتی یه جاییم درد می‌کنه، سریع روغن مالیت می‌کرد. از پیشونی گرفته تا کمر و شکم و دست و پا، ولی بهترین علاج واسه سر درد.

حق داشت تعجب کند. این همه تلاشم برای نزدیکی به او زیادی از آهوی همیشگی دور بود. ولی انگار چیزی در مغزم تکان خورده بود. حس می‌کردم باید چیزی فراتر از

اطرافیانش باشم. شاید هم در عین خباثت، دلم
میخواست کسی باشم که آرامش را از او بگیرد.
یک جور خواستن و شاید هم وابستگی...
بد بود که میخواستم او را در بند خود بیندازم؟!

پیشانی اش را دقیقی ماساژ دادم و بی توجه به چرب شدن
متکا، گفتم دمر دراز بکشد. روکش متکا بود دیگر، نهایت
تمیز هم نمی شد، عوضش می کردم.

#کی_ممنوع 

دارم می نویسم باز....

حس میکنم دچار یه مشکل بزرگ شدیم همه

میل شدیدی دارم به اینکه بشینم یه گوشه و به دیوار زل
بزنم...

یه کار بیهوده انجام بدم فقط شاید یکم ذهنم آرامش بگیره.

این ذهن آشفته‌ای که من میبینم الان کاری جز وقت تلف کردن بلد نیست.

مگه میشه تو این دنیا نفس بکشی و دلنگرون نباشی؟!
توصیه هایی که این روزا می شنوید و جای تکرارش نیست..
مواظب خودتون باشید عزیزای من...

ادامه پارت ها هر ساعتی آماده شد آپ میکنم ❤️

نوشیکا

#پارت_۳۱۵

@Vip Roman



چند قطره از روغن سیاه‌دانه روی کمرش ریختم و دست‌هایم را با مکث کوتاه، نوازش‌گر به حرکت درآوردم. تنها مردی که دوست داشتم همه‌چیز را با او تجربه کنم... این حس برای منِ مردگریز، عجیب و شگفت‌آور بود.

درک این همه کشش برایم غیرقابل‌باور بود. سخت بود اعتراف کنم چندبار آن بوسه را در ذهنم مرور کرده و دلم تکرار آن را خواسته بود.

- انقدر این ناخونات رو نکش رو کمرم. اذیت می‌کنی؟!

لب زیر دندان کشیدم و لبخندم را فرو خوردم. خط‌های فرضی که با ناخن روی کمرش می‌کشیدم، عصبی‌اش کرده بود.

از ترس اینکه صدایش درنیاید، کف دست‌هایم را روی کتف‌هایم گذاشتم. چیزی مانند نوازش و شاید کمی از آن بیشتر. طوری که باز صدایش را درآورد.

- این چه مدل مشت و مالیه؟! بچه ناز می‌کنی؟! یاسر می‌خواد ماساژ بده، قشنگ تن آدم رو می‌چلونه.

آهوی شیطان درونم امشب گیر سه‌پیچ داده بود به این مرد بیچاره.

پشت‌چشمی برای در و دیوار نازک کردم و سعی کردم فشار دستم را زیاد کنم.

- آخه دست‌های من رو با داداش یاسر مقایسه می‌کنی؟! بعدشم گفتم دست‌هام بشه شفا و خستگی از تنت در بره، بد کردم؟!

زمزمه‌ی لعنت بر شیطانی که فرستاد را شنیدم. وسوسه‌ای که در سرم بود داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

تم را بیشتر به ستمش کشیدم و نگاه فراری ام را به دنبال آن قسمتی که چشمم را گرفته بود دادم. پوست لبم را را زیر دندان کندم و دستم‌هایم را روی شانه‌های پهنش نگه داشتم. مستاصل نگاه دوباره‌ای به کنار گردنش انداختم. رد نمناک لب‌هایم، زیادی آنجا خالی بود.

از خجالت افکارم، تکه‌ی بزرگ‌تری از پوست لبم را کشیدم که شوری خون در دهانم پیچید.

- تموم شد؟! -

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۱۶



حرفش برایم در حد همان نشنیدن بود.

چشم روی هم گذاشتم و دل را به دریا سپردم. همیشه عقل راهنمای زندگی‌ام بود و یک‌بار هم دل... فوقش فردا صبح خود را به خواب می‌زدم تا با او چشم‌درچشم نشوم.

تنم را روی تنش خم کردم و سر جلو بردم. قرار بود امشب آهوی جسور هرطور که شده به مراد دلش برسد.

انقدر خم شدم که لب‌های لرزانم روی نبض کوچکی در گردنش نشست. تن مرد از شوک، تکان ریزی خورد. بوسیدم و غرق شدم در طوفان علاقه‌های دخترانه‌ام... به فاصله‌ی چند ماه، خیال‌هایم به واقعیت‌هایی لذت‌بخش تبدیل شده بودند.

باید وقتی سر بلند می‌کردم که ردی از خود در آنجا ببینم و آتش دلم خاموش شود.

شاید تمامش چند ثانیه هم طول نکشید و آخ ریزی که از
بین لب یاسین بیرون آمد، بالاخره راضی ام کرد.

" یاسین "

تم آتش جهنم بود و لبان سوزان او، هیزم زیر آن.
سریع دست دور کمرش پیچاندم و با یک حرکت، جایمان
را عوض کردم.

با صورتی متعجب، به سیاه‌چاله‌های درشتش که با
جسارت بین صورت و آن قسمت از گردنم که سوزش
عجیبی در آن پیچیده بود می‌چرخید، زل زدم.

- چیکار کردی؟! -

تنها چیزی که به زبانم آمد!
عقل از سرم پرانده بود دخترک دلبر!

با ترسی ظاهری، چشم گرد کرد و تندتند سرش را به طرفین
تکان داد.

- هیچی!

#کی_ممنوع 

شازده کوچولو پرسید
بهترین راه از دست ندادن
آدما چیه؟
روباه گفت:

از همون اول نداشته باشی شون ...

#ادمینم 

۱. تویی

۲. که اینو میخونی

۳. میدونستی

۴. تو دنیایی

۵. که هستیم

۶. قشنگترین کسی

۷. که دیدم

۸. کیه؟!

حالا به ترتیب ۴ و ۵ و ۶ و ۷ و ۱ رو بخون (:

#ادمینم 🖐

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۳۱۷



چشم باریک کردم و سنگینی تنم را روی دخترک وزه
انداختم.

کاری نکرده بود؟!!

- تو روز روشن دروغ می گی؟!!

از سنگینی تنم، صورتش قرمز شده بود.

این چه مصیبتی بود نصف شبی؟! رحم نداشت؟!
دست روی بازوهایم گذاشت و سعی کرد جدایم کند.

- الان... که شبه... وای... خفه شدم!

سرم را به سمت شانهام کج کردم تا خیسی- روی گردنم را
پاک کنم. دیوانه کننده بود....

- چشم‌های من که مثل روز داره می‌بینه! می‌خوای من رو اذیت کنی؟! چی تو سرته اینجور کردی?!

با همان چشم‌های باریک شده پرسیدم، از روی شک و بدبینی!

آهو هیچ‌وقت برای یک آغوش ساده هم پیش‌قدم نمی‌شد. شاید انگشت شمار، شاید هم اصلاً...

کف دستش را به شانهام کوبید و بریده‌بریده گفت:

- اذیتِ چی؟ وای... له شدم. غلط کردم اصلاً...
شیطون گولم زد. پاشو از روم.


بالاخره دلم به رحم آمد و فقط کمی از سنگینی تنم را از رویش بلند کردم. شیطان گولش زده و نصف‌شبی من را هوایی کرده بود.

سرم را پایین بردم و نوک بینی‌ام را روی لپش کشیدم، مانند نوزاد لطیف بود.

- کاش شیطونه همیشه گولت بزنه، شاید ما هم به نوایی رسیدیم. تو گمراه شده‌ت بهتره...

زیر چشمی آن لبی که زیر دندان کشید را دیدم. لپ‌هایش به گلگونی می‌رفت و سعی می‌کرد خجالت نکشد.

- دین و ایمونت کجا رفته حاج آقا؟! به این فکر کن که دو ساعت دیگه سر نماز باید استغفار کنی! پاشو از روم دیر وقته...

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۳۱۸



آتش به جان من می زد و به همین راحتی می خواست
بخوابد؟!

الحق که آهوی گریزیا برازنده اش بود.

بوسه ای روی گونه اش زدم و سرم را فاصله دادم.
آسه، آسه...

من این همه سال برای زن زندگی ام صبر نکرده بودم که با
عجله لذت عشق بازی را از هردویمان بگیرم.

- کی رو دیدی که واسه کسی که حلالشه طلب بخشش
کنه؟ ما هر کاری هم کنیم جز ثواب چیزی نوشته
نمی شه.

قهقهه نزدن به آن چشم های از حدقه بیرون زده و دهان
نیمه بازش سخت بود.

با نوک انگشت، فکش را بالا کشیدم تا لب‌هایش چفت هم شود. با شیطنت بیشتری تنم را روی تنش بالا کشیدم. چهره‌ی جدی‌ام، خبر از افکار پر خنده‌ام نمی‌داد!

- یه جوری چشم گرد می‌کنی که انگار من تو رو لخت کردم! خوبه خودت من رو به زور لخت کردی، تازه کلی هم دستمالیم کردی! فکر کردی به این آسونی‌ها ازت می‌گذرم؟!

با چهره‌ی سگته‌ای به اخم میان ابروهایم نگاه کرد.
- نه... به خدا این طور که فکر می‌کنید نیست... اشتباه کردم اصلاً!

باز هم شدم سوم شخص!
تقصیر خودش بود. دخترک چموش!
کافی بود از گاردم پایین بیایم تا مثل گربه پنجول بکشد و با لبی تشنه از لب چشمه من را برگرداند.

- متاسفانه راه برگشتی نداری! موقعی که من می‌خوام به خانوم نزدیک شم، میره تو هفت تا سوراخ قایم می‌شه. مثلاً قرار بود یکم نامزدبازی کنیم. قدر نمی‌دونی‌ها! هیشکی اندازه‌ی من صبور نیست.

حرف‌هایی در دل به شوخی و در اصل آن چیزی که بارها دلخور و ناراحتم می‌کرد.

صبور بودم ولی دیگر سن و سالی از من گذشته بود. به او هم حق می‌دادم به عنوان اولین تجربه‌اش، ولی زیادی پسم می‌زد.

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۳۱۹



آب دهانش را به سختی بلعید و تندتند سر تکان داد
 - می دونم، می دونم. هیچ کس مثل شما نتونسته معنی
 مرد بودن رو به من ثابت کنه. می ذاری برم حالا؟!

بچه گول می زد؟!
 لبخند کوچکی به چهره‌ی مظلومانه‌اش زدم. حیف که به
 این راحتی‌ها قرار نبود ره‌ایش کنم!
 - نج! نمی شه.

درمانده سعی کرد خودش را تکان دهد.
 - ای خدا! عجب غلطی کردم. من یادم رفته بودم این
 مردها اصلاً جنبه ندارند.

ما مردها بی جنبه بودیم؟! نمی دانم، شاید!

فقط از طرف خودم می توانستم بگویم که در مقابلش
 عنان از کف می دادم... دقیقاً از همان روزی که به چشم
 وصله‌ی تنم دیدمش.

نمی دانم از روی چه بود که انقدر سر به راه بودم، از همان
 نوجوانی که بقیه دم مدرسه دخترانه جولان می دادن.
 لبخندی از یادآوری آن روز بر لبم آمد. از یک جایی به
 بعد، بعضی— رفیق‌هایم به شوخی عقیم بودن را به نافم
 می بستند. سر همین حرف‌ها بود که به غرورم برخورد و با
 کله‌ای پر باد کمی جوانی کردم، آن هم نه آنقدر که زیاد
 پیش برود.

- یه شوهر گیت اومده، از سربه‌زیری زبون‌زد خاص و
 عامه! از وقتی هم که اومدی، چشمش جز تو کسی رو
 ندیده. انقدر خودت رو با بقیه مقایسه نکن. قرار
 نیست یاسین توی حریممون با یاسین بیرون از اینجا
 یکی باشه.

قلبش پر تپش روی تن برهنه‌ام نبض می‌زد.
دست‌هایم در جواب زبان بند آمده‌اش، نوازش وار تنش را
زیارت کرد و پایین رفت. آخ از کمر باریکش که راحت در
دستم جا می‌شد...

زیبایی‌هایش آخر من را می‌گشت!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۲۰



سر در گریبانش فرو بردم و لب‌هایم را به پوست سفیدش
چسباندم. بوسه‌ای خیس همان قسمت نشاندم که مچ
دست‌هایم را چنگ زد و صدای نالانش بیخ گوشم بلند
شد.

- وای تورو خدا... گرمه! برو عقب.

پنجره‌ی باز بود و خنکای باد پاییزی در اتاق می‌پیچید. خبر نداشت این آتش تن‌هایمان است که نفسمان را به شمار انداخته؟!

آغوشش معجزه‌ی روزهای درماندگی‌ام بود. همانقدر که من خسته و وامانده بودم، او انگیزه‌ای برای زمین ننشستن.

من دقیقاً لحظه‌ای به خود آمدم که از شدت شرمندگی مرگ سیاوش، آرزوی مرگ کردم و در ثانیه‌ای، تصویر آهو جلوی چشمم آمد.

باید سرپا می‌ماندم... به خاطر آهو، به خاطر دل خودم.

دست‌هایم نرم‌نرمک زیر لباسش خزیدند. تنش از لمس انگشت‌هایم لرز خفیفی گرفت.

این همه بکر بودن، حس غرورم را به عرش می‌برد. آهو برای من بود، تمام حقم از آرامش بعد از سی‌واند سال زندگی.

- یاسین... چیکار می‌کنی؟! -

دستم حالا کش کوچک پایین لباس زیرش را لمس می‌کرد. هنوز تصویر آن تن بلوری در ذهنم بود. جدای از آن رد پنجه، تنش از سفیدی می‌درخشید.

صدایش پر استرس بود، از من می‌ترسید؟! -

بناگوشش را بوسیدم و انگشتم را روی لبه‌ی آن کش کشیدم. من که ترس نداشتم!

گاز کوچکی از نرمه‌ی گوشش گرفتم و همان‌جا لب زدم.
- کاریت ندارم، نترس.

#کپی_ممنوع 

شما از واقعی نبودن رفتارهای یاسین و آهو می‌گید و من...

عزیزهای دلم!

چرا عادت کردید به خوردن چیزهای تکراری!

شخصیت‌های این رمان بچه‌های تازه به بلوغ رسیده
نیستن که با یک برخورد کوچیک لیلی و مجنون بشن.

یه دختر که از جنس مرد زخم خورده و مستقل بودنش
براش لذت بخش تره و مردی که با جنس زن سروکاری
نداشته.

چرا به جای لذت بردن از روند احساسات این ها فقط
دنبال تهشید؟!

خب

الان دوتا شخصیت داریم که هنوز با احساسات خودشون
درگیرن.

سریع با هم رابطه داشته باشن

یه ۲۰ پارت بعدم اهو بزنه حامله شه

یه ده پارتم جمع بندی بزنیم بیاییم بگیم غیاث روگرگ
خورد مرد و همه چی گل و بلبل تموم شد.

این رمان به هیچ وجه کش دار نشده و روند اصلی خودش
رو طی میکنه.

عمری باشه تا ۷۰۰_۸۰۰ پارت هم میره.

من دارم باهاش زندگی میکنم، شما هم اگه دوستش دارید
همین کارو کنید.

به نگاه به زندگی های اطرافتون بندازید.
 طرف هرکی میاد خاستگاری سریع قبول میکنه چهار روز
 عقد و عروسی و رابطه و بچه.....
 ۲ سال بعدم طلاق.

من دنبال یه رابطه پایدار می گردم تو این داستان، یه ازدواج
 اجباری که به قصد زندگی زناشویی نبوده.

اگه اونطور داستانی که بالا گفتم رو واقعا دوست دارید من
 تو ۳۰ پارت تحویل بدم برم ادامه اصلی داستان رو برای
 خودم افلاین بنویسم.
 واقعا نمیدونم چی بگم دیگه!

تاکید دارم همه اینو بخونید ❌

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۳۲۱



یک دروغ مصلحتی! شاید هم راست!
 به هیچ عنوان قصد آزارش را نداشتم. فقط باید کمک
 می‌کردم خجالتش بریزد.
 - خودت رو به من بسپار، مثل چشم‌هام مواظبتم.

صدایم در حد زمزمه کوتاه بود و نفس‌هایم از هیجان
 بلند.

آهو از من بدتر بود، چیزی میان خواستن و نخواستن در
 چشم‌های سیاهش موج می‌زد که حالم را دگرگون می‌کرد.

پاهایم را دو طرف تنش گذاشتم و روی زانو نشستم.
 بی‌تردید لبه‌ی بلیزش را گرفتم، به سمت بالا کشیدم و در
 یک حرکت از شرش خلاص شدم.

لباس را گوشه‌ای روی زمین پرت کردم و دوباره روی صورتش خم شدم تا با دیدن بالاتنه‌ی نیمه‌برهنه‌اش بیشتر از این سرخ و سفیدش نکنم.

با دست سعی کرد تنش را بپوشاند. سکوتش را پای رضایت گذاشتم. موهایش را با دست کنار زدم تا صورتش را خوب ببینم.

در فاصله‌ای که نفس‌هایمان در هم آمیخته می‌شد، گفت وگو خیلی جذاب بود... کارهای دیگر، که هیچ!

- بهت گفته بودم خیلی خوشگلی؟

سیاه‌چاله‌های سیاهش برق عجیبی زد.
امان از چشم‌هایش، امان!

لب‌هایش را داخل دهن کشید و سرش را به طرفین تکان داد.

- نه، نگفتی...

بوسه‌ای روی چانه‌اش زد.

- الان هم دیر نیست، اغراق نمی‌کنم ولی وقتی آدم یکی رو با چشمِ دل ببینه یه طور دیگه‌ایه، قبول داری؟!

با شک نگاهم کرد و درنهایت چشم‌غره‌ی ریزی رفت. آخر حیف نبود چهار کلام حرف خوب از زیر زبانش بیرون نکشم؟!

- می‌گفتن زن‌ها تو حرف زدن و حرف کشیدن سیاست دارن، حالا می‌بینم ماشاالله به شما!

بالاخره زبان باز کرد و دست‌هایش از سینه شل شد.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۲۲



حالا نوبت جای دیگر بود.
کمی بالاتر، کنار لب‌هایش. شاید هم نوک بینی و بار دیگر
پشت پلکش...

انقدر جای جای صورتش را بوسه‌های ریز زدم که صدای
ناله‌ی ریزش بلند شد.

غرق لذت شدم از حالش.

گرمای تنم را کیپ تنش کردم و با عجله لب‌هایم را روی لبش گذاشتم. مانند گرسنه‌ای قحطی زده، تشنه‌ای به آب رسیده و هر چیزی که نامش را می‌گذاشتند، وجودش را به کام کشیدم. به شدت گردنم را چنگ زد.

لب‌های پایین و بالایش را به نوبت بوسه‌های ریز کاشتم و مرطوب کردم که دخترک را از تاب و توان گرفتم.

بوسه‌ی آخر را محکم‌تر کاشتم و با نفس‌نفس پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش تکیه دادم.

با زبان لب‌تر کردم و خیره در چشم‌هایش زمزمه کردم.
- فکر می‌کردم شیرینی اون بوسه از عسل بود، خبر نداشتم طعم خودت بوده!

کمی اغراق و دلبری در حین عشق‌بازی، بد نبود.

طوری چشم‌هایش برق زد که معلوم شد از تعریفم خوشش آمده. با غمزه نگاهم کرد و جراتم برای لمس کردنش بیشتر شد.

از کناره‌های گردنش دستم را نوازش‌وار کشیدم تا حوالی لباس زیر آبی‌رنگ و ... دقیقاً چیزی قالبِ دستم. انقدر لذت‌بخش که فشار ریزی به آن وارد کنم و صدای ناله و اعتراض را بلند!

- ای... یاسین...

- جان، جانم!

جوابم بی‌قراری تنش بود و درنهایت ادامه‌ی نوازش با لب‌هایم. تمام تنش را تا شکم بوسه‌باران کردم. این همه صبر و حوصله در تضاد تنِ بی‌تابم بود.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۲۳



می خواستم امشب برایش بهترین شب باشد، پر از
خاطره‌ی خوب و تصویری زیبا.

ته‌ریشم را زیر نافش کشیدم و دستم را به قصد درآوردن
لباس باقی مانده‌اش جلو بردم که ناگهان تنش را با شدت
منقبض کرد.

لحظه‌ای مکث و بعد هم حس کردن غیرعادی بودن
چیزی!

سر بلند کردم و با دیدن چشم‌های از وحشت گشاد شده و نفس‌های کش‌دارش، تمام حس و حالم پرید.

با عجله دست دور کمرش انداختم و روی تخت نشاندمش.

- چت شد؟! آهو؟! -

برای لحظه‌ای پشت کمرش را ماساژ دادم و هولزده برای ریختن لیوان آب رهایش کردم. وحشت کرده از تن لرزانش، تنگ آب را روی پاتختی رها کردم که لقی خورد و روی فرش ریخت.

بی‌توجه آب را به سمتش گرفتم. این چه عذابی بود؟
- بخور این رو... آرام باش، نفس بکش، عجله نکن.
آفرین...

در حد لب تر کردن آب را قبول کرد و بعد هم دستم را
پس زد. صدای لرزانش پر بغض بلند شد.

- بهم... دست نزن... تورو خدا!

از ترس اینکه دوباره حالش بد نشود، سریع فاصله گرفتم.
دخترک مظلوم! چه بلایی سرش آمده بود که اینطور
حالش دگرگون شد؟!

- باشه باشه... کاریت ندارم.

بدون نگاه کردن به من، پاهایش را داخل شکم جمع کرد و
مچاله شده در خود، پیشانی اش را به زانو تکیه داد.
با آن چانه‌ی لرزان و چشم‌هایی لبالب اشک... ای خدا!

#کپی_ممنوع 

هوا هوای هرچی که هست به منو شما نمیرسه.

بشینید درساتونو بخونید عزیزان ..   

#ادمینم 🖐️

اگر میتونستی ذهنمو بخونی، اشک میریختی...

#ادمینم 🖐️

نوشیکا

#پارت_۳۲۴



عصبی خم شدم و با برداشتن بلیزم، آن را سریع تنم کردم.
 عصبی بودم ولی نه از او، بلکه از خودم. گیج بودم، در
 حدی که دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم تا شاید
 چیزی در مغزم جابه جا شود.

خیلی خوب داشتیم پیش می‌رفتیم و واقعاً نفهمیدم چه اتفاقی افتاد!

یعنی زیاده‌روی کرده بودم؟! شاید هم اشتباه.

کلافه موهایم را چنگ زدم و به اوپی که حالا در همان حالت مچاله شده، پشت به من به پهلو دراز کشیده بود، نگاه کردم.

خنکای شب پاییزی در اتاق می‌پیچید و او با لباس زیر روی تخت خشکش زده بود.

جلو رفتم و لبه‌ی پتو را بلند کردم که رویش بیندازم. شانیه‌هایی که ریزریز می‌لرزید و صدای خفه‌ای از فین فین کردنش، خبر از بارانی شدن چشم‌هایش می‌داد.

کاش می گذاشت امشب را هم با همان عذابِ مرگ
سیاوش می خوابیدم. درد خودم کم بود، حال خراب او هم
اضافه شد.

- آقا یاسین... یاسین! باتوام!

با اخم دست از هم زدن چای برداشتم.

- چرا داد می زنی مامان؟!

با چشم غره چشم و ابروی آمد که اخم غلیظتر شد. با
تعجب به خنده‌های زیرزیرکی یاسر نگاه کردم. تا نگاهم را
دید، از جایش بلند شد و گفت:

- من برم داره دیر می شه. دستت طلا مامان. حاجی شما
نمیای با من؟!


پدرم با همان لبخند ریزی که از اول صبح روی لبش بود،
سر تکان داد.

- آره بابا. برو ماشین رو روشن کن منم اومدم.

دستت درد نکنه حاج خانوم! چیزی نیاز نداری بگیرم؟

جلو رفت و به عادت همیشه، بوسه‌ای روی موهای مادرم
زد و من درمانده‌تر از هر وقتی برای بار هزارم چشم به
ورودی آشپزخانه دوختم تا شاید قبل از رفتن، سرپا و قبراق
ببینمش.

- همه چی هست، خیر پیش.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۲۴



کتش را از روی دسته‌ی صندلی برداشت و رو به من گفت:
 - یاسین بابا، توام حول و هوش ساعت ۱۱ بیا اونور،
 مهندس احمدی می‌خواد بیاد، انگار سفارش داره
 می‌خواد مستقیم به خودت بگه.

با سر اطاعت کردم. حداقل زودتر از خانه بیرون می‌رفتم تا
 آهو بیرون بیاید و چیزی بخورد.
 - چشم، برید منم به موقع میام.

ضربه‌ای کوتاه به شانهام زد و با گفتن "چشمت بی‌بلا" از
 آشپزخانه بیرون رفت.

چای یخ کرده‌ام را بالا بردم و قلی از آن نوشیدم که صدای
 مادرم آن را در گلویم به گره انداخت.

- به عروست بگو تو خلوتتون هر کاری می کنه، حواسش
به آبروی تو هم باشه! زشته به خدا چهار تا نامحرم
رد عشق بازی تو با زنت رو ببینن، چی می گن با
خودشون؟!

استکان را با شدت روی میز گذاشتم و سعی کردم بین
سرفه هایم درست نفس بکشم. بی درنگ دستم را به سمت
گردنم بردم و با لمس بدون مانع آن قسمت، آه از نهادم
بلند شد.

لعنتی! پس آن خنده های زیریرکی یاسر و بابا...
آخر این دخترک وزه کار دستم داد.

- خب حالا، خودت رو نکش. حلال همید، نوش
جونتون. مگه من گفتم نکنید؟ فقط یکم بگو مراعات
کنید.

معارض نامش را صدا زدم.

- مامان!

بلند شد و اسکان‌های نیمه‌خورده را برداشت.

- هان چیه؟! مگه چیز بدی گفتم؟ چرا این دختر نمیاد بیرون؟! غذا که درست حسابی نمی‌خوره، توام حتماً جون تو تنش نداشتی. امروز برگشتی، یه دو کیلو چهارمغز بگیر آسیاب کنم صبح به صبح با عسل بخوره.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۲۵



پوزخندی به خوش خیالی اش زدم. معلوم نبود چه فکرهایی
با خودش کرده. خبر نداشت آن چیزی که رمق پاهای
عروسش را گرفته، اشک و زاری بود نه من!

بی اشتهای لقمه‌ی کوچکم را روی میز گذاشتم و ناخودآگاه
پرسیدم.

- مامان! به نظرت آهو از من بدش میاد؟!

ایستاد و با تعجب نگاهم کرد.

- چرا باید از تو بدش بیاد؟!

چرایش را اگر می دانستم که از تو نمی پرسیدم مادر من!

- خیلی هم دلش بخواد! مگه اصلاً کسی - می تونه از تو
بدش بیاد؟ چشمم کف پات... آقا، همه چی تموم. کیا
که آرزوشون نبود تو داماد خانوادشون بشی...

متاسف سر را تکان دادم و از جایم بلند شدم.
سوال بی خودی پرسیدم. مادرم هیچ وقت آن شخص
بی طرف برای قضاوت نبود.

همان طور که با دکمه‌ی آخر پیراهنم کلنجار می‌رفتم تا
گردنم را بپوشانم، گفتم:

- بی خیال حاج خانوم. من رفتم. بی زحمت آه‌رو بیدار
کن یه چیزی بخوره، سوال پیچش نکن توروخدا.
فقط بگو یاسین رفت، خودش میاد بیرون.

- وا! به حق چیزای نشنیده! مدل جدیده؟! این دختر
۲۴ ساعته که دنبال سر توئه، انگار بقیه ازش
می‌خورن. حالا تو باید بری تا بیاد بیرون!؟

محبت‌های نصفه‌نیمه و موجی مادرم به آهو.

می‌دانستم هیچ کس را جز من ندارند؛ نه مادرم جای
مادرش بود و نه پدرم حکم پدری داشت.

من بودم و او... تنهای تنها.
 کاش دردش را می دانستم. یعنی انقدر در رابطه نفرت انگیز
 بودم که نخواهدم؟!
 یا شاید هم... نمی دانم!

اگر می دانستم تمام شب را مثل دیوانه ها شب زنده داری
 نمی کردم و در سکوت به گریه بی صدایش گوش
 نمی دادم.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۲۶



" آهو "

دلم می خواست از شدت چشم درد، آن‌ها را از کاسه در بیاورم.

غم، خجالت، شرمندگی؟!
تمام این‌ها کم بود برای حال ویران و قلب سنگینم.

دلم می خواست مرحم دردهایش باشم و زنانگی به خرج دهم، ولی حالا چیزی جز بار سنگینی از سرافکنندگی نداشتم.

صدای نفس‌های عصبی و پوف‌های کلافه‌اش هنوز در گوشم بود. دلخور و ناراحت بود. فهمیدم و از اعماق وجودم شوک شدن، ناباوری و بدبینی نسبت به خودش را حس کردم. در اعماق چشم‌های سیاهش هزار سوال موج می‌زد.

برای بار هزارم چشمه‌ی اشکم ناخودآگاه روان شد و هق
کوچکی زدم.

- آهو، دختر! بیداری؟! بیا بیرون، یاسین رفت.

با هول اشک‌هایم را پاک کردم و از جا بلند شدم.
یعنی به مادرش هم گفته بود؟! وای!

- او... او مدم حاج خانوم. موهام رو شونه کنم.


موهای بافته شده‌ای که نه حوصله‌ی باز کردنشان را
داشتم و نه بستنشان.

دستی به چشم‌های سرخم کشیدم و ناچار برای دستشویی
رفتن از اتاق بیرون رفتم. تلاشم برای پنهان کردن
چشم‌های ورم کرده‌ام ستودنی بود ولی باز هم...

- آهو؟ گریه کردی؟!!

لبم را زیر دندان کشیدم و شیر سماور را بستم.
- نه! خوبم...

با این صدای تو دماغی و سر و وضعی که داشتم، معلوم
بود خوب چه عرض کنم، عالی‌ام!
زن بی‌دست‌وپایی که از ترس، توانایی بودن با شوهرش را
هم نداشت.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۲۷

@Vip Roman



چقدر جان‌کندم وسط همان معاشقه‌ی نصفه‌نیمه هم او
 را پس‌نزنم، چقدر سعی کردم از بودن با مردی که خودم
 هم او را می‌خواستم لذت ببرم، ولی نگذاشت...
 خاطرات، گذشته...
 لعنت بر بخت سیاهم.

- دعوا کردید با هم؟ یاسینم همچنین روبه‌راه نبود. آگه
 چیزی شده بگو، منم مثل مادرت. اذیت می‌کنه؟!

لقمه‌ی نان و پنیر را در دهانم چپاندم تا بغضم پایین رود.
 فقط منتظر بودم با تقی زیر گریه بزنم. دقیقاً مانند دختر
 بچه‌های زرزر که همه را کلافه می‌کردند، کلافه‌اش کرده
 بودم، می‌دانم.

دیشب تا صبح پلک روی هم نگذاشت. نمازش را
 طولانی‌تر از هر وقتی خواند و ساعتی بعد، از اتاق بیرون
 رفت.

- نه حاج خانوم دعوا نکرديم. من... من یکم دلم گرفته.
یاد این دختره نازنین که می‌افتم، همین جوری گریه‌م
می‌گیره. طفلی با اون بارش، تک و تنها...

آه سنگینی که از سینه بیرون دادم، برای خودم بود یا
نازنین، نمی‌دانم. حداقل حواس خاتون را پرت کرد.

- مادرش بر اش بمیره، جگرم بر اش خونه به خدا.
می‌خوام به حاجی بگم بیارتش اینجا، حداقل تا وقتی
بارش رو زمین می‌ذاره، یکی از این اتاق‌ها رو بر اش
تروتمیز می‌کنیم، ثواب داره.

به وقتش دلسوز بود و مهربان. اخلاق تندش هم برای منی
بود که عزیز دردانه‌اش را قاپ زده بودم.

- فکر نکنم قبول کنه. حتی نداشت من پیشش بمونم.
وگرنه فکر خوبیه. من که تو خونه بیکارم، می‌تونم
مواظبش باشم.

سرش را ناراحت تکان داد و همان طور که چایپاش را می خورد، گفت:

- یکم دودلم... می دونی، پسر جوون تو این خونه هست. بالاخره که ما نگهبان نیستیم بیست و چهار ساعته. می گم نکنه چهار سوای دیگه زبونم لال...

خودش حرفش را خورد و من از شدت تاسف لبم را زیر دندان گرفتم. اعتقاداتش زیادی بدبینش کرده بود، شاید هم انقدر این دنیا کثیف بود که از اعتماد کردن به کسی— می ترسید.

- حاج خانوم حالا کاری ندارم ولی چرا فکر کردی اون زن تو شرایطیه که با یه مرد دیگه بیفته؟! انقدر داغ دار هست که انگار اون روز جون اینم با شوهرش خاک کردن...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۲۸



- چی بگم والا؟ آدم هرچی هم به زبون بیاره می شه گناه. چشم ترسیده به خدا. همین فاطمه خانوم بود اون سری اومد اینجا با تو بحثش شد، دوتا پسر داشت. خونه اینا هم مثل خودمون قدیمی ساز، اتاق اتاقه. جفت عروس و پسرها تو این یه خونه، هرکی یه طرف سوا برای خودش زندگی می کرد، تا می زنه و سه سال پیش پسر کوچیکش می افته می میره. اینا هم عروسه رو نگه می دارن و بعدشم رسوایی... به خدا آدم زبونش لال می شه در برابر اینا. چهلم شوهرش نگذشته، تو رخت خواب برادر شوهر مچش رو می گیرن! زن پسره هم دست بچه شون رو می گیره، می ره خونه باباش و با هزار جنگ و دعوا طلاق می گیرن.

چهره‌ام را با انزجار چین می‌دهم. من که از تمام ماجرا خبر نداشتم ولی رسیدن به خواسته‌ی خود به شرط خراب کردن زندگی کسی دیگر، زیادی در چشمم حقیر بود. خاتون هم همین چیزها را دیده بود که چشمش ترسیده بود.

با همان چهره‌ی اخم‌آلود پرسیدم.

- زنه چه بلایی سرش اومد؟ نگهش داشتن؟!

دستی به صورت تپل و سفیدش کشید و خمیازه‌کشان گفت:

- همون شبی که گرفتنشون، با آبروریزی بردن انداختنش در خونه باباش. خدا نصیب نکنه! شهوت نیم ساعته بود برای مرده. آخرم هرچی به پای زنش افتاد که برگرده، برنگشت. این قرص‌ها من رو از زندگی انداختن، همش خوابم میاد. سفره رو جمع می‌کنی من یه چرت بزوم؟! حال داشتی هم یه چیزی واسه نهار

سرههه کن، دیگه دارم از پا می افتم. خدا خودش کاری کنه تا وقتی زندهه، زمین گیر و محتاج نشم.

حرف های آخرش در حد زمزمه ای کوتاه با خودش بود. طفلک گاهی چنان از زانو درد می نالید که حتی توان دستشویی رفتن نداشت.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۲۹



پیری هم بد دردی بود. زمانی که هیچ هم و غمی نداشتی، درد و مرض هایت از هر طرف بیرون می زد و وبال گردن می شد. انگار این زندگی بدون بدبختی هیچ معنایی نداشت.

سینه‌ام پر شد از نفسی- سنگین. بی‌درنگ از شرش راحت شدم. حتی این حاشیه‌ها هم نتوانسته بود زندگی آشفته‌ی خودم را از یادم ببرد.

ناراحت بودم... از خودم و از گندی که زدم.
مانند گل‌های در خشکی مانده پژمرده و بی‌حال سرم را روی میز گذاشتم. باید از دلش درمی‌آوردم تا قلبم آرام بگیرد...
هر طور که شده!

شنیدن صدای ماشینش، تنها چیزی بود تمام روز گوشم را برایش تیز کرده بودم. بی‌تاب به سمت پنجره‌ی آشپزخانه دویدم و کمی گوشه‌ی پرده را کنار زدم.

قلبم پر صدا در سینه می‌تپید. او بی‌خبر از من، از ماشین پیاده شد و مشغول درآوردن چیزهایی از صندوق عقب شد.

- به جای از پشت شیشه دید زدن، هر وقت شوهرت
از سر کار میاد خودت برو جلوی در استقبالش.
شوهرداری بلد نیستی تو چرا دختر؟!
من هنوز که هنوزه با این پا دردم تا خودم کت حاجی رو از
دستش نگیرم، شبم روز نمی شه.

مانند بچه های خطاکار پرده را رها کردم و چرخیدم. هول
کرده گفتم:
- حاج خانوم چرا انقدر بی سروصدا اومدید؟!
exchange group

زیر خورشت را خاموش کرد و چپ چپ نگاهم کرد.
- والا همچینم بی سروصدا نیومدم، تو هوات بلنده
فقط. پاشو برو جلو شوهرت. می دونم دعوا کردید.
من پسر- خودم رو می شناسم، هیچی تو دلش نیست،
دوبار بهش توجه کنی دلش نرم می شه.

#کی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_ ۳۳۰



دعوا؟!!

ای کاش دعوا کرده بودیم.

حرف گوش کن تر از همیشه، سر تکان دادم و دستی به لباسم کشیدم. از دید خاتون که دور شدم، با دو خودم را جلوی آینه‌ی نزدیک در رساندم و موهای دم اسبی‌ام را مرتب کردم. لب‌های رژ خورده‌ام را به هم مالیدم و با مرتب کردن ابروهای نه‌چندان نازکم، بی‌درنگ در را باز کردم و بیرون رفتم.

دلم می‌خواست با وجود اتفاق دیشب، باز هم توجهش سمت من باشد. نگران بودم از سرد شدنش. کاش

می توانستم به زبان بیاورم که او را می خواهم و حال دیشبم دست خودم نبود.

دمپایی های صورتی رنگی که یاسین خودش برایم خریده بود را پوشیدم و از پله های ایوان پایین رفتم. خانوادگی پا گنده بودند و من میانشان فنچ بودم!

صدای لخلخ دمپایی ام توجهش را جلب کرد. با دست هایی پر، سرش را از ماشین بیرون آورد. نگاه گذرایی به من انداخت و دوباره دست برد تا آخرین پاکت را بیرون بیاورد.

آرام جلو رفتم.

- سلام... خسته نباشی.

با سر جوابم را داد و نگاهی به ساختمان های ریز و درشت اطرافمان کرد.

- علیک سلام. بی روسری میای تو حیاط، این خونه‌ها همه به حیاط دید دارن.

درهم شکسته، یک قدم به عقب برداشتم.

الان مشکل ما دو تارِ گیس من بود؟!!

ناباور، شاید هم بهت زده، لب‌هایم را از هم فاصله دادم.

- من... من اومدم کمکت.

دستپاچه به اخم غلیظش نگاه کردم و راه برگشته را جلو رفتم.

- بده من چندتاش رو... سنگین.

- نمی‌خواد، خودم میارم. برو تو، وای نسا اینجا.

بغض؟! تنها چیزی بود که نمی‌توانستم منکرش شوم.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۳۱



نامرد چه بی رحمانه در حقم بی اعتنایی می کرد.

با چشم‌هایی لبالب اشک نالیدم.

- به خدا دست خودم نبود... اصلاً نمی خواستم...

- آهوا! بس کن.

@Vip Roman

حرفم را با تشر برید و بالاخره توانست بغضم را بشکند.

- بس نمی‌کنم. می‌گم دست خودم نبود، به کی قسم بخورم که حالم بد شد؟ خودت که دیدی... آخه کدوم احمق میاد از عمد این کاری که من کردم رو بکنه که دومیش من باشم. ها؟!!

خشک شده و ناباور نگاهم کرد. انگار که انتظار نداشته باشد این‌گونه بشکنم. مگر حال زار دیشبم را ندیده بود که حالا رو می‌گرفت و با سردی پاسخم را می‌داد؟!!

- گریه نکن آهو. صداتم بیار پایین در و همسایه می‌شنون. همین مونده از مسائل داخل اتاق ما باخبر بشن.

می‌خواست گریه نکنم آن هم با اخم و تشر! مثلاً می‌توانست وسایل را زمین بگذارد، بغلم کند و بگوید از دستم دلخور نیست.

بگوید با وجود پس زده شدنش باز هم تمام توجهش برای من است.

خودخواه نبودم، فقط گرفتار قل و زنجیر گذشته و خاطرات بدی بودم که با نزدیکی زیاد نفسم را بند آورد.

- همسایه‌ها برن به درک... سرشون تو کون ماست
همش! تا باهام آشتی نکنی، نه خودم از اینجا تکون
می‌خورم نه می‌ذارم تو بری.

روی بعضی— مردها هم مظلومیت تاثیر نداشت، باید با
چشمان وقزده نگاهم می‌کرد.

- بچه شدی؟! سرشون تو کون ماست یعنی چی؟!!

نه که واقعاً معنی‌اش را پرسد، نه!
فقط دهانش از بی‌چاک و بستی گفتار من باز مانده بود.

جلو رفتم و در سینه‌اش براق شدم. گفتارم با چشم‌های پر اشکم عجیب در تضاد بود.

- یعنی همین! من مهم‌ترم یا همسایه‌ها؟! کل امروز دق کردم تا بیای برات توضیح بدم، ولی انگار من اصلاً برات مهم نیستم...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۳۲



و بد ماجرا همین‌جا بود که حتی جرات تعریف کردن واقعیت را نداشتم...
متعصب بود، آن هم خیلی زیاد.

اگر برایش تعریف می کردم، آن وقت رگ برجسته شده‌ی گردن و چشم‌های به خون نشسته‌اش را چه می کردم؟! از دیشب هزاربار آن لحظه را با خودم تصور کرده بودم و هیچ.

- لا اله الا الله! تو گذاشتی از راه برسم که من فرصت توضیح بدم؟ دم ماشین خفتم کردی. برو تو بعداً حرف می زنیم.

بعداً؟ بعدنی وجود نداشت. حتماً الان پدر و برادرش هم از را می رسیدند و تا آخر شب مشغول گپ و گفت می شدند.

- بریم داخل حاج خانوم هست، یه ساعت دیگه بابا و داداشتونم میان. همین الان باید باهام آشتی کنی. دلم داره مثل سیر و سرکه می جوشه.

نفسش را کلافه بیرون داد، چشم‌هایش را بست و سرش را
رو به آسمان گرفت.

- خدایا گرفتار شدیم از دست این زن‌ها... هرچی می‌گم،
یه چی از آستینش درمیاره.

فاصله میانمان را با یک قدم پر کرد و دو تا از پاکت‌های
داخل دستش را در آغوشم انداخت.

- بیا بریم داخل. آدم رو به غلط کردن می‌ندازی به خدا.
بیا حرف می‌زنیم.

خودش جلوتر راه افتاد و من هم ناراحت با کشیدن آستین
لباسم برای پاک کردن اشک‌ها، دنبال سرش.

اذان را گفته بودند. خاتون پشت به ما، رو به قبله روی
صندلی همیشگی‌اش مشغول خواندن نمازش بود.

تمام پلاستیک و پاکت‌ها را روی میز آشپزخانه گذاشت و
من هم به تبعیت از او، آن دو پاکت را گذاشتم.
میوه و آجیل بودند.

یک پاکت پسته، یکی بادوم و یکی فندق و...
تا عید که خیلی مانده بود؟!!

- آجیل چرا گرفتی؟! عیده مگه؟!!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۳۳

@Vip Roman



مشغول باز کردن دکمه‌های سرآستینش بود.

- مگه فقط عیدا آجیل می خرن؟! -

شانه بالا انداختم و گفتم:

- برای ما که حداقل عید با روزهای عادی یه فرقیهایی داشت دیگه. تا چراغ خونهی خودمون روشن بود، عید به عید بساط همه چی به راه بود.

خونهی عموم همه چی بی حساب کتاب بود. یا کلاً نبود، یا اگر هم بود من به چشم نمی دیدم. بعدش هم تنهایی و آدم تنها هم که هیچ چیز زندگیش مثل بقیه نیست.

سر تکان داد و آستین هایش را با حوصله تا زد. دروغ که نبود. خیلی از خانواده ها حتی وسعشان نمی رسید برای شب عید هم چیزی بگیرد.

- دستور حاج خانومه، گفته بخرم آسیاب کنه با عسل بده عروسش قوت بگیره.

با تعجب نگاهش کردم که نیشخندی زد و دکمه‌ی بالای پیرهنش را باز کرد.

- شاهکارت رو امروز همه زیارت کردن! مادره دیگه، فکر می‌کنه تو خلوت من به میخ می‌کشمت. حالا مگه بده به فکرته؟! خبر نداره که تو از من بدت میاد.

شوکه اول به کبودی روی گردنش نگاه انداختم و بعد هم به معنای جمله‌اش فکر کردم.

بسم‌الله! این را از کجایش درآورده بود؟

- کی... کی گفته من ازت بدم میاد؟! حرف تو دهن من می‌ذاری؟!!

- نیازی به گفتن نیست. خر که نیستم، این همه مدت فاصله می‌گرفتی با خودم گفتم تازه عروسه دیگه خجالت می‌کشه، ناز داره باید نازش رو بکشم. نگو این ماجرا از بیخ و بن مشکل داره!

پلک چپم عصبی شروع به پرش کرد و خجالت...
ای خدا! سرم را به کجا می‌کوبیدم از دستش؟!
از بین دندان‌های کلید شده‌ام غریدم.

- اینطور نیست... الکی حرف درنیار، بذار توضیح
بدم...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۳۴



یکی از صندلی‌ها را جلو کشید و روی آن نشست.
دست‌به‌سینه شد و در کمال آرامش نگاهم کرد.

انگار کہ انقدر بہ این مسئلہ فکر کردہ بود کہ برایش بی‌اہمیت‌ترین شدہ بود.

- خب منتظرم! چرا نگاہم می‌کنی؟! توضیح بدہ.

عرق سردی بر تیغہی کمرم نشست و من از حس بدش، وزنم را روی دست تکیہ دادہ بہ میز انداختم.

چشم‌ہایی فراری و قلبی پر آشوب.

دروغ، فریب یا ہر صفت زشتی کہ در این لحظہ حقم بود و باید قبولش می‌کردم.

پر استرس بہ شانہی پهنش چشم دوختم، جایی حوالی شاہکار دیشبم. آبرویم رفتہ بود.

- من... خب چطور بگم؟ ترسیدم فقط... بار اولم بود، چہ انتظاری داری؟ من تو عمرم ہیچ مردی رو بہ خواست خودم بغل نکردم! درکم کن توروخدا...

آدم دروغگو که شاخ و دم نداشت، ولی یاسین هم آنقدر
 کودن نبود. با بدبینی خودش را جلو کشید.
 - یعنی می‌گی برخلاف رضایت خودت، کسی...

خودش حرفش را خورد و نفس من همچون پرنده‌ای
 زندانی در قفس، در سینه‌ام قُل و زنجیر شد.

بلند شد و روبرویم ایستاد. آنقدر نزدیک که تن بزرگ و
 مردانه‌اش روی تن نحیفم سایه بیندازد.
 مگر جرات گفتن حقیقت را به این مرد متعصب داشتم؟!
 حتماً اول من را می‌کشت و بعد غیاث را.

انگشت‌های مردانه‌اش چانه‌ی کوچکم را با جدیت به
 حصار کشید و مجبورم کرد سرم را بالا بیاورم.
 - آهوا! تو که چیزی رو از من پنهون نمی‌کنی؟!!

یعنی تنها دلیلت یه ترس ساده به خاطر بی‌تجربه بودنته؟!!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۳۵



نه! قطعاً نه، ولی حالا وقت ثابت کردن با زبان نبود.
مطمئن بودم ثانیه‌ای دیگر با جدیت و گیرایی چشم‌هایم
زل بزنم، توان پنهان کردن آنچه که باید بگویم را ندارم.

بی‌درنگ دست دور‌گردنش انداختم و روی نوک پنجه بلند
شدم تا هم‌قدش شوم. چشم‌های بسته و لب‌هایی که حالا
بی‌مکث روی لب‌هایم قرار گرفته بود. چیزی مانند آب
روی آتش، شاید هم اطمینان‌خاطری برای خواستنش.

انتظارش را نداشت، انتظارش را نداشتتم ولی نمی شد از شیرینی بوسیدنش گذشت.

حرکت خوبی بود برای نشان دادن خواستنش.
به خودش که آمد، دست پشت گردنم گذاشت و من را به خود چسباند.

لبخند عمیقش میان بوسه مان کم مانده بود اشکم را درآورد. مگر نمی گفت مردها زیاد احساسی نیستند؟! پس خوشحالی این مرد از توجهم را کجای دلم می گذاشتم؟!

نقطه‌ی آرامش زندگی‌ام بود یا عذاب الهی که حالا اشک بر چشم‌هایم نیش زده بود و بوسه‌ی زهرم؟!

پنهان کاری‌ام برای خودش بود. اتفاق‌ها و آزارهایی بر من گذشته بود ولی غرور و غیرت مردانه‌ی او نباید خدشه‌دار می شد.

با نفس نفس لب‌های گره خورده‌مان را بالاخره از هم
فاصله داد و پیشانی به پیشانی‌ام چسباند.
- دلم می‌خواد یه دل سیر دعوات کنم.
با حرص زمزمه کرد و من ناخودآگاه خندیدم.

کاش شبمان خراب نمی‌شد. من بودن با این مرد را از جان
و دل قبول کرده بودم.
- به جرم نکرده؟!!

پلک‌هایش را با آرامش بست و نفس گرمش را در صورتم
خالی کرد.
- به جرم اغفال کردن مردی که هر لحظه بی‌تاب‌ترت
می‌شه. توی دادگاه من، تو به حبس ابد محکومی...

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۳۶



به جرم اغفال کردنش؟!
ای کاش به قلبی که دیوانه وار خودش را به در و دیوار
می کوبید، رحم می کرد.

پشت موهایش را نوازش کردم و مانند خودش نجواکنان
گفتم:

- دست و پای آهو رو قُل و زنجیر کنی آروم نمی مونه...
تقلا می کنه، بدتر فراری می شه. خبر نداری آهو
معروفه به گریزپا بودن؟

پنجه هایش را دور کمرم محکم تر کرد و به خود فشرد.

- کاری می‌کنم زندانت بشه همین‌جا، بین دست‌های خودم. طوری به خودم می‌بندمت که بخوای هم فرار کنی، یه جایی اون ته قلبت نذاره دل بکنی.

دست‌هایم از هیجان روی شانه‌هایم مشت شد.

این همه احساس به خرج دادن در گفتار مردی چون او، جای تعجب هم داشت!

- جالبه... فقط یه سوال پیش میاد حاج آقا.

چشم‌ها و تک‌تک عضلات صورتش خندید، ولی می‌خواست حفظ ظاهر کند.

- شما دو تا سوال پرس، حاج خانوم!

نوک انگشت‌هایم را روی سینه‌اش کشیدم. خاتون راست می‌گفت، یاسین بی‌کینه‌ترین آدمی بود که دیده بودم. همه چیز با یک محبت کوچک از یادش می‌رفت.

- می خواستم ببینم این آقای که یه لشکر آدم سر سربه زیر بودنش قسم می خورن، چطور انقدر تو دل بردن از یه زن بلدیکاره؟!

بلدیکار بود که من را اسیر و بی قرار خودش کرده بود. لحظه لحظه ی زندگی ام را مرور کردم تا چیزی مانند بی تابی امروز بیابم و آخرش هم هیچ به هیچ! باز هم جزو اولین بارها بود!

چندتار موی جلو افتاده ام را با آرامش کنار زد.

- این دیگه از خاصیت وجود اون زن. وگرنه من حتی به خودم زحمت نمی دم سر بالا بگیرم برای دیدن زن دیگه ای.

همین قدر کوبنده و قاطع! همین قدر کوبنده و قاطع! کیلوکیلو قند در دل آب شدن همین گونه بود دیگر؟!

#چی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۳۷



با تک تک کلماتی که در اوج مهربانی از زبانش بیرون می آمد،
دیوانه ام می کرد.

با قلبی بی تاب تر و نفسی - لرزان، دو طرف یقه اش را چنگ
زدم.

- من ... من ...

با چشم هایی منتظر نگاهم کرد. برای ابراز احساسات،
زبانم به لکنت افتاده بود. نه ... الان وقت لال شدن نبود.

- یاسین من خیلی...-

- آهو شوهرت کجا موند؟ تو هال نیست!

با حرف در دهان مانده، بی درنگ از یاسین فاصله گرفتم.
صدای پر ارتعاشم خبر از هول زدگی ام می داد.
-اینجاست حاج خانوم، تو آشپزخانه.

انگار که مقصدش از اول هم همین جا بود که سریع هیکل
تپش نمایان شد.

- سلام!

- سلام پسرم خسته نباشی.

نگاهش به صورت یاسین تیز شد و خیلی زود چشم‌های ریز شده‌اش رنگ تعجب گرفت.

ابروهایم از کنجکاوی بالا پرید که یاسین با خوش‌رویی گفت:

- شما هم خسته نباشی تاج سر. آقاجون بهت گفته امشب دیر میاد؟!

سر چرخاندم و با دیدن لب یاسین که روی قسمت کوچکی از آن، رنگ رژ لبم را به خود گرفته بود، چشم‌هایم گشاد شد.

خاتون با نگاهی معنادار به او سر تکان داد.

- آره خودش زنگ زد، گفت دیر میان.

با چشم‌وابرو اشاره کردم که لبش را پاک کند ولی جواب تمام بال‌بال زدن‌هایم نگاه گیجش بود. سرش را متعجب را

به معنای "چیه" تکان داد که دوباره به صورتش اشاره کردم.

شانہای از روی نفهمیدن بالا انداخت و در همان حین گفت:



- من برم لباسم رو عوض کنم، شام آماده‌ست؟! بوی خورشفت محل رو برداشته‌ها، حاج خانوم!

خاتون نگاه چپکی به زبان ریختن پسرش انداخت که یاسین بی‌خیال خندید.

- برو. تا بیای شام رو کشیدم. سر راه ماتیکتم پاک کن پسر!

@Vip Roman

#کی_ممنوع 

پنج پارت جدید تقدیمتون  

عزیزان حال پدر یکی از دوست هام خوب نیست.
 ممنون میشم با دل های مهربونتون برای سلامتیش دعا
 کنید. 🙏
 انشالله که هیچ خانواده ای شاهد درد کشیدن عزیزش
 نباشه.

سلامتی فراتر از یک شعار، بزرگترین نعمته 📄

به جرم اغفال کردن مردی که هر لحظه بی تاب تر می شه.
 توی دادگاه من، تو به حبس ابد محکومی...

این دیالوگ بد به دلم نشست 😞

#دیالوگ_حاج_یاسین 😞👋

#ادمینم


کاری می کنم زندانت بشه همین جا، بین دست های خودم.
طوری به خودم می بندمت که بخوای هم فرار کنی، یه
جایی اون ته قلبت نذاره دل بکنی...

#دیالوگ_یاسین 🙄

#ادمینم 🖐️

همه به شما می گویند: "سال خوبی داشته باشید."
ولی من به شما می گویم: "سال خوبی را برای خودتان خلق
کنید"

به فکر آمدن روزهای خوب نباشید! آنها نخواهند آمد
به فکر ساختن باشید، روزهای خوب را باید ساخت
آرزو می کنم بهترین معمار سال جدید باشید...

سال نو مبارکتون باشه 

#ادمینم 

نوشیکا

#پارت_۳۳۸



لبم را زیر دندان له کردم تا زیر نگاه خجالت زده و غضبناک
یاسین زیر خنده نزنم.

با مادر شوهر زندگی کردن همین را هم داشت.

امروز برایمان شرف نمانده بود!

یاسین دستی به لبش کشید و با چشم غره‌ای به من،
ببخشیدی فوری گفت و از آشپزخانه بیرون رفت.

نخندیدن سخت بود، مخصوصاً که خاتون هم بدتر از من
بود ولی می‌خواست به خیال خودش به رو نشان ندهد.

- یکم بیشتر مراعات کن عروس! طفلک بچه‌م چقدر
خجالت کشید.

چه اصراری ست که تمام صورتت می‌خندد اما اخم به
چهره بنشانی؟!

ولی عجب آدمی بود! خب چرا به رویش آوردی که
خجالت بکشد؟

سریع دست به انکار زدم.
- تقصیر من نبود اصلاً.

همه چیز را گردن یاسین می انداختم که اشکالی نداشت!

یکی از آن نگاه‌های چپکی مخصوص خودش را حواله‌ام کرد. جان به جانش می کردی مادرشوهر بود.

بشقاب‌ها را روی میز گذاشت و اخم کرد.


- یه جوری می گی انگار من بخیلتونم. خدارو هزار مرتبه شکر که دل پسر-م با تو خوشه. اون سبزی رو از یخچال بیار، دوغم هست یاسین دوست داره.

چشمی زیر لب گفتم و به سمت یخچال پا تند کردم. کاش خدا از دهنش می شنید و حرفش به واقعیت تبدیل می شد. دنیایم تغییر کرده بود.

آرزوهایم، خواسته‌هایم و تمام افکارم زمین تا آسمان تغییر کرده بود.

خوش بودن یاسین با من به نهایت آرزویم تبدیل شده بود
و ای کاش محقق می‌شد. آن هم زمانی که هیچ‌چیز جز
دردسر و بدبختی برایش نداشتم.

دو آدم با دو دنیای متفاوت.
منی که حتی جرات نمی‌کردم از اعتقاداتم برای او بگویم و
بی‌شک اگر از زبانم می‌شنید، قبولم نمی‌کرد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۳۹



زیرچشمی به رفتار کلافه‌ی یاسر نگاه کردم و خودم را با پوست کندن سیب سرگرم کردم.

یاسر و پدرش سرکار بودند و خاتون هم طبق عادت هر روزش، این ساعت زنگ چرت عصرگاهی اش بود.

این موقع روز خانه آمدن یاسر کمی عجیب بود.
- چایی برات بیارم، آقا یاسر؟! -

همچنان در همان حالت مضطرب، پایش را روی زمین ضرب گرفته بود و جواب سوالم هم سکوت!
انگار که اصلاً صدایم را نشنیده باشد.

این بار صدایم را بالاتر بردم.

- آقا یاسر... یاسرخان!

شانه‌هایش بالا پرید و بالاخره نگاه متعجبش را از گل‌های
قالی گرفت.

- با منی زن داداش؟!!

به خودش اشاره کرد و گیج پرسید.

پیشانی‌اش به عرق نشسته بود و دکمه‌های بالایی پیراهنش
را از گرما باز کرده بود. حالش خوب بود؟!!

- بله، گفتم چایی می‌خوری برات بیارم؟!!

حالا نگرانی در دل من هم رخنه کرده بود. نکند برای یاسین
اتفاقی افتاده و از من پنهان می‌کند؟

- آهان... یعنی نه، میل ندارم. ممنون، مامان خوابه؟!!

رفتار گنگش را درک نمی‌کردم. بعد از یک ربع یادش افتاده
بود پرسد؟!!

- آره کاری داری بیدارش کنم؟! آخه این وقت روز
تعجب کردم! اتفاقی افتاده؟!!

نگران نبودن کار آسانی نبود. رفتار یاسر بدتر به سختی اش
می افزود.

فوری و بدون مکث گفت:

- نه نه چه اتفاقی باید بی افته؟ خسته بودم، اومدم
خونه.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۴۰



دوبه شک نگاهش کردم. چرا انقدر هول کرده؟ مگر چیز خاصی پرسیدم؟!

- مطمئن باشم؟! یاسین خوبه؟ چیزی که نشده؟

فهمید تمام هم و غم، مردی ست که این روزها قلب تپنده ام شده. دستی به صورتش کشید و نفسش را کلافه بیرون داد. انگار که حوصله ام را نداشته باشد و در عین حال، کسی را برای همنشینی پیدا نکند.

- یاسین خوبه، کارگاره. یه مشکلی واسه خودم پیش اومده که حلش می کنم. من می رم بخوابم، ببخشید.

دست روی زانو گذاشت تا بلند شود که گفتم:

- اگه حس می کنی می تونم کمکت کنم بگو، هرکاری از دستم بریاد انجام می دم.

به صورتم زل زد. پر مکث، با اندوه!
نگاهش انقدر درمانده و بی پناه بود که مصمم شدم برای
پرسیدن.

- منم مثل خواهرت، قول می دم هرچی باشه پیش خودم
نگه دارم.

آب دهانش را پر صدا بلعید و دوبه شک گفت:
- قول می دی؟! چیزی که می گم رو هیچ کس نباید
بفهمه، حتی یاسین. قسم بخور نمی گی بهش... آگه
بفهمه من رو می کشه!

با تعجب و کمی ترس سر تکان دادم. این قضیه هر لحظه
داشت وحشناک تر می شد.

نکند کسی را کشته؟! @Vip Roman
انقدر نمی گفت تا در ذهنم از او یه قاتل و جانی بسازم. د
جان بکن مرد! قسم من را می خواهی چه کار!

- به ارواح خاک پدر مادرم به کسی نمی گم. حالا بگوچی شده، قلبم داره از دهنم بیرون می زنه.

خودش را به سمت نزدیک ترین مبل کشاند و تا حد ممکن نزدیکم شد. با استرس اول نگاهی به در اتاق انداخت و بعد لب تر کرد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۴۱



- من یه غلطی کردم. به خدا خودم مثل سگ پشیمونم. می دونم اشتباه کردم، نباید این طور می شد، ولی الان

که اتفاق افتاده، نمی‌شه کاریش کرد. باید کمک کنی،
من نمی‌دونم چیکار کنم.

آخر من را با این نسیه حرف زدنش سخته می‌داد. کلافه
سبب پوست کنده شده را درون بشقاب روی پایم
انداختم.

- تو رو خدا رک و پوست کنده بگو چی شده آقا یاسر!
تپش قلب گرفتم دیگه.

دست به پیشانی عرق کرده‌اش کشید و یک ضرب گفت:
- دوست... دوست دخترم حامله‌س!

- چیییییییییی؟!!

صدایم انقدر بلند بود که با وحشت از جا پرید و هیس
بکشد.

- هیسسس... توروخدا! الان مامان رو خبردار می کنی.

کف دستم را از شدت بهت روی دهان گذاشتم و فقط سر تکان دادم.

دوست دختر؟! حامله؟! خدایا! باورم نمی شد!

نگاه حیرانم را روی اوی رنگ از رخسار پریده و سیب غلت خورده روی زمین چرخاندم.

اگر خبردار می شدند، محشر کبری می شد. همه یک طرف، خاتون هم یک طرف. شک نداشتم اگر چنین چیزی را می شنید در جا سخته می کرد.

انقدر شوکه بودم که زبانم به کلامی نمی چرخید. ساکت و صامت به یاسر زل زده بودم تا شاید باور کنم چنین محالی را.

سکوتم که طولانی شد، با خجالتی مشهود گفتم:

- زن داداش تو رو خدا اینجوری نگاهم نکن. من آدمی نیستم که ناموس سرم نشه، بخوام پام رو کج بذارم یا از روی هوس کاری کنم. سه ساله با نرگس دوستم، به خدا قسم جونم براش درمی‌ره.

پس قضیه عشق و عاشقی بود و بی‌طاقتی دو جوان! شاید هم بی‌عقلی و حماقت!

بی‌شک این خانواده دختری که قبل از ازدواج با پسرشان رابطه داشته را به عنوان عروس قبول نمی‌کردند.

#کی_ممنوع 

عیدتون مبارک عزیزای دلم 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۳۴۲



تن خشک شده‌ام را تکان دادم و با مکث گفتم:
 - من واقعاً نمی‌دونم چی باید بگم... یعنی اصلاً فکرش
 رو نمی‌کردم چنین چیزی باشه!

حالا که به خودم آمده بودم، فهمیدم هیچ کاری از دستم
 بر نمی‌آید. مثلاً چه کاری می‌توانستم بکنم؟!

دستی به صورتش کشید و با شرمندگی لب زد.
 - حالش خوب نیست. از وقتی فهمیدیم مثل دیوونه‌ها
 شده، حتی جواب تلفنم نمیده دیگه. آخرین بار گفت
 می‌خواد خودش رو بکشه.

انگار که جان کند تا جمله‌ی آخر را گفت.

نگاهی به چشم‌های سرخش انداختم. برایم ناآشنا نبود چشم‌هایی که هوای باریدن کرده بودند و او با سماجت سعی داشت جلویشان را بگیرد.

- خانواده‌ی دختره چطورین؟! مثل خودتونن یا...

میان حرفم پرید.

- انقدر مذهبی نیستن ولی داداشش از اونایی که آگه بفهمه اول نرگس رو می‌کشه و بعد من رو! عجب غلطی کردم... ای خدا...

سرش را میان دست‌هایش پنهان کرد و با عجز نالید. درد و دلش برای منی بود که سرم سیر مانده بود از شنیده‌هایم!

۲۲ سال به نظرم سنی نبود؛ کله‌ای پر باد، خام و بی تجربه.
دخترک هم که ۱۹ سال بیشتر نداشت و سال اول دانشگاه
بود.

- حالا می‌خوای چیکار کنی؟! نگهش می‌دارید؟!

تندتند سر تکان داد.

- نه! معلومه که نه! نگهش داریم تا بدبختمون کنن؟!
باید سقطش کنه. من بچه می‌خوام چیکار؟!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۴۳



برای یک لحظه چهره‌ام از گفته‌ی بی‌تردیدش درهم شد.
بی‌احتیاطی خودش باعث به وجود آمدن آن نطفه شده
بود و حالا چه راحت از بین بردنش حرف می‌زد!

- موافقه اون؟! نرگس رو می‌گم...

لب‌هایش را به هم فشرد و صورتش را با دست پوشاند.
- مشکلم همین جاست... وقتی بهش گفتم، اوضاع بدتر
شد. انگار عقلش رو از دست داده! یکی زده بیخ گوش
من و می‌گه تو مرد نیستی که چنین حرفی رو زدی! آخه
اون لخته خون ارزش به هم ریختن آرامش‌مون رو
داره؟!!

خودخواه، شاید هم بی‌رحم!
شاید هم من زیادی احساساتی بودم که با حرف‌هایش دلم
به هم پیچید.

مادرم گاهی می گفت خدا آدم را سنگ کند، ولی مادر نکند. شاید وضعیت احساسی نرگس هم چنین چیزی بود. من که مادر نشده بودم ولی احساس می کردم سخت بود دل کندن از چیزی که بدانی در وجود تو در حال رشد است.

- زن داداش تو رو خدا کمک کن. نمی تونم به شکوفه و خاطره بگم، می ذارن کف دست مامان. باید باهاش حرف بزنی... نمی ذاره من از ده کیلومتریش هم رد بشم. تلفنم جواب نمی ده. می برمت در دانشگاه، بعد کلاسش فرصت خوبیه.

جز سکوت و نگاهی خیره پاسخی برایش نداشتم.

از من می خواست زنی را برای کشتن بچه اش راضی کنم؟

این اتفاق هرچند اشتباه، پیش آمده بود. اگر سقط می کردند، آینده ی آن دختر چه می شد؟!

آبرویش؟!

وای وای از دست آتش عشقی که دستی دستی آن دختر را
داشت خاکستر می کرد.

اصلاً من هم راضی می شدم برای رفتن، چطور یاسین را دور
می زدم؟! آن هم با وجود کسی - مانند خاتون که مگس هم
از زیر نگاهش نمی توانست در برود.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۴۴



خم شدم و سیب را از روی فرش برداشتم. عجب گرفتاری
شدم.

- بذار ببینم چیکار می کنم. تو که می دونی یاسین نمی ذاره
پام رو از خونه بیرون بذارم. اول یه فکری به حال اون
باید کنیم.

- تو با مامان نمی ری؟!

با صدایش چشم از شانه های پهنش گرفتم و به صورتش
دادم. ریش هایش بلندتر شده بود. اصلاً اصلاحشان نمی کرد.

آب دهانم را قورت دادم و سر تکان دادم.

- نه، می مونم خونه.

انگشتر یاقوت کبودش را پوشید، حالا نوبت بستن
ساعتش بود.

- برویه حال و هوایی عوض کن. گرفتارم به خدا... چند
وقته تورو هم هیچجا نبردم. یکم اوضاع روبراه شه
جبران می‌کنم.

لبم را از شرمندگی صداقت کلام او و دروغی که مجبور بودم
بگویم، زیر دندان له شد.

دل بردن مگر فقط با قربان صدقه و حرف‌های شاعرانه
بود؟!

گاهی یک توجه کوچک، حکم هزار ابراز محبت زبانی را
داشت.

یاسین حواسش به من بود.

جلو رفتم و دست روی سینه‌اش گذاشتم. نمایشی-گرد
روی پیراهنش رو را تکاندم. گفت وگویی او با من باید متمایز
می‌بود از دیگران یا نه؟!

- دلم نمی‌خواد به خاطر من از کار و زندگیت بزنی. فکر
من رو نکن، عادت کردم.

دستم را از روی سینه‌اش بلند کرد و بالا برد.
 بوسه‌ای کوچک، در حد لمس لب‌هایش به پشت دستم
 زد...

- بخوام فکر تو رو نکنم خب می‌شم نامرد. این زندگی که
 می‌گی، خودت تو شاه‌نشینش جا خوش کردی،
 خاااانوم.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۴۵



دیوانه شدن برای یک لحظه‌اش بود.

بزرگ‌ترین تاوانی که به خاطر وجودش پس دادم، از دست دادن قلبم بود.

قلبی که در چنگ این دست‌های زمخت و مردانه بود. دست‌هایی که مشتی آهنین بودند اما نرم‌تر از پرغو، برای نوازش دستم.

راستش انتظار توجه آنچنانی از او نداشتم. صبح خروس‌خوان بیرون می‌زد و شب دیروقت برمی‌گشت. سخت بود جبران آن همه ضرر و مقابله با کلی طلبکار.

روی نوک پا بلند شدم و بوسه‌ای سریع روی لپش زدم. مهربان بودن در برابرش سخت نبود. - من همه جوره قبولت دارم، برو به سلامت.

پا به فرار گذاشتم که صدای خنده‌اش از پشت سرم بلند شد.

نفسم را با شدت بیرون دادم و پر استرس با دستم خودم را باد زدم.

خدا بگویم چکارت نکند یاسر که من را واردار به دروغ گفتن کردی.

پنج روز تمام منتظر چنین موقعیتی بودیم.

یاسین که عمده‌ی روز را خانه نبود ولی خاتون را هر کاری کردیم نتوانستیم بیچانیم، تا امروز به سفره صلوات یکی از همسایه‌ها دعوت شد.


قرار بود بعد از رفتنش، یاسر دنبالم بیاید و قبل از برگشتنش، برگردیم.

فقط کافی بود همه چیز طبق برنامه پیش نمی‌رفت... یاسین اول من را می‌کشت و بعد یاسر را. حتی دلم نمی‌خواست به آن لحظه فکر کنم.

آنقدر دلم آشوب بود که نهار را خورده نخورده، بلند شدم
و خودم را با خرت و پرت های آشپزخانه سرگرم کردم.

ساعت ۲ شده بود، خاتون باید کم کم می رفت.

- مطمئنی نمیای آهو؟ گفت حتماً با عروست بیا. زشته
دختر... برو چادرت رو سر کن بریم.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۴۶

@Vip Roman



النگوهایی که جیلینگ جیلینگشان کلافه‌ام کرده بود را زیر آستین فرستادم.

- خودتون که می‌دونید، بیام می‌خوان نیش و کنایه بزنن. شما تنها برید، منم دعا کنید.

سر تکان داد و بی‌حرف مشغول بستن گیره‌ی روسری‌اش شد. بعد از سفارش‌های بی‌خود و از نظر خودش لازم، بالاخره رفت.

نفسم را با شدت بیرون دادم.

- آخه بگو دختره‌ی خنگ، تو رو چه به کمک کردن؟!
وای خدا یکی دیگه زده دختر مردم رو حامله کرده، من دارم از استرس می‌میرم!

کاش یه ذره این داداش‌ها شبیه هم بودن. نه به یاسین سر به زیر و نه به این که انقدر پیش فعاله! البته از کجا معلوم؟ یاسینم کاری کرده باشه قبلاً، نمیاد به تو بگه که آخه. از این مردها هر چیزی برمیاد...

غرغره‌های زیر لبی‌ام درحالی بود که شماره‌ی یاسر را می‌گرفتم.

یک بوق نخورده جواب داد، انگار که روی گوشی نشسته بود. خدا آخر و عاقبت من را با این دزد و پلیس بازی‌ها بخیر می‌کرد.

- بین زن داداش، اون مانتو سبزه که کوله مشکی داره.

اشاره‌ی انگشتش را دنبال کردم و با دیدن دختری با همین مشخصات سر تکان دادم.

- بدو توروخدا، من رو می‌بینه فرار می‌کنه از دستم. زده به سرش به قرآن.

کلافگی از تک تک کلماتش می بارید.
 نمی دانستم دلم برای او بسوزد یا خودم که از ترس پیدا
 شدن سروکله‌ی غیاث، چهارستون بدنم می لرزید.

چادرم را زیر بغل جمع کردم و با عجله به سمتش رفتم.
 داشت ماشین می گرفت.
 - خانوم... یه لحظه...

قبل از سوار شدن، بازویش را چنگ زدم. به موقع
 گرفتمش.

نوشیکا

#پارت_۳۴۷

@Vip Roman



- چیکار می کنی خانوم؟ چرا دستم رو گرفتی؟!

- کار واجب دارم. باید حرف بزنیم.

صدای بوق اعتراضی ماشین های عقبی و راننده هم پشت بند صدایم، مجبورش کرد در را ببند و از ماشین فاصله بگیرد.

به سمتم چرخید و در صورتم توپید.

- من چیکار دارم با شما خانوم؟! مزاحم من نشو... برو خدا روزیت رو جایی دیگه بده.

زود بود بگویم عروس جدید احتمالی خانواده پاچه پاره بود یا به او حق می دادم؟! @Vip Roman

ابرو در هم کشیدم و یک قدم جلو رفتم.

- روزی من رو که همیشه خدا می ده و اینجا دنبالش نمی گردم. من زن بردار یاسرم، چند دقیقه حرف بزنی، بعدش می رم.

با آن صورت رنگ پریده و لب های سفید.
معلوم بود بی حال است.

- خود عوضیش کجاست که تو رو فرستاده؟ من حرفام رو با خودش زدم. بی غیرتی که شاخ و دم نداره. چیزی برای صحبت نمونه.

ای کاش می توانست پشت لحن کوبنده اش بغضش را هم پنهان کند.

فهمیدم فشار زیادی را تحمل می کند که پاپیچ تندخویی اش نشدم.

- چند دقیقه بشینیم یه جا، شاید به نتیجه ای رسیدیم. هرچی نباشه یک سر این ماجرا برمی گرده به برادرشوهر من. خودشم اون طرف خیابونه، تو ماشینش.

اینکه حرفم تمام نشده چرخید تا یاسر را ببیند، شاید کاملاً
ناخودآگاه بود.

دلنتگی یا هر حس دیگری که با هولزدگی سعی کرد سرکوبش
کند.

دستی به مانتوی کوتاهش کشید و سعی کرد چشم‌هایش
به سمت یاسر هرز نرود.

- یکم جلوتر پارکه... بریم اونجا حرف بزنیم.

#کی_ممنوع 

سلام دوستان.

این شش پارت مال ۳ روز پایانی ساله که موند پیشم.
خیلی سعی کردم زودترم بذارم ولی خب از زمین آسمون
برامون بارید.

همگی خیلی بد مریض شدیم
از یه طرفم دقیقا وسط مسافرت یه تصادف شدید کردیم
و هیچ.

✘ تو ایام تعطیل ما هم پارت نداریم. ✘
این چند روز مونده رو به خودم آرامش بدم که انشالله
خدا هم برامون خوب رقم بزنه روز هارو.
بعد تعطیلات در خدمتون هستم.
#نساء exchange group

حس خوبی که کتاب خوندن بهم میده
اینه که میری تو فضای داستان و
زندگی شخصی، خودتو برای چند لحظه
فراموش میکنی، یه حس مثل خواب
ولی شیرین تر از اون (:)

#ادمینم 🖐️

نوشیکا

#پارت_۳۴۸



پارک خلوت تر از آن چیزی بود که تصور می کردم.

اولین صندلی خالی مقصدمان برای نشستن بود.

نشست و کوله اش را در آغوش گرفت.

دختر زیبایی بود.

کمی سفیدتر و قدبلندتر از من.

- می خوای همین جوری نگاهم کنی؟! پسند شدم؟!!

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- شما همیشه بدخلقی یا تاثیر هورمون‌هاست؟! شنیدم زن که حامله می‌شه اخلاقش عوض می‌شه.

خط اخمش غلیظ‌تر شد.

- با هر کسی— که از طرف اون عوضی اومده باشم همین‌طورم.

من هورمون‌هامم بالا پایین شه، نازکش ندارم مثل بقیه. تهشم بتونم سه‌چهار ماه زنده بمونم، یا باید خودم خودمو بکشم یا همه می‌فهمن و داداشم زحمتش رو می‌کشه.

قوی بودن در اوج شکنندگی سخت بود.

پر و بال نمی‌داد به بغضی— که از نگاهش فریاد می‌زد و در گلویش سرکوب می‌شد.

سعی کردم لحنم را نرم کنم. عصبی بود، شاید هم ترسیده از سرنوشتی که انتظارش را می‌کشید.

- یاسر گفت نمی‌خواهی سقط کنی، ولی داری حرف از مردن می‌زنی؟ چه عذابیه داری به خودتون می‌دی؟!

سستم چرخید و انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت.

- اسم اون بی‌غیرت رو جلوی من نیار. تو رو فرستاده تا من رو راضی کنی بچه رو بکشم، نه؟! بهش بگو کورخونده... این بچه زمانی می‌میره که منم باهاش مرده باشم، ولی قبلش طبل رسوایی اونم از روی بوم می‌ندازتم پایین.

چهره‌ی درهمم خبر از درون ناآرامم می‌داد.

مگر خودش تن به این رابطه نداده بود که حالا یاسر را بی‌غیرت می‌خواند؟

ای کاش این دختر یکی از این کلاه‌بردارهای هفت‌خط نباشد. من که نمی‌شناختمش.

شاید این بغض و عصبانیت‌ها هم نقش بازی کردن بود.

- من هیچ‌وقت خودم رو باعث و بانی مرگ کسی— نمی‌کنم. حالا چه آدم بالغ باشه و چه یه نطفه‌ی

بسته شده. یاسر من رو با هزار خواهش و التماس آورد اینجا که فقط ازت بپرسم وقتی که راضی به سقط نیستی، می‌خوای چیکار کنی؟! صبر کنی شکمت بالا بیاد و خانوادت بفهمن؟! من هیچی از حرف‌هاش نمی‌فهمم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۴۹



واقعاً گیج بودم.

سفت و سخت می‌خواست از فرزندش محافظت کند و در عین حال حرف از مرگ همراه با خودش می‌زد. به قول یاسر، تکلیفش با خودش هم معلوم نبود.

- بین خانوم... من این روزا انقدر کشیدم که حس می‌کنم ده سال پیر شدم.

راضی به مرگش نیستم، چون اگه این رابطه برای برادرشوهر به اصطلاح مردت هوس بود، برای من روز و شب و هر لحظه و ثانیه‌ش عشق بوده و بس. نمی‌دونم چه حس کوفتیه ولی قلبم رو داره از جا می‌کنه. ركب خوردم، بد هم ركب خوردم.

خودم، قلبم و تنم رو، همه رو باختم بهش چون باورش کردم.

چون فکر کردم مثل خودم حاضره جونش رو برام بده، ولی دقیقاً وقتی که فهمید حامله‌م جا زد.

رنگش شد مثل گچ دیوار و یک کلام گفت پول می‌ده برم سقط کنم.

من لنگ پول اونم؟! هرزه‌ی سر خیابون بودم براش که راه‌وچاه بچه انداختن اونم تک و تنها بلد باشم؟! کجا سقط می‌کنن اصلاً چنین بچه‌ای رو؟ یه بچه که مادرش

شناسنامه‌ش سفیده سفیده... بیمارستان؟! مطب؟!
بعدش چی می‌شه اصلاً؟!

قراره راحت بندازمش و راست‌راست بچرخم؟! دردی
خونریزی هیچی نداره که من رو جلوی خانواده‌م رسوا کنه
تا آقا آب تو دلش تکون نخوره؟!

انگشت‌های کشیده‌اش به لرزه درآمده بود و لب‌هایش به
سفیدی می‌زد.

از همان موقعیت‌ها بود که نمی‌دانستی چه باید بگویی.
پس دلگیر بود از معشوقه‌ی بی‌معرفتش.

- خب... خب شاید ترسیده. حق بده بهش اونم
جوونه. یه اشتباهی شده، ترس برش داشته.

کلماتش رگباری به سمت پرتاب شد.

- منم ترسیده بودم... منم وحشت کرده بودم... جون
دادم تا خودم رو برسونم بهش و بگم چه خاکی به
سرمون شده، ولی تموم مسیر رو تو ماشین درحالی که
داشتم پس می‌افتادم تو ذهنم تصور می‌کردم. الان برم

مثل همیشه بغلم می کنه، می گه نگران نباش میام
 خاستگاریت، با هم صبر می کنیم تا بچه مون به دنیا
 بیاد، باهم بزرگش می کنیم... احمقم، احمقم. اگه
 احمق نبودم خودم رو دو دستی تقدیمش نمی کردم.
 راضی نمی شدم اون صیغه کوفتی رو بخونه و تن به تنش
 بدم و وضعم بشه این.

آخ آخ یاسر... خدا به دادت برسد اگر یاسین بفهمد دختر
 مردم را صیغه کردی و بعد هم حامله!
 دمار از روزگارت درمی آورد.


#کپی_ممنوع ❌

سلامم

من برگشتم ❤️

دوپارت امروزتون؟

بعد مدت ها نظرتون رو می خواما

خدا بخواد و زنده باشیم و بلایی از آسمون سرمون نازل
نشه پارت ها روزانه آپ میشه و البته یه همچین موقع
هایی 

*نکته

صیغه‌ی دختر باکره باید با اجازه‌ی پدر یا جد پدری باشه.
کمی صبور باشید پارت های بعدی توضیحات بیشتر
هست. نگران این مسئله نباشید.

حس و حال هیچ کاری رو ندارم؛ حتی یه کار کوچیک شاید
اگه بدنم حواسش به نفس کشیدن نبود، خودم تنبلیم می
اومد نفس بکشم...

@Vip Roman

#ادمینم 

نوشیکا

نساء حسنونند

بیا یه چندتا از کارمو بندازم گردنت تا حالت جا بیاد وقت
افسردگی نداشته باشی 🙄😭👩

نه ولا من حالم خوبه فقط اگه پارت میندازی گردنم
بیام 🙄👋

نوشیکا

#پارت_۳۵۰



دستی به پیشانی کشیدم و کلافه از بلا تکلیفی، نفسم را
آهمانند بیرون دادم.

الان باید یاسر را راضی می کردم که به خواستگاری اش
برود؟! 🙄

حماقت همین نخود هر آش شدن بود دیگر.

Exchange Group | 1026

مگر مغز خر خورده باشم.

- آقا یاسر برادرشوهر منه. انقدر باهاش صمیمی نیستم
که از جیک وپوک رابطه تون خبردار باشم. نه من تو رو
درست می شناسم و نه اونچه که باطن یاسر هست
رو.

یه قاضی بی طرف باشم براتون؟!!

چرا این حرف ها رو به خودش نزدی؟! چیزیه که خودت با
اطمینان خواستی و حالا بی اعتماد شدی. اگه الان برات
بی اهمیت باشی، ازدواج زوری تون هم برات آرامش نمیاره.
البته که من یه چیزایی عکس این از زبون خودش شنیدم.

ناخنش را عصبی زیر دندان می جوید که با حرفم گوشه‌ی
لبش به تلخند بالا رفت.

- منم یه وقت‌هایی چیزی زمین تا آسمون قشنگ‌تر از
حرف‌های اون روزش شنیدم.

زمزمه‌هاش...

من بی گناه نیستم. دارم چوب احمق بودنم رو می خورم.
روزهای اول، کارم اشک بود و زاری. به خودم اومدم و
نهایتم رو دیدم.

نه دنبال یاسر می افتم برای التماس و نه می شم قاتلِ این
اشتباه.

صبر می کنم... صبر من رو به پایانم می رسونه.
مردن خیلی بهتر از حقارت. وقتی من رسوا بشم، یاسر هم
باید رسوا بشه.

مهلتی ندارم تا تقاص بیشتری ازش بگیرم.
فقط امیدوارم خدا تقاص من رو نه، تقاص این بچه‌ی
بی گناه رو ازش بگیره.

چون ما هر دو مون به یک اندازه گناهکاریم.

- من اشتباه کردم ولی گناه نه! تو زنی...

صدای محکم یاسر از پشت سرمان آمد.

پس بالاخره طاقت نیاورد و جلو آمد.

دخترک مظلوم شده با دیدنش دوباره افسار پاره کرد.

بلند شد و چشم در چشم‌هایش براق کرد.

- آره، زن صیغه‌ای... یا نه! بگو اسباب‌بازی دستِ آقا.
خدا بزنه به کمر مادرت که کل زندگیش رو گذاشت
برای خَم و دولا شدن و یه ذره مرد بودن یاد تو نداد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۵۱



یکه خورده کمرم را صاف کردم که جلوی چشم‌های گرم،
یاسر به سمتش جهید و سیلی محکمی حواله‌اش کرد.

صدای هین شوکه‌ی من و فریاد بی‌محابای یاسر در سکوت
اطرافمان پیچید.

- حرف دهن‌ت رو بفهم نرگس! وقتی اسم مادر من رو
میاری، مواظب باش چه گوهی می‌خوری. هرچی من
هیچی نمی‌گم، زبونت درازتر می‌شه.

وای خدایا... گند خورد به همه‌چی.

دخترک نه مثل من به کسی - مدیون بود و نه در این مواقع
زبان‌ش غلاف می‌شد.

بعد از ثانیه‌ای شوکه ماندن، چنان جیغ کشید و به سمت
یاسر حمله‌ور شد که توجه آدم‌های اطرافمان را جلب کرد.

هیچکاری جز انداختن خودم وسطشان نداشتم.

دو جوان با کله‌های پر، این‌گونه می‌خواستند با مشکلاتشان
مقابله کنند؟!

اصلاً درکی از آبروی خانواده‌هایشان داشتند که دور کار را
روی لجبازی با هم بنا کرده بودند؟!

من چه بیچاره‌ای بودم که گیر این دو روانی افتاده و خودم
را در این دردسر انداخته بودم.

- سرمش که تموم شد، می‌تونید بپریدش. یه افت فشار
ساده‌اس. چیزی نیست.

ممنونی زمزمه کردم و یاسر هم در جوابش سر تکان داد.

به هوش بود اما رو گرفته از ما.
بی‌خیال جلوی انظار ملت به جان هم افتادند و آخر، با از
هوش رفتن نرگس قائله ختم شد.

حالا فیلمش بود یا واقعیت، خدا عالم است.

- زن داداش می شه ما رو یه چند دقیقه تنها بذاری؟!
لطفاً.

بلند شدم و کیفم را از روی میز کنار تخت برداشتم.
خواستم بی حرف تنهایشان بگذارم اما نتوانستم جلوی
زبانم را بگیرم.

نگاه پر مکتی به چنگ های روی صورتش انداختم و گفتم:
- اگه این بار بیمارستان رو روی سرتون نمی ذارید، باشه
تنهاتون می ذارم.

بی حرف سر پایین انداخت که از کنارش گذشتم.
از اول هم آمدنم اشتباه بود.

چقدر خجالت کشیدم از رفتار احمقانه اش در خیابان.
شرمندگی اش را می خواستم چه کار؟!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۵۲



سالن نفس گیر بیمارستان را پشت سر گذاشتم و وارد محوطه شدم.

الکل و مواد ضد عفونی دل و روده‌ام را به هم می‌پیچاند.

روی یکی از صندلی‌های خالی نشستم و نفسم را آه‌مانند بیرون دادم.

نگران بودم...

نگران آبروی خانواده‌ای که هرچه نباشد من هم جزو شان بودم.

سر قضیه‌ی من و یاسین کم جنجال به پا نشد که حالا با چنین خبطی همه چیز آرام بماند.

با صدای زنگ خوردن گوشی از فکر بیرون آمدم و دست در کیف بردم.

صفحه را بی حوصله بالا گرفتم که با دیدن نام یاسین، انگار که برق به سرم وصل کرده باشند، از جا پریدم.

با چشمان گرد به ساعت مچی ظریفم نگاه کردم و با دیدن ساعت، نفس در سینه‌ام حبس شد.

بی توجه به کیفم که پر صدا جلوی پایم افتاد، گوشی را دم گوشم گذاشتم.

- ... الو...

- فقط یه کلام بگو کجایی آهو؟!

صدایش آرام ولی ترسناک بود. خیلی راحت می توانستم چهره‌اش را تصور کنم.

جان کندم تا نامش را لرزان به زبان بیاورم.
نامرد با فریاد جوابم را داد.

- درد و یاسین! بهت می گم بگو بی خبر کدوم گوری رفتی؟
آهو به خدای احد و واحد اتفاتی برات بیوفته خودم
می کشمت. فقط بگو کجایی؟

- بیمارستان...

- کجاااااااااا!؟!

فریادش از پشت تلفن گوشم را خراش داد. بدون لحظه ای
فکر، از زبانم در رفته بود و در یک کلام، گند زدم!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۵۳



" یاسین "

گفته بود حال یکی از دوست‌هایش بد شده و خدا کند که راست باشد.

متنفر بودم از دروغ و پنهان‌کاری.

چیزی که آهو به هیچ عنوان حق انجام چنین کاری را با من نداشت، ولی در غیرمنتظره‌ترین زمان به سرم آورده بود.

بی‌درنگ ماشین را جلوی بیمارستانی که آدرسش با داد و فریاد از زیر زبانش بیرون کشیدم، پارک کردم.

پیدا کردنش سخت نبود.

چشم گرداندم و بعد از طی کردن مسیری، بالاخره پیدایش کردم.

حتی از پشت سر هم می شناختمش.
با آن قد کوتاه و تن ریزه، خودش بود.

با قدم‌هایی سریع به سمتش رفتم که صدای پیام حواسش را به پشت سر جمع کرد.

بی توجه به چشم‌های ترسیده‌اش، بازوهایش را در چنگ گرفتم و سر تا پایش را واریسی کردم.

- خوبی؟! جاییت زخم نشده؟! باز اون بی شرف اومده سراغت؟! سرویس بهداشتی اینجا کجاست؟! خودم باید تنت رو ببینم...

دستش را دنبال خودم کشیدم که سعی کرد خودش را نگه دارد.

- یاسین کجا؟! به خدا دروغ نگفتم... کجا می‌بریم؟
سرویس‌ها زنونه مردونه‌س... زده به سرت؟!

به سرم نزده بود، فقط روانی شده بودم از دستش.
بین این همه بدبختی، وقتی که برای برداشتن مدارکی به خانه برگشتم، مادرِ رنگ پریده‌ام را دیدم که روی پله‌ها نشسته بود و از ترسش به من زنگ نزده بود.

- بیا حرف نزن. حال دوستت بد شده؟! تو از ترس،
منم بکشن از خونه بیرون نمیای، اونوقت واسه یه
دوستی که تو این چندماه خبری ازش نبوده زدی
بیرون؟! من خرم؟!

-خیلی بی‌انصافی یاسین... یعنی می‌گی جون تو واسه من
عزیز نیست؟!


صدای بغض آلودش از پشت سرم بلند شد.

بی شرف می خواست از آب گل آلود ماهی بگیرد!

#کی_ممنوع 

پارت های دیشب و امشب 

ایشالله به حق پنج تن کار این شل ناموس تمومه  

نسا جان من تا موقعی حلوا درست میکنم به همه
برسه 

سلام عزیزان

ادمین فروش vip هستم.

لینکی که من براتون میفرستم مختص به شماست.

براساس مبلغی که فرستادید، اونچه که حق شماست.

اینکه کسی- لینک رو برای کسی- از دوست و اشناهاش میفرسته نهایت پایین بودن سطح فرهنگ و شعور اون شخص رو نشون میده.

پاسخ گویی به اعضای vip شغل منه چیزی که من براش وقت میدارم و بهتون تاکید میکنم چت رو با من پاک نکنید چون میام ممبر هارو چک میکنم. و درنهایت کسانی که بدون هیچ فیشی و با دور زدن ما وارد کانال شدن حذف میشن نه تنها اون شخص حذف میشه بلکه کسی که اون شخص رو وارد کانال کرده هم حذف میشه با اینکه پول داده. چون آدمی که خیانت در امانت کنه جاش اینجا نیست.

خودتون بیشتر از من نساءرو میشناسید رابطه مستقیمی شما با همه مخاطب هاش داره و میدونید چقدر زحمت میکشه برای این رمان.

فکر نکنم کار درستی باشه زحمت های یه ادم رو اینطور
خراب کنید!

نوشیکا

#پارت_۳۵۴



دستش را دوباره کشیدم و بدون برگشتن گفتم:
- با بچه طرف نیستی که سرش شیره بمالی. بیا حرف
زن.

تابلوی سرویس بهداشتی، تنها چیزی بود که دنبالش
می گشتم.

خودش کاری کرده بود که حرفش را باور نکنم.
گفته بودم از دروغ گفتن متنفرم. انقدر سخت بود همین
یک خواسته ام را برآورده کند؟!

شاید شانس با من یار بود که مگس هم داخل قسمت
زنانه دستشویی پر نمی‌زد.

با نگاهی فوری به چپ و راست، سریع وارد یکی از
سرویس‌ها شدم و آهو هم دنبال سرم.

در را بستم و قفل کردم.
تيله‌های سیاهش شاید از این گردتر نمی‌شد!
کم پیش می‌آمد انقدر بی‌قید باشم. کار، کار خود خانه
خراب‌کنش بود.

با چشم و ابرو به سر تا پایش اشاره کردم.

- زود باش بکن لباس‌ها رو!

به پیرهنم چنگ زد و سرش را ترقی بالا گرفت.

دستشویی‌هایش خیلی کوچک بود.

- یاسین توروخدا! برو کنار بریم بیرون... می‌گم من سالمم...

نخیر! انگار زبان خوش تاثیری نداشت. باید خودم دست به کار می‌شدم.

چادرش را با یک حرکت از سرش برداشتم و روی شانهام انداختم.
خراب شده یک چوب‌لباس ساده هم نداشت.

دکمه‌هایش را یکی یکی باز کردم و تشر زدم.

- حرف نباشه! تا لحظه‌ای که مطمئن نشم، از اینجا تگون نمی‌خوریم. دست‌هات رو باز کن ببینم.

همیشه هم مهربانی جواب نمی‌داد.

باید حساب کار دستش می‌آمد.

مانتویش را هم روی چادرش انداختم. بازوهایش را گرفتم
و مجبورش کردم بچرخد.

یک تاپ مشکی یک وجبی، با دو بند نازک تنش بود.

چرا این لباس‌ها را جلوی من نمی‌پوشید؟!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۵۵



نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و کنایه نزعم.

- لباس‌های خوشگلت هم که سهم زیر مانتوئه... اینارو
چرا من تا حالا ندیدم!؟

دست‌ها و سرشانه و هر آنچه که جلوی دیدم بود سالم بود.

دست روی دستم گذاشتم و با صورت گل انداخته نالید.
- یاسین مانتوم رو بده، خجالت می‌کشم.

نوک انگشتم را روی لبه‌ی یقه‌اش گذاشتم و جلو کشیدم.
اندازه‌ی یک بند انگشت جلوی تاپش تورِ هم‌رنگش بود.

- وای یاسین خجالت بکش! سرت رو کردی تو یقه‌ی من؟!!

با جیغی خفیف این را گفت و به زور به عقب هولم داد.
نچ! آنجا هم خبری نبود، جز آن توپ‌های گرد و سفید...
پس لباس زیر آبی هم مثل قبلی‌ها خوب به تنش
می‌نشست!

- خجالت داره مگه؟! من قبلاً هم دیدم. پاهات...
پاهات سالمن؟! بخیه مخیه که نخوردن باز؟!
سوختگی چیزی؟!!

عجیب بود که چشمم ترسیده باشد؟! آن بی شرف ثابت
کرده بود در هر زمانی هر کاری ازش بر می آید.

با چشم‌های گرد، ترسیده محکم کمر شلوارش را گرفت.
- یاسین به خدا قسم بخوای شلوارم هم به زور
دربیاری، جیغ می‌زنم همه بریزن اینجا! اصلاً هم
باهات شوخی ندارم!

دلم نمی‌خواست بیشتر از این اذیتش کنم.
زن و شوهر بودیم ولی فقط در همین حد یخش جلویم
آب شده بود.

خم شدم و از روی شلوار پاهایش را لمس کردم.
 عمداً گوشت ران و ماهیچه‌اش را فشردم تا اگر زخمی را
 پنهان می‌کند، از دردش بفهمم.
 نفسم را با خیال راحت بیرون دادم و بالاخره کمرم را صاف
 کردم.

خدا رو شکر سالم بود.

بی‌تعارف دست دور بازوهایش انداختم و در آغوش
 کشیدمش.

فقط خدا می‌دانست تا وقتی که سرپا دیدمش چه حالی
 داشتم...

#کی_ممنوع 

اینم پارت های امشب 
 این همه عشقی که من به این دوتا دارم اصلاً عادی
 نیست □

نچ! آنجا هم خبری نبود، جز آن توپ‌های گرد و سفید...
پس لباس زیر آبی هم مثل قبلی‌ها خوب به تنش
می‌نشست!

حاضرم شرط ببندم همتون اینجا چادر زدین 🙅🏻🚫
برین توبه کنین ماه رمضان نفری یدونه تسبیح
بردارین 🙅🏻🚫

#ادمینم 🙅🏻

سلام
بعضی— چیزا انقدر ادامه پیدا میکنن که برخلاف میل
مجبور میشم پیام اینجا در موردش حرف بزنم.
حرف هایی شده توی این چند شب که تموم نمیشه.

با این موضوع که چون اینجا vip هست باید پارت ها با
شرح کامل رابطه جنسی و صحنه‌ی کاملا باز باشن.

و جالب تر از اون اینه که میگن اگه اینطور نباشه ما چرا اومدیم vip خریدیم!؟

یک بار برای همیشه بگم که هدف از vip زدن اینه که شما زودتر رمانو بخونید.

اگه منظورتون اگه ویپ پیدا کردن صحنه های باز چیزی متفاوت با کانال اصلیه که بگم اشتباه اومدید.

من برای نوشته هام یک چارچوبی دارم.

نمی گم خیلی پاستوریزه نویسم.

من واقعیت و معمول های زندگی رو قید میکنم همیشه ولی خب نوشتن صحنه های فول اروتیک کار من نیست. صحنه های عاشقانه و نزدیکی از بخش های مهمه که من وقت زیادی هم میدارم همیشه براش و برای چنین زوجی تلاش میشه یک نوشته شیرین و در عین حال پاک طراحی بشه.

لطفا با بعضی حرف ها ارزش زحمات رو زیر سوال نبرید.

شما الان پارت های رو خوندید که توی کانال اصلی ۶ ماه
دیگه می خوننش.
به این میگن vip.
اروتیک یه سبک نوشتاریه که کار من نیست.

اگر هم میبینید کسی- میاد میگه بیاید vip عضو شید و
اونجا صحنه های بدون سانسور بخونید
از نظر من عین بی ارزش شدن کار اون شخصه چون
خودشو اخلاقی جلوه میده و فقط به خاطر پول صحنه
دار مینویسه.

من رمانم بدون یکم کلمه تغییر توی اصلی و ویپ قرار
میگیره و مخاطب باید قلم من رو بپسنده که بیاد vip
بگیره.

هیچ وقت، به هیچ عنوان واسه فروش بیشتر و چهار هزار
سود بیشتر خودمو زحمتمو رمانی که عاشقشمو بی ارزش
نمیکنم.

هرعاشقانه ای بین این زن و شوهر با هر مقدار باز و بسته بودن نوشته شه توی جفت کانال قرار میگیره.

#نساء

باز داره سوء تفاهم میشه!

من تو کدوم قسمت گفتم رابطه زن و شوهر کثیفه؟!
حرف من از پاکی نوشته اینه که من رابطه رو طوری شرح بدم که برای مخاطبم حس شیرینی از عشق دو شخص ایجاد کنه.

نه که خیلی معذرت می خوام پارتی بنویسم که فقط شهوت و حشر باشه!

نه که چیزی باشه که من از خجالتش دلم نخواد خانواده خودم اونو بخونن.

@Vip Roman

لطفا داستان سرایی نکنید.

نوشیکا

#پارت_۳۵۶



بیشتر از چند ثانیه در آغوشم آرام و قرار نداشت.
 دست تخت سینهام گذاشت و نق زد.
 - برو عقب، دارم خفه می شم... آخه دستشویی هم
 جائه من رو آوردی؟! واقعاً که.

مانتویش را با حرص کشید و پوشید.
 ناراحت شده بود؟! خب از دلش درمی آوردم.
 تقصیر من بود که بین این همه بدبختی، با جای خالی اش
 مواجه شده بودم؟!
 چادرش را خودم سرش کردم تا خانوم کمتر نگاه بگیرد.
 راست می گفت... بوی گند اینجا خفه کننده بود.

- الان وقت قهر کردن نیست. فکر نکن کار اشتباهت رو فراموش کردم. دوستت خیلی واجب بود، زنگ می زدی خودم می اومدم دنبالت.

- چشم یاسین خان. از این به بعد خواستم دستشویی هم برم خبرت می کنم پشت در وایسی! چندسال تنها زندگی کردم. اون دیوونه هم گه گاهی میاد و کرمش رو می ریزه. دیگه اگه قرار بود خودم رو اون موقع هم زندانی کنم که باید از گشنگی می مردم.

نمی داری هم برم سر کار.

نه خیر!؟ انگار داغ دلش تازه شده بود.

- من هرچی که بخوای برات می گیرم. مگه چیزی کم داری؟! خوشت میاد خودت رو پشت دارِ فرش نابود کنی؟!!

نگاه به خون نشسته‌اش را حواله‌ام کردم.
تعارف که نداشتم. با اینکه خیلی سعی می‌کردم با مستقل
بودنش کنار بیایم، از ته دل راضی به بیرون کار کردنش
نبودم.

- یاسین به خدا الان موهای خودم رو از دستت می‌کنم.
خاک تو سر من که از هیچی شانس نیاوردم. حتماً تو
هم فکر می‌کنی زن دستش تو جیب خودش باشه،
دیگه از راه به در می‌شه!

این در کوفتی رو باز کن بریم بیرون.

از صدای بلندش شوکه نگاهش کردم.
انگار زیادی روی این مسئله حساس بود.

چه بحث بی‌خودی بود این وسط؟!
از کجا به کجا رسیدیم!؟

چرخیدم تا در را باز کنم که با صدای دو زن دستم روی
دستگیره ماند.

گندش بزندا!

به سمت آهو چرخیدم و او خشمگین نگاهم کرد.

- چرا اینجوری نگاه می کنی؟! وقتی دو نفری میای
می چپونیمون تو دستشویی عمومی، انتظار داری کسی-
نیاد؟! الان چیکار کنیم!؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۵۷

@Vip Roman



نفسم را کلافه بیرون دادم و چشم غره‌ای به غره‌ای ریزش
رفتم.

مگر کف دستم را بو کرده بودم؟!!

زشت بود دونفری سر از دستشویی بیرون می‌آوردیم.

- تو برو بیرون، وایسا دم در کسی نیاد داخل. وقتی رفتن
یه ندا بده بریم از اینجا.

بدتر از من با چشم خط نشان کشید.

بی حرف کنارم زد و در را باز کرد.

یک لنگه پا با صورتی چین خورده منتظر ماندم.

حداقل آهو بود، فضا قابل تحمل‌تر بود و الان هیچ!

بهتر بود حالا که تا اینجا آمده بودم، با این دوست تازه
پیدا شده هم دیداری می‌کردم.

هرچقدر که نمی‌خواستم شکاک نباشم، یک گوشه‌ی دلم
نمی‌گذاشت.

بالاخره بعد از چند دقیقه، دل آن دوزن وراج به رحم آمد
و شرشان را کم کردند.

معلوم نبود برای اجابت مزاج آمده بودند یا درد و دل؟!!

- آهو دوستت کدوم بخشه؟! بهتره بریم بهش یه سر
بزنیم.

هیچ جای جمله ام سوالی نبود و آهو خیلی خوب آن را
فهمید.

دخترکم مثل آینه صاف و صادق بود.

میخواست پنهان کاری هم کند، نمی توانست.

انتظار داشت با این نفس حبس شده و هول زدگی اش،
حرف هایش را باور کنم؟!!

- چیز شد... یعنی شوهرش اومد دنبالش! دیگه تو زنگ زدی داشتی می اومدی اینجا، من موندم مجبوری، وگرنه داشتم برمی گشتم خونه.

باز هم یک جای کار می لنگید.
پر مکث نگاهش کردم و درنهایت سر تکان دادم.
جای بحث و پیله شدن نبود.
بالاخره اصل ماجرا را می فهمیدم.

- باشه. راه بیفت بریم. یه زنگ هم بزnm مامان نگرانته.

کاش حداقل یکم پنهان کاری را یاد می گرفت تا با شنیدن پیشنهادم، بال درنیاورد.

- آره بریم زودتر. مامان به من سپرده بود شام درست کنم. پاش خیلی اذیته این روزا، بریم تا خودش دست به کار نشده...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۵۸



مهر و محبت آهو به همه عیان بود، حتی به مادرم که یک روز خوب بود و یک روز چهارتایی می انداخت.

با فکری مشغول پشت سرش راه افتادم.

انگار زیادی عجله داشت برای رفتن.

یعنی انقدر مرد بدخلق و ترسناکی بودم که این همه استرس را به گفتن حقیقت ترجیح می داد؟!

دنیای عجیبی بود.

شاید به اندازه یک تار مو میان روشنی و تاریکی.
از قدیم هم گفته بودند ماه پشت ابر نمی ماند و حالا برای
هزارمین بار، مهر اثبات به پایش خورد.

مگر می شد ماشینی که حتی سندش هم به نام خودم بود را
نشناسم؟!

آن پلاکی که بعد از خرید، خودم برایش گرفتم یا آن زدگی
سمت چپ سپر عقب، که دسته گل برادر خودم بودم؟!

- ماشین یاسر اینجا چیکار می کنه؟!

قدم های تندش متوقف شد و سریع به سمتم برگشت.

- کو؟! ماشین یاسر که اینجا نیست!

جلو رفتم و با نوک انگشت اشاره، روی کاپوت ضربه‌ای زدم.

چرا انکار می‌کرد؟!

- پس این چیه؟!

با ناشی‌گری، خنده‌ای تحویلیم داد و بازویم را کشید.
- حتماً اشتباه می‌کنی! بیا بریم، داره دیر می‌شه.

ماجرا هرچه بود، یک سرش به برادر کله‌خراب خودم برمی‌گشت.

و آهو، هر لحظه جرم خودش را سنگین‌تر می‌کرد.
دروغ گفتنش یک طرف و اینکه من را احمق فرض می‌کرد یک طرف دیگر.

برخلاف درون ناآرامم، با آرامش برایش سر تکان دادم.
گوشی‌ام را از جیب بیرون آوردم و شماره‌ی یاسر را گرفتم.

- الان مشخص می شه كه من ماشین خودم رو می شناسم
یا نه.

- جانم اخوی؟!!

- كجایی یاسر؟!!

صدای خندهی آرامش از پشت گوشی بلند شد. برعكس
آهو او دروغگوی خوبی بود.

- كجا باشم خوبه؟! دنبال یه لقمه نون حلال.

- ماشینت كجاست؟!!

@Vip Roman

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۵۹



برای ثانیه‌ای فقط صدای نفس‌هایش در گوشم پیچید.
 - کجا می‌خوای باشه؟! الان دارم از پشت پنجره‌ی
 حجره نگاهش می‌کنم، دقیقاً جلو چشممه.

ای بر هفت جد آدم دروغگو...
 لعنتی تف سر بالا هم بود. هرچه می‌گفتم به خودم
 برمی‌گشت.

- کنار ماشینتم! دو دقیقه دیگه اینجا پی!
 مهلت حرف زدن ندادم و سریع قطع کردم.
 دست در جیب برای چهره‌ی رنگ پریده‌ی آهو سر تکان
 دادم.

- تو رو می‌ذارم وقتی رسیدیم خونه تکلیفت رو خودم روشن کنم. الان جاش نیست.

- یاسین بذار توضیح بدم...

بی توجه به ماشین تکیه دادم و دست به سینه شدم.
- به اندازه‌ی کافی بی‌سروته دروغ گفتم. بذار بریم خونه، تقویت کنم چون بگیری تا بتونی بهتر دروغ بگی!

درمانده نگاهم کرد و دیگر هیچ نگفت.
لعنتی که به برادرم فرستاد را به خوبی شنیدم.
معلوم نبود باز چه کرده که این بار پای آه‌ها هم وسط کشیده بود.

از داخل محوطه‌ی بیمارستان دیدمش که با عجله به سمتمان می‌آمد.

با همان لباس‌های صبح.

نزدیک‌تر شد. حالا موهای پریشان و صورتی که خستگی از آن می‌بارید هم قابل‌رویت بود.

- سلام..

تکیه‌ام را از ماشین گرفتم و با اخم نگاهش کردم.

- علیک سلام. که تو حجره‌ای... آره؟!

دانه‌های ریز عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد.

- داداش به خدا گرفتار شدم. مجبور شدم دروغ بگم.

- گرفتاریت چی بود؟! کی رو اوردی بیمارستان که آهو

رو هم دنبال خودت کشیدی؟!

درمانده دستی به صورتش کشید. این قرمزی‌ها رد چنگ
بود؟!

- به خدا توضیح می‌دم. الان جاش نیست.

راحت‌تر از آنچه که فکر می‌کرد قبول کردم. خیابان جای
حرف کشیدن از آدم پنهان‌کار نبود.

- باشه. آهو برو بشین تو ماشین خودمون. تو هم پشت
سرمون بیا.

برای لحظه‌ای نگاهم کرد و قدمی عقب رفت.

- من نمیام، باید یکی رو تا جایی برسونم. زن داداش از
همه‌چی خبر داره. بگو بهش همه‌چی رو ولی تو رو خدا
نذارید مامان بابا بفهمن... من شب خونه نمیام.

#کپی_ممنوع 



هیچ مترسکی را
شبیه گرگ نساختند
شبیه پلنگ یا خرس هم نساختند،

به گمانم
ترسناک تر از آدمیزاد نیافتند...!

توماس هابز

#ادمینم 🖐️

نوشیکا

#پارت_۳۶۰



" آهو "

دست روی شانهاش گذاشتم و با تردید صدایش زدم.
- یاسین؟! خوبی عزیزم؟!

پشت به من، لبه‌ی تخت نشسته بود و سرش را درون
دست‌هایش گرفته بود.
سرش چنان افتاده بود و شانهاش خم که اگر کسی—
نمی‌دانست، فکر می‌کرد غم عالم و آدم برای این مرد
است.

- حالا اتفاقیه که افتاده... جوونی کرده دیگه، یکم دست
از لجبازی‌هاشون بردارن حل می‌شه به خدا.

از گوشه‌ی چشم نگاه سرخش را حواله‌ام کرد و باز هم سکوت.

تا حد امکان خودم را کنارش کشانده بودم و مشغول نوازش بازویش بودم.

عقلم قد نمی‌داد بر پرت کردن حواسی که هیچ‌جوره پرت نمی‌شد.

- آقا یاسین... نمی‌خوای جوابم رو بدی؟! -

سرش را با ضرب بلند کرد و تیز نگاهم کرد.

- تو چی؟ نمی‌خوای ول کنی آهو؟! یک بند چسبیدی به من! برو عقب نفسم تنگ شد.

اخم در هم کشیدم و دستم را از روی بازویش برداشتم. حیف، حیف که حال خوشی نداشتم، وگرنه می‌دانستم چه کارش کنم.

با یک من عسل هم نمی‌توان خوردش، مردک بداخلاق!

انگار من تخم دو زرده کرده بودم نه آن برادر آب زیرکاهش!
 - باشه توام! هرچی من هیچی نمی گم، تو ادامه می دی.
 الان برم سرم تو یقه ی خودم باشه می گی زن خوبی
 ندارم این موقع ها کنارم باشه. داری عمو می شی، کسی.
 که نمرده عزا گرفتی!

چشم غره ی غلیظی رفت و از لای دندان های کلید شده اش
 غرید.
 - آره عمو یه بچه ی حروم زاده!

لبم را زیر دندان گرفتم و با تاسف گفتم.
 - حروم زاده چیه؟! اینجوری نگو... اون بچه چه گناهی
 داره؟ صیغه ی موقت خوردن، حلال زاده س.

- صیغه، باز گفت صیغه! عذر بدتر از گناه نیار برای
اون بی شرف.

حساسیتش به صیغه‌ی موقت انکارنشدنی بود.
حتی دلم نمی‌خواست آن لحظه‌ای که ماجرا را فهمید به
یاد بیاورم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۶۱



@Vip Roman

در یک کلام، من مانده بودم و یک آدم روانی!
چاقوی ضامن دار پیچیده شده در دستمال یزدی‌اش را
برداشته و می‌خواست سراغ یاسر برود.

سال به دوازده ماه دست به آن چاقو نمی‌زد و حالا می‌خواست با آن یاسر را قلع و قمع کند.
 یاسین وقتی به سرش می‌زد، از صدتا الوات چاله‌میدانی و قمه‌کش هم بدتر می‌شد.

نفسم را کلافه بیرون دادم و با اخم گفتم:
 - صیغه کرده دیگه، غلط اضافی کرده ولی حداقل گناه نکرده. به قول حاج خانوم عادتته حلال خدا رو حروم کنی؟

- آهو عصبیم نکن با طرز حرف زدنت. من که محرم راز نبودم، تویی که همه‌چی رو گذاشته کف دستت به سوالم جواب بده، برادر احمق من با زنی بدکاره ریخته رو هم یا نه؟!
 @Vip Roman

مگر من اعوذبالله خدا بودم که ندیده و نشناخته با یک دیدار چند دقیقه‌ای، ذات و زیر و بم طرف را از بر شوم؟!

- نه! یعنی من چه می‌دونم، به قیافه‌ش نمی‌خورد بابا! همش از داداشش می‌گفت که اگه بفهمه می‌کشتش. یاسرم می‌گفت دوستش داره و چند ساله باهمن.

با صورت سرخ شده نگاهم کرد.

آخر خودش را سخته می‌داد انقدر که حرص می‌خورد.


- خب من از همین جا می‌سوزم. مگه بابا لقمه‌ی حروم گذاشته سر سفره‌مون که این بشر- انقدر عوضی از آب دراومده؟! می‌خواد سر پیری این پیرزن پیرمرد رو نقل دهن مردم کنه؟!

من با این سن و سال از این گوه‌خوری‌ها نکردم که این جغله بچه زده شکم یکی بچه‌تر از خودش رو بالا آورده!

خدا سر شاهده روزی که اسمت اومد، هیچ قصدی جز کمک نداشتی. آدم که از آدم نمی‌خورد، می‌اومدی اینجا یه گوشه زندگی می‌کردی، ولی با این حال حاضر نشدم صیغه

موقت بخونن برامون. چون چیزی که برای خواهرهای
خودم نخواستم رو برای ناموس بقیه هم نمی‌خوام.
اون وقت این بی‌همه چیز... لا اله الا الله... فقط مگه دستم
بهش نرسه مرتیکه قرمساق...

خودش را با چه کسی مقایسه می‌کرد؟ یاسر؟!
من نباید می‌مردم برای این حجم از حجب و حیای
شوهرم؟!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۶۲



گوشی به دست برای بار چندم شماره‌اش را گرفت و ادامه داد.

- جواب هم نمی‌ده بی‌شرف! بالاخره که برمی‌گرده.

در اوج خشم او اگر می‌خندیدم حسابم با کرام‌الکاتبین بود. فحش‌هایی که از زبان او برایم غریبه بودند، خنده‌دار بود. از جایم بلند شدم و خودم را به زور روی پایش نشاندم. دست‌هایم را دو طرف صورتش گذاشتم و لپش را بوسیدم. ریش‌هایش زیر بود ولی لذت خودش را داشت.

- حرص نخور عزیزم. تو خودت رو با یاسر مقایسه می‌کنی؟! آگه همه‌ی مردها مثل تو بودن که دنیا گلستون می‌شد.

طوفان نگاهش برای ثانیه‌ای در نگاهم خاموش شد.

جواب بوسه‌ام را با نوازش پهلویم داد.

- آهو من پسر- پیغمبر نیستم ولی به چیزی بیشتر از هوس و میل و خواسته‌ی نفسم فکر می‌کنم. خودم خواهر دارم، خدا اگه یه روزی صاحب اولادم کنه، اگه دختردار بشم، خودم باید جوری زندگی کرده باشم که خدا هم هوای ناموس من رو داشته باشه.

این دنیا مجازات‌گامون هم هست. اگه نامردی کنی، جوابش رو همین‌جا می‌گیری.

شاید راست می‌گفت.

شاید هم این دنیا مجازات‌گاه آدم‌های پاکی بود که جواب کوچک‌ترین لغزششان را خیلی زود می‌گرفتند.

آدم بی‌شرف و دزد و دقل و ناموس دزد، زیاد دیده بودم. حکمتش چه بود که روزگار هم با بدذاتی‌شان یار بود، خدا عالم است.

- پاشویه زنگ بزن یاسر، جواب من رو نمی‌ده. بگو بیاد خونه، باید سند خونه و ماشینم رو آماده کنم برای فردا.

نگران نگاهش کردم. سند برای چه؟! یعنی واقعاً انقدر نیاز داشت؟!!

- می‌خوای بفروشی چون واقعاً؟!!

سر تکان داد و این بار نوازش کمرم...

- آره، دو واحد خونه‌س. یکیش رو نیت کرده بودم بزخم به نام تو و روزی که رسید بریم توش ولی خب انگار قسمت نبود. فقط دعا کن کارم با اینا راه بی‌افته. نمی‌خوام دستم سمت بابا یا هرکس دیگه‌ای دراز شه.

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۳۶۳



ناراحت نفسم را بیرون دادم.
این همه زحمت کشیده بود و حالا باید ماشینش را هم
می فروخت؟!

- نمی شه ماشینت رو نفروشی حداقل؟! زیر پاته،
بی ماشین اذیت می شی به خدا. باباته، چه اشکالی داره
ازش پول قرض بگیری؟ حیفه ماشینته...

کمرم را گرفت و مجبورم کرد از روی پایش بلند شوم.
می خواست دراز بکشد. چشم هایش سرخ بود، حتی شام
هم نخورد.

- تا جایی که خودم توانش رو داشته باشم، مشکلم برای
خودم می مونه. از اونجا به بعدشم خدا بزرگه. جای

مال برمی‌گرده. حیف اون سیاوش بیچاره بود که مُرد
و زن بدبختش رو با یه بچه تنها گذاشت.

گوشه‌ی لبم را جویدم و سر تکان دادم که با فکری که از
سرم گذشت، خوشحال روی تخت زانو زدم.

دست به سمت لباسم بردم و آستینم را چهارتا بالا زدم.

- یاسین! بیا بیا این النگوها رو دربیار بیر بفروش. من
می‌خوامشون چیکار؟ هی جیلینگ جیلینگ می‌کنن،
بفروش یه گوشه از کار رو بگیره.

در همان حالت درازکش، با مکث نگاهم کرد و درنهایت با
تک‌خندی کوتاه سرش را متاسف تکان داد.

- بیا برو دختر. این پنج تا النگو پول یه قالیچه ابریشم
هم نمی‌شه. تو نمی‌خواد خودت رو درگیر کارهای
بیرون کنی.

یادت نره زنگ بزنی یاسر. سرم داره می‌ترکه، یکم چشم‌هام
رو بذارم روی هم.

پنچر شده روی تخت وا رفتم و به یاسین که چشم‌هایش را بسته بود نگاه کردم.

من زنِ خانه و خانه‌نشینی نبودم که حالا در برابر مشکلات کاری شوهرم آرام باشم.


باید بالاخره تکلیفم را با یاسین روشن می‌کردم. الان که نمی‌شد، ولی به زودی راضی‌اش می‌کردم.

عین جان‌کندن بود خرجی گرفتن از مردها، آن هم برای منی که سال‌ها دستم در جیب خودم بود و حالا دست‌به‌سینه و مفت‌خور شده بودم.

خدا می‌خواست و شرِ دردسرهای دیگران از ما دور می‌شد، باید وقتی برای خودمان هم می‌گذاشتیم.

آدم که از آدم نمی‌خورد، بالاخره باید آن گوشه از تعصبش که مخالف کار کردنم با هزار بهانه‌ی الکی بود را کنار می‌گذاشت.

#کپی_ممنوع 

پارت های سه شنبه (چهارشنبه تعطیلی بود پارت
نداشتیم) 

نوشیکا

#پارت_۳۶۴



" یاسین "

مشت سخت شده ام را کنار پایم نگه داشتم تا بی تردید
روی فک و دماغش ننشیند.

پسرهی احمق بی مسئولیت!

- این دو روزه کدوم قبرستونی بودی؟ هرچی بهت زنگ می زنیم تلفنت رو جواب نمی دی. تو عرضه نداری شلوار خودت رو بالا بکشی، اون وقت واسه من بچه پس انداختی؟! بزnm دندون هات رو بریزم تو دهننت؟!

چشم های سرخش را بست و درمانده ناله کرد.

- داداش به خدا غلط کردم... نیومدم، گفتم عصبانیت بخوابه بعد پیام.

یک ضرب از جا بلند شدم و یقه اش را چنگ زدم.

کمرش را به دیوار کوبیدم و بی توجه به صورت جمع شده از دردش غریدم.

- تو انقدر بی غیرتی که با خودت فکر نکردی دو روز نباشم پدر مادرم نگران نمی شن؟

حیف... حیف که مراعات این زن و مرد رو کردم وگرنه نه تنها عذر نبودت رو موجه نمی کردم، بلکه آبروتم می بردم پسرهی خرا! تو از کی انقدر بی آبرو شدی؟! از کی انقدر بی شرف شدی؟!!

- بابا مگه من چیکار کردم؟ صیغهش کردم تا گناه نباشه... باز شدم بی شرف؟

دستم ناخواسته بالا رفت و محکم روی صورتش نشست. صدای سیلی محکم و نفس های تند من در اتاق پیچید و یاسر در برابرم فقط دست مشت کرد.

- من نوکرتم... هرچقدر هم بزنی، سرم بره کاری نمی کنم ولی الان من به کمکت نیاز دارم. اون بچه باید بمیره... آقا نمی خوامش، زوره مگه؟!!

ای کاش خفه می شد و زبان دو متری اش را غلاف می کرد تا کمتر از دستش شکار شوم.

انگشتم را تهدیدوار جلویش تکان دادم.

- یاسر به ولای علی می گیرم جوری می زنمت که تا عمر داری یادت نره! بی غیرتی گناهت رو گردن نمی گیری؟!!

- بابا می گم گناه نکر...

با دادی بلند صدایش را در نطفه خفه کردم.

- کم مثل کودن‌ها یه حرف رو تکرار کن. وقتی که پای یه بچه رو به این دنیا کشوندی یعنی گناه کردی، وقتی حاضر نیستی مسئولیتش رو قبول کنی گناه کردی، وقتی حرف از مرگش می زنی گناه کردی.... خوب و بد کار تو رو چهار تا آیه مشخص نمی کنه احمق!

رهایش کردم و عصبی سر جایم برگشتم.

یک لحظه دیگر نزدیکش می ماندم، شک نداشتم خشمم را
روی سر و صورتش خالی می کردم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۶۵



وحشتم از آینده تمامش تبدیل به غصبی فراگیر شده بود.
ترس از آبروی خانواده مان، ترس از اینکه با چه کسانی
طرف هستیم و قرار بود چه اتفاقی بی افتد.
ماجرای پیش آمده به زبان، ساده و در واقعیت وحشتناک
بود.

یک مسکن را از ورقش بیرون کشیدم و بی‌درنگ بالا انداختم.

بدبختی‌های خودم کم بود، فکر و خیال یاسر هم خواب و خوراک را از من گرفته بود.

- داداش... حالا می‌گی چیکار کنم؟ اصلاً راضی به سقط نمی‌شاه. دیروزم باز رفتم دیدنش، این دفعه یه تیغ گذاشت کف دستم گفت باید خودم اون و بچه رو با هم بکشم... گیر عجب دیوونه‌ای افتادم. آخه یه لخته خون چیه که از احساس مادرانه برای من حرف می‌زنه؟!

چشم‌غره‌ی غلیظم حساب کار را دستش داد که راه آمده را عقب رفت.

چقدر یک آدم می‌توانست بی‌مسئولیت باشد؟!

برگه‌ای را از روی میز برداشتم و به جلو پرت کردم.

- اسم آدرس محل کار، دانشگاه، هرچی از دختره می دونی اینجا بنویس. می دم آمارش رو دربیارن. فقط دعا کن یاسر با آدم حسابی طرف باشیم، وگرنه باید قید آبرو و حیثیت رو بزنینم.

اگه طرف درست و حسابی بود، خودت می ری به مامان بابا می گی از یه دختر خوشت اومده تا بیان خواستگاری، اگر هم نبود، یه فکر دیگه می کنیم.

- ولی داداش...

دستم را به نشانه‌ی سکوت بلند کردم و گفتم.

- ولی و اما نداره. بچه نیستی یاسر که پا بکوبی زمین تا خواسته‌هات به عینه برآورده شه. پشت سرت آدم هست.

من، بابا، مامان، خاطره، شکوفه. هر اتفاقی بی افته دودش تو چشم هممون می ره.

- واه واه واه... بلا به دور باشه، تورو خدا دیدی دختره رو؟! اون لباس بود پوشیده بود جلوی سه تا مرد نامحرم؟! خم شد چایی تعارف کنه، تمام پشتش از شلوار تنگ معلوم بود.

نمی دونم دقت کردی یا نه، خطِ وسط خشتکشم چنان غنچه انداخته بود بیرون که نگوا! لعنت بر شیطان حروم زاده... آدم چه رفتارها که نمی بینه.

چادرم را روی دستم انداختم و به در نگاهی کردم تا یکی از مردهای خانه شنوندهی تعریف های پر جزئیات خاتون نباشد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۶۶



گره روسری ام را باز کردم تا گردن عرق کرده ام هوا بخورد.
اغراق می کرد، دخترک یک شلوار راسته و کت کوتاه ستش
را پوشیده بود.

چیزی که برای آن‌ها شیکی و به روز بودن بود، در نگاه
خاتون بی بندوباری!

همین‌ها شده بود که جرات نمی کردم به یاسین بگویم
هیچ وقت با نوع پوشش‌م احساس راحتی نکرده‌ام و
می‌خواهم کنارش بگذارم.

عقل داشتم، معنی خوب و بد خود را می‌دانستم، یک
پوشش معقول و خانومانه. چیز زیادی نبود!

- این جوری نگید حاجیه خانوم.

هر کسی- یه سبک زندگی داره، لباسشم انقدر بد نبود که شما می گید.

روی مبل نشست و با گوشه چشمی آمدن، گیره‌ی روسری اش را باز کرد.

خواستگاری امشب نور علی نور بود!

خاتون با چنان اخمی نرگس را نگاه می کرد که خانواده اش هم متوجه نارضایتی او شدند و دست از پا درازتر برگشتیم.

گیره را روی دسته‌ی مبل گذاشت و درحالی که مشغول تا زدن روسری حریرش بود، گفت:

- ها دیگه... بگو من کورم!

دختره‌ی بی حیا خودش رو انداخته بود بیرون واسه یه خواستگار! من خواستگاری جفت دخترهام جلسه اول که

حرف بین بزرگترا بود، بعدشم که آقاشون اجازه داد بیان داخل مجلس، بدون چادر حق نداشتن پاشون رو از آشپزخونه بیرون بذارن.

خدا رو هزارمرتبه شکر جفت دامادهامم آدمهای با خدایین و رو حجاب حساسن.

تعصب زیاد هنر نبود ولی با بعضی— عقیدهها نمی شد جنگید.

- من کلاً از عروس شانس ندارم.

نمی دونم چه گناهی کردم که همچین عروسی می خواد بی افته گیرم، خدا عالمه. آبرومون رو که از سر راه نیاوردیم که رفته دل باختی چنین دختری شده. لب تر کنه خودم بر اش هزار تا دختر ردیف می کنم.

کنایه اش را نادیده گرفتم و فقط در دل برای پسر کوچکش تاسف خوردم.

وای و هزار وای به حال یاسر!
 کجای کار بودی مادرشوهرجان؟!
 پسرَت دل باخته که هیچ، نوهات را هم به زودی کادوپیچ
 برایت می آورد...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۶۷



خوب خبر داشتم چشم دیدن من را هم ندارد.
 آن مهربانی های یکی در میانش هم به خاطر شازده پسرش
 بود.

البته نه تنها خاتون، بلکه خواهرهای یاسین بدتر بودند.
هر آخر هفته، وعده‌ای را اینجا جمع می‌شدند.

بگو و بخند و قهقهه‌هایشان به هوا بود و وقتی من
نزدیکشان می‌شدم، نه تحویلیم می‌گرفتند نه کاری به کارم
داشتند.

من هم سعی می‌کردم به روی خودم نیاورم و بیشتر مدت را
در آشپزخانه به سر ببرم.

ولی در هر صورت وقتی کنار خاتون بودم باید میخ خودم
را خوب می‌کوبیدم.

عروس دردانه بودن شاید سخت، ولی بهتر از هیچ بود.
موظف بودم خاتون را هرچه زودتر راضی به این وصلت
کنم.

یاسین در گوشم این را خواند و به عمد پدرش را هم به بهانه‌ی پیدا کردن ایراد ساختگی ماشین یاسر داخل حیاط نگه داشت.

یاسر بیچاره هم که سرگردان، هرچه یاسین می‌گفت، نه نمی‌آورد.

ای کاش حداقل کمی بیشتر وقت می‌داد تا بفهمم قرار است چه خاکی در سر یاسر و آن دوست‌دختر زبان‌درازش کنم.

کنارش نشستم و با چرب‌زبانی خودم را نزدیک کشیدم و گفتم:

- بین مادر جون... خیلی فرقه بین یاسر و یاسینی که غریب به ده سال اختلاف سنی دارن.

الان خودش اومده بهت گفته برایش پاپیش‌بذاری. آگه شما مخالفت کنی، پس فردا روزی زبونم لال جوونی می‌کنن آبروریزی به بار میارن.

آدم وقتی بد رو می گه، باید خوبی رو هم بگه. انصافاً این چند ساعت بی احترامی از هیچ کدومشون دیدیم؟! با یه دیدار هیچی مشخص نمی شه، ولی یاسین تحقیق کرد که موافق بود.

خانواده‌ی بدی نیستن. مشکل حجاب‌ه که وارد این خونه بشه، یاسر کم کم هم‌رنگ جماعت می شه.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۶۸



غرق فکر به صورت‌م نگاه کرد و من فقط در دل دعا کردم کوتاه آمده باشد.

- چی بگم والا... باید حاجی نظر بده. این خونه بزرگ تر
داره، من که نمی‌تونم تصمیم بگیرم.

نفسم را آرام بیرون دادم و دیگر چیزی نگفتم.
بله! این خانه بزرگ تر داشت،

صاحب اختیار داشت ولی در باطن کسی- نمی‌توانست
بدون اجازهی خاتون آب بخورد.

پاسخش جای حرف نداشت و خب، خوب توانست
دست به سرم کند.

به اتاقمان رفتم، زودتر از آنچه که فکر می‌کردم متوجه
اتمام جلسه‌مان شده بودند. سروکله‌ی یاسین پیدا شد.

سرکی کشید و با دیدن من داخل اتاق، سریع داخل آمد و
در را پشت سرش بست.

- چی شد؟ تونستی راضیش کنی؟

دست به کمر زدم و چشم‌هایم را برایش تاب دادم.

- ببخشید من رو با کی اشتباه گرفتی دقیقاً؟! تا جایی
یادم میاد حضورم اینجا حاصل یک دندگی‌های پسر-
بزرگش که جنابعالی هستی بوده. عزیز کرده‌ش که
نیستم حرفم برو داشته باشه.

جلوتر آمد و یکی از بازوهایم را گرفت.
هم‌زمان که موهایم را پشت گوش می‌زد، گفت:

- عیب نداره، به جاش تو عزیز کرده‌ی خودمی. همین
کافیه.

آهو سعی کن راضیش کنی. هرچی بگذره، کار خراب‌تر
می‌شه. مامان قلبش مریضه، بابا هم سنی ازش گذشته، به
خدا طاقت رسوایی ندارن.

خدا بگم چیکار کنه یاسر رو! این خانواده اصلاً شبیه ما نیستن.

نه که آدم‌های بدی باشن نه، از نظر فکری و فرهنگی یکی نیستیم. دختره تو مجلس روسری از سرش می‌افتاد عین خیالش نبود.

یکم باید مراعات می‌کرد دختره هم، من که این چیزها رو نباید بگم...

نادیده گرفتن اولین جمله و گوش کردن به ادامه‌اش زیادی سخت بود.

عزیزکرده‌ی کسی بودن هم عالمی داشت...

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۶۹



دست به سمت دکمه‌های لباسش بردم و دانه‌دانه مشغول باز کردن شدم.

- یاسین حالا من کاری ندارم، ولی انقدر هم سر و وضعش بد نبود. آدمی که بخواد خودش رو به ظاهر به خاطر بقیه عوض کنه، عمرش به فنا می‌ره. انقدر مردم رو به طرفه قضاوت نکنید.

نمی‌خواستم برچسب روی پیشانی‌شان بچسبانم ولی بعضی حرف‌ها هم دور از انصاف بود. مخصوصاً طرز فکر خاتون که تا فی‌هاخالدون آدم را می‌سوزاند.

- من قضاوت کردم؟! طرز پوشش هر آدمی به انتخاب خودشه. من خودم حجاب رو برای ناموسم دوست دارم، دلم نمی‌خواد نگاه آدم‌های مریض آزارش بده ولی با این حال من طرفدار خواهرهام بودم تو حق

انتخاب. اونچه هم که الان می بینی، خواسته‌ی خودشون بوده، که البته از طرف مامان اینا به اجبار ولی درنهایت خودشون بودن که خواستن.

- خب خودت خوبه می گی. پس چرا گناه به نتیجه نرسیدن امشب رو می ندازی گردن اون دختر؟

نچی کرد و سر بالا انداخت. انقدر که یاسین به تنگ آمده بود گمان نکنم یاسر عین خیالش باشد.

- بین بدبختی ما اینه که شرایطمون عادی نیست. هرچی بگذره، بیچاره تر می شیم. می گم دختره به ظاهر هم شده باید کاری می کرد مامان به عنوان عروس بپسندتش همین امشب. خدایا قربون خوش خیالی جوون های الان برم.

من داره می شه ۴۰ ساله م، ولی تنم از غلطی که اینا کردن داره می لرزه. یادمه بچه بودم، ۴_۵ سال اینا... دست

دختر عموم رو گرفتم، بعدش تو عالم بچگی گفتم گناه کردم
الان خدا دستم رو سنگ می کنه!

حالا رو چه حسابی فکر می کردم اگه با کیسه بی افتم به
جونش و یه لایه پوست بندازم ماجرا عوض می شه، خدا
عالمه!

آخرین دکمه اش را هم باز کردم و لپ هایم را پر باد کردم.

خنده ی کوچکم را فرو خوردم و سرم را متاسف تکان دادم.
ابروی برایش بالا دادم و گفتم.

- پس بگو... حاج یاسین ما از بچگی تو خط بوده،
بزرگ تر شده آتیشش خوابیده، شده آقای سربه زیر
الان...

پیراهنش را گوشه ای پرت کرد و بدون عوض کردن شلوار،
روی تخت افتاد.

شلخته! هر دقیقه باید پشت سرش وسایلش را جمع می کردم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۷۰



- من تو هر بازه‌ی سنی، کلا سربه‌زیر بودم. یه جاهایی رفیقام می گفتن نکنه از مردونگی افتادی که دور و برت دخترا نمی‌پلکن؟! می‌خواستن من هم بندازن تو کار ولی خب چندان موفق نبودن. حالا یکی نبود به اینا ثابت کنه این چیزها رو.

شانه‌ای بالا انداختم و بی‌حواس همان‌طور که پیراهنش را
تا می‌زدم، گفتم:

- از کجا معلوم نیوفتاده باشی؟!!

چنان از روی تخت پرید که هینی کشیدم و با دست محکم
روی دهانم زدم.

این دیگر چه چرندی بود از دهانم بیرون آمد؟!!

- چی گفتی آهو؟! یه بار دیگه تکرار کن.

با آن صورت چین خورده و نگاه تهدیدآمیزش، قلبم را از
جا کند.

انگار جدی جدی باورش شده بود.

با چشم‌های گرد سر تکان دادم و گفتم:

- هیچی، هیچی نگفتم... اشتباه شنیدی...

تندی پشت کردم و در کمد را باز کردم.

ای کاش دنبال قضیه را نمی گرفت. به خدا که بی منظور از دهانم پرید.

پیراهنش را داخل کمد گذاشتم که صدای قدم‌ها و پشت‌بندش سایه‌ای که از پشت روی سرم افتاد را حس کردم.

حالا چگونه قانعش می کردم که حرفم بی منظور بود؟

سکوت طولانی‌اش و ادارم کرد خودم ناچار بچرخم. گردنم را بالا کشیدم تا دقیق‌تر صورتش را ببینم. همچنان اخم بر چهره‌اش داشت.

می دانستم مردها روی این مسائل حساس‌اند و خوب ماجرای ما هم زیادی خاص بود.

تا همین جا هم یاسین مردانگی کرده که به خواسته‌ی من احترام گذاشته بود و رعایتم را می کرد.

نکند از لج حرفم بخواهد کاری کند؟!

وای خدایا!

لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود...

ترسیده از تفکری که مانند موریانه به جان مغزم افتاد،
چشم‌هایم را مظلوم کردم و لب زدم.

- به خدا از دهنم پرید. چرت گفتم اصلاً... اینجوری
نگاهم نکن دیگه.

جمله آخرم را درمانده نالیدم و مانند بچه‌ها پا بر زمین
کوبیدم.
چرا حرف نمی‌زد، می‌خواست اذیتم کند؟!

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۷۱



بی توجه به نگاه پر خواهش من، یک قدم جلوتر آمد و فاصله مان را به هیچ رساند.

سر کج کرد تا رخ به رخ در چشم‌هایم زل بزند.

- تو واقعاً فکر می‌کنی من هیچ حسِ مردونه‌ای ندارم؟!

صدای خودش هم انقدر مبهوت بود که انگار باورش نمی‌شد آن را از زبان من شنیده.

عجب آدمی بود!

آخر با آن معاشقه‌ی نفس‌گیر و تن‌هایی که تار مویی تا پیوندشان با هم باقی نمانده بود، مگر می‌توانست چنین چیزی حقیقت داشته باشد؟!

- نه به خدا! می‌گم یه چیزی از دهنم پرید، بی‌خیال شو جون هرکی دوست داری.

نچی کرد و سر بالا انداخت.

- نخیر! مگه می‌شه حرف بی‌منظور از دهن بیاد بیرون؟!
 حتماً به چیزی هست که این رو گفتی. نکنه فکر کردی
 چون کاری به کارت ندارم از همه چی ساقطم؟! هان؟!!

خدا و دوازده امامش به ترتیب باید به داد من می‌رسیدند
 از دست این مرد!

- من غلط کردم، خوبه؟! یاسین دارم دلشوره می‌گیرم.
 بگذر جانِ آهو.

قُدی و لجبازی و یکدنگی حتی از یاسین همیشه مهربان هم
 برمی‌آمد.

- نمی‌تونی الکی بزنی زیر حرفت. اونا به مسخره و شوخی
 می‌گفتن، من هم بهشون می‌خندیدم چون برام مهم
 نبود، ولی تو فرق داری. راحت‌تر می‌تونم به تو ثابت
 کنم! وایسا فقط...

سر به سرم می گذاشت یا جدی بود؟!
 و در کمال بهت و ناباوری، مقابل چشم‌های گرد من دست
 به سمت کمر بندش برد و سگکش را باز کرد.
 ناخودآگاه جیغ خفیفی کشیدم و به سمتش یورش بردم.

قبل از اینکه بتواند حرکت اضافی انجام دهد، جلوی
 کمر بند و شلوارش را سفت چسبیدم و تقریباً سرش جیغ
 زدم.

- خیلی بی جنبه‌ای یاسین! می‌خوای چی رو نشون بدی
 دیوونه؟!

#کی_ممنوع 

اینکه انتظار داشته باشی زندگی باهات خوب باشه،
 چون تو باهات خوبی؛

مثل اینه که انتظار داشته باشی یه گرگ تورو نخوره،

چون توام اونو نمیخوری ..!

نوشیکا

#پارت_۳۷۲



- چی رو نشون بدم؟! می خوام شلوارم و عوض کنم، ول کن کمرمو. ببینم... نکنه تو منتظر رونمایی از چیز دیگه ای بودی؟

نیشخند خبیث گوشه‌ی لبش حساب کار را دستم داد و فهمیدم تمام مدت سر کارم گذاشته بود.

کمر شلوارش را ول کردم و با غیض بر سینه‌اش کوبیدم.
- خیلی بی شخصیتی... واقعاً که.

صدای خنده‌اش بلند شد و من با قهر رو گرفتم.
مردک روان‌پریش، وقت گیر آورده بود.

با دست کنارش زدم و خواستم از کنارش بگذرم. تا به
خودم آمدم، دیدم ناغافل در هوا معلق شدم.

هول کرده به بازویش چنگ زدم و او بدون اینکه فرصت
حلاجی کردن موقعیت را به من بدهد، با دو گام بلند
خودش را به تخت رساند و من را هم از همان بالا روی
تخت پرت کرد.

صدای جیغ من و فنرهای تخت با هم بلند شد و او پررو
پررو هیس کشید.

- هیس‌هیس! هی مثل آژیر خطر صدا می‌دی. الان فکر
می‌کنن چه خبره.

- خیلی پرروپی، نمی گی الان تخت می شکنه؟!

- من می پریدم روش شاید، ولی تو با یه چسه وزن نه!
این تخت سفارشی ساخته شده، باید تحمل
فعالیت های بیشتر از این هم داشته باشه.

نادیده گرفتن کنایه ی حرفش و چشمکی که ضمیمه ی آن
کرد، کار من نبود.
یاسین امشب حرف هایش هم خطرناک شده بود.

زانویش را روی تشک گذاشت و تنش را روی تنم کشید.
خدا به دادم برسد امشب.

- چی... چیکار می کنی یاسین؟! یکم فاصله بگیر.

- می خوام یکم باهات اختلاط کنم. اینقدر جفتک ننداز،
انگار بار اوله بغلش خوابیدم!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۷۳



اختلاطی که تمام وزنش را روی تن من بی اندازد و پاهایمان
را در هم قفل کند.

حتماً مدل جدید بود! @Vip Roman

- داشتم به این فکر می کردم که اوضاع خیلی خیطه خداوکیلی! چند ماهه عقد کردیم ولی هنوز بی تکلیفیم. کم کم داره سر می کشه به یک سال. می خوام برات عروسی بگیرم؟!

آب دهانم را قورت دادم و چشم دزدیدم.
خوب می دانستم چه می خواهد.

- عروسی می خوام چیکار؟ عروسی برای کسیه که کس و کار داره، نه من.

به وضوح نشستن غبار غم در چشم هایش را دیدم.
موهایم را نوازش کرد و گفت:

- حق هر دختریه. دلم نمی خواد حسرتش به دلت بمونه. یکم اوضاع مالیم خوب نیست الان، دستم خالیه، ولی تا سالگرد عقدمون جورش می کنم اگه بخوای.

حسرت!؟ با خودم که تعارف نداشتم.
 آرزوی پوشیدن لباس عروس، ماشین گل زده و یاسین کت
 و شلواری دست در دستم زیادی در ذهنم جولان می داد.

زبانم مثل همیشه چیزی خلاف افکارم را جاری کرد.
 - عروسی نمی خواهم، اصلاً شلوغی رو دوست ندارم.

به چشم هایش نگاه نکردم تا ناخودآگاه وسوسه نشوم.
 ای کاش یک روز لباس عروس اجاره می کردیم و چند عکس
 می گرفتیم.

فکرم را پس زدم تا به زبان نیاورم، فعلاً وقتش نبود.
 خسارت آن دزدی ضربه‌ی سنگینی به ما زده بود.

حتی ماشینش را هم فروخت چند روز پیش. بعضی - روزها
 با یاسر می رفت و بعضی روزها با تاکسی یا پای پیاده.

- مدیون خودتی اگه بخوای دروغ بگی آهو. الان شرایط
 بده ولی خدا می‌رسونه. وظیفه برات بگیرم، سر خود
 هم کار نمی‌کنم چون می‌ترسم اذیت شی. جلوی زبون
 آدم‌ها رو که نمی‌تونم بگیرم. هر وقت دوست داشتی
 بگو، عروسی برات می‌گیرم که همه انگشت به دهن
 بمونن.

جوابش را با بوسه‌ای روی نوک انگشتش که صورتم را
 نوازش می‌کرد، دادم.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۷۴



عروسی، یک خانواده درست و حسابی و دل خوش
می خواست که من نداشتم.

عروسی می گرفتیم تا یه مشت غریبه بریزند و بپاشند، آخر
هم تا چند هفته سوژهی مجالسشان باشم؟!

- داشتم به این فکر می کردم که این همه دارم ناز
می کشم و تهش بی فایده س. پس فردا واسه بچه دار
شدن چندسال باید التماس کنم خدای؟!

خداوکیلی انصاف نیست بچه ی من از یاسر کوچک تر
باشه... دوازده سال ازش بزرگ ترم خیر سرم.

لب هایم را روی هم فشردم تا خنده ی خجالت زده ام را
نبیند.

تقصیر خودش بود، بعد از آن شب دیگر تلاشی نکرد.
من ترسیده بودم ولی در کمال تعجب همچنان منتظرش
بودم تا پا پیش بگذارد.

انتظار که نداشت من پیش قدم شوم؟! شاید پیش قدم شدن زن چیز بدی نباشد ولی از من بر نمی آمد. حالا در آینده حتماً امتحانش می کردم، ولی برای اولین بار کار او بود.

- بچه خیلی خوبه. من دوست دارم ولی نگه داریش سخته.

چشم هایش از حرفم درخشید.

- وقتی بیاد، کم کم آدم یاد می گیره. به موقعش به این چیزها هم می رسیم. من مطمئنم تو مادر خوبی می شی.

هومی کشیدم و با موهای سینه اش بازی کردم.

باید به خیلی چیزها می رسیدم.

مستقل شدن، جدا شدن و تنها زندگی کردن، مثل همه ی زوجها.

مصداق همان دوری و دوستی. هرچه کمتر جلوی دید
باشی، در هنگام دیدارهای کوتاه عزیزتری.

- ولی من بیشتر از خودم به تو امیدوارم. آگه یه روز پدر
بشی، بزرگ‌ترین پشت و پناهی برایش...

گوشه‌ی لبش برای لبخند کمی بالا رفت و سرش کم‌کم به
سمتم خم شد.

بستن چشم‌هایم بهترین کار برای رهایی بود.

نشستن لب‌هایش روی لبم و نرمشی. که در تکان دادنشان
بود، قلبم را به سقوط وا داشت...

#چی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۳۷۵



بی خیال، بی قید و بی خجالت چشم روی هم فشردم و
دست دور گردنش انداختم.
بوسید، بوسیدم.

در آغوش فشردم، در آغوش فشردمش.
پرستید و نوازش کرد و من هم بی جواب نگذاشتمش.

چیزی جدا از گذشته‌ها... این بار خبری از عشق بازی یک
طرفه نبود.

آن دختری که کارش پس زدن بود، گوشه‌ای کز کرده بود و
خود واقعی‌ام سر در گریبانش فرو برده بودم. پوست
گردنش را نفس می کشیدم.

قلبم در سینه می لرزید و دست‌هایم آرام و قرار نداشتند!

یخ کرده مانند تکه‌ای یخ، روی بازوهایش می‌لغزیدند.
 نمی‌خواستم کم بیاورم.

می‌خواستم... می‌خواستمش...

به اندازه تک‌تک روزهای زندگی‌ام که احساس تنهایی کردم
 و شانه‌ای برای تکیه به آن نداشتم.

خواستنش زشت نبود، جنایت نبود.

من شوهرم را می‌خواستم!

من باید اولین، آخرین و بهترین زن می‌بودم برایش.

با آهوی ترسو سر جنگ داشتم امشب.

می‌ترسید، می‌لرزید، می‌خواست فرار کند.

در گوشم جیغ می‌کشید و کمک می‌خواست.

دست یاسین زیر لباسم خزید و کمرم را لمس کرد.

دوباره صدای جیغ...

ترسیده بود، آهوی ۱۷_۱۸ ساله با غمی که زیادی تازگی داشت، گوشه‌ی از خانه خوابیده بود.

خوابی پر از وحشت، آن انفجار، آتش سرخ و بوی سوختنی.

موبه‌مو لحظه‌هایش را به یاد دارم.

در اوج خواب به زجه‌های خودم گوش سپرده بودم که لمس دست‌هایی روی پاهایم، از جهنم خواب به بیداری کشاند.

خودش بود، بوی گریس و روغن سوخته دماغم را پر کرده بود.

آن موقع‌ها در یک مکانیکی کار می‌کرد. دست کجی کرد که بیرون انداختنش.

نفسم در سینه حبس شده بود، چاره‌ای جز به خواب زدن خودم نداشتم به امید اینکه دست از دستمالی کردنم بردارد و زهی خیال باطل...

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۷۶



پاهایم را دست کشید... کمرم را...
مثل دیوانه‌ها، مثل مریض‌ها...

می‌خواستم پیش بزخم، فریاد بزخم ولی می‌دانستم زن عمومیم
به خاطر پسرش شب و روزم را سیاه می‌کند.

شب و روزم همان‌طور هم سیاه بود.

- خوبی عزیزم؟!

صدای بم و مردانه‌اش از خیال بیرونم آورد.
نگران بود و پر تردید.

پاسخش را با چفت کردن دوباره‌ی لب‌هایمان به هم دادم.
امشب باید شرمنده‌ی آهوی گریان و بی‌پناهم می‌شدم.
باید می‌کشتمش... باید با دست‌های خودم قاتل
وحشت‌هایم می‌شدم.

چراغ سبزم کافی بود تا بی‌تردید لباسم را از تنم بیرون بکشد
و برای لحظه‌ای، اتصال لب‌هایمان را قطع کند و دوباره
بوسه‌ای پر شورتر.

یاسین مرد ملایمی بود، دقیقاً آن چیزی که من می‌خواستم.
آن چیزی که به من و زن بودنم ارزش می‌داد، نه حقارت.

دست‌های مردانه‌اش روی قفل لباس‌زیرم نشست.
باز هم آهوی بیچاره خواست در خود مچاله شود، باز هم
خواست عقب بکشد، ولی خودم را از درون متلاشی کردم
ولی نگذاشتم.

به خاطر خودم... به خاطر علاقه‌ای که به این مرد داشتم.
باید یک جایی به این ترس‌ها پایان می‌دادم.

یاسین حتی یک درصد هم مثل غیاث نبود.
دفعات بعدی که با رفتارش آزارم داد را نمی‌خواهم به یاد
بیاورم.

یک بار در حمام، یک بار کج زیرزمین و یا وقتی که در
آشپزخانه داشتم آشپزی می‌کردم.

و در تمام این مدت، نه او به مراد دلش می‌رسید و نه من
زندگی آرامی داشتم.

تنها دلیلی بود برای متلاشی شدن روح و روان من و انگیزه‌ای برای دومین خودکشی- بی‌سرانجامم در آن سن کم...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۷۷



کسی- که از روز اول وصله‌ی تنم نبود و به زور می‌خواست من را به بند بکشد.

حالا می‌فهمم روزی که قرار بود چهره‌ام را با اسید از دست بدهم، بهترین روزم بود.

شروع آرام گرفتتم در آغوش این مرد، آن روز ترسناک را
زیبا می کرد.

احساس می کردم دو بال روی شانہ‌هایم جوانه زده و دارد
به پرواز درمی آید.

خواستن، پرستیدن، ستایش کردن و لطافت از زبانش به
قلبم سرازیر می شد و چشم‌های به اشک نشسته‌ام را
ستاره‌باران می کرد.

لباس‌هایمان هر کدام طرفی افتاد و تن‌های داغمان بی پرده
به هم نزدیک شدند.

عطش خواستن، خیزی- عرق را روی پوستمان نشانده
بود.

چیزی که اوج لذت نام گرفته بود، برای اولین بار برایم سخت و دشوار بود.

نفس‌های تندی که اتاق را برداشته بود و قلبی که داشت از سینه بیرون می‌زد.

به بازوهایش چنگ انداختم و صدایم را زیر لب‌هایم خفه کردم.

- جانم، عزیزم...

انقدر که به فکر من بود، خودش بی‌اهمیت‌ترین بود. محتاط و محافظه‌کار، طوری که احساس می‌کردم شیشه‌ای بلورینم که با کوچک‌ترین بی‌احتیاطی ممکن است ترک بخورم.

احساس باارزش بودن در هر شرایط، همین بود دیگر؟!

کاری کرده بود که بودن با او بی‌تردید بهترین انتخابم بود. درد و لذت، پیچ‌وتاب تن‌ها و پیوند دو جسم و روح...

لرزیدن در آغوشش و سقوط ناگهانی‌ام از بلندی و دقیق
پنهان شدنم بین بازوانش.

با نفس نفس خودش را روی تنم ولو کرد و برعکس
همیشه، سنگینی وزنش جان دوباره به تن کوفته‌ام داد.
خنکای نسیم از گوشه‌ی پنجره‌ی نیمه‌باز در اتاق چرخید و
تن برهنه‌ام را به لرز انداخت.
پتو را روی جفتمان کشید.
زمزمه‌های زیبایش زیر گوشم لالایی بی‌مانندی بود برای به
خواب رفتنم.

و این تازه شروع ماجرا بود...
شروعی برای به چنگ و دندان کشیدن زندگی و این خلوت
دونفره‌مان...

#کی_ممنوع 

۶ پارت تقدیمتون. ❤️ 🙌

پارتهای سه شنبه، چهارشنبه و پنجشنبه (۳۱ ام).

وابسته بودن پارت ها باید پشت هم می خوندید 💜

تا هفته آینده بعد تعطیلات عید فطر 🙌

نوشیکا

#پارت_۳۷۸



" یاسین "

چشم‌هایم قسم می‌دادند برای یک لحظه خواب.

حس می کردم هنوز هم چهارستون بدنم از لمس تنش می لرزد.

اینجای کار بود که با خودم می گفتم این همه مدت با چه اراده‌ای از این زن دور مانده بودم؟!

اصلاً با چه منطقی حریصانه تنش را به آغوش نکشیده و خودم را از شیرینی وجودش محروم کرده بودم؟!

زیبا بود و خواستی. نیازی نبود در چشم همه زیبایی زیانزد داشته باشد، همین که برای خودم بهترین بود، تا حد مرگ کیفیت می کرد.

بوسه‌ای پشت پلک‌های بسته‌اش زدم و تن برهنه‌اش را بیشتر در آغوش فشردم.

انقدر هلاک بود که هیچی نشده سریع خوابش برد و من هم هیچ تلاشی برای لباس پوشاندنش نکردم.

فقط همین که خوابش برد، سریع در اتاق را قفل کردم تا از حضور هر مزاحمی جلوگیری کنم.

حتی فرصت نکردم روتختی را عوض کنم.

دست به سمت پاتختی بردم و ساعت مچی‌ام را برداشتم. چشم‌هایم را ریز کردم تا بتوانم در تاریکی اتاق عقربه‌هایش را ببینم.

یک ساعتی به اذان مانده بود. باید دوش می‌گرفتم و چقدر سخت بود دل‌کندن از فرشته‌ی بی‌بالم.

با یادآوری حمای که آن گوشه‌ی راهرو بود، آه از نهادم بلند شد.

حمام این وقت صبح یکم زیادی ضایع بود. با خانواده زندگی کردن هر چیزش خوب باشد، در بعضی موارد آدم را در تنگنا قرار می‌دهد.

تنم را بالاتر کشیدم و تنش را بیشتر قاب‌گرفتم.

لب‌هایم را روی شقیقه‌اش چسباندم و در همان حالت چشم بستم.

باورم نمی‌شد کم مانده بود از نگرانی و ترس اشک‌هایش،
خودم هم زارزار گریه کنم.

نحیف بود و در برابر من ضعیف.
به چشم دیدم جنگیدن با خودش را.
دخترک چشم آهوپی‌ام زیادی به فکرم بود و من هم بیشتر
از او به فکرش بودم.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۷۹



تمام هم و غم او بود و بس.
 دلم می خواست سال ها بگذرد و هربار با لبخند از
 اولین بارهایش یاد کند.

سرم را کنار سرش گذاشتم و سعی کردم چشم هایم را به
 خواب گرم کنم.

انگار باید قید نماز اول وقت را هم می زدم.
 آهو هم حمام لازم بود و نمی دانستم وقتی بیدار شود،
 خودش از پشش برمی آید یا نه.

قصد تکان خوردن از ور دلش را نداشتم.
 اتفاق دیشب غیرمنتظره بود و سخت بود نرفتن سر دو
 قرار کاری مهم.

ولی نه! باید خانه می ماندم.
 آهو مهم تر از هر کاری بود.

حتی دلم نمی خواست به اینکه صبح بیدار شود و کنارش
نباشم فکر کنم.

برخلاف تمام تلاشم، تا زمانی که آفتاب رخ نشان داد،
خواب به چشم هایم نیامد.

فکر کردم؛ به خودم، به آهو، به احساسی که برای اولین بار
در قلبم جوانه زده بود و دین و دنیا را به هم ریخته بود.

اسمش را چه می گذاشتند؟

عشق؟ دوست داشتن؟

یا شاید هم چیزی از روی اجبار و خواستنی از روی
بی تفاوتی؟

کلافه بلند شدم و تیشرت و شلوارم را تن زدم.

نه امکان نداشت!

گزینه‌ی آخر مزخرف‌ترین و ناجوانمردانه‌ترین تعریف برای
احساسم نسبت به آهو بود.

نگاهی دوباره به ساعت انداختم. قطعاً یاسر و بابا تا الان رفته بودند.

قبل از اینکه سر و کله‌ی حاج خانوم برای بیدار کردنم پیدا شود، باید بیرون می‌رفتم.

نگاه دوباره‌ای به چهره‌ی غرق در خوابش انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

حدسم درست بود.

استکان‌های نیمه‌خورده و میز صبحانه‌ی دست‌خورده خبر از رفتنشان می‌داد.

مادرم با دیدنم سر بلند کرد و قد و بالایم را کنکاش کرد.


- سلام پسر-م. دیر کردی بابات اینا رفتن. الان خواستم پیام بیدارت کنم. نمی‌خوای بری سرکار؟! چرا لباس نپوشیدی؟!

حالا چطور از او می‌خواستم برای آهو کاچی درست کند؟
حتماً لازم داشت.

#کی_ممنوع 

تقدیمتون

دوستان من پارت های هفته پیش رو جلو جلو دادم.
بعدشم شد جمعه و شنبه یکشنبه که تعطیلی بود به
خاطر این پارت نداشتیم.

اینارو تو پیام قبلی هم گفتم لطفا قبل از انتقاد از پارت
گذاری که روی روالش انجام میشه به پیام ها دقت
کنید 

سال‌ها بود که می‌خواستم از فردا شروع کنم، اما همیشه
فردا یک روز از من جلوتر بود.

سال‌ها گذشت تا فهمیدم باید از همین الان شروع کنم ...

دیل کارنگی

#ادمینم 🖐️

<https://t.me/+QoHYpOsv1E0zMzg8>

رمان اول نویسنده 🖐️

فراموش کردنِ هیچ کسی سخت نیست.

کافیه کمی صبر کنی،

آدم‌ها خودشون ثابت میکنن که لایق فراموشین!

#ادمینم 🖐️

مغز، ۲.۵ میلیون گیگ حافظه،
 چشم، ۳۲۴ میلیون پیکسل کیفیت،
 قلب، ۳۸ میلیون تپش در سال،
 کلیه، ۱.۲ میلیون واحد تصفیه،
 بدن، ۴۰ هزار کیلومتر رشته عصبی
 فکر کنم خودتم تعجب کردی که این قدر پیشرفته و
 پیچیده‌ای و هیچی ازش نمی‌دونستی؛
 از این پس ارزش خودتو بدون.

#ادمینم 🖐️

نوشیکا

#پارت_۳۸۰



آب دهانم را بلعیدم و لب زدم.
- نمی‌رم سرکار.

با نگرانی از جا بلند شد و جلو آمد.
- چیزی شده مادر؟! مریض شدی؟!!

طبق عادت پشت دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت.
- تب نداری؟ چی شده پسر؟ چرا نمی‌ری سرکار؟!!

دستش را از روی صورتم برداشتم و پشتش را بوسیدم.
- حتماً مگه باید اتفاق بدی بیفته عزیز من؟ یه روز
هوس کردم بمونم خونه استراحت کنم. نکنه می‌خوای
از خونه بندازیم بیرون حاج‌خانوم؟

با نیمچه لبخندی، برایش ابرو بالا انداختم که

صورت متعجبش را گرفت و لنگان روی صندلی نشست.
روزبه روز پاهایش ضعیف تر می شد.

- چیکارت دارم من. اتفاقا بهتر، می خواستم بگم وقت کردی امروز زودتر بیای خونه ما رو ببری خونه ی دایی اکبرت. شام دعوت کرده. سر صبحی زن داییت زنگ زد گفت ما خانوما زودتر بریم، دورهمی زنونه گرفته باز.

ناخودآگاه صدا بلند کردم و گفتم.
- آهو نمی تونه جایی بیاد!

از واکنش ناگهانی ام چشم هایش گرد شد.

- یعنی چی؟! چرا نتونه بیاد؟! سر صبحی جنی شدی باز؟!

لعنتی! آخر چه وقت مهمان بازی بود!

حتی امان نمی داد بگویم چه می خواهم.
 ناچار خودم به سمت یخچال رفتم. انگار باید قید کاچی را
 می زدم.
 شاید یک صبحانه قوی هم کار را راه می انداخت.

- وقتی می گم نمی تونه یعنی نمی تونه بیاد. من که ماشین
 ندارم، زنگ می زنم یاسر شما رو بیره.
 مامان چهارمغز آسیب کرده داشتیم، کجاست؟ عسل چرا
 تموم شده؟! چرا نگفتی بخرم؟!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۸۱

@Vip Roman



عصبی ظرف غسل را روی میز انداختم و با اخم دورتادور
آشپزخانه را بی هدف رصد کردم.

مادرم هم طبق معمول اخم در هم کشید و تشر زد.
- چته توام! مرد گنده. حالانه که خیلی عاشق عسلی.
خوبه سال تا ماه غسل تو این خونه هست و تو لب
نمی زنی.

درست می گفتم، هیچ علاقه ای به غسل نداشتم.
شیرینی اش دلم را می زد مگر در یک صورت!
آن هم زمانی که طعمش را از روی لب های آن دختر بچشم
و عقل از سرم پیرد.

شیرینی اش آن موقع خوردن داشت. اصلاً باید خوردنش را
جز آن صورت حرام می کردند.

کلافه دستی پشت گردنم کشیدم و صورت داغ کرده‌ام را
پایین انداختم.

لعنتی! مانند تشنگانی که دست و پایش را جلوی چشمه‌ی
آب بسته‌اند شده بودم.
همان قدر حریص و طمع‌کار.

حیف، حیف که باید مراعات می‌کردم.
به سمت کابینت‌ها رفتم و یکی یکی بازشان کردم.
مرد گنده با سی‌واندی سال و این همه خجالت عادی
بود؟!

بد بود نمی‌خواستم کسی را وارد شخصی‌ترین حریمم کنم؟
حتی مادرم.

اگر در خانه‌ای جدا بودیم، مطمئنم خودم راحت‌تر از پشش
برمی‌آمدم.

@Vip Roman

- چیه تق تق کابینت‌ها رو به هم می‌کوبی؟ شیشه چهارمغز هفته‌ی پیش از دست زنت افتاد. زحمت نکش.

زمین و زمان دست به دست هم داده بودند که مجبور باشم همه‌چیز را بگویم.

پس کله‌ام را با انگشت خاراندم و نفسم را خسته بیرون دادم.

سرم را جلو بردم و آرام طوری که انگار کسی— اطرافمان است، پچ زدم.

- مامان... می‌شه یکم کاجی برای آهو درست کنی؟

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۳۸۲



- کاچی؟! کاچی برای چی؟! ببینم نکنه...

حرفش را قطع کرد و من دهانم دیگر آبی برای بلعیدن نداشت.

آرام سر تکان دادم که از جا بلند شد و در کسری از ثانیه، صورتم را بوسه باران کرد.

- مبارکه! مبارکه شاه پسریم. همیشه دلتون خوش باشه ان شالله. خدارو هزار مرتبه شکر که بالاخره با هم کنار اومدید.

ان شالله به حق پنج تن زنده باشم و به زودی بچہت رو ببینم.

صورت گر گرفته ام را از دست هایش جدا کردم و تشکر کردم.

یعنی روزی می آمد که من از آهو بچه داشته باشم؟

شک ندارم چنین روزی من از شوقِ زیاد می مردم.

فرار کردن بهترین راه بود در مقابل مادر هیجان زده ام که با قربان صدقه رفتن من و عروسش، سعی داشت خوشحالی اش را نشان دهد.

بی درنگ مشغول درست کردن کاجی شد. سریع از آشپزخانه بیرون زدم.

باید کم کم آهو را بیدار می کردم. دلم دیگر طاقت نداشت ولی باید قبلش خودم را به دست گرمای آب می سپردم.

شاید در حد چند دقیقه کفایت می کرد.

دلم نمی خواست مادرم آهو را تنها خفت کند...

" آهو "

جایی میان خواب و بیداری، غوطه‌ور در رویا...
صدای عشق‌بازی آشنا، به فاصله‌ی یک تار و وسعت یک
دنیا.

لمس کرد و لمس شد...
به اوج رسید و به اوج رساند...
صداها دور شد... دورتر و دورتر و دنیای واقعیت به آن
پیوست.

باز هم آن صدای آشنا.
مردانه و گرم.
گرمایش را تن کرختم به خوبی پذیرا بود.
آن هم دقیقاً کنار گوشم...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۸۳



- آهوجان، خانومم، بیدار نمی شی؟!

خانومم گفتنش گوش هایم را تیز کرد نه چشم هایم!

تکانی خسته در عالم خواب و بیدار به تنم دادم.
شامه‌ی پر شده‌ام از عطر شامپو، خبر می‌داد که تنی بر آب زده.

برعکس من خسته و کوفته.
کاش می‌گذاشت بخوابم...
کشیده و مست گفتم:

- ولم کن یاسین.

انگار که گالن گالن شرابِ ناب نوشیده باشم.
همان قدر حیران و خراب.

شاید هم کوه کنده بودم و خبر نداشتم! خدا می دانست.

تم را از سرما در خود مچاله کردم که باز هم آن مزاحم
دوست داشتنی امانم نداد.

- بیدار شو عزیزدلم. ببینم اصلاً حالت خوبه؟ درد
نداری؟ ساعت ۱۱ شده چرا بیدار نمی شی.

صدایش ماند وزوز مگس در گوشم بود.

- اههههه ولم کن.

- بیدار شو نور چشم یاسین. من مردم از دیشب تا تو
رو بیدار نکنم، خسته شدم انقدر در و دیوار رو رَج
کردم.

کلافه سر جایم نشستم که تیر کشیدن زیر شکم و کمرم،
خواب را از سرم پراند.
با صورتی درهم، دست از کمرم گرفتم. خواب از سرم پرید.
لخت بودم؟! exchange group

با هول ملحفه را به سینه‌ام چسباندم و زیرش پنهان شدم.
- وای یاسین چشم‌هات رو ببند!

جوری سرش جیغ زد که برای لحظه‌ای شوکه نگاهم کرد
و بعد قهقهه...

با چشم‌های گرد نگاهش کردم. به چه می‌خندید؟!

آب دهانم را به سختی قورت دادم و در همان حالت نگاهش کردم.

با حالی خراب از شرم و خشم، ملافه را بیشتر به خود چسباندم.

دهانم مانند چوب خشک شده بود و درد کمرم بی‌داد می‌کرد.

واقعاً مسخره‌ام می‌کرد؟!

- به... به چی می‌خندی؟!

با شنیدن صدای لرزانم، سرش را بلند کرد و نگاه به صورتم دوخت.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۸۴



چشم‌های پر اشک و لب‌های جمع شده از بغضم، برای رنگ باختن لبخند روی لبش کافی بود.

دست پاچه جلوتر آمد و سریع دستم‌هایم را گرفت که ملحفه دوباره کنار رفت.

- آهو، ناراحت شدی؟ به خدا دست خودم نبود، یه دفعه خندهم گرفت.

پلک روی هم بستم که قطره‌ای اشک از میان مژه‌هایم به پایین غلطید.

این دل نازک و شیشه‌ای را فقط کم داشتم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم تا دوباره تنم را بپوشانم. دلشوره و استرس... این حس‌ها عادی بود.

با حرص تشر زدم.

- به چی زل زدی؟ نگاه نکن، من لختم.

لبش را روی هم فشرد تا دوباره زیر خنده نزند.
نگاه خیره‌اش به شرمم دامن می‌زد و با چیزی که گفت، تنم
را خیس عرق کرد.

- چی رو از کی می‌پوشونی دلبر من؟ من که تموم
پستی‌بلندی‌های تنت رو همون دیشب از بر شدم!

سر پایین انداختم و ملحفه را بیشتر روی سینه فشردم،
نمی‌دانم چه مرگم بود. با اتفاق دیشب نباید به این حال
می‌افتادم اما داشتم از شرم پس آب می‌شدم. خدایا من
دیشب چه بی‌پروا در آغوش این مرد خزیده بودم.

- یاسین؟ می‌شه بری بیرون؟ توروخدا...

سرش را که جلو کشید، نفسم در سینه به گره افتاد.
انقدر جلو آمد که بینی‌اش مماس بینی‌ام شد و
نفس‌هایمان رنگی از همدیگر گرفت.

دست دور تنم پیچید و خط ستون فقراتم را با انگشت
نوازش کرد.

- تو انقدر خوبی که آدم از دیدنت سیر نمی‌شه.
از من خجالت نکش زندگی یاسین. خبر داری چطور من رو
به آتیش کشیدی؟!
می‌دونی باهام چیکار کردی؟

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۸۵



پیشانی‌ام را خسته در گردنش فرو بردم.
احساس دوگانگی اصلاً چیز خوبی نبود.
هر لحظه با یادآوری شب پر هیجانمان، تنم کوره‌ی آتش
می‌شد و لحظه‌ای بعد از شرمش می‌خواستم در زمین آب
شوم.

لباسش را در مشت گرفتم که صدایش بیخ گوشم بلند
شد.

- حس می‌کنم از دیشب تو بهشتم. آهو آغوشت، هرم
داغ نفس‌هات و رج‌به‌رج تنت من رو می‌کشه.

چیکار کردی باهام که می‌خوام لب‌هام رو جوری چفت
لب‌هات کنم که حتی نفس نکشم؟!

سرم همچنان روی شانهاش بود. چشم‌هایم را بالا کشیدم
و از نیم‌رخ به صورت مردانه‌اش نگاه کردم.
قلبم جوری پر صدا می‌زد که شک نداشتم او هم صدایش
را می‌شنید.

چشم‌هایم که روی لبش میخ شد، هوس بوسیدنش مانند
خوره به جانم افتاد.
خدایا این من بودم؟ همین قدر بی‌پروا؟!

خواستم حواس خودم رو پرت کنم که به زبان آمدم.
- من... من خجالت می‌کشم... وای یاسین لباس‌هام
کو؟

دست روی سینه‌اش گذاشتم تا از آغوشش جدا شوم.

نتیجه‌ی تقلای کوتاهم، لب‌های داغش بود که در صدم
ثانیه روی لبم چفت شد.

لال شدم و ناخودآگاه پلک‌هایم را روی هم انداختم.
حرف نگاهم را خوانده بود یا همیشه همین قدر
هوس‌های در سرمان به هم شبیه بود؟!

دست پشت کمرم گذاشت، روی تخت درازم کرد و تن
درشتش را روی تنم کشید.

شک نداشتم اگر کمی، فقط کمی دیگر ادامه می‌داد، بی
توجه به دردی که با بوسه‌هایش داشت فراموشم می‌شد،
حالم زیر و رو می‌شد و امکان نداشت به بوسه‌ای خالی
رضایت دهم.

@Vip Roman

شاید خودش هم از من بی تاب تر بود که کمی فاصله گرفت.
لب‌هایمان با صدا از هم جدا شد.
نگاهم را هر جا می‌دادم جز به چشم‌هایش.
آرام زمزمه کردم.
- نرفتی سر کار؟! -

#کی_ممنوع 

این ۶ پارت برای سه شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه هفته
قبله که پیشم داشتید  

نوشیکا

#پارت_۳۸۶

@Vip Roman



بوسه‌ای ریز روی لبم کاشت و مماس با همان قسمت، بچ زد.

- کلی کار دارم و همین الانم دیر کردم.

اما امروز روز ماست.

انقدری مست آغوشتم که نمی‌تونم دل بکنم. خودمم از این همه کشش در عجبم.

چشم‌هایش را بست و پیشانی به پیشانی‌ام تکیه داد.

- اون موقع که ازت دورتر بودم صبرم بیشتر بود تا الان.

آدم وقتی به چیزی می‌رسه، بلافاصله آتیشش می‌خوابه ولی من هر لحظه دارم از خود بی‌خودتر می‌شم.

به نظرت اگه بگم باز می‌خوامت، نمی‌گی خودخواهم؟!

خودخواه؟!

هر دو خودخواه بودیم!

نم لب‌هایش را که هنوز روی لبم حس می‌کردم به دهان کشیدم و با صدای ظریفی لب زدم.

- اگه تو بخوای، من نه نمی‌گم ولی...

مکت کردم و او بدون تردید باز بوسید.
یک بار، دوبار، سه بار...
پایان نداشت حد و مرز خواستن دوطرفه‌مان.

موهای آشفته‌ام را از صورتم کنار زد و دست دیگرش را روی مشتم که هنوز ملحفه را روی سینه‌ام می‌فشردم گذاشت.

- بردار این رو که از تصور و یادآوری تن بلوریت، به سرم زده!

من هیچ‌وقت از این که بگم برای دید زدن خودم رو به در و دیوار می‌زنم خجالت نمی‌کشم.

تو قشنگ‌ترین چیزی هستی که خدا برای من آفریده،
نمی‌خوام حتی یه لحظه رو از دست بدم.

سست شده مشتم را فقط کمی شل کردم.
زبان‌ش... امان از دست این زبانِ چرب و نرمش که سنگ را
هم آب می‌کرد.
تردیدم را که دید، روی مشتم را نوازش کرد و بناگوشم را
بوسید.

- نترس عزیزم کاری بهت ندارم. یکم که طوافت کردم،
پاشو برو حموم. ضعف کردی زندگیم.

ملحفه را رها کردم و با پیدا شدن تنم، از شرم پلک بستم.

حریصانه بوسید و بوید و با لب‌هایش روی گردن و
سینه‌ام را مهر زد.

از سوزش خفیفش، ناخودآگاه موهایش را کشیدم که با
 خنده لبهایش را جدا کرد.
 چرا وحشی می شد؟!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۸۷



روی رد لبهایش را بوسید که بالاخره من هم تکانی به
 خودم دادم و دست به سمت لباسش بردم.
 خیلی دور از انتظار، دستم را گرفت و مانع شد.

نگاه متعجبم را که دید، با لبخند بوسه‌ای روی نوک انگشت‌هایم زد و گفت:

- مرده و قولش، گفتم الان کاری بهت ندارم. هیچی مهم‌تر از تو نیست.

گفتم حاج خانوم برات کچی درست کنه. کمکت کنم تا دم حموم؟! می‌خوای اصلاً خودمم پیام داخل؟!

این را گفت و بالاخره دست از آن نوازش‌های کشنده‌اش کشید.

این مرد خوب بلد بود چگونه احساسات من را به بازی بگیرد.

در این گیرودار، با آمدن اسم خاتون صورتم را جمع کردم و نالان گفتم:

- وای یاسین مامانت فهمید؟ آبروم رفت. حالا چطور تو صورتش نگاه کنم؟ چطور فهمید آخه؟



دستم را گرفت و کمکم کرد تا بلند شوم.
 همان طور که ملحفه را دورم می پیچید، گفت:
 - چرا آبروت بره؟ طفلک انقدر خوشحال شد. از
 حموم او مدم بیرون چنان کِل کشید شنیدنی!
 به جان آهو نمی خواستم بهش بگم ولی خب به خاطر
 کاجی و اینا مجبور شدم. تو خودت ضعیفی، تقویت هم
 نشی دیگه کسی نمی تونه جمعت کنه. دیشب چنان از حال
 رفتی که توپم تکونت نمی داد.

حرف هایش عین حقیقت بود که دیگر اعتراضی نکردم.
 همین حالا با کمک او به زور سر پا بودم.
 لرزش خفیف پاهایم و ضعف شدید آنها آزاردهنده بود.
 در یک کلمه رُسم را کشیده بود.

قدم به قدم، پابه پایم به جلو حرکت می کرد.

- ضعف داره پاهات؟ کسی- خونه نیست جز مامان...
خودم حمومت بدم پیام اینارو جمع کنم؟ اون ملحفه
رو هم بشورم، زشته مامان دست بزنه.

#چی_ممنوع 

اینم پارت های دیروز(شنبه)  

ادمین فروش گفت این چند روز خیلی پیام دادید.
فقط بدونید تو هر شرایطی باشم مهم ترین فکر و ذکرم
شمايید.

مثل الانی که همه پارت هارو گذاشتم و حس میکنم یه بار
بزرگ از روی دوشم برداشته شده.

گاهی وقت ها ذهن یاری نمیکنه که واقعا کاریش نمیشه
کرد.

حتی اگه یک هفته هم براتون پارت نذارم خیالتون راحت باشه وقتی که برگردم دست پر میام و همشو براتون میدارم ❤️

- حس میکنم از دیشب تو بهشتم، آهو آغوشت، هرم داغ نفسات، رج به رج تنت منو می کشه. چیکار کردی باهام که می خوام لبام رو جوری چفت لبات کنم که حتی نفس نکشم!؟

من ضعف کردم برای این حس بینشون 🙅🏻‍♂️ 😭

#ادمینم

#دیالوگ_یاسین

یه دیالوگی توی فیلم دوازده سال بردگی هست که میگه:

«من نمیخام زنده بمونم ، میخام زندگی کنم 🌱»

حال و احوال این روزای خیلی هامونه (:

#ادمینم 🖐️

نوشیکا

#پارت_۳۸۸



سرم را پایین انداختم و لپه‌هایی که مطمئن بودم گل
انداخته را از نگاهش پنهان کردم.
نمی‌دانستم خجالت بکشم یا غش و ضعف کنم برای این
همه مهر و محبتش.

رفتارهایش حتی درد را هم از یادم می‌برد.
تا دم در حمام هدایتم کرد و چقدر خدا را شکر کردم که
خاتون را ندیدم.

حس و حال عجیبی بود.
هنگامی که گوشه‌ی دلت ضعف می‌رفت برای آن اتفاق خوب، هم‌زمان حس بیگانه‌ای گریبان‌گیرت می‌شد.
ترس، اضطراب یا هر چیزی که نامش را خودم هم نمی‌دانستم.

برخلاف خواسته‌ی او، ترجیح می‌دادم خودم تنهایی به حمام بروم و با گفتن اینکه برایت حوله می‌آورم، به داخل هدایت‌م کرد.

نیاز داشتم به تنهایی، هرچند که سر پا ایستادن برایم سخت بود و میل عجیبی به دراز کشیدن داشتم.
درد کمر کمی آزاردهنده بود.

ملحفه را پشت سرم جا گذاشتم و زیر دوش آب گرم رفتم.

چشم‌هایم از حسِ سِری گرمایش بستم.

خوب بودم؟! آره، شاید هم نه!

بالاخره توانسته بودم سد بزرگ میانمان را بشکنم، بدون اینکه از راز آن آزارها پرده بردارم.

آن لمس‌های بی‌سروته و نصفه‌نیمه بیگانه‌تر از آنی بود که عشق‌بازی تلقی شود.

یاسین اولینم بود و ای کاش آخرین هم می‌ماند.

یعنی واقعاً نیاز به گفتن این حرف‌ها بود که غرورش را خط بیندازم؟!

بالاخره مرد بود، آن هم از نوع متعصب و ناموس‌پرستش. می‌دانستم اگر برایش تعریف کنم، آن رگ دیوانگی بر سرش می‌زند و خون به پا می‌کند.

نفسم را آه‌مانند بیرون دادم و صورت‌م را محکم دست کشیدم و شستم تا چشم‌هایم باز شود.

استاد خراب کردن دلخوشی‌هایم بودم. الان وقت این
فکرها بود؟!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۸۹



قطرات آب را از روی مژه‌هایم پاک کردم تا دیدم بازتر
شود.

دستی به آینه‌ی بخار کرده کشیدم و به دخترک برهنه‌ی
روبرویم نگاه کردم.

آن لکه‌های قرمز و بنفش میان سفیدی تنم، زیادی به
چشم می‌آمد.

با یادآوری لحظه‌ای که در هم تنیدیم و این لکه‌ها روی
بدنم مهر و نقاشی شدند، دوباره پلک روی هم فشردم.

از نظر من او بی‌نظیرترین مرد روی زمین بود.
اصلاً مطمئن بودم ماندش را هیچ جای دنیا پیدا نمی‌کنم.
انقدر خوب بود که باز هم دلم بخواهدش!
بد بود؟!
مطمئنم که نه.

سروته حمام کردن را سریع هم آوردم.
دلم می‌خواست یک دل سیر در آغوشش کم بدهم و تکان
نخورم.

چه خوب که امروز جایی نمی‌رفت.

با باز کردن در حمام و سرک کشیدن، حضورش حوله به
دست غافلگیرم کرد.

انگار با قطع شدن صدای آب فهمیده بود می خواهم بیرون بیایم.

حوله تن پوش خودش را سریع تنم کرد و با پیچاندن دستش دور تنم، سریع من را به سمت اتاق برد.

حوله اش آنقدر بزرگ بود که قدش مماس با زمین کشیده می شد و کلاهش روی چشم هایم افتاده بود.

با هیجان پابه پایش به سمت اتاق دویدم. در را که بست، کلاه حوله را کمی بالا دادم و با هیجان روی تخت نشستم.

ساکت و صامت به لباس هایی که روی تخت برایم گذاشته بود نگاه کردم. آن سوتین سرخ و شورت نخی گل گلی ام. دقیقاً از همان هایی که کم از مامان دوز بودن نداشتند. لبم را زیر دندان له کردم و خنده ی پر خجالتم را خوردم.

باید تغییر سبک می‌دادم برای برخی از لباس‌هایم.
این طوری خودم بیشتر می‌پسندیدم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۹۰



- عافیت باشه خانوم. بهتری؟

خودش جلو آمد و مشغول خشک کردن موهایم با کلاه
حوله شد.

- اوهوم... خوبم.

زمزمه‌ی ریزم را شنید که جلوی پایم زانو زد.

کلاه را کمی عقب فرستاد که صورت خنداناش با آن
شیطنت زیرپوستی نمایان شد.

- نداشتی خودم حمومت بدما. می‌گم آهو، خیلی فکر کردم
تا بیای بیرون. بنّا بیارم گوشه‌ی این اتاق یه حموم کوچیک
درست کنن؟! exchange group

خدای من موندم این قدیمی‌ها چطور تو یه خونه کنار هم
زندگی می‌کردن؟ بناهای اون زمان هم عقلشون قد
نمی‌داده، یه دونه حموم می‌نداختن یه گوشه‌ش.

هرچی فکر می‌کنم حس می‌کنم آدم روزی چندبار بره حموم
زیادی ضایع‌س... نه؟! @Vip Roman

با چشم‌های متعجب نگاهش کردم و ناخودآگاه بلند گفتم:

- روزی چندبارررر؟!!

نگاه خیره‌اش با هیزی تمام روی یقه‌ی کنار رفته‌ی حوله
چرخید و صدایش خبیث‌تر از هر وقتی بلند شد.

- پس چی؟ بُنیه‌ی من رو دست کم گرفتی؟! نگفتی
نظرت رو، بگم حموم بسازن داخل اتاق؟!!

داشت دستم می‌نداخت؟!!

اخم کردم و سریع یقه‌ی حوله را جمع کردم.

- اون طوری که ضایع‌تره. آدم تو خونگی خودش باشه
راحت‌تره از هر نظر.

منظورم را سریع‌تر از آنچه که فکرش را می‌کردم گرفت.
دروغ چرا؟ این مسئله فقط بهانه بود. همیشه دلم یک
خانه‌ی نقلی و دونفره می‌خواست.

خودمان باشیم و خودمان، نه حالایی که از خجالت دلم
نمی‌خواست از اتاق بیرون بروم. دست خودم که نبود.

- تو خونه جدا بخوای خیالی نیست. یه دونه خودم
داشتم، سر جبران خسارت فروختم. فوقش دو سه
ماه طول بکشه بگیریم یکی از مستاجرهای بابا خونه رو
خالی کنه ولی نمی‌تونم تو رو ببرم اونجا. هیچ اعتباری
نیست.

اینجا مامان هست و یه ساعت‌هایی بابا و یاسر، خیالم
جمع‌تره.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۹۱



بی حرف سر تکان دادم و حرفی نزددم.
دلگیری ام بی موقع بود ولی گله داشتم از زندگی که
هیچ چیزش مانند بقیه نبود.

غیاث تمام حق من از زندگی را گرفته بود.
باید الان سر می چرخاندم و گوشه‌ی اتاقمان لباس عروسی
که دیشب با هول و هیجان از تنم درآمده بود را می دیدم.
شاید هم یاد جشن و هلهله‌های قبل از یکی شدنمان
می افتادیم و تهش هیچ به هیچ.

- بُغ نکن دیگه آهو، بیا لباس‌هات رو بپوش. تا حالا
دید ی یاسین قوی بده و عمل نکنه بهش؟! همین
لحظه بهت قول مردونه می دم، به محض اینکه خیالم
از اون بی ناموس راحت شد، برات خونه می گیرم.
می برمت، هر مدل وسیله‌ای خواستی به سلیقه‌ی خودت
بخر، چطوره؟!

دقیقا حکم آن کودک خردسالی را داشتم که با وعده‌ی خوراکی‌های خوشمزه، می‌خواستند ساکتش کنند. باید می‌فهمید از او گله‌ای ندارم.

- من هر جا که تو باشی راضی‌م به زندگی. آدم از یه جایی به بعد فقط دنبال آرامشه. رویاپردازی تو ذات آدمه، قرار نیست به همه آرزوهایمون برسیم.

سر جلو آورد و بی‌حرف روی چشم‌هایم را بوسید. حرف‌هایم عین حقیقت بود ولی من در همین لحظه یقین داشتم به یکی از آرزوهایم رسیده‌ام.

همسری خوب و مهربان که با وضع زندگی من در سن ۲۰ و اندی سال، به یکی از ناممکن‌ها تبدیل شده و دست روزگار خیلی خوب خلافتش را ثابت کرد.

جای شکر داشت سایه‌ی حمایت‌گری که بالای سرم بود.

" یاسین "

یک کلمه هم از حرف بی‌حسابش در کتم نمی‌رفت.

- کیوان می‌گم نمی‌تونم پیام چرا زیون آدمیزاد حالت
نمی‌شه؟! یه روز بدون من نمی‌تونی اونجا رو
بچرخونی؟!

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۳۹۲



صدای پوف کلافه‌اش از پشت گوشی بلند شد.

- اونی که زبون نمی‌فهمه تویی! هی می‌خوام نگرانت نکنم
که نمی‌ذاری. آقا یه کلام! مجتبی نیکنام با مامور
اومده بست وایساده وسط کارگاه. اگه نیای، یکم دیگه
میان در خونه.

همان اسم کافی بود تا دلیل و منطق برای حضور آن
مامورها در محل کار را نخواهم.

الوالو گفتن‌های کیوان را پشت گوش انداختم و بی‌کلام
تلفن را قطع کردم.

سر چرخاندم و با دیدن تنگ خالی از آب روی صندلی کنار
دستم، آوار شدم.

کاش حداقل آهو بیدار بود تا یک لیوان آب دستم می داد.

نگاه به صورت غرق در خوابش کردم.

در برابر من زیادی ظریف و ضعیف بود.

کمی دل درد و کمردرد داشت، تازه مسکن خورده و خوابیده
بود.

بلند شدم و مانند ماتم زده ها با قلبی پر تپش لباس هایم را
عوض کردم.

هر زمان دیگری بود، سینه ستبر می کردم و بی قید جلو
می رفتم ولی حالا همه چیز فرق داشت.

حاضرم قسم بخورم طاقت دوری اش را بیشتر از چند
ساعت نداشتم و ترس ندیدنش دست و پایم را شل کرده
بود.

مگر تلفنی با پدرش توافق نکرده بودم؟!
پس چرا دنبالم آمده بود؟!!

موبایلم را برداشتم و ناخودآگاه قبل از رفتن به سمتش کشیده شدم.

خم شدم و آرام پیشانی‌اش را بوسیدم. مثلاً قرار بود امروز را پیشش بمانم.

خدایا به خاطر آهو هم که شده امروز هوایم را داشته باشم.

انصاف نیست وقتی بیدار می‌شود، بگویند شوهرت را می‌توانی در بازداشتگاه و کلانتری گیر بیاوری!
نوعروس بیچاره‌ی من...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۹۳



نفهمیدم چطور تاکسی— گرفتم و جلوی در اصلی کارگاه رسیدم.

بی توجه به ماشین پلیس جلوی در که برایم دهن کجی می کرد، وارد شدم.

از قلب پر اضطراب و پاهای سست شده ام فقط خودم و خدایم خبر داشتیم.

کارگرها دست از کار کشیده بودند و خیره ای ماجرا بودند.

صدای رسایم همه را به خود آورد.
- چرا اینجا وایسادید؟ به کارتون برسید.

با اخم نگاهی به مرد کت شلواری و اتو کشیده کردم و
ادامه دادم.

- شما هم تشریف بیارید دفتر من. صحبتی اگر باشه
اینجا مناسب نیست.

جلوتر راه افتادم که قدم اول را برنداشته، صدایش
میخ کوبم کرد.

طرف حسابم زیادی چموش بود. ای کاش کمی به پدرش
می رفت.

- ولی من ترجیح می دم هر حرفی هست تو کلانتری
بزنیم. هرطور حساب کنی مسیرش تا بازداشتگاه
نزدیک تره.

با مکث جمله‌ی آخر را گفتم.
دقیقاً چیزی مانند خندیدن به ریش من.

سر تا پایش را برانداز کردم.
شاید ۲۱ سالش بود، نهایت ۲۲.
بدجور مچل دست این الف بچه بودم.

با تاکید سر تکان دادم و گفتم:
- اونجا مال زمانیه که دو نفر حرف بدون زور تو کتشن
نره. کیوان بگو چندتا چایی بیارن اتاق من.

کارم گیر بود ولی دلیل نمی‌شد زبانِ درازش را غلاف نکنم.
وارد اتاق شدم و در را پشت سرم باز گذاشتم.
اول خودش و بعد هم آن دو ماموری که پشت سرش ریسه
کرده بود، وارد شدند.

پشت میزم نشستم و او هم طلبکار جلویم ایستاد.
- من با پدرتون حرف زدم، اتفاق خاصی افتاده الان؟!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۹۴



پوزخندی نثارم کرد.

- اتفاق؟! راکد موندن چند میلیارد پول ما اتفاق
نیست؟!

کیفش را باز کرد و سریع پوشه‌ی سفیدرنگی را جلویم روی
میز انداخت.

- طبق این قرارداد، شما باید هفته‌ی پیش به تعدادی که اینجا قید شده به ما تابلوفرش ابریشم خالص تحویل می‌دادی.

و الان با گذشت این زمان، نه‌تنها تحویل ندادی بلکه حاضر به برگشت زدن مبلغ به همراه خسارتش نیستی. چیز دیگه‌ای مونده که خودت خبر نداشتی باشی حاج یاسین؟

حاج یاسین را با طعنه و کج‌خند گفت.
پسرک بد کینه.

دست‌هایم را در هم قلاب کردم و روی میز گذاشتم.
چاره‌ای جز حفظ آرامش نداشتم.

- من که با پدرت حرف زدم، قرار شد ۳ ماه به من فرصت بده من جبران خسارت کنم.

- نه ديگه نشد حاجی جون. سه ماه ديگه جبران خسارتت رو همزمان با زندان برامون سر کن.

کلی ضرر زدی به من و زندگیم.

می دونی چند ماه طول کشید تا بتونم نمایشگاه جور کنم
توی فرانسه؟!

هزینه تبلیغات و دعوت نامه فرستادن برای آدم های تا حد
ممکن سرشناس، همهش سگ خور. از هرچی بگذرم ولی تو
نه.

چشم هایم را بستم و دم عمیقی گرفتم.

آرام بودن زیادی سخت بود، حیف که دستم زیر سنگ
بود.

- طرف حساب من پدرته. بگو آقا نیکنام خودش بیاد.

- آقا نیکنام دیگه پیر شده، عقلش قد نمی‌ده که جواب آدم‌هایی مثل تو رو نده. خودت میای یا با دستبند بیرنت؟! وکالت تمام دارم ازش. از این به بعد طرف حسابت منم. چرا معطلید آقایون؟ حاجی مون رو هدایت کنید.

تسبیح را در مشتم فشردم و بلند شدم.
باید به کیوان می‌سپردم به آهو نگویند.
نگران می‌شد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۹۵



" آهو "

گره‌ی روسری‌ام را برای بار هزارم بازوبسته کردم و از پشت پنجره حیاط را نگاه کردم.

حال جسمی‌ام خوب بود ولی هیچکس خبر از دل پر آشوبم نداشت.

انتظار نداشتم وقتی بیدار می‌شوم جای خالی‌اش را ببینم.
- جواب نمی‌ده چرا؟ خدایا...

زمزمه‌ی زیرلبی‌ام به صدای بلند تبدیل شد.

- حاج خانوم! آقا یاسر جواب نداد؟!!

تلفن را روی دسته‌ی مبل گذاشت و به صورت نگرانم
لبخند زد.

- نگران نباش، بار اول نیست که دیر میان. مردی که
صاحب‌کار خودش باشه رفت و آمدش ساعت
مشخص نداره.

بار اولشان نبود ولی یاسین هیچ‌وقت من را بی‌خبر
نمی‌گذاشت.

- گفت امروز نمی‌ره اصلاً، حتی یه زنگم...

خاتون نگاهم کرد و هیچ نگفت.

شاید فکر می‌کرد زیادی خودم را لوس کرده‌ام. هرچه نباشد
مادرشوهر بود دیگر.

خودم را سرگرم هرچیزی که دم دستم می آمد، می کردم.
شامی که هیچ کدام لب به آن نزدیم.
چای دارچینی که انقدر دست نخورده روی سماور گرم
ماند که کهنه شد.

انقدر عقربه‌ی ساعت تیک تاک حرکت کرد که خاتون را
هم به هول وولا انداخت.


ساعت از ۱۱ گذشت که بالاخره یک نفرشان جواب تلفن
را داد.
یاسر بود.

- الو یاسر! چرا جواب گوشی رو نمی دید؟! نصف عمر
شدیم. نباید یه خبر بدید؟

صدای از آن طرف خط به گوش من نمی‌رسید.

#کی_ممنوع 

این ۸ تا 

دوتا دیگه مونده که میدارم اونارم 

"هیچوقتِ هیچوقتِ هیچوقت، هیچ آدمی برای من اون
آدمی نبود که من برای آدمای زندگیم بودم ولی همیشه
نون دلمو خوردم.." 

#ادمینم 

نوشیکا

#پارت_۳۹۶



از ترسم، پله‌ها را دو تا یکی پابره‌نه پایین رفتم.
- حاج معراج؟! یاسین کو؟

پاهای دو مرد روبرویم میخ زمین شد.
نگاه درمانده‌ای که به ما انداختند، حساب کار را دستم داد.
می‌دانستم اتفاقی افتاده.

- میاد زن داداش. یه کاری براش پیش اومده.

صورت‌های گرفته‌شان، گفتارشان را محال ساخته بود.
- چه وقته کاره؟ دروغ نگید توروخدا.

دست معراج پشت کمرم نشست و به بالا هدایتم کردم.
- بیا دخترم. پابرهنه اومدی، سرما می خوری.

الان سرما خوردن من مهم بود یا یاسین؟!

دم در ایستادم و دوباره جلویش را گرفتم.
- حاجی ارواح خاک پدر مادرتون بهم راستش رو بگید.
یاسین سرکاره؟! اگه سرکاره چرا گوشیش خاموشه؟
چرا با یه تلفن دیگه بهم زنگ نمی زنه؟!

طرز نگاهش، آن نفس سنگین شده روی سینه و
چشمهایی که با هر نگاه از غم کدر می شد.

همه و همه دست به دست هم می داد تا به حال بدم دامن
بزند.

کم مانده بود همین جا بنشینم و های های گریه کنم.

- نكنه تصادف كرده بلایي سرش اومده؟ یا... یا نكنه
غیاث...؟! وای خدا غیاث اومده سر وقتش؟

نامش هم چنان رعشه به تنم انداخت كه ناخودآگاه به
پیراهن حاج معراج چنگ زدم و اینها را گفتم.

كاش به زبان می آمدند و خلاصم می كردند از این همه
خیال پردازی.

- تو رو به هرچی كه می پرستید قسم می دم، بگید چی
شده؟

صدای لاله الاالله و لعنت بر شیطانی كه فرستاد، اولین
چیزی بود كه به گوشم رسید.

انگار فهمید سریش تر این حرف هایم.

سر پایین انداخت و در جمله ای کوتاه گفت.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۹۷



گفت و دنیایی که به تازگی برایم رنگی شده بود را تیره‌وتار کرد.

یاسین نبود، نمی‌توانست بیاید، یعنی آن عوضی‌ها نمی‌گذاشتند بیاید.

کل روز را منتظرش بودم. @Vip Roman
پیراهن سفید و قرمز مورد علاقه‌اش را پوشیده و خاتون موهایم را از کف سر تا پایین برایم بافته بود.

دقیقاً همان مدلی که یاسین می گفت مانند دختر بچه های شر و شیطان می شدم.

حتی برایش قرمه سبزی درست کرده بودم. خاتون نمی گذاشت، می گفتند امروز باید استراحت کنم و من با سماجت تمام می خواستم غذای مورد علاقه ی شوهرم را درست کنم.

بهت زده و با چشم هایی پر اشک، یک قدم عقب رفتم. یعنی تا کی قرار بود نبینمش؟!

قدم دوم را هم زمان با چکیدن قطره های اشک به عقب برداشتم که پشت پایم به چهارچوب پایین در گیر کرد و به عقب سکندری خوردم.

به هوا چنگ زدم اما چیزی برار گرفتن نبود و بوم! صدای سرم بود که محکم به جاکفشی خورد و گوشت تنم را آب کرد.

تمام تنم از دردش به ضعف درآمد.

هوشیارِ هوشیار بودم.

صدای ترسیده‌ی خاتون و شوهرش و درنهایت دادِ یاسر.

- بابا مگه یاسین نگفت چیزی بهش نگیم؟ چرا گفتی؟!

پس او هم تمام مدت به فکرم بود و من بی‌خبر از همه‌جا...

یکی زیر دو بازویم را گرفت و بلندم کرد.

زانوهایم توان ایستادن نداشتند که این بار با زانو روی زمین افتادم.

با آن چشم‌های باز و خیره به ناکجا...

یعنی می‌توانستم هر روز به ملاقاتش بروم یا روزهای خاصی داشت؟!

#چی_ ممنوع 

دو پارت باقی موندہ اون هفته 

نوشیکا

#پارت_۳۹۸



پشت سرم از درد گزگی کرد. حس می کردم زبانم بی حس شده.

ای کاش می توانستم پرسم.

حداقل می دانستم چقدر می توانم دلم را برای دیدنش صابون بزنم...

موهای آشفته‌ام را پشت گوش دادم و با قدم‌هایی آرام به سمت آشپزخانه رفتم که صدایی از پذیرایی گوشم را تیز کرد.

- زن یاسین کجاست مامان؟! هر موقع ما میایم خودش رو قایم می‌کنه.

صدای کلافه‌ی خاتون بلند شد.

- ول کن اون دختر رو. حال درست درمونی نداره.

پوزخندی زدم و وارد آشپزخانه شدم.

چه خوب که پذیرایی به اینجا دید نداشت. حوصله‌ی خواهرهایش را نداشتم.

صدایش کم‌رنگ شد ولی باز هم چیزهایی می‌شنیدم.

- بیچاره داداشم. بعد از این همه سال با آبرو زندگی کردن، عاقبتش شد این. خدا به زمین گرم بزنه اونی که دست کثیفش رو به مالِ داداشم زد.

کاش خدا از دهانش می شنید و آن شخص یا اشخاص را نابود می کرد.

بچه‌ی نازنین را بی پدر کرد و شوهر من را گرفتار بند...

لیوان آب را پر کردم و آرام به لب چسباندم.

خوراکم شده بود همین آب.

چیزی نمی توانستم بخورم، انگار که در معده‌ام سنگ ریخته باشند.

این بار آن یکی خواهر نطق کرد.

- این دختره هم عقلش نمی رسه تو این حال و اوضاعی

که دارید کمک دست شما باشه مامان. ما نبودیم یکی

دیگه، همین طور چپیده تو اون اتاق، حتماً شام و

نهارش هم شما می بری خدمتش.

خبر نداشت نمی توانم لب به چیزی بزنم، جز آب؟! شاید هم یکی دو لقمه نان و پنیر که صبح به زور خاتون خوردم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۳۹۹



انقدر دلم از غم و غصه پر بود که جایی برای غذا نداشت.

- دنبال حرفی؟! حالا انگار کارای من زمین مونده یکی دیگه انجام بده. امانت یاسین این دختر. نبینم وقتی ببینیدش تیکه پرونی کنید.

از معدود دفعاتی بود که خاتون طرفداری ام را می کرد. باز هم از روی ترحم...

هرچه بود دلش از سنگ نبود.

خودم هم دلم به حال خودم می سوخت.

تازه عروس بیچاره بودم دیگر. نوعروس یاسین.

نوعروس بیچاره ای که آرزویش داشتن یک روز خوش بود که هیچوقت به آن نمی رسید.

به خاطر پانسمان سرم، موهایم همچنان پریشان بود.

دستی به آن ها کشیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

مجبور بودم برای یک سلام خشک و خالی هم که شده پیششان بروم.

قدم‌هایم که نزدیک شد، حرف‌هایشان دوباره میخکوبم کرد.

پشتشان به من بود.

صدایش را پایین‌تر آورده بود، ولی من نزدیک‌تر بودم.

- امانتِ چی مامان؟! یاسین تو رودروایسی. یه کاری کرد، شک ندارم پشیمونم شده.

مردم نون زن و بچه خودشون رو می‌دن زورشون میاد، کلافه می‌شن، این که دیگه نون‌خور اضافه‌س.

الان که یاسین نیست، بندازیدش بیرون! هیچی نمی‌شه به خدا.

صدای سیلی که خاتون بر صورت خودش زد شوکی به بدنم وارد کرد.

بیرونم کنند؟!

کجا می‌رفتم؟!

فکر می کردم خاطره و شکوفه با حضورم کنار آمده بودند،
پس چه شد؟!

- خدا مرگم بده با این دختر بزرگ کردم. من خودم با
این دست‌ها کچی حجله‌ی عروسم رو پختم، حالا
ناموس پسر رو بندازم بیرون؟!

دیگر نشنیدم، نایستادم تا چیزی بشنوم.
حتی دیگر برایم مهم نبود که خاتون دارد از شخصی‌ترین
جزء زندگی من برایشان می‌گوید.
قبل از اینکه برگردند و من را پشت سرشان ببینند، به
سمت اتاقمان رفتم.

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۴۰۰



غیرارادی در را قفل کردم.
 عقم جواب گوی حال و روزم نبود.
 خدایا چرا یاسین را از من دور کردی؟!

خودم را روی تخت انداختم و خسته زیر گریه زدم.
 خدایا! صدایم را می شنوی؟!
 اصلاً من را می بینی؟!
 من دیگر نمی کشم، دیگر تحملش را ندارم...

این دنیا زیادی حسود شده بود.
 حتی چشم دیدن یاسین را کنار من نداشت و به هر ضرب
 و زوری که بود، او را از من دور کرده بود.

مردم نه قاتل بود، نه دزد و خلافکار...
 داشت جور بی شرافت بودن کسی دیگر را می کشید.
 کسی- که هم آدم کشت، هم دسترنج یک عمر زحمت
 یاسین را بر باد داد.
 یعنی آن دنیایی وجود داشت که من هم به سهم خودم
 تقاص این روزها را پس بگیرم؟!
 یا آن نازنین بیچاره، زن سیاوش...

همین چند روز پیش یاسین برایش وسایل خرید و وقتی
 برایش بردیم، متوجه شدیم که بی هیچ رد و نشانی از آنجا
 رفته.

غم‌هایمان یکی دوتا نبود.
 فقط خدا می دانست یاسین تا چه اندازه از این موضوع
 ناراحت است و عذاب وجدان دارد.
 حتماً آنجا در تنهایی فکر زیاد دیوانه‌اش می کرد.

بی حس و حال روی تخت دراز به دراز افتاده بودم که کم کم درد خفیفی زیر شکم شکل گرفت.

خودم را به بی خیالی زدم ولی دقایقی بعد، با حس نم میان پایم ناچار از جا بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم.

همین را کم داشتم میان این همه بدبختی.

البته چیز عجیبی نبود. با وجود این همه آشوب و اضطراب، باید هم تنظیم قاعدگی ام به هم می خورد.

بی حوصله کارم را کردم و دوباره به تخت پناه بردم.

دست بردم و خشاب قرصی که خوراکم شده بود را برداشتم.

سردردهای بی پایان و التماس چشم هایم برای ذره ای خواب، به خوردن این ها وادارم می کرد.

حالا که درد مصرف پریودی هم به آن داشت اضافه می شد.

اگر یاسین اینجا بود، الان با لیوان چایی نبات بالای سرم بود.

#کپی_ممنوع 

قشنگ ترین دیالوگی که شنیدم این بود:

«-آل پاچینو: تا حالا عاشق شدی ؟

+دنیرو: بیست سالم که بود، سی ثانیه عاشق شدم.

-آل پاچینو: حالا چی ؟

+دنیرو: سی ساله دارم به اون سی ثانیه فکر میکنم.

@Vip Roman

#ادمینم 

نوشیکا

#پارت_۴۰۱



اشکِ بند آمده‌ام دوباره جوشیدن گرفت و از گوشه‌ی
چشم روی متکا سُر خورد.

یاسین مرد محبت کردن بود و من هم معتاد محبت‌هایش
بودم.

احساس می‌کردم یک بار دیگر پدر و مادرم را از دست
داده‌ام.

غمم سر باز کرده بود و نمی‌دانستم دیگر برای چه کسی- از
دلتنگی‌هایم بگویم.

برایم چیزی فراتر از همسر بود.

حتی قبل از اینکه رابطه‌ای بینمان شکل بگیرد.

در یک کلام، تمام آنچه که داشتم و دارم خودش بود و هست.

ای کاش دل آدم‌ها کمی مهربان‌تر بود.
آنها که خبر نداشتند به خاطر پول دارند تنها گس من را حبس می‌کنند.

آهی کشیدم و برای بار هزارم بغضم را فرو دادم.
زن بی‌عرضه‌تر از من هم مگر وجود داشت؟!
دست از پا درازتر روی این تخت ولو شده و گریه می‌کردم.
این برای یاسین چاره‌ی کار می‌شد؟!!

در میان خواب و بیداری، فکر کردن فقط از بیچاره‌ای
مثل من برمی‌آمد.

چشم‌هایم کم‌کم گرم شد.

بالاخرہ داشتہم از شر افکار پچ پچ مانند کہ بیخ گوشم وزوز
می کردند رها می شدم کہ تقہای بہ در خورد و نیمچہ خوابم
را پراند.

سریع از جا بلند شدم کہ سکندری خوردم، پتو دور پایم
پیچیدہ بود.

با پا گوشہای پرتش کردم و روسری ام را برداشتہ تا سر کنم.

صدای یاسر بود. حتی نفہمیدم کی آمدند.

در را باز کردم و قامت بلندش را دیدم.
صورتی گرفتہ و موہایی آشفته داشت.

- سلام.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۰۲



سعی کرد لبخندی به رویم بپاشد.
هرچند کوتاه و مصنوعی.

- سلام. چندبار در زدم فکر کردم نیستی.
مکت کرد و این بار آرام تر ادامه داد.
- باز گریه کردی زن داداش؟!

سوال عجیبی می پرسید. خودش که بهتر می دانست حال و روزم را.

سرم را پایین انداختم و سوالش را بی جواب گذاشتم.

- کاری داشتی آقا یاسر؟ مسکن خوردم داشتم
می خوابیدم.

تعجب کرد از رک گویم. انقدر خسته و از همه جا بریده
بودم که حوصله‌ی خودم را هم نداشتم.

- ببخشید نمی‌دونستم خوابی. مامان عسرونه گذاشته،
گفتم پیام تو رو هم صدا بزنم.

پسر- صاف و ساده‌ای بود، فقط کمی پرشیطنت‌تر از
یاسین.

فکر کنم پنج سالی از من کوچکتر بود.
میلی به خوردن نداشتم.

ناخواسته اولین چیزی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم.
- آبی‌هاتون نرفتن هنوز؟! @Vip Roman

ابروهایش بالا پرید و من لبم را زیر دندان کشیدم.

هرچه نباشد برادرشان بود، درست نبود با این لحن از وجودشان گله کنم.

سریع برای رفع و رجوع حرفم گفتم:

- به خدا منظور بدی نداشتم. زیاد دل خوشی از من ندارن، کلاً به رسمیت نمی‌شناسن من رو. ممنونم همین‌جا راحت‌ترم.

خواست چیزی بگوید که دوباره پیش‌دستی کردم.

- از یاسین خبر داری؟ رفتید پیشش امروز؟ حالش خوبه؟

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۴۰۳



سر تکان داد و با حسرت آه کشید.

- حالش خوبه. بهش گفتم فهمیدی، نزدیک بود گردن من رو خورد کنه. بابا خونه‌ها و زمین شمال رو گذاشته برای فروش. یکم سخته فروش همشون با هم...

توروخدا این طور نکن زن داداش. داری آب می‌ری. یاسین بیاد ببینه، پوست از کله‌ی ما می‌کنه.

مگر آدمی هم دو روزه آب می‌شد.

نمی‌دانم، شاید!

رقم بدهی زیادی بالا بود و من هم بیش از حد ناامید.
با دلتنگی لب زدم.

- من رو می‌بری ببینمش؟ توروخدا...

چشم‌هایش را با درد بست و یک "نه" قاطع گفت.
عقب‌گرد کرد که سریع آستین پیراهنش را گرفتم.

- آخه چرا؟ بیرم چند دقیقه ببینمش، خواهش می کنم.

لباسش را از دستم بیرون کشید و کلافه دستی به صورتش کشید.

- عجب غلطی کردم اومدم صدات بزنم. جانِ همون یاسینت من رو تو تنگنا نذار. یاسین قدغدن کرده. کافیه من بیرمت، همونجا دخل من رو میاره، یه قتل عمد هم می افته گردنش!

بغض کرده نگاهش کردم. یاسین چقدر بی رحم شده بودم. خودش در جایی زندانی بود و دستور زندانی شدن من را هم در اینجا داده بود؟!

بی حرف در را به هم کوبیدم و کلامی نگفتم. باید دعا می کردم دار و ندار حاج معراج زود حراج برود تا شوهرم آزاد شود.

ای کاش یاسین شغلی کم‌ریسک‌تر داشت.
نه تولیدی تابلوهای دستبافت و ابریشم خالص.
زحمات ده‌ها کارگر و میلیاردها سرمایه در یک شب بر باد
رفت.

راهی جز برگرداندن کل مبلغ به علاوه خسارت هنگفتش را
نداشتیم.

منی که بافندگی را از بر بودم خوب می‌دانستم آماده کردن
آن همه تابلو فرش نفیس کار یک روز و یک ماه نیست.

زندگی‌مان چه منجلابی شده بود.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۰۴



کم مانده بود همان وسط بنشینم و زارزار اشک بریزم.
 ۹ روز تمام گذشته بود و یاسر و حاج معراج امروز هم
 بدون یاسین من به خانه برگشتند.

انگار بدون یاسین خاک مرده در این خانه پاشیده بودند.
 پسر بزرگ خانواده نور چشمی همه بود.
 از خاتونی که ذکر و دعا کارش شده بود تا معراجی که سعی
 می کرد غمش را بروز ندهد ولی آه های سنگینش سر
 درونش را برملا می کرد.

یاسر را که دیگر نگویم.
 چند شب پیش به مرز خفگی رسیده بود و هیچکس را جز
 من برای دردودل پیدا نکرد.

اوضاع بدی داشت و نبود یاسین درمانده‌اش کرده بود.
مرد گنده کم مانده بود دیشب زیر گریه بزند.

هرچند یاسین بابت بارداری آن دختر زیاد سرزنشش کرد
ولی باز هم بیشتر از هر کسی هوایش را داشت.

و حالا با گذشت روزها و نیامدن یاسین، هر روز احتمال
بالا آمدن گندی که زده بود بیشتر می‌شد.

از حال خودم چیزی برای گفتن نداشتم.
یاسین اجازه نمی‌داد به دیدنش بروم.

چرایش برای خودش منطقی بود و درکت من نمی‌رفت.
مثلاً نمی‌خواست من او را در آن‌طور جایی ببینم یا چه
می‌دانم، می‌گفت نمی‌خواهد پای من به آنجا باز شود.

مثلاً اگر من یاسین را دستبند زده می‌دیدم چیزی از عزیز بودنش کم می‌شد؟!!

سینی چای را روی میز گذاشتم و روی مبل تک نفره نشستم.

بعد از گذشت ۹ روز، خونریزی‌ام بند نیامده بود. کم‌کم داشتم دکتر لازم می‌شدم.

با خودم کلنجار رفتم و به سختی سوال تکراری هر روزم را پرسیدم.

- مشتری جدید نیومد امروز برای خونه‌ها؟!!

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۴۰۵



نگاه پیرمرد شرمنده شد. از من شرم داشت.
نگاهش را دزدید و من را از پرسیدن سوالم پشیمان کرد.

- مفت خر می‌خوان کنن نامسلمون‌ها. امروز بودن
چندتا ولی تا فهمیدن عجله داریم واسه فروش، زدن
تو سر مال.

آهی کشیدم و مشغول ور رفتن با انگشت‌های دستم شدم.

- غصه نخور دخترم، خدا بزرگه. جور می‌شه.

- قریون خدا برم. جای بچہی من اونجاست؟! این همه سال با آبرو زندگی کرد، سرمایہش یک ہزارم الان نبود. خودش زحمت کشید بہ اینجا رسوندش.

صدای خاتون بود کہ ہم زمان با قطرہ اشکی کہ از چشمش چکید این را گفت.

مادر بود و بی شک نگران و دلتنگ.

- حاجی مگہ با این مردہ آشنا نبودی؟ یادمہ چندبار با زن بچہ اومدن رفتن اون سالہا. اندازہ یہ نون و نمک حرمت نداشتیم کہ بہ خاطر پول بچہی من رو انداختہ زندان؟ ازش کم می شد یہ چندماہ مہلت بدہ؟

معراج لبی با چای تلخ تر کرد و متاسف سر تکان داد.

- پیگیر شدم. بندہ خدا خودش انگار ناخوش احوالہ، افتادہ گوشہی خونہ. صلاح دار دار و ندارش شدہ این یہ دونہ پسر کہ سرش پر بادہ و مغرور.

زندگی مان به خاطر لجبازی‌های یک نفر روی هوا بود.
 به زبان آدمم و نگاه‌ها را به خودم جلب کردم.
 هیچ چیز جز بیرون آمدن یاسین از آن مخمصه برایم مهم
 نبود.

- آدرسی چیزی ازش دارید؟! بدید من برم باهاش حرف
 بزنم. شده التماسش کنم، به پاش بی افتم، راضیش
 می‌کنم.

- زرشک! ما هم گونی سیب‌زمینی!

یاسر بود که با تمسخر این را گفت و معراج تشر زد.
 - یاسر!

- چیه بابا؟ مردای این خونه مردن که زن یاسین بره
 بی افته به پای اون الدنگ؟!!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۰۶



با دلخوری من هم صدا بلند کردم.

اصلاً مگر چیزی به غیر از یاسین مهم بود؟!

- وقتی که یاسین گیر افتاده پشت میله‌ها، غرور بی جا
دیگه معنایی نداره. مهم اینه که از اونجا خلاصش
کنیم.

از جایش بلند شد و به سمتم براق شد.

- نه دیگه. تو بری اونجا، غرور خودت رو خورد
نمی کنی، این یاسینه که می ره زیر سوال.

طرف دوسال پیش با باباش میاد واسه قرارداد، عاشق یکی
از بافنده‌ها می شه. می خوان پا پیش بذارن که بابای دختره
میاد پیش یاسین و می پرسه پرسه چه کاره چه طوره؟ یاسین
بد خانوادش رو نمی گه ولی تضمین رو پرسه نمی ده. کلاً
شیشه خورده داشت از اول این آدم.

حالا کینه گرفته کوتاه بیا نیست. الکی نه خودت رو به
زحمت بنداز، نه یاسین رو جلوش کوچیک کن.

خوب من را کوباند و با برداشتن گوشی اش از خانه بیرون
زد.

- راست می گه بابا. تو نمی خواد خودت رو درگیر کنی.
حل می شه ان شاء الله.

سر تکان دادم و با بدبختی از جا بلند شدم.
حتی نمی توانستیم با قید وثیقه هم آزادش کنیم.

سند این خانه و کارگاه رهن بانک بود و ارزش چیزهایی که در چنته داشتند هم با مبلغ بدهی برابری نمی کرد. دنیای عجیبی بود.

چند ماه پیش حاج معراج برای بیرون آوردن یکی از کاسب‌های محل سند حجره‌ی خودش را گرو گذاشته بود و حالا خودمان دست‌بریده مانده بودیم.

چاره‌ای جز تحمل نداشتیم. انگار این فراغ هم جزئی از سرنوشتم بود.

باز هم خواب و خیال...

من حتی وقتی پدر و مادرم را از دست دادم زیاد خوابشان را نمی دیدم.

کابوس آن صحنه چرا، ولی حضورشان در خوابم جزو معدود اتفاق‌ها بود.

- مامان خودتی؟! بابا! کی اومدی؟!!

تم کورہی آتش بود. لبخند مادرم نفسم را تند کرد.
 قدم‌های سنگیم را به سمتشان کشیدم و بوم...
 باز هم تکرار مکررات.
 پدر و مادری که وسط آتش می‌سوختد و دست‌هایی که از
 پشت من را می‌کشیدند.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۰۷

@Vip Roman



خس خس نفس هایم در عالم خواب هم آزارم می داد.
با دمی عمیق از رختخواب کنده شدم و با همان چشم های
وق زده، نفس نفس زدم.

دانه های ریز عرق روی پیشانی ام را پاک کردم. چشم هایم را
ریز کردم تا در گرگ و میش هوا که از پنجره به اتاق می تابید،
عقربه های ساعت را ببینم.

خیلی وقت بود کابوس نمی دیدم.
حداقل از زمانی که این مرد به فکر مشغولی هایم اضافه
شده بود و فکر و ذهنم را برای خودش کرده بود.

پتورا با شدت کنار زدم و بلند شدم.
در سرمای این فصل تنم عطش جهنم را داشت.

انگار که واقعاً همین لحظه و در مقابلم آتش روشن کرده باشند.

موهای نمودارم را زیر روسری فرستادم و از اتاق بیرون رفتم. قبل از خواب حمام رفته بودم، بالاخره بعد ۱۴ روز از شر این پریود طویل و دراز راحت شده بودم.

پاورچین پله‌های ایوان را پایین رفتم و لبه‌ی حوض نشستم. هوا سرد بود. بادی وزید که برای لحظه‌ای احساس لرز کردم.

اما بی‌توجه شیر آب را باز کردم. یک مش‌ت، دو مش‌ت. خیال خاموشی نداشت تن‌گر گرفته‌ام.

زندگی‌ام جهنم شده بود.

نبودش...

خدایا! من دیگر طاقت ندارم.

لبه‌ی حوض آوار شدم و دست از آزار خودم با آب برداشتم.

سرم را رو به آسمان گرفتم.

رو به روشنایی می‌رفت.

مانند دیوانه‌های از زنجیر آزاد شده، دوباره شیر آب را باز کردم و این بار آستین‌های لباسم را هم بالا زدم.

لبه‌های پیراهنم خیس شده بود.

کاش مریض نشوم، حوصله‌اش را نداشتم.

#چی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۴۰۸



شده بودم مثل دختر بچه‌ای که مادرش را در شلوغی بازار گم کرده.

نمی‌دانستم از شر فکرهای خودم به چه کسی پناه ببرم.

دوری از یاسین کم بود، زخم چرکین دلتنگی پدر و مادرم هم امشب سرباز کرد.

اگر زنده بودند، هیچ‌وقت چنین روزهایی را تجربه نمی‌کردم.

وضو گرفتم و با عجله وارد خانه شدم.

انگار تازه بفهمم شستن دست و صورت با آب یخ و سرمای این فصل چقدر لرزآور است.

لباس خیس شده‌ام را عوض کردم و بی‌تعارف مهر و سجاده‌ی یاسین را برداشتم.

برعکس من که ایمان و اعتقاداتم هم لق می‌زد، یاسین هیچ وقت نمازش قضا نمی‌شد.

چادرم را سر کردم و رو به قبله قامت بستم.

خواندم، دقیق نمی‌دانم ولی چیزی بیشتر از نماز صبح و نماز حاجاتی که نذر کرده بودم.

خواندم برای آرام شدن دلی که قرار نداشت.
قلبی که بی‌تاب بود.

تپش آرام قلبم را هنگام تمام کردنش دوست داشتم،
آرامش عجیبش را.

نه یاسین آزاد شده بود و نه مشکلی حل شده بود اما در
کمال تعجب آرام شده بودم.

خاصیت ہمیشگی اش بود و من چقدر امیدوار بودم به
کمکش.

یعنی خدا منی که موقع سختی یادش می افتادم را هم
می دید؟!

ای کاش کمی معرفت ما انسان ها بیشتر می شد تا حداقل
خودمان شرمسار نبودیم.

درست یکی مثل من که از بیان کردن خواسته هایم هم شرم
داشتم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۰۹



هرچه که بود باز هم من پرروپی بنده بودنم را به جا آوردم
و تا زمانی که خورشید بالا آمد، راز و نیاز کردم.

ذکر گفتم و دردودل کردم، آن هم بدون گفتن کلامی سخن.
آنقدر طور کشید که نفهمیدم کی گرده‌های خواب روی
چشم‌هایم پاشید و همان‌جا روی سجاده به عالم خواب و
خیال رفتم.

انگار که چند شاپرک روی لپم بنشینند و تکان بخورند.
در همان صورتی که رد لطیفشان را حس کنم، احساس
سبکی نوازششان اجازه‌ی باز کردن چشم‌هایم را نمی‌داد.

ولی نوازش روی صورت‌م پهنایی عمیق‌تر داشت.

شاپرک!؟ نه! احمقانه بود.

حس‌های پنجگانه‌ام کم‌کم به کار افتادند.

با اولین نفسی که گرفتم، بوی خاصی زیر بینی ام پیچید.
نه آن عطرهاى تلخ و تند مردانه، بوی تن یک آدم، عطر
تنی که زیادی آشنا بود. شوکه چشم‌هایم را باز کردم.

تن خشک شده‌ام را سریع بلند کردم. بی‌توجه به درد کمرم
که به خاطر خوابیدن روی زمین سفت بود، به مردی که
کنارم زانو زده بود نگاه کردم.

باز هم خواب و خیال و توهم؟!!

خدایا این چه عذابی بود؟!!

بی‌اراده لب زدم.

- دارم خواب می‌بینم؟

لبخندش، لبخند مردانه‌اش بدتر بغضم را وسیع کرد.

- نمی‌خواهی شوهرت رو بغل کنی خانوم؟! اونی که از
دلتنگی موهاش سفید شد فقط من بودم؟!!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۱۰



موهایش از دلتنگی من سفید شده بود؟!
خدایا خدایا!

اصلاً مگر چنین چیزی می‌شد؟
حاج معراج دیشب گفت هنوز یک سوم پول مانده تا
تکمیل شود.

- تو این چادر نماز شبیه فرشته‌ها شدی، آدم بی‌طاقت‌تر می‌شه.

باز هم صدایش...

خودش بود، خود خودش.

فقط او می‌توانست در عجیب‌ترین شرایط، آنقدر آرامش داشته باشد.

لحظه‌ای خشک شده نگاهش کردم و ثانیه‌ای بعد، با یک حرکت بی‌تردید خودم را در آغوشش انداختم.

تکان سختی خورد، زانویش سست شد و کامل روی زمین نشست.

دست‌هایش را محکم دور تنم پیچید و من بلند زیر گریه زدم.

- جانم عزیزدلم... یکم دیگه اون تو می‌موندم، از دوری ت می‌مردم.

بی‌خجالت تنش را نفس می‌کشیدم و او هم متقابلاً موهایم را.

روسی که برای نماز سفت بسته بودم، باز شده بود.

- خیلی نامردی یاسین... نداشتی یه بارم پیام ببینمت. دلم... دلم ترکید...

همان‌طور که سعی می‌کردم در آغوشم حلش کنم، گلایه‌هایم را آغاز کردم.

- اونجا جای مناسبی برای دیدنت نبودم عمرم.

اگه می‌دیدمت کم‌طاقت‌تر می‌شدم.



نه می‌تونستم سفت بغلت کنم و نه هیچ‌کار دیگه. آخه کدوم مردی رو چند ساعت بعد از اون شب از نوعروسش دور می‌کنن؟!

من هنوز آتیش دلم نخواستیده بود. گفتم دو ساعت برم و سریع برگردم پیشت، ولی نشد.

لبم را به گردنش چسباندم و بیشتر هق زدم. باورم نمی شد. حتی یک درصد هم باورم نمی شد که دعاهاى دیشبم آنقدر زود برآورده شود.

#کپی_ممنوع 

چهار پارت پایانی این هفته  

نظراتون درمورد این پارتا  

به فکر کسی نباش که تو رو نادیده میگیره...
به فکر کسی باش که بخاطر تو،

بقیه رو نادیده میگیره (:
 قدر خودتو بدون رفیق...
 آدما حرف زیاد میزنن، مهم اینه تو عمل بهت ثابت کنن!

#ادمینم

پارت چهارصد اپ نشده بود
 خواستید بخونیدش

چرا به فهرست میگرد لیست؟
 چرا به فراگیر میگرد وایرال؟
 چرا به اندازه میگرد سائز؟
 چرا به زمان میگرد تایم؟
 چرا به زوج میگرد کاپل؟
 چرا به ناز میگرد کیوت؟
 چرا...

با مرحوم فردوسی خصومت دارید؟ 🤔

#ادمینم 🖐️

سلام عزیزان.

❌ خیلی مهم حتما مطالعه بشه ❌

لازم دونستم یه توضیحات تکمیلی درمورد رمان بدم

اول اینکه

رمان نوشیکا دو فصل هست که بعد از اتمام فصل اول ما
یه وقفه دو هفته ای داریم و بعد از اون شروع فصل دوم
رمان تا پایان.

فصل اول رمان توی این هفته تموم میشه و ادامه‌ی اون یعنی فصل دوم بعد از زمان تایین شده همینجا ادامه داده میشه.

با کلی اتفاقات جدید و زوجی که حالا دنیاشون متفاوت تر شده و قراره کلی زیبایی ازشون ببینم.

رمان قطعا نیاز به طبقه بندی شدن و یه مکث داره که برای من زمان بره یکم، تا مثل همیشه تمام تلاشم رو بکم و اونچه که لایق نگاه ارزشمندتونه تقدیمتون کنم.

چندتا نکته مهم

لطفا با دقت بخونید که سوء تفاهم پیش نیاد.

فصل دوم که بعد وقفه دو هفته ای شروع میشه همون طور که گفتم همینجا ادامه پیدا می کنه و کسی- نیاز به پرداخت پول مجدد و... نداره.

شما یک بار عضو vip شدید و تا پایان رمان کنار ما هستید.

نکته دوم و مهم تر از همه.

این رمان نزدیک به ۹ ماهه داره نوشته میشه و رمان کوتاهی نیست

در نتیجه برای کسانی که از این مکث دو هفته ای گله دارن باید بگم که به خاطر سبک و طولانی بودن رمان ، برای حفظ کیفیت رمان این وقفه رو لازم دارم تا افکارم رو مرتب چیدمان و روی کاغذ پیاده کنم.

پس لطفا شما هم با من همکاری کنید و با دقت مطالب رو بخونید بعدا نرید سراغ ادمین فروش.

و در نهایت ممنون به خاطر وجودتون....

دوست دار شما نساء.

نوشیکا

#پارت_۴۱۱



" یاسین "

وقتی تن نحیف و مچاله شده‌اش را کنار سجاده‌ام دیدم،
 قلبم بالی برای سقوط پیدا کرد.
 طاقت نیاوردم و از خواب ناز بیدارش کردم. دیگر از آن
 یاسین خوددار خبری نبود.

بوسه‌های پشت هم من روی موهای ابریشمی‌اش
 نشست.

گریه می‌کرد. دل من هم سنگین بود از این فراغ...

انگار همان جا نشسته روی زمین، قصد درآوردن تلافی این روزها را داشتیم.

- گریه نکن دیگه... حالا که برگشتم، باید خوشحال باشی.

دست دور گردنم سفت کرده بود و روی پاهایم نشسته بود. چادر سفیدش که دورمان افتاده بود را آرام کنار زدم.

- دست خودم نیست. هیچ وقت این طور دعام مستجاب نشده. با خودم گفتم خدا چی می شه صبح بیدار شم و یاسین بالای سرم باشه؟ باورم نمی شه...

گوله گوله اشک می ریخت و اینها را می گفت.

انگار دم صبح فرشتگان، آمین دعای دخترک مهربانم را زمزمه کرده بودند.

- انقدر که تو پاکی، خدا هم توان نه گفتن بهت رو نداره.
دقیقاً مثل بچه آهوی تازه متولد شده، تو نوشیکای
منی.

تنش در آغوشم آرام گرفته بود.
با آن هق‌هق‌های ریز.
از سر دلتنگی یا خوشحالی؟! جفتش یکی بود برایمان.

نوشیکا!
همان بچه آهوی تازه متولد شده.
دقیقاً برازنده‌ی آهوی معصوم من.

تنش را بالا کشیدم و حریص رخ‌به‌رخش شدم.
اشک‌هایش را پاک کردم. تپله‌های سیاهش محاصره شده
در رگه‌های سرخ خونی هم زیبا بودند.

- گریه نکن جون دلم. من دارم از دوریت هلاک می شم.
 آدم تشنه وقتی به آب می رسه ازش می خوره تشنگیش
 رفع می شه، ولی من از وقتی لمست کردم سرگردون تر
 شدم...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۱۲



صحبت اضافه کردن دیگر جایز نبود.

لب باز کرد تا پاسخ دهد و من بی مهابا لب های نیمه بازش
 را شکار کردم.

او آهو بود و من گرگی حریص.
گرگی که برای به تصاحب کشیدنش رحم نداشت ولی در
عین حال قصد نابود کردن شکارش را نداشت.

آهو را باید ذره ذره مزه می کردم، نفس می گرفتم، زندگی
می کردم.

برنامه ها داشتم برای این عزیزکرده.
باید تمام آنچه که بود و نبود را با خودش تجربه می کردم.
بهترین تفریح ها و شیطنت ها...
پاداش این همه سال خودداری و کج نرفتنم، الان در
آغوشم بود.

از جا بلند شدم و همان طور که در آغوشم بود به سمت
تخت رفتم.
با همان بوسه ی نفس گیری که پارسا پایان یافت.

- وای... یاسین... ن... نفسم... ر... فت...

صورت سرخ شده‌اش خواستنی‌تر از هر وقتی شده بود.

- کیف زندگی کردن باهات به همین بند اومدن
نفس‌هات به خاطر بوسه‌هامه...

حتی نفس‌هات حق ندارن یه روزی بند بیان، مگر به
وسيله‌ی لب‌هام....

از هیجان نفس‌نفس می‌زد و با شور نگاهم می‌کرد.

شروعی دوباره و بوسه‌های از نو...

خدا روزی را نیاورد که یاسین باشد و آهویی در کار نباشد.

هر دردی برایم قابل تحمل بود جز دوری و از دست دادن
وصله‌ی جانم.

روی تخت خواباندمش و سایه انداختم روی سرش.

دست به سمت لباسش بردم که او بی ربط پرسید.
- نگفتی بهم چطور آزاد شدی؟!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۱۳



تمام تنم داغ کرده بود و بدتر از آن سرم.
با حرصی که از روی خواستنش بود غر زدم.
- الان وقت این حرفها نیست...

لباسش را سریع تر از آنچه فکرش را می کرد از تنش درآوردم
و مال خودم را هم پشت بندش.

صدای خنده‌اش اتاق را برداشت. شاید هم می‌شد گفت
قهقهه‌ای که با صورتی که هنوز از اشک خیس بود، زد.
- یاسین امون بده... وای چقدر هولی!

عطشی که برایش داشتم یعنی انقدر خنده‌دار بود؟!
کمی به تریچ قبایم برخورد. ظاهری برایش اخم درهم
کشیدم. exchange group.
این دختر به موقعش شیطان را هم درس می‌داد.

ظاهرم را نباختم و همان‌طور کمرش را برای باز کردن قزن
لباس‌زیرش بلند کردم و گفتم:

- نخند ببینم... بیا بالا قفل جا تخم مرغیت رو باز کنم!

چشم‌هایش در آنی گرد شد. با تک خنده‌ای ناباور لب زد.

- جا تخم مرغی؟!!

نیشخند خبیثم زیر ریش‌هایی که حالا در این دو هفته بلندتر از هر وقتی شده بودند، زیاد قابل دید نبود.

- آره دیگه... حالا شاید یه ذره از تخم مرغ بزرگ‌تر باشن، ولی در کل هیچی... ما به همینم راضی هستیم. چاره چیه؟!!

با آنچنان لحن مظلوم و پر حسرتی جمله‌ی آخرم را گفتم که چهره‌ی آهو دیدنی بود. کاش می‌شد همین حالا روی تخت بی‌افتم و قهقهه بزنم.

قلقلک دادن حساسیت‌های زنانه‌اش حالی عجیب داشت. ولی خب مقصر خودش بود.

بالاخره قفل آن سبز خوشرنگ را باز کردم و تخم مرغ های
موردپسندم را جلوی دید انداختم.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۱۴



دست به سمتشان بردم که محکم زیر دستم زد و سعی کرد
خودش را بپوشاند.

با حرص غرید. @Vip Roman

- دست نزن به من! که اندازه‌ی تخم مرغن، آره؟ برو
اصلاً، لیاقت تو که تخم مرغ نیست. برو یکی رو گیر
بیار که هندونه داشته باشه.

با قهر از روی تخت بلند و خواست لباس زیرش را بردارد
 که در یک حرکت ناغافل فنِ جانانه‌ای رویش پیاده کردم و
 روی تخت انداختمش که صدای جیغ فنرها با آهو
 هم‌زمان شد.

رویش خیمه زدم و در اولین حرکت آن قسمت نرم را به
 چنگ گرفتم.
 تخم‌مرغ هم زیادی نامردی بود، دقیقاً قاب دستم بودند.

اوضاع را خطری دیدم که سر و صورتش را پر بوسه کردم
 و گفتم.

- شوخی کردم جان یاسین... قشنگ دو تا طالبی شیک
 و مجلسی.. آدم خوب نیست دروغ بگه، هندونه یکم
 زیادی بزرگه.

اصلاً بی‌خیال این حرف‌ها. خلوت زن و شوهری رو چه به
 این چیزا؟ مگه میوه فروشیه؟!
 بیا خودمون رو دریابیم.

همان قدر که می توانستم حرصش را در بیاوردم به همان اندازه هم برای مقاومت در برابر نخندیدن از تک و تا می انداختمش.

همینش خوب بود دیگر.
رابطه‌ی خشک و خالی که مزه نداشت!

" آهو "

دهانم مانند چوب خشک شده و چشم‌هایم هنوز منگ خواب بود.

کششمان باورناپذیر بود و عطشی. که تا چند ساعت پیش داشتیم طوری گرد و خاک به پا کرد که بعد از دقایقی خیلی طولانی، جفتمان مانند جنازه کنار هم افتادیم.

ربع ساعتی بود بیدار شده بودم ولی خستگی آن نزدیکی‌های پشت هم و صد البته خجالت اجازه بلند شدن را نمی‌داد. وسط روز چند ساعت در این اتاق مانده بودیم، ضایع‌تر این؟!

خطایی در کار نبود ولی من هم چهارچوب خصوصی خودم را داشتم.

حس می‌کردم با اوضاع مالی که حالا دارند، من و یاسین صد پله از مستقل زندگی کردن دور شده‌ایم. حتی نمی‌دانستم چطور آزاد شده!

@Vip Roman

#کی_ممنوع 

 تقدیمتون

پس تکلیف اونی که همیشه حواسش به همه هست و
 دلش می خواد سنگ تموم بذاره چیه؟
 نه کسی به فکرشه و نه احدی براش سنگ تموم میداره!

#ادمینم 🖐️

نوشیکا

#پارت_۴۱۵



فقط می توانستم به خودم دلداری بدهم که دیگر قرار
 نیست چنین اتفاقی بی افتد.

ای کاش، ای کاش نمی افتاد و هر درد و سختی که بود را کنار هم می گذرانندیم.

دوری و جدایی تنها چیزی بود که در تقدیرمان نمی خواستمش.

حداقل همین یکی را، خواسته‌ی زیادی که نبود.

دختر نوجوان خیال پردازی نبودم.

در مرز سی سالگی ایستاده بودم و می دانستم زندگی با بالا و پایینش رنگ و لعاب می گیرد، ولی خب این یک قلم در توان من نبود.

آب شدنم را در نبودش حتی خودم حس می کردم و حالا در پوست نمی گنجیدم برای تمام شدنش.

باید بلند می شدم، می خواستم غذای مورد علاقه اش را درست کنم.

همان طور که لباس هایم را تن می زدم، صدایش کردم.
- یاسین... یاسین خان پاشو...

در جواب صدا زدن هایم هومی کشید و از این پهلو به آن پهلو شد.

موهایم را بالای سرم بستم و گفتم:

- بیدار شو عزیزم. همین الانش هم شرفمون رفته، می دونی چندساعته وسط روز اینجاییم؟!
exchange group

این بار حتی تکان هم نخورد.

انگار که صدسال نخوابیده باشد.

شاید هم! از کجا معلوم این دوهفته خواب درست و حسابی داشته.

بی خیال بیدار کردن یاسین شدم و به سمت آینه رفتم تا سر و وضعم را درست کنم.
@Vip Roman

صدای عجیب جلب توجه می کرد.

درست می شنیدم؟!

صدای خواهرزاده های نیموجبی یاسین بود!

وای!

یعنی این همه مدت اینجا جمع شده بودند؟

با عجله به سمت یاسین رفتم و تکانش دادم.

عمرآگه تنها بیرون می رفتم.

دو عفریته تیکه بارانم می کردند.

- یاسین، یاسین پاشووو. یاسین پاشو می گم خواهرهات

اومدن...

#کپی_ممنوع

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۴۱۶



دستم را پس زد.

- اه آهو... پرو بذار بخوابم. اومدن که اومدن. تو برو پیشون منم میام. لولوخرخره که نیستن.

لولوخرخره؟!

خبر نداشت چیزی بیشتر از این بودند و تا چشمش را دور دیدند، چه فکری به سرشان زد. شیطان رجیم یا همچین چیزی.

حیف که دلم نمیخواست بین خواهر و برادر فتنه کنم. وگرنه همه چیز را کف دستش می گذاشتم تا بار اول و آخرشان شود.

- پاشو ببینم. من تنهایی بیرون نمی رما... گفته باشم. الان معلوم نیست دارن چی می گن پشت سرمون.

کلافه پتو را کنار زد و غرغرکنان روی تخت نشست.
 - چی می‌خوان بگن پشت سرمون؟! تهش می‌خوان بگن
 اینا چقد هولن. مگه دروغه؟!!

بدخواب شده بود و طبق معمول غرغرو.
 عادتش بود و برایم کاملاً عادی.
 آدم‌ها با خوب و بد‌هایشان ماندگار می‌شدند.

خیار سالاد شیرازی را ریزریز می‌کردم.
 کوچولو و یک دست، آن چیزی که باب دلم بود.

خاتون زرنگ‌تر از آنی بود که شامش زودتر از من به پا
 نباشد.

همیشه دوست داشت غذایش ساعت‌ها روی گاز بماند و
 به قولی جا بی‌افتد.

این بار هم شانس اینکه بتوانم غذای مورد علاقه‌ی یاسین را پیزم را از من گرفت.
می‌ماند برای یک شب دیگر.

- آهو بجنب دختر غذا رو بکشیم، الان صدای این مردها درمیاد.

پیاز درشت را از وسط نصف کردم و گفتم:
- تمومه حاج خانوم، دو دقیقه دیگه آماده‌س. تا شما ظرف‌ها رو آماده کنید، منم آبغوره‌ش رو ریختم.

صدای بحث و خنده‌ی همه از اتاق پذیرایی می‌آمد.
به معنای کلمه یاسین حکم خون برای بدن را داشت.

صدای بحث و خنده‌هایشان حتی منی که زیاد خودم را وارد آن جمع می‌کردم را هم به وجد می‌آورد.

#چی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۱۷



سفره را سریع پهن کردیم، با گوشه چشم‌ها و دماغ کج کردن‌های خواهرهایش.
مثلاً می‌خواستند کم محلی کنند.

کم کم داشت یک سال می‌شد که زن برادرشان بودم و انگار زیاد دلشان نمی‌خواست این را قبول کنند.
الحق نگذریم، بعضی- اوقات هم رفتارشان بدک نمی‌شد ولی باز هم همان آش و کاسه بودند.
مثل آدم‌های جنی و حالی به هولی!

نمکدان‌های باقی‌مانده را دست گرفتم و از آشپزخانه بیرون رفتم.
همه چیز تکمیل بود.

دور سفره چشم گرداندم و به تنها جای خالی که کنار یاسین بود و بی‌شک مختص من، نگاه کردم.
- بیا بشین آهو... -

نمک‌ها را دستشان سپردم و کمی معذب کنارش نشستم.
زیاد اهل حرف و گفت‌وگو با دامادهایشان نبودم.
مثل غریبه‌هایی آشنا!
نهایت یک سلام‌علیک و احوال‌پرسی ساده.

یاسین اول از همه بشقاب من را لبالب پر کرد.
شکم من را با خودش مقایسه می‌کرد؟! -

صدایم در حد زمزمه‌ای زیر لبی بلند شد.
- یاسین چه خبره؟! من این همه نمی‌تونم بخورم.

- تا می‌تونی بخور تا با دوتا ماچ و موج سریع جون از
تنت در نره، بی‌هوش بی‌افتی رو تخت.

صدایش حتی از من هم آرام‌تر بود ولی ناخودآگاه دور و
برم را نگاه کردم تا چشم کسی به دهان ما نباشد.
خبر نداشت من آن‌طور هم که می‌گویند کم توان نیستم، او
زیادی طبعش گرم بود.

لبم را گزیدم و چشم و ابرو آمدم تا چیزی نگوید.
با چشمک ریزی متقابلاً به بشقابم اشاره کرد تا مشغول
شوم.

بوی وسوسه‌انگیز گوشت پخته شده دلم را به ضعف آورده بود.

- حاجی می‌گم نکنه بزنه این پیرمرده بمیره باز این پسره بخواد از یاسین شکایت کنه؟!

زور باباش نبود عمراً یاسین می‌اومد بیرون.

یکی نیست بگه آخه مرد حسابی، مگه بدهکار زندونی برای تو پول می‌شه؟!

صدای کیوان یکی از دامادهایشان بود که معراج جوابش را داد.

- عمر دست خداست. ان‌شالله که اتفاقی نمی‌افته.

- ان‌شالله، ولی شنیدم حال درست درمونی نداره، خداکنه زودتر پولش جور شه. همه رو تسویه کردیم، مونده این بدقلقش...

#کپی_ممنوع ❌

نوشیکا

#پارت_۴۱۸



یک آزادی موقت و صد البته مشروط.

لقمه نیمه جویده‌ام را درسته قورت دادم.
با گره پایین رفت که سنگینی‌اش دست روی سینه گذاشتم.

یاسین سریع‌تر از خودم واکنش داد و لیوان پر آب را دستم داد.

- غذاتون رو بخورید. الان وقت این حرفها نیست.
آب کردن اون همه تابلو ابریشم کار راحتی نیست،
پیدا می شن.

و این یعنی اگر پیدا نشوند، حالاحالاها همین آش و همین
کاسه اس.

امکان داشت دوباره زندان برود، دوباره دلتنگ شوم،
دوباره خواب و خوراکم اشک و ناله بشود.

شاید رنجشان از خود واقعیت هم بیشتر بودند.

- آهو غذا تو بخور. می خوای برات مرغ بذارم؟

سر تکان دادم و "الان می خورم"ی زمزمه کردم.

تکه ای از گوشت را که دیگر به دهانم مزه نمی داد خوردم
و یک لحظه از فکری که به سرم زد لرز کردم.

غیاث... غیاثِ بی پدر...

یعنی امکان داشت کار خود ناکسش باشد؟!

یک چیز زیاد داشت، رفیق دزد و الوات و قمه کش.
برمی آمد... هر کار وحشتناکی که فکرش را می کردی از آنها
برمی آمد.

دست کجی، تفریح روزانه شان بود!
و آدم کشتن، مثل آب خوردن!
جماعتی که خطهای تیزی روی صورتشان افتخار بود و
دلیلی برای گردن کلفتی.

نمی دانم چطور از آن عموی بی دست و پای من همچین
پسری از آب درآمد.

البته همین بی عرضگی او بود که غیاث را از نوجوانی یاغی
کرد و ما را بیچاره.

ندایی در گوشم و زوزه های ترسناکی می کرد.
می گفت کمر ببندم و خراب شوم سر در خانه شان.

جیغ و داد و هوار و جمع کردن صغیر و کبیر جلوی
خانه‌شان تاثیر داشت؟!

قید آبرو را بزنم و تا نفهمم کار او بوده یا نه آرام نگیرم.

آهویی که همان یک‌ذره ترسش از غیاث از بین رفته و حالا
پشت و پناه داشت.

آهو اگر بزدل بود، الان زیر تن لش غیاث دست‌وپا می‌زد،
نه سر سفره‌ی مردی بنشیند که نماز شبش قضا نمی‌شد.


یعنی باید این کار را می‌کردم؟!

بدون اینکه یاسین بفهمد؟!

#چی_ممنوع 

پایان فصل اول رمان.

شروع بخش دوم رمان دو هفته بعد..

ایام به کام 

نوشیکا

#پارت_۴۱۹



فصل سرما را دوست نداشتم.

پاییز را، زمستان را...

لخت و عور شدن درختان را...

کوچ پرندگان را.

آستین لباسم را روی نوک دماغ یخ زده ام کشیدم و این بار
اسکاج پر کف را جایگزین سیم زیر کردم.

آب سرد مثل تیغ بر دست‌هایم سیلی می‌زد. به گزگز افتاده بودند.

- آهو! بیا تو دختر الان می‌چایی. آسمون هم انگار امروز قهرش گرفته، الانه که بارون بگیره. ول کن اون دیگ رو...
رو...

نگاه کوتاهی به آسمان سیاه از ابر انداختم.
تضاد عجیبی بین عشق و نفرت.
از سرما بیزار اما شیفته‌ی باران!
مثلاً ترکیب تابستان و گیلاس و آلو و زردآلو، با نم‌نم باران!
عجب چیزی می‌شد!!!

- چرا زل زدی به آسمون؟ بیا تو سرما می‌خوری غرغر یاسین رو هم بلند می‌کنی. فردا یکم آفتاب بزنه خودم میام می‌شورمش.

امروز و فردا که فرقی نداشت.
آفتاب این فصل‌ها حتی رمق هم نداشت.
شاید خورشید هم میلی به گذراندن این روزها نداشت.

- تموم شد دیگه، آبش بکشم اومدم. برید داخل شما.

سریع‌تر از چشمی به هم زدن، دیگ دوده گرفته را مانند
روز اولش برق انداختم و کنار گذاشتم.

کمر دردناکم را صاف کردم و با بستن شیر، بدو بدو به سمت
خانه رفتم.

صدای لخلخ دمپایی‌هایم حیاط را برداشته بود و من
بی‌توجه به میل شدیدم برای شستن حیاط، پله‌های ایوان
را بالا رفتم.

تک شعله‌ای بزرگ یک طرف، قابلمه‌های ریز و درشت
شسته شده هم طرف دیگر.

لكه‌های آش و ككشك و... هم قسمتی از حیات را در نگاهم
زشت کرده بود.

دسته گل یکی از همسایه‌ها بود.

یکی از سینی‌های آش را چپ کرد. آن قسمت را شسته
بودم ولی هنوز چرب بود.

هیچ چیز به اندازه‌ی کثیفی و شلختگی روانم را آزار نمی‌داد.
انگار وسواس خاتون به من هم سرایت کرده بود.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۲۰

@Vip Roman



وارد خانه که شدم، گرمای مطبوع فضا دماغم را قلقلک داد و پشت‌بندش دو عطسه پشت هم کردم.

بفرما! این هم از خیر خواهرشوهر به من!
آدم شرمش می‌شد زبانش به ناخوش بچرخد.
شکوفه نذری داشت و بندوبساطش اینجا پهن بود.
تا اینجا کار مشکلی نبود، ولی چهارتا استکان سرپایی آب کشید و قابلمه‌های پر شده از آش را دست گرفت و خداحافظ!

تمام بریز و بپاش‌ها و کثیف‌کاری‌هایشان هم ماند برای من. خاتون که پای کار کردن نداشت.

لباس‌های قبلی‌ام را گوشه‌ی اتاق انداختم و خسته روی تخت افتادم.

از صبح یک‌بند سرپا بودم. همسایه‌ها تا بوی آش زیر
دماغشان خورد، به بهانه‌ی کمک اینجا سرازیر شدند.
کمک که چه عرض کنم، جلسه انداختند برای خودشان و
کار من را صدبرابر کردند.

صبوری، چیز خوبی بود.

بعضی- رفتارها دل می‌شکست. فکر نمی‌کردند، شاید هم
می‌کردند و از عمد من را پر از حس بد می‌کردند.

مشکلشان پدر و مادر مرده‌ی من بود؟!

یاسین اگر دختر فلان و بهمان کس را می‌گرفت قرار بود با
پدر مادر زنش زندگی کند؟!

پوزخندی به افکار خام و نیخته‌شان زدم و پلک روی هم
بستم.

حداقلش این بود که دیگر بزرگ شده بودم.

آهوی زودرنج و زودباور؟ نه! نمی‌شناختم چنین شخصی-
را.

من دل مردی بود که شش‌دنگش مال خودم بود و بس.

با شنیدن صدای گرمش سریع از جایم بلند شدم و به سمت در رفتم.

دو برادر خانه را روی سرشان می‌گذاشتش وقتی می‌آمدند.

گره‌ی بی‌رمقی به روسری‌ام زدم و سلام کردم.

- خسته نباشید، چه زود اومدید امروز.

دستی که دور شانهم حلقه شد و پشت‌بندش بوسه‌ی گرمی که روی پیشانی‌ام نشست، تا بناگوش سرخم کرد.

جلوی یاسر خجالت کشیدم.

- والا زن داداش ما به طمع آش نهار نخوردیم قرار بود

زودتر بیایم ولی از شانس بدمون کار پیش اومد.

- پس تا شما برید لباس عوض کنید، من برم براتون گرم کنم.

بی درنگ به سمت آشپزخانه پا تند کردم.
انگار حاج معراج همراهشان نبود.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۲۱



سه کاسه‌ی پرو پیمان از آش داغ.

تقتق قطراتی که به شیشه می خورد، دلم را به تلاطم
می انداخت. یک حس خوب.

این آتش عجیب در این هوا می چسبید.

قاشق لبالب پر از کشک را روی یکی از کاسه ها ریختم.
قاشق دوم را هم همین طور.

یاسین عاشق کشک بود.

- می توئم دل خوش کنم که این کاسه رو داری واسه من
سفارشی آماده می کنی؟!

دست هایی که به ناگاه از پشت دورم پیچیده شد، قاشق را
در دستم لغزاند.

- هیع... یاسین چیکار می کنی؟!

جوابش بوسه ای روی گونه ام بود.
مانند آب روی آتش.

آتش؟! از اول هم آتشی در کار نبود.

میز را به گند کشید با رمانتیک بازی اش. قاشق کشکی
رومیزی را لکه انداخت.

دست روی دست های گرم و مردانه اش گذاشتم و گردنم را
به عقب کج کردم تا صورتش را ببینم.

- می دونی که مخصوص خودته. دیگه سلیقه شوهرم
دستم نباشه که نمی شم زن زندگی.

باز هم ردی از لطافت لبها و زبری ریشش، دقیقاً همان
جای قبل.

- قریون خودت و شوهرداریت. بعضی وقتا می شینم فکر
می کنم چطور این همه سال خودم رو از همچین
نعمتی محروم کردم. میام خونه می بینمت یه جون به
جونام اضافه می شه. کاش زودتر زنم می شدی.

امان از دست زبان چرب و نرمش.
 اینهارو می گفت تا با دل من بازی کند.
 با غمزه خندیدم و نگاهش کردم. از کنارم فاصله
 نمی گرفت.

- هر چیزی به موقعش یاسین خان. من نتیجه یه عمر
 صبوری توام. خدا یه فرشته بهت داده.

ابروهایش بالا پرید و نگاهش خندید.
 چه اشکالی داشت کمی شیطنت یا شاید هم کمی اعتماد به
 نفسِ بیشتر! گاهی زیادی خودم را دست کم می گرفتم.
 - بر منکرش لعنت. می خوای از این بعد فرشته صدات
 کنم؟

حتی خودم هم نمی دانم دقیقاً از چه روزی دلیلِ گاه و بی گاه
 کش آمدن لب‌هایم شده بود.

مهر لب‌هایم را روی چانه‌اش نشاندم که چشم‌های
خسته‌اش درخشید.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۲۲



سرم را به سینه‌اش فشرد و صدایش با محبت بلند شد.

- وعده‌ی بهشت بی‌معنا شده از وقتی اومدی تو
زندگیم. تو تیکه‌ی گم شده از دنیای هستی که تموم
آدم‌ها برای رسیدن بهش به اندازه‌ی کل زندگیشون
تلاش می‌کنن.

دقیقاً از آن لحظه‌هایی بود که دلم می‌خواست تنم را چفت
تنش کند و آنقدر ببوسد و ببوسم که به جای هوا،
لب‌هایش را نفس بکشم.

داستان‌سرایی می‌کرد برای بردن دل من.
حرف‌هایمان نبرد تنگاتنگ شد. لب باز کردم تا پاسخش را
دندان شکن‌تر بدهم که صدای سرفه و یا الله پشت‌بندش
میانمان فاصله انداخت.

دسته‌جمعی زندگی کردن همین‌ها را هم داشت.

- از نرگس چه خبر، آقا یاسر؟! خوبه؟

سر تکان داد و همان طور که با ولع قاشق‌های آش را بالا می‌داد گفت:

- خوبه، امروز باهاش حرف زدم.

نگاهی به اطرافش انداخت و محض احتیاط صدایش را پایین آورد.

- فردا نوبت سونوگرافی داره. داداش توروخدا مامان بابا رو راضی کن از خر شیطون بیان پایین بی خیال عروسی شن. تو این وضعیت مالی، فشارِ الکیه. به خدا همین روزها رسوا بشیم. شکم آنچنانی درنیاورده، با این حال می‌گفت همش لباس‌های گشاد می‌پوشه از ترس اون یه ذره. سه ماهش شده دیگه. توروخدا یه کاری بکن، من زورم به اینا نمی‌رسه.

دست از خوردن کشید و من و یاسین هم پشت‌بندش. چند هفته پیش عقد کرده بودند. بعد از کلی بگیر و ببند و پافشاری.

هر دو طرف دلشان به این وصلت نبود.
خانواده عروس سنگ می انداختند و یاسین یک تنه همه را
برمی داشت.

آخرهای کار هم نزدیک بود به خاطر مهریه وصلت به هم
بخورد.

خاتون من را بهانه کرده بود!
می گفت مهریه عروس کوچک نباید بیشتر از عروس
بزرگ تر که من باشم، باشد.
آخر هم آنچه شد که آنها می خواستند، ۸۰۰ سکه‌ی
تمام بهار آزادی.
یک عقد ساده و مهمانی خودمانی.
خاله و عمه و ...

چهارتا از دوست و آشنایان برای به رسمیت شناختن کار.
از حق هم نگذریم، خانواده‌ی نرگس سنگ تمام گذاشتند.

- این موضوع چه بخوای چه نخوای صدش بلند
می شه. گیریم همین فردا رفتید سر خونه زندگیتون،
چند ماه بعدش هم بچه به دست باشید. بچه س،
تخم مرغ آب پز که نیست هرچقدر خواستی بذاری
پزه. سر نه ماه به دنیا میاد که سه چهار ماهشم همین
الانش رفته... اون موقع می خوای چی بگی؟!

#کی ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۲۳



@Vip Roman

جوان بود و عجول.
برعکس یاسین صبور.

ياسر حتى برآى ازدواج هم كامل آماده نبود، از نظر مسئوليتى يا هر چيز ديگرى.
انتظار داشت تمام مشكلاتش را ياسين حل كند.

- يعنى چى داداش؟ الان من چه غلطى بكنم؟

انگار ياسين هم حوصله‌اش را نداشت.

- غلط رو اون موقعى كه داشتى... استغفرالله. دهن آدم رو به چه حرف‌هاى باز مى‌كنه.

يه نگاه به خودت و شرايط خانواده‌ت مى‌كردى قبل از هر كارى. من به اين سنم غلط بكنم به خدا!
همين كه گفتم.

پنهون كارى ديگه فايده نداره. امشب همه‌چى رو به مامان بابا بايد بگيم.

حتى من هم يخ زدن تن ياسر را حس مى‌كردم.

نگران بود، من هم جايش بودم تا الان سخته مى‌كردم.

- لعنت به این همه فکر و عقیده‌ی بسته. از زنی که عاشقشم بچه دارم، باید به هزارنفر جواب پس بدم. من می‌خوام دستش رو بگیرم ببرم یه گوشه‌ی این دنیا بی‌حرف زندگی کنم، خواسته‌ی زیادیه؟!

- بله! زیاده. اول نگاه کن کجا وایسادی، تو چه کشوری، تو چه خانواده‌ای. اینجا آمریکا نیست که طرف اول بچه‌دار بشه بعد تازه تصمیم بگیرن ازدواج کنن یا نه. هرچی قاعده و قانون خودش رو داره، یکی زبونم لال این بلا رو سر خواهر خودت می‌آورد یقه جر نمی‌دادی؟ عجولی و بی‌احتیاط. پای کاری که کردی وایسا! جلوی بقیه هم وایسا، مثل یه مرد!

طعنه‌اش سنگین بود برای یاسری که صورتش از خشم کبود شده بود. خسته بود از سرزنش، یاسین در عین حامی‌گری‌اش، گاهی زیاد سرکوفتش می‌زد.

تقصیری هم نداشت.

خودش آشفته بود با هزار مشکل و طلبکار.

صبرش کم شده بود و به موازات منطقتش.

این موضوع حتی برای یاسین هم قابل درک نبود.

دو برادر چقدر حرمت میانشان شکسته شده بود در این چند وقت.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۲۴

@Vip Roman



کاسه‌های نیمه‌خورده را جمع و با عجله آشپزخانه را مرتب کردم.

طفلک یاسین، چند قاشق بیشتر نخورده بود.
دست‌هایم را خشک کردم و زیر خورشت را که به جوش آمده بود را کم کردم تا گوشت و لپه‌اش بپزد.
دستور خاتون بود برای شام.

غروب دلگیر زمستان، غبار غم روی دلم پاشیده بود.
مثلاً اگر این خانه بچه‌ای داشت، الان به جای این سکوت، سروصدا و جیغ و هیاهو آن را برداشته بود.
مثلاً بچه‌ی من و یاسین!
یاسر و زنش که قرار نبود اینجا زندگی کنند.

لبم را زیر دندان فشردم و آب دهانم را سخت بلعیدم.
کاش یاسین پیشنهادش را می‌داد.
می‌ترسیدم خودم بگویم و سنگ روی یخ بشوم.

نه وضع اقتصادی اش در شرایط خوبی بود و نه اعصاب و روانش.

یاسر و دردسرهایش هم قوزبالاقوز.

خدا آخر و عاقب ما و آبروی این خانواده را به خیر می کرد.

" یاسین "

گاهی خیلی از چیزها ناخواسته از کنترلت خارج می شد.

دقیقاً مثل همین الان

برعکس تمام برنامه ریزی های من.

برعکس هر آنچه که در ذهن داشتم و آمادگی هایی که قرار

بود به وجود بیاورم.

پایم را روی گاز فشردم و نیم نگاهی به یاسری که رنگ زرد

کرده بود و بی قرار نفس می کشید، به سمت هدف معلوم

راندم.

- آهو انقدر قلنج انگشت هات رو نشکن، صداش رو
مخه.

نگاهم را از آینه و صورت وارفته اش گرفتم.
دیواری کوتاه تر از او پیدا نمی کردم.

اعصاب هیچ چیز را نداشتم و او هم به زور دنبال سرمان
راه افتاده بود.

- داداش تورو خدا تند برو. وای خدا... کی این روزا قراره
تموم بشه. وای وای نکنه بلایی سرش آوردن؟! بچه،
بچه...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۲۵



حالش را درک می کردم؟!!

صد درصد.

یادم نمی رفت روزی را که آهو با سر خونی در آغوشم بود
و من از ترس بال بال می زدم.

خلاصه ی حرف هایش چرت و پرت بود و تکراری.

تماس گرفته بودند که نرگس بیمارستان است.

با توپ پر و گریه و نفرین مادرش به یاسر.

فهمیده بودند، آن هم موقعی که من تازه داشتم با خودم
فکر می کردم چگونه به پدر و مادر خودم بگویم و بعد هم
آنها.

گند خورده بود به همه چیز و خدا می دانست دخترک
بیچاره چرا گوشه ی بیمارستان افتاده.

کتکش زده بودند یا غش و ضعف کرده بود.

ماشین هنوز کامل متوقف نشده بود که در را باز کرد و
پایین پرید. احمق!

به سمت ساختمان بیمارستان دوید و من و آهو هم با
قدم‌های بلند دنبال سرش بودیم.
امیدوار بودم کار به درگیری نکشد.
هرچند با آن برادری که من دیدم، بعید بود همه چیز
بی سروصدا ختم به خیر شود.

فکر و خیالش هنوز در سرم در حال کنکاش بود که چشم
برادر نرگس به مایی که با عجله به سمتشان می‌رفتیم افتاد.

همچون گاو خشمگینی که پارچه‌ی سرخ جلوییش گرفته
باشند، فاصله را به هیچ رساند و ضربه‌ی محکمی روی
دماغ یاسر نشانده.

صدای عربده‌اش نگاه همه را سمت ما کشید.
 - بی‌ناموس بی‌همه‌چیز... زنده‌ت نمی‌ذارم
 حروم‌زاده‌ههههه...

پلک چپم عصبی شروع به پریدن کرد.
 لعنت، لعنت به عقل ناقصت یاسر.

آنقدر شوکه بود که جلوی ضربه‌هایش حتی مقاومت
 نمی‌کرد.

با عجله به سمتشان رفتم و از یقه مردک افسارگسیخته را
 گرفتم و به گوشه‌ای پرت کردم.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۲۶



- چه خبره آقا؟! اینجا بیمارستانه. می‌رید بیرون یا بگم
بندازنتون بیرون؟!

صدای جیغ بلند سرپرستار اجازه‌ی واکنش به کسی نداد.

برادر نرگس احمق بود و برادر من هم احمق‌تر.

انگار تازه به خودش آمده بود که زبان باز کرد.

- چه بلایی سر زن و بچه‌م آوردی عوضی؟ چه غلطی
کردی؟!

دو طرف به هم پیچیدند و صدای جیغ و داد دوباره به هوا رفت.

من هم میانجی گر بودم.

زودتر از آنچه که فکرش را می کردم، نگهبان پنج نفرمان را بیرون انداخت.

مادر بیچاره‌ی نرگس که لرزان و گریان بود و آهویی که رنگ از رخس پریده بود.

صدبار گفتم نیاید، حالا در این بل بشو یک چشمم هم باید به او می بود.

با یقه‌های جر خورده و سر و صورت هرچند کم، ولی
خونیک هرکدام از نفس افتاده گوشه‌ای نشستند و با این
حال باز هم برای هم شاخ و شانه می‌کشیدند.

کاش خفه می‌شدند، کاش!

صدای داد من این بار در خیابان پخش شد.
آدمی نبود که بگذرد و ما را نگاه نکند.

- بس کنید دیگه، افتادید به جون هم. دیگه
هیچکدوممون رو راه نمی‌دن. چه بلایی سر اون دختر
اومده؟

پوزخند غلیظی بر چهره‌ی مرد نشست و با نفرت به یاسر
خیره شد.

- زدمش! تا دستم اومد زدم اون هرزه رو... انقدری که
همسایه‌ها اومدن از زیر دستم بیرون کشیدنش و
آوردنش این خراب شده! اونقدری زدم که هم خودش
بمیره هم اون حروم‌زاده‌ی تو شکمش...

چشم‌های یاسر طوری قرمز شده بود که هر آن امکان داشت رگ‌های خونی درونش بترکد.

طوری عربده کشید که شک نداشتم حنجره‌اش خراش دید.

- به بچه من نگو حروم‌زاده! می‌رم ازتون شکایت می‌کنم.
با چه حقی دست روزن من بلند کردی؟! به خداوندی
خدا بلایی سر یکیشون بیاد، آتیشتون می‌زنم...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۲۷



بلافاصله جلوی حمله‌ی خشمگینش را گرفتم.

صدای هشدار دهنده‌ام را زیر گوشش آرام کردم.
 - بمون سرجات! الان زنگ می‌زنن پلیس، میان می‌برنت.
 مگه نمی‌خوای ببینیش؟!

سینه‌اش از خشم بالا و پایین می‌شد و نگاه خون‌بارش دنبال
 مرد مقابلش بود.
 کی آنقدر بزرگ شده بود برادرِ کوچک من؟!

- خدا ازت نگذره... خیر از جوونیت نبینی که آبروی ما
 رو بردی. دخترم رو بی‌عفت کردی. لعنت به شیر
 مادرت که همچین بچه‌ای تربیت کرده...

صدای نفرین‌های زن و هق‌هق‌های پشت‌بندش می‌آمد.
 چه می‌توانستم بگویم؟ چه دفاعی داشتم؟!
 یاسر مات و مبهوت با بهت لب زد.
 - مامان...

مادر صدایش می‌زد، تک داماد خانواده.

گریه‌های زن شدت گرفت. پسر یاغی‌اش پرمدها از جا بلند شد.

- ما هیچ نسبتی با آدم بی‌همه‌چیز نداریم. الحق که می‌گن هرچی طرف یقه بسته‌تر، بی‌ناموس‌تر و چشم ناپاک‌تر.

خدا می‌دونه اون ننه بابای جانماز آب‌کشتون اهل چه فرقه‌هایی که شما حروم‌زاده‌ها رو پس انداختن!

من را می‌گویی، دیگر دود از کله‌ام بلند شده بود!

با خشم در سینه‌اش براق شدم. گرفتن یقه‌اش در مشتم و چفت کردن گلویش ساده‌ترین کاری بود که کردم.

- بین پسر، سنت نصف منم نیست، احترام خودت رو نگه دار. فکر نکن چون استخون ترکوندی و ریش و پشم دراوردی هیچ کس جلودارت نیست.

برادر من اشتباهی کرد که پاشم وایساد. فقط کافیه برم داخل و بفهمم بلای سر بچه یا خودش اومده، خودم تک تک استخون هات رو خورد می کنم.

تقلا کرد که خودش را از من جدا کند اما نتوانست.

- ولم کن بی ناموس. به اسم خدا و پیغمبر صیغه صیغه هزرگی می کنید. خواهر خودتم بود می نشستی واسش کف می زدی؟!

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۴۲۸



فشار دستم را بیشتر کردم و غریدم.

- خواهر خودم بودم یه دونه می زدم تو دهنش ولی
بعدش مثل شیر پشتش وای می سادم.

حق به جانب گفت:

- آبرومون رو برده. دیگه نمی تونیم تو در و همسایه سر
بلند کنیم.

قطعاً یا خر بود یا خودش را به خریت می زد.
در صورتش فریاد زدم.

- احمق، اونى که شما رو انگشت نما کرده خود تو
بودی! اینا که عقد کرده بودن، دست هم رو می گرفتن
می رفتن یه گوشه زندگی می کردن تا بچه یه کم سرپا شه.
اون وقت کی بود بیاد بگه چرا از شوهرت بچه داری؟

حماقتش را در صورتش فریاد زدم.
 آدمی با دو متر قد و نیم مثقال مغز!
 انگار تازه فهمیده باشد، لگد آخر را برای به صدا درآمدن
 این تشت رسوایی خودش زده.

یک قدم عقب رفت، صدایش از ته چاه بیرون می آمد.
 - بریدش. نرگس دیگه دختر اون خونه نیست. نه مادر
 داره نه برادر... exchange

به ما پشت کرد، دست مادرش را گرفت و دنبال خودش
 کشید.

زنی بیچاره رمق راه رفتن نداشت.
 یا شاید هم دل رفتن.

سر چرخانده بود و با چهره‌ی گریان به چشم‌هایمان نگاه می‌کرد.

تا لحظه‌ای که سوار ماشین و از نگاهمان ناپدید شدند.

انگار که با چشم‌هایش التماس کند مواظب دخترش باشیم.

اوج بدبختی و حقارت.

خدا نصیب گرگ بیابان هم نکند.

- بیداری؟! -

صدای نرم و لطیفش از پشت سرم بلند شد.

پشت به او خوابیده بودم.

خسته، درمانده از فکر و خیال زیاد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۲۹



صدای خش گرفته‌ام حس و حال بلند شدن نداشت.
- آره. تو چرا نخوابیدی؟ مریض می‌شی.

با انگشت‌های لطیف و ظریفش روی کمرم بازی می‌کرد.
تنم گر گرفته بود. با بالاتنه برهنه دراز کشیده بودم، در
این سرمای فصل.

- اون وقت شما که چندوقته شب تا صبح درست
نمی خوابی مریض نمی شی؟

چرخیدم و با آهی سنگین به پهلو خوابیدم.
دردانه ام انگار امشب هوس خوابیدن نداشت.

- فکر و خیال خواب رو از چشم هام گرفته. طلبکارها،
کارهای کارگاه، مجبور شدیم ۵۰ نفر رو اخراج کنیم.
دخل و خرج باهم یکی نیست. اون بندهای خدا هم از
نون خوردن افتادن. الانم که این دختر و یاسر. فردا،
پس فردا مرخص بشه باید بیاریمش اینجا. صبح حتماً باید
قضیه رو به حاجی بگم.

- همه چی درست می شه، غصه نخور. پیر می شی بچه مون
به جای بابا بهت می گه بابابزرگها!

شیطنت کلامش که با دلداری دادنش مخلوط شده بود
دور از چشم نماند.

دست دور تنش انداختم و او را به سمت خودم کشیدم.
حالا کامل روی من دراز کشیده بود و چانه‌اش را روی
سینه‌ام تکیه داده بود.

- می‌خوای تا دیر نشده دست به کار شم؟!


خندید، طوری ناغافل که اگر دست جلوی دهانش
نمی‌گذاشت صدای قهقهه‌اش تا بیرون هم می‌رفت.
تایید زیرپوستی‌اش را نادیده گرفتم و کمی تنش را بالا
کشیدم تا ببوسمش.

عاشق بچه بود، من هم صدبرابر.
مگر لذتی بالاتر از داشتن فرزند، آن هم از زنی که عاشقانه
می‌پرستیدمش بود؟

بناگوشش را بوسیدم و گفتم:

- بچه کیلو چنده؟ مگه از تو سیر شدم که هوس بچه
بزنه به سرم؟ نه ماه که باید با سلام و صلوات و
فاصله شرعی از کنار زن خودت بگذری که اون نیمچه
آدم چیزیش نشه، بعدشم که شب نخوابی هامون
تغییر کاربری باید بده.

ما که بیداریم، بهتره به روش‌های بهتری ازش استفاده
کنیم...

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۳۰



دروغ که نبود. بچه‌داری خیال آسوده می‌خواست و جیب پر پول.

یک جفت آدم به آرامش رسیده، نه مایی که هنوز از هم سیر نشده بودیم.

برایش برنامه‌ها داشتم. فقط کمی دست‌وبالم باز می‌شد. یک مسافرت خشک و خالی هم نبرده بودمش.

- آهو خانوم خسته که نیستی؟

دندان‌های مرواریدی‌اش را به نمایش گذاشت.

عاشق این بودم که پابه‌پایم شده بودم.

همان قدر مشتاق و داغ!

لب‌وزبان‌ها جفت هم شدند و شعله‌ی آتش تن‌هایمان را گرفت.

با نفس‌نفس لب‌هایمان را از هم جدا کرد.

- وای... دربیار اینارو سریع‌تر... طاقت ندارم...

انگشت‌های ظریفش به کمک دست‌های زمخت من آمد.
چه معنی داشت دکمه‌های لباس آنقدر ریز باشند؟!
دو دکمه‌ی آخر را فشار دادم که تقی در رفتند.
به همین راحتی!

در این یک مورد صبر ظلمی بزرگ در حق دل‌های بی‌تاب بود.

نال‌های پر لذتش را میان لب‌هایم گم کردم.
همه چیزش برای من بود.
قلبش، روحش، جسمش و حتی صدایش.

دقیقاً چیزی مانند نقطه‌ی آرامش.
جلوی خودش زیاد به زبان نمی‌آوردم اما می‌دانستم در این
همه آشوب و ناآرامی روزگار، تنها دلیلیم برای ادامه است.

مثل همین الان.

حکم همان آبِ روی آتش، همان قدر خنک کننده...

" آهو "

دقیقاً یک ساعت، یک ساعتِ کوفتی وقت داشتم تا همه چیز را بگویم.

وسط عشق بازی، من له له لب هایش را می زدم و او می گفت قضیه را من باید برای خاتون بازگو کنم.

عقلم که کار نمی کرد، فقط به آن لب های فکری می کردم که به جای حرف زدن باید چفت لب های من می بودند.

بعدش هم قربان صدقه و دور سرم چرخیدن ها!
خرم کرد دیگر.

شیطان زبان نفهم می گفت یک باره بگو و قال قضیه را بکن و از طرفی هم شیطان غلط می کرد.

سکته اش می دادم، خونش گردنم می افتاد.
 خدا این خاتون را می شناخت.
 معلوم نبود چه زهره چشم هایی گرفته که بچه های خودش
 هم جرات حرف زدن نداشتند.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۳۱



نگاه زیرچشمی به او انداختم.
 داشت بافتنی می کرد.
 به نظرم کمی زودتر باید دست به کار می شد.

-چی شده آهو؟ چیزی میخوای بگی؟
دس دس می کنی.

زیادی تیز بود. انگار از افکارم هدف و مقصودم را بفهمد.
لبخند زدم. آن هم از آن لبخندهای مادرشوهر پسند.
- می گم حاج خانوم، دوست داری نوه دار بشی؟!

لب‌هایش طرحی از خط صاف گرفت.
- حالت خوبه دختر؟ بچه‌های خاطره و شکوفه پس
چی هستن؟!

گوشه‌ی لبم را از حرص به دندان کشیدم.
خدای گندکاری بودم با این سوال مسخره‌ام.

- درسته، یعنی، منظورم نوهی پسری بود. بالاخره نوهی
پسریه که اسم و رسم این خونواده رو با خودش
می کشه.

الحق که خوب جمعش کردم.

سری تکان داد و با دقت به کف دست کاموایی که بافته
بود نگاه کرد. چشم هایش ضعیف بود.

- چرا بدم بیاد، هر روز دعادعا می کنم خدا بهم عمری
بده تا اون روزها رو هم ببینم.

ببینم... ببینم نکنه خبریه؟!

متعجب گفتم:

- چه خبری؟!

ریزین سر تا پایم را نگاه کرد و روی شکمم مکث کرد.

- حامله ای؟!

حالا دیگر دست از کار کشیده بود. چشم‌هایم از این
گشادتر نمی‌شد.
همین را کم داشتم.

هولزده به تلاطم افتادم. خنده‌ام بیشتر از سر اضطراب
بود.

- نه نه! حامله چیه. تو این اوضاع در هم، موقع بچه‌دار
شدنه مگه؟ منظورم، منظورم بچه‌ی آقایاسر بود.
دوست دارید زودتر بچه‌ش رو ببینید؟!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۳۲



چرت و پرت‌هایم خاتون را کلافه کرده بود. خودم بدتر از او
بودم.

چرا بلد نبودم مثل آدم حرف بزنم؟

- آهو؟! خوبی مادر؟! می‌خوای بری یکم بخوابی؟! فکر
کنم خسته‌ای!

این همان خفه‌شوی خودمان نبود؟! بود؟
چیزی به آمدنشان نمانده بود.

- خوابم نمیاد، فقط برام سوال شد.

با تاسف سری برایم تکان داد و کاموای مشکی را دور
انگشت اشاره‌اش پیچاند.

- چه سوال‌ها می‌پرسی. یه مثل بود، می‌گفتن بزک نمیر
بهار میاد کمبزه با خیار میاد، الان ماجرای ماست. کو
تا اینا بچه‌دار شن. هنوز هیچی نشده. همین بهتر هم

بعد عروسی یه چند سالی بچه نیارن و الا ما که این
 دختره رو نمی شناسیم. از کجا معلوم دو سال دیگه
 نرسن به طلاق و طلاق کشی؟!
 دروغ که نیست، دختره به ما نمی خوره.

از نظر خاتون حتی من هم چند درجه بهتر بودم در مقابل
 نرگس.

- انقدرها هم که می گید دختر بدی نیست. چندبار
 اومده اینجا، خطایی کرده؟! exchange group

- خوب و بد آدمما تو یک ماه دوماه معلوم نمی شه. از سر
 و وضعش بگیریم که وصله ی ناجوره.

چادر نمی پوشه، عیب نداره. کل دنیا که نباید چادری
 باشن، ولی بعدش چی؟ شان خانوادگی ما انگشت نما
 شدن.

مانتوهاش که بدون بند و دکمه. جلوش بازه همش، همین
مونده بره تو خیابون، بازاری‌های محل غنچه وسط پای
خانوم رو وجب بززن...!

لب‌هایم را سخت روی هم فشردم تا نخندم.
طرز گفتار و اصلاحاتش هم فرق داشت.
قشنگ می‌توانست در بدترین لحظات به خنده‌ات بیندازد.
ولی اقرار می‌کرد نامرد.

این همه آدم با همه نوع تیپ و قیافه‌ای،
مگر همه باید یک‌رنگ می‌بودند؟
کلنجار بی‌فایده بود.

در این مورد هرچه می‌گفتم، دلیل و برهان می‌آورد.
ذهن‌هایی که حصاری پولادین از عقاید زنگ‌زده دورشان را
پوشانده بود با هیچ تیشه و چکشی متلاشی نمی‌شد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۳۳



حوصله نداشتم، درواقع اعصابم یاری نمی کرد فکر کنم،
جمله کنار هم بچینم و دلیل و برهان بیاورم.
یک لحظه خودم و خودش را خلاص کردم.

- نرگس حامله س حاج خانوم!

به گوش هایش شک کرده بود. در سکوت منتظر واکنشش
بودم.

- چی... چی گفتی؟ سربه سرم می خوای بذاری؟

آخر من کی سربه سر تو گذاشتم که بار دومم باشد زن حسابی.

- هیچکس خبر نداشت جز من و یاسین. قرار بود به شما بگیم که خانوادهش زودتر فهمیدن.

- وای خدا... گفتم این دختر درستی نیست، گفتم به ما نمی خوره...

بی توجه، دنباله‌ی حرفم را گرفتم. وقت تنگ بود.

- محرم بودن حاج خانوم. داداشش گرفته زدتش. الان بیمارستانه و استراحت مطلق بهش دادن.

حرف‌هایمان جدا از هم بود.

هیچ کدام در جواب دیگری حرف نمی زدیم.

- آبرومون می‌ره... خدا خیرت نده بچه، انقدر که تو
زندگیش عجوله. باید حداقل تا دوماه دیگه عروسی
رو بگیریم برن سر خونه زندگیشون.

صورت گرفته و رنگ پریده‌اش خبر می‌داد که حتی یک ذره
هم خوشحال نشده.

فکر و ذکرش آبرویش بود و من تیر خلاص را بر
برنامه‌ریزی‌هایش زدم.

- دیره... شکمش تا اون موقع بالا میاد. لباس عروس با
شکم بالا اومده، اونم با این در و همسایه و فامیل.

- من خودم چهارتا شکم زاییدم دختر، تو دو سه ماهگی
زن حامله شکم آن‌چنانی نداره.

دلم برایش می سوخت. گفته بود به خاطر عروسی نگرفتن
من و یاسین زیاد طعنه شنیده و می خواست برای یاسر
سنگ تمام بگذارد و حالا.

- زن دو سه ماهه شاید، ولی پنج شیش ماهه چرا!

میل و هر آنچه که در دستش بود روی زمین افتاد و
گوله‌ی کاموا غلت زنان زیر پای من رسید.
کاش راه چاره‌ای وجود داشت.
خاتون از سر زبان افتادن وحشت داشت.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۳۴



با نگرانی به چهره‌ی وارفته‌اش نگاه کرد.
بلند شدم و با عجله کنارش نشستم.

دست‌هایش را که در دست گرفتم، از سرمایشان من هم
لرز کردم.

- خوبید؟! برم آب‌قند بیارم؟

همین را کم داشتیم. کاش یکم کوتاه می‌آمد. پس‌افتادن
خاتون آخرین چیزی بود که نیاز داشته باشیم.

بلند شدم که به خودش آمد و محکم دست‌هایم را چنگ
زد.

- یعنی بچه‌شون حروم... حروم...

نفسش گره خورد و دست روی سینه‌اش گذاشت.

با جهشی- به سمت آشپزخانه رفتم و جعبه قرص‌هایش را آوردم.

هیچ قسمت ماجرا به این حال نینداختش جز این قسمت. وحشت داشت از داشتن نوه‌ای حاصل از رابطه‌ای نامشروع.

با دست‌های لرزانم قرص را از کاور درآوردم و زیر زبانش گذاشتم.

- آروم باشید. به خدا اینطور نیست، محرم بودن. از وقتی که کنار هم بودن محرم بودن. حروم‌زاده نیست.

کمی گذشت و کم‌کم نفسش جا آمد. لرزان بازدمم را بیرون دادم و همان‌جا کنار پایش نشستم.

خدا لعنتت نکند یاسین که من را تنها گذاشتی.
بهترین مردهای روی زمین هم در شرایط خاص، بی عقل
می شدند.

- آهو... جان یاسین، تو رو ارواح خاک پدر مادرت
راستش رو بگو. اینا از قبل به هم محرم بودن؟ صیغه
موقت بینشون جاری شده بود؟

سرم را پایین انداختم و تکان دادم.
نگاه پر تاسفم را به فرش دوخته بودم.
یاسر و نرگس عاشق هم بودند و هرچه می کشیدیم از
همین عشق آتشین بود.
یعنی تمام مشککش با آن چهار کلمه آیه حل می شد؟!
انگار تنفر یاسین از صیغه موقت به من هم سرایت کرده
بود.
دروغ که نبود،

یکی مدتش را به یک ساعت و دو ساعت می‌رساند و هرزگی
می‌کرد، یکی هم...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۳۵



سرم را بالا گرفتم و با اطمینان گفتم:

- خیالتون تخت، اینا عاشق هم هستن. دلشون اینارو
به هم محرم کرده و بعدشم که صیغه خونندن. الانم
که عقد محضری کردن. فقط وقتی میاد، چیزی بهش
نگید توروخدا.

داداشش انقدر زدتش که تا دم سقط رفته و الانم استراحت
مطلقه.

هرچی نباشه نوه‌تونه، چیزی نگید بهش باشه؟

دست از دسته‌ی مبل گرفت و بلند شد.

فقط سر تکان داد و من تا ته حرفش را خواندم.

محال بود زخمش را به آن دختر نریزد.

منی که عروس محجبه و پاستوریزه‌اش بودم را تا حالا هزاربار سوزانده بود، او که جای خود داشت.

exchange group

با عجله چادر برداشتم و به سمت در دویدم.

صدایش می‌آمد که داشت صدایم می‌کرد.

عادت نداشت بدون خداحافظی از من بیرون برود.

حتی صبح‌ها وقتی خواب بودم بیدارم می‌کرد و با گفتن "چیزی نیاز نداری" می‌رفت!

هزاربار هم گفته بودم بدخواب می شوم، ولی کو گوش شنوا!

- اومدم، اومدم. صدات رو انداختی تو سرت. نرگس شاید خواب باشه، گناه داره. همه که من نیستن کله سحر با تو بیدار باش بزنم.

صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد.

- خدا یکی رو دوست داشته باشه، باید یه جاری مثل تو بهش بده انقدر که تو هواش رو داری.
تا بود و بود جاریها حسودی و چشم و هم چشمی می کردن.

سرم را متاسف تکان دادم و تای چادرم را باز کردم.

- با چیه این طفلک من سر جنگ و جدل راه بندازم؟
صبح تا شب افتاده گوشه‌ی اون اتاق. زن حامله به جای اینکه جون بگیره، روزبه روز داره لاغرتر می شه.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۳۶



تازه حواسش به سر و وضعم جلب شد که ابرو در هم کشید و من بی توجه، کش چادرم را روی سر انداختم.
- کجا به سلامتی؟ شال و کلاه کردی؟!

سر بلند کردم و قدمی محکم به جلو برداشتم.
- ما حرف زدیم یاسین، حق نداری اذیتم کنی!

آن روی بی منطقیش گل کرده بود.

- حرف زده بودیم؟ نه خانوم، شما بکوب چند وقته داری رو مخ من یورتمه می‌ری، جواب منم یک کلام "نه" بود. برو اینارو دربیار من کار دارم.

امکان نداشت این بار را کوتاه بیایم.

اسیر که نگرفته بود. من عادت به خوردن و خوابیدن نداشتم. یک عمر حتی شده زیر سایه‌ی دیگران مستقل گلیم خود را از آب بیرون کشیده بودم و حالا هیچ‌جوره این همه وابستگی مالی‌ام به یاسین برایم آسان نبود.

- اذیت می‌کنی به خدا یاسین. دلم پوسید تو این خونه. با خودت میام با خودتم برمی‌گردم. چرا نمی‌ذاری واسه خودم کار کنم؟ چرا درکم نمی‌کنی بعد این همه مستقل زندگی کردن چقدر سخته که انقدر بی‌کار باشم؟

از چی می‌ترسی تو؟

چشم‌هایش را بست و چند نفس عمیق کشید.
به جای من، او عصبانی بود.

- خانوم عزیزم، دور سرت بگردم، بده می‌گم بشین تو
خونه واسه خودت خانومی کن؟! من خودم نوکرتم،
کار می‌کنم هرچی خواستی برات فراهم می‌کنم. این
چندوقته اوضاع مالیمون بد بود ولی اون حساب‌های
درشت کاری بحثش از خورده‌ریزهای خونه جداست.
من که بهت گفتم بیرمت بازار هرچی می‌خوای برات
بگیرم، خودت نیومدی.

انتظار داشت بین این همه دل‌مشغولی و دغدغه، خرج
اضافی روی دستش بگذارم؟!
پارچه کهنه را همیشه می‌شد خرید.

- یاسین چرا فکر کردی مشکل من چهارتیکه لباس و آشغاله؟! راستش رو بگو، تو به من اعتماد نداری؟! می ترسی دستم تو جیب خودم باشه؟ چه افکاریه شما مردها دارید؟ چرا فکر می کنید همه زن ها اگه شاغل باشن دیگه قراره شوهرشون رو بی حرمت کنن و آدم حسابشون نکنن؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۳۷



کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

- اینطور نیست...

همین طور بود! من اگر شوهرم را نمی شناختم که به درد لای جرز دیوار می خوردم.

- هست آقایاسین. یا مشکل از منه واقعاً یا تو منو بد شناختی!

دست به کمر زد و کلافه نگاهش را چرخاند.

- لاله‌الی‌الله! آدم مگه از پس زبون شما زنا برمیاد؟ فقط یک هفته! یک هفته می‌ای امتحانی. اگه صلاح دونستم ادامه می‌دی، اگه هم نه می‌شینی خونه و کاری که اونجا قراره بکنی رو تو خونه انجام می‌دی.

جای کل کل کردن نبود، بدتر سر لج می‌افتاد.

مردها فرشته زمینی‌شان هم گند اخلاقی‌های خودش را داشت.

پس با تکان دادن سر تایید کردم و کیفم را دستش دادم.

- بگیر من برم ظرف غدامون رو بیارم.

فقط با تاسف نگاهم کرد و من بدو به آشپزخانه را رفتم و وسایلی که دیشب آماده کرده بودم را برداشتم و فلاکس چای تازه دم را هم کنارشان گذاشتم.

کفش‌های پاشنه دارم را از جاکشفی بیرون آورد تا بپوشم. به لطف همین یک ذره پاشنه، کمی قدوقامت می‌گرفتم در کنار یاسین.

- به سلامتی می‌ریم سیزده به در؟!!

پشت سرش راه افتادم. کیفم همچنان در دستش بود.
- وا! یه ذره غذا و دوتا میوه که این حرف‌ها رو نداره.

کیسه پارچه‌ای را از دستم گرفت و در ماشین را برایم باز کرد.

ماشین جدید؛ مثل قبلی مدل بالا و درخور پسر— بزرگ بازاری‌ها که نبود ولی خب شان آدم‌ها را که این چهارچرخ تعیین نمی‌کرد.

یک پژو آردی سبز تیره، کار راه‌انداز بود و به قول خودش موقت.

- فلاکس چایی دیگه چی می‌گه؟! خوبه این همه مدت اونجا کار کردی، اونجا همه چی هست.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۳۸



در را نبسته بود که برایش چشم گرداندم.

- کار کردم که آوردم دیگه. غر نزن یاسین. تو آقای
رئییسی—، همه چی برات فراهمه. ما بدبخت‌ها نهایتش
یه دور چایی می‌دادن دستمون. منم که معتاد چایی، با
یکی مگه چشمم سیر می‌شه؟!!

نگاه‌های چپکی و تاسف‌بارش دیگر روی من اثر نداشت.
گذشت آن آهویی که جلوی یاسین هفت‌رنگ عوض
می‌کرد و کوچک‌ترین اخمش را به دل می‌گرفت.

زمان می‌گذشت و آدم‌ها با یکدیگر عجین می‌شدند.
آنقدر به هم نزدیک که کوچک‌ترین نگاهِ همدیگر را تا ته
می‌خوانند.

سکوت ماشین زیادی سنگین بود، یعنی واقعاً فکر می کرد
می تواند این طوری منصرفم کند؟!

- اون روز با حاج خانوم رفتیم مولودی، انقدر که حاج
خانوم من رو می بره تو این مجلس ها، دیگه بلد کار
شدم. کم کم به این فکرم یه بلندگو بخری برم مولودی
بخونم! صدامم که خوبه، نه؟!

طوری چپ چپ نگاهم کرد که کم مانده بود از آن طرفم
دربیاید.

- امروز اول صبح نیت کردی "رو اعصاب یاسین یورتمه
برم قربت الی الله!"

خنده ام را فرو خوردم تا به پروپایم نیچد.
مردها تا زمانی خوب بودند که همه چیز تحت امرشان بود.

کافی بود برخلاف میلشان عمل کنی، نتیجه‌اش می‌شد چیزی مثل مرد کنار دست من.

- شوخی کردم بابا... نمی‌ذاری آدم حرف بزنه دو کلام باهات.

- خب بزن. می‌دونی از این مجلس‌ها خوشم نمیاد. نه که غلط باشه، هرچی به جای خودش ولی جنس غلطی به خودش گرفته. محفل خدا و پیامبرش شده دوره واسه چهارتا خاله‌زنک، مامان چش بود بعد از اینکه برگشتید اون روز؟

حواسم بود حالش گرفته‌س، به روش نیاوردم شاید خودش بگه.

گوشت داخل لبم را به دندان کشیدم و لعنت فرستادم به خودم با این بحثی که به میان انداختم.

#کی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۳۹



می گفتم کاش قلم پایمان می شکست و پا به مجلسشان
نمی گذاشتیم!؟

خاتون خودش هم کم مقصر- نبود. اوضاع خانوادهش را
می دید و تا کسی- دعوتش می کرد به این جور مراسمها چادر
چاقچور می کرد و من را هم دنبال خود می کشاند.

بحث که میانشان کم نبود.

از پرسیدن درمورد نازا نبودن من شروع شد و الی آخر...

بعد از یک سال برایشان عجیب بود که چرا شکم بالا نیامده!

میان زن‌های مسنی که به قول خودشان ماه دوم سوم نه نهایت ششم هفتم عروسی‌شان خبر حاملگی‌شان را به شوهرهایشان داده بودند، من جزو عجایب بودم.

البته مجالسشان رنگ و بویی از سادگی و گذشته را نداشت. همه چیز در تجملاتی‌ترین حالت ممکن بود. حتی وسایل پذیرایی در پک‌های سفارشی و تزئین شده بود.

جوان‌های جمع، همان عروس‌ها و دخترهایش هم در افاده آمدن، دست همه را از پشت بسته بودند. سروگردن‌های پر طلا، تک‌وتوک آدم ساده میانشان پیدا می‌شد.

خاتون یک چیزی می‌دانست که روزهای اول دست من را هم برخلاف میلم پر طلا کرد.

- کجایی آهو؟ رفتی تو فکر... چی رو داری پنهون می کنی؟!

سکوت طولانی ام برای جواب خواستن مصمم ترش کرده بود.

- هیچی. این زنهارو که می شناسی، زیادی فضولی می کنن. این بار هم بحثشون سر نرگس بود، حاج خانومم که کلاً دل خوشی نداره ازش به هم ریخت.

ماجرا چیزی فراتر از گفته هایم بود.

زبان ها نیش کژدم بودند و سخت می گزیدند.

همه خبردار شده بودند که خاتون عروس کوچکش را هم بدون جشن به خانه آورده.

متلک انداختند که اگر وضع مالی حاج معراج انقدر بد است، دست به دست هم دهند و پول جمع کنند برای این امر خیر...

#چی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_ ۴۴۰



زبان همه بند آمده بود از حرف آن زنِ مارصفت.
همه خبر داشتند از مشکلی که برای یاسین پیش آمده و
بالاخره یکی زهرش را آن روز ریخت.

دلم نمی خواست یاسین با فهمیدن این موضوع احساس
سرشکستگی کند.

همین حالا هم صبح تا شب سگ دو می زد برای به دست
آوردن ملک هایی که پدرش فروخت و با این حال، بخشی—
از بدهی اش ماند.

بیزینس های سنگین بالا و پایش همین بود.

سود کلان و در مقابل ضررهای سهمگین.
زندگی همیشه رو بازی نمی کرد.
مجبور بودیم با خوب و بدش بسازیم.

قلنج دست‌هایم را شکندم و خمیازه‌ی بلندی کشیدم.
دیشب بدخواب شده بودم و حالا به یازده نکشیده،
خواب چشم‌هایم را گرفته بود.
از حق نگذریم تنبل هم شده بودم. با اینکه یک دار قالی
برایم آورده بود ولی در خانه دل به کار نمی‌دادم.
همان آهوی در دشت نیمه‌کاره، دلم نمی‌خواست تمامش
کنم.
زیادی دوستش داشتم و می‌دانستم به محض تمام شدنش
باید به یاسین تحویلش بدهم.

- خسته شدی به این زودی؟!

صدایش از پشت سر خیالات را از سرم پراند.

- یاسین! مگه قرار نشد بالا سرم وای نسی؟!

شانه‌ای بالا انداخت و همانطور که لیوان چایی اش را مزه می‌کرد، چشم و ابروی آمد.

- حسابی غرق کاری، ببینم انتظار داری رو زبردستم نظارت نداشته باشم؟

زبردست؟!

چشم ریز کردم و به صورت بی‌خیال و پر اعتماد به نفسش خیره شدم.

- چاییتون یخ نکنہ آقای رئیس! کاش کمتر به
زیردستاتون نگاہ مادی داشته باشین.

سر تا پایم راج کرد و با مکث روی صورتتم، لب پائینش را
با زبان تر کرد.

انگار که لقمه‌ی چرب و نرمی مقابلش باشد و آب از
دهانش سرازیر کند.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۴۱



- نگاه مادی؟ نج! خانوم محمدی! من اصلاً به شما نگاه نمی‌کنم، من همه‌چی رو تو عمل به شما ثابت می‌کنم. می‌خوای برات یه چشمه شو پیام؟

یکی از آن چشم‌غره‌های مخصوص خودم حواله‌اش کردم.
 - اذیت نکن یاسین. خیر سرم گفتم پیام سر کار چهارتا آدم ببینم، از در پشتی آوردیم مستقیم تو اتاقت.
 بعد انگار که سینما خانوادهم، نشوندیم روبروی میزت تا ارواح عمه‌م کار کنم.

- مگه بده؟ بیخ گوشمی، هر وقت دلت برام تنگ شه فقط کافیه سر بچرخونی.

تمام گرم‌های زمین وزمان در تن این مرد وول می‌خوردند.

می خواست قدرت نمایی کند؟!

ثابت کند حرف حرفِ اوست، هرچه بخواهد حکم است؟!

- من سند کتبی امضا کنم دلم برات تنگ نمی شه، راضی می شی؟! بابا تو دو روز نری سر کار من روانی می شم. می خوای به چی بررسی با این کارت؟

چرخ دورم زد، بی خیال تر از ثانیه ای قبل. کنار دار قالی ایستاد و از پشت کار را واریسی کرد. ردیف های اولش را یکی قبل از من زده بود.

- دل به کار نمی دی ها! ارزش قالیچه ی دست بافت رو چینش تاروپود و گره هاش مشخص می کنه. اونم وقتی کار رو برگردونی و از پشت نگاهش کنی.

به خدا که می خواست روانی ام کند.

من چه می گفتم و او چطور توهم استاد بودن گرفته بود.

استاد که بود در خوب و بد کردن، ولی کار من هم بی ایراد بود.

- اینطور پیش بری، نه تنها حقوق نمی گیری بلکه باید خسارت نخ ابریشمها رو هم بدی.

من واسه زن خودم ملایمت به خرج می دم، یه سال شده هنوز اون تابلوفرش رو تحویل نداده، با زبردستم که تعارف ندارم.

باز هم تکرار کرد. با حرص قلاب را روی زمین پرت کردم و توپیدم.

- یاسین بس می کنی این مسخره بازی رو؟! اصلاً شنیدی من چی گفتم؟ حالمو داری به هم می زنی دیگه!

- یعنی می خوای بگی از دست من خسته شدی؟
نمی خوای ببینیم؟!

#کی۔ ممنوع 

نوشیکا

#پارت۔ ۴۴۲



بی منطق!

با حرص دندان روی ہم ساییدم و گفتم:

- حرف تو دهن من نذار. شوهرمی، عاشقتم،
چند ساعت بشه یک روز، دلم مثل سیروسرکه برات
می جوشه ولی بفهم حرف من رو.

می خوام کار کنم، منم مثل این همه آدم. با چهار نفر هم
کلام شم. خسته شدم به خدا. اگه می خوام دیوونه م کنی،
پس فردا راهی این دکتر اون دکتر بشم واسه مریضی—
اعصاب، تعارف نکن، بگو جفتمون رو خلاص کن.

دیگر به نهایت صبرم رسیده بودم.
 حرصی از جا بلند شدم و فقط می دانم دور خود چرخیدم.
 چادرم زیر پا افتاد و لگدمال شد و من بی توجه از رویش رد
 شدم!

- چقدر شما مردها خودخواهید! من حداقل از تو
 انتظار نداشتم یاسین.

تو که بعد از بابام بهترین مردی بودی که می شناختم، تویی
 که برام فقط یه شوهر نبودی. واقعاً خاک بر سر من،
 چقدر بیچاره‌م...

بغض غریبی گلویم را سنگین کرده بود.
 اینکه مجبور بودم برای طبیعی ترین حقم بجنگم؛
 حق انسان بودن.
 حق آزاد بودن و داشتن انتخاب.

- باشه آقا یاسین. من می رم می شینم تو خونه.
 زن شوهردار و چه به این حرفها. تو هم راحت بزن تو
 سرم. کس و کاری که ندارم پشتم در بیان، هیچ جای قانون
 اینجا هم طرف من رو نمی گیره،
 هرطور که دلت خنک می شه زور بگو. خیالت تخت آهو
 اول و آخرش خودتی.

کلماتم بی رمق شد از شدت خفگی.

خم شدم و چادر را بی توجه به گردهای نشسته شده رویش
 سر کردم و بعد هم به کیفم چنگ زدم.

قدمهای محکم و اشکی که حالا اولین قطراتش چکیده
 بود.

دستم به دستگیره نرسیده بود که بازویم از پشت گرفته
 شد.

چرخیدم و کمرم به در کوبیده شد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۴۳



یک هل کوچک بود ولی این پاهای من بودند که سست
بودند و راحت تلو خوردند.

آخم از میان لب‌هایم بلند شد و او هول زده دست پشت
کمرم گذاشت و آن قسمت را ماساژ داد.

قطره‌ی بعدی اشکم مقابل چشم‌هایش چکید و دست‌هایش بی‌حرکت ماند.

- نمی‌خواستم هُلت بدم، ببخشید. خیلی دردت گرفت؟!

الان تمام مشکلاتمان یک هُل دادن ساده بود؟!
با خشم و زهرخند دستش را پس زدم و به عقب راندمش.

دلم می‌خواست قوی باشم، دلم می‌خواست این اشک‌های لعنتی نگاه دل‌رحمش را نخرد و این خودم باشم که به هدفم رسیده‌ام، اما نمی‌شد، یعنی نمی‌گذاشت.

دلم زیادی نازک شده بود، نازک‌تر از تنگ ماهی که باید با احتیاط جابه‌جایش می‌کرد تا ترک برنندارد.

یاسین قلبِ مرا با احتیاط جابه‌جا نمی‌کرد.

غرورم، عزت نفسم و تمام آنچه که داشتم
لگدمالش کرده بود.

- راست و حسینی بهم بگو. تعریف از زن چیه یاسین؟!
یه وسیله واسه رفع نیاز؟ کسی که بیای خونه ببینی به
خاطرش بوی غذا تو خونهت پیچیده، میاد برات در
رو باز می کنه، خسته باشی شونه هات رو ماساژ بده،
دلت بگیره سنگ صبورت باشه و...

چیزی جز این تو نظرته؟

واقعاً که چیزی بیشتر از این در چشمش بود؟
ناباورتر از هر وقتی نگاهم کرد.
- آهو...-

آهوی خارج شده از میان لب هایش پر از شگفتی بود.


چرا در این مواقع زبانش غلاف می شد؟

مردی که به قول خودش رابطه‌ی نزدیک و عاطفی با هیچ زنی نداشته و خواهرهایی که در سن ۱۸_۱۹ سالگی به خانه‌ی بخت رفته بودند.

حس می‌کردم یاسین دقیقاً یکی مثل مادرش را می‌خواست. از خلق و خوی زن‌ها، رفتارهای مادرش در ذهنش می‌چرخید.

زنی عاشق خانه‌داری، بزرگ‌ترین تفریحش کار کردن در خانه و نهایتش شرکت در مجلس‌های زنانه. بد نبود، کار آسانی هم نبود.

چه به اجبار، چه به دلخواه، سرنوشت خیلی از زنان بود.

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۴۴۴



تربیت کردن فرزندان، تحمل و انجام هر روزی کارهای
تمام نشدنی قابل ستایش بود ولی انتخاب من نه!

باید می فهمید من مادرش نیستم.

اینکه من را یک موجود محدود و بدون توانایی ببیند اوج
حقارت بود.

- تو اینطور مواقع فقط بلدی نگاهم کنی. چرا جواب
نمی دی؟ حرف ناحق می زنی؟

یاسین من حرف های تو رو از زبون خیلی از مردها شنیدم.
اینکه مردها نذارن زنشون بره سرکار انقدر عادی شده که
به یکی بگی، بی تفاوت نگاهت می کنه. می دونی وقتی یه زن
متاهل کار می کنه اولین چیزی که ازش می پرسن چیه؟

"شوهرت می دونه کار می کنی؟"

"مشکلی با کار کردنت نداره؟"

"خدا روشکر چقدر مرد خوبیه که گذاشته بیای سر کار"
 هزاربار فقط به گوش خودم شنیدم اینطور مکالمه‌ها رو.
 هر جا رفتم واسه کار، اول از هر چیز پرسیدن مجردی یا
 متاهل، اگه شوهر داری برو با خودش بیا، فردا نیاد اینجا
 سروصدا راه بندازه.

نفسم بند آمده بود از یک‌ریز حرف زدن.
 سکوت کردم تا شاید حرفی بزند، واکنشی- نشان دهد،
 عصبی شود...
 یاسین ذاتش پاک بود و همین او را از بقیه متمایز می‌کرد.
 وگرنه می‌توانست با یک عربده و نهایتش یک سیلی مرا در
 دم خفه کند.
 مثل خیلی از مردها.

سُر خوردم و روی زمین نشستم. تکیه داده به در و با
 زانوهای که در بغل گرفته بودم.
 نفسم تک‌وتای اولیه را نداشت.

دیگر حتی خشم هم نداشت. فقط هرچه که در دلم بود را بیرون می‌ریختم.

حداقل وجدانم راحت می‌شد که تمام تلاشم را کرده‌ام.

- عدالت این زندگی کجاست پس؟

آدم می‌شناسم که دکترا گرفته. می‌شنوی یاسین؟ دکترا! یعنی به اندازه‌ی نصف عمرش تلاش کرده تا به اون جایگاه برسه، ولی بعد از ازدواج شغلش رو ول کرده نشسته کنج خونه.

سخته به خدا این دوراهی‌ها.

من که تنها هنرم همین بافندگیه؛ نه حقوق درست حسابی داره و نه تن سالم برای آدم می‌ذاره، اما تمام دلخوشیم بهشه. ولی از تو هم نمی‌گذرم...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۴۵



سرم را بالا گرفتم تا صورتش را ببینم.
من نشسته و او سر پا بود.
تمام تنش روی تنم سایه انداخته بود. بی توجه به این
تفاوت نگاهش کردم.
نگاهی که شک نداشتم تمام غم دلم را در خود نشان
می داد.

حرف هایم دیگر دردودل شده بود.
انگار که یاسین همه کاره ی این دنیا باشد و قرار بود همه چیز
را سامان دهد.
ما خیلی هنر می کردیم گلیم خودمان را از آب بیرون
می کشیدیم.
متلاشی کردن مغزهای پوسیده کار هیچ کس نبود.

ما فقط می توانستیم این زنجیره را از یک جایی قطع کنیم.
یا در همین لحظه و همین جا،
یا با تربیت کردن فرزندان که عقل و منطقشان بزرگترین
سرمایه‌ی زندگی‌شان باشد.

دستش را به سمتم دراز کرد. صدایش کمی گرفته بود.
- بلند شو.

نگاه گذرایی به دست دراز شده و بعد هم انگشتر مردانه‌اش
انداختم.

همان انگشتری که خودم دستش کردم، یادگار پدرم.

بی توجه دست از زمین سرد گرفتم و بلند شدم.
چشم‌هایش روی دست دراز شده‌اش ثابت ماند و بعد هم
انگشت‌هایش به هم مشت شد.
دسته‌ی کیف همچنان در مشت‌م و مصمم بودم برای رفتن.

چادرم را که روی شانهام افتاده بود دوباره سر کردم و
خدافضی زیر لب زمزمه کردم.

- بچه شدی؟ کجا می‌خوای بری تنها؟

تنم فقط کمی از صدای بلندش به هم جمع شد.
حرف‌هایم را زده بودم، تمام حس‌های بد را به دلم سرازیر
کرده بود و قرار نبود به همین راحتی‌ها او را ببخشم.
حتی اگر قبول نکند کار کنم.

- دارم به حرف شوهرم گوش می‌دم. می‌رم خونه، شام
درست می‌کنم و آگه خونه کاری داشت انجام می‌دم.
شاید هم بعدش رفتم حموم، یکم به خودم برسوم.
چون شب ممکنه بهم نیاز داشته باشی. عذر دلیلی
وجود نداره که نه بگم...

قلب خودم هم مچاله شد از تفسیر بی رحمانه‌ای که از
نقشم در زندگی یاسین داشتم.

شاید هم می‌خواستم لج او را در بیاورم و خب گمان کنم به
هدفم رسیدم.

فقط می‌دانم صدایم یک ضرب در دهانم خفه شد و
صدای نفس عمیق هولزده‌ام در اتاق پیچید.

#کی_ممنوع ❌

نوشیکا

#پارت_۴۴۶



" یاسین "

انتظارش را نداشت.
خودم هم بدتر از او.
هیچ ایده‌ای برای آرام کردن جفتمان نداشتم.
یک تیر و دو نشان.
هم ساکتش می‌کردم، هم مقدمه‌ای برای نرم کردن دلش بود.

مشت ظریفش بر سینه‌ام کوبیده شد و من بی‌توجه با همان چشم‌های بسته، این بار کمی لب پایش را گزیدم.

شاید چند ثانیه بیشتر روی اعصابم راه می‌رفت، اتفاق خوشایندی پیش نمی‌آمد.

خودش را یک وسیله برای رفع نیاز می‌دانست و من را یک پست‌فطرت!

و تمامش را از مخالفتم برای کار کردنش برداشت کرده بود!!!

آدم در خلقت این زنان هاج و واج می ماند.

بعید نبود چهار کلمه‌ی دیگر چرت و پرت ببافد، دستم روی صورتش هرز رود و آنچه که نباید اتفاق بی افتد.

چیزی که در مرام من نبود. با همین بوسه توانسته بودم آتش خشمم را خاموش کنم و جلوییش را بگیرم.

دست پشت سرش گذاشتم که این بار مشت محکم تری روی قفسه سینه‌ام زد.

برعکس من، او آرام و قرار نداشت.

با نشستن زانویش میان پاهایم، در یک لحظه نفسم رفت و سست شدم.

- آخ... وحشی...

دست از دیوار کنارم گرفتم برای سر پا ماندن و او عصبی
پرخاش کرد.

- فیلم آمریکاییه مگه؟ وسط دعوا مثل زالو می افتی به
جون لب های من؟! اه...!

آنچنان پشت دستش را محکم روی لب هایش کشید که
انگار هفت پشت غریبه باشم و چندشش شده باشد!
زنان موقع قهر و دعوا عجیب می شدند.

بی توجه به منی که سعی می کردم با نفس های عمیق دردم را
آرام کنم، انگشت اشاره اش را تهدیدوار جلوی صورتم
تکان داد.

- بار آخرت باشه بدون اجازه من رو می بوسی،
فهمیدی؟!

نیشخندی به صورت عصبی اش زدم.
- چشم عباس آقا! امر دیگه؟

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۴۷



تازه کمی نفسم بالا آمده بود.

حرف بی حساب می زد!

با بهت به خودش اشاره کرد و خفه جیغ کشید.

- داری من رو مسخره می کنی؟!

همیشه بهترین راهکارم برای عصبی نشدن، خنده بود.

همان کوچهی علی چپ خودمان.
واقعاً عصبی بود و اگر من هم مثل خودش رفتار می کردم
به جایی نمی رسیدیم.

انگشت اشاره ام را بالا بردم و پرسیدم.
- خانوم اجازه! یه سوال... اگه یه وقت بیشتر از بوسه
بخوام، باید جز اجازه ی شما رضایت نامه اولیاء هم
داشته باشم؟!

چشم های درشتش هاله ای از خون گرفته بود.
از خشم یا آن چند قطره اشکی که ریخته بود.

دندان هایش را سخت روی هم سایید و خیره خیره نگاهم
کرد.

خوب درک می کردم که چقدر دارد حرص می خورد.
زیادی به جفتمان سخت می گرفت.
کاش من را هم کمی درک می کرد.

- یاسین به خداوندی خدا یه جوری می زنمت از مردی بی افتی! مگه من مسخره توام؟ جدی باش!

لب‌هایم را روی هم فشردم تا آنچه که نوک زبانم آمده بود را نگویم.

نگاهی به سر تا پایش کردم.

لعنتی سرش را باید بالا می گرفت تا صورتم را ببیند، آن وقت برایم گری می‌خواد.

به رویش می‌آوردم، بدتر حساس می‌شد.

- محض اطلاعات من از مردی بی‌افتم، خودت تا آخر عمر مجبوری بسوزی و بسازی. از من گفتن بود.

دست‌هایم را در هوا تکان داد و با صدای بلند گفت:

- بهتر، بهتر! از شرت راحت می‌شم. انگار کشته‌مردی کثافت کاری با اقام!

نچ! کار را خراب کرد.

با صورتی که دیگر رد شوخی در آن نبود نگاهش کردم و یک قدم محکم به جلو برداشتم. او متقابلاً عقب رفت.

آهو همیشه در رابطه‌هایمان پر شور و هیجان بود. خیلی وقت‌ها حتی خودش پیش قدم می‌شد، دقیقاً چیزی که باب‌میلیم بود. هیچ‌وقت رابطه‌ی یک‌طرفه را دوست نداشتم.

بی‌انصافی می‌کرد در مقابل منی که حال و هوای او از خودم هم برایم مهم‌تر بود.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۴۸



حسابی نزدیکش شدم و تنم را به تنش چسباندم.
فکر می کرد عصبی شده ام که جیکش در نمی آمد.
ترسیده بود. یکی نبود بگوید آخر زن حسابی، من کی در
هنگام خشمم تو را آزار داده ام که بار دومم باشد.

نفس عمیقی کشیدم. سرم را نزدیک سرش بردم و لب هایم
را بیخ گوشش چسباندم.
چیزی که به زبان می آوردم فقط بین من و او بود، حتی
مورچه های داخل اتاق هم حق شنیدنش را نداشتند.
- یعنی می خوامی بگی اونی که تو بغل من صدای ناله هاش
می خواد گوش فلک رو کر کنه و من برای حفظ آبرو
به زور جلوی صداش رو می گیرم، تو نیستی؟!

بدنش لرز خفیفی گرفت و سریع گوشش را به شانهاش
مالید.
همیشه می گفت وقتی نفسم کنار گردنش بخورد حالش زیر
و رو می شود و حالا...

گوشه‌ی لبم در اوج خباثت بالا رفت و قدمی عقب رفتم.
 تمام حالت‌هایش را از بر بودم.
 آهو خود من بود، قلب تپنده‌ی من.

- دلم نمی‌خواد آزارت بدم، به مرگ خودت که شدی
 دین و دنیا. جایی دیگه که نمی‌تونم بفرستم سر
 کار، خودت بهتر می‌دونی. اینجا هم... چی بگم آخه؟
 بین این همه کارگر؟ قبل از این زن من نبودی ولی حالا
 یکی شون گوشه‌چشمی بهت نگاه کنه، گردنش رو خورد
 می‌کنم.

- چه منطقیه که داری یاسین! حتماً می‌خوای بگی من به
 تو اعتماد دارم، به جامعه اعتماد ندارم. جمله تکراری،
 هرکی از راه رسید این رو به من گفت.
 به خاطر جامعه و چندتا مغز مریض، منم باید بسوزم؟
 این انصافه؟!

به جای اینکه پشتم باشی، مقابلم وایسادی اون وقت
انتظار داری با دوتا بغل و چهارتا کلمه حرف محبت آمیز
راضی شم؟

خم شد و چادری که روی زمین افتاده بود را برداشت.

صدایش دلخووتر از آنی بود که تصور کنی.

- نمی‌جنگم، به جون خودت دیگه یه کلمه هم درموردش

حرف نمی‌زنم و برایش تلاش نمی‌کنم. ولی هیچ وقت

امروز رو فراموش نکن.

یادت باشه چطور پروبالم رو بستی.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۴۹



می دانستم. مثل روز برایم روشن بود کوتاه آمدنش قهری طولانی در پیش دارد.
همین حالیش هم رو گرفته بود و نگاهم نمی کرد.

چنگی از حرص به موهایم زدم و گفتم:

- لعنت بر شیطان حروم زاده! بمون بمون! چیکارت کنم؟ از فردا برو بشین گل مجلس، دیگه هم کاری باهات ندارم.

باید خوشحال می شد ولی بدتر اخم درهم کشید و دست به کمر زد.

- با من اینطوری حرف نزن! انگار یه چیزی بدهکارتم. این مدل قبول کردنت به درد خودت می خوره.

دیگر حوصله‌ی بحث کردن نداشتم.

امروز انبارگردانی داشتیم و من به خاطر خانم، از صبح بست در این اتاق نشسته بودم.

- یقه‌ی پیراهنم را صاف کردم و با چشم اشاره زدم کنار بیاید.

- خودت مختاری، می‌خوای قبول کن می‌خوای نکن. امروز بمون تو اتاق، هزارتا کار دارم انداختم رو دوش بقیه، فردا می‌گم یه جا وسط کارگاه برات روبه‌راه کنن. ببینم دیگه بهانه‌ای داری.

بدون جواب گرفتن در را پشت سرم بستم و بیرون رفتم. انگار چاره‌ای نداشتم. باید کنار می‌آمدم با این که آهو از آن زن‌های خانه‌دار و حرف گوش کن نیست.

بحث وجدل اوقاتمان را تلخ می‌کرد.
یک بار من کوتاه می‌آمدم، یک بار او.

سخت بود، گاهی هم غیرقابل تحمل ولی زندگی مشترک
اساسش همین بود.

برابری!

غیر از این یا آرامش اعصاب را از بینمان می برد یا محبت را
از دل هایمان.

زیر آخرین چک را هم امضا کردم و به سمتش گرفتم.

- فردا اینارو بخوابون به حساب خودت. حتماً بار جدید
نخها رو تسویه کن، حقوق رانندهها یادت نره، آفتاب
نزده برو پی کار، حسابها رو خودم جمع کردم. اون
یه ماهی که جای من حقوق بافندهها رو دادی رو
بردار داداش، دمت گرم.

باز هم هیچ و پوچ، هرچی سگدو می زدم بر باد می رفت.

با اکراه چکها رو از دستم گرفت.

- می داشتی می موند اون حالا تو این اوضاع! من و تو
نداریم.

روان نویس را روی میز انداختم و با نیم‌نگاهی به ساعت از جا بلند شدم.

یک ربع به هشت بود، گفته بود حول و حوش نه آنجا باشم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۵۰



ضربه‌ای به پشت کمرش کوبیدم و قدردان نگاهش کردم.
هیچ وقت محبت آدم‌ها را فراموش نمی‌کردم، بدی‌هایشان را هم.

- ثابت شده‌ای آقا کیوان، هرچی این طلب‌ها زودتر صاف شه، بار رو دوش منم سبک‌تر می‌شه.
فقط یه کاری کن، سر راهت آهو رو هم ببر، من یه جایی کار دارم نمی‌تونم ببرمش.

- خیر باشه، چیزی شده؟ از وقتی اومدم حس می‌کنم تو خودتی.

قراری که خودمم از نتیجه‌اش خبر نداشتم گفتن نداشت.
- چیز مهمی نیست، آهو هم پرسید بگو من خبر ندارم، دروغ هم نگفتی. من برم فعلاً.

دستش را درون دستم فشردم و موبایلم را درون جیبم فرستادم.

باید سایلنتش می‌کردم. شانس می‌آوردم آهو آن روی لجبازی‌اش گل نکند.

- یا علی، برو به سلامت.

داخل ماشین که نشستم، این بار آدرس را با دقت بیشتری خواندم.

سر در نمی آوردم!

بی حوصله ماشین را روشن کردم. گوشی را روی بلندگو گفتم:

- الو! این کدوم جهنم دره ایه مرتضی-؟ یه لوکیشن بفرست ببینم. جا قحط بود؟!

- شرمنده آقا! اساعه می فرستم. نمی شد که بیاریمش وسط میدون شهر!

@Vip Roman

بی حرف تلفن را رویش قطع کردم.

مردک زبان دار!

آدرس انقدر دور بود که دیرتر از انتظار رسیدم.
 کوچه‌هایی که از غبار فقط رنگ سیاهی گرفته بودند و از
 تنگ‌دستی زمانه کوچک‌تر.
 ما که خودمان آنچنان بالانشین بودیم، ولی خب اینجا
 صد پله‌ای از محله‌های ما فقیرنشین‌تر بود.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۵۱



با تاسف به بچه‌های قدونیم‌قدی که این وقت شب وسط
 کوچه در حال بازی بودند، نگاهی کردم.

جوجه کشی- کرده بودند انگار، خرج یکی را هم نداشتند. از دمپایی های پاره و لباس های چرکشان همه چیز مشخص بود.

- به مقصد رسیده اید.

با صدای زنانه ای که از گوشی بلند شد، حواسم جمع شد. دوباره شماره ی مرتضی را گرفتم که به بوق نکشیده جواب داد.

- جونم آقا؟

- من رسیدم! وسط یه کوچه م، کجا بیام؟!

- همون کوچه رو تا ته بیاید، بعد بپیچید دست راست. یه بیابونه جلوتون. ۵۰۰ متر بیاید جلو یه خرابه می بینید، خودم میام جلوتون.

موبہ مو گفته هایش را انجام دادم و جلوی همان خانہی
متروکہ نگہ داشتم.

من را جایی آورده بود کہ بہ عقل جن ہم نمی رسید.

با ضربہای کہ بہ شیشہ خورد سر چرخاندم.

با آن نیش بازش، انگار عمہ اش را دیدہ!

- سلام آقا، نوکرم! چقدر دیر کردید. من کہ گفتم خودم
بیام دنبالتون. دراومدن از این کوچہ پس کوچہ ها
سختہ، ولی جایی اومدم کہ سگ ہم پر نزنہ. اول
می خواستم بیرمش یہ ویلا متروکہ طرفای جادہ
چالوس ولی گفتم راه شما دور می شہ. دیگہ آخرش
این شد کہ...

- ساکت می شی دو دقیقه، حداقل بفہم چی می گی!

ریموت ماشین را زدم و یقه‌ی کاپشنم را بالاتر کشیدم، اوجِ سرما بود.

- ببخشید آقا! از بچگی بهم می‌گفتن مرتضی. دارکوب. از بس که مخ بقیه رو تلیت می‌کردم. نمی‌دونم این ننه‌ی ما زیاد تخم کفتر ریخته تو حلقمون یا شاید هم...

با نفس عمیق و کلافه‌ای که کشیدم خودش حساب کار دستش آمد.

همیشه اینجور کارهایم گردن محسن بود، این بار خودش از انجام کار سر باز زد و این یک‌لاقبا را معرفی کرده بود.

مغزم را تلیت می‌کرد هربار.

- وقت ندارم باید برم، راه بیوفت جلو ببینم چیکار کردی.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۵۲



با یک گوشه چشمِ تیز، به تعارف تکه پاره کردنش برای جلو
راه رفتن من پایان دادم و پشتش راه افتادم.

آخر مردک خر من این خرابه‌ی درندشت را در این تاریکی
می‌شناختم مگر؟!!

معلوم نبود اینجا را از کجا پیدا کرده، گویا قبلاً ویلای
بزرگی بوده.

پله‌های زیرزمین را پایین رفتیم.

دم در دو مرد دیگر که شاید دو برابر هیکل من بودند از جا
بلند شدند.

با دلهره منتظر ماندم تا در زیرزمین را باز کنند.

اگر بگویم نترسیده بودم، دروغ است.

من حتی مرتضی- را هم درست و حسابی نمی‌شناختم، چه
برسد این دو غول.

- اکبر چراغ رو بزن برا آقا. این قفلش بدقلقه آقا. الان
وامی‌شه، آهان بفرما...

در آهنی باز شد و صدای گرومپش تکان ریزی به شانه‌هایم
داد.

با روشن شدن لامپ زردرنگ، با تعجب به زن و مردی که
کت و بال بسته کنج انباری افتاده بودند نگاه کردم.
حتی صدایشان هم با تکه لنگ‌هایی کهنه خفه شده بود.

- اینجا چه خبره؟! -

- همون چیزی که خواستید آقا. خود نسناسشه.


جوری ریختم سرش که نتونست شلوارشم بالا بکشه.

با حرص به سمت آن گردن کلفتی که بادی به غبغب
انداخته بود و نطق می کرد برگشتم و یقه اش را گرفتم.

- این چیزی بود که من خواستم؟ من اسم یه نفر رو
دادم به شما! غیاث محمدی. این دختر اینجا چه
غلطی می کنه؟ با ناموس مردم چیکار داشتید؟

آن یکی از پشت سر نیچ بلندی کشید.

- ای بابا دلت خوشه مشتی. فکر کردی همه مثل خودت یقه بسته و سر به زیرن و ناموسشونم تارموش رو نامحرم نمی‌بینه؟ وا بده حاجی. طرف خاله‌ست! خاله‌ی دلای بی‌قرار! مخصوص جلا دادن به اون زیر میرا. واسه مایی که شب تا صبح سگای دورمونم یه من سیبیل دارن.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۵۳



خودش و دوستش زیر خنده زدند و این بار مرتضی- بود که با دیدن صورت سرخ از خشم من به خودش تکانی داد.

- خفه تن لشا... آقا شرمنده. به خدا اینا سال به سال یه آدم حسابی نمی بینن که بدونن چطور حرف بزنن. از روزی که گفتید، دنبالشیم. هر سولاخ سنبه‌ای که باشه رو گشتیم، آخر از یکی از اینا که جنده جور می کنه واسه این پول دارها، رفتن مکانشون.

ریختیم بالا سرش دیدیم رو همن. دختره هم می خواست در بره، ترسیدم زنگ بزنه پلیس، قیافه هامون هم دیده بود. دیگه انداختیمش تو گونی. گفتم شما دارید میاید بچه‌ها لباس تنشون کنن. لخت مادرزاد بودن!

- خیلی خب بسه بسه. فقط گندکاری. محسن آدم بهتر از شما نداشت؟ کم بدبختی دارم یه آدمم بهش اضافه شه.

چنان دادی زدم که با آن هیکل جلویم موش شدند.
نه که زورشان به من نرسد، اول اینکه چشمشان به جیب
من بود و بعد هم دست از پا خطا می کردند محسن امانشان
نمی داد.

زیادی از او حساب می بردند.

چند دقیقه ای کلافه طول و عرض اتاق را متر کردم.
دخترک که یک گوشه ی اتاق افتاده بود، بی حال! در
عوضش نگاه خیره ی غیاث بود که حسابی رویم سنگینی
می کرد.
یک لحظه هم چشم بر نمی داشت.

نیم نگاهی به طرفش انداختم. بی خیال و فارغ از دنیا به
دیوار لم داده بود، با همان دست و پای بسته. انگار که
همین حالا می توانستم سرش را زیر آب کنم.

- بنشونیدش رو اون صندلی، خودتونم برید بیرون.

چشمی گفتند و دونفیری به سمتش رفتند.
 بلندش کردند و با شدت روی صندلی نشاندنش، مانند
 گوسفند یا هر چیز دیگری که لیاقتش بود. واقعاً حیف
 حیوان که وصله‌اش را به تن این لجن بچسبانی.

- آقا این تیزی باشه دستت. دست و پاش غلافه ولی
 بهش می‌خوره جونور بدی باشه.
 من همین دم گوش به زنگم، دست از پا خطا کرد خودم
 میام جلو پات قربونیش می‌کنم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۵۴



سر تکان دادم و او بیرون رفت.
 زیادی اولدورم بولدورم داشت.
 خدا عاقبت من را با این تصمیم عجولانه و ناگهانی ام به
 خیر می کرد.

دیگر بریده بودم از این همه تلاش بی نتیجه.
 باید عامل بدبختی ام را پیدا می کردم.

با قدم‌هایی آهسته جلو رفتم. بی تردید لنگِ روی دهانش را
 برداشتم.
 برخلاف انتظارم داد و بی داد نکرد.

کج خندی زد و گفت:

- چطوری، قوم و خویش؟! ملت وصلت می کنن رفت و
 آمد شروع می شه، تو دخترعموی ما رو گرفتی، یه دل
 سیرم کردیش، اون وقت پا برون کردی باهامون؟

حرام لقمه‌ی وقیح.

حق نداشت پای آهو را وسط بکشد.

مشت محکم ناغافل کنج دهانش نشست و او با داد
بلندی از درد خندید.

انتظارش را نداشت.

- حاجی می‌خوای بزنی قبلش یه ندا بده لا اقل. ما که
حرف بدی نزدیم.

مگه خداتون نمی‌گه با فامیلاتون صله‌ی نمی‌دونم چی چی
کنید؟ همونم با ما بکن، نترس از اون دخترعمو چیزی جز
مالیدن به ما نمی‌رسه.

مشت دوم را طوری زدم که صدای تقه‌ی استخوان فکش
گوشم را پر کرد. عربده کشیدیم، اون از درد و من از خشم.
- دهنتم رو آب بکش حروم‌زاده. حتی فکرت هم نباید
سمت زن من بره، چه برسه به زیون نجست.

یقہاش را در حد خفگی گرفته بودم و باز دهانش را نمی بست.

تف خونی اش را روی زمین انداخت و با لبخندی که دندان های قرمز از خورش را نشان می داد، گفت:

- کجای کاری حاجی، من بعضی - شبها با فکر بدن زنت جَ*ق می زنم! بهت گفته لختش رو دیدم تو حموم؟

با چند کلمه در کمال آرامش چنان آتشی - به جانم انداخت که دامن خودش را هم گرفت.

روی زمین انداختمش و با مشت ولگرد طوری به جانش افتادم تا خلاص شود. @Vip Roman
من با خشمی که عقل و منطق برایم نگذاشته بود و او با دست و پایی بسته، مثل یک فلج مادرزاد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۵۵



دلم می خواست بمیرد، دلم می خواست در همین لحظه با
دست های خودم نفسش را بگیرم.

روی سینه اش نشستم و مشت های بی امانم را به دو طرف
صورتش نشاندم.

حس می کردم تمام رگ های سر و گردنم در حال انفجار
است.

- باید نفست رو قطع کنم بی همه چیز. باید مغزت رو روی سیمان‌های این اتاق رنده کنم تا نتونی به زن من، ناموس من و کسی که مال من حتی فکر کنی...

رفتارم هم دقیقاً جنونِ حرف‌هایم را داشت. موهایش را گرفتم تا سرش را روی سیمان بکشم که دست‌هایم به سختی از پشت کشیده شدند.

تقلا کردم تا رهایم کنند. رگ غیرتم انقدر خر زورم کرده بود که راحت از دستشان رها شوم و دوباره به جانش بی‌افتم.

- می‌کشم‌تنتتت...

بازویم دوباره از پشت گرفته شد که عربده زدم.

- نیاید نزدیک، مرتضی— خودت و اون لندهورا برید گمشید بیرون!

با التماس سعی می کرد جلویم را بگیرد.

- آقا نوکرتم آروم باش. ما ظاهرمون به آدم نبرده، ولی
یه جنازه بی افته رو دستمون مثل خر می مونیم تو گل
نمی تونیم دست و پامون رو جمع کنیم. می خوای
بکشیش، دو هزار پول بذار دست اهل کارش تا برات
خلاصش کنه، اینجا بمیره سه سوته لو رفته، به زن و
بچه ت رحم کن. این بمیره باید دختره رو هم خلاص
کنی.

با نفس نفس روی زمین نشستم و دست هایشان را پس
زدم.

حالا صورت او و پنجه های من پر از خون بود. خون
نجشش.

با آن ریش های بلند و نامرتب، حال به هم زن تر از هر وقتی
شده بود.

فقط فکر به آهو و خانواده‌ام سرچایم نشاندم، نه تقلا و تلاش‌های آن‌ها.

من می‌رفتم آن‌ها هم نابود می‌شدند، آن هم به خاطر آدمی بی‌ارزش، غیاث.

فقط یک دقیقه کافی بود، فقط یک دقیقه دیرتر می‌آمدند، وجود نحسش را از روی زمین پاک می‌کردم.

دست خودم نبود که به مرتضی تشر زدم.

- می‌داشتی می‌کشتمش بعد می‌اومدی! اگه جامون برعکس می‌شد و اون می‌افتاد به جون من بازم می‌خواستی بذاری دو ساعت بعد بیای؟!

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۴۵۶



هیکل درشتش را تکان داد و سریع گفت.

- آقا به خدا من از سوراخ موراخای در و دیوار داشتم
داخل رو می‌پاییدم.

نیاوردیمش اینجا که مهمونی، چهارتا مشتی و لگد که
عادیه واسه مقور اومدن. صبر کردم کارتون رو بکنید، به
خودم اومدم دیدم نه واقعاً دارید می‌کشیدش!

سرم را بین دو دستم گرفتم و جوابش را ندادم.
اشتباه کردم تنها آمدم.

باید یاسر یا کیوان را همراه خودم می‌آوردم.

غیاث نقطه ضعف من را می‌دانست.

کافی بود فقط اسمش را به زبان بیاورد تا همه چیز را به هم
بریزم.

اینطور که پیش می‌رفت، دستم به هیچ‌جا بند نمی‌شد.
هنوز هم حرف‌های لعنتی‌اش در سرم چرخ می‌زد.

- تن لشش رو از جلو چشم‌هام ببرید اون‌ور. این خراب
شده اتاقی چیزی نداره من این کثافت رو نبینم؟

- چرا آقا. رو چشمم. اکبر، کریم این حیوون رو ببرید
ببندید به اون اتاق تهی. خوب چفت و بندش کنید
باید پنجره‌هارو باز بذارید. می‌خوام خوب سرما بره تو
استخونش، جیگرش حال بیاد.

وقتی این یک وجب اتاق نمود از وجود نفس‌های کثیفش
راحت شد، بالاخره من هم توانستم نفسی بکشم.

- آقا می‌خوای بری خونه؟ هم این یارو بی‌هوش شده،
هم شما انگار حالتون خوب نیست. تا برسید خونه،
از دوازده رد شده حاج خانمتونم نگران می‌شن.

حاج خانومم، آهو.

دخترک مظلومم...

چطور این همه سال وجود همچین حیوان صفتی را کنار
خودش تحمل کرده است؟

- آقا می گم من با این دختره چیکار کنم؟! -

بی حوصله تر از آنی بودم که جواب چرت و پرت هایش را
بدهم.

- همون غلطی که از قبل می خواستی بکنی.

بیرش همون جایی که بوده.

- با پای خودم برم تو دهن شیر، آدم دزدیدما انگار. می ندازم
تو این گوشه کنار بغل جاده.

بدون اینکه سرم را از روی زانوهایم بلند کنم، لب زدم.

- هر کاری دلت می‌خواد بکن.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۵۷



حتی خودم هم باورم نمی‌شد چنین جمله‌ای از دهان من درآمده.

چقدر بی‌اهمیت، چقدر بی‌رحم.

چه فرقی به حال او داشت، نابکار بود و اول تا آخرش بین دست و پای همه می‌چرخید.

مرتضی— برای سر زدن به آن دو نفر از انبار بیرون رفت و
تنهایم گذاشت.

نیت رفتن داشتم که برای ثانیهای سرم بلند شد و نگاهم
در نگاه خیره‌ی دخترک قفل شد.

حس کردم... سقوط قلب، روح و وجدانم را...
سقوط هر سه‌ی این‌ها از دنیایی به دنیای دیگر...

صورتش در بی‌حس‌ترین حالت ممکن و چشم‌های
سیاهش بلعکس.

حاضرم قسم بخورم که تنها با نگاهش تمام غیرت و
مردانگی‌ام را با خاک یکسان کرد.

می‌دیدم، آن چشم‌انتظاری که به من داشت را می‌دیدم.

همه‌چیز را در نگاهش دیدم.

دلخوری، شکستگی و هزار احساس که نمی‌توانستم
درکشان کنم.

فقط می دانستم به اندازه‌ی چند ثانیه قبل، به خاطر حرف‌هایی که به زبان آوردم پوچ شدم. یک عمر عبادت و بندگی‌ام سوخت، دود شد، خاکستر شد. تمام تمامش...

مگر من خدا بودم که قضاوت کردم و راحت گذشتم، درمانده از بی‌حس شدن روحم، به دیوار تکیه دادم. یک زانویم خمیده و دستم تکیه داده رویش.

- چند سالتَه؟

لب‌هایش چند ثانیه‌ای بی‌صدا تکان خورد. بغض داشت انگار.

- پونزده...

پانزده سال! خدایا... کاش زبانم لال می‌شد و آن لحظه که مرتضی سوال جوابم می‌کرد، بی‌غیرتی‌ام را فریاد نمی‌زد.

لب‌های خشکش را با زبان تر کرد و لب زد.
 - هرچی بهشون گفتم بهم آب ندادن، تو یه ذره بهم
 می‌دی؟ یه قلوپ کافیه.

نگاهش را دنبال کردم و به بطری آبِ کنج دیوار رسیدم.
 لعنتی‌ها! مگر کافر بودند؟!
 سریع از جا بلند شدم و بطری را برداستم.

جلوی دخترک زانو زدم و در بطری را به طرفی پرت کردم.
 لیوان نبود. باید همین طوری دهانش می‌گذاشتم.

#چی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۴۵۸



بطری را نزدیک لبش گذاشتم و کمی آن را کج کردم. آب را با ولعی بلعید که دلم میخواست سر مرتضی و آن دو تن لش کناری را از جا بکنم.

دشمن خونی شان هم که بود نباید تشنه اش می گذاشتند.

سیراب که شد، بطری را کنار گذاشتم. برای یک لحظه توجهم به سرخی که بی شباهت به خون نبود جلب شد.
- جابیت زخم شده؟ کتکت زدن؟ داره خون میاد...

با همان دست و پای بسته کمی در خودش جمع شد و هق زد.

خون از شلوارش بود. تازه دوهزاری ام افتاد.

آرام بلند شدم و عقب رفتم. گیج بودم و سردرگم.

- انگار اینجا حرف آخر حرف توئه. بهشون می گی
 نندازنم کنار خیابون؟! بی افتم گیر هر کس خیلی اذیتم
 می کنن، یه جایی نزدیکای خونه اصغر پیادهم کنه.
 اونجا حداقل واسه هر مشتری ساعت می زنن.
 جنازمون به دردشون نمی خوره که، حداقل نمی ذارن
 زیاد اذیتمون کنن. خواهش می کنم...

صدایش آنقدر آرام بود که انگار از ته چاه می آمد.
 با التماس نگاهم می کرد و از انتخابهایش می گفت.
 چیزی میان بد و بدتر.

سکوتم را که دید، انگار ترسید.
 بغضش آرام ترکید و اشکش جاری شد.

- فکر می کنی چون کثیفم دروغ می گم؟! می دونم قسمم بخورم باور نمی کنی. من خودم دل خوشی از غیاث ندارم، جلومم بکشیدش به کسی۔ چیزی نمی گم فقط بگو بذارنم جایی که بتونم برم اون خراب شده ی اصغر ولی کنار خیابون نه. به خدا تموم جونم درد می کنه، امشب دیگه نمی تونم.

چرا فکر می کرد دل من طاقت چنین حرفهایی را دارد؟!

با گریه زار زد و ادامه داد.

- چطور بگم باور کنی به کسی۔ چیزی نمی گم؟ به اون خدایی که فقط مال توئه و من رو به بندگی قبول نکرده من از غیاث متنفرم. هرچقدر به این اصغر سگ پدر التماس کردم که نسخم، دارم از خماری می میرم، گفت تا کار نکنی از پول و جنس خبری نیست.

گفتم پریودم نمی تونم، گفت غیاث مشکلی نداره تازه بیشتر خوشش میاد.

با اشک بی‌امان تعریف می‌کرد و قلب من هر آن از شدت شوک می‌خواست سینه‌ام را بشکافد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۵۹



دهانم از بهت نیمه‌باز مانده بود. گویا کلمات در دهانم خشکشان زده و خیال بیرون آمدن نداشتند.

به سختی لب زدم.

- معتادی؟!

در خود جمع شده سر تکان داد.

- همه دخترها معتادن. به خاطر اینکه فردا دوهزار درنیارن جمع کنن از فاحشه خونهش برن، جوری که نفهمی از کجا خوردی معتادت می کنن. یکی مثل من بدبخت که خام حرفهاش نشدم رو هر روز می گرفت زیر دست و پا و اون مواد لعنتی رو وارد بدنم می کرد. تا زمانی که بدنم بدون اون انگار هیچ شد، اون وقت بود که گفت دیگه با خودته بقیهش.

کاری باهات می کنن که واسه دو قرون با هرکی که اونا می خوان بخوابی، هرچی هم قراره بهت بدن جا جنس برمی دارن.

هیچ جای زندگی ام دلم نمی خواست این حرفها را از زبان یک دختر ۱۵ ساله بشنوم.

آن هم زمانی که از ترس و بی قراری یک بند ریز تا درشت را تعریف می کرد.

می فهمیدم درد دارد.

درمانده‌تر از هر وقت جلو رفتم.

عقلم خاموش شده بود و این احساسم بود که پاهایم را حرکت می‌داد.

زمین سرد بود، آهو هر وقت عادت ماهیانه می‌شد اگر کیسه‌ی آب گرم نمی‌گذاشت نمی‌توانست آرام بخوابد و او...

دستم به سمت طناب‌ها دراز شد و سعی کردم گره‌های محکم را باز کنم.

بندبند وجودم می‌ترسید برای کمک کردن به این آدم.

- خودم می‌برمت، کمکت می‌کنم. فقط ازت یه خواهش دارم. جواب خوبیم رو با بدی نده. من برای کار دیگه‌ای اینجا، الانم راحت می‌تونم برم ولی می‌دونم بعدش نمی‌تونم سرم رو راحت روی بالش‌ت بذارم.

حتی اگه یک درصد فکر شومی تو سرته، همین الان
چالش کن.

دست‌هایش باز شد. حالا نوبت پاهایش بود.

با آستین لباسش اشک‌هایش را پاک کرد و تلخندی زد.
- می‌ترسی اغفالت کنم؟

بدون نگاه کردن به صورتش جواب دادم.

- من اگه بچه‌ی حرف گوش کنی بودم، اون موقعی که
مادرم برام آستین بالا زد زن می‌گرفتم، الان بچه‌م
همسن تو بود.

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۴۶۰



صدایش در ثانیهای دوباره به بغض نشست.

- پس چرا بقیه مردا نمی گن این دختر همسن نوه مونه؟!
مردا خیلی کثیفن.

لعنتی گره پاهایش باز نمی شد.

با حرص طناب را ول کردم و به سمت چاقویی که روی
زمین افتاده بود رفتم.

آدم قحط بود که من را برای دردودل گیر آورده بود؟!

یک کلام سوال می پرسیدم تا ته ماجرای را تعریف می کرد.

- بین دختر، آدم ها تا خودشون نخوان نمی تونن کاری
انجام بدن. اگه حتی هُلشون هم بدن تو ماجرا می تونن
به هر قیمتی که شده خودشون رو خلاص کنن.
می فهمی چی می گم؟

حرصم گرفته بود.
از دست او یا این زمانه.
فقط می دانستم جایگاهش اشتباهست.

ناامید نگاهم کرد.
چه انتظاری از من داشت که با هر حرفم برق چشم‌هایش
خاموش می شد.
شقیقه‌اش را به زانو چسباند و سر کج کرد.
مظلوم‌تر از آنی بود که از حرف‌هایم پشیمان نشوم.
- انقدر قضاوتم نکن. من خسته‌م از این حرف‌ها. تو از
زندگی من خبر نداری.

چاقو را زیر بندها انداختم و با یک حرکت پاره کردم.
- قضاوت نکردم.

نفی کردم ولی خوب می دانستم کرده بودم. هرچند ناخواسته.

تند میان حرفم پرید. حال خوشی نداشت، یک بار ساکت می شد و بار دیگر زیر گریه می زد.

مثل همین حالا.

- کردی. پس این حرفها ت چیه؟ اولین باری که دست و پام رو بستن به یه تخت زوار در رفته، تو عالم بچگی می دونستم می خواد اتفاق بدی بی افته ولی حتی درکی از اون ماجرا نداشتم. همش سیزده سالم بود. فرار کردم، گرفتم قفل و بندم کردن.

خودم رو از بلندی انداختم، یه دست و یه پام پلاتین خورد، دکتر محض رضای خدا عملم کرد. رگ زدم، انقدری قرار بود واسه اصغر پول دربیارم که هر طور شده من رو رسوند بیمارستان و نجاتم داد. من دیگه از مردن می ترسم. همه می گن فاحشه ها می رن جهنم، می گن خدا عادل و ولی دروغ می گن. من رو به زور بدکاره کردن خودشم خوب می دونه ولی می دونم قراره من رو بیره جهنم تا باز عذاب بکشم. دیگه نمی خوام بمیرم، از مردن می ترسم...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۶۱



باید حتماً تاکید می کردم انقدر جزئیات را برایم بازگو نکنند؟
به چه زبانی می گفتم توان شنیدن این همه درد و رنج را
ندارم؟!

بچه بود، حتی بچه تر از سن فعلی اش.
گویا در همان دوازده سیزده سالگی مانده بود.
حرف هایش، ترس هایش، افکارش.
خدایا عدالتت را شکر!

- آقا! چرا این هرزه رو باز کردید؟ نمی‌گید کاری کنه ولد زنا؟!

تیز به سمت مرتضی برگشتم.

- خودم می‌برمش، مواظب اون یکی باشید. زخم‌هاش رو چک کن نیوفته بمیره، مردش به دردم نمی‌خوره.

دست در جیب کردم و چند تراول بیرون کشیدم.

- اینا باشه پیشته. بانندی، بتادینی، چیزی نیاز بود بخر.

- نمی‌خواد آقا، درمونگاه که نیست. خودم می‌بردم این دختره رو...

@Vip Roman

چشم‌های زاغش را به سمت دخترک داد و با لحن بدی گفت:

- چی گفتی به آقا هزار پدر؟! آقا گول مظلوم بازی هاش
رو نخورید یه وقت، اینا شگردشونه، تخمشون رو
آدمیزاد که ننداخته.

نیم‌نگاهی به دخترک که حالا سرپا ایستاده بود انداختم.
نمی‌خواستم به او هم زیاد رو بدم، حق با مرتضی بود.
- تو کاری به این کارها نداشته باش.

چشم‌های این دخترم ببند، یکم از اینجا دور شدم باز
می‌کنم خودم.

کار از محکم کاری عیب نمی‌کرد.
همین را کم داشتیم که بعد از رفتن از اینجا آدرس را بلد
باشد و دهانش هرز رود.
فقط جای آدم‌ربایی و اقدام به قتل در پرونده‌ام کم بود.

از کوچه پس کوچه‌ها بیرون آمدیم. از آینه نگاهی به عقب انداختم.

ساک نشسته بود، با همان چشم‌های بسته.

- می‌تونی چشم‌هات رو باز کنی...

پارچه را از روی چشم‌هایش برداشت و نگاهی به آینه کرد.
رنگ پریدگی‌اش از همین فاصله هم مشخص بود.
- برید نوروزآباد، لطفاً.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۶۲

@Vip Roman



گیج پرسیدم.

- نوروز آباد؟! اونجا دیگه کجاست؟

سرش را با تاسف تکان داد و من با اخم‌های در هم، چشم به جاده دوختم.

- خونه‌م، یعنی خونه‌ی اصغر. طرفای اتوبان خلیج‌فارسه، نزدیکش بشیم بدم خودم.

او آدرس جایی که تا بحال اس‌مش هم به گوشم نخورده بود را می‌داد و من در فکر این بودم که باید او را رها کنم؟! بی‌ربط از روی بلا تکلیفی گفتم.

- نشنیدم تا حالا همچین اسمی رو، محله‌ی جدیده؟!

شانه‌ای بالا انداخت. از گوشه‌ی آینه، تک‌تک حرکاتش را می‌دیدم.

- همچین جای دیدنی هم نیست. یه تیکه جا و چهارتا خونه کوتاه و بلند. دوتا نونوایی داره که دفتر نسیه شون از بخت من سیاه تره. قصابی و میوه فروشی هم که هیچ. نه که کسی دلش نخواد، ولی نیست، نداره کسی بخره. چی بشه سالی سبد کالایی چیزی اعلام کنن یا هرچی.

فقر چیز عجیبی نبود.

شاید بود و انقدر فراگیر شده بود که دیگران در قبالش بی تفاوت بودند.

به فاصله‌ی چند کیلومتر، محله‌ای وجود داشت داشت که حتی قصابی نداشت و مردم در حسرت یک ذره گوشت بودند، آن وقت پدر من همزمان با تولدم سه راس دام زمین می‌زد و سفره برای آدم‌هایی پهن می‌کرد که لقمه‌ها را از سر سیری بر دهان می‌بردند.

چه توجیهی جز روحیه کمال‌گرا و خودنمای انسان داشت؟!

آدم‌ها در هر شرایطی دوست داشتند مرکز توجه باشد. وقتی حرف آن‌ها وسط بیاید، همه به‌به و چه‌چه کنند. پذیرش حقیقت سخت بود.

- پدر و مادر داری؟!


بخاطر سکوت طولانی‌ام، حواسش از من پرت شده بود. - با منی؟!

دستی به چشم‌هایم کشیدم و گفتم:
- کسی جز تو اینجاست؟

- نه... پدر و مادر؟ نمی‌دونم. مامان داشتم، چند سال پیش مرد. ولی بابا... حتماً که دارم ولی نمی‌دونم کیه.

نمی دانست پدرش کیست؟
- یعنی مادرت هم...؟!؟

#کپی_ممنوع 

پایان پارت های هفته پیش.
شروع پارت های این هفته 

نوشیکا

#پارت_۴۶۳



@Vip Roman

با عجله میان حرفم پرید. انگار نمی خواست کاملش کنم.

- آره آره، مادرم هم مثل خودم بود، انقدر سوال نپرس.
بذار همش رو بگم برات راحت شی.

من معتادم، من یه هرزه‌ام که اگه یه شب زیر دست‌وپای
بقیه نباشم باید از خماری به خودم بیچم. اونم کپی من
بود، یعنی من کپی اونم. اونم مثل من تنها هنرش فاحشگی
بود، نتیجه‌ش هم شد یه حروم‌زاده و فاحشه‌ی جدید.
آخرش هم خودش رو آتیش زد. جلوی چشم‌هام رفت به
پیشواز جهنم. دست از سرم برداررررر!

با جیغ آخری که کشید، شوکه فرمان را پیچاندم و وارد
خاکی شدم.

ماشین با شدت ترمز کرد و بوق ماشین‌هایی که با شدت از
کنارمان رد می‌شدند در گوشم زنگ زد.
به عقب چرخیدم و داد زدم.

- چه مرگت شده؟ دیوونه‌ای بیخ گوشم داد می‌کشی؟

بدتر از من صدایش را در سرش انداخت، چیزی که به شدت از آن متنفرم بود.

- آره دیوونه‌م! حاله داره بهم می‌خوره از خودم. من رو فقط نزدیک اون خراب شده پیاده کن تا برم دنبال زندگی سگی‌م. به چه زبونی بگم دارم از خماری می‌میرم؟ ای خدا...

با دست بازوهایش را بغل کرد و بلندبلند گریه کرد. چرخیدم و عصبی پیشانی‌ام را به فرمان کوبیدم. این مصیبت دیگر از کجای این همه بدبختی پیدایش شده بود؟!

لعنت بر هرچه احساسات بود که قدرت تصمیم‌گیری را سلب می‌کرد.

سرم را بلند کردم و از ته دل آهی کشیدم. تمام رفتار و بی‌قراری‌اش برای مواد بود.

دلم نمی خواست رهایش کنم، زیادی بچه بود.
 خسته سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.
 ساعت از دوازده گذشته بود.

- گریه نکن بچه، من چیکارت کنم تا وجدانم آروم بگیره؟ خودت بگو.

دماغش را بالا کشید و فین فین کرد.

بازوهایش را می مالید، حتماً استخوان درد داشت.

- همون کاری که همه با یه هرزه می کنن. تا همین جا هم مردونگی کردی، مثل بقیه نبودی. فکر قسمت و حکمت و تقدیر و نمی دونم خدا تو رو سر راه من گذاشته و این حرفهایی که بهش اعتقاد داری نباش. خدا خیلی ها رو سر راه من قرار داد، کسانی که پول خوردشون می تونست من رو نجات بده. هیچی نصیبم نشد. تو هم برو به سلامت.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۶۴



ماه‌یچه‌ی قلبم از درد به هم منقبض شده بود.
دل‌م نمی‌خواست رهایش کنم و درمقابل، هیچ‌کاری از
دستم برنمی‌آمد.

نگه‌ش می‌داشتم؟! کجا می‌بردمش؟! به‌که می‌سپردمش؟!
چه‌کسی می‌گفت مرده‌ها احساس ندارند؟
حال منی که از درد این دختر بچه این‌چنین طوفانی شده
بود پس از کجا آمده بود؟

به‌جایی که می‌خواست رسیدیم.
اصرار کرد که نرسیده به آن محل پیاده‌اش کنم ولی سر
کوچه‌ای که ناچار به آن اشاره کرد توقف کردم.

ماشین را خاموش کردم و سریع کیف پولم را برداشتم.

هرچه پول نقد داخل کیف بود را درآوردم.
زیاد نبود، ولی از هیچ بهتر بود.

به عقب چرخیدم و دستم را دراز کردم.

دستش به دستگیره و چشم‌هایش به من بود.
- بگیر این‌ها رو. این چند روزی که ناخوشی، نذار به
خاطر پول اذیتت کنن. فکر کنم کفاف چند روز جنس
رو بده.

پلک‌هایش را محکم بست و چانه‌اش از بغض لرزید.
قطره‌ی اشک بود که از بین پلک‌های بسته‌اش پایین آمد.
این دختر دیگر غروری برای شکستن نداشت.
خُرد شده بود، خمیر و خاکشیر.

جسمی تحلیل رفته و روحی متلاشی مقابلم نشسته بود،
خلاص.

دستش را آرام دراز کرد تا پول‌ها را بگیرد.
انگشت‌های ظریفش می‌لرزید.
ضعف داشت یا هرچی.

تازه نگاهم به لباس نازکش افتاد. هوا خیلی سرد بود.

در را که باز کرد، جمله‌ی آخرش در گوشم طنین انداخت.
- مطمئنم تو بهترین بابای دنیا می‌شی. خوش‌به‌حال
دختری که پدرش تو باشی...

مات صدای پر حسرتش، به قدم‌های تند چشم دوختم و
با یادآوری چیزی، سرم را سریع از شیشه بیرون بردم.

- نگفتی اسمت چی بود دختر؟

ایستاد ولی به سمتم نچرخید.

- فرشته... فرشته‌ی جهنمی...

مانند خودم بلند گفت و رفت.

دوید، آنقدر سریع که ثانیه‌ای بعد در سیاهی پس کوچهی
تنگ گم شد و نگاهم لبریز از تاریکی شد.

انگار که اصلاً وجود نداشته باشد.

زیاد خودش را درگیر آن دنیا می‌کرد.

گناهِش بدکاره بودن مادر، نامرد بودن پدر، سیاه‌دلی آدم‌ها
و چرخ نامهربان زمانه بود.

خدا بی‌انصاف نبود.

باید به حق حکم می‌کرد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۶۵



با دیدنش روی پله‌های ایوان، ضربه‌ای آرام به پیشانی‌ام
زدم.

پاک همه‌چیز را فراموش کرده بودم.

صدای بسته شدن در حیات نگاهش را به من کشاند که
سریع از جایش بلند شد.

صورت نگرانش از همین فاصله هم بی‌داد می‌کرد، وای به
حالم بود.

- یاسین معلوم هست کجایی؟ یه نگاه به ساعت کردی؟

پیش دستی کردم و با نزدیک شدنش، آغوشم را برایش باز کردم.

- شرمنده، کار پیش اومد از همه چی غافل شدم، ببخشید.

صورتش را که به گردنم چسباندم، تازه فهمیدم چقدر یخ کرده.

نوک دماغش قندیل بسته بود، دست هایش به کنار.

- من تا صبح نمی اومدم می خواستی تو این سرما بشینی؟ این بافت سه گوش مگه گرم می کنه که می ندازی رو شونهت؟ آهو با توام.

با عجله دستش را کشیدم و به سمت خانه بردم. صدایش را پایین آورد تا کسی را بیدار نکند.

- داشتم از داخل می سوختم، بگم اصلاً سرما رو حس نکردم باورت می شه؟ یاسین خدا عقلت بده، موندی تو مجردیت؟ نمی گی یه بدبختی دلش مثل سیروسرکه می جوشه؟

بدون هیچ خبری شوهرخواهت رو می فرستی دنبال من، بعد هم تا نصف شب پی خبر نمیای خونه؟ به خدا که بچه ای.

در اتاقمان را بستم. شالش را به طرفی پرت کرد. عصبی بود، خیلی زیاد.

- کار داشتی، درست ولی اون گوشی وامونده که برای دکور نیست، دلم هزار راه رفت.

در دسترس نمی باشد

امکان پذیر نمی باشد

کوفت نمی باشد
درد نمی باشد!

تنها چیزی که در آن موقعیت کم داشتم، قهر کردن آهو بود.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۶۶



از پشت در آغوشش گرفتم و گونه‌ی لطیفش را بوسیدم.
- عزیزدلم، من با دومتر قد، این هیکل و یه من ریش و
سیبیل به تویی که اگه ۱۵۰ سانت از قدت رو بزنی

ازت یه خاطره باقی می‌مونه، می‌گم غلط کردم! راضی شو مرگ یاسین، خسته‌م.

- یعنی می‌گی من کوتوله‌م؟!

هیچ چیز بدتر از این نبود که از درون متلاشی باشی و با اجبار لب‌بخند به لب بنشانی.

- کوتوله؟ من که به قدوقامتت توهین نکردم. من زیاد بلندم، مشکل از منه.

دست‌هایم را پس زد و چپ‌چپ نگاهم کرد.

- چی بهت بگم آخه، حداقل بگو ببینم کجا بودی تا الان؟

آخرین کسی— که باید از دزدیده شدن غیاث آن هم به خواست من باخبر می شد آهو بود.

قرار نبود دروغ بگویم، من فقط راستش را نمی گفتم.
تفکرش شاید عجیب باشد ولی گفتنش، آسان.

- دنبال کارهای اون دزدی. فقط با پیدا شدن اون تابلوفرش ها می تونیم از این وضع نجات پیدا کنیم.
سپرده بودم به خیلی ها یه چیزایی دستگیرشون شده بود. رفتم ببینم اوضاع از چه قراره.

با هیجان دست هایم را گرفت و گفت:

- وای یعنی پیدا شون کردن؟!!

دست هایم را محکم فشار دادم و با اطمینان پلک زدم.

- نه ولی بهت قول می دم به زودی زود پیداشون کنم.
جبران می کنم این روزهای سخت رو.

کف دستش روی گونه م نشست و نگاهش پر از محبت
شد.

دلش مثل آینه پاک بود دلبر شیرینم.

- من همه مدله از زندگی راضی م. فقط تو باشی، تمام
ناراحتی منم به خاطر توئه. از روزی که این اتفاق
افتاده یک لحظه آرامش نداری. با این افکار خودت
رو آزارنده.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۶۷



بوسه‌ای روی دستش نشاندم. زن نبود که فرشته‌ی آسمانی بود.

گفتم فرشته و باز هم غم عالم در دلم لانه کرد.
باید با چند نفر مشورت می‌کردم؛ یک روانپزشک، یک کمپ و... اما قبلش باید حسابی تحقیق می‌کردم. اگر قرار بود ساده اعتماد کنم همین امشب ننگه‌ش می‌داشتم.

- زندگیم فدای یک تار موت. چشم‌ها ت سرخ شده، بیا بگیر بخواب. منم خسته‌م.

به معنای تایید پلک روی هم زد و کنارم دراز کشیدم.
دلیل آرامشم. چقدر خوب بود او هم گاهی کوتاه می‌آمد و با بدخلقی کاممان را تلخ نمی‌کرد.
زندگی همین بود. پر از بالا و پایین.
خمیازه‌ای بلند کشیدم و محکم در آغوشم جفتش کردم.

یادم باشد سر فرصت ماجرای آن دختر را برایش تعریف کنم. اگر قرار بود کمکش کنم، قطعاً به همراهی یک زن نیاز داشتم.

با صدای تقه‌های ریزی به در سر از دفتر دستکم بیرون آوردم.
- بفرمایید.

در آرام باز شد و کله‌ی گردش پیچیده شده در روسری و چادر نمایان شد.

گلبهی خیلی به صورتش می‌آمد، رنگش را باز می‌کرد.
- خسته نباشید آقای رئیس، خواستم ببینم افتخار می‌دیر با زیر دستتون نهار بخورید؟

طعنه‌ی آن روز را می‌زد.


از جایم بلند شدم و با قدم‌هایی بلند از پشت میز بیرون آمدم.

- رئیس ما که شمایی خانوم. من فقط اداش رو درمیارم. می‌خوای از این به بعد تو بیا بشینی جای من، منم جای تو؟ به خدا که راضیم. از چشم آدم‌ها هم دورت می‌کنم.

در را برایش کامل باز کردم که تنه‌اش را هم کامل داخل آورد.

با آن ظرف غذای دردستش، هر روز دلی از عزا درمی‌آوردیم.

قبل از او، اکثر اوقات بدون نهار روز را سر می‌کردم. حتی اگر غذا هم بود، کاری پیش می‌آمد یا تنبلی می‌کردم برای گرم کردنش.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۶۸



در را که بستم، صدای خنده‌ی لطیفش در اتاق پیچید.
زن روح زندگی یک مرد بود.

- نه تو رو خدا، نه من از حساب کتاب‌های تو سر درمیارم
و نه دست‌های زمخت تو برای نوازش نخ‌های ابریشم
ساخته شده. هرچیزی به جای خودش، یاسین خان.

یک دست دور شانهاش انداختم و محکم فشار دادم.
- دست‌های من تویی که از ابریشم لطیف تری رو
نوازش می‌ده. بی‌انصافی نکن آهو خانوم، من هرچی
نباشم، نوازش‌گر قهاریم.

خندید و مرواریدهای سفیدش برای هزارمین بار در چشمم فرو رفت.

بوسه‌ای کوچک روی بازویم نشاند و فاصله گرفت.

- بر منکرش لعنت. بیا بشین الان تایم نهار من تموم می‌شه، رئیس میاد گوشم رو می‌پیچونه.

همین الانش هم می‌ترسم بهم حقوق نده.

میان هر چهار کلمه‌اش، یک بار باید از رئیس استفاده می‌کرد.

ترمه‌ی کوچک را به عنوان سفره روی قالیچه‌ی کوچکی که گوشه‌ی اتاق افتاده بود انداخت.

آهو بود دیگر، مگر زورم به او می‌رسید که در اتاق کارم نباید فرش پهن کنی؟! @Vip Roman

هر سری زحمت پهن و جمع کردنش با خودش بود.

- چادرم رو دربیارم یاسین؟ کسی۔ کہ نمیاد؟! کلافہ
می شم.

سر تکان دادم تا راحت باشد و او با اشتیاق آن را کنار پایش
گذاشت.

- بیا بشین دیگہ. تازہ گرمش کردم تو آبدارخونہ،
داغ داغہ. سرد شہ از دهن می افته.

کفش هایم را در آوردم و روبه رویش نشستم.
در ظرف را کہ برداشت، بخار داغ و بوی غلیظ کوفته اتاق
را پر کرد.

با مشمای سبزی کنارش و بطری دوغی کہ آورده بود.

- زن زندگی فقط خودت! با روح و روان آدم بازی می کنی.
کی درست کرده؟ دیشب کہ یہ چیز دیگہ شام داشتیم.

اکثر اوقات از شام شب قبل با خودش می آورد، گاهی هم
من از بیرون سفارش می دادم.

- بی خوابی زد به سرم دیشب. دیگه دست به کار شدم.
نرگس هم دیروز گفت هوس کوفته کرده، گفتم شاید
مامان براش درست نکنه، نزدیک های اذان بود که
خوابیدم.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۶۹



لقمه ای به دهان بردم و سرم را متاسف تکان دادم.

- نمی دونم مامان کینه ی چی رو به دل گرفته. دسته گل
پسر شه. این دختر پدر نداره، برادرشم که دیدی چه

آدمی بود، دختری که محبت نبینه، به نگه داشتن یه ذره عشق و محبت، قاعده و قانون هر چیزی رو می شکنه. آخرشم خودش عذاب می کشه.

- من خیلی باهاش حرف می زنم، حاج خانوم رو می گم. این دختر با اون همه سروزیون مثل گل پژمرده شده، مامانت از یک طرف. به منم روش نمی شه چیزی بگه زیاد. اون روز هم اتفاتی صداش رو با آقا یاسر شنیدم. داشت داد می زد سرش که خودت رو جمع کن، کمتر خودت رو لوس کن، من وقت ندارم ۲۴ ساعته ور دل تو باشم و از این حرف ها.

زن حامله س و ازقضا رونده شده از همه جا، چه انتظاری داره آخه؟!

@Vip Roman

لقمه در گلویم با گره پایین رفت. چشمم به سمت دوغ کشیده شد که آهو زودتر از من آن را برداشت تا برایم بریزد.

- تو چیزی نگفتی؟

- نه، چی بگم؟ بگه به تو چه، فردا رومون تو روی هم باز شه.

لیوان را از دستش گرفتم و سر تکان دادم.
کی قرار بود این بچه بزرگ شود.
چند ماه دیگر پدر می شد ولی نمی خواست یک رفتار مردانه
و عاقلانه داشته باشد.
باید حسابی گوشش را بپیچانم.

- نگران نباش، درستش می‌کنم. زن و بچه داشتن عرضه و لیاقت می‌خواد. نداشته باشه باید دیدنشون برایش بشه خواب و خیال.

به آلوی درشتِ وسط اولین کوفته که رسیدیم، با قاشق برداشت و به سمت دهانم گرفت.
می‌دانست چقدر دوست دارم.

- دستت درد نکنه، دستپخت یه دونه‌س، البته بعد مامانم.

چشمک ریزی حواله‌اش کردم که چپ‌چپ نگاهم کرد.
- شما مردها جون به جونتون کنن بچه مامانی هستین.
حالا چون واقعاً دستپخت مامانت از من بهتره، چیزی نمی‌گم. حرف حق جواب نداره.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۷۰



- به خدا که روزبه روز بیشتر عاشقت می شم آهو. مثل این زن های قهرقهروی لوس نیستی. انقدر هست تو فامیل مون که دعادعا می کردم شبیهشون نصیبم نشه. جرات نداره شوهرش به شوخی بهشون بگه بالا چشمشون ابروئه، قهر و قهرکشی. راه می ندازن. جرات ندارن باهاشون شوخی کنن.

ناباور نگاهم کرد و تک خنده ای زد.
شاید ابراز علاقه با این دلایل کوچک برایش عجیب بود.

خواستم قربان صدقه‌ی آن چشم‌های محصور شده در
خط چشم بروم که صدای در، توجه‌ام را جلب کرد.

با چشم اشاره کردم چادرش را بپوشد و بعد هم بفرمایدی
گفتم.

تنها روبروی با این مرد کافی بود تا روزت را به گند بکشد.
همین را کم داشتم.

با آن کت و شلوار مارک و اتوکشیده، با نیش باز نگاهمان
کرد.

مضحک خندید و جلو آمد.

- خاله‌بازی می‌کنید؟!

باز هم جلوتر، قیژقیژ چرم کفش‌هایش روی اعصابم بود.
خم شد و نزدیک صورتم لب زد.

- نگفته بودی حمال‌های اینجارو بلند می‌کنی! اولش
نهار، حتماً بعدشم... شنیده بودم زن داری، خبر داره
از حاج آقاشون؟!

کودن!

لغت دیگری در وصفش وجود نداشت.
نمی‌خواستم آهو متوجه کلام بی‌عفتش شود، زود ناراحت
می‌شد.

- داشتم با همسر-م نهار می‌خوردیم. کاری داشتی بدون
هماهنگی اومدی اینجا؟!

واضح‌تر از این باید می‌گفتم مزاحم است.
نیش گشاد و آن دندان‌های کامپوزیت شده‌اش بالاخره
جمع شد.

ابرویی بالا انداخت و کمرش را صاف کرد.

- سلام عرض شد سرکارخانوم. من "مجتبی نیکنام"
شریک آقا یاسین هستم و شما خانوم؟

حتی آهو هم موج منفی را از حرف‌های به ظاهر مودبانه و
شسته‌رفته‌اش حس کرد که معذب دستی به چادرش
کشید.

- همون بازاری صدام کنید، راحتم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۷۱



پوزخندی به چهره‌ی به اخم نشسته‌اش زدم.

من این مارمولک را می‌شناختم. به خیال خودش
می‌خواست با آهو لاس بزند.

- نگفتی کارت چیه؟

پرروتر از آنی بود که از رو برود.

- کارم؟ ناسلامتی منم از اینجا سهم دارم. اومدم یه سر
بزنم ببینم کارها در چه حاله. چه بوی کوفته‌ای هم
میاد، خودتون پختید خانوم بازاری؟

بازاری را با تاکید گفت و صدالبته پر طعنه.
آهو نگاهی به چهره‌ی پر اخم من کرد و با مکث لب زد.
- بله... بفرمایید.

تعارفش آنقدر سرد بود که دیوار را از خجالت آب می‌کرد
ولی این سنگ‌پای قزوین را نه.

کفش هایش را سریع درآورد و با بالا کشیدن پارچه‌ی شلوارش چهارزانو نشست.

با چنان به‌به و چه‌چه‌ای می‌خورد که دلم می‌خواست سفره را در سرش بکوبم.

این نمک‌شناس لیاقت خوردن لقمه‌ی سر سفره‌ی ما را نداشت.

- به‌به عجب چیزیه. ماشاالله ماشاالله به شاه‌ماهی‌ای که صید کردی!

حاجی تو که انقدر تو زن گرفتن خوش سلیقه‌ای، چشم دیدن خوشبختی ما رو نداشتی زیر آبمون روزی؟!

لعنتی! یک کلام دیگر از آهو تعریف می‌کرد آن دندان‌های ردیفش را در دهانش خرد می‌کردم.

آهو انگار حالم را فهمید که چادرش را زیر گلو محکم کرد و نگران نگاهم کرد.

خوب می دانست چقدر از این بشر متنفر هستم.
 من چقدر بدبخت بودم که برای بدهی دستم زیر سنگ
 این جغله بچه مانده بود و شریک کسبم شده بودم.

- من برم... با اجازه.

- بودی حالا حاج خانوم، داشتیم گپ می زدیم.

طفلک چنان دست و پایش را گم کرده بود که دلم
 می خواست کله ی پوکش را در دیوار چال کنم.
 قبلاً گفته بودم چقدر آدم چشم ناپاکی ست.

- من کار دارم، ببخشید.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۷۲



منتظر جواب مردک نماند و با پوشیدن کفش هایش با عجله از اتاق بیرون رفت.

- نچ... فکر کنم معذب شد حاج خانمتون. یادم رفت تشکر کنم ازش.

تشکر؟ با این حرفها میخواست به کجا برسد؟

- یه زمانی، دقیقاً وقتی که مثل الان هنوز دهنش بوی شیر می داد، دست گذاشتی روی یکی از دخترهای کاسبهای این محل.

اومدن تحقیق، که شما با اینا هم سفره بودید، از همه چی خبر دارید، آیندهی دخترمونه. منم یک کلام گفتم رو این آدم ضمانت نمیکنم.

حرفم نا حساب بوده؟

تکه نان درون دستش را روی زمین پرت کرد.
 - مگه چیکارت کردم که باعث وبانی نرسیدن به کسی. که دوستش داشتم شدی؟

با تاسف نگاهش کردم. تمام کینه‌اش سر همان ماجرا بود.
 - هزاربار بهت گفتم، من زیر و روی تو رو کف دست کسی— نداشتم. گفتن تاییدش می‌کنی، گفتم نه. خودشون رفتن تحقیق کردن.

تو ام مثل یاسر، من بزرگت کردم. اون دختر آفتاب‌مهتاب ندیده به درد تو که یه روده‌ی راست تو شکمت نیست نمی‌خورد.

با یک جهش به سمتم یورش آورد و یقه‌ام را سفت گرفت.
 - پس اون پسر-هی امل یقه بسته به دردش می خورد؟!
 کسی- که من می خواستم زن کسی- دیگه‌ایه، اونم به
 خاطر توی لعنتی!

دست‌هایش را گرفتم و با یک حرکت به عقب پرتش کردم.
 صورتم از انزجار جمع شده بود، احمق.

- اینکه الان کنارت نیست به خاطر کارهای خودته
 احمق، کی می‌خوای بفهمی؟ یکی دوبار تجربه عشق و
 شکست فرق داره با هرز پریدن و با هزار نفر
 چرخیدن. قمار می‌کنی و کوفت و زهرماری رو جای
 آب می‌خوری، منم باشم دخترم رو بهت نمی‌دم!

#کی- ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۷۳



دست به زمین گرفت و بلند شد.
 سینه‌اش از خشم تند تپش گرفته بود. کاش کمی عقل به سرش می‌آمد.
 - ترک می‌کردم... دوستش داشتم، به خاطرش همه رو می‌داشتم کنار.

نفسم را آهمانند بیرون دادم و با تاسف نگاهش کردم.
 - خودت بهتر می‌دونی که نمی‌کردی. اومده بودی خواستگاری ولی بعدش مچت رو با یکی دیگه گرفتن، خیلی اتفاقی! خودت بهتر می‌دونی که عاشق نبودی، فقط حریصی... طمع داشتن اونچه که اراده می‌کنی رو داری و حالا کینه‌ی من رو به دل گرفتی.

بیا برو، بیا برو به زندگیت برس. خدا به راه راست هدایتت کنه.

انگشت اشاره‌اش با آن فک قفل شده بالا آمد.
می‌خواست تهدید کند و کری بخواند، مثل همیشه.

- بین مرتیکه...

صدای تقه‌ی محکم و باز شدن در حرفش را برید.

- داداش، مرتضی زنگ زد گفت...

یاسر بود که با دیدن مجتبی حرفش را خورد.

با اخم‌های در هم اشاره کرد.

- مشکلی پیش اومده؟

تمام خانواده از این مرد متنفر بودند. آزارش زیادی به ما می‌رسید.

سری به معنای نه تکان دادم. به سمت کتم رفتم و برداشتم.

- ما باید بریم، می‌خوام در رو قفل کنم.

با نفرت نگاهم کرد. چیزی که در حال حاضر برایم اهمیتی نداشت.

- تلافی‌ش رو سرت درمیارم، تلافی تک‌تک حرف‌هاش رو.

با تنه‌ای محکم از کنارم رد شد. فقط کافی بود غیاث لب باز کند.

همه‌چیز تمام می‌شد.

راحت‌تر از آنچه که فکرش را می‌کرد دُم این جوجه کروات را هم می‌چیدم.

- سگ به قبر پدرتون... آخ می گم کار من نبوده...

صدای فریاد گوش خراشش، دندان‌هایم را از خشم کلید کرد.

سه روز تمام بود که ما را معطل خودش کرده بود.
آمدن به اینجا کار هر روزم بود.

- آقا این مُقَرّ نمیاد، اجازه بدید ۴ تا از ناخون‌هاش رو با انبر بکشم، مثل بلبل براتون چهچه بزنه.

حالم داشت از این وضعیت به هم می خورد. سر و صورت خونی، لباس‌های پاره.

- خسته نشدی سه روزه تو این آشغال‌دونی سگ لرز می زنی؟ فقط کافیه بگی تابلوفرش‌ها رو کجا بردی، ولت می کنم.

- می گم کار من نبوده حروم زاده. آخخ...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۷۴



مشت یاسر که در دهانش نشست، خفه خون گرفت.
مثلاً آمده بود که اگر من از کوره در رفتم اوضاع را مدیریت
کند.
خودش چپ و راست در سرش می کوبید.

کم کم داشتم به اشتباهم پی می بردم.
نکند واقعاً کار او نباشد؟!

- حرف نمی زنی نه؟ مرتضی - ناخون های هر جفت دست هاش رو بکش، زبون باز نکرد تکتک دندون هاش رو خورد کن. من یا امروز از تو حرف می کشم، یا زنده زنده چالت می کنم!

مرتضی انبر را برداشت و من چشم هایم از تعجب گرد شد.
- یاسر...

پشت سر غیاث ایستاده بود. بی قید و بی تردید.
چشمک و اشاره ی ریزی آمد و من تا ته حرفش را خواندم.
اولین فشار به ناخن کوچکش آمد و عربده اش اتاق را لرزاند.
صدایش سوهان روح بود.

انگشت اول به خون افتاد، حالا نوبت دومی بود و من با قلبی پر تپش می‌خواستم جلویشان را بگیرم. شاید واقعاً کار او نبود.

مرتضی— انگشت دومش را گرفت. گام بلندی به جلو برداشتم که دادش گوشم را پر کرد.
- نکننن... نکن می‌گم... لعنت بهتون می‌گم...

خشک شده سر جایم ماندم که یاسر با لبخند پیروزی نگاهم کرد.
خدایا، باورم نمی‌شد.

مرتضی موهایش را چنگ زد و سرش را بالا گرفت.
- تو که تخم درد کشیدن نداری زودتر اون دهن واموندهت رو وا می‌کردی. چه اشکی می‌ریزه مثل زن‌های شوهر مرده.

سه نفری با دوست‌هایش زیر خنده زدند و سر غیاث از شدت ضعف کج شد.

دست در جیب جلو رفتم و مقابلش ایستادم.
از میان چشم ورم کرده‌اش نگاهم کرد.

- من وقت واسه تلف کردن ندارم. حرف بزن.

سرش را بلند کرد و آب دهان پر خورش را روی زمین تف کرد.

صدایش خش‌دار بلند شد.

- من روحم از اون دزدی خبر نداشت. چند روز بعدش که بهروز اومد سراغم، فهمیدم...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۷۵



ذره ذره اطلاعات می داد.

می خواست اذیت کند، شاید هم واقعاً رمق نداشت.

- بهروز؟ بهروز دیگه کیه؟!

- یکی از بچه های یافت آباد. زیاد می پلکه نزدیکای ما. یه

روز تو قهوه خونه بودم اومد. سراغ کسی - رو می گرفت

که فرش قیمتی آب کنه. زیر زبونش رو کشیدم

دوهزاریم افتاد. کی بود که ندونه پسر - بزرگ بازاری ها

یه شبه به خاک سیاه نشسته؟

به اینجای حرفش که رسید، نیش خندش عمیق شد.
 ماجرای آن دزدی حسابی دشمن شادکن شده بود.
 پس گردنی، خنده‌ی کوتاهش را از دماغش بیرون کشید.
 - سفسطه نچین مرتیکه؟ بعدش رو بگو چی شد.

- اول نمی‌خواست زیر بار بره که دزدی کار اون و چندتا
 از رفیق‌هاش بوده، ولی بعدش که گفتم آدمش رو
 سراغ دارم، وا داد. چیز زیادی به من نماسید،
 فردا صبحش ۱۰۰ تومن اومد تو کارتم. منم نمره‌ی
 یکی که کارش آب کردن این چیزها رو دادم، خلاص.

یعنی الان فقط باید دعادعا می‌کردم که کار از کار نگذشته
 باشد؟

- آدرس، آدرس این پسر بهروز رو بده.

این بار به جای جواب، در سکوت نگاهم کرد.

یاسر بود که با داد و ضربه‌ای محکم به کتفش تکانش داد.
- لال مونی نگیر مفت خور، آدرس...

حالا که دست و پایش در مقابلمان بسته بود، حسابی
ترسیده بود.
- بگم، ولم می کنی؟!


قطعاً که نه!
تا زمانی که تک تک آن قالیچه‌ها به دستم نمی‌رسید خبری
از آزادی نبود.
این بار هم یاسر زودتر از من پیش دستی کرد.
- آره آدرس رو بده، خودم آزادت می‌کنم.

می دانستم دروغ می گوید، خود غیاث هم می دانست ولی
چاره‌ای جز اعتماد نداشت.

- تنها جایی که بتوانید پیداش کنید قهوه‌خونه حاج
مصیبه، به هرکی بگید بهروز نه‌ماهه، نشونتون می‌ده.

بی‌درنگ چرخیدم و راه خروج را در پیش گرفتم.
صدای قدم‌های یاسر پشت سرم، داد و فریاد غیاث را بلند
کرد.

احمق بود اگر فکر می‌کرد واقعاً می‌خواهیم آزادش کنیم.

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۴۷۶



فقط شنیدم که سپرد زخم‌هایش را ببندند و غذا برایش بگیرند.

حالا حالاها با او کار داشتیم.

پشت رول نشستم و با تمام سرعت به سمت جایی که گفته بود راندم.

قهوه‌خانه دو کوچه پایین‌تر از غرفه‌ی فرش خودمان بود. حاج مصیب از قدیمی‌های محل بود و قهوه‌خانه‌اش پاتوق نصف بازار.

اولین کاری که کردم، زنگ زدن به مسئول پرونده دزدی بود.

آشنا داشتن در همه‌جا خوب بود.

موبه‌مو هرچه می‌دانستم را گفتم، قرار بود اگر بهروز را آنجا ببینیم، دست نگه داریم و کاری نکنیم.

سعی کرد از رفتن منصرفم کند ولی دلم آرام و قرار نداشت.
حتی یک ساعت هم یک ساعت بود.

دعا دعا می کردم آن مردک به روزنام آنجا باشد.
بهروز نه ماهه، چه لقبهای مزحکی!
خدایا فقط اگر پیدا می شد، آرامش دوباره به زندگی ام
برمی گشت.

انقدر تند رفتم که مسیر برایم نصف شد.
ماشین را در همان نزدیکی ها پارک کردم.

- پیر پایین یاسر...

- وایسا داداش. این رو بگیر، لازم می شه.

با تعجب به دست درازشده‌اش نگاه کردم.
چاقوی ضامن‌دار بود!

برداشتم و جلوی چشمش تکان دادم.
- این چیه؟! -

پروپرو خنده‌ای کرد. از وقتی زن گرفته بود یاغی‌تر شده
بود، زبان‌درازتر، بی‌قیدتر...

- دسته بیل! خنگی، چاقوئه دیگه یاسین.

داداش و خان‌داداش تبدیل شده بود به یاسین.
بعداً به حساب تک‌تک کارهایش می‌رسیدم؛

هم زبان درازی هایش برای من و هم شاخ و شانه کشیدن
برای زن باردارش.

- درست حرف بزن. اتفاقی افتاده حرمت بزرگتر
کوچیکتری یادت رفته؟ کور نیستم ولی ما نه چاقو
کشیم نه بی آبرو.

در داشبورد را باز کردم و چاقو داخلش پرت کردم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۷۷

@Vip Roman



- غلاف کن او نی هم که تو جیب خودت پنهون کردی. اینجا دیگه اون خونه خرابه نیست که مثل جلادها زدی تو سر غیاث، محل کسب مردمه. نه عربده می کشی. و نه دستت رو وسیله ای هرز می ره. شیرفهمه یاسر؟!

به تریج قبایش برخورد که بدون دادن جوابی پیاده شد و در را محکم به هم کوبید. این خط و نشانها لازم بود. اینجا همه ما را می شناختند، قرار نبود کاری کنیم که انگشت نما شویم.

یاسر زیادی جوشی بود. اگر کنترلش نمی کردم، زورش به استکان نعلبکی های آن پیرمرد می رسید.

یاسر در شیشه ای را به جلو هول داد و اجازه داد اول من وارد شوم.

هوای زیادی گرمش یخیه زمستان را کور می کرد.

سماورهای بزرگی که ردیف شده بخار می کردند و قل قل صدای قلیانها.

شاید کلاً یکی دوبار به اینجا آمده بودم.

همه چیز سر جایش بود.

هیچ خبری از تغییر و نوآوری نبود.

حتی آن فرشهای لاکی دستبافت که روی تختهای چوپي پهن شده بود.

خودم آنها را از یکی دوستهایم، دست دوم برایش خریدم.

دستبافت ولی کار کرده.

شلوغتر از آنی بود که فکرش را می کردم.

شاید هم تفکر من اشتباه بود و آنچه که مقابل دیده بود
درست.

زمستان‌ها پناهگاه عابران زیادی بود.

دو صندلی خالی از میزهایی که قطاری دورتادور قهوه‌خانه
چیده شده بودند، سهم ما شد.

پوسیدگی چوب‌ها خبر از گذر عمری دراز را می‌داد.

از همان جا برای آن‌هایی که شناختند و دست روی سینه
گذاشتند سر تکان دادم.

باید نشانی می‌گرفتم. از که؟ خدا می‌داند.

پسرک نوجوانی تیز و بز دو استکان کمرباریک را مقابلمان
گذاشت و من متفکر یکی از آن‌ها رو جلوی خودم کشیدم.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۷۸



لبه‌ی استکان را به لب چسباندم و جرعه‌ای نوشیدم.
 - داداش چیکار کنیم؟ بگم دوتا املت بزنه؟ من نهار
 نخوردم.

صدایش بیخ گوشم زنگ زد.
 در اوج فکر و خیال، گاهی بی‌خیال‌ترین می‌شد.
 خیره نگاهش کردم که دستی به موهای لختش کشید.

- چیه خب؟ شبیه باباها شدی که می‌خوان بچه‌شون
 رو با چشم بخورن. بابا من دیگه دارم پدر می‌شم.
 پس فردا می‌خوای جلو بچه‌م با من این‌طوری رفتار
 کنی؟ یادت نره من دو هیچ از تو جلوترم! داره ۴۰
 ساله‌ت می‌شه.

ناخودآگاه گردنش را از پشت گرفتم و فشار نه چندان آرامی
دادم.

- بچه تو هنوز دهنت بوی شیر می ده، زدی از زیرشم در
رفتی! جبر زمونه نشوندت پای سفره عقد. یکی دیگه
زجر و درد زایمانش رو می خواد بکشه، تو باد می دی به
غیبت؟!

سعی کرد دستم را از گردنش جدا کند.

- داداش ناموساً نکن خیطه جلو مردم. نرگس واسه هر
آخی که می گه سه روز مغر من رو می سابه. به خدا
خودم می زاییدم کمتر زجر می کشیدم.

الان وقت این بحث نبود ولی حالا که حرفش به میان
آمده بود یک هشدار بد نبود.

- زن حامله همینه. نخوردیم نون گندم دیدیم که دست مردم. وظیفته مواظبت کنی. به مراقبت نیاز داره، کنارش باش. مثل بعضی- آدم‌ها نیستی که پشت و پناهشون فقط خودشونن. من هستم، بابا هست. آهو که خونه نیست، حاج خانومم می‌دونی نمی‌رسه بهش. خودت بمون خونه هر وقت لازمه. چندماهه، تموم می‌شه.

بی‌خیال پشت سرش را خاراند.

گاهی یک بچه‌ی ۱۲ ساله باریک خانواده را مردانه به دوش می‌کشید و گاهی هم نره‌غول ۲۳ ساله‌ی ما هنوز عقل تشکیل خانواده را نداشت.

از همین روز می‌ترسیدم که حال و هوای عشق و عاشقی از سرش بپرد.

- ول کن این حرف‌ها رو داداش. هواش رو دارم، دشمنش که نیستم.

سر چرخاند و بلند داد زد.
- پسر دوتا املت بزن برا ما.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۷۹



روی سنگ، میخ کوبیده بودم.
میخ کج شد و این سنگ پا از رو نرفت!

از گوشه‌ی چشم نگاهی به مردی که دولپی تخم مرغ و لوبیا
بر بدن می زد، کردم.
تم را کمی جلو کشیدم.

- سلام.

لحظه‌ای چشم از ماهیتابه برداشت و دوباره تمرکزش را روی غذایش گذاشت.

- وعلیک، فرمایش...

- شما زیاد میای اینجا؟ دنبال یکی می‌گردم.

لقمه‌ای کله گربه‌ای بالا انداخت و با دهان پر گفت:

- برو مشتی ارواح مرده‌هات. من نه رابطه‌م، نه جاسوس و آدم‌فروش. بذار دو لقمه از گومون پایین بره بریم، دنبال زندگی‌مون.

تقریباً هم‌سن و سال من بود، شاید کمی هیکلی‌تر.

صدایم را پایین‌تر بردم و گفتم:

- من چیکار به زندگی ت دارم؟ دنبال یه نفر می گردم.
تهش به خیر ختم می شه، توام یه ثوابی می بری. هوای
جیبتم دارم.

بوی پول انگار جز تیز کردن مشامش، دلش را هم نرم کرد.
- می شناسم تک وتوک، تا دنبال کی باشی.

لبم را با نوک زبان تر کردم و آرام گفتم:

- بهروز، بهروز نه ماهه.

اولین واکنشش ریشخند عمیقش بود.

- چیکار کرده؟ گوشت رو بریده ناکس؟! سراغ خوب
کسی نیومدی. منم دنبال شر نیستم.

اسم کسی۔ که اوردی خودش یه خروار شره، خیری تو کار
نیست.

بی درنگ کیف پولم را از جیب بیرون آوردم.

زیر میز چند ایران چک شمرم و روی پایش گذاشتم.
 - بد ضربه‌ای به مالم زده، زندگی‌م به یه نشونی بنده.
 مردونگی کن و بگو.

تکه نان سنگک را کف ماهتابه کشید و نگاهش را میان
 پول و صورت‌م گرداند.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۸۰

@Vip Roman



- جز گوش بری و دست کجی، ناموس دزدم هست. ازش
دل خوشی ندارم که می گم. اینجا نیست امروز، یعنی
چندوقتیہ خیلی کم پیدا شده ولی آدرسش رو بہت
می دم. خدا رو چه دیدی، شاید فرجی شد ہم تو بہ
مالت رسیدی و ہم شریہ آدم اضافی زیر سقف خدا
کم شد. پولتم بذار جیبت، فقط یادت باشہ شتر
دیدی ندیدی.

- آخہ مرد مومن یہ حرفی بزن با عقل آدمیزاد جور
دریاد. یہ کارہ پپریم کت و بال طرف رو ببندیم بگیم بہ
جرم دزدی دستگیری؟! با کدوم حکم؟ با کدوم مدرک
و شاهد؟

آشفته حال از روی صندلی بلند شدم.

- شاهد، شاهد من دارم. میارمش.

کلافه عینک طبی اش را درآورد و چشم‌هایش را ماساژ داد.

- کافی نیست. مدرک می‌خوایم برای ثابت کردنش. نه ردی نه نشونی. آمارش رو درآوریم، طرف هیکل داره قد خرس. هن وهن می‌کنه واسه راه رفتن از زور چاقی. هیکلش به کدوم یکی از اونایی که از دورین مداربسته‌ت گرفته می‌خوره؟

- یعنی تو می‌گی دست روی دست بذارم تا میلیاردمیلیارد مالم رو این عوضی آب کنه؟

- من کی چنین حرفی زدم؟ ماشالله تو که یه آدم سر خود و دست به جیبی. باید بپا بذاریم براش. اون همه فرش رو که تو جیبش قایم نمی‌کنه. قانون فقط با وجود مدرک می‌تونه برات قدمی برداره.

هیچ به هیچ. باز هم باید خودم دست به کار می شدم. انگار در این دنیا هیچ کس نبود که دلش برای دیگری بسوزد.

سویچ ماشین را از روی میز چنگ زدم و با طعنه گفتم:
- واقعاً به زحمت افتادی! ان شاء الله جبران می کنم این همه تلاش بی وقفهت رو!

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۸۱

@Vip Roman



- بابا یاسین، صبر کن مرد حسابی.

دستی در هوا تکان دادم و برو بابایی حواله‌اش کردم.
هر آن ممکن بود آن فرش‌های نفیس از ایران خارج شود.
البته اگر تا الان نشده باشد.

خبر داشت قیمت یکی از آن‌ها از ماشین زیرپایش هم
بیشتر است که از من انتظار صبر داشت؟!!

در را پشت سرم به هم کوبیدم و بی‌توجه به بارانی که
رگباری می‌بارید، به ماشین تکیه دادم.

سرم را رو به آسمان ابرآلود گرفتم و اجازه دادم گوی داغم
با قطره‌های باران خنک شود.
شاید، شاید کمی آرام می‌گرفتم.

تا خرخره زیر بدهی بودم. ماشین میلیاردی‌ام با یک تکه
حلبی به درد نخور جایگزین شده بود و در این میان،
هم‌بازی بچگی‌ام تنگ قبرستان خوابیده بود.

صبر صبر صبر.

مسخره‌ترین چیزی بود که این روزها از من توقع داشتند،
بی‌عرضه‌ها.

جهنم و ضرری گفتم و موبایلم را از جیبم بیرون کشیدم.
تا اینجای کار را خودم رفته بودم، مابقی‌اش هم با خودم.
مثل همیشه به بوق دوم نکشیده جواب داد.
مهلت ندادم الو بگوید.

- یه کار جدید دارم برات. باید بری زیروبم یه بابایی رو
برام بکشی- بیرون. به پا ۲۴ ساعته بذاری براش. باکی
می‌ره و کجا می‌ره.
موبه‌مو جزئیات می‌خوام ازت.

- چشم آقا. ولی با این پسر-ه چیکار کنم؟! کلا فمون
کرده به قرآن. مثل سگِ هاره.

بی‌حوصله پشت فرمان نشستم.

آب قطره قطره از موهایم می چکید و گوشم از سرما تیر می کشید.

- خرجش سه دور چسبِ پهنه. ببند در دهنش رو، پول می زنم برات یه جای بهتر جور کن. یکی رو هم گیر بیار زخم هاش رو به هم گره بده. نیوفته بمیره جنازه اش بی افته رو دستمون.

گوشی را روی داشبورد انداختم و پیشانی ام را به فرمان تکیه دادم.
کاش می توانستم تا ابد همین طور او را زندانی کنم.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۸۲



آن وقت بود که می توانستم با خیال آسوده دست زخم را بگیرم و در کوچه پس کوچه های این شهر بچرخم.
مگر چیزی بیشتر از آرامش از این زندگی می خواستم؟!!

این زندگی پر ترس حق آهوی من نبود.

گوشه ی لبم با یادآوری صورت گرد و چشم های درشتش بالا رفت.
خیلی آرزوها داشتم برای زندگی که بعد از سال ها نصیبم شده بود.

دستش را بگیرم و جای جای این دنیا را با او وجب کنم.
حق من نبود در این سن و سال دوباره از صفر شروع کنم.

پشت سر گذاشتن کوچه پس کوچه‌ها در میان دریایی از افکار گذشت.

دقیقاً مثل موربانه است. ذره ذره و ریز ریز، ولی نابودکننده. فکر را می‌گویم.

بدکردار زیادی بی‌تعارف است.

می‌خورد و می‌جود، بی‌خجالت.

حرف حق که عذر و بهانه ندارد. کافیست در سرت جولان دهد، تا تمام زندگی‌ات را به خودش نیچد دست بردار نیست.

آخرش هم گورِ پدر یک کف دست مغز و دو متر آدم که سر به بیابان می‌گذارد.

مهمان ناخوانده‌ی مغزهایمان زیادی پررو است.

فقط باید دمش را بگیری و با تپا بیرونش کنی. ولی مگر می‌شد، می‌توانستیم؟!

افکار مثل موریانه می خوردند ولی به راحتی از آن جدا نمی شدند.

کنه وار می چسبیدند و وای به احوال کسی- که گرفتار این درد بی درمان شود.

غم کدام را می خوردم؟!

هر گوشه را می گرفتم از طرف دیگر فواره می زد و بوم!

صبر هم چیز عجیبی بود.

آن چیزی که خدا نصیبم کرده بود، ای کاش بیشترش هم می کرد.

چیز خوبی بود، زیادی خوب و لازم.

از نان شب هم واجب تر.

تنها راه چاره برای نجات از این همه درد.

@Vip Roman

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۸۳



فکر میلیاردها سرمایه که از اندک به این حجم رسید و مانند ماهی تازه از آب گرفته شده، بی قرار از دستم پرید.

فکر گروگانی که ملکه‌ی عذاب بود و مردنش آرامش بخش زندگی ام ولی درنهایت حتی تصور قاتل بودن هم زندگی ام را سیاه می کرد.

فکر به آهو، که تمام زندگی ام بود.

مادرم و درد قلب و پاهایش، نرگس و یاسر با آن زندگی که خشت اولش را کج گذاشته بودند.

سیاوش مرده و زن و بچه‌اش که حتی نمی‌دانستم کجا
غیبشان زده.

مجتبی ولدزنا و آزارواذیت‌هایش در کارگاه.
و درنهایت دختری فرشته‌نام، در یکی از کوچه‌های
این کلان‌شهر...
انگار تنها کسی که نیاز نبود غصه‌اش را بخورم پدرم بود.

بزرگ‌ترین مشکل‌ها همیشه برای قلب‌های رئوف بود.
اینکه جز درد خودت، غم دردهای دیگران را هم می‌خوردی
کار را سخت می‌کرد.

چاره چه بود. جنگیدن با وجدان و قلب، کار هر کسی—
نبود. دقیق‌تر بگویم کار من نبود.
فقط با آن سازش می‌کردم و البته گاهی هم فرار.

مثل همین حالا که فقط نام و آغوش پر ظرافت آهو در
سرم جولان می‌داد و برای رسیدن به کارگاه و دیدنش،
کیلومتر شمار را به سقف چسباندم.

خیلی زود رسیدم. با نزدیک‌تر شدنم به ساختمان اصلی،
تمام شوقم کور شد.

با قدم‌هایی سریع خود را به درِ سالن رساندم و آن را باز
کردم.
این صداها... خدا امروز را به خیر کند.
باز چه خبر بود؟

همه در یک جا جمع شده بودند و حتی متوجه حضور من
نشدند.

صدایم را که بالا بردم همه برگشتند.
- اینجا چه خبره؟! جلسه گرفتید؟!

جمعیت حلقه‌مانند از هم شکافته شد و در سکوت کامل
من آنچه که باید را دیدم.

پسرک فُگل کرواتِ با یقه‌ی جر خورده و کروات وا رفته و
دماغ خون‌آلود، ولو شده روی زمین به صندلی تکیه داده
بود و روبرویش هم دو نفر از کارگرها.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۸۴



همین را کم داشتم که به لطف آقا جنس امروزم کامل جور
شد!

نیم‌نگاهی به آهو که گوشه‌ی ناخنش را می‌جوید کردم،
 بعدش هم کیوان.
 ساکت نگاهم می‌کرد.

ناامید و شرمنده. از همان نگاه‌هایی که بگوید "ببخشید
 ولی کاری از دست من ساخته نیست"
 حق هم داشت. این توله‌گربه‌ی شیرنما زیادی قد علم
 کرده بود.

- اینجا رو با کجا اشتباه گرفتید؟! می‌خواید دعوا کنید
 هری بیرون! مگه اینجا چاله‌میدونه؟!

صدای دادم تعداد کثیری را به خود آورد که سر کارشان
 برگردند. بقیه هم از پررویی‌شان بود که هنوز نظاره‌گر
 بودند.

- این دو تا آشغال رو بگو بندازن بیرون یاسین. همین حالا!

درحالی که دماغ پر دردش را پاک می کرد این را گفت و من ناخودآگاه پوزخندی زدم.

یاسین! انگار با گماشته‌ی پدرش صحبت می کرد بی سروپا.

رنگ از رخ دو مرد به وضوح پرید و سریع از جا بلند شدند.

- آقا توروخدا، ما زن و بچه داریم. از نون خوردن می افتیم.

- آگه می خواید اخراج نشید، مثل آدم سرتون تو کار خودتون باشه، جای الوات بازی و لالابالی گری تو کارگاه من نیست.

این بار نوبت آن یکی بود تا از خودشان دفاع کند.
پایش لنگ می زد.

- آقا الوات کجا بود؟ ما غلط کنیم بخوایم واسه کسی-
شاخ و شونه بکشیدم. یه نیسان بار نخ داشتیم، خالی
که کردیم داشتیم می رفتیم دفتر آقا کیوان خبر بدیم
تموم شده که دیدیم یه صدایی از یکی از راهروها میاد.
حاجی به خدا ما بی غیرت نیستیم. نفهمیدیم این آقا
چیکاره‌ی اینجا شده، ولی نمی تونیم چشم ببندیم رو
ناموس مردم...
ROMAN

تازه نگاهم به دختر ریزنقشی. که زیر چادر سیاه شانه هایش
تکان می خورد افتاد.

با خشم به مجتبی که بدون خجالت سعی داشت یقه اش را
مرتب کند نگاه کردم.

- همه برید اتاق من، همین حالا.

#چی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۸۵



چرخیدم و جلوتر از همه به راه افتادم.

- من کار دارم، باید برم.

صدای موزی آن مردک قدم‌هایم را متوقف کرد.

کاش یک ذره شرم داشت، کاش.

دست مشت شده‌ام را کنار پایم نگه داشتم تا مبادا جلوی این همه آدم آن روی سگم را نشان دهم.

بدون اینکه برگردم به راهم ادامه دادم.
 - کیوان، همه رو راهنمایی کن اتاق من. بقیه هم
 برگردید سرکارتون، سریع.

ای کاش دریای وسیع بی چشم و رویی اش از یک جایی به بعد
 به ساحل می رسید.
 نه که راحت پا رو پا بی اندازد و پروبر من را نگاه کند.

- منتظر توضیح، کدومتون شروع می کنید؟

- من که گفتم بهتون آقا، به پیر به پیغمبر ما اهل جنگ
 و دعوا نیستیم. داشتیم رد می شدیم از یکی از راهروها
 که صدای این آجی مون اومد.

- یعنی تو می‌خوای بگی من انقدر بدبختم که این دختره بی‌سروپا رو خفت کنم و بمالم؟!

کلامش برای دختری که تنها کنار چهار مرد غریبه نشسته، زیادی سنگین بود.

هق‌هق ریزش خشمم را دوچندان کرد.

- یعنی می‌خوای بگی گریه‌های این دختر و حرف دوتا مردِ عاقل و بالغ دروغه؟

خیره‌خیره نگاهم کرد. بدون اینکه به سوالم اهمیت دهد. حتی برای انکار کردن هم تلاش زیادی نکرد.

- برید سرکارتون، شما هم همین‌طور همشیره.

خودم همه‌چی رو بررسی می‌کنم.

همه چشم‌گویان سریع اتاق را ترک کردند.

من ماندم و اوی طلبکار.

فقط کافی بود فرش‌ها پیدا شود و طلبش را پس بدهم.
به خودم قول شرف داده بودم آن موقع حتماً از خجالتش
دریابیم.

- قبل از اینکه برم دورین‌ها رو چک کنم، خودت
همه‌چی رو بگو وگرنه...

- وگرنه چی؟ می‌خوای چیکارم کنی؟ اصلاً آره، راست
می‌گن. اومدم یه دوری بزخم، اینجا دیدمش خوشم
اومد ازش. کشیدمش یه کناری، مثل خر جفتک
انداخت!

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۴۸۶



از پشت میز بلند شدم و با یک گام بلند روبرویش خم شدم و با کف دست ضربه‌ای محکم به قفسه‌ی سینه‌اش زدم.

- آخه بی شرف، تو مگه خودت ناموس نداری؟ مگه اینجا جای این گوه‌کاری‌هاست که خواستی به زن مردم دست‌درازی کنی؟

رگ‌های کنار شقیقه‌ام نبض می‌زد از شدت خشم.
 - زن مردم کجا بود؟ یه بیوه‌ی بی‌ننه‌بابا. اومدم پرونده مرونده‌ها رو گشتم، جیک وپوکش رو دراوردم.
 یکی دیگه قبلاً تقه‌ش رو زده. جون تو می‌خواستم یه "زوجتک نفسی" قبلش بخونم.
 مگه حلال نیست؟!

این مرد برای وقاحتش هم حدمرزی قائل نبود.
- اونجای کار خراب شد که کلام خدا شد بازیچه‌ی تو و
امثال تو.

خیلی بی‌جا کردی که نگاهت به یکی از زن‌های اینجا که
زحمت می‌کشن و نون حلال درمیارن هرز رفته.
کاری که نکردی؟!!

چشم‌هایش را بی‌حوصله تاب داد و دندان روی هم سایید.
- نه! سگ‌های هارت نداشتن. طرف بیوه‌ست بابا. خدا
می‌دونه روزی چند نفر می‌مالنش بعد به ما که رسید
آخ شد؟ دخترها آرزو دارن من یه نیم‌نگاه بهشون
بندازم.

خواستم ثواب کنم یه پول خوبی هم گیر اون بیاد، جای
این همه حمالی.

- می‌خوام صد سال سیاه ثواب نکنی. کمک کردنتم به آدم نبرده مجتبی. ثواب بی‌چشم داشته نه به طمع تنِ اون زن بیچاره. فقط خدا به راه راست هدایت کنه، از دست بنده که کاری ساخته نیست.

- درس‌های اخلاقت رو نگهدار واسه بقیه. بعد چهل سال زن گرفتی، خدا می‌دونه چندتا از این زن‌های به قول خودت بی‌سرپرستِ زحمتکش رو صیغه کردی. حالا واسه من شدی معلم دین و زندگی؟! exchange group

زدن دماغم رو ترکدوندن اون مرتیکه‌ها. حیف اگه شکایت کنم پای خودمم گیره. بندازشون بیرون، خوش ندارم دیگه اینجا بیان.

نیم‌خیز شد تا برود که با شدت یقه‌اش را گرفتم و سرجایش هل دادم. @Vip Roman

با یک دست فکش را فشار دادم و غریدم.

- بین بچه پررو، اینجا کسی- رو تو استخدام نکردی که
حالا به دستورت اخراج شه.

از شانس گوه من به واسطه‌ی یه کاغذپاره شدی شریک
اینجا. پس مثل بچه‌ی آدم صبر کن تا پولت رو بندازم
جلوت و بعدش هری!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۸۷



بچه‌تر از آنی بود که زورش به من بچربد. تنها قدرتش پول
بود، آن هم ثروتی که برای ریالی از آن زحمت نکشیده بود.
- کاری نکن برم شکایت کنم بفرستمت هولفدونی! انگار
یادت رفته من کی هستم.

- نه یادم نرفته. یه بچه ریقو که اگه پول باباش رو ازش بگیری، تو گوه خودش غلت می‌زنه!

از پشت کت گرفتمش و به سمت در هدایتش کردم.
 - بیا برو از جلو چشمم. حواست باشه دست از پا خطا کنی، فیلم‌های دوربین مداربسته رو درمیارم چهارتا شهودی می‌ذارم روش و بعدشم پرونده تجاوز نکرده برات می‌سازم!

تو پول داری خرت می‌ره، منم بدتر از تو. پاش بی‌افته فرش زیرپامم می‌فروشم تا آدم ناحق رو زمین بنشونم. تا زمانی که پولت رو می‌دم دیگه نبینمت این دور و برا.

انقدر سریع عمل کردم که به خودش نیامده با یک هل از اتاق بیرون انداختمش و در را پشت سرش به هم کوبیدم.

انتظار برگشتن و سروصدا کردن داشتم ولی در کمال
تعجب هیچ خبری نشد.

کف دست‌هایم را روی میز گذاشتم و نفسم را صدادار
بیرون دادم.

احساس ناراحتی و پیروزی همزمان سراغم آمده بود.
ناراحتی به خاطر اتفاقی که هیچ‌وقت سابقه نداشت در
جایی که من صاحبش بودم بی‌افتد و پیروزی به خاطر
آتوی سفت و سختی که مجتبی دستم داده بود.
یک زهره‌چشم کوچک هم در این بلبشو خودش کلی از
مشکلاتم را حل می‌کرد.

خودم را روی صندلی انداختم. چشم‌هایم را در همان
حالت بستم تا از سکوت زیاد اتاق آرامش بگیرم.
ای کاش آهو هم اینجا بود.

روی پایم می نشست و من فارغ از دنیا، سر در گریبانش
فرو می بردم.

انگار فرشته‌ی آمین روی شانهام نشسته بود که کسی- در
اتاق را خیلی ناغافل و بدون اجازه باز کرد، همان کسی- بود
که انتظارش را می کشیدم.
- سلام عرض شد، آقا یاسین.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۸۸

@Vip Roman



سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و با ابروهای بالارفته نگاهش کردم.

- علیک سلام خانومِ خونه‌م. چرا در رو قفل می کنی؟

برای بار آخر کلید را در قفل چرخاند و با شیطنت چرخید که چادرش روی شانه‌هایش افتاد.

- هیچی همینجوری. گفتم پیام بهت یه سر بزنم.

امروز از صبح ندیدمت. خوبی؟

- خوب که چه عرض کنم. خودمم بخوام، بقیه نمی‌ذارن. ولی گمون کنم اگه یه خانوم خوشگل که با اون سرمه‌ی غلیظ چشمش ما رو کشته، بیاد بشینه بغلم، غم عالم و آدم از یادم بره.

به قول شاعر

"مبتلای چشم تو درمان نمی‌خواهد عزیز

زل بزن در چشم من بهبود می یابم خودم"

خندید و با جمع کردن چادرش، روی پاهایم نشست.

با یک دست صورتم را نوازش کرد و معترض گفت:
- یاسین، خوبه من زیاد اهل سرخاب سفیداب نیستم
انقدر این سرمه روزی تو سر من امروز.

با لذت نگاهی به صورتش کردم و گیره‌ی کنار روسری اش را
باز کردم.

- چون می دونم این مژه‌های تاب خورده و چشم‌های
درشت وقتی دورشون حصار سیاه کشیده می شه، تاب
و توان نگاه گرفتن ازشون رو از هر بنی بشری می گیره.
دلیل از این محکم تر؟

بوسه‌ای روی جفت پلک‌هایش نشاندم و ادامه دادم.

- نکن خانومم، انقدر این سیاهچاله‌های قلب من رو چشم گیر نکن. قلبم قراره تا آخر عمر توشون زندانی باشه. نمی‌ذارم کسی- جز خودم از قشنگی شون کیف کنه.

از معجزات عشق قانع کردن طرف مقابل بدون جنگ وجدل بود.

- شاعر شدی، حرف‌های قشنگ قشنگ می‌زنی.

بی‌تعارف دستم را از زیر مانتویش رد کردم و پهلوی برهنه‌اش را در مشت گرفتم.

شاعر؟! اغراق می‌کرد.

- بلد که نیستم مثل شاملو برای آیدام اونچه که دل می‌گه رو به قلم بیارم، دوستت دارم عزیزم‌های ساده که از دستم برمیداد.

در آغوشم سست شده بود. مانند یک بستنی خوشمزه در
یک روز گرم تابستانی.

- منی که عاشق همین سادگی کلامتم چی بگم که حق
مطلب ادا شه؟! بی انصافی می کنی.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۸۹



بی انصاف زندگی مان بود که گاهی زیادی سخت می گرفت.
حوصله ی فکر کردن به این حرف ها را نداشتم.

لاله‌ی گوشش را به دندان کشیدم و خمار از عطر تنش
لب زدم.

- چقدر دلم هوات رو کرده.

حتی در همین حالت هم چشم‌های گرد شده‌اش را
می‌توانستم تصور کنم.

- شوخی می‌کنی؟ الان؟!

سرم را عقب بردم تا دقیق صورتم را ببیند.

- به قیافه‌ی من می‌خوره شوخی داشته باشم؟ هلاکتم
به مولا. در هم که خودت قفل کردی، همه‌چیز
حاضره.

خودش هم به هیجان آمده بود ولی کمی ناز کردن عادت
همیشه‌اش بود.

خندید و هیجان‌زده از تجربه‌ی جدید با خنده گفت:

- من در رو قفل کردم تهش واسه چهارتا ماچ و بوسه.
آخه اینجا؟!

دست زیر ران‌هایش انداختم و با یک حرکت روی میز گذاشتمش.

- اینجا چشمه مگه؟ تجربه جدیده. شدیم مثل پیرزن
پیرمردای دهه‌ی ۵۰، تکراری و بی‌شور و حال. خاطره
می‌شه، باور کن.


دست به سمت دکمه‌های مانتویش بردم و کلافه نگاهی به
میز شلوغ انداختم.

حتی طاقت پهن کردن قالیچه‌ی گوشه‌ی اتاق را نداشتم.
در یک حرکت، تمام وسایل را روی زمین ریختم و تمام.

صدای برخورد منگه و شکستن پایه چسب و ترق و تروق
بقیه‌ی وسایل درآمد.

می خواست جدی باشد ولی خنده اش گرفته بود.
 - خدا خفت نکنه یاسین. چرا خسارت به بار میاری؟
 هرکی ندونه انگار اولین بارته.

گذاشتن لب‌هایم روی لب‌هایش از هزار جواب بهتر بود.
 او که جای من نبود بداند این همه عشق و علاقه من را
 هر روز تشنه‌تر می‌کرد.
 البته گمان کنم لفظ "جای من نبود" را اشتباه آمدم.
 او همین دقیقاً مثل من بود.
 همانقدر تشنه و پرکشش. فقط کمی نازِ زنانه میانِ کلامش
 بود و عشوه و غمزه...

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۴۹۰



بوسه‌ی کش دارمان پر احساس در حال پیشروی بود که ناگهان چشم‌های آهو گشاد شد و تند دست روی سینه‌ام گذاشت و به عقب هولم داد.

- وای خدا مرگم بده، دورین!

سرم را با عجله بالا گرفتم که گردنم ترقی صدا داد.

لعنتی به حواسِ پرتم فرستادم و با عجله پشت سیستم نشستم.

همینم مانده بود فیلم رابطه‌ی خصوصی‌ام در این دورین‌ها ضبط شود.

چقدر خوب که موقع نصب دورین‌ها، دورین اتاق را تحت کنترل کامپیوتر خودم درآورده بودم و به اتاق نگهبانی وصل نبود.

- حواس که واسه آدم نمی‌ذاری. میای می شینی بغلم،
آدم حالی به هولی می‌شه.

غر زدنم برای این وقفه‌ی اجباری بود.

خودش هم فهمید که با خنده و تاسف نگاهم کرد.

- تموم شد. اینم از این. خب کجا بودیم؟!

لبش را گزید و با عشوه نگاهم کرد.

زنان قابلیت درس دادن شیطان را هم داشتند.

- درس یک، دقیقاً خط اول! زیاد وقت نداری آقا

یاسین، من باید برم سرکارم.

چند دکمه‌ی بالای مانتویش باز شده بود.

همین قدر برای به دندان کشیدن آن گوشت لطیف کافی

بود.

- با رئیست حرف می زنم برات مرخصی- ساعتی رد کنه.
خبر نداشتم کار کردن باهات چنین مزیت هایی داره،
وگرنه زودتر میاوردمت.

شمار خنده های امروزش از دستم در رفته بود. کاش
همیشه باعث و بانی لبخندش باشم.

تنش را کیپ تنم کردم و لب زدم.

- صدات رو کنترل کن عزیزم. ما که شانس نداریم.
همیشه باید یه سرخر دور و اطرافمون باشه.

فرش ها که پیدا شن، میرم بهترین خونه رو برات می گیرم.
خودم باشم و خودت.

دست روی بازوهایم گذاشت و لبخندش یک جان به
جانم اضافه کرد.

می دانستم یکی از آرزوهایش است. حتی آمدنِ لفظش هم خوشحالش می کرد.

دقایقی طولانی گذشت و حالا در کنار دو روح پرواز گرفته، دو تن سست و خواب آلود افتاده بود.

البته من که نه، این آهو بود که چنان روی میز پهن شده بود که انگار ساعت‌ها بی وقفه کار کرده.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۹۱



- پاشو آهو خانوم. کوه که نکندی، همه جنب و جوشم که با منه. مثل آدامس پهن شدی چرا؟!

سر کج کرد و در همان حالت نگاهم کردم.

- حیف همه چیز رو از قبل انداختی خودت شکستی
وگرنه همون پایه چسب رو از پهنا می کردم تو حلقه
تا بفهمی وقتی یه غول ۲۰۰ کیلویی بی افته روت چه
حسی داره!

با آرامش لباس های آشفته اش را مرتب کردم و خندیدم.

- چرا انقدر خشن حالا... شوخی کردم. از بس ضعیفی،
جون یه دورشم نداری.

از روی میز بلندش کردم که مثل کواآلا گردنم را دو دستی
چسبید.

سریع روی صندلی ام نشستم که سرش را به سینه ام تکیه
داد و چشم هایش را بست.

- میز خیلی سفت بود، کمرم درد گرفت.

به طور خودکار دستم روی ستون فقراتش نشست و کم فشار بالا و پایین شد.

- منم علاقه‌ای به سرپا و ایسادن ندارم.
دفعه‌ی بعد یه جور دیگه امتحان می‌کنیم.

معرض مشتش را روی سینه‌ام کوبید و گفت:

- از این خبرا نیست، گفته باشم. می‌دونی بعدش عادت دارم بخوابم، اذیت می‌شم.

بخوابم الان یکم، توروخدا؟!

آنچنان مظلوم نگاهم کرد که انگار چه خواسته‌ی بزرگی دارد.

سرش را دوباره به سینه‌ام چسباندم و موهایش را نوازش کردم.

- بخواب عزیزدلم، چند دقیقه چشم‌ها رو روی هم
بذار. امروز زودتر می‌ریم خونه.

با صدای زنگی که در گوشم صدا می‌داد، ناراضی غلتی زدم
که دستی محکم به بازویم ضربه زد.
- آههه... یاسین گوشیت رو خاموش کن. خودش رو
کشت.

با صدای آهوکمی لای پلک‌هایم را باز کردم و دست روی
میز کنار تخت گرداندم تا منبع صدا را پیدا کنم.
- ای بر پدر و مادر مزاحم لعنت... بله، بفرمایید؟

- خوابی؟ یاسین؟

حتی نمی دانستم چرا باید این مرد ناشناس من را بشناسد.
بدخلق گفتم.

- مرد حسابی هوا هنوز روشن نشده، انتظار داری برات
بشکن بزنم؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۹۲



صدای مرد برعکس من بشاش و پرانرژی بود.

- بیدار شو که یه مژده‌گونی تپل ازت طلب دارم.
فرش‌هات رو پیدا کردم، لبِ مرز گیرشون انداختیم.
بهت گفتم به من اعتماد کن.

تازه دوهزاری‌ام افتاد که چه کسی پشت خط است.
طوری هوش و حواسم سرجایش آمد که ناقافل از جا بلند
شدم و دست آهو را زیر پایم له کردم.

صدای آخ او و حرف‌های هولزده‌ی من در اتاق پیچید.
- سرکارم می‌ذاری؟ مرگ من راست می‌گی؟

بلند خندید، دقیقاً در همان لحظه که من سعی می‌کردم
یک دستی شلوار کتانم را بپوشم و آهو با قیافه‌ی جن‌زده
نگاهم می‌کرد.

- مرد حسابی سرکار چیه؟ مگه من مریضم؟

چند روزه بچه‌ها رو صبح تا شب بسیج کردم برات. اون
به پای خنگی که خودت گذاشته بودی نزدیک بود گند بزنه

به کار ولی جمعش کردم. بیا که همه چیز حی و حاضره.
چندتا خرده ریز اداری داره. همه چی بررسی شه، می تونی
فرش هات رو بیری.

حس می کردم قلبم طاقت این همه شوک را ندارد.
کم مانده بود بایستد، منفجر شود.
یعنی واقعاً همه چیز تمام شد؟
چنگی به موهایم زدم و دور خودم چرخیدم.

- نوکرتم، به مولا که نوکرتم. کجایی؟ فقط بگو کجایی تا
بیام. سه سوته اونجام.

- تهران نیستیم. با برادرت بیاید تو جاده، نندازی
خودت رو به کشتن بدی.

آدرس می فرستم.

گوشی را قطع نکرده روی تخت پرت کردم و پیراهنم را از
کمد بیرون کشیدم.

درکی از اطرافم نداشتم که همان طور صدایم را روی سرم
انداختم.

- یاسر... یاسر بیدار شو.

آهو هول کرده از تخت پایین آمد که پتو زیر پایش پیچ
خورد و سکندری خورد.

- یا خدا! دیوونه شدی یاسین؟ کی بود زنگ زد؟ چرا داد
می زنی؟

دکمه های نیمه بسته را رها کردم و سرش را بین دو دستم
فشار دادم.

- دورت بگردم. پیدا شدن، بالاخره پیدا شدن.

از شدت ذوق، قدرت ادا کردن آنچه که باید را نداشتم.
دوباره گیج پرسید.

- چی؟ چی پیدا شده؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۹۳



هجوم یک دفعه‌ی پدر و مادرم و پشت‌بندش یاسر و نرگس
به داخل اتاق، فرصت جواب دادن را گرفت.

همه با چهره‌هایی ترسیده و خواب‌آلود.
با آن فریادهایی که من زدم، بهتر از این هم نمی‌شد.

- چی شده؟ چه خبره؟

سوئیچ و کیف مدارکم را برداشتم.
- بالاخره پیداشون کردن، فرش‌ها رو لب مرز گرفتن.
خدایا شکرت... دوباره همه‌چی برمی‌گرده به روز
اولش. یاسر بی‌پوش، باید بریم.

صدای جیغ خوشحال آهو، شکرگذاری پدر و مادرم و
هزار همه‌هی دیگر در گوشم گم شد.

حتی تصورِ خلاصی از این همه سختی که در این چندماه
کشیدم، روحم را به پرواز درمیاورد.

زبانم مو دراورده بود از این همه شکری که به جا آوردم و
دلی که همچنان به لفظش راضی نمی شد.

صبوری همیشه پاداش داشت و من هم بالاخره پاداش
صبرم را گرفتم.
باز هم خدا را هزار مرتبه شکر...

- همه رو دونه دونه چک کردیم چیدیم تو انبار. خودم و
کیوان بالاسرشون بودیم. ۱۰ تاشون کمه. از قرار
معلوم این ور اون ور آب کردن.

- خوبه. انقدر زیاد بودن که این ده تا توشون به چشم
نیاد.

فقط به نظرم دو تا نگهبان دیگه باید استخدام کنیم. تا
الان هم حماقت از خودمون بود که امینت رو سفت و
سخت تر تامین نکردیم.

موهای لختش را با دست شانه کرد و سر تکان داد.
چند روزی بود که درگیر کارهای اداری و انتقال فرشها
بودیم.

چشم‌هایم از بی‌خوابی سوز می‌زد.
- بسپر کیوان گیر بیاره، این کار من نیست.

سر تکان دادم و پاهایم را روی میز انداختم.
بالاخره روزهای پر تلاطم اینجا هم رو به پایان بود.
روند کسب‌وکار هرچه روتین و تکراری‌تر، کم‌دردسرت‌تر.
- اون پسر-ه مجتبی را خبر کن. تمام سفارش‌هاش رو از
اموال برگشتی جدا کن، آماده بذار بیره. بیاد تا هرچی
قرارمدار بوده باطل کنیم بره پی کارش.
دبه کرد و بارها رو نخواست هم زنگ می‌زنید باباش. این
آدم‌ها باید زور بالا سرشون باشه.

اینم چهار پارت جدید 😊

نوشیکا

#پارت_۴۹۴



ریزه کاری هایمان تمامی نداشت.
باید خیلی کارهای دیگری کردیم.
برگرداندن مشتری های دست به نقد
و اعتبار از دست رفته...

- مگه دست خودشه قبول نکنه؟ کم این چند وقت اذیت کرده؟

خوشحالی تمام شدن این ماجراها اجازه نمی‌داد غصه‌ی گذشته را بخورم.

- مهم اینه که تموم شد. سود و زیان با هم. لقمه‌مون درشته، خیر و شرشم برامون سنگینه.

دفتر دستکش را جمع کرد که برود ولی خیلی ناگهانی برگشت و گفت:

- راستی داداش، با اون پسره می‌خوای چیکار کنی؟
می‌دونی چند وقته اونجاست!

با یادآوری اش اخم‌هایم در هم شد.
تنها نقطه‌ی تاریکی که در زندگی‌مان وجود داشت.

ای کاش می توانستم نابودش کنم ولی حیف نمی شد.

دلم نمی خواست بیشتر از این یاسر را درگیر این قضیه کنم.

- برو خودم یه فکری به حالش می کنم. نمی تونم دیگه نگاهش دارم.

ناراضی سر تکان داد و خدا حافظی زیر لبی گفت.

چاره ای جز آزاد کردنش نداشتم.

حتی به خاطر ماجرای دزدی هم نمی توانستم بایند میله و زندانش کنم.

بدون هیچ فکری از جا بلند شدم و به سوی نقطه ای معلوم حرکت کردم.

حتی با فکر کردن به آن صورت کریه و سیرت لجن‌زار، دلم
پراز سیاهی می‌شد.

تصمیمم را گرفته بودم و همان لحظه از مرتضی- خواستم
چیزی که می‌خواهم را برایم تهیه کند.

حتی صدای متعجبش از پشت گوشی نمی‌توانست تلنگرِ
کوچکی برای منصرف شدن به من وارد کند.

مصمم بودم برای انجام این کار.

شاید برای زهره‌چشم گرفتن و آمدن حساب کار به دستش.

شاید هم در اصل برای خاموش کردن آتش دلم.

اشک‌های معصومانهای دخترک غریبه‌ای که از درد
سوختگی پایش می‌ریخت.

گذشت و گذشت و همان دختر وصله‌ی جان شد.

لکه‌های تیره‌ای که به یادگار آن روز شوم روی ران پایش
به جا ماند و او به هنگام عشق‌بازی از وجودشان خجل
می‌شد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۹۵



فقط به خاطر آهو.

به خاطر درد و ترسی که در دلش لانه کرد و بی پناهتر از آنی بود که از کسی کمک بگیرد.

@Vip Roman

قدمهای محکم روی زمین سیمانی حسِ خوبی نداشت.

دست در جیب و نگاهی که نامعلوم به زمین دوخته شده بود.

- آقا! اون چیزی که خواستید رو آوردم.

به سمتش چرخیدم و نگاهم را بین صورت و دستش چرخاندم.

- آقا مطمئنید؟ بکشیدش کمتر زجر می کشه. خیلی قویه، یه ذرهش چشم و چال طرف رو کور می کنه!

- مرتضی- چرا گنده لات محله تون دست و پاش به لرزه افتاده؟ بده من اون شیشه رو.

به غرورش برخورد که سینه جلو داد و دیگر تلاشی برای منصرف کردنم نکرد.

چقدر حرف هایش بی منطق بود.

بعد آن همه کتک کاری و شکنجه حالا دل می سوزاند؟

- بفرمایید آقا.

شیشه را از دستش گرفتم و او منتظر نگاهم کرد.

- در رو باز کن. خودتم بیرون باش.

طبق گفته‌ام عمل کرد و لحظه‌ای بعد مقابل تکه گوشتِ
بی‌رمقی ایستاده بودم.

برای ثانیه‌ای از میان چشم‌های ورم کرده نگاهم کرد و
دوباره پلک بست.
پس هشیار بود.

ناخودآگاه شروع به راه رفتن کردم و در همان حین گفتم:

- خیلی درموردت فکر کردم که چه بلایی سرت بیارم،
چیکارت کنم؟

می دونی، از یه جایی به بعد دلم برات سوخت. تو حتی
واسه پدرومادرت هم ارزش نداری که دنبالت بگردن.
خبر دارم که می گم. خوشحالتان که نیستی. مخصوصاً
بابات...

دوباره نگاهم کرد.

چشم هایش خالی بود.

بی حس بی حس.

#کپی_ممنوع

نوشیکا

#پارت_۴۹۶



دورش چرخیدم و برای اطمینان خاطر گفتم:

- بهتره عاقل باشی. دیدی که سر به نیست کردنت برام
مثل آب خوردنه. ولت می کنم بری پی زندگی ت.

تا الان که نتونستی آدم باشی، حداقل از الان به بعد سعی
کن مثل آدم زندگی کنی.

باز هم همان نگاه.

بدون هیچ تایید و تکذیبی.

می شناختمش.

تخس تر از این حرف ها بود.

نزدیکش شدم و این بار مقابلهش زانو زدم تا خوب ببینمش.

وقت زیادی برای صرف کردن به خاطر او نداشتم.

یعنی وقت که بسیار بود، ولی ارزشش را نداشت.

- خیلی دلم می خواست همینجوری ولت کنم غیاث...
ولی به هر ضرب و زوری بود نشد.

حرف‌هاات تو سرم چرخ‌چرخ می‌زنه. می‌دونم آهو وقتی
مجرد بود اذیتش می‌کردی.

اثر کارهاات تا همین چندوقت پیش همراهش بود.
به چشم دیدم و دم نزدم.

ولی حالا که تو مشتمی، نمی‌گذرم ازت!

در شیشه را با آرامش باز کردم که نگاه متعجبش به آن
جلب شد.

- اون روزی که می‌خواستی روش اسید بریزی رو یادته؟!

به سکوتِ پر تردیدش چشم دوختم و لبخند زدم.

- مگه می‌شه یادت نباشه؟! جزو شاهکارهاات محسوب
می‌شد، نه؟ حتماً بعدش می‌خواستی پیش چهارتا

بی سرو پا قپی بیای، که آره دختری که عاشقش بودم
مال من نشد، منم نداشتم سهم کسی دیگه بشه.

در شیشه را به کناری پرت کردم، شانه‌هایش کمی جمع شد
و تکانی خورد.

انگار کم کم داشت ترس را از حرف‌هایم بومی کشید.
خودش ختم روزگار بود.

- اون روز که به مراد دلت نرسیدی، کمی از پاش
سوخت. یه مرد غریبه بودم ولی هیچ وقت یادم نمی‌ره
چطور مثل ابر بهار گریه می‌کرد و حالا رد باقی‌مونده‌ش
براش مثل آینه‌ی دق.

سر کج کردم و مستقیم در چشم‌هایش زل زدم.
هیچ وقت حقارت کسی - خوش‌حالم نمی‌کرد، ولی این مرد
حسابش از بقیه جدا بود.

- خیلی خوشحالم که تو یه آدم پست فطرت با ذات کثیفی. از ته دل می گم. چون اگه تو آدم خوبه‌ی ماجرا بودی، امکان داشت هیچ وقت آهو سر راهم قرار نگیره و نداشته باشمش.

واسه همین بهت رحم می کنم و این شیشه رو فرق سرت خالی نمی کنم.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۹۷



ترسیده بود.

این را از نفس های تند و لرزش دست هایش فهمیدم.

با حرفم امید کوچیکی در چشم‌هایش نشست ولی با جمله‌های بعدی‌ام آن را هم با سطلی پر از آب یخ کور کردم.

- شک نکن که باید درد بکشی... همون دردی که به آهوی من دادی. دقیقاً همون پا و همون قسمت. می‌دونم خدا انتقام آه مظلومش رو ازت می‌گیره، ولی خدا خیلی صبوره، برعکس ما بنده‌ها. من حسابم رو جدا پس می‌گیریم، خدا هم جدا...

سرش را تندی به چپ و راست تکان داد و شوکه بالاخره به زبان آمد.

- نه... نه... بذار برم... نه نه نه نه نه نه نه نه...

به گریه افتاده بود ولی خیلی دیر شده بود برای عجز و التماس.

دیرتر از آنی که دلم به رحم بیاید چون تمام اسید داخل شیشه را روی پایش خالی کردم و برای ثانیهای به عربده‌های دیوانه‌وارش گوش دادم.

مقدارش چیزی فراتر از آنی بود که روی پای آهو ریخت ولی ذره‌ای خم به ابرو نیاوردم.

شیشه را روی زمین انداختم.

صدای شکستنش در میان هیاهوی این خرابه گم شد.

انجام دادنش آسان‌تر از آنی بود که فکرش را می‌کردم.

شاید چون به گناهکار بودنش ایمان داشتم.

آدمِ خطاکار جزای کارهایش را باید در همین دنیا می‌داد.

جای خدا تصمیم نگرفته بودم، من فقط از زندگی‌ام دفاع کردم.

آهو خود من بود، تکه‌ای از وجودم. تکامل دهنده‌ی روح و جسمم.

از حق خودم می‌گذشتم، ولی از حق او نه.

مطمئنم خدا هم نمی گذشت.

آسوده از گریه های بلند و ناله های دردناکش، پا روی خرد شیشه ها گذاشتم و همه چیز را پشت سرم رها کردم.

این هم یک نقطه ی زیبا برای پایان این بخش.
 شاید هم یک سرفصل جدید برای کینه گرفتنش و شروعی دوباره.
 دلم می خواست امیدوار باشم که عبرت گرفته است از این همه درد و عذاب.
 هیچ چیز قابل پیش بینی نبود.
 همه چیز را باید به دست سرنوشت می سپردم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۴۹۸



"آهو"

ضربه‌ی آرامی به در حمام زدم و معترض صدایش کردم.
- یاسین! گیر کردی اون تو؟!

به جای جواب، در حمام را نیمه باز کرد و بی‌حیا با همان
تن برهنه‌ی خیس نگاهم کرد.

با عجله نگاهی به اطراف کردم تا کسی این اطراف نباشد.

- خجالت بکش در رو ببند، الان یکی میاد.

تنش را پشت در پنهان کرد و خواست چیزی بگوید که با
رصد سر تا پایم برای لحظه‌ای سکوت کرد.

- آهو!

- جانم؟!!

انتظار هر حرفی را داشتم إلا این مورد!

- به نظرت الان دستت رو بکشم داخل حموم، ضایع
می‌شه؟

یکه خورده نگاهش کردم و ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم.
هیچ کاری از این مرد بعید نبود.

- ضایع می‌شه؟ آبرومون می‌ره. خواهرهات، داماداتون،
بابات، داداشت، همه نشستن تو هال. وای یاسین از

دست تو. بابا داره سال تحویل می شه بیا بیرون جای
این حرفها.

قطره قطره آب از موهای لخت و سیاهش چکه می کرد و
قیافه اش را از هر وقتی تخس تر بود.
دلم ضعف می رفت برای این حالت هایش.

- واسه من ادا میای، خوشگل می کنی، میای دم حموم
وایمیسی دید هم می زنی؟! اونوقت کرم از منه یا تو؟
می دونستم این رنگ انقدر بهت میاد نمی داشتم بخریش.

پشت چشمی برایش نازک کردم و با ناز دستی به روسری
ابریشم کشیدم.
سال جدید بود و لباس های نو اش.

- شلوار مشکیه و پیرهن لیمویی توام که خریدیم گذاشتم برات روی تخت. چیز دیگه نپوشی‌ها! می‌خوام ست باشه لباس‌هامون.

تا ۵ دقیقه دیگه هم نیای بیرون، اول آبگرمکن رو خاموش می‌کنم و بعد هم فلکه آب رو می‌بندم.

- چشم خانوم. حالا انقدر مهربونی به خرج نده، قلب من طاقت این همه لطافت رو نداره.

#چی_ممنوع 

پایان پارت‌های هفته 

نوشیکا

#پارت_۴۹۹



مرد صبور هم در همه‌ی موارد خوب نبود.
گاهی با صبر و حوصله‌اش مغزت را آوارهی دشت و بیابان
می‌کرد.

خودم را سرگرم جمع‌وجور کردن وسایل اتاقمان کردم تا
زمان بگذرد.

یاسین زیادی ریخت و پاش داشت.
هیچ بعید نبود خاطره یا شکوفه سرک بکشند و شلختگی
من سوژه‌ی جدیدشان شود.

از اتاق بیرون آمدم که صدای جیغ و خنده‌ی بچه‌ها گوشم
را پر کرد.

لبخندی زدم و با نیم‌نگاهی به یاسر که در حال سروکله زدن با آن‌ها بود، به آشپزخانه رفتم.

جای این خنده‌ها در این خانه اکثر اوقات خالی بود. به لطف خواهرهای فضول و کینه‌های بی‌خودشان.

می‌مردند بدون دخالت در زندگی این دو برادر زندگی کنند؟ انگار واقعاً سختشان بود.

- کاری نیست انجام بدم؟! -

نگاهی به صورتم کرد و دوباره حواسش را به ماهی‌ها داد. خاتون روزبه‌روز توانایی کار کردنش کمتر می‌شد.

با این حال اصرار داشت سبزی‌پلو با ماهی شب عید را خودش درست کند.

- نه مادر... یاسین نیومد بیرون؟

- نه هنوز، آماده نشدن سفره بندازم؟

خاطره مشغول درآوردن بشقابها بود.
جلوی دامادها با چادر رنگی می گشتند دو خواهر.
من که جای آنها سخم بود.

همانطور که ماهی سرخ شده را از ماهیتابه بیرون می آورد
جواب داد.

- بذار یاسین هم بیاد، بعد.

نگاهی به ساعت انداختم. دیر می شد.

- سفره رو می ندازم کم کم، اونم الان میاد. تا بخوریم و
جمع کنیم بشوریم، دیر می شه، می خوره به تحویل
سال.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۰۰



یاسین عادت داشت در کارهایش صبر و حوصله به خرج دهد.

سفره را وسط حال پهن کردم و همگی مشغول چیدنش شدیم.

بشقاب‌ها را برداشتم که با دیدن نرگس، سریع سر جایشان گذاشتم.

- تو چرا بلند شدی با این وضعت؟! بشین خودمون می‌ندازیم.

خواستم سینی کاسه‌های سیرترشی را از دستش بگیرم که نگذاشت.

- نمی‌خواد. این دوتا همینجوری هم چپ‌چپ نگام می‌کنن. باخودشونم مشکل دارن انگار.

نباید انتظاری از این خانواده داشته باشد.

دوست‌دختر حامله‌ی برادرشان که تازه زنش شده بود! هنوز برایشان جا نیوفتاده بود.

- ول کن، تو چیکار با اینا داری؟ یه نگاه به شکمت بنداز، همین مونده جلوشون خم و راست بشی. برو من خودم هستم.

با تردید سینی را دستم داد و منِ من کرد.

هیچ کس دورمان نبود که راحت حرف می‌زدیم.

- می‌گم... آهو...

شکوفه برای بردن لیوان‌ها آمد که برای لحظه‌ای سکوت کردیم تا برود.

اهمیتی به پچپچهایمان نداد خداروشکر.

این بار من پرسیدم.

- چی شده؟ چیزی می‌خوای بگی؟

نفسش را آهمانند بیرون داد و سرش را پایین انداخت.

- تو این یک ساعت، بار پنجمه رفتم دستشویی از شدت تهوع. من برم اتاقم؟ بوی این ماهی‌ها دل و روده برام نداشت.

سینی را روی میز گذاشتم و متعجب دست زیر چانه‌اش گذاشتم تا سرش را بالا بگیرد.

هیچ چیز از آن دخترک پرجرات روزهای اول که سینه سپر می‌کرد نمانده بود.

- تو عقل نداری دختر؟ میای از من می‌پرسی؟ حالت بد می‌شد می‌رفتی درم می‌بستی، اشکالش چیه؟!

باورم نمی‌شد بغض کرده باشد، برای این مسئله‌ی ساده و بی‌ربط.

- به یاسر گفتم، گفت زشته جلو خواهرهام، پشتت حرف می‌زنی. خیلی عوض شده، اون موقع حاضر نبود خار تو پام بره ولی الان همش می‌گه این کار رو بکن مامانم ناراحت نشه، اون کار رو نکن این ناراحت نشه... خسته شدم به خدا.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۰۱



قطره اشک از چشم‌هایش چکید و با دست سریع پاکش کرد.

حتی دیگر دانشگاه هم نمی‌رفت، می‌دانستم یاسر اجازه نمی‌دهد. چه ماه‌های اول، چه حالا که شکمش حسابی بالا آمده بود.

دست پشت کمرش گذاشتم و به جلو هدایش کردم.

- برو دختر، برو تو اتاقتون. هرکی هم هرچی گفت با من. یکم حرف خاله‌زنی بینشون هست ولی قوم‌الظالمین که نیستن که خودت و اون بچه رو عذاب می‌دی!

خدا عقل بده اون یاسر رو، دارم براش.

با هول به سمتم چرخید.

- وای توروخدا بهش چیزی نگی. حوصله ندارم، غرغرهاش مغزم رو می‌خوره.

- تو کاریت نباشه. برو از قیمه‌ی ظهر مونده، گرم می‌کنم
با برنج تازه دم برات میارم. جمع و جور که کردیم سفره
رو، بیا بیرون.

به زبان نیاورد ولی چشم‌های قدردانش نگاهم را شاد کرد.
حامی بودن حس خوبی داشت.

هنوز به بالا و پایین این خانه و خانواده عادت نکرده بود.
یعنی روحیه ضعیف و شکست بزرگش در زندگی، فرصت
کلنجار رفتن با دیگران را به او نمی‌داد.

آخرین نفر سر سفره نشستیم.
جای خالی همیشگی‌ام، کنار یاسین که حالا با آن پیراهن
لیمویی و موهای حالت گرفته، نگاهم را خیره‌اش می‌کرد.

- آهو بابا، پس نرگس کو؟

باز هم به معرفت حاج معراج. شوهرش که هیچ... نه به آن روزهای اول و نه به حالا.

- بوی ماهی اذیتش می کنه بابا، فرستادمش اتاق. زودتر می فهمیدم، ماهی ها رو می بردم حیاط سرخ می کردم.

نمی خواستم آخر سالی کدورت ایجاد کنم ولی مقصر-
خاتون هم بود.

یک ذره این دختر را درک نمی کرد. با نیش و کنایه می سوزاندش.

گناه خودش و طفلش گردنش بود.

#کی ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۰۲



خاتون که کنایه‌ی حرفم را خوب گرفت، سریع واکنش نشان داد.

- سرمای زمستون هنوز رخت جمع نکرده، وگرنه خودم عقم می‌رسید تو خونه سرخ نکم.

با مادرشوهر نمی‌شد بی‌سیاست حرف زد.
مخصوصاً که هم‌خانه‌ات باشد.

- مقصر - شما نیستید مامان. زن حامله همینه. امکان داره بوی خوش این برنجم حالش رو بد کنه. اونی که باید هوش رو داشته باشه، از قرار معلوم نداره.

نگاه تندِ معراج برای یاسر کافی بود تا لقمه‌ی غذا در دهانش متوقف شود.

از اول هم کار دست همین بود.
باید یاسر را دست پدرش می‌سپردم.

دلم دخالت کردن نمی‌خواست ولی این دختر زیادی تنها بود.

مردها گاهی زیادی بی‌معرفت می‌شدند.
مخصوصاً یاسر که زیادی بی‌حرف مادر و خواهرهایش بود.

کافی بود یک ذره اخلاق و رفتارش به یاسین کشیده بود،
دیگر هیچ ناراحتی برای آن دختر نداشتم.

مرد با معرفت من. یک دانه در دنیا بود و آن هم نصیب من شده بود.

چه انتظاری از بقیه داشتم.

سفره‌ی غذا را خورده‌نخورده جمع کردیم و با شکوفه دو نفری ظرف‌ها را شستیم.

خاطره هم از آن طرف دستمال می‌کشید و جمع می‌کرد. همکاری در همه کار خوب بود تا زودتر و آنچه که باید به پایان کار برسیم.

دقایق سریع گذشتند و حالا همه دورتادور پارچه‌ی ترمه‌ی پر نقش که دقیقاً روی ترنج فرش پهن شده بود نشسته بودیم.

کاسه‌های گلی هرکدام لبریز شده از یک "سین"، گوشه گوشه‌اش جا خوش کرده بودند و رنگ‌ولعاب می‌دادند به سفره‌ی هفت‌سین‌مان.

آهوی امسال به بزرگی فاصله‌ی زمین تا آسمان تغییر کرده
بود. بزرگ شده بود. تجربه کسب کرده بود.

چشم‌هایم را بستم و دقایق آخر را با دردودل گذراندم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۰۳



می‌شنوی صدایم را، فلک؟
@Vip Rom

می بینی دختری را که دقیقاً یک سال پیش در چنین لحظه‌ای سفره‌ی دلش را پهن کرد و زارزار اشک ریخت؟
چقدر آرزو کرد که خدا جانش را بگیرد و پیش پدر و مادرش ببرد؟
خدایا ممنونم.

ممنونم که تمام آرزوهای بندگان را برآورده نمی‌کنی.
که اگر می‌کردی، هیچ‌وقت چنین روزی را تجربه نمی‌کردم.

از آخرین باری که مثل حالا لبخند به لب پای سفره‌ی هفت‌سین نشسته بودم خیلی سال بود که می‌گذشت.
زمانی که پشت و پناه داشتم، نقطه‌ی امن داشتم.
پدر و مادرم، تمام زندگی‌ام...

آخرین هفت‌سین‌مان دقیقاً حال و هوایی مثل حالا داشت.
حالی که یاسین شده بود ستون قدرت گرفتم.
آهو همان آهو بود؛ همانقدر دل‌تنگ و دل‌شکسته،

با این تفاوت که از رد آن شکستگی‌ها، گل آفتابگردان
جوانه زده بود.

گلی که حیاتش را از خورشید می‌گرفت. نماد نور، راهی
شیرین و درنهایت زندگی.

امسال با همه‌ی سال‌ها فرق داشت.
این بار آرزوهایم رنگ‌وبویی از زندگی گرفته بود.
به جای آرزوی مرگ، برای خودم و همسر—م خواستار
عمری طولانی و پرعزت شدم.
زندگی‌ای که لایقش بودیم.

آوای کلامم همزمان شد با صدای شلیک توپ و دست و
جیغ بچه‌ها.

بازار ماچ و بغل زیادی گرم شد و از شانس خوب یا بد،
آخرین نفر قرعه به نام یاسین افتاد.

چند ماچ آبدار از صورتم کرد. خنده‌ای از شدتِ کارش به لبم آمد.

نهایتش هم شد نجوای آرامی بیخ گوشم که خون شد در رگ‌هایم و گوشت شد به تنم.

- عیدت مبارک امیدِ خونه‌ی یاسین...

گفته بودم ذره‌ذره قند در دلم آب می‌شود با حرف‌هایش.
استاد دل بردن بود.
تمام عاشق‌ها باید درس پس می‌دادند در مقابلش.

#کی_ممنوع 

اندکی آرامش در عین سادگی بخونیم.
البته این نظر منه، شمارو نمیدونم.

نوشیکا

#پارت_۵۰۴



- حلوا و خرماها رو بده من پخش کنم، بریم کم کم.
آسمون ناآرومه، الانه که بارون بگیره.

جفت سینیها را دستش دادم و سر تکان دادم.
آسمان را ابر بهاری گرفته بود ولی همه‌ی اینها بهانه بود.
میخواست خلوتی برایم فراهم کند. می دانست به آن نیاز دارم.

دور که شد، نگاهم را به دو سنگ قبر قدیمی دوختم.

روز سوم عید بود، چندمین سالگرد همان روزی که قصد سفر عیدانه کردیم و سرانجامی جز نگون بختی برایمان نداشت.

دستی به سنگ قبر خیس کشیدم و کلمات ناخودآگاه روی لبم روان شد.

- دلتنگتون شدم حسابی. حواستون بهم هست یا باید تعریف کنم چه بلاهایی سرم اومده؟

می دانستم نیاز به تعریف کردن نیست.

لامصب دل من در همان ۱۷ سالگی پر گله، گیر کرده بود. امروز روز خوش آیندی نبود ولی قرار هم نبود مثل هر سال با کامی تلخ بگذرد.

پس نگاهم را به یاسینی که در حال پخش کردن حلوا و خرما بود ثابت کردم و زانوهام را بغل گرفتم.

- خوب دیدیش بابا؟ دیدی چه مردیه؟ دقیقاً مثل خودته. گاهی انقدر هوام رو داره که شرمنده می شم.

یکی از شاخه گل‌هایی که یاسین خریده بود را برداشتم و آرام گلبرگ‌هایش را لمس کردم.

لبخندی زدم و باز هم پدرم را مخاطب قرار دادم. عادت داشتم به این دردودل‌ها.

- ناراحت نشی. از دستم‌ها، فکر نکنی بی‌معرفتم، ولی از وقتی اومده حس می‌کنم حتی اگه تمام دنیا نباشن و فقط اون باشه برام کافیه.

نمی‌دونم نتیجه‌ی دعا‌های شماس‌ت که سر راهم قرار گرفت یا هرچی، ولی شده فرشته‌ی زندگی‌م. نباشه، منم نابودم.

اولین قطره‌ی باران روی دستم چکید. وقت رفتن بود.

سر خم کردم و بوسه‌ای روی سنگ قبرها زدم.
 - برای زندگی‌مون دعا کنید، خوش‌بختم باه‌اش،
 خیالتون راحت.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵.۵



خدا حافظی این بار آسان‌تر از هر وقتی بود.
 خیال که آسوده باشد، همه چیز زندگی آسان‌تر می‌شد.

دست در دست هم از آن قطعه خارج شدیم.

طبق عادت همیشه، اول در را برای من باز کرد و بعد خودش نشست.

ماشین جدید را همین چند هفته پیش خریده بود.

- خب خانوم، کجا بریم؟!

همانطور که روی دکمه‌های ریز و درشت ماشین تمرکز کرده بودم، شانه‌ای بالا انداختم.

- هرجا! کجا رو داریم جز خونه؟

- جا که بسپاره، می‌خوای بریم بگردیم؟

فکری که در سرم جولان می‌داد، تمرکز را گرفته بود.
یعنی قبول می‌کرد؟

- نمی‌دونم تهران کجا رو داره ما بریم؟

می گم یاسین... نمی شد یه ماشین ارزون تر بخری؟ این رینگ هاش از سرتاپای من بیشتر می ارزه.

جوری نگاهم کرد که انگار بزرگترین کفر دنیا را به زبان آورده ام.

- خودت رو با این حلبی مقایسه می کنی؟ صدبار نگفتم خوشم نیاد از این جور حرفها بزنی؟

- خب حالا توام... منظورم اینه ماشین انقدر گرونم خوب نیست. هم باید استرس بکشی. یکی نبرتش، هم آدم جرات نداره بشینه پشتش.

سرعت ماشین را کم کرد و با مکث از گوشه ی چشم نگاهم کرد.

- چه گیری دادی به این ماشین امروز؟ روز اول که خریدمش کلی ذوق کردی.

او که نمی فهمید درد من چیست.

با هم تعارف نداشتیم ولی کمی معذب بودم از اینکه یک کاره بگویم چشمم ماشین را گرفته.


- خب آره، ولی دردسراش زیاده. می گم یاسین، یادته قول دادی بریم برای گواهی نامه ثبت نام کنم؟

دو هزاری اش سریع تر از آنچه که فکرش را می کردم افتاد. با کف دست ضربه ای محکم روی ران پام زد که صدای آخ من و شلیپ بلندش در ماشین پیچید.

- پس بگو... خانوم واسه ماشین من نقشه کشیده.

گواهی نامه رو بعد عید می تونی ثبت نام کنی، ولی این ماشین رو شرمندهم.

یه پراید برات می گیرم، نهایت نهایتش خیلی بخوام بریزبپاش کنم ۲۰۶، اون هم کار کرده. الکی که نیست، چند میلیارد ماشین رو بدم تق و توق به در و دیوار بکوبی!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۰۶



با اینکه حق با او بود ولی دلیل نمی شد حرصی نگاهش نکنم.

- بار آخرت باشه چپ و راست می زنی رو پام. با این ماشین غرضهت، همه ش مال خودت.

سرتق تر از همیشه نگاهم کرد. با نیشخند دوباره ضربه ای روی پایم زد و بعد، گوشت رانم را در مشت فشرد.
- آخ نکن... دستت سنگینه...

فشاری به پایم داد و همانطور که یک دستی فرمان را گرفته بود گفت:

- بین وقتی زن من شدی، نکن و فشارنده و دست نزن نداریم. زن نگرفتم که هر دو دستم بند فرمون باشه.

چپ چپ نگاهش کردم که بی خیال جای ضربه اش را نوازش کرد.

- مگه من از پس زبون تو برمیام؟ حالا کجا داریم می ریم؟ شب مهمون می خواد بیاد. بریم خونه کمک مامان، یه وقت از نرگس کار نکشه.

عمه بزرگت انگار می خواد بیاد. مامان از دیشب دماغش رفته تو سرش.

نگاهش بین جاده و ساعتش به گردش درآمد.

- زوده فعلاً، ببینم جایی بازه بریم یه چمدون برات بگیرم.

- چمدون برا چی؟!

در داشبورده را باز کرد و عینک دودی اش را بیرون آورد.
هوای بهار زیادی دمدی مزاج بود. باران قطع شده بود و
حالا آفتاب مستقیم می تابید.

- با چمدون چیکار می کنی؟ وسایلت رو بریزی داخلش
واسه سفرِ پس فردا. چهارپنج تا ساک ریز و درشت
ریخت و پاشه، آدم اذیت می شه.

متعجب تنم را کامل چرخاندم. باز بدون هماهنگی چه آشی
برایم پخته بود؟

- سفر؟ پس فردا؟

لبخند مکش مرگ مایی زد و سر تکان داد.

- آره، بلیط داریم واسه پنج فرودین. خوشحال شدی، نه؟

ناباور تک خندی زدم و دست جلوی دهانم گرفتم.
چرا فکر می کرد بدون مشورت کاری را کردن برایم خوشایند است؟

- حس نمی کنی باید قبل بلیط گرفتن از منم نظر پرسی؟
شایدم واقعاً حس می کنی در حدی نیستم که
اظهار نظر کنم؟ خودت تصمیم بگیری، دست منم
بگیری هر طرف که دلت بخواد بیری.

#چی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۵۰۷



عینکش را از روی چشم برداشت و در سکوت نگاهم کرد.
 بهت چشم‌هایش بیشتر ناراحتم می‌کرد.
 انگار که من گناهکار بودم.

- این حرف‌ها چیه؟ لاله‌الی‌الله. فکر می‌کردم خوشحال
 می‌شی. چرا تو انقدر عجیبی؟ زنای مردم...

سریع میان مقایسه‌ی بی‌خودش پریدم.

- زنای مردم زنای مردم نکنا! نه من مثل بقیه‌م و نه
 بقیه شبیه من.

فقط سوالم اینه من رو تو زندگی ت آدم حساب می‌کنی یا
 نه؟

شاید فکرش را نمی‌کرد اینقدر تند واکنش نشان دهم. حتی
 زمانی که ماشین خرید یک نظر کوچک هم از من نگرفت.

زندگی مشترک هیچ معنایی برایش نداشت؟ فکر می کرد فقط فراهم کردن همه چیز بدون سوال پرسیدن برایم کافی است؟

- حرف می خوای بذاری تو دهن من؟! من تو رو آدم حساب نمی کنم؟ از چیزی ناراحتی سر من خالی می کنی؟ بد کردم خوشحالت کردم؟

از چیزی جز این همه بی اطلاعی عصبی نبودم.

- عادت کردی هر وقت از دستت عصبی ام، دنبال دلیلی جز خودت بگردی؟

الان بلیط برای کجا گرفتی، چند روز قراره بریم، با کیا قرار بریم اصلاً؟! می گی یا لازم نیست از اینم خبر داشته باشم؟

- اون سری قول دادم بپرمت کیش، خودمون دوتا. مامان بابا که هیچ سالی عید نمی رن مسافرت، می گن فامیل

چشم داره به این خونه میان عید دیدنی. به یاسرم
گفتم، گفت خطر داره واسه نرگس، نمیان.

- باز خداروشکر قبل رفتن آخرین نفر بهم گفتم. هیچ
بعید نبود مثل گوسفند بندازیم رو شونهت بگی بفرما،
آوردمت مسافرت!

سرش را متاسف تکان داد و دستی دور لب‌هایش کشید.
مظلوم‌نمایی شگردش بود.

- واقعاً نمی‌دونم چی بگم. من رو بگو خواستم خوبی
کنم.

ماشین را کنار پیاده‌رو پارک کرد و کمی منتظر ماند.
فهمید این بار واقعاً سر لج افتاده‌ام.
بحتم به خاطر این مسافرت نبود.

عادت کرده بود همه کار را بدون اطلاع من انجام دهد.

حس بدی گرفتم، انگار که مهم نباشم.

#کی_ممنوع ❌

نوشیکا

#پارت_۵۰۸



- پیاده شو، اینجا پارک ممنوعه باید بریم سریع.

دست به سینه به روبرویم زل زدم.

- نمی‌خوام. این هم خودت برو بخر، نظر من چه اهمیتی داره.

نچی کرد و ضربه‌ی نه‌چندان آرامی به فرمان زد.

- حداقل بگو چه رنگ دوست داری بگیرم؟

جوابی ندادم که عصبی "لجباز"ی زمزمه کرد و با خشم از ماشین پیاده شد.

گاهی نیاز بود کمی به خودش بیاید.

یاسین اصلاً مرد بدی نبود ولی خوبِ مطلق هم نبود. اینکه فکر می کرد هر کاری که او انجام می دهد درست است و می تواند برای من هم تصمیم بگیرد، روی اعصابم بود.

با باز و بسته شدن صندوق، متوجه شدم چمدان را خریده.

بدون هیچ حرفی ماشین را روشن کرد و مسیری نامعلوم را در پیش گرفت.

اخم هایش حسابی درهم بود. متفکر آرنجش را به شیشه تکیه داده بود و هر چند ثانیه یکبار دستی به ریش و سبیلش می کشید.

مرحله‌ی بعدِ مظلوم‌نمایی، دست پیش گرفتن بود. دیگر تمام اخلاق هایش را از بر بودم.

بیشتر از نیم ساعت گذشت و دیگر این همه سکوت را نمی توانستم تحمل کنم.

- کجا داریم می ریم، چرا نمی رسیم؟

بدون اینکه نگاهم کند، سرعت ماشین را بالا برد و در جاده خاکی پیچید.

- یه جایی که نظر تو مهم نیست.

عوضی!

برای درآوردن حرصم حرف‌های خودم را تایید می‌کردم.

بق کرده به برهوتی که فاقد هر جنبنده‌ای بود نگاه کردم.
خیلی دلم می‌خواست پرسم چرا اینجا آمده‌ایم ولی
می‌دانستم جوابم را نمی‌دهد.

ماشین را کنار خرابه‌ای که فقط چند تپه خاک از آن باقی
مانده بود و معلوم بود سال‌هاست که تخریب شده نگاه
داشت.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۰۹



کمربندش را باز کرد و به سمتم متمایل شد.

دیگر نمی توانستم ساکت بمانم.

- اینجا کجاست من رو آوردی؟ چرا اومدیم اینجا؟!

دوباره خیره خیره نگاهم کرد که از استرس تنم کورهی آتش شد.

چادرم را روی شانهِ انداختم و گرهی روسری ام را باز کردم.
- داری می ترسونیم. یه چیزی بگو حداقل.

باز هم سکوت و این بار به جای آرام صحبت کردن،
ناخودآگاه جیغ زدم.

- چرا جواب نمی دی یاسین؟؟؟

بی خیال تر از آنی بود که چهره‌ی عصبی من برایش اهمیتی داشته باشد.

- چون که نظرت واسم اهمیت نداره، خودت این رو گفتی مگه نه؟

- واقعاً برات متاسفم. مثلاً من رو آوردی تو این بیابون که چی رو ثابت کنی؟

تو عقل داری؟ بهت برمی خوره یه چیز بهت می گم. آهو فقط وقت‌هایی عزیزه که غلام حلقه به گوشت باشه. تصورم رو از خودت به هم ریختی، واقعاً برات متاسفم.

با اشاره‌ی کوچکی جفت شیشه‌های دو طرف را بالا برد و هیچ راه هوایی باقی نگذاشت.

- حالا چرا بغض کردی؟ ذهنت خرابه بدبخت. اگه بفهمی من برای چی آوردمت اینجا، عمراً اگه باورت بشه.

خودم هم دلیل این همه دل نازکی را نمی فهمیدم. ذهنم به جاهای بدی رفته بود. چیزهای غیرممکن و مسخره که خودم هم از فکر به آن خنده ام می گرفت. امکان نداشت.

همان یک قطره اشک چکیده از چشمم را هم پاک کردم و دماغم را بالا کشیدم.

- من هم دوساعته دارم همین رو می پرسم. چرا آوردیم اینجا؟ چه بلایی می خوای سرم بیاری؟

حرفم برای او هم احمقانه بود که ابرو بالا انداخت و زیر خنده زد.
مردک مسخره.

- آهو به خدا الان حس کسای رو دارم که رفتن دم
دیرستان دختر بلند کردن آوردن بیابون بلاملا سرش
بیارن. شوهرتم خیر سرم!
چه بلایی می تونم سرت بیارم؟

#کی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_ ۵۱۰



نمی دانم این همه حس منفی از کجا به دلم سرازیر شد.
قطره های درشت اشک را تندتند پاک کردم و گفتم:
- نمی دونم. یه جوری شدی امروز. گفتم شاید از دستم
خسته شدی، می خوام سرم رو زیر آب کنی!

صدای عقب رفتن صندلی اش توجه ام را جلب کرد.
 حالا بخش بزرگی از جلوی پایش خالی بود.
 - خدایا خدایا! شکر ت واسه این زن بی عقلی که بهم
 دادی! روزی سه بار از حیرت چیزی که خلق کردی
 شوک بهم دست می ده.

یعنی نباید از توهینش ناراحت می شدم؟
 خواستم اعتراض کنم که دست هایش دو طرف پهلویم
 نشست با یک حرکت از روی صندلی بلندم کرد و روی
 پایش نشاند.

فشار دست هایش زیاد بود.
 مجبور بودم همکاری کنم و خودم پاهایم را دو طرف
 بدنش بیندازم.

حالا من دقیقاً روی پایش بودم و صورت‌هایمان مقابل یکدیگر بود.

- چیکار می‌کنی؟ به خدا اونی که عقل نداره تویی. مسخره‌بازی گرفته امروز؟ جای این کارها من رو ببر خونه. مسافرتم هیچ‌جا با آدمی مثل تو نمیام.

پهلوهایم را نوازش‌وار در چنگ گرفت و بوسه‌ای فوری روی لب‌هایم زد.
غافلگیر شدم.

همین برای ساکت شدنم کافی بود.
آدم هم انقدر بی‌جنبه؟ نوبرش بودم من دیگر!

- ۵ کیلومتر از جاده فاصله نگرفتم که بریم خونه. کار دارم باهات. میریم حالا...

صدای خبیث و دست‌هایی که حالا زیر لباسم نفوذ کرده،
دو هزاری کجم را انداخت.

کی دکمه‌هایم را باز کرد؟ به خدا اگر متوجه شده باشم.

با حرص مشتی به شکمش زدم تا دستش کمتر هرز برود.

- یعنی دقیقاً وقتی که داشتم باهات دعوا می‌کردم تو

فکر زیر شکمت بودی؟ خاک‌توسر من کنن با این

شوهر منحرفم!

مشتم را بالا آورد و رویش را بوسید.

چطور می‌توانست آنقدر آرام باشد و بخندد.

- عه زیر شکم چیه؟ من فقط می‌خوام از دلت دربیارم،

اونم با چهارتا ماچ و بوسه. تو ذهنت منحرفه، من

بی‌تقصیرم.

همزمان با حرفش، شل شدن سوتینم را از زیر لباس حس

کردم.

لعنتی با یک دست؟ حرفه‌ای شده بود.

#کپی_ممنوع 

زوجی که در بالا مشاهده می کنید گویا خونه رو از شون
گرفتن.

البته دخترم بی تقصیره همش زیر سر یکی دیگه ست 😊
برم تو فکر پارت های بعدی ببینم چقدر باید وارد مرحله ی
سانسور بشن 😊

اینم هفت پارت پایانی این هفته. 
شب خوش.

نوشیکا

#پارت_۵۱۱



کمی خودم را جلو کشیدم، حالا دقیقاً به شکمش چسبیده بودم.

انگشت‌هایم را نوازش‌وار از روی لباس روی سینه‌اش کشیدم و لب زدم.

- از کی تا حالا واسه یه بوس خالی میان تو بر بیابون؟
هیچی نشده دستت رفته سمت قفل و قزنا! دستت رو از توی لباسم درار ببینم.

انگشت‌های بزرگش آرام پوست کمرم را نوازش می‌کرد.
من دقیقاً همان بستنی‌ای بودم که در گرمای تابستان داشت قطره‌قطره آب می‌شد.

- من که می دونم از خودم پایه تری، ناز کن که خریدار داره، ولی حواست باشه وقت تنگه، باید زود برگردیم.

- کی گفته؟ یعنی می خوای بگی من انقدر تشنه ی توام که با دوتا ماچ وا بدم؟!

خندید و باز با چروک های کنار چشمش دلم را برد.
 آخ از دست تو یاسین، آخ...
 - یعنی می خوای بگی نیستی؟

دیگر نمی توانستم جلوی خودم و آن لبخند فراری پشت لبم را بگیرم.

لحظاتم از ارزش دلخوری و کدورت را نداشت.
 - متاسفانه باید اعتراف کنم اگه تا یک ثانیه ی دیگه شروع نکنی، خودم دست به کار می شم.

همیشه مگر باید مرد بود و قولش؟ این بار ثابت کردم زن هست و قولش.

یک ثانیه گذشت یا نگذشت که لب‌هایم را روی لب‌هایش گذاشتم.

صدای قهقهه‌اش از این همه اشتیاق، بین لب‌هایم خفه شد.

زبری ریشش پوستم را خراش می‌داد.
تنها آزاری که برای تجربه‌اش له‌له می‌زدم.

یقه‌ی لباسم را کامل پایین داد و مشتم بزرگش سینه‌ام را قاب گرفت.

تغییر سایز داده بودم در این چند وقت، از دستِ خودش!

نگرانی‌ام را میان این تی داغ نمی‌توانستم پنهان کنم.

- یاسین کسی نیاد، من می‌ترسم...

- نترس کسی۔ نمیاد، لباس هاتم که کامل درنمیارم. ملت پشت چراغ قرمز سی ثانیه وقت گیر میارن چهارتا حرکت می زنن، اون وقت من از شهر خارج شدم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۱۲



متقابلاً چند دکمه ی بالای لباسش را باز کردم.
لمس کردنِ تنش را دوست داشتم.
- وای یاسین، آخه پشت چراغ قرمز چیکار می شه کرد؟!

با دکمه و زیپ شلوارم سخت درگیر بود.

تنم را کمی بالا کشیدم تا باز شود.

- نخند... از بس مثل بچه‌های سر به زیر آسه رفتیم
آسه اومدیم، هیچی بلد نیستیم.

مگه فقط حرومی می‌چسبه؟ طرف دوست‌دخترش رو
می‌بره هر گوشه کاری، مال ما که حلالِ حلاله. یادم باشه
یه تورِ کویرم با هم بریم!

از گرمای دستش ناله‌ی کوچکی از بین لب‌هایم خارج شد و
شل شده پیشانی‌ام را به سینه‌اش چسباندم.

- خدا خفت نکنه یاسین با این حرف‌ها. تور
کویرگردی رو می‌خوای واسه رازونیاز حتماً!

حرکت دست‌هایش پیشروی کرد.

وای، لعنت...

- شک نکن، البته رازونیا با معشوق. شایعات جالبی
ازش به گوشم رسیده، ولی با تور فکر نکنم موقعیت
جور بشه. شاید مثل ایندفعه، خودمون تنها سر به
بیابون گذاشتیم.

دلم می‌خواست جلوی دهنش را بگیرم تا به جای حرافی به
کارش برسد.

- خیلی لغتش می‌دی!

یک طرف لبش شدید کش آمد و صورت ملتهبش
درخشید.

- ای جان... عجله داره خانومم؟

کرم داشت، می‌خواست اذیت کند.

مشتم را بر سینه‌اش کوبیدم و تقریباً نامش را جیغ زدم.

- یاسین!!!

چطور می توانست در هر موقعیتی بخندد؟!

- جاااااان. مرگ خودم ساخته اینجا. خودت باید همکاری کنی تا پیش بریم. حالا خوب شد موقع خرید ماشین، جادار بودنش رو در نظر گرفتم.

اصلاً آدم زن که می گیره، شرتم بخواد بخره روش اساسی فکر می کنه.

بفرما! این هم پسر سربه زیر فامیل.

پس بگو فکر این ماشین از کجا آب می خورد.

وگرنه ماشین های قبلی کجا و این غول شیشه دودی کجا!

پ.ن: از همین حالا دارم به زمانی فکر می کنم که ارشاد

قراره چطور بزنه بیخ گوش این پارتا 😂

نوشیکا

#پارت_۵۱۳



کارهایش دیگر اجازه‌ی فکر کردن را نداد.
تلاقی تن‌هایمان کنار هم، زیباترین حس بود.
هر لحظه‌اش آرامش‌بخشِ روح و جسم.

این بار به همراهی بیشتر من نیاز بود انگار، تقلای بیشتر.
دقیقاً برعکس همیشه.

دست‌های عرق کرده‌ام دو طرف پیراهن نیمه‌بازش را
مچاله کرد و لب‌هایم مشغول کنکاش زیر گلویش بود.

هیچ چیز به اندازه‌ی عطرِ این حوالی مدهوشم نمی‌کرد.

لب‌هایم پيله‌وار آن قسمت زیارت کرد و بعد از دقیقه‌ای طولانی، پر صدا جدا شد.

پر لذت به دایره‌ی نامتقارنِ سرخی که ایجاد کرده بودم نگاه کردم و پلک بستم.

از همان سرخی‌هایی که چندی بعد قرار بود به رنگ ارغوانی غلیظ درآید و دکمه‌ی زیر گوی یاسین را حتی در خانه هم سفت کند.

عادت داشتم به لحظه‌لحظه ثبت کردن این لحظات. موج نامنظم عشق‌بازی لب‌ها، سوختن، آب شدن، ذره‌ذره در هم حل شدن...

دقایقِ کوتاه یا بلند و درنهایت آغوشی عمیق ته سفیدی ظاهرش قابل دید نبود.

نفس‌هایی از عمق وجودمان گوش‌هایمان را نوازش می‌کرد
و تاپ‌تاپ سینه‌های تپش گرفته‌مان، همدیگر را لمس
می‌کردند.

دو جسم و یک جانِ تجلی یافته و در کمال آرامش،
هیچ‌چیز بهتر از این نمی‌شد.

ادغام روح‌ها... معنی عشق واقعی همین بود دیگر؟

صندلی ماشین را کامل تخت کرد تا راحت‌تر روی بدنش
دراز بکشم.

عادت‌هایم را از بر بود. می‌دانست زمین و آسمان دگرگون
شود، امکان ندارد تا چند دقیقه از جایم تکان بخورد.

گوشم را به سمت چپ سینه‌اش چسباندم و پلک‌هایم را
بستم، اما هشیار.

صدایش تنها چیزی بود که از شنیدنش خسته نمی‌شدم.

- یه جا خوندم "برای رفع نیازت ارزش اون چیزی که به خاطرش صبر کردی رو پایین نیار" دقیق یادم نیست ولی اصل مطلب جمله همین بود. همین که آدم رنج صبوری خودش رو لگد نکنه، در عوض هم خدا جوابش رو به بهترین نحو می‌ده. گفته بودم تو نتیجه‌ی یک عمر صبوریم توی زندگی بودی؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۱۴



گفته بود؟

بیشتر از صدبار.

همانطور که با چشم بسته با موهای سینه‌اش بازی می‌کردم لب زدم.

- گفتم، خیلی زیاد...

حتی لبخندش را بدون دیدن صورتش می‌توانستم حس کنم، دقیقاً زمانی که مشغول نوازش موهایم شد.

- من قدر چیزایی که دارم رو می‌دونم آهو. تو بزرگ‌ترین برد من از این زندگی بودی. فقط یه مرد می‌تونه درک کنه وقتی زنت رفیق و همسفرت نباشه باطن اون زندگی چطور کپک می‌زنه.

خندیدم و دروغ نگویم اشک در چشم‌هایم حلقه زد. با اینکه بعضی— اوقات با کارهایش باعث آزار و رنجش اعصابم می‌شد ولی در عوض اکثر اوقات هم کاری می‌کرد تا حس کنم زنی بهتر از من در این دنیا وجود ندارد.

- هر وقت اینطور می‌گی یاد بابام می‌افتم. اونم زیاد لوسم می‌کرد. عمه صدیقه‌م رو که یادته، الانش با ۱۰ سال

پیشش فرقی نداره. محبت بابام رو به من می دید
 چپ چپ نگاه می کرد و می گفت:
 "انگار کون آسمون پاره شده و آهو رو ریده اینجا که
 داداش من انقدر دورش می چرخه، حالا خوبه دختره، پسر-
 بود چیکار می کرد."

" یاسین "

به الفاظی که بیرون آمدنش از دهان آهو کمی غریب بود
 خندیدم و سرم را متاسف تکان دادم.
 - عمهت که مادر فولادزره بود از قرار معلوم، بهتر که
 من ندیدمش. قدر گوهر رو زباله گرد که نمی دونه، آهو
 خانوم.

به زبان گفتم گوهر ولی چیزی فراتر از آن بود که در لفظ
نمی گنجید.

می مردم برای لحظاتی که می گفت با این کارت یاد پدرم
افتادم.

اینکه برای یک زن شباهت زیادی به اولین عشق و قهرمان
زندگی اش داشته باشی حس عجیبی بود. کمتر کسی می تواند
تجربه اش کند. مطمئنم، یعنی شک ندارم!

رنجاندهش آخرین چیزی بود که می خواستم، ولی هرچند
ناخواسته کم یا زیاد این کار را انجام داده بودم.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۱۵



وقتی که تمام افکارش را به زبان آورد، هیچ تفکری جز از دلش درآوردن نداشتم.

بزرگ‌ترین مشکل زن‌ها همین بود.

انتظار داشتند همه چیز را نگفته ما از روی حرکاتشان بفهمیم.

بی‌تعارف بگویم هرچند از آهو بزرگ‌تر باشم و عاقلانه رفتار کنم، باز در یک جای این مغزِ وامانده لنگ می‌زد.

نفس‌هایش که ملایم شد، کم‌کم خودش بلند شد و نشست.

متقابلاً نشستم و به کمک هم لباس‌هایمان را مرتب کردیم. اون دکمه‌های من را بست و من لباس‌های کج و ماوج شده‌ی او را درست کردم.

قرار نبود قبل و بعد از رابطه با هم فرقی داشته باشد و تمام که شد هرکس خودش کارش را انجام دهد. رابطه‌ی میانمان چیزی فراتر از هم‌آغوشی برای رفع نیازِ جسم بود.

- الان بریم خونه مستقیم بچپیم تو حموم کلی ضایعه‌س. مطمئنم یه خروار کار ریخته خونه، ساعت رو ببین.

بی‌خیال شانه بالا انداختم. وقتش بود فکر خانه‌ای باشم. البته برایم عبرت شده بود که سر خود کاری نکنم. چند مورد را جلوی من می‌گذاشتم تا خودش انتخاب کند. - زندگی رو به خودت سخت نگیر، حساسیت زیادی نشون می‌دی.

برای آرام کردن او می‌گفتم ولی حتی من هم دیگر تحمل این‌گونه زندگی کردن را نداشتم. معذوریاتی پیش می‌آمد که در طولانی‌مدت آزاردهنده بود.

دوباره کمرش را گرفتم تا سرجایش بنشیند.
 مشغول بستنِ روسری اش شد.
 انگار که چیزی یادش بیوفتد، آرام روی گونه اش زد و لب
 زیرینش را زیر دندان کشید.

- وای یاسین... کاش انقدر به فکر همه چی هستی،
 وسیله جلوگیری هم تو ماشینت می داشتی. حامله نشم
 خوبه!

- حامله هم بشی، چه بهتر.
 دستی به موهایم کشیدم برای اینکه فکر نکند دارم بچه دار
 شدن را به او تحمیل می کنم و با خنده ادامه دادم.
 - چند سال دیگه بگذره، بچه مون ما رو با مامان بزرگ
 بابابزرگش اشتباه می گیره.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۱۶



فقط خیره نگاهم کرد و چیزی نگفت. در فکر فرو رفته بود، از آن فکرهای عمیق.

استارت زدم تا هرچه زودتر به خانه برسیم.

- حالا نمی‌خواد خودت رو درگیر کنی. تا تو آمادگی‌ش رو نداشته باشی من که مجبورت نمی‌کنم. باید دکتر بریم، وضعیت بدنت چک شه. از سر راه که گیت نیاوردم که همین‌طور الکی تو خطر بندازمت. اولین داروخونه نگه می‌دارم قرص می‌گیرم.

باشه‌ی آرامی زمزمه کرد و باز هم سکوت.
نمی‌توانستم این همه سکوتش را تحمل کنم.

- آهو واقعاً ناراحت شدی؟

نگاهش را از پنجره گرفت و متعجب نگاهم کرد.

- ناراحت؟ ناراحت چرا؟!
exchange group

جای زمین و آسمان با هم عوض می‌شد، آخر خیلی از
حرف‌های دلش را نمی‌توانستم از رفتارش بخوانم.

دچار سوءتفاهم می‌شدم.

- چه می‌دونم. اسم بچه اومد گرفته شدی، گفتم که
تا...

میان حرف پرید.

- نه اصلاً این طور نیست. ناراحت نشدم، جان یاسین
راست می گم.

فقط می دونی، یکم هول برم داشت. منم خودم عاشق
بچه م ولی یه مسئولیت بزرگه.

دستی که درون یکی از انگشت هایش حلقه ی ازدواجمان
می درخشید را بلند کردم و بوسیدم. یقین داشتم که من و
آهو از آن پدر مادرها نبودیم که بچه پس بیندازیم و به امان
خدا ول کنیم.


- سخته ولی ما از پشش برمیایم. تا جایی که نفسم قد
بده و زنده باشم، پای خودت و بچه ای که اگه یه
روزی خدا قسمتمون کنه هستم.

میان لبخندش کمی اضطراب و تشویش پنهان بود.

- می دونم، از این بابت ازت مطمئنم ولی من به خیلی چیزا فکر می کنم.

مثلاً تو خانوادهی شما که انقدر پسر- دوست دارید، اگه بچه دختر شد همون قدر دوستش دارید؟ یا اصلاً خود تو یاسین، اگه بچه ت دختر بشه اجازه می دی خودش پوشش رو انتخاب کنه؟

باشگاه و دانشگاه بره، سرکار بره...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۱۷



تمام آنچه که باید را از همین چند کلمه فهمیدم.

آهو راست می گفت، او به چیزهایی فکر می کرد که من حتی ذهنم به سمتشان خطور نکرده بود.

- دختر پسر برای من فرقی نداره.

فقط همین را محکم گفتم. از این بابت مطمئن بودم. بچه ای از وجود من فارغ از هر جنسیتی برکت خانه ام بود.

- فقط این کافی نیست یاسین. تو توی یه خانواده مقید بزرگ شدی. تفکراتی که داری که قابل احترامه ولی خیلی ها قبولش ندارن. می تونی پدری باشی که راه خوب و بد و نشون بچته بدی، ولی بهش تحمیل نکنی؟

یادته برای اینکه راضی بشی— من پیام سرکار چقدر باهات درگیر بودم.

حتی اینم یکی از مهم ترین تفکراته که ممکنه تو آینده ی بچته تاثیر بذاره.

کم سن تر از من بود ولی عاقل تر.
 تلنگری قوی برای منی که فقط از بچه دار شدن به فکر
 تجربه‌ی حس پدر شدن بودم.
 این بار جایمان عوض شده بود. آن کسی که حرفی برای
 زدن نداشت من بودم.

با دیدن اولین داروخانه، ماشین را کناری زدم و با خریدن
 قرص اورژانسی و یک بطری آب از مغازه‌ی کنارش داخل
 ماشین برگشتم.

آن‌ها را از دستم گرفت و خورد.
 آدم‌ها از هر لحظه‌ی زندگی‌شان می‌توانستند درسی بزرگ
 بگیرند.

مثل حالای من که فهمیدم باید با دید خیلی وسیع‌تری به
 همه چیز نگاه کنم.

چقدر احمقانه بود که فکر می کردم حالا که مشکل مالی ندارم هیچ مانعی وجود ندارد که پای یک آدم بی گناه و از همه جا بی خبر را به زندگی مان باز کنم.

- باید فکر کنم، به همه چی.

ناخودآگاه بعد از این همه سکوت سنگین و طولانی به زبانم آمد و او لبخند پر محبتش را به صورتم پاشید.

- تا هر وقت که دلت می خواد فکر کن. بچه دار شدن حس قشنگیه، ولی اگه زمانش اشتباه باشه و باعث آزارش بشیم شک ندارم گناه بزرگی کردیم.

#چی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۵۱۸



- بسم الله الرحمن رحيم، يا امام زمان ۵ تا صلوات نذرت
سالم برسيم.

- خسته نشي انقدر زياد نذر مي کنی.

چشم غره‌ای با آن تيله‌های سرمه کشیده رفت و برای بار
هزارم کمر بندش را چک کرد.

- بسته‌س بابا، خودت رو کشتی. يه لحظه ست فقط،
بلند که بشه اصلاً ديگه هيچی رو حس نمی کنی.

حرفم تمام نشده بود که هواپیما رو به بالا جهت گرفت و
آهو با احساس این موضوع نذر و نیازهایش را از سر
گرفت.

- يا پيغمبر بگو نگو داره من مسافرت نمی خوام. خدایا
غلط کردم فقط نمیرم!

با تمام توانش ناخن‌هایش را در بازویم فرو می‌کرد و چشم‌هایش را به هم فشار می‌داد.
 ذکرهاى بی‌سروتهی که می‌گفت هم کافی بود تا توجهی چند
 صندلی دورمان را به ما جلب کند.
 یک تیک آف که این همه کولی‌بازی نداشت.

زیر گوشش آرام بچ زدم.

- آهو به خدا آبرومون رو بردی، بین چطور دارن
 نگاهمون می‌کنن.

به جای آرام شدن، فشار ناخن‌هایش را بیشتر کرد.
 بی‌بروبرگرد ردشان زخم می‌شد.

- یاسین خدا خفت کنه، ماشین به اون خوبی رو
 گذاشتی خونه با این ابوطیاره بریم؟! به خدا بمیرم سر
 پل سراط یقته رو می‌گیرم ولت نمی‌کنم.

- عجب گرفتاری شدیم. من رو بگو که گفتم حج واجب امسال رو با هم بریم. با این وضعیت می‌خوای تا عربستان بیای؟

- من هیچ‌جا با تو نمیام. اصلاً مسافرت واسه‌ی من نحسه. یه بار رفتم مامان بابام مردن. الانم که خودم دارم جوون مرگ می‌شم.

همه چیز کم کم به حالت عادی درآمد ولی سرتقانه اصرار داشت که قرار است بمیرد.

- بیا سرت رو بذار رو شونه‌م، مثل یه دختر خوب بگیر بخواب. کل پرواز دو ساعت نیست.

پیشانی‌اش را به صندلی تکیه داد و نالید.


- سر درد گرفتم یاسین. من گفتم آدم سفر کردن با هواپیما نیستم، تو هی اصرار کردی.

دست‌هایش را در دستم گرفتم. با حس سرمای بیش‌ازحدش جا خوردم.

یعنی واقعاً انقدر ترسیده بود؟!

- باید عادت کنی عزیز من. می‌گم مهماندار برات یه چیز شیرین و مسکن بیاره. به خدا تو سوار هواپیمایی نه اون.

#کپی_ممنوع 

اینم ۶ پارت جدید تقدیم نگاهتون 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۵۱۹



مسکن را خورده نخورده خدا روشکر خوابید و بالاخره
توانستم نفس راحتی بکشم.

اصلاً به این سفر راضی نمی شد.
ترس های بیخود زیادی روی دوشش سنگینی می کرد.

یک بار دست تنهایی مادرم را بهانه می کرد،
یک بار وضعیت نرگس را
و یک بار هم غر می زد که چرا کار و بار را تعطیل کرده ام.

حادثه ممکن بود برای هر کسی پیش بیاید.
قرار نبود تا آخر عمر به خاطر گذشته ی تلخ هیچ جا نرویم.

تا زمان فرود، آنچنان سنگین خوابید که توپ هم بیدارش نمی کرد.

به سختی بیدارش کردم.

- ماشاالله، به خرس یه سور زدی! پاشو دیگه.

سفرمان با هزار داستان با آهو شروع شد.

چمدانمان را تحویل گرفتیم و سوار کمری زردرنگ فرودگاه شدیم.

اوایل بهار هوا نسبتاً خوب بود و رطوبت به حد آزاردهنده ای نرسیده بود.

- کی می ریم دریا؟

حال و هوای شهر جدید انگار مشتاقش کرده بود.

- برسیم هتل یکم استراحت کنیم، می‌ریم. سپردم تا این چند روز واسمون ماشین اجاره کنن بچه‌ها. زمان مجردی زیاد می‌اومدم. دوست و رفیق زیاد دارم اینجا. پیله نکنن واسه اینکه بریم خونشون خوبه.

تفریح و گشتن را به مهمان‌بازی ترجیح می‌دادم، آهو هم همین طور.

اقامت چند روزه‌مان در یکی از هتل‌های معروف اینجا بود. قیمت‌های تقریباً نجومی، به نگاه ذوق‌زده‌ی آهو می‌ارزید.

در را پشت سرمان بستم که با همان چادر خودش را روی تخت پهن کرد.

- وای اینجا چقدر خوبه یاسین. به نظر من بیا بخوابیم. از هزارتا تفریح هم بیشتر کیف می‌ده.

دکمه‌های پیراهنم را با آرامش باز کردم و بالای سرش ایستادم.

خوابیدن را به هر چیزی ترجیح می‌داد.

همان که داخل هواپیما گفتم.

یک بچه خرس سفید گیرم افتاده بود.

- راستش رو بگو، من رو بیشتر دوست داری یا خواب؟!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۲۰

@Vip Roman



یکی از چشم‌هایش را با شیطنت باز کرد و خندید.

- من بین دوتا عشق‌های زندگیم نمی‌تونم فرق بذارم.

پیراهنم را روی تاجِ تخت دونفره انداختم و دست به کمر نگاهش کردم.

پوزخندی گوشه‌ی لبم نشاندم و سر تکان دادم.

- که نمی‌تونی بینمون فرق بذاری، آره؟ الان نشونت می‌دم.

قبل از این که حرکتم را تشخیص دهد، پاهایم را دو طرف بدنش انداختش و شروع به قلقلک دادنش کردم.

صدای جیغ و خنده‌اش تنها چیزی بود که بین نفس‌های تند اتاق را پر کرده بود.

- واییییی نکن... واییییییی

- جای جیغ کشیدن بگو غلط کردم تا ولت کند.

سخت تقلا می کرد فرار کند ولی محکم بین پاهایم قفلش
کرده بودم.

- یاسیننننننننن آیییی...-

با باز هم قهقهه‌های شدید و اشک‌هایی که از گوشه‌ی
چشمش سرازیر شد.

- غلط کردم. غلط کردم، ریخت به خدا... ریخت...-

دلم برایش سوخت که بالاخره پیروزمند کمی بین پاهایم
فاصله دادم و او مثل فنر فرار کرد و وارد دستشویی شد.

- آخه زن هم انقدر شاشو، ولت نمی‌کردم باید خسارت
تشک رو می‌دادم.

صدای جیغش از داخل دستشویی بدتر روحم را جلا داد.
- وایسا بیام بیرون، نشونت می دم کی شاشوئه.

سربه سر گذاشتنش لذتی فراتر از حد تصور داشت.

" آهو "

به نیت یه ساعت چرتِ وسط روز خوابیدم ولی زمانی که
چشم باز کردم، اتاق غرق تاریکی بود.

سر چرخاندم و با دیدن آسمان که سیاه سیاه بود و تک و
توک ستاره در آن خودنمایی می کرد سرجایم نشستم.

در طبقه ی ۱۲ این هتل فوق لوکس با پنجره ای که نصف
دیوار را گرفته بود، تمام نمای مقابل قابل مشاهده بود.

نورِ ضعیف شب خواب کمی بود تا کلید برق را پیدا و
چراغ را روشن کنم.

صدای دوش حمام که در سکوت اتاق پیچیده بود مهلت
فکر کردن درمورد کجا بودن یاسین را نداد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۲۱

@Vip Roman



خیازه کشان با همان موهای ژولیده و برق گرفته که گذرا از آینه دیدمشان، به سمت حمام رفتم.

هیچ چیز بهتر از این نمی شد.

یک حمام داغ بعد از یک خواب عمیق.

ضربه‌ای به در زدم که یاسین با "جانم" جوابم را داد.

- باز کن درو...

در حدی که سرش بیرون بیاید در را باز کرد.

- ساعت خواب! بیدار شدی بالاخره. آماده شو تا من

میام بیرون، بریم شام ضعف کردم.

این بار که من شیطنتم گل کرده بود او از دنیا فارغ بود. فقط عاشق این بود که در موقعیت‌های نامناسب کاری کند.

بی توجه، بلوز آستین کوتاهم را از سرم بیرون کشیدم و در را هول دادم.

- بروکنار، می‌خوام پیام تو.

کاملاً راضی لبخند زد و در را کامل باز کرد.

- به به! بعد از یه خواب دلچسب، چشم آدم فقط باید زیبایی ببینه.

مابقی لباس‌هایم را قبل از اینکه آن را ببندد روی زمین انداختم و داخل شدم.

خودم هم می‌خواستم، خجالت کشیدن دیگر معنایی نداشت.

مگر از او نزدیک‌تر به من وجود داشت؟

- این هم به جبران شبِ عید. حسابی به موقع و سر وقت.

دستم را کشید و سینه‌به‌سینه مقابلهش زیر دوش آب گرم ایستادم.

دوش پر فشار روی سر و صورتم می ریخت. چشم هایم از لذت بسته شد.

ناخودآگاه بدنم شل شد که اگر دست یاسین دورم حائل نبود، روی زمین می نشستم.

- وای خدا چقدر خوبه. حس می کنم خستگی این چندسال از تنم رفته.

و واقعاً هم عین حقیقت بود.

فکر کن نگران هیچی نباشی.

نه مشکلات بزرگ و کار و هزار فکر و خیال

نه حتی نگرانی برای پختن شام و فلان و مهمان و... .

- من بهت می گفتم جفتمون به کمی استراحت نیاز داریم
تو قبول نمی کردی. اولین سالیه که من کل عید کار رو تعطیل کردم.

آدم گاهی نیاز داره دنبال هیچ چیز نباشه.

حرف هایمان در مقابل هم به یک معنی می رسید.

- آب داغ حسابی مستت کردهها! می خوای وان رو پر
کنم دراز بکشیم توش؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۲۲



- وان؟! -

با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره کرد.

- پشت سرت.

با چشم‌های براق سرم را چرخاندم و نگاهم را به وان بزرگ دادم.

لعنتی حمام که نبود، قشنگ اندازه‌ی یک اتاق بود.
- چرا من این رو ندیدم؟ پرش کن پرش کن.

یک لحظه با خطور چیزی در ذهنم مکث کردم.
- می‌گم... کثیف نباشه مریضی، چیزی بگیریم؟

همان‌طور که به سمتش رفت گفت:

- نه بابا. پول یه شب اینجا ۲ برابر اجاره‌ی ماهانه یه خونه تو محل خودمونه. خیلی رو نظافت تاکید دارن. حالا محض اطمینان می‌خوای با این همه وسیله بهداشتی یک دست بشوریمش خودمون؟

پیشنهاد خوبی بود. فکرش را عملی کردیم و دقایقی بعد، مشغول خالی کردم شامپو بدن در وان شدیم.
- فکر کنم زیاد ریختیم، داره می‌ریزه ازش.

خودش اول داخلش نشست و بعد کمک کرد تا من در آغوشش بنشینم.

حرفم درست بود. تالوپ و تولوپ آب بود که با نشستمان از وان خالی می شد.

پشت سرم را به سینه اش تکیه دادم و بدنم را رها کردم.

انگار ما تازه وقت کرده بودیم با هم حسابی خلوت کنیم.

این سفر شاید حکم یک ماه عسل را داشت.

تجربه ی تنهایی، شلوغی زیادش هم خوب نبود.

- اگه یه روز برای خودمون خونه خریدیم، می شه توش

وان باشه؟


آب ولرم را با دست روی سر شانسه ایم می ریخت و دست می کشید.

- خودم تو فکرمه یه چیزی بگیرم که حداقل زیرزمینش
استخر بخوره، ولی وان هم اگه فضاش باشه می‌ذاریم،
چیزی نیست که.

بچه که بودیم، با پسر_عمو پسر_عمه‌ها می‌افتادیم تو همون
یه ذره حوض، چه دورانی داشتیم.

#کی_ممنوع 

پایان پارت های این هفته

آخر هفته‌ی خوبی داشته باشید 

نوشیکا

#پارت_۵۲۳

@Vip Roman



لبخندی زدم و سرم را کمی عقب بردم تا بتوانم گردنش را ببوسم.

کودکی، شیرین‌ترین دوران زندگی بود. دقیقاً آن قسمتی که شیرینش می‌کرد، از دو عالم فارغ بودی و غم هیچ‌چیز را نداشتی.

امشب حس و حال خاطره‌بازی گرفته بودیم. لیف توری تمیزی را از بسته‌اش باز کرد و آرام مشغول کشیدنش روی بدنم شد. اولین تجربه بود و برایم پر از حسِ عجیب.

سرم را باز هم همان حوالی شانه و سینه‌اش تکیه دادم و چشم بستم.

- بچگی من جزو بهترین دوران زندگی‌م بود. نوجوونی خیلی خوب بود. یاسین الانم رو نبین، اگه بدونی چه شیطونی بودم. یه محل سرشون رو از دستم گاز می‌گرفتن.

- یه بار فکر کنم ۷ یا ۸ سالم بود، پسر داشتن توپ بازی می کردن منم داشتم رد می شدم که توپ خورد پس کلهم!

من رو می گی، انگار باروت زیرم روشن کنن. گرفتم با یه تیکه سنگ تیز توپش رو سوراخ کردم. بعدش هم با یکیشون دعوا شد، زدم سر پسره رو با سنگ شکوندم.

قهقهه‌ی بلندش میان صدای متعجبش در حمام منعکس شد.

- پس بگو من یه زن قالتاق داشتم و خبر نداشتم.

شانه‌ای بالا انداختم و لبم را داخل کشیدم.

قالتاق کمی زیاده‌روی بود.

- آدم هرچی سنش بالاتر بره، صبرش هم بیشتر می شه.

خیلی ساله دیگه حوصله بحث و جدل ندارم. سعی می‌کنم بگذرم، ولی پاش بی‌افته بدم یکی رو سر جاش بنشونم.

خاصیت آدم‌های بی‌حاشیه همین بود.

صبر می‌کردند، لطافت به خرج می‌دادند و با مهربانی برخورد می‌کردند ولی امان از روزی که شیشه‌ی صبرشان ترک برمی‌داشت...

با گذاشتن دست‌هایش روی شانه‌هایم، مجبور شدم از سینه‌اش کمی فاصله بگیرم.


- نمی‌ذاری بخوابم چرا؟ بابا دو روز یه وان گیرمون اومده، نمی‌ذاری یکم ریلکس کنیم.

بی‌توجه مشتی پر شامپو را روی سرم خالی کرد و مشغول جنگ زدن شد.

- ۵ روز اینجاییم، به اندازه‌ی کافی می‌تونم ریلکس کنی.
ساعت داره ده می‌شه، هنوز هیچی نخوردیم.

کلافه وسط وان نشسته بودم و او خیلی جدی در حال
گره زدن موهایم به هم بود.

- یاسین به خدا اینا رخت چرک نیست. آخ بابا یواش...
چهاربار اینجوری بشویشون ابریشم‌های تعریف
تبدیل به سنگ پا می‌شن!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۲۴



دست‌های کفی‌اش را کمی بالا گرفت و با مکث نگاهم کرد.

فهمید حق با من است.

نازک بود و حالا به لطف یاسین به کلاف کاموا تبدیل شده بودند.

- خب زودتر می گفتم، مگه من چندبار موی بلند شستم؟ بار اولمه، مال خودم رو این طوری می شورم.

خودم را به زمین و زمان می کوبیدم هم نمی توانستم جلوی لبخندی که از شیرینی حرفش در رگ هایم تزریق شده بود را بگیرم.

- عیب نداره حالا، نرم کننده می زنم آخرش باز شن گره ها... یاد می گیری کم کم. بین این طوری آروم باید بشوری تا هم گره نخوره، هم پوست سر داغون نشه.

حس تجربه کردن خیلی چیزها برای اولین بار با هم، زیادی گوشت بر تن آدم می شد.

او اولین مرد من بود و من هم در خیلی موارد برای او اولین بارها بودم.

ساده بود، ولی دوست داشتنی.

کمی هم سخت، مثل الانی که موهایم را به هم گره داد و بعد از بیرون رفتن از حمام، خودش بیشتر از نیم ساعت مشغول شانه زدنشان شد.

آخرش هم بوسه اش روی شانه ام را مهر کرد و زمزمه ای رویایی روانه ی قلبم شد.

- برسه اون روزی که یه دختر داشته باشم مثل خودت، بشینم موها تون رو شونه کنم و بعدشم ببافم. باید اینم یادم بدی ولی...

قلبم؟! گمان نمی کنم سرجایش باشد.

بال درآورده بود، پرواز کرده بود.

مردی که میان رویا و واقعیتش فقط یک تار مو فاصله داشت.

تمام آنچه که من از زندگی می خواستم.
 اگر چند قلم اخلاق نیمچه بدش را فاکتور می گرفتم، باید
 گفت الحق که خاتون چه شیرمردی تربیت کرده.
 کاش به اندازه‌های که من ۹۹ درصد اوقات از یاسین راضی
 بودم، او هم ته دلش همین حس را داشته باشد.
 گاهی احساس کم بودن از درون آزارم می داد.
 تفاوت‌های فرهنگی و مخصوصاً وضع مالی شاید از دور
 شکل بدی نداشت ولی از درون هم خیلی خوشایند نبود.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۲۵



- آهو کیف پولم رو بده.

متعجب نگاهش کردم.

- کیفیت دست من نیست که.

سر جایش ایستاد و کلافه نگاهم کرد.

مگه نگفتم تا من کفش می پوشم کیف منم با خودت ببر؟

گفته بود؟ شاید من نشنیدم. جلوتر از او، از اتاق خارج شده بودم. قرار بود برای خرید شهر را دور بزنیم. سه روزی می شد که از آمدنمان به اینجا می گذشت.

- نشنیدم من، حواسم نبوده حتماً. حالا که چیزی نشده خلق خودت رو تنگ می کنی، من همین جا وای می سم تو برو بالا کیفیت رو بیار.

سر تکان داد.

- از دست حواس پرتی‌های تو. خواستی برو بشین رو
مبل تا من بیام.

آخرش هم باید همه‌ی تقصیرها را گردن من می‌انداخت.
خوب شد باز درونِ لابی هتل یادش افتاد کیفش نیست.
از هتل خارج می‌شدیم بدون هیچ پول و کارتی که واویلا
می‌کرد.

مردها غرغرو می‌شدند در این مواقع.

- تنبلی خودت رو گردن من ننداز. همین‌جا جام خوبه.

به یکی از نزدیک‌ترین ستون‌های قطورِ سالن تکیه دادم.

هتلن پر رفت و آمدی بودی.

یکی تازه از راه می‌رسید و عجله داشت هرچه زودتر اتاقش
را تحویل بگیرد.

خانواده‌های متعددی هم روی مبل‌هایی که هر قسمت از سالن دردنشت را دربرگرفته بودند به هر دلیلی نشسته بودند.

زندگی همیشه در جریان بود.

کمی طولش داد. بهتر بود بنشینم.

اولین مبل خالی انتخابم برای نشستن بود.

بی‌توجه به مرد دشدادشه‌پوشی که روبرویم نشسته بود.

خودم را مشغول گوشی کردم.

یاسین چند وقت پیش برایم خریده بود.

صد پله از آن گوشی نوکیای ساده بهتر بود.

@Vip Roman

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۲۶



از روی کنجکاو ی زیرچشمی به دو مرد کت و شلواری دیگری
که بالای سرش ایستاده بودند و دو زنی که دو طرفش
نشسته بودند نگاه کردم،

با آن نگاه‌های فریبنده و عشوه‌هایی که از هر حرکتشان
می‌بارید. چقدر آرایش چشم داشتند!

نگاه کنجکاو توجه مرد عرب را به سمتم جلب کرد و من
از همه جا بی‌خبر، ناشیانه چشم گرفتم.

فقط یک لحظه کلامی عربی در گوشم پیچید که از تمامش
فقط یک "فتبارک‌الله" شنیدم.

بی‌خیال سر چرخاندم تا درب آسانسور را ببینم و بدانم
یاسین آمده یا نه.

- چشم آهویی... تعای اقرب*. *

با شنیدن صدای سنگین مردانه با آن لجهی غلیظ و فارسی دست و پا شکسته متعجب سرچرخاندم تا بفهمم چه کسی را چشم آهویی خطاب کرده است.

شک ندارم این از شانس گند من بود که با لبخند عمیق آن چهره‌ی زمخت روبرو شدم.
با من بود؟! نه! همین را کم داشتم.

- اطرافت را نگاه نکن، با خودت هستم. تعای اقرب...
عیونیک ایسخرن*. *

با قلبی که در کسری از ثانیه از ترس شروع به تند تپیدن کرد، بی تردید از جایم بلند شدم تا فقط از این مرد دور شوم.

چه برای خودش شعر می‌بافت؟

برخلاف تصورم، دور شدن از چنین مردی بدون خواسته‌ی او غیرممکن بود.

این را زمانی فهمیدم که با اشاره‌ی چشمش، آن دو غولِ کت و شلواری سریع جلویم را گرفتند و نگذاشتند قدم از قدم بردارم.

اطرافمان پر از آدم بود و فقط کافی بود جیغ و داد کنم تا از شرشان راحت شوم ولی همین حالا بود که یاسین از راه برسد.

سروصدا به پا می‌شد و او هم می‌فهمید.

با صدایی لرزان گفتم:

- برید کنار آقا... مزاحم نشید، من شوهر دارم. الان میاد شر درست می‌شه.

نگاه سرد و خشک آن به اصطلاح بادیگاردها به روبرو میخ بود. قدشان؟! دروغ نگویم دومتر را داشتند.
 بجایش آن مردک خیک گنده از جایش بلند شد و نزدیکم آمد.

*تَعَاى أَقْرَبُ: نزدیک بیا
 *عِیونیک ایسخرنُ: چشم‌هایت جادو می‌کند.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۲۷

@Vip Roman



سرتاپایم را با نگاه تیزبینش رصد کرد.
 طوری که حتی یک لحظه شک کردم به چادری که روی
 سرم است. نکند واقعاً لختم؟!
 - دروغ نگو زیبا...

دستش را بالا آورد و انگشت حلقه را نشان داد.
 - نشانی در دستت نیست. مثل ماه شب چهارده زیبا
 هستی و کم سن. می‌خواهم تو رو به عنوان زنِ سوم
 اختیار کنم. عِنْدِیک اُم و اَبو؟*

دیگر جای درنگ نبود. ترسیده بودم از این غول‌های
 بی‌شاخ و دم.

ضربه‌ای تخت سینه‌اش زدم و وقتی به عقب تلو خورد،
 این بار کف دستم را روی صورتش فرود آوردم.
 بی‌قید جیغ کشیدم.

- گمشو اونور مرتیکه‌ی مریض. زن‌هات کنارت
 نشستن، باز چشمت رو مال مردمه؟!

کسی نیست شما دست به خشتک‌ها رو جمع کنه؟!!

جرقه‌ای کافی بود تا ملت همیشه حاضر در صحنه
توجهشان به ما جلب شود.

انگار این حرکت‌م برایش سنگین تمام شد که مثل حیوانی
درنده غریب و به چادرم چنگ زد.

آدمی وقتی خشم عقلش را زایل می‌کرد زورش چند برابر
می‌شد.

شاید پاهایم ریز بود در برابر او اما این بار یاری‌دهنده‌ام بود
تا به راحتی لگدم را حواله‌ی ناکجایش کنم و عربده‌اش را
به آسمان ببرم.

بلافاصله با خم شدن مرد، کتف و بالم توسط آن دو
قلچماق خرزور گرفته شدند و از آن طرف نگهبان‌های
هتل به سمتمان دویدند.

آب که از سر گذشت، چه یک‌و‌چوب چه صد‌و‌چوب.
- ولم کنید عوضی‌ها. خاک‌توسر شما دو تا هم کنن، به
شما هم می‌گن زن؟ فقط براتون مهمه تا آرنج‌النگو
بندازید دستتون؟ خاک‌توسرتون کنن آخه پول به چه
قیمت؟!
exchange group

فارسی بلد نبودند که فقط با اخم نگاهم می‌کردند و تندتند
به عربی چیزهایی بلغور می‌کردند.

گند کثافت‌کاری دقیقاً چند ثانیه بعد درآمد که یاسین از
راه رسید.

تازه شروع ماجرا بود...

*عندیک أم و أبو؟: پدر و مادر داری؟

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۲۸



دیدن قیافه‌ی غضبناک یاسین درست روبرویم آنقدر حالم را دگرگون کرده بود که حتی ثانیهای هم به خریدی که شروع نشده کوفتمان شده بود، فکر نکنم.

روی کاناپه‌ی دونفره نشسته بود، همان‌طور سرش را بین دست‌هایش گرفته بود و پایش را روی زمین ضرب گرفته بود.

من هم که بیچاره‌تر از همیشه.

عاطل و باطل با دست‌هایی یخ‌زده روی تخت نشسته بودم. حتی حال درآوردن چادرم را هم نداشتم، همین طوری خودش دور کمرم افتاده بود.

ولی دقیقش را بگویم می‌ترسیدم حرکتی کنم و یاسین آن واکنشی که از آن هراس داشتم را نشان دهد.

سکوتش طولانی‌تر از تصورم شد و من هر لحظه بغضم وسیع‌تر می‌شدم.

لعنت به من که حلقه‌ام را روی پاتختی کوفتی جا گذاشته بودم و یادم رفت بپوشم.

مگر کف دستم را بو کرده بودم که قرار است گیر همچین آدم هولی بی‌افتم؟!

با سرعتی که اون زن می‌گرفت، من شلوار نمی‌خریدم.

کلافه گیره‌ی روسری‌ام را باز کردم و صورتم را باد زدم.

تمام تنم خیس عرق شده بود.
 هر وقت زیاد اضطراب داشتم همین بود.
 چاره‌ای نبود.
 انقدر خودخوری می‌کرد که هر لحظه صورتش ملتهب‌تر
 می‌شد.
 باید خودم آرامش می‌کردم.

از جایم بلند شدم و مشغول عوض کردن لباس‌هایم شدم.
 با آن تاپ و شلوارک زردی که عکس کارتونی یک جوجه
 وسط سینه و یکی هم قسمت ران چاپ شده بود.
 سلیقه‌ی خودش بود.

اینکه حتی نیم‌نگاهی خرجم نکرد بیشتر دلم را سوزاند.
 مگر من مقصر— بودم که نگاهش را دریغ و دلم را بیشتر
 آشوب می‌کرد؟!!

موهای باز شده‌ام را آرام پشت گوش هول دادم و یکی از
تیشرت‌هایش را برداشتم.

خودم هم دقیقاً نمی‌دانستم قرار است چه غلطی کنم تا
آتشش دامنم را نگیرد.

گاهی ماتم گرفتن مردها از هزار عربده و دادوبی‌داد بدتر
بود.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۲۹



آرام نزدیکش شدم و کنارش نشستم.

انگار که آدم نبودم، حتی در مقابلم پلک هم نزد.

نفس عمیقی کشیدم تا محکم باشم.

نشکنم و زیر گریه نزنم از این همه بی توجهی.

درکش می کردم، حرف های قشنگی نشنیده بود، اتفاق خوشایندی نیفتاده بود.

به غرور و غیرتش برخورد کرده بود ولی ای کاش کسی - هم این میان من را درک می کرد.

که آن لحظه چه ترسی در دلم رخنه کرد و چگونه وحشت کردم وقتی نوچه هایش آن گونه صد راهم شدند.

دست روی بازویش گذاشتم و آرام نوازش کردم.

با این که همه چیز به خیر گذشت، این مرد نمی خواست چیزی را فراموش کند.

- آقا یاسین... پیرهنتم رو عوض نمی کنی؟

دکمه های بالایش در رفته و کمی از یقه اش پاره شده بود.

آن لحظه‌ای که آمد، هیچ‌کس جلودارش نبود.
آخر هم دماغ یکی از آن پادوها را شکست.

- یاسین تموم شد رفت، به خدا ارزش نداره این طوری
اعصاب خودت رو به هم بریزی.

انگار باروت پاشیدم بر روی آتش خشمش که بالاخره سر
بلند کرد و بی‌درنگ سرم فریاد کشید.

- چیزی نشده؟! دو دقیقه تنهات گذاشتم، چشم یه
بی‌ناموس روت نشست و ازت خواستگاری کرد! چیزی
نیست؟!

فقط توانستم پلک‌هایم را آرام ببندم و در دل تندتند
بگویم "آروم باش، آروم باش آهو. تو کوتاه بیا"

متاسفانه یا خوشبختانه یاسین داشت راه اشتباهی را می‌رفت.

من واقعاً مقصر نبودم.

دست‌هایم را پایین آوردم و انگشت‌های مردانه‌اش را در میان‌شان گرفت.

فشارش افتاده بود. دست‌های او هم سرد شده بود و رنگ صورتش به زردی می‌رفت.

باز هم این من بودم که با آرامش جوابش را دادم.

- اتفاقیه که افتاده... توام که حسابشونو گذاشتی کف دستشون، بذار یه چیزی بیارم بخوری فشارت افتاده.

#کپی_ممنوع 

اینم هفت پارت جدید گفتم پشت هم بذارم رشته داستان از دستتون نره.

من دیشب به خاطر اینا نخوابیدم!

چه نویسندتون زرنگ شده 😊😭
 انقدر ساکت نباشید یکم نظر بدید حداقل 😞

نوشیکا

#پارت_۵۳۰



به سمت مینی بار گوشه‌ی اتاق پاتند کردم.

بالا تا پایین، خوراکی‌های مختلف چیده شده بود و قطعاً
 برای یاسینی که می‌دانستم میلی به چیزی نداره، آبمیوه
 بهترین گزینه بود.

درب قوطی را باز کردم و دوباره کنار یاسین نشستم.

- بخور یکم از این یاسین. تو رو این طوری می بینم حالم بدتر می شه.

با خشم نگاهم کرد، بدون اینکه به دست درازشده ام توجهی داشته باشد.

- من بی غیرتم آهو؟ نه می خوام بدونم تو من رو بی غیرت فرض کردی که الان به چپم نباشه هیچی؟!

برای تخلیه ی خشمش دیواری کوتاه تر از من نداشت. تا جایی که می شد باید صبوری می کردم.

- این چه حرفیه یاسین؟ حرف تو دهن من می ذاری چرا؟

بلند شد و عصبی شروع به راه رفتن کرد.
- نه خب! مدیر این خراب شده، اون حرومی رو نشونده جلوروم، طرف تو چشم های من زل زده می گه همسر.

زیبایی داری. فکر کردم مجرده می خواستم واسه پسریم بگیرمش. من این حرفها رو با گوش خودم شنیدم، بعد تو دست من رو گرفتی تا اون لحظه پک و پوزش رو نیارم پایین؟! بعد من دارم از درون می ترکم، اون وقت تو انتظار داری آروم باشم؟

از شانس خوب یا بدمان بود که آن پاپتی با یاسین آشنا درآمد؟!

یکی از مشتریها سفت و سخت و چندین و چندساله که تمام موجودی گالریهایش در امارات از طریق یاسین و کارگاه ما تامین می شد.

- بد کردم نذاشتم یه دیه دیگه بی افته گردنمون؟ همون دماغی که زدی ترکوندی بسه، آتوازت گرفتن تا زبونت کوتاه شه.

آرامش تو زبون زد فامیله، صبوریت کجا رفته امروز؟

- صبوری صبوری... کم با این کلمه برو رو مخم.

من به هفت جدم بخندم اگه به ناموسم چپ نگاه کنن و
بخوام صبوری کنم.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۳۱



عجب گرفتاری شده بودم!

زده بود، عربده کشیده بود، هر کاری که خشمش دستور
داده بود را انجام داده بود، ولی باز هم ول کن من بیچاره
نبود.

باز هم آن چند درصد روی بی اعصاب و بی منطقش بالا
زده بود.

لب‌هایم برای ایجاد صدا از هم فاصله نگرفته بود که پیش‌دستی کرد و انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایم گذاشت.

- هیسسس... می‌خواهی آرام شم، فقط حرف نزن آهو. حرف نزن تا من با مغز لعنتیم کنار پیام کار اشتباهی نکنم. دو دقیقه تنهات گذاشتم فقط، بین چه داستانی درست کردی.

یعنی واقعاً من مقصر بودم؟

یاسین خبر داشت برای یک دختر در طول زندگی‌اش چندین بار مزاحمت ایجاد می‌کنند که با فهمیدن یکی از آنها هیچ‌جوره ذهنش آرام نمی‌شد. برای من که خیلی تکراری بود.

شاید هم می دانست که همیشه من را محدود می کرد. حتی کار کردن بیرون از خانه را هم به هزار ضرب و زور قبول کرد، آن هم بیخ گوش خودش.

طول و عرض اتاق را بدون مکت طی می کرد و زیرلب چیزهایی برای خودش سر هم می کرد.

- خانوم حلقه که دستش نمی کنه، اون چشم های سگ مصبشم کم درشته تازه خط چشم و سرمه هم می کشه دور تا دورش...

همین می شه دیگه!

دست خودم نبود که نتوانستم ساکت بمانم و صدایم را کنترل کنم.

من خودم دریایی طوفانی بودم که می خواستم هردویمان را به آرامش برسانم ولی انگار او نمی خواست.

- الان تو فکر می کنی من دلم می خواست اون طور
آبروریزی پیش بیاد؟ یا شایدم داری خودخوری می کنی
که نکنه من نبودم آهویه گرمی ریخته که این طور
شده؟!

قلبم شکست از حرفی که به زبان آوردم.
در هیچ شرایطی نباید حتی چنین فکری به ذهنش خطور
کند.

با دست‌هایی لرزان به خودم اشاره کردم.
دست‌هایم با تکه‌های یخ فرقی نداشت.

- یه نگاه به من بکن... من کی ام یاسین؟ آهوزن حاج
یاسین بازاری، یا یه هرزه خیابونی؟
تو چی فکر می کنی؟ این مهمه.
بالاخره اون مردک خوب بلد بود خودش رو بی‌تقصیر جلوه
بده...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۳۲



لعنت به او که نگاه کثیفش روز قشنگمان را زهر کرد.
 از روی خجالت یا ترس بهانه آورده که مثلاً من نوعی را
 به عنوان دختری مجرد دیده و می خواسته برای پسر—
 مجردش پا پیش بگذارد.
 به قول خودش و آن زبان چرمش خلاف شرع که نکرده
 بود، فقط یک اشتباه رخ داده بود.
 حتی من هم جرات نکردم راستش را بگویم وگرنه اوضاع
 بدتر می شد.

با مداخله مدیر هتل، یاسین راضی شد شکایت نکند و درمقابل آن مرد چشم هیز هم همین طور. این طرف برای ایجاد مزاحمت، آن طرف هم برای دماغی که یاسین خورد کرده بود.

جواب تمام حرف‌هایم شد نگاهی خشن و فکی قفل شده.
از میان آن دندان‌های کلید شده غرید.
- درمورد خودت درست حرف بزن!

آبمیوه را روی میز کنار دستم کوبیدم و خسته نگاهش کردم.
حداقل خوب بود که مطمئن شدم فکرهای بدی درموردم نمی‌کند.

مشککش فقط حلقه‌ای بود که در دست نداشتم.

آن هم از گور پدر آن سگِ هیز بلند شد که باز هم بر
زیبایی‌ام تاکید کرد و گفت زنی مثل من را نباید تنها بگذارد،
آن هم بدون نشانی از ازدواج.

به خدا که عقلش درون خشتکش جولان می‌داد.

هر دو زنش صدبرابر من زیباتر بودند.

قد بلند و هیكل‌هایی کشیده.

خاک بر سر نمی‌خواست بفهمد که فقط پولش زن‌ها را پابند
زندگی کرده.

وگرنه چه کسی حاضر بود با مرد چشم‌هیزی زندگی کند؟

اگر مادامی زبانم لال، یاسین چشم‌هایش روی زن دیگری
به قصد و قرض می‌نشست، جفت تیله‌هایش را از کاسه
درمی‌آوردم.

نجابت برای مرد و زن باید یکسان باشد.

اینجا شب‌هایش دلنوازتر از روزها بود.

تنها میان انبوهی از تاریکی آسمان و لامپ‌های مصنوعی.
ای کاش امشب را خاموشی اعلام می‌کردند.

حداقل به خاطر دل من که تمنای دیدن هیچ‌چیز جز
آسمان را نداشت.

تماشای چیزی که بی‌حدومرز بود، بدون شلوغی اضافه.
بدون زرق و برق پوشالی و پوچ.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۳۳

@Vip Roman



تک و تنها چادرم را شل و ول روی سر انداخته و روی تراس کوچک جا خوش کرده بودم.

یاسین همان موقع خوابید.

هرچند خوابید یا خودش را به خواب زدش را نمی دانم.

به هر حال دروغ یا راستش به واقعیت تبدیل شد و سه ساعتی می شد که او در تنهایی خودش به سر می برد و من هم تنها طرفی دیگر بودم.

دلم نمی خواست زندگی را سخت بگیرم.

لج و لجبازی کار بچه ها بود. حوصله و اعصاب می خواست اما نه برای منی که در آستانه ی ۳۰ سالگی بودم، یاسین که دیگر هیچ.

صبر... کلمه ی پرتکرار این روزهایم.

خودش این را به من آموخته بود و امروز قانون شکن ترین معلم دنیا شد.

تنها امیدم به این بود که بیدار شود و دیگر خبری از آن
خشم بی حد و مرزش نباشد.

- آهو... کجایی؟!

با شنیدن صدایش از داخل اتاق، بی تردید از جایم بلند
شدم.

بیدار شده بود ولی همه جا هنوز در ظلمات غرق بود.

کلید برق را زدم و چادرم را کنار گذاشتم.

- بیدار شدی؟ چرا برق‌ها رو روشن نکردی؟

نور چشم جفتمان را برای ثانیه‌ای زد.

- تازه بیدار شدم. تو تراس چیکار می‌کردی؟

خدا بخواهد انگار آرام بود.

- تو که خواب بودی گفتم بیدار نشی، برق‌ها رو خاموش کردم رفتم تو تراس.

من بلا تکلیف سر پا بودم و او نشسته روی تخت.
با آن موهای شلخته و صورت خواب‌آلود. هنوز ویندوزش بالا نیامده بود.

همان‌طور پروبر همدیگر را نگاه می‌کردیم.
بی‌هدف، شاید هم با هدفی که کاملاً مشخص بود ولی هر کدام منتظر بودیم دیگری آغازگرش باشد.

زیاد طول نکشید که نگاهش به مهر نشست و نفسش را با آهی عمیق بیرون داد.

مهر و لطافتی از جنس خستگی و کلافگی.
خیلی زور داشت یک نره‌غول بی‌شاخ و دم مستقیم اعصابش را نشانه بگیرد.

خشم...

چیزی که اکثر اوقات او کنترل گر آدمی بود. چه می شد کرد.
از زمین به آسمان می بارید.

بی حرف به سمت تیشرتی که عصر- برایش آوردم رفتم و
برش داشتم.

با همان لباس پاره خوابیده بوده.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۳۴

@Vip Roman



با چشم‌هایش هر لحظه تعقیبم می‌کرد.
وقفه‌ی نگاهش شده بود پلک زدنی و بس.

جلو رفتم و لباس را سمتش گرفتم.
انگار که اتفاقی نیوفتاده باشد.
- بیا لباست رو عوض کن.

واکنشی. نشان نداد و با مکثی کوتاه نگاهش را بین صورتم و
دست درازشده‌ام چرخاند.

گوشت داخل لپم را زیر دندان کشیدم از غرور جریحه‌دار
شده‌ام اما در کمال تعجب دست‌هایش را باز کرد.
نه برای گرفتن لباس، بلکه برای آغوشی که من را به انتظار
می‌کشید.

ذوق‌زده این بار لبم را زیر دندان کشیدم و جای خالی میان
دست‌هایش را با پرتاب خودم در بغلش پر کردم.

به خاطر شتاب زیادم، به پشت روی تخت افتاد و این دست‌هایمان بودند که پیچک‌وار دور هم پیچیدند. قلبم پر هیجان به تپش افتاده بود. انگار که ساعت‌ها دویده باشم و حالا به نقطه‌ی پایان رسیده بودم.

- الان آرومی؟

سر در گریبانم فرو برده بود و عمیق نفس می‌کشید. به جای جواب، چیزی که در سرش جولان می‌داد را زمزمه کرد.

- از دست من ناراحتی؟!

بی‌تردید جوابش را دادم. برعکس او که صدایش از ته چاه درمی‌آمد، صدای من بلند و رسا بود.

- اگه متوجه می شدم که عصبانیتت به خاطر بی اعتمادی
به منه، شک نکن حتی به صورتت نگاه هم نمی کردم.
ولی حالا...

سرم را فاصله دادم و در همان حالت درازکش که رویش
بودم، صورتش را میان دست هایم قاب گرفتم.


- می دونم همه ی عصبانیتت از اون مرده، درکت می کنم.

گوشه ی لبش خیلی کم تکان خورد. در حدی که به لبخند
نرسد.

- وقتی دیدم اون بی ناموس ها چطور دست هات رو
گرفتن... اون همه آدم که جمع شده بود و...

آهو من متنفرم از اینکه مرکز توجه همه باشم.

تنها خواسته ام از این زندگی آرامشه، یه زندگی بی دردسر و
بی حاشیه.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۳۵



خواستہ اش چیز غیر معقولانہ ای نبود۔
در واقع چیزی کہ همه می خواستند همین بود، ولی زندگی
همیشه به ساز ما نمی رقصید۔

- می دونم چی می گی ولی از این جور اتفاق ها پیش میاد۔
من کہ مقصر - نبودم... کاری جز گذر کردن از شون
نمی تونیم انجام بدیم۔ به خاطر آرامش خودمون۔

یاسین یک پله کہ نہ، صد پله از مردها پی کہ با من زندگی
کرده بودند بہتر بود۔

وقتی که صلاح دارم شد، خانواده‌ی پدری و در راسش
عموی بی‌بخار و پسرش.

کسی— جرات داشت در خیابان به من چپ نگاه کند تا
غیاث بعدش من را به باد کتک بگیرد.

در همه حالت زن مقصر- بود. حداقل خوب بود یاسین به
لفظ چند کلمه می‌گفت، ولی حرص و خشمش را روی
خود طرف خالی می‌کرد.

- وایسا برگردیم تهران فقط، می‌گم قراردادها رو فسخ
کنن، نفهمه از کجا خورده.

قطعاً فسخ قرارداد با خسارت همراه بود ولی مانع شدن
کار درستی نبود.

حداقل انجام دادنش توسط من درست نبود.

عصبی‌ترش می‌کرد.

بوسه‌ی ریزی روی لبش زدم و همچنان پچ زدم.

- هر کاری می‌دونی انجام بده. حالا چرا اخم‌هات تو همه دیگه...

نگاهمان خیره‌ی هم بود.

دقت کردن به ریز جزئیات صورتش دلم را دگرگون می‌کرد. چهره‌اش شدیداً دلنشین و دوست‌داشتنی بود. از آن گذشته، به خاطر اخلاقش پیش همه عزیز بود، راستش را بگویم اصلاً از این مسئله راضی نبودم.

- روزمون رو زهر کرد. قول دادم اومدیم کیش کشتی تفریحی اجاره کنم. الکی کلی پول سوخت شد. می‌خواستم سوپرایزت کنم.

دهانم از تعجب برای لحظه‌ای باز ماند.

- ای وای! یعنی پرید؟! پولم دادی رفت؟

سرش را متاسف تکان داد و دست از پهلویم گرفت تا از رویش بلند شوم.

- این رمانتیک بازی‌ها به ما نیومده اصلاً.

بدجور تو ذوقم خورده بود. بالبه‌های آویزان وسط تخت چهارزانو کنارش نشستم و آهی کشیدم.

- یاسین ولی حق ما این نبود. به نظرم اون شبی که بابای این مرتیکه، کی بود؟ شیخ جابر، می‌خواست تخمش رو بندازه، باید می‌ریختش رو فرش!

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۳۶



بالاخره خندید و شانهام را محکم فشار داد که آخ کوچکی
از بین لب‌هایم خارج شد.

- از دست تو با این حرف‌ها. اگه این‌طور باشه،
خیلی‌ها باید رو فرش ریخته می‌شدن!

جای دستش را ماساژ دادم و نگاهی به قرمزی پوستم
انداختم.

- والا به خدا. آدم مریض نبودش بهتره. تفریحمون
خراب شد، دو روز دیگه هم باید برگردیم.
دستت زور داره یاسین، اینجوری فشار می‌دی. می‌دونی که
پوستم حساسه...

جای دستش را بوسید و حرفی نزد.

من خیلی شانس آورده بودم.

قصد داشتم حرفی که مدت‌ها در دلم مانده بود را دیشب
به زبان بیاورم ولی خدا رو شکر زبانم قفل شد.

خیلی سنگین بود برایم ولی چاره‌ای نداشتم. دیگر آن آهوی مجرد که صلاح کارش دست خودش بود، نبودم.

می‌خواستم بگویم این چادر انتخاب من نیست و چه شانس آوردم که نگفتم.

آن وقت بود که یاسین انگشت اتهام را روبه من بگیرد و بگوید به خاطر نپوشیدن چادر مزاحم پیدا کرده‌ای.

در صورتی که خبر نداشت برای آدم‌های مریض چادری یا بی‌چادر فرقی نداشت.

من برای خودم، بدنم و اعتقاداتم، حد مرز و ارزشی قائل بودم.

یک پوشش موجه که در شان من بود، قطعاً انتخاب درستی بود.

وجود چادر دنیا و آخرت را تعیین نمی‌کرد، فقط یک انتخاب بود.

بعضی‌ها می‌خواستند، بعضی‌ها هم نه.

شاید برای یاسینی که در یک خانواده‌ی به جد مذهبی
بزرگ شده بود حرف‌هایم غیرقابل قبول بود.

خاتون خاتون...

او را کجای دلم می‌گذاشتم.

سر چوب می‌کرد من را، آن مادر شوهر دمد می‌مزاج.

آهی کشیدم و از جایم بلند شدم.

- گرسنه‌ت نیست؟ زنگ می‌زنی شام بفرستن بالا؟! -

- چرا. لباس بپوش می‌روم بیرون. دو روز دیگه باید
برگردیم تهران، اوقاتمون الکی تلخ شد.

قبلاً گفته بودم که مرز میان خشم و لبخندش به مو بند
است؟! -

خدا چقدر من را دوست داشت، وگرنه کی حوصله‌ی مرد
قهرقهر و بد کینه را داشت؟

#کپی_ممنوع ❌

نوشیکا

#پارت_۵۳۷



- جوجه‌ها رو بدید من حاج خانوم، کمک کنم.

- نمی‌خواه مادر، غذای بیرون کار مرده‌اس. تا اینجای کار با ما بود.

تشت بزرگ مرغ‌های مزه‌دار شده را دست یاسر داد.

با لبخند نگاهی به یاسین و شوهر شکوفه و یکی از پسر خاله‌هایشان که سه نفری سیخ‌های کوبیده را می‌گرفتند کردم.

بهانه‌ی تفریح و ۱۳ به‌در خوب مردها را به کار انداخته بود.

- امیرعلی کم ذغال‌ها رو باد بزن، بابا خاکستر شدن.

صدای حاج معراج بود. امیرعلی شوهرِ فاطمه، دختر عمه‌ی یاسین بود.

ماشالله که تعدادشان کم نبود.

از عمو، عمه و دختر عمه پسر-عمو و بچه‌های قد و نیم‌قدشان....

صدای جیغ و خنده‌هایشان کل باغ را برداشته بود.

انگار جشن هر ساله‌شان بود این دوره‌می شلوغ و روز استراحت زن‌ها.

البته به جز ما! ما میزبان بودیم و از دیشب مشغول جمع کردن وسایل.

آخر هم ریخت و پاشش برای خودمان می ماند.

فعالاً بساط میوه و تخمه و غیبت وسط زنان پهن بود و نظاره گر کار کردن مردها بودند.

- نرگس مادر، چرا میوه نمی خوری؟ بخور واسه بچه ت خوبه.

زن با سیاست. حتی اگر در خانه بحث و حرفی با من و نرگس داشت، جلوی دیگران بازیگر خوبی بود.

- یکم بوی خام این مرغها اذیتم می کنه، نمی تونم.

حرفش کافی بود تا یاسر که همراه شوهر عمه اش مشغول سیخ کردن کبابها بودند از جا بلند شود، آن هم تشت به دست.

- ااا پسرعمو، انقدر زن دوست بودی و خبر نداشتیم؟!

کمی دورتر از ما نشستند. هنر می کرد هوای زن حامله اش را داشت؟!

- چرا نباشم؟ خدا یه فرشته بهم داده، به واسطه‌ی همون، دومین فرشته‌م تو راهه. کی از زخم عزیزتر؟

بد اشتباهی بود گل انداختن با پسر سر و زبان دارِ فامیل. جمع خندیدند و این من بودم که خدا شانس بدهی عروس عمه‌شان را شنیدم. واقعاً حسودی کردن به زندگی دیگران اشتباه محض بود. هیچ کس از عذاب‌هایی که من و نرگس کشیدیم خبر نداشت.

چشمشان فقط به لباس و نهایتش آن دو تکه طلای روی سر و گردنمان بود.

#کی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۳۸



دلم می خواست فقط آن کبودی زیر چشم نرگس که حالا فقط رد کوچکی از آن باقی مانده بود و آن هم به لطف کرم پودر پنهان بود را ببیند و بفهمم باز هم دلش می خواهد از حسودی بترکد؟!

اصلاً دلم نمی خواست یاد چند شب پیش که از کیش برگشتیم بی افتم.

وای از آن لحظه‌ای که یاسین کبودی هرچند کم‌رنگ شده‌ی زیر چشم نرگس را دید...

فقط کافی بود بفهمد آن بادمجان زیر چشم کار یاسر بوده و از شانس بد، سریع فهمید و حتی ثانیه‌ای برای آن سیلی رعدآسا که روی صورت یاسر نشانند تردید نکرد.

بقیه بحث غیر دوستانه‌شان جلوی ما نبود. از یقه یاسر را بیرون کشاند و برد، از الباقی ماجرا خبر نداشتم.

فقط توانستم گوش شنوایی برای نرگس باشم. انگار بحثشان شده بود، سر اخلاق‌ها و بی‌توجهی‌های یاسر.

نرگس گفته بود و او منکر شده بود. هرکدام حق را به خودشان داده بودند و نتیجه‌اش هم شده بود هرز شدن دست یاسر.

بعدش هم انگار حال نرگس بد شده بود و یک روزی را در بیمارستان گذرانده بود.

همین موضوع به علاوه زهرچشمی که یاسین گرفت، انگار تکان خوبی به یاسر داده بود که بیشتر هوای زن حامله اش را داشته باشد.

آدم‌ها گاهی به یک تلنگر سخت نیاز داشتند. ترس از دستن دادنش او را به خود آورد.
گاهی جدال‌ها، متحول‌کننده اوضاع بد بودند.

- دلخور نشی از من خاتون ولی هم خودت هم بچه‌ها
غریبه‌پرست بودید از روز اول، وگرنه این همه دختر
خوب تو فامیل داشتیم.

چرخید و رو به من و نرگس با نیم‌چه خنده‌ای گفت:

- ناراحت نشید از دستم خدای نکرده، از این ها که گذشت، کلاً دارم می گم. تو این خانواده تا بوده و بوده، پسرهامون از خودی زن می گرفتن.

خود من گفتم این همه زحمت کشیدم با شوهرم، مالم رو چرا بدم غریبه بخوره؟! بچه خواهرم رو واسه پسر-م گرفتم، ماشاالله هزار الله اکبریه تیکه جواهر...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۳۹



عروس یا همان بچه خواهرش با لبخندی محجوب سر پایین انداخت و ما فقط خیره خیره نگاهش کردیم.

حالا آنها شدند یک تکه جواهر و ما غصب کننده‌ی مال
معراج برادرش؟!

حیف... حیف که عمه‌ی بزرگ یاسین بود و سه برابر من
سن داشت. احترام گذاشتن گاهی خیلی سخت بود.

- حرفت درست نیست مهین که عروس‌های من رو
برنجونی. مگه آیه نازل شده که حتماً از فامیل زن
بگیرن؟ پسرهای من خودشون عقل دارن.

چه می‌توانست بگوید جز این؟! اصلاً به نظر من این
فامیل رفت و آمد نداشت.

چه اصراری بود این دوره‌می‌های پر حرف؟

- والا چی بگم زن داداش. خودتون می‌دونید دیگه.
بالاخره هرچی نباشه شما دو تا پیرهن بیشتر پاره کردی.

من که بدتون رو نمی‌خوام. بیچاره داداشم، دلم می‌سوزه
براش دو تا پسر— بزرگ کرده ولی عروسی هیچ کدوم رو به
چشم ندیده.

حاج معراج دستی به محاسنش کشید و با خنده‌ای که تاسف در آن موج می‌زد فقط نگاهش کرد.
چقدر این خانواده حرف شنید به خاطر نگرفتن عروسی.
مخصوصاً که تقش درآمد نرگس باردار است.
گفتند قبلاً بی سروصدا نامزد کرده و محرم بوده‌اند.
قبل از اینکه او جواب دهد، یاسین بود که پیش دستی کرد.

- عمه‌جان دستت درد نکنه ولی اون چیزی که بابای من می‌خواد، خوشبختی بچه‌هاشه. چرا فکر کردید قراره حسرت‌ه بزن و برقص و بریز و بپاش مردم رو بخوره؟! آخرش هم هرچی خرج کنی میرن پشت سرت کلی حرف می‌زنن.

من و آهو خودمون تصمیم گرفتیم به جای عروسی، جهیزیه‌ی دو تا دختر دم‌بخت رو بدیم،
وگرنه زنم انقدر ارزش داره که هزاربار براش عروسی بگیرم.

چقدر خوب که از بزرگ تا کوچک حساب خاصی از یاسین می بردند.

غرور خاصی داشت داشتن این مرد.

با آن چهره‌ی مردانه و قد بلند.

نگاهش که می کردم، دروغ چرا؟ دلم ضعف می رفت.

راست و دروغ اینکه جهاز داده با خودش ولی واقعاً قصد داشت تدارک ببیند برای سالگرد عقدمان.

نزدیک بود ولی خودم اجازه ندادم.

سری که درد نمی کرد را دستمال نمی بستند.

مگر من کسی- را داشتم که برایم هلله کند و با دیدنم در لباس عروس اشک شوق بریزد؟

خودم بودم و یاسین.

همین زندگی پر آرامشم را دوست داشتم.

#کی۔ ممنوع ❌

نوشیکا

#پارت۔ ۵۴۰



"آهو"

با دست و دل بازی لوسیون خوش عطر را روی بدن تازه
حموم کرده ام آرام ماساژ دادم.

تازه شیو کرده بودم و بدنم از سفیدی برق می زد.

نگاهی به ساعت انداختم و تصمیم گرفتم به جای لباس‌های دم دستی، لباسی که برای شب آماده کرده بودم را بپوشم.

آن ست لباس زیری که یاسین وقتی تازه عقد کرده بودیم ندانسته خریده بود و من چقدر شماتتش کردم. از حق نگذریم، کمی زیادی خاص و عجیب‌غریب بود.

تنها انتخاب برای امشب، پیراهن ساحلی که بلندی‌اش تا زانو بیشتر نبود، بود.

آستین‌های کوتاه و چین‌خورده، از طرفی هم یقه‌ی بازی داشت که دلبرترش می‌کرد.

قطعاً انتخابم لباس بهتری بود ولی تنها پیراهن باز هم همین بود.

دل‌م می‌خواست کمی دست‌ودل‌بازی به خرج دهم.

تقهای به در خورد. همان طور که موهایم را با حوصله خشک می کردم "جانمی" گفتم.
می دانستم کسی جز نرگس نمی تواند باشد.

حاج معراج به همراه خاتون چند روزی می شد که تهران نبودند.

طبق عادت همیشه، خاتون سالی ۴ بار را برای دیدن خواهرش می رفت.

- اوه چه کردی آهو خانوم، انگار حسابی قراره دل ببری.

حوله را روی صندلی انداختم و موهای نم دارم را بالای سر جمع کردم.

بهرتر بود اول دستی به صورتم می کشیدم.

- نه بابا دل بری چیه؟ لباس قشنگ تر نداشتم، این خوبه؟!

از آینه به لبخند عمیقش نگاهی کردم. ماههای آخرش بود دیگر، با آن شکم حسابی برآمده.

- آره بابا عالیه. دل و ایمونش رو به لرزه درمیاری حسابی... خیالت راحت! کیک رو یاسر آورد گذاشتم یخچال. سهم من رو نگه داری ها...

همان طور که سعی می کردم خط چشمم را بکشم، یک دفعه خندیدم که دستم لرزید.

- از دست تو نرگس. مگه دو نفر می تونیم اون کیک رو بخوریم؟!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۴۱



شانه‌ای بالا انداخت و کنارم مقابل آینه ایستاد تا شالش را درست کند.

- دیگه من لازم دونستم تاکید کنم. کاری نداری؟ ما بریم.

برگشتم و نگاه تشکرآمیزی به او انداختم.

- ببخشید. به خاطر ما دارید می‌رید بیرون. به خدا اگه خودت اصرار نداشتی، من قبول نمی‌کردم.

دختر مهربانی بود. حداقل همدم خوبی برای من.

- نه بابا این چه حرفیه. سالگرد ازدواجتونه مثلاً. باید تنها باشید با هم. ما هم به یاد اون زمانی که با هم می رفتیم دیت، بریم رستوران همیشگی. یه رستوران ایتالیایی هست پاستاهش محشره. به هوس افتادم.

- پس خوش بگذره بهتون، بازم ممنون.

- حالا هی تشکر کن! ان شاءالله هم من و هم تو به زودی بتونیم بریم سر خونه های خودمون. من نمی دونم قدیم چطور ده نفر آدم تو یه اتاق زندگی می کردن، همش هم تو هم می لولیدن و ۱۱، ۱۲ تا بچه میاوردن!

با خنده ریمل هایی که پشت پلکم خورده بود را پاک کردم.
- اگه گذاشتی این آرایش من صاف و مرتب دربیاد.
اون ها حتماً هنرهایی داشتن که ما نداریم... چه می دونم.

بی توجه به میز تکیه داد و تاکیدوار گفت:

- آهو شما که مشکلی ندارید، یاسین رو نرم کن برات
خونه بگیره زودتر. یاسر قول داده بچه که به دنیا اومد
یه چند ماه بگذره، خونه بگیره.

می گه دست تنها از پس بچه برنماییم، بلد نیستیم.

از کجا می دانست مشکلی نداریم؟ بی خیال شکافتنش شدم.

- راست می گه همیشه اولین ها سخته. کم کم

راه می افتید. این صدای داداش یاسره؟!

با عجله خداحافظی کرد.

- اوه آره، صداش دراومد. من برم خدافظ. حسابی

خوش بگذرونید برا خودتون، ما حالاحالاها نماییم.


با چشم غره پررویی نثارش کردم که خندید و پر انرژی اتاق

را ترک کرد.

مرد خوب زن را هم دگرگون می کرد.

از وقتی که توجه یاسر نسبتاً بیشتر شده بود و مسخره‌بازی‌های گذشته‌اش را تکرار نمی‌کرد، نرگس هم شادتر بود.

برای پایان کار، رژ سرخ‌آبی را با دست و دل‌بازی روی لب‌هایم کشیدم و تصمیم گرفتم موهایم را با زدن شانه‌ی ساده‌ای، پشت‌م رها کنم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۴۲



سری به خورشم زدم و با چشیدن و مطمئن شدن از مزه‌ی خوب و جا افتاده‌اش، با خیال راحت زیر گاز را خاموش کردم.

کم‌کم وقت آمدن یاسین بود.

حدسم کاملاً درست بود و پنج دقیقه بیشتر طول نکشید که صدای باز شدن در حیاط و بعد هم ماشین یاسین آمد.

با شوق نگاهی به خودم انداختم و پشت در ورودی منتظرش ماندم.

صدای قدم‌هایش آن‌سوی در و صدای قلب پرتپش من این‌سو.

هر لحظه می‌مردم برای دیدن و لمس کردنش. هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کردم چنین احساسی با این همه اشتیاق در دلم جوانه بزند.

سایه‌اش که پشت در افتاد، پیش‌دستی کردم و خودم در را باز کردم.

دستش روی دستگیره ماند و نگاهش مات شد.
اول پر از تعجب و بعد هم سوال؟!!

- کسی خونه نیست؟!!

دست خودم نبود که خنده‌ام گرفت.

مرد ما را باش تورو خدا!

اول همه فکر این بود که نکند کسی - خانه باشد و من را ببیند.

- به نظرت داداشت خونه باشه، من این طوری لباس می‌پوشم؟!!

سر تکان داد و یک کلام گفت:

- نه.

دست به سینه سر کج کردم و با ناز نگاهش کردم.

- خب پس... نمیای داخل؟!

انگار تازه به خودش آمد. کفش هایش را تند درآورد.

- چرا چرا!!

داخل آمد و در را پشت سرش بست.

دیگر تردید نکرد و همان دم در، دست دور کمرم انداخت.

- پروپاچه رو این طوری انداختی بیرون، نمیگی کار دستت می دم؟


ناخن هایم را روی سینه اش کشیدم و دکمه ی بالای پیراهنش را باز کردم.

چقدر یقه اش را کیپ می کرد!

- عاشق ادبیات رمانتیکتم. پروپاچه آخه؟!
بعدهش هم من دقیقاً می‌خوام تو کار دستم بدی، حرفیه؟!

#کپی_ممنوع 

اینم ۸ پارت جدید

کافور بریزیم تو غذاشون یا چی؟ 

نوشیکا

#پارت_۵۴۳



این بار دستش زیر ران‌هایم حلقه شد و من را از جا کندم.
- خطری شدی آهو خانوم، خدا به من رحم کنه.

خندیدم که یک دفعه از زمین بلند شدنم باعث شد دست‌هایم را دور گردنش حلقه کنم.

- امشب شب ماس، هیچی نمی‌تونه از هم غافل‌مون کنه خیالت راحت.

روی مبل بزرگ وسط پذیرایی نشست. همچنان در بغلش بودم.

پاهایم را دو طرف پاهایش انداخت تا راحت‌تر در آغوشش بنشینم.

به خاطر طرز نشستنم، پیراهنم کمی بالا رفته و حالا پاهای برهنه‌ام زیر دست‌هایش در حال نوازش بود.

- خبریه امشب؟ صبح گفتی حالم خوب نیست نیومدی سرکار.

یعنی باورم می شد سالگرد عقدمان را فراموش کرده؟! با کمی بهت نگاهش کردم. کمی هم خنده بد نبود.

- یعنی واقعاً یادت رفته امروز چه روزیه؟

گیج نگاهم کرد.

- چه روزیه؟! تولدته؟!

حسابی ذوقم کور شد. این نوبرش بود دیگر.

خیره خیره نگاهش کردم و او در اوج بی خیالی برایم سر تکان داد.

- چیه؟!

- هیچی، گرسنهت نیست؟ شام بخوریم.

با اسم شام اول از همه دماغش فعال شد.

- چرا اتفاقاً. امروز نیومدی من هم نهار نخوردم کلاً،
وقت نشد. چه بویی هم راه انداختی.

سر تکان دادم و از روی پایش بلند شدم.
یادش نبود واقعاً.

- می رم میز رو آماده کنم، لباس هات رو عوض کن بیا.

هیچ میلی به اوقات تلخی نداشتم. مشغله اش زیاد بود
دیگر، باید درک می کردم... نه؟!

شام را می خوردیم و بعد کیک را می آوردم، حتماً خوشحال
می شد.

چه می گفتند؟! سوپرایز... سوپرایز می شد.

همه‌ی آنچه که برای امشب تدارک دیده بودم روی میز بود.

سالاد شیرازی پر آبغوره و دوغ فیاله‌دار.
یاسین عاشق این‌ها با قرمه‌سبزی بود.

زعفرانِ برنج را با آرامشی - ظاهری رویش ریختم. واقعاً این همه ضد حال در مغزم نمی‌گنجید.

یک سالگرد عقد داشتیم فقط، آن را هم فراموش کرده بود.

نچی کردم و برای پراندن افکار مزاحم برای لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم.

- عیبی نداره آهو. چیزی که نشده، حتماً خیلی کار داشته فراموش کرده، عیب نداره.

با حلقه شدن دستی دور کمرم، هینی کشیدم و قاشق
زعفرانی از دستم افتاد.

- یاسین!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۴۴



عادت گندش بود این یه هوی آمدن‌ها. آخر من را سخته
می‌داد.

سرم را چرخاندم که به جای دیدنش، صورتم در انبوهی از
گل فرو رفت.

- هیع... یاسین!

دوباره نامش را با بهت صدا زدم.

انقدر در فکر فرو رفته بودم که حتی متوجه آمدنش نشدم.

کمی از گاز دورم کرد و دسته گل بزرگ را در آغوشم گذاشت.

بوسه‌ای روی شقیقه‌ام و... وای از دست یاسین.

- فکر کردی یادم می‌ره سالگرد عقدمون رو؟ با خودت غرغر می‌کنی آهو خانوم!

- یاسین...

@Vip Roman

انگار چیزی جز آوردن نامش نداشتم.

- جان دلم. من قربون چنین روزی برم که خدا تو رو داد
به من. مگه می‌تونم فراموشش کنم؟

نگاه گیجم بین رزهای سرخ آتشین و صورتش در گردش
بود.

نمی‌خواستم بغض و گریه کنم ولی انگار نمی‌شد.
احساسات که غلیان می‌کرد، همین می‌شد دیگر.
- این‌ها رو از کجا آوردی، چقدر خوشگلن...

زیادی بزرگ بود، تماماً جلوی دیدم را گرفته بود.
- از دور میدون فرمانداری چیدمشون. مامور شهرداری
تا همین دم دنبالم کرد.

یعنی خدای مسخره‌بازی در اوج صحنه‌های احساسی بود.

- یاسین!!!

معترض صدایش زدم و او بی‌خیال خندید.

- خب چه سوالیه می‌پرسی عزیزم؟ خریدم دیگه. تو ماشین بود گفتم یکم سربه‌سرت بذارم. این رو بده من بذارم رو میز. هم قد خودته‌ها... گم شدی پشتش

درست می‌گفت.

رزهای شاخه بلند شدیداً سرخ و کاغذهای مشکی مات دورش.

زیادی قشنگ بود، شاید بیشتر از ۵۰ شاخه.

دسته گل را که طرف خالی میز گذاشت امان ندادم و در آغوشش پریدم.

در حد مرگ سر ذوقم آورده بود.

حتی یک شاخه‌اش هم کافی بود.

- هیچ وقت فکرش رو نمی کردم اون روزی که با چشم های پر اشک بهت بله دادم قراره به اینجا ختم شه. خیلی دوستت دارم یاسین...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۴۵



دست هایم دور گردنش حلقه شده و بینی ام در گریبانش فرو رفته بود.

بوی تنش را نفس می کشیدم. بغض، بی امان گلویم را بالا و پایین می کرد.

- اتفاق‌های بد زندگی‌مون همیشه هم واقعاً بد نیست.
به ظاهر شاید بد باشن ولی می‌تونن یه پل باشن برای
خوشبختی. حکمت خدا رو هیچ وقت دست کم نگیر...

حتی اگر تا امروز یک درصد هم تردید داشتم، از حالا به
بعد شکی در آن نبود.

اگر آن اتفاق‌ها نمی‌افتاد، شاید هیچ وقت یاسین را نداشتم.

من برای این عشق هیچ تعریفی نداشتم.

اشتباه محض بود تشبیه‌ش بر هر چیز لذت‌بخش.

عشق خودِ خودِ زندگی بود.

- نمی‌خوای از بغلم بیای بیرون هدیه‌ت رو بدم؟

با تعجب از آغوشش فاصله گرفتم.

- هدیه؟

با سوالم سر تکان داد و دست درون جیب شلوارش برد.
 یک جعبه کوچک صورتی رنگ، خیلی خیلی کوچک.
 - خیلی فکر کردم چی برات بگیرم که دوست داشته باشی، هدیه گرفتن برای زنی که زیاد از زرق و برق و تجمل خوشش نمیاد به مراتب سخت تره.

خصلت من همین بود.

بی اقرار وجود عزیزانم برایم از همه چیز باارزش تر بود. بیشتر از اینکه هدیه برایم مهم باشد، فراموش نکردن این روز مهم بود.

یک نگاه پر عشق و تشکر، تنها چیزی بود که در حال حاضر می توانستم نثارش کنم.

- می دونی چقدر برام عزیزی... زن و مردهای زیادی رو دیدم که زندگیشون مثل یک معامله س؛ همه چی رو از هم پنهون می کنن و روراست نیستن. زندگی ما شاید مثل یه قرارداد شروع شد ولی خیلی خوشحالم که

فقط اسم شوهر رو یدک نکشیدی. خیلی وقتها پناهم بودی و یاد پدرم افتادم. پابه پام خندیدی و غصه خوردی، شدی رفیقی که هیچ وقت نداشتم. خدا خیلی من رو دوست داشت که تو سهم شدی.

حس غرور و رضایت در چشم هایش... همین را می خواستم.

مرد من باید با من در اوج می بود.

- من ترجیح می دم تمام چیزهایی که تو به زیون میاری رو به عمل ثابت کنم. دوست داشتمم رو... نمی خوای هدیه ت رو بازش کنی؟!

جعبه ی کوچک را از دستش گرفتم و با لبخند بازش کردم. لبخندی که مختص به همان ثانیه بود و با دیدن شیء ریز درون جعبه، لبخند بر لبم خشک شد...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۴۶



یخزده و بی جان نامش را لب زدم.

خارج از تصور بود چیزی که مقابلم بود.
تمام کودکی ام از جلوی چشم هایم رد شد... فقط در چند
ثانیه.

سر بلند کردم و با چشم های غوطه ور در اشک، نگاهش
کردم.
جان کندم تا لب باز کنم.

- خودشه؟! یا... یا من اشتباه می کنم؟! -

بغض زیاد نفسم را بند آورده بود، با لبخندی پر رضایت
تنها نگاهم می کرد.

- خودِ خودشه...

با گامی کوچک فاصله‌ی میانمان را پر کرد. چانه‌ام لرزید،
سخت بود حرف زدن.

- از کجا... آوردیش؟! خودم فروختمش..

دست داخل جعبه برد و جفت گوشواره‌های کوچک را
برداشت.

مشغول باز کردن قفل‌هایشان بود. بی اراده اشک‌هایم روی
صورت‌م چکید.

برای انگشت‌های او زیادی کوچک بودند.

می‌خواست درون گوش‌م بیندازد. زبانم نمی‌چرخید که
بگویم خیلی سال است دیگر اندازه‌ام نمی‌شوند.

- روزی که خواستی پول بیمارستان رو به من پس بدی فروختیش. محسن، همون مردی که اون شب که خفتت کردن سر رسید و من رو خبر کرد، اون بهم گفت...

پس تمام مدت به پا داشتم و غافل از همه جا بودم.

آب دهانم را همراه توده‌ای از بغض قورت دادم و دست روی دستش گذاشتم تا برای باز کردن قفل سفت شده‌ی گوشواره تلاش نکند.

- بازشون نکن... کوچیکن برام...

با چشم‌های ریز نگاهی به لاله‌ی گوشم کرد.

- آخه گوش تو هم زیاد بزرگ نیست... وایسا ببینم.

با عجله گوشواره را از دستش گرفتم و میان حرفش پریدم.

تنها چیزی که الان مهم نبود، پوشیدن آنها بود.
همه‌ی حرکاتم در چند ثانیه رخ داد.
حتی حلقه کردن دست‌هایم دور کمرمش و با شدت در
آغوشش گریستن.

چند ثانیه بهت‌زده ماند و بعد دست‌های بی‌حرکتش
مشغول نوازش کمرم شد.
باز هم به روش همیشگی مشغول قربان صدقه رفتن شد.
- گریه نکن عمر یاسین... من گفتم الان خوش‌حال
می‌شی. نمی‌دونستم...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۴۷



باز هم میان حرفش پریدم.
با آن صورت گریان.
- خوشحالم...

از بالا پایین شدن سینه‌اش متوجه شدم که دارد به ریش
نداشته‌ام می‌خندد.
سرم را بلند کردم و فین فین کنان معترض گفتم:
- به چی می‌خندی؟!

- به تو... آخه چه طرز خوشحالی کردنه قربونت برم؟
اشک شوق رو گفتن یه قطره دو قطره، تو که سیل راه
انداختی... لباسم رو ببین!

تیشرت سفیدش را کمی جلو داد و من با دیدن لک سیاهی
 که به لطف ریمل ریخته شده‌ام بود، لبم را به دندان
 کشیدم.

گریه‌ام درجا بند آمد.

- وای شبیه جن شدم؟!

امشب عجیب خوش‌خنده شده بود. لبخندش را دریغ
 نمی‌کرد.

- جن که نه! ولی... وایسا الان درستش می‌کنم.

با انگشت‌هایش مشغول پاک کردن زیر چشم‌هایم شد.
 بیشتر شبیه نوازش بود... نوازشی که با نگاه خیره‌اش همراه
 بود و بالا پایین شدن سیبِ گلویش.

- چه لب‌ها رو هم قرمز کردی. گفתי سالگرد ازدواجه،
 کنارش قلب یاسینم از کار بندازم، ها؟!

زبانی روی لب پایینم کشیدم و دورازجانی زمزمه کردم.
نگاهش خیره‌تر شده بود. حریص‌تر، وحشی‌تر.
- ولی این قرمز نیست، سرخ آبیہ...

خودم هم فهمیدم چه حرف بی‌ربطی زده‌ام ولی او هم
کم‌لطفی نکرد و با یک نگاه چپکی، لبم‌هایم را به کام گرفت
و کمرم را به میز کوبید.

آخ... نابودم کرد که...
با چنگی که به پهلویم زد، اجازه‌ی فکر کردن به درد خفیف
کمرم را نداد.
به جایش انگشت‌هایم را درون موهایش فرو بردم و
همراهی‌اش کردم.

دو دقیقه... سه دقیقه... شاید هم پنج دقیقه...
هیچ اطلاعی از زمان از دست رفته نداشتم و فقط
می‌دانستم آنقدر بوسید و بوسیدم و به زور از میانش

اکسیژن گرفتیم که درنهایت هر دو از نفس افتاده از هم جدا شدیم.

پیشانی به پیشانی ام تکیه داد و انگشت شستش را روی لبم کشید.

- حالا دیگه... قرمز... شد، اون هم رنگ طبیعی... به قول شاعر "رژ به لب مالیدن او آخر بیهودگی ست فرض کن دیوانه‌ای شکر به خرما می‌زند"

بریده‌بریده حرف می‌زد و من به اطراف لبش که رنگ رژ لب من را کم‌وبیش به خودشان گرفته بودند، خندیدم.

دست بردم تا صورتش را پاک کنم.
- شام بخوریم؟ از دهن افتاد.

نچ بلندبالایی کرد و در یک حرکت خم شد و من را روی کولش انداخت.

- اینجوری فایده نداره... من شام نمی خورم!

با جیغ دست و پا زدم تا رهایم کند ولی بی توجه از آشپزخانه خارج شد.

- یاسین!!! شام سرد می شه ولم کن...

و جوابم ضربه‌ی محکمی بود که روی پشتم نشست.

- وقت برای شام خوردن بسپاره. سالگرد ازدواج که خشک و خالی نمی شه. می شه؟!

.....

@Vip Roman

#چی_ممنوع 

۴ پارت پایانی هفته به همراه یک پارت هدیه 

پارت هدیه تو نم طولانی شدا 😊

نوشیکا

#پارت_۵۴۸



" یاسین "

برای امشب حسابی برنامه داشتم اما او یک قدم از من
جلوتر بود.

حاضر و آماده، فقط منتظر بود دولپه قورتش دهم.

در اتاق را با پشت پا بستم و با چند گام بلند به تخت
رسیدم.

اصلاً مگر لذتی بالاتر از پرت کردنش روی تخت و درآوردن
جیغش وجود داشت؟

- یاسین! آخرش یه بار سر من رو می زنی جایی ناقص
می کنی... عادت کردی...

نیمه خوابیده وسط تخت افتاده بود، با آن موهای موج
گرفته و پاهای برهنه.

بند بند تنم نبض می زد با دیدنش.

روی دو زانو جلو رفتم و از نوک پا شروع به نوازش کردم.

- مگه من مردم بذارم بلایی سر تو بیاد؟

مانند موم گرمادیده، با چهار کلمه نرم می شد.

سر کج کرد و با خنده عشوه‌گری گفت:
- خدانکنه...

بوسه‌ی پر عطش روی مچ پایش را ترجیح دادم به هر حرفی.

نقطه به نقطه، بالاتر و بالاتر...

ساق پا، روی زانو و...

چطور باید می‌پرستیدمش تا آتش دلم می‌خوابید؟

گاهی ادا کردن حق مطلب غیرممکن بود.

مثلاً حل کردنش در وجودم، حتی با سخت فشردنش هم امکان‌پذیر نبود.

بعضی عشق‌بازی‌ها دریایی از اقرار بودند.

به بالای پایش که رسیدم، همراه بوسه، گوشت رانش را به دندان کشیدم.

دیگر مقاومت نکرد و آه عمیقش را پر صدا بیرون داد.

دست‌هایش در موهایم چنگ شد تا کمی درد سوزش پایش
را به کف سر من منتقل کند.

البته که می‌دانستم رد دندان‌هایم برایش لذت‌بخش است.
دردهای خفیفی که ثانیه‌ای بعد با بوسه‌ای التیام می‌یافتند.

فشار دندان‌هایم را این بار به کشانه‌ی ران کشاندم که با
آخی غلیظ، محکم موهایم را کشید.

نمی‌دانست طمع داشتنش از من چه آدم حرصی ساخته و
چه فشاری را روی دوشم انداخته بود که نیازی به این
کارها نباشد.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۴۹



پیراهنش را بالا بردم و با دیدن لباس زیرش، لحظه‌ای مکث کردم.

با شاخک‌های فعال شده، ابرو بالا انداختم و لب زدم.
- این خیلی آشناس...

آشنا بود، خیلی زیاد. لباس زیر پر دردسر!
دستی به بند نازک پهلوی کشیدم که از خجالت پاهایش
را به هم چفت کرد و لبخند من عمیق‌تر شد.
- اینجوری نگاه نکن... به چی می‌خندی؟ یاسین!!! اصلاً
اشتباه کردم پوشیدمش.

تنش را بلند کرد ولی پاهایش همچنان زیر دست من بود.
محکم گرفتمش تا تکان نخورد.

- همونه که خودم گرفتم، درسته؟

تا بناگوش سرخ شده بود.
 با حرص دندان کلید کرد و غرید.
 - بله همونه! به چی می خندی؟ نخند می گم.

فکر می کرد مسخره اش می کنم، عصبی شده بود.
 دست روی سینه اش گذاشتم تا آرام شود.
 - یاد اون روزهایی که تازه عقدت کردم افتادم. یادته تا
 چند روز باهام سرسنگین بودی به خاطرش؟!

یادآوری خاطرات، خودش را هم به خنده انداخت.
 لبش را زیر دندان کشید تا نخندد ولی نمی شد.
 - خب تقصیر من چیه؟ روز اول عقد ندیده و نشناخته
 این رو واسم گرفتی. چقدر ترسیدم...
 شباً می اومدی خونه، از استرس خوابم نمی برد. می گفتم
 هشدار داده، حتماً میاد سر وقتم.

دیو دوسر بودم و خبر نداشتم.

قسمت داخل پایش را نوازش کردم.

- چه غول بی شاخ و دمی بودم و خودم نمی دونستم.
مظلوم تر از من تو این دنیا وجود داره اصلاً؟ بی خبر از
همه جا متهم ردیف اول بودم!

کناره‌های نافش را بوسیدم تا از موقعیت دور نشود.
خودم که دیگر طاقت نداشتم ولی هیچ وقت دلم یک
رابطه‌ی بدون معاشقه برای آهو نمی خواست.
برایم ارزشی فراتر از رابطه‌ی چند دقیقه‌ای داشت.

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۵۵۰



بند سفید رنگش را زیر انگشت کشیدم.

- نمی‌دونستم انقدر قشنگه، البته تو تن تو. چرا زودتر
نپوشیدیش برام؟

حرکت دست‌ها و لب‌هایم دیوانه‌اش کرده بود. پاهایش به
هم می‌پیچید.

- می‌گم این مرواریدهاش اذیت نمی‌کنه؟ بدجا نیس؟

بهانه‌ای بی‌خود بود برای خلاص شدن از دست آن یک
کف دست پارچه.

- یاسین! دارم... وای... خجالت می‌کشم.

واقعاً خجالتی وجود نداشت.

حس می کردم نفس هایم تنش را سوزن سوزن می کند.
 تنم را بالا کشیدم تا دیگر حرف نزنند.
 - لب هات کارهای قشنگ تری از حرف زدن هم می تونن
 انجام بدن. پاشو بکنم این لباس لعنتی رو...

پیراهنش را به سرعت از تنش کشیدم که صدای بدی داد.
 پاره شد؟!
 فدای سرم، فدای سرش...
 هیچ چیز مهم تر از خودمان نبود.
 لب هایم را روی لب های نیمه بازش فشردم و خودم را
 سیراب کردم از این همه عطش.

در هم پیچیدن روح و جسم با هم و صدای گوش نواز
 ناله هایش میان حریم مان.
 کاش زندگی همیشه همین قدر زیبا بود.

همین قدر پر هیجان برای به اوج رسیدن، همین قدر پر امنیت.

دقیقاً مثل الان که من به تاج تخت تکیه داده بودم و او سست شده در آغوشم ذوب شده بود.
با تنهایی آرام گرفته.

- بیرم حمومت کنم؟ من هنوز نماز هم نخوندم.

- من گرسنه‌مه...

مثل همیشه تا دقایقی حالِ تکان خوردن نداشت.
پتو را رویمان کشیدم تا سردش نشود.

- بیرمت حموم، بعد. با شکم پر نمی‌تونی حموم بری
بعدش.

بی‌توجه بیشتر در آغوشم فرورفت و زمزمه کرد.
- بغلت خیلی گرمه، دلم نمی‌خواد تکون بخورم.

چرا فکر می کرد افکار من چیزی غیر از این است؟
 - فکر کردی من به همین راضیم؟ متاسفانه تو جون نداری، بعد شام جبران می کنم، تا خود صبح...

خندید و نفسش را روی سینه ام خالی کرد.
 موهای پخش شده اش را با دست از روی تن هایمان جمع کردم.

- حالا شاید من فقط همین بغل ساده رو بخوام، به جاهای باریک نکشونش بی زحمت.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۵۱

@Vip Roman



به شوخی پهلویش را میان مشتم فشردم. دلم که نمی آمد
اذیتش کنم.

- تو فکر کن یه درصد شدنی باشه. من خوددارترین آدم
دنیا، ولی در مقابل تو تمام رشته‌هام پنبه شده‌س.

دقایق بعد، در سکوت عجیبی گذشت.
سکوتی از جنس آرامش گرفتن از وجود هم.
اما باز او بود که طاقت آرام نشستن را نداشت.

- به چی فکر می کنی؟

موهایش را نوازش کردم و خیره به سقف زمزمه کردم.
- به خیلی چیزها. به اینکه عشق چیز عجیبیه، آدم باید
اسیرش بشه تا بفهمه.

با موهای ریز روی سینه‌ام بازی می‌کرد.

- کجاش عجیبه؟

- دقیقاً اونجایی که انتظارت از زندگی عوض می‌شه. یه

چیزهایی می‌خوای که هیچ‌وقت نخواستی.

- مثلاً؟

- اینکه الان فقط دلم می‌خواد روزی بیاد که چندین

سال گذشته؛ برسیم به زمانی که موهای من و تو

سفید شد، بچه‌هامون بزرگ شدن و ما باز هم داریم

این روز رو جشن می‌گیریم. این یعنی خواسته‌ی

جدیدت از زندگی.

رویای قشنگی بود.

لبخندش چیزی میان بهت و شادی بود.
ناباوری برای یک لحظه‌اش جوابگو بود.

- گاهی فکر می‌کنم تو خیلی از من عاشق‌تری. کاش
همه‌ی مردها مثل تو عاشق شن.

- همه‌ی مردها نمی‌تونن فرشته‌ای مثل تو رو داشته
باشن. خودتو تو عاشقی دست کم بگیر، عمرِ یاسین...

انگشت‌هایم را روی فرمان ضرب گرفتم و چشم به
ثانیه‌شمار چراغ قرمز دوختم.

دم ظهر بود. باید قبل از بسته شدن بانک می‌رسیدم و دو
فقره چک را به حساب می‌خواباندم.

آدم کلافه می شد از گرمای هوا و بوی دود آگروز ماشین ها.
تابستون هنوز از راه نرسیده بود ولی آسمان با گرمایش
غوغا می کرد.

انگشتم را روی بالابر شیشه گذاشتم. قبل از اینکه کامل
بالا برود، ناخودآگاه نگاهم به لاین مخالف خیابان افتاد.

ماشینی آشنا و نفسی که در سینه ام حبس شد...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۵۲

@Vip Roman



شیشه را کامل پایین دادم و با دقت نگاه کردم.
ای کاش... ای کاش چشم‌هایم کور می‌شد و نمی‌دیدم آنچه
مقابل چشم‌هایم بود.
چیزی که در ذات ما نبود، کثیفی و سیاهی بود.

برادرم، هم‌خونم، کسی. که با من سر یک سفره بزرگ شده
بود و خون یک مرد در رگ‌هایمان بود، نشسته در
ماشینش آن هم با زنی غریبه...
زنی که بی‌شک مسافری عادی نبود. با آرایشی. غلیظ و
قهقهه‌هایی که صدای خفیفی از آن به گوش من هم
می‌رسید.

پنجه‌هایم دور فرمان قفل و دندان‌هایم به هم کلید شد.
صدای بوق یک‌سره‌ی ماشین‌ها بود که از عالم خشم و
نفرت بیرونم آورد و حرکت کردم.

خدا لعنتت کند یاسر، خدا لعنتت کند!

به جای راه مستقیم، اولین دوربرگردانی که همان نزدیکی بود مسیرم را تعیین کرد.

با سرعت می‌رفت و من هم ناچار پایم را روی گاز فشردم تا گمش نکنم.

نمی‌توانستم زیاد نزدیک شوم.

این ماشین شبیه گاو پیشانی سفید بود.

عصبی شتم را روی فرمان کوبیدم و از ماشین جلویی سبقت گرفتم.

طوری پیشانی‌ام از خشم نبض گرفته بود که قدرت له کردن یاسر را زیر چرخ‌های ماشین داشتم، ولی صبر، صبر. الحق که سخت‌تر از صبر و تحمل چیزی وجود نداشت.

فقط دعادعا می‌کردم که اشتباه کرده باشم و به هر دلیلی آن زن در ماشینش باشد الا آنچه که فکرش را می‌کردم.

حالم هر ثانیه منقلبتر می شد از آب سردی که هر لحظه یاسر با نزدیکتر شدنش به محله ای که زیادی آشنا بود روی سرم می ریخت.

نه! نباید اینطور می شد.

نبايد دقیقاً مقابل یکی از خانه های پدرم که یک هفته ای بود مستاجر از آن بلند شده بود و حالا خالی بود می ایستاد.

دورتر از آن ها پارک کردم و دیدم که در خانه را برای زن باز کرد.

ای کاش او هم یک مشتری برای دیدن خانه باشد، ای کاش خیال های خامم به حقیقت می پیوست.

در که بسته شد، با قدم هایی سریع به سمت املاک سر خیابان رفتم.

تنها کسی— که کلید زاپاس را برای نشان دادن خانه به مشتری داشت او بود.

در شیشه‌ای را به جلو هول دادم و وارد شدم.
حتی خنکای شدید کولر گازی هم نتوانست چیزی از آتش درونم کم کند.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۵۳



@Vip Roman

- سلام آقا فریبرز.

مرد با دیدنم از جا بلند شد و از پشت میز بیرون آمد.
- به به... حاج یاسین. از اینطرفها... احوال شریف؟

دست دراز شده اش را بی جواب نگذاشتم.
وقتی برای چاق سلامتی نداشتم.

- ممنون آقا فریبرز. بابا گفت یه سر به خونه بزنم ببینم
عیب و ایرادی نداره، تر و تمیز باشه واسه مستاجر
جدید. فقط من کلید فراموش کردم اگه لطف کنی
کلیدهای در ورودی و واحد رو بدی ممنون می شم.

پشت میزش رفت و کشور را باز کرد.

- اتفاقاً می خواستم زنگ بزنم به حاجی. ده ساله تو این
خونه مستاجر نشسته، دیوارهاش به یه رنگ حسابی
نیاز دارن. چندتا مشتری بردم تا حالا، در و دیوارش رو
که دیدن زده زیر دلشون. بفرما اینم کلید.

کلید را از دستش گرفتم و با عجله به سمت در چرخیدم.
- خودم حلش می کنم. بابت کلید هم ممنون.

- اختیار داری، می موندی یه چایی در خدمت بودیم.

ممنونی گفتم و با بیرون آمدنم، اجازه‌ی کش دادن مکالمه
را ندادم.

در ورودی را باز کردم و با دیدن آسانسور که در طبقه
چهار ایستاده، بی درنگ به سمت پله‌ها راه کج کردم.
حتی طاقت یک دقیقه انتظار را نداشتم.

پله‌ها را بالا رفتم و از نفس افتاده، مقابل در واحد ایستادم.
در نزدنم شاید اشتباه بود، ولی باخبر کردن یاسر از آن
اشتباه‌تر بود.

امکان داشت هر دروغی تحویلیم دهد.

باید چشم‌های لعنتی‌ام را برای دیدن هر چیزی آماده
می‌کردم...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۵۴



با نفسی— حبس شده، کلید را درون در انداختم و در بی صداترین حالت ممکن آن را باز کردم.

آهسته قدم برمی داشتم که صدای جروبحث متوقفم کرد.
- نرینی بچه ريقو! من مگه الاف توام تا اینجا بیام؟
بخوای یا نخوای باید پولم رو بدی.

- لباست رو تنت کن گم شو بیرون. پولت هم می دم.

دیگر صبر نکردم و وارد پذیرایی شدم.
صحنه‌ی گندی را شکار کردم.
برادرم با بالاتنه‌ای برهنه و آن زن با نیم تنه‌ای بدن نما که مشغول پوشیدن آستین مانتویش بود.
هر دو با دیدنم خشکشان زد و من سریع نگاه گرفتم.
زن هینی کشید. یاسر با سفیدی گچ دیوار فرقی نداشت.

- دا... داداش...

پنجه‌هایم را مشت کردم و فقط پلک‌هایم را به هم فشردم.
از بین دندان‌های کلید شده غریدم.
- بگو لباسش رو بپوشه.

به تته‌پته افتاده بود.

- پوشید، پوشید... داداش به خدا اینطوری که فکر
می‌کنی نیست... توضیح می‌دم.

زن از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و شالش را شل و ول روی
موهای بلونش انداخت.
برادر کودنم هم مشغول بستن دکمه‌های پیراهنش بود.
رنگ از رخس پریده بود.

- اونچه که باید رو دیدم، نیاز به توضیح نیست.
 ترسید، بیشتر از لحن آرامم ترسید. خودم هم نمی فهمیدم
 چرا انقدر به ظاهر آرامم. شاید منتظر بودم کاسه‌ی صبرم
 ترک بردارد و اساسی روی سرش آوار شوم.

تق تق کفش‌های زن روی اعصابم بود.
 کیفش را از روی این برداشت و سرتاپای من را رصد کرد.
 - به خاطر اومدن داداشت کنسل کردی برنامه رو؟ آگه
 خودتون اوکی هستید من مشکلی با تری سا...

جوری یاسر به سمتش یورش برد که ادامه‌ی حرفش به
 جینی خفیف تبدیل شد و دهان من از وقاحت زن باز
 ماند.

- خفه شو هرزه...

از آن دهن دریده‌های روزگار بود.

- هویی یابو علفی، من هرزه باشم تو از من بدتری! با حلقه‌ی تو دستت زن میاری خونه خالی؟! پول من رو بده، به درک که نمی‌خوای.

یاسر بی‌درنگ چند تراول کف دستش گذاشت و با کشیدن بازویش، از خانه بیرونش انداخت.

صدای بستن در که آمد، دقایقی طولش داد تا بتواند برگردد.

با سری افتاده و مثلاً شرمنده.

سکوت کردم تا خودش شروع کند.

من انباری از باروت بودم که منتظر یک اشاره بود. باید خودش جرقه‌ام را می‌زد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۵۵



آب دهانش را بلعید و قدمی جلو آمد.
 - داداش می‌خواهی برم از پایین آب معدنی چیزی بگیرم؟
 اینجا لیوان نداره. صورتت سرخ شده...

یعنی درمان دردم یک لیوان آب بود؟
 دقیقاً منتظر همین بودم. منتظر طفره رفتنش بودم تا به
 دیوار بکوبمش و آرنجم را روی گلویش فشار دهم.

- از کی تا حالا انقدر بی شرف شدی بچه؟ کی تو رو اینجوری بزرگ کرده که به خودت اجازه بدی با وجود زن و بچه‌ت، با زن‌های دیگه باشی؟ هان؟!

صورتش داشت به کبودی می‌رفت.
دقیقاً خرخره‌اش را نشانه گرفته بودم. خیانت در قاموس من دقیقاً همان گناه نابخشودنی بود.

- دا..دا..ش... خف..ه...ش..دم...

دستم را برداشتم که فقط قاتل هم‌خونم نشوم.
دست روی گلویش گذاشت و با شدت سرفه کرد.
سعی کرد توضیح دهد. عذر و دلیل آوردن برای چیزی که هیچ بهانه‌ای نمی‌توانست قبحش را کم کند.

- غلط کردم... به خدا اهلش نیستم... دعوامون شد،
خواستم یه جوری دق و دلیم رو خالی کنم.

سرش را به دیوار کوبیدم و داد زدم.

- با خیانت؟ با گناه؟ به توام می گن مرد؟ منم با زنم
دعوام می شه، باید بعدش برم دست یه هرزه خیابونی
رو بگیرم؟

عذر بدتر از گناه می آورد.

- دست خودم نبود. عصبیم کرد امروز. مامان بهم
گفت انگار جواب تو روش داده. تقصیر اون بود،
می دونه حساسم، اعصابم رو نشونه گرفت. منم رفتم
زدم تو دهن نرگس...

خنده ای ناباور کردم و ناخودآگاه برایش دست زدم.

- آفرین آفرین... مدال طلا بیارم بندازم گردنت؟ چه با
افتخارم می گه.

چنگی به موهایش زد و نچی کرد. زبان باز کرده بود برایم.
 - آخه آدم انقدر نمک‌نشناس؟ مامان اون همه با اون
 پای علیش واسه خانوم بشور پیز می‌کنه، حالا بهش
 بگه بالا چشمت ابروئه، باید جواب بده تو روش؟

ضربه‌ای تخت سینه‌اش زدم تا خفه شود.
 امان از دست مادرم. خدای کینه‌توزی و فتنه‌اندازی بود.
 گناه عروسان خانواده این بود که هیچ کدام انتخاب او
 نبودند.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۵۶



از حرص زیاد با انگشت به وسط پیشانی اش چند ضربه زدم. کی می خواست عقلش را به کار بیندازد.

- تو که مامان رو بهتر از من می شناسی... هزاربار شنیدم تیکه بارش کرده ولی نرگس جواب نداده. می دونی دل خوشی ازش نداره. منم اجازه نمی دم کسی بی احترامی به مادرم کنه ولی عقلت رو به کار بنداز. زن ها از پس هم بر میان. وای به حال مردی که وارد دعوی خاله زنی بشه. مشکل تو اینه که دختره برات لقمه ی مفتی، می دونی کسی جز تو براش نمونده و داری می تازونی... همه ی این چرت و پرت های که گفتی هم دلیل نمی شه که مثل پس فطرت ها خیانت کنی.

خیلی وقیح بود که جواب در صورتی می گوید.

- گناه من چیه؟ مگه صیغه رو خود خدا حلال نکرده؟
چند ماهه نمی‌تونم نزدیکش شم، منم مردم خب...

اولین سیلی را از جان و دل زدم، دومی و سومی را هم...
بی‌توجه به اینکه امکان دارد صدایم همسایه‌ها را باخبر
کند، عربده زدم.

- مرد؟ اینکه زنت داره بچه‌ی تو رو به شکم می‌کشه و
تو کنترلی روی نفست نداری بهش نمی‌گن مرد، می‌گن
نر بودن! می‌فهمی؟! یعنی ویژگی‌ای که حیوون‌ها
دارن...

دیگر خزعبلاتش را نمی‌خواستم بشنوم.
همه‌اش پوچ بود، پرت و پلای خالص.

از شدت شوک و سیلی‌های پشت سر هم، نفسش بند
آمده بود.

- اینا هیچ کدوم تقصیر تو نیست. تقصیر ماست...
 تقصیر باباست که تو رو ول کرده چند سال به حال
 خودت، مقصر۔ من بی شرفم که اون روزی که فهمیدم
 یه دختر رو حامله کردی و نمی‌خوای گردن بگیری،
 نزدم بکشمت.... به جاش حمایت کردم و پشتت رو
 گرفتم....

بینی‌اش به خون افتاد ولی من هنوز آرام نگرفته بودم.

روی تنش نشستم و تمام خشمم را روی بدنش خالی
 کردم. عقده‌ی تمام عذاب‌ی که من به خاطر کارش به خودم
 گرفته بودم.

انقدر سریع که فرصت دفاع کردن هم نداشت.

-آره مقصر۔ منم... خودم مقصر۔م که الان شرمنده‌ی اون
 مادری هستم که با چشم‌هاش به من التماس کرد مواظب
 دخترش باشم....

#کی_ ممنوع ❌

نوشیکا

#پارت_۵۵۷



دست و پا می زد تا از زیر دستم در برود.
آدمی رگ دیوانگی اش که بالا می زد، زورش چند برابر می شد.

- تو مقصر نیستی داداش... آخ... نکن تورو خدا...

دستش را با شدت پیچاندم که تَرَق صدای استخوانش
بلند شد.

- خدا رو قسم نخور عوضی... توی بی لیاقت کاری کردی
که منم از خودم بدم بیاد.

چرا نمی فهمی من به اندازه‌ی تمام بی مسئولیت‌های تو، در
برابرش مسئولم؟!

صدای عربده‌ی پر دردش در خانه‌ی خالی منعکس شد و
من بی توجه لگدمالش کردم.

- من رو شرمنده کردی بی وجود، شرمنده‌ی یه دختر
۱۹_۲۰ ساله‌م که زار و زندگیش شده برادر آشغال
من... شرمنده‌ی اون بچه‌ای هستم که هنوز به دنیا
نیومده و نمی‌دونه چه بابای لجنی داره... منی که
روزهای اول گفتم سقط اون بچه گناهه، حالا به جایی
رسیدم که می‌گم به دنیا اومدنش گناهه... گناه اون
بچه گردن همه‌ی ماست، با وجود آدم بی شرف و
بی مسئولیتی مثل تو!

انقدر زدم که جفتمان نفسمان برید.
 خسته و از پا افتاده، به دیوار تکیه دادم.
 حالم نزارتر از یاسری بود به که از درد به گریه افتاده بود.

چسبیده به دیوار، سر خوردم و روی زمین نشستم.
 دل برای که می‌سوزاندم؟ برادرم؟ زنش؟ بچه‌اش؟ زندگی
 بنا شده روی آبش؟

سرم را خسته به دیوار تکیه دادم و چشم بستم.
 صدایم گرفته بود از داد و بی‌داد زیاد.

- چیکارت کنم یاسر؟ چیکارت کنم که سر به راه شی؟
 اصلاً زنت گندترین آدم دنیا، منفورترین آدم دنیا، اگه
 خودش و بچه‌ش رو نمی‌خوای، صبر کن بچه‌ش رو به
 دنیا بیاره بعد طلاقش بده برو پی عشق و حالت. اگه
 می‌بینی بند زندگی ت به مو رسیده و نمی‌تونی احیاش
 کنی، پاره‌ش کن ولی با خیانت ازش فرار نکن...

صدایش دردمندتر از هر وقتی بود.
خیلی درد داشت، به خود می پیچید ولی نمی توانست بلند
شود.

- نکردم... به خدا نتونستم بهش خیانت کنم. تا
لبهای کوفتی این زن بهم خورد، دنیام سیاه شد.
داشتم ردش می کردم که سر رسیدی.

دقیقاً اینجای کار افتضاح بود که فکر می کرد خیانت فقط
محدود به یک رابطه‌ی به اصطلاح سکس ختم می شد.
همان بوسه و همان لمس ساده، آن هم خیانت بود.

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۵۵۸



دیگر نمی توانستم اعتماد کنم به اوپی که قولش هم مردانه نبود.

آن سری هم که نرگس را زده بود، کلی سرزنشش کردم. حتی یک سیلی هم زیر گوشش خواباندم ولی انگار دستش هزر شده بود.

مردی که دست روی زن بلند کند که دیگر مرد نبود.

- حکم طلاق صادر نمی کنن برای زن حامله. فارغ که شد، همه چی رو تموم می کنی. زن نعمتِ خونه‌ی مرده. خدا نعمتش رو گذاشت تو دامت ولی تو نخواستی قدرش رو بدونی. برو پی کارت ببینم، می خوای چه غلطی بکنی.

حاضرم قسم بخورم نفسش برای لحظه‌ای رفت.

اگه این دوست داشتنش بود، این گندکاری‌هایش برای چه بود؟

- داداش... آخ... تو رو جون زن داداش کوتاه بیا. طلاقش بدم کجا بره؟ ناموسمه.

دلَم ریش شد برای چهره‌ی پر درد و بدن ناتوان شده‌اش.
فکر کنم پایش هم شکسته بود.

یاسر جگر گوشه‌ام بود، چیزی بیشتر از برادر.
نوجوان بودم که برای اولین بار او را در آغوشم گذاشتند.
در دست‌های خودم قد کشیده بود این پاره‌ی تن.
و از همین‌ها می‌سوختم...

- اشتباهت همین جاست که فکر کردی من ولش می‌کنم
به امون خدا. نامردم اگه بذارم آب تو دل خودش و
بچه‌ش تکون بخوره.

باورش نمی‌شد این همه ناملایمتی از منی که از همه بیشتر
دوستش داشتم.

خودش را کنارم کشاند و با نفس‌های مقطع گوشه‌ی شلوارم را گرفت.

- تو رو خدا بهش نگو... بچگی کردم، خودم هم به اشتباهم پی بردم. فقط کلافه شده بودم این مدت. همش ایرادهای الکی، همش بهانه... هر شب هرشب گریه و زاری واسه مامانش... صبرم سر او مده بود...

فقط توانستم سرم را متاسف تکان دهم.

تاسف برای او، برای عقل نارسش.

دیگر حتی نمی‌توانستم سرش فریاد بکشم.

عذاب وجدان داشتم برای کتک بی‌حدی که به او زدم.

- اشتباه از هممون بود. اول از همه خودت که

بی‌احتیاطی باعث شد مجبور شی زود ازدواج کنی.

۲۲ سال سنی نیست واسه تویی که سر و زبونت تو کار

خوبه، ولی نه می‌تونی یه زن دل‌شکسته رو درک کنی و

نه هورمون‌های بارداری که زن رو زیر و رو می‌کنن.

صبر زندگی کردن نداری پاره‌ی تنم. ای کاش جای

رابطه برقرار کردن بی محدودیت، اول خود جنس زن
رو می شناختی...

#کی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_ ۵۵۹



نگاه شرمنده و پر دردش هیچ مشکلی را حل نمی کرد.
برایم خیلی درد داشت که برادرم انقدر ظالم باشد.
خیانت ظلم بزرگی بود در حق یک انسان.
دلم می خواست چشم هایم را ببندم و همه چیز را به نرگس
بگویم ولی می ترسیدم.
ترس جان خودش و بچه اش، پا به ماه بود.

- داداش گوش می دی به من؟ به خدا گفتم که غلط کردم. خودم داشتم دکش می کردم زنه رو، نگی به کسی چیزی، آبروی من می ره.

هر لحظه بیشتر پی می بردم که قرار نیست یاسر درست شود.

برایش سنگین بود دیگران بفهمند به خاطر خیانت او زندگی اش از بین رفته.

- فقط آبرو؟! اینکه بقیه بگن مرده رفته با یه زن دیگه؟ الان دعوا کردید، حال اون بدتر نباشه، بهتر از تو نیست. فکر کن اون هم مثل تو بره با یه مرد دیگه، چیکار می کنی؟!

آتش داغ زیرش گذاشتند انگار. خون کنار بینی اش را پاک کرد. نمی توانست یک دستش را تکان دهد. چشم هایش سرخ سرخ شده بود.

- یعنی چی؟! غلط می کنه... اون زنه، سرش رو می ذارم
رو سینهش...

یاسر شاید یک جوان امروزی ولی پر از افکار غلط بود. چرا
فکر می کرد خودش برتری خاصی نسبت به زن دارد؟

- پس نرگس هم باید سر تو رو بذاره تو سینهت. برای
اون من فقط گفتم تصور کن، ولی تو انجام دادی!

ای کاش به جای دستش، فکش را خورد می کردم. این همه
دفاع بی جا؟!

- من مردم، فرق دارد!


خیلی خوب بود که با حرف هایش کاری کرد که آن یک ذره
عذاب وجدان بابت کتک هایی که خورده را از بین ببرد.
نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم.

حقش بود مثل سگ کتک بخورد. حتی بیشتر از این.

- تو رو به هرکی که می‌پرستی یه ذره آدم باش! بابا یه
لقمه نون حروم تو دهن تو گذاشته که انقدر کج
فهمی؟!

تو وقتی کوچک‌ترین درکی از شعور نداری، غلط می‌کنی
گوه می‌زنی به زندگی دختر مردم!
ولوم صدایم تا حد زیادی بالا رفته بود.
دوباره برگشته بودیم سر خانه‌ی اولمان.

#کپی_ممنوع 

۱ پارت باقی مونده از هفته پیش 

شروع پارت های هفته  

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۵۶۰



عصبی طول و عرض خانه را گز می کردم. بی توجه به او که
 از درد روی سرامیک ها افتاده بود و منتظر بود کمکش کنم.
 دلم را تیره کرده بود این ته تغاری خانواده.
 از درون می سوختم ولی تحمل می کردم.
 یک کلام... بچه بود!
 یک شبه بزرگش می کردم؟
 با کتک بزرگش می کردم؟
 اصلاً مگر می شد؟
 بزرگ ترین مشکش عقل کالش بود.
 اینکه ساده به دست آورده بود.
 اینکه گند بالا آورد ولی خود احمق اجازه ندادم کسی- زیاد
 سرزنشش کند.

اجازه ندادم برای اشتباه زندگی. اش تاوان پس دهد و همه را راضی کردم تا آن دختر را دودستی تقدیمش کنند.

چیزی را که به سادگی به دست آورده بود، تلاشی برای نگه داشتنش هم نمی کرد.

فقط کمی چرب زبانی می کرد و گاهی هم تحت تاثیر جو، نشان می داد خیلی مرد خوبی است.

سن کم برای ازدواج اشتباه محض بود.

دیگر بیشتر از این دلم طاقت نمی آورد درد کشیدنش را ببینم.

جان به جانم می کردند اول تا آخر تکه ای از جانم بود.

پاشو بیرمت بیمارستان، دماغت ورم کرده.

دستم را به سمتش دراز کردم که بی حال نگاهم کرد.

مظلوم نمایی می کرد.

- نمی تونم... پام...

دست به کمر از بالا نگاهش کردم و نفسم را با شدت بیرون دادم.

- من آخه از دست تو چیکار کنم؟ یه روز آرامش ندارم.

دست زیر کتف سالمش انداختم و کمکش کردم بلند شود. صدای آخ و اوخش تمامی نداشت.

- اون پات رو بگیر بالا فشار نیاد بهش. هر بلایی سرت بیاد حفته. آدمی مثل تو رو باید از خشتک دار زد، اون دستِ خر رو نداشته باشید یه دنیا راحتن.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۶۱



با یک پالی لی کنان کنار آسانسور ایستادیم.
 جدی جدی اشک از گوشه‌ی چشمش سرازیر شده بود.
 سخت بود دیدن همچین صحنه‌ای ولی خود کرده را
 تدبیری نبود.
 چه شانسی آوردیم همسایه‌ها با سر و صدایمان اینجا جمع
 نشدند.
 خوبی آپارتمان نشینی همین بود.

- این آتل حداقل دو هفته باید پات باشه. زانوت ترک
 برداشته. مسکنت رو که زدن، می‌توننی بری دیگه.

دکتر این را گفت و با گفتن "روز خوش" اتاق را ترک کرد.

پرستار پرده‌ی آبی را مقابل چشم‌هایم کشید تا مسکن یاسر را به ماتحت مبارکش بزند.

دست در جیب به دیوار پشت سرم تکیه دادم، کل روزمان را گرفته بود.

پرستار که پرده را دوباره کنار کشید، جلو رفتم تا کمکش کنم.

یک دستی بستن کمر بندش هم سخت بود.

بدون اینکه ذره‌ای از عذاب وجدانم را بروز دهم، حتی یک لنگه کفشش را هم خودم پایش کردم، بدون کلامی حرف.

- ویلچر میارم تا دم ماشین، کمتر فشار بیاد به پات.

با آن دماغ باندپیچی شده و دست شکسته، همچون پسر بچه‌های ۵ ساله که دسته گل به آب داده‌اند شده بود. کور خوانده بود اگر فکر می‌کرد دلم به حال مظلومیتش می‌سوزد.

خودم زده بودم، دندهم نرم، خرج خورد و خوراک و خانه‌نشینی بعدش را می‌دادم. حتی لازم بود به کول می‌کشیدمش ولی بی‌خیالش نمی‌شدم.

درست بود که او برادرم بود و نرگس زن برادر، ولی مادر هم خون من هم بود.

@Vip Roman

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۶۲



سکوت محض ماشین را دربرگرفته بود.
من که میلی به حرف زدن نداشتم و او که خواهناخواه
صدایش در نمی آمد.

کمی از من حساب می برد، با این حال چه فایده که
حرف هایم رویش تاثیر نداشت. شاید هم از آتویی که
دستم داشت بیشتر می ترسید. نمی دانم.

من دقیقاً حکم یک آرام بخش ضعیف و سطحی را داشتم.
با تشر— یا مهربانی آرامش می کردم، نصیحتش می کردم و
مدت کوتاهی به زندگی شان آرامش می دادم و دوباره روز از
نو روزی از نو.

به محله خودمان که نزدیک شدیم، انگار دیگر طاقت نیاورد.

تکرار مکررات، چیزی که اصلاً برایم قابل تحمل نبود.

- بهش نمی گی دیگه؟ تو برادر منی.

دلم نمی خواست نیش بزمن ولی کامم زیادی زهر شده بود.

- من میلی به برادری با آدم خیانت کار ندارم.

زن آدم بخشی- از وجودشه، وقتی بتونی مثل آب خوردن

به اون خیانت کنی، پس فردا تو کارمون به من برادرنام هم

نارو می زنی.

- وای خدا وای خدا... کم این لعنتی رو بزنی تو صورتم.

خودم می دونم داشتم چه گوهی می خوردم.

من نخوام تو واسه زنی برادری کنی، کی رو باید ببینم؟!

صدایش بیش از حد بالا رفته بود.

این زیادی خطری بود، خطری بزرگ برای حرمت منِ برادر بزرگتر.

گفتم که زیادی بی چشم و رو است.

ولی کور خوانده بود.

من همانی بودم که این بچه را بزرگ کردم.

یا سر عقل می آوردمش و کمک می کردم زندگی اش را روبه راه کنم و یا یاسر را هول می دادم تا آن بند لطیف زندگی اش هم پاره شود.

این زندگی به خاطر این بچه بنا شده بود، به خاطر او هم پاره می شد.

زندگی کردن میان مادری از همه جا بریده و پدری سر به هوا و بعضاً خیانت کار، آن بچه را هم به تباهی می کشاند.

آرنجم را به لبه‌ی در تکیه دادم و دستی به گوشه‌های لبم کشیدم.

خیره به خیابان پر رفت و آمد، آرام گفتم.

- بهش نمی گم. نه به خاطر تو بلکه به خاطر اون دختر و بچه‌ش. یاسر زنها حتی اگه خیانت رو هم ببخشن، هیچ وقت فراموشش نمی کنن. این رو از من تا آخر عمرت داشته باش.

#کی ممنوع ❌

نوشیکا

#پارت_۵۶۳



سرش را به پشتی صندلی کوبید و چشم بست.
درمانده نالید.

- تو عمرم انقدر به گوه خوری نیفتاده بودم.

به جون بچم جبران می کنم. تو اصلاً بین آگه من دیگه اذیتش کردم، خودت بیا طلاقش رو ازم بگیر. چی بگم راضی بشی؟! همش تقصیر مامانه اصلاً... کک می ندازه به جون من.

کاری جز تاسف خوردن از دستم بر نمی آمد. زندگی گاهی باتلاق بزرگی می شد، مثل همین الان. شنیده بودم بعضی از حرف هایش را، حتی به من هم گفته بود.

زنی که حاضر به دوستی با تو شده، از کجا معلوم با هزار نفر دیگر هم نبوده و...

رابطه ی نرگس و یاسر را تایید نمی کردم ولی افکار مادرم هم زیادی قدیمی بود.

مثل نمک پاشیدن روی زخم. متاسفانه خاطره و شکوفه را هم مثل خودش بار آورده بود، شکوفه کمی کمتر.

- فکر کردی کم زخم زبون به آهو زد؟ مامان یه زن سنتی تو نسل جدید عاقل و فهمیده س.

مثل آدمای کور چشم‌ها رو بستی و به جای دفاع تایید کردی.

دستی یه شقیقه‌ام کشیدم و تاکیدوار ادامه دادم.

- موهای سر من رو می‌بینی یا سر؟ داره سفید می‌شه. سه سال دیگه می‌رم تو ۴۰ سال ولی گفتم تا زرم رو از اون خونه نبرم تو آرامش مطلق، بچه نمی‌خوام.

سریع میان حرفم پرید.


- می‌برمش. خودم بهش قول دادم وقتی بچه به دنیا اومد و کمی از آب و گل دراومد، ببرمش. اون خودش ۱۹ ساله‌ش بیشتر نیست، دست تنها نمی‌تونه از بچه نگهداری کنه.

کلام من را نمی‌گرفت.

- حرف الان من این نیست. زن تو قبل از اینکه بیاد خونه‌ت، باردار شد. باید براش آرامش فراهم می‌کردی که نکردی. همین الان هم کاری کردی که زنت تا آخر

عمر یه خاطره بد از دوران بارداریش داشته باشه. من
نمی‌گم خیلی خوبیم، بدی‌های خودم رو دارم. کم آهو
رو حرص ندادم، ولی این آرامش دادن حداقل کاریه
که از دستم برمیاد.

کار امروزت اگه از روی لجبازی بود که کتکشم خوردی،
ولی اگه از سر غریضه‌ت بود، منی که مردم هم دلم
نمی‌خواد درکت کنم.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۶۴



دیگر کاملاً به خانه نزدیک شده بودیم.
برای اتمام حجت گفتم:

- یاسر قرآن مابین من و تو، این دختر رو از ته دلت دوست داری؟

برای پاسخ درنگ نکرد.

- دارم... به مرگ خودم دارم. فقط تو دندون رو جیگر بذار.

ماشین را مقابل در حیاط نگه داشتم و دستی را کشیدم.
- ببینیم و تعریف کنیم. تو خوش‌ترین آدمی هستی که غلط اضافه می‌کنی و فقط از برادرت کتک می‌خوری. پیاده نشو در رو باز کنم، ماشین رو ببرم تو حیاط.

با رفتنمان داخل خانه، ولوله‌ای دیگر برپا شد.

فقط کافی بود سر و وضع یاسر را ببینند تا هرکدام به نحوی رنگ زرد کنند.

از همه بدتر، نرگس دخترک بیچاره داشت پس می افتاد که آهو زیر بالش را گرفت.

طفلک حق هم داشت. شوهر خرش وضعیت مناسبی نداشت.

دماغ چسب کاری شده برای موی که برداشته بود، دست شکسته‌ی آویز گردنش و پای آتل بسته و لب پاره شده.

- چیزی نیست زن داداش. داشته برمی گشته خونه، ماشینش وسط را خراب می شه، دیگه نزدیک‌های خونه بوده همون جا پارکش می کنه. دیگه پای پیاده اومده سر ظهری، کوچه پس کوچه‌ها هم خلوت. چندتا خفت گیر جلوش رو گرفتن. خداروشکر که به خیر گذشت.

آهو با آب قند بالای سرش ایستاده و تندتند هم می زد. خوب شد امروز سرکار نرفت.

- خدا از شون نگذره. ان شاء الله به زمین گرم بخورن بین با بچه‌م چیکار کردن.

- چیزی نشده مامان. جز دستش، بقیه‌ش چیز مهمی نیست. اونم خوب می‌شه.

- الان... خوبی... یاسر... تقصیر من شد... صبح که اونجوری کردی، نفرینت کردم... گفتم... گفتم الهی دستت بشکنه...

بین هق‌هق‌هایش این را گفت و با پس زدن دستِ آهوی متعجب، بلندتر زیر گریه زد.

واقعاً انگار آهش دامن یاسر را گرفته بود.
زن حامله آخر زدن داشت؟

ای کاش می‌توانستم بگویم اشک‌هایت را برای این چنین آدمی حرام نکن، ارزشش را ندارد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۶۵



زبان غلاف کردم و از جایم بلند شدم.
 اشاره کردم آهو هم حرفی نزد. از همه جا پی خبر بود.

- کمک کنم بریم تو اتاقتون. آهو تو هم کمک کن
 زن داداش بیاد استراحت کنه.

با دست سالم، نرگس را بغل کرده بود و ریزریز قربان
 صدقه اش می رفت.

ای کاش کارهایش ادا نباشد.

من خدا نبودم که حکم صادر کنم.

بزرگ‌ترین دلیلی که اجازه دادم یاسر دوباره شانسی را امتحان کند، این بود که قبل از اینکه من سر برسم خودش از رابطه با آن زن پشیمان شده بود و پا پس کشیده بود.

خیانت قابل بخشش نبود ولی خیلی اما و اگرها این میان بود.

مغزم پر بود از درماندگی.

دلم می‌خواست هر چیزی که روی دلم سنگینی می‌کرد را بیرون بریزم ولی نمی‌شد.

زن‌ها حساس بودند، حتی آهو هم نباید می‌فهمید.

نوع نگاهش تغییر می‌کرد و این برای مایی که هر روز چشم‌درچشم می‌شدیم بد بود.

فقط باید یک خط‌ونشان حسابی برای مادرم می‌کشیدم.

خوبی می کرد، اما زیرزیری زهرش را می ریخت.
 نمونه‌ی یک تفکر اشتباه و پوسیده.
 حیف که یاسر انقدر عاقل نبود که بداند نباید به این
 حرف‌ها بها دهد، حیف.

"آهو"

با قدم‌هایی که از حرص روی زمین می کوبیدم، طول و عرض
 خیابان را نگاه کردم و بی توجه به بوق ممتد پرایدی که از
 من هم بیشتر عجله داشت، خودم را به آن سمت خیابان
 رساندم.

در ماشین را باز کردم و با جمع کردن چادر، در یک حرکت
خود را بالا کشیدم.
ماشین غول پیکر بی خاصیت!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۶۶



در را با حرص محکم به هم کوبیدم که شانه‌هایش بالا پرید
و عینکش را از روی چشمش برداشت.
- چته؟! در ماشین رو خورد کردی.

مردها را جان به جانشان می کردند، عشق اول و آخرشان
ماشین بود.

چشم غره‌ی غلیظی حواله‌اش کردم و خریدم.

- با من حرف نزن.

تا ته ماجرا را راحت خواند و متاسف سر تکان داد.

- رد شدی باز؟

می دانستم باز می خواهد دستم ببندازد.

چرخیدم و انگشت اشاره‌ام را تهدیدوار جلوی صورتش
تکان دادم.

- یاسین به مرگ خودت اگه مسخره‌م کنی همین الان
پیاده می شم. مرده با من مشکل داره!

سرش را پایین انداخت تا فشردن لب‌هایش را روی هم
نبینم.

گندش درآمده بود دیگر.

- آره عزیزم می‌دونم باهات خصومت شخصی داره. الان
هم هیچی نشده که... بار چهارمه رد شدی، پنجاه بار
دیگه فرصت داری.

با جیغ نامش را صدا زدم. مسخره می‌کرد عوضی.

- یاسین!!!

ماشین را سریع روشن کرد و گفت:

- باشه باشه! آروم باش گوشم رو کر کردی.

بغ کرده دست‌هایم را زیر بغل زدم و به جلو خیره شدم.

شوهر ما را باش.

به جای دلداری دادن، دستم می انداخت.

- حالا این دفعه چرا ردت کرد؟ باز چیکار کردی؟

خیلی دلم می خواست جوابش را ندهم ولی حرفها روی
دلم سنگینی می کرد.

اگر نمی گفتم می ترکیدم.

- قبل از من یه زنه دیگه بود. اون رو انداخت پایین،
بلافاصله من نشستم.

مرتیکه مریض عمداً دستی رو کشیده بود.

هرچی گاز می دادم، ماشین کند حرکت می کرد. هنوز ۳۰
ثانیه ننشسته بودم که گفت برو پایین!

@Vip Roman

#کپی_ممنوع

نوشیکا

#پارت_۵۶۷



پایان جمله‌ام کافی بود تا بانگ خنده‌اش به هوا برود و صدای قهقهه‌اش ماشین را بردارد.

آدم نمی‌شد این مرد. می‌دانست حرص می‌خورم و دست بردار نبود.

- وای آهوا! جدی می‌گی این رو؟ آخه کدوم راننده‌ای دستی یادش می‌ره؟ تو مثلاً از نوجوونی بابات بهت رانندگی یاد داده بود.

یه بار تنظیم آینه یادت می‌ره، یه بار ماشین رو وسط جاده خاموش می‌کنی، این هم از الانت.

حق به جانب نگاهش کردم. چرا حق را به من نمی‌داد؟

- تقصیر من چیه؟ هول شدم. اصلاً این مرده قیافه‌ش مثل ابوالهول می‌مونه. می‌بینمش می‌ترسم.

- عجباً! هربار یه چی می‌گی. چرا حواست رو جمع نمی‌کنی خب؟ رانندگی دقت می‌خواد.

او کسی نبود که بتواند آرامم کند.
به گفته‌ی خودش، زمانی که گواهی‌نامه گرفت، همان بار اول قبول شد. حالا به من فخر می‌فروخت.

صورت‌م از حرص سرخ شده بود.
تقصیر خودش بود که باعث می‌شد دق‌ودلی‌ام را سرش خالی کنم.

- فقط موندم تو بهم بگی! تا می‌رسیم خونه یک کلمه هم با من حرف نمی‌زنی‌ها، حوصله ندارم.

"عجب گرفتاری شده‌ام" زیر لبش تنها چیزی بود که به گوشم رسید.

گرفتار را من شده بودم که هربار برای آزمون عملی رد می‌شدم و سوژه‌ای شده بودم.

کتبی را مثل آب خوردن قبول شدم ولی آن مردک مریض هربار با یک بهانه‌ی الکی بیرونم می‌انداخت.

روحیه پر تنش و استرس‌پذیر گاهی خیلی آزاردهنده بود و خودش به تنهایی سنگ بزرگی برای پیشرفت بود.

- خانومه من گشنه‌ش نیست بېرمش یه چیزی بخوره؟

و شَتَلَق!

صدای ضربه‌ای بود که با کف دست روی ران پایم زد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۶۸



صورتتم را از درد در هم کشیدم و جای ضربه‌اش را ماساژ
 دادم. فکر کنم از این به بعد باید عقب می‌نشستم، از بس
 که انگولکم می‌کرد.

دست که نبود، ماهیتابه بود انگار!

بدون اینکه نگاهش کنم، لب زدم.

- نخیر.

- آب طالبی چی؟ با بستی پسته زعفرونی که دوست
 داری.

- نمی‌خورم.

نچی کرد و دست روی دستم گذاشت.

مرد بی خیال هم دنیایی بود برای خودش. فکر می کرد می تواند سر و ته مسخره بازی هایش را با یک نهار هم بیاورد.

- بیابون چی؟ بیرمت همون بیابونه که اون سری رفتیم؟

چشمکی پیش زمینه ی حرفش کرد و من فقط نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط باشم.

- یاسین به خدا سر خودم رو می کوبم به شیشه، هم ماشینت داغون شه هم من از شرت راحت شم.

- نترس عزیزم، بزن! شیشه هیچیش نمی شه.

با صورت چین خورده نگاهش کردم.

- هه هه نمکدون.

دستش را پس زدم تا دست از چلانیدن انگشت‌هایم بردارد
و دوباره دست به سینه شدم.

ولی مگر می‌توانست دو دقیقه زبان به دهن بگیرد تا ذهنم
آرام شود؟ تو فکر کن یک درصد!

- یعنی الان واقعاً قهری؟

بودم یا نبودم؟ فعلاً که دلم نمی‌خواست درباره‌ی هیچ چیز
با او حرف بزنم. جای دلداری دادنش بود این همه تمسخر.

- نه، مگه من بچه‌م؟

- یه درصد فکر کن نباشی...

باز هم زیر لب زمزمه کرد ولی طوری که بشنوم. می‌خواست
من را دیوانه کند.

به سمتش براق شدم. به خدا که عمداً این کارها را می‌کرد.

- چی گفتی؟!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۶۹



یک دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و
مثل همیشه به عصبانیتم خندید. انگار دوست نداشت
خشمم را جدی بگیرد.

کلاً خصلتش بود که با خنده سروته همه چیز را هم بیاورد.
- هیچی بابا. من این طوری می‌کنم که تو بخندی، چرا
عصبی می‌شی؟ جریمه هر سری آزمون مجدد هم که
از جیب من داره می‌ره، اون وقت تو ناراحتی؟

آخ آخ داغ دلم را تازه کرد. موقعیت خوبی بود برای خالی
کردن حرصِ حقوق نگرفته‌ام.

قضیه‌س آزمون از یادم رفت.

- خوب شد یادم انداختی... وسط ماه شده، تو چرا حقوق من رو ندادی اصلاً؟ که حالا منت یه قرون دوهزاری که دادی رو سرم می‌ذاری؟

این بار او بود که چپ‌چپ نگاهم کرد.

خودم که خوب می‌دانستم چرا.

- دهن من رو باز نکن‌ها! خودت خوب می‌دونی چرا ندادم. زدی یه تابلوفرش آماده‌ی تحویل رو نابود کردی. همین که اخراجت نکردم برو خدا رو شکر کن.

- من که گفتم عمدی نبود. حواسم پرت شد فقط.

- بیا دیگه، واسه همه‌چی فقط می‌گی حواسم پرت شد. عمدی بود یا نبود، تا چندماه از حقوق خبری نیست.

می تونی بیای کار کنی جبران شه، می تونی هم بشینی
خونه و من هم بهت لطف کنم از خیر خسارتم بگذرم.

پنجه‌هایم مشت شد از این همه زورگویی. چندماه! آن هم
بدون حقوق.

- واقعاً... واقعاً که...

دنبال کلمه‌ی مناسبی می گشتم که تا فیها خال دونش آتش
بگیرد ولی انگار فقط حرص خودم بیشتر می شد.

- واقعاً که چی؟

تاکیدوار گفتم:

- خیلی آدم کلاشی هستی!

نیشخندی زد و همان طور که نگاهش خیره به جاده بود، از گوشه‌ی چشم من را پایید.

- دیگه؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۷۰



به جای جواب، سرم را به پشتی صندلی کوبیدم و نفسم را آهمانند بیرون دادم.

فایده نداشت، دق مرگم می کرد.

- حالا که این طوره، شاید من پول نداشته باشم ولی تو داری. شوهری و وظیفه خرجم کنی! مگه من چیم از زنای دیگه کمتره؟

- بر منکرش لعنت، تو یه سر و گردن از همه بالاترم هستی.

لعنتی زبان باز.

با سر تایید کردم و این بار گفتم.

- پس مستقیم برو سمت پاساژی، جایی، بزرگ باشه من بتونم همه چی بخرم. حوصله خونه رو ندارم.

- الان؟ بی خیال آهو، هوا گرمه.

- می خوای نبری بهونه الکی نیار. داخل پاساژ از خونه هم خنک تره.

ناچار قبول کرد.

- باشه تو اخم نکن، بازارم می برمت. زن داشتن همیشه خوش خوشان نیست، اینارم باید تحمل کنم.
حتی یک ذره هم منکر این قضیه نشدم. حقیقت بود دیگر.
- آفرین. خیلی خوبه اینارو می دونی.

تو واقعاً مرد عاقلی هستی یاسین. یکم دست از بی خیالی و مسخره گرفتن مشکلات برداری عالی می شی.

- کار درست رو من می کنم خانوم. همه چی که ارزش غصه خوردن نداره. تو اشتباه می کنی که برای هر چیزی اوقات خودت و من رو تلخ می کنی. چهار روز دیگه خندهت می گیره از این چیزها.

میلی به انجام هیچ کاری جز شنیدن نداشتم.

گمان کنم حق با او بود.

بیشتر که فکر می کردم، می دیدم واقعاً چیزی ارزش اوقات تلخی ندارد.

دقیقاً مثل زمانی که بچه بودم و شب قبل امتحان زارزار گریه می کردم که نکند امتحانم را خراب کنم و نمره‌ی پایین بیاورم.

الان که یادش می افتم خنده‌ام می گیرد و می گویم این من بودم که به خاطر همچین مسئله‌ی مسخره‌ای عزا می گرفتم؟

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۷۱



با صدای ضربه‌هایی ممتد، کلافه سرم را روی متکا جابه‌جا کردم.

کدام دیوانه‌ای این وقت شب این‌طور به در و دیوار می‌کوبید؟

درک درستی از اطرفم نداشتم و فقط سعی کردم با وجود همان صدا، مغز نیمه‌هشیارم را وادار به خاموشی مطلق کنم.

- زن داداش؟ یاسین؟! بیدار شید...

صدای هول‌زده و آشنای یاسر برای لحظه‌ای هشیارم کرد. با چشم‌های گشاد شده روی تخت نشستم و یاسین هم بدتر از من.

گیج‌ومنگ با چشم‌هایی خواب‌آلود اطرافش را نگاه می‌کرد.

زودتر از او به خودم آمدم و با چنگ زدن روسری‌ام،
به سمت در دویدم.

بازش کردم و چهره‌ی رنگ‌پریده و پراز وحشت یاسر دلم
را چنگ زد.

با ترس پرسیدم.

- چی شده؟ کسی طوریش شده؟

و اما او به جای جواب، باعجله آستین لباسم را دنبال
خودش کشید.

- زن داداش بیا... نرگس...

- نرگس؟ نرگس چی؟ چش شده؟

@Vip Roman

درست حرف نمی‌زد. بالاجبار قدم‌هایم را تند کردم.

سریع وارد اتاقشان شدیم و من با دیدن او که از درد روی تخت به خودش می‌پیچید، جا خورده جلو رفتم.

کنار تخت نشستم و دستش را گرفتم.

نگران پرسیدم.

- نرگس خوبی؟ چت شد یه دفعه؟ خوب بودی که سر شب.

لب‌های سفید شده‌اش را روی هم فشرد و نفس نفس زد.

- دارم... دارم می‌میرم... درد دارم... ای خداااا...

ترس تمام وجودم را گرفت ولی سعی کردم به روی خودم نیاورم.

دکتر نوبت زایمانش را برای سه هفته دیگر زده بود.

خواستم بگویم لباس‌هایش را بیاورد که یاسر زودتر از من دست به کار شد و لباس‌هایش را از کمد بیرون کشید.

کنارش روی تخت زانو زد.

- هیچی نیست دورت بگردم، الان می برمت دکتر. نترس چیزی نیست.

اینها رو در حینی می گفت که دستهای خودش به شدت می لرزید.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۷۲



لباسها را از دستش گرفتم و گفتم:

- من کمکش می کنم. تو برو به یاسین بگو ماشین رو روشن کنه.

باعجله سر تکان داد و بلند شد.
دیدن هول وولای یاسرک من را هم دست پاچه کرده بود.

کمک کردم تا بنشیند و بتوانم مانتویش را تنش کنم.
آستین اول را نپوشیده، مچ دستم را محکم چنگ زد و چشم هایش را محکم روی هم فشرد.
انگار که از درد ضعف کند.
- آخ... آهو...

دستم را جدا کردم تا سریع آماده اش کنم.
نمی دانستم درد زایمانش هست یا نه.

دکتر گفته بود امکان دارد گاهی دردهای شدید و کوتاه مدت
سراغش بیاید.

- جانم... چیزی نیست، خوب می‌شی.

اشک‌هایش روان بود و دردش را با فشردن لب‌هایش زیر
دندان خفه می‌کرد.

مقطع لب زد.

- من... نمی‌خوام بمیرم... آهو... می‌خوام... خودم بچهم
رو بزرگ کنم...

دیگر کم مانده بود بغض من هم بترکد.

ترس و وحشت ساده‌ترین حس میانمان بود.

- بچه‌ی توئه، معلومه که خودت باید بزرگش کنی. از
این حرف‌ها نزن.

میان حرفم این یاسر بود که وارد اتاق شد.

اصلاً حواسش سر جا نبود.

فقط جلو آمد و نرگس را روی دستش بلند کرد.
بی توجه به اینکه گچ دستش را تازه باز کرده و دکتر تاکید کرده بود که چیز زیاد سنگین با آن بلند نکند.
- من بمیرم برات... تحمل کن الان می ریم بیمارستان.

با برداشتن ساک صورتی رنگ بچه از گوشه‌ی اتاقشان،
سریع به سمت اتاق خودمان دویدم و فقط چادرم رو
چنگ زدم تا میان راهرو بپوشم. دیر می جنبیدم، جا
می ماندم.

زیاد سر و صدای نکردیم که خاتون و حاج معراج بیدار
شوند.

بعداً خبرشان می کردیم.

جلو کنار یاسین نشستم و یاسر و نرگس هم عقب.
دقایقِ هرچند کوتاه، سخت و طاقت فرسا شده بودند. هر
لحظه صدای نفس‌های پر درد نرگس بیشتر می‌شد و ما را
نگران کرده بود.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۷۳



مشخص بود به خاطر حضور یاسین خیلی معذب است و
سعی می‌کند صدایش را کنترل کند.
وضعیت شدیداً مزخرفی بود.
خودم را جایش می‌گذاشتم، چهارستون بدنم می‌لرزید.

مادر شدن شجاعتی بی‌مانند می‌خواست.
 قمار روی سلامتی و جان خودت برای به وجود آمدن
 انسانی دیگر.
 از خود گذشتگی وصف یک لحظه‌اش بود.

دقایق روی دور تند افتاده بود و همه چیز به سرعت اتفاق
 افتاد.

وضعیتش را چک کردند و با وجود فشارِ پایین نیامده‌اش،
 برای زایمان طبیعی آماده‌اش کردند. باید تا زمانی که دهانه
 رحمش به اندازه کافی باز شود در اتاقی درد را تحمل می‌کرد.

لحظاتِ بدی بود.

مخصوصاً برای منی که لحظه‌ی آخر قبل از اینکه به اتاق
 عمل برود، دستم را گرفت و مجبورم کرد گوشم را نزدیک
 صورتش ببرم.

صدایش آنقدر آرام بود که حتی به گوشِ یاسر هم نرسد
ولی کلمه به کلمه‌اش را در گوشم جیغ می‌کشید و دیوانه‌ام
کرده بود.

سخت بود. سخت بود که یک دختر خیلی جوان که دچار
زایمان زودرس و پرخطر شده، بگوید آگه من اگر بیرون
نیامدم، خودت بچه‌ام را بزرگ کن.

اینکه بگوید به یاسر اعتماد کامل ندارد و می‌ترسد نتواند از
پس بچه بر بیاید. اینکه قسمت دهد که نگذاری بچه‌اش
زیر دست خاتون یا هر کدام از خواهرش و هر هایت بزرگ
شود.

اشک‌هایم را پس زدم و به خودم نهیب زدم زبانت را گاز
بگیر آهو...

نباید چنین اتفاقی می‌افتاد. فقط داشتم حس‌های بد را به
دلم راه می‌دادم.
همین.

سعی کردم خودم را با این حرف‌ها قانع کنم ولی افتادن نگاهم به صورت یاسر، کافی بود تا کوه امید در دلم سقوط کند.

هیچ چیز مزخرف‌تر از دیدن اشکِ یک مرد نبود.
 یاسر دیگر نمی‌توانست خودش را کنترل کند.
 پاهاش هیستریک تکان می‌خورد. سعی می‌کرد به خودش مسلط باشد.
 ولی نمی‌شد، نمی‌توانست.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۷۴



یاسین را از انتهای سالن دیدم. دستی به صورتم کشیدم تا کمتر به خاطر اشک‌هایم غر بزند.

حضورش عملاً لازم نبود ولی نمی‌توانست یاسر را تنها بگذارد.

لازم بود یکی او را جمع کند.

نزدیکمان شد. با لیوان‌های یک‌بار مصرفی که دستش بود، بالای سرمان ایستاد و متاسف نگاهم کرد.

- من نه از برادر شانس آوردم نه از زن. دو تا زرزرو نشستن کنار هم. جمع کنید خودتون رو ببینم.

یکم دیگه اون زن میاد بیرون، شما رو ببینه وحشت می‌کنه.

جفتشان با شلوار گرم‌کن و صندل آمده بودند.

لیوان آب را از دست دراز شده‌اش گرفتم و کمی لب‌تر کردم.

آن یکی را هم به سمت یاسر گرفت که بی حوصله دستش را
 پس زد و با صدای گرفته‌ای لب زد.
 - نمی‌خورم... ولم کن یاسین.

لیوان را به زور دستش داد.
 - بگیر ببینم. یه قلوپ بخور صدات باز شه.

با ته‌خندی کنارش نشست و دست روی زانواش گذاشت.
 - من هر آن منتظرم غش کنی، بگم کنار زنت یه تخته
 واسه تو بذارن یه خرج اضافه بی‌افته گردنمون.

و باز هم این یاسر بود که بی حوصله نگاه از او گرفت. سرش
 را پایین انداخت و میان دو دست گرفت.
 - نمک نریز پیرمرد، جای من نیستی بفهمی چطور دارم
 می‌میرم.

خوب می دانستم یاسین هم کمتر از ما ناآرام نیست، اما سعی می کرد به روی خودش نیاورد و روحیه یاسر را هم حفظ کند.

دست دور گردن یا انداخت و به خود فشرد.

- تا باشه از این مردنا! پاشو جمع و جور کن خودت رو بچه، داری بابا می شی بزمجه. ببینم چندبار دیگه می خواد گذرت به اینجا بخوره.

خودش را از آغوش یاسین بیرون کشید و بی قرار بلند شد. زن داداش تو رو خدا این شوهرت رو جمع کن تا دست از سرم برداره. من گوه بخورم دیگه بچه بخوام. هنوز ۲۰ ساله ش نشده! سه هفته دیگه نوبت زایمانش بود. ای خدا چقدر من بدبختم...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۷۵



کلمه آوار شدن همین لحظه معنا می‌شد.
همین حالایی که از شدت بی‌تابی، صندلی‌ها خاردار شده
بودند و زمین سرد را ترجیح می‌داد.
بی‌قید روی سرامیک‌های بیمارستان نشست و یک زانویش
را خم کرد تا تکیه‌گاهِ پیشانی‌اش باشد.

اشاره کردم که دیگر یاسین سربه‌سرش نگذارد و او با نفسی-
کلافه، دست پشت گردنش کشید.
با یادآوری چیزی، سریع پرسیدم:

- به مامان بابا خبر دادی؟ عجیبه با صدای ماشین بیدار نشدن.

- یک ساعت دیگه اذانه، بهشون زنگ می‌زنم. اگه الان بگم، پا می‌شن میان اینجا، الکی شلوغ‌کاری می‌شه.

به تایید سر تکان دادم و دیگه چیزی نگفتم.
زیر لب چند دور آیه‌الکرسی را خواندم تا حداقل دلِ خودم آرام بگیرد.

هیچ کاری جز دعا کردن از دستم برنمی‌آمد.
امیدواری در این شرایط سخت‌ترین کار بود ولی چاره‌ای جز این نداشتیم.

صبر کردیم و صبر کردیم.
در کنار مردی بی‌تاب که مشخص نبود زن و فرزندش در آن‌سوی اتاق در چه وضعیتی به سر می‌برند.

در این دنیا هیچ چیز بدون سختی به دست نمی‌آید که انسانی بخواهد بدون درد و رنج پا به این جهان بگذارد.

هر طور که بود، انگار خدا یاسر را خیلی دوست داشت که بالاخره دکترش بیرون آمد، آن هم با لب‌هایی که پشت ماسک خندان بود و با برداشتنش، برای ما هم نمایان شدند.

- خانوم دکتر حال زنم چگونه؟

لبخند دکتر عمیق‌تر شد.

- خدا روشکر خانومت و گل دخترت حسابی قوین! خوب از پس خودشون براومدن. حال دخترت که کاملاً خوبه، ولی خانومت کمی خونریزی داره.

فقط چون زایمان زودرس بوده، باید یه چند روزی بیمارستان بمونن.

یاسر فقط زیر لب خدا را شکری گفت و انگار که بار سنگینی از روی دوش هایش بلند شده باشد، خودش را خسته روی صندلی انداخت.

کاملاً از دنیا فارغ شده بود که به جای او من و یاسین از دکتر تشکر کردیم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۷۶



بچه را که بیرون آوردند، گل از گل همه مان شکفت.
انگار که قند در دل تک تکمان آب کردند.
واکنش یاسر که قابل توصیف نبود.

همراه اشک و لبخند، به مردی نگاه کردم که با شگفتی به
 نوزاد کوچکش نگاه می کرد.
 چشم‌هایی لبالب اشک و ناباور.
 انگار در عجب بود که واقعاً پدر این فرشته‌ی پیچیده شده
 در پتوی صورتی، خودش است.

- مبارک باشه آقای پدر. مزدگونی ما رو نمی‌دی؟

یاسر یک لحظه گیج پرستار را نگاه کرد.
 اصلاً حواسش نبود چه گفت.
 - بله؟

و باز هم این یاسر بود که سریع دست در جیب برد و
 چند تراول به پرستار داد.

- پاک یاد و هوش از بین رفته‌ها. مبارکت باشه داداش کوچیکه.

روی سر یاسر را بوسید و من از ته دل به این برادرانه‌ی زیبا لبخند زدم.

با ذوق فراوان و بغضی از شدت خوشحالی گفت:

- دیدیش یاسین؟ چقدر کوچیک بود! دخترِ منه...

به این همه ذوقش خندیدیم. یاسین نگاهی پر مهر و برادرانه خرجش کرد.

نوبت بیرون آوردن نرگس که رسید، یاسر باز همه چیز را فراموش کرد و تمام هوش و حواسش را به او داد.

طفلک رنگ به رو نداشت و از چشم‌هایش چیزی جز خطی باریک باقی نمانده بود. خدا را شکر که این هم به خیر گذشت.

هرچقدر شادی در آن خانه بیشتر می‌شد، آرامش ما هم
زیادتر بود.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۷۷



همان‌طور که چادرم را سر می‌کردم، پله‌ها را با عجله پایین
آدمم.

امان نمی‌داد این مرد. @Vip Roman
هی بوق بوق بوق! انگار که دنبالمان کرده باشند.

در ماشین را باز کردم و با غرغر خودم را بالا کشیدم.
 پلاستیک غذا را هم همان جلوی پا گذاشتم. جادار بود.
 - چه خبرته یاسین؟! سر آوردی؟ یه ۵ دقیقه صبر
 نداری، همه همسایه‌ها رو خبر کردی.

ماشین را روشن کرد و با ابروی بالا پریده نگاهی به صورت
 طلبکارم انداخت.

- والا الان یک ربعه من یک لنگه پا منتظر خانومم.
 می‌خوای نهار ببری برای نرگس یا عصرونه؟

سریع اظهار بی‌گناهی کردم. می‌دانستم از معطل ماندن
 بیزار است.

- تقصیر من نبود! ماما در این ظرف رو گم وگور کرده
 بود!

آخر هم تو یخچال پیداش کردم.

- حالا چرا در روی شکونی؟ مشکل داری با این ماشین بدبخت! آرام تر.

از اینکه باز هم در را محکم به هم کوبیدم صدایش درآمد. هربار که سوار ماشین می شدم، داستانمان همین بود. خدا شاهد است یادم می رفت ولی مگر می شد جلوی کم بیاورم.

- خب بابا... با این ماشینت. اصلاً یه دونه واسه من بخر، دیگه سوار ماشینت نمی شم.

با کج خندی عمیق نگاهم کرد. جزء به جزء اخلاقش را از بر بودم.

قصه داشت باز دستم بیندازد که خودم پیش دستی کردم. - خودم می دونم گواهی نامه نگرفتم، ولی رانندگیم از تو بهتره.

دستی به ریش های کوتاه و آنکادرشده اش کشید و لبش را
به هم فشرد.
- بله! کاملاً درسته.

دقیقاً از آن مردهایی بود که نصف سال کاری می کرد از
حرص پیر شوی و نصف دیگرش هم پادزهری بر تمام آن
حرصها بود.

تاییدش از صد فحش بدتر بود ولی مغرور نگاهش کردم.
بدون اینکه به روی خودم بیاورم متلک بارم می کند.
- بله این سری که او مدم گواهی نامه رو کوبیدم جلوت،
می فهمی دنیا دست کیه آقا یاسین.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۷۸



طبق عادت همیشه، دستم را زیر دستش روی دنده گذاشت.

- خواهیم دید آهو خانوم! گوسفند نذر کردم برای اون روز. می دم جلو پات قربونی کنن.

لبم را گزیدم تا به دیوانگی اش قهقهه نزنم.
شک نداشتم چنین کاری می کرد.
- هرکی نکنه!

- مرده و قولش! یه چاق و چله شم می گیرم. نهار جگریچ و دنده کباب بخوریم.

شکمو بود دیگر. خاصیت ثابت مردهای این خانواده.

برایش سر تکان دادم که ناغافل از آینه‌ی جلو چشمم به
صندلی عقب افتاد.

با تعجب چرخیدم و به خرس سفید بزرگ روی صندلی
نگاه کردم.

یک ربانِ پهنِ قرمز هم دور گردنش پیچیده شده بود.

- یاسین! این چیه؟

چشم از جاده برداشتم و فقط نگاه کوتاهی از آینه به
پشت انداخت.

- خرس!

- بله خودم می‌دونم خرسه. تو ماشین تو چیکار می‌کنه؟

بی خیال شانهای بالا انداخت و گفت:

- واسه برادرزادهم خریدم. قربون قد و بالاش برم،
تخمِ سگِ عمو.

با بهت و خنده سر جایم چرخیدم. با اینکه خوب فهمیده
بودم یاسین چقدر عاشق برادرزاده‌ی تازه متولد شده‌اش
است، اما این یک مورد دیگر در مخیله‌ام نمی‌گنجید.

دست جلوی دهانم گرفتم و متعجب و تاکیدوار پرسیدم.

- الان جدی می‌گی؟ این خرس رو واسه بچه‌ی چند روزه
گرفتی؟ می‌خوای بیریش تو بیمارستان؟

و این بار او بود که متعجب ابرو بالا انداخت و آرام و پر
شک گفت:

- نباید ببریم؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۷۹



متاسف نگاه طولانی به اوپی که چشم‌هایش بین من و جاده در حرکت بود، کردم.

مردها گاهی عجیب و غریب فکر می‌کردند.

- آخه این به چه دردش می‌خوره عزیز من؟

بچه‌ی چند روزه حتی چشم‌هاش هم باز نمی‌شه درست.

حق به جانب گفت:

- من که نگفتم الان استفاده کنه. بذاره هر وقت

بزرگ‌تر شد. انتظار داری هدیه نخرم برای

برادرزاده‌ام؟

- مگه من گفتم نخر؟ این هم قدِ منه! بریمش
بیمارستان بگیریم چند منه؟

من به نرگس می گم واسه نورا خریدی. برگشتیم می ذارمش
تو اتاقش.

نگاهش را مغموم از صورتم گرفت و به جاده دوخت. در
سکوت کامل.

مردها موجودات عجیبی بودند.

احساساتشان عجیب تر از خودشان.

کلاً میان زمین و آسمان معلق بودند.

یا یکی را از ته دل دوست داشتند و دلشان می خواست هر
طور شده محبتشان را نشان دهند و یا با وجود تمام عشق
و علاقه ای که داشتند، از ابراز احساسات فراری بودند.

خنده دار بود که برای این عروسک ناراحت شده.

نورا را زیاد دوست داشت، بهترین عموی دنیا.

- خوش به حال نورا خانوم. هر کسی— عموی مثل تو
نداره‌ها یاسین خان!

عموهای من تنها کاری که کردن این بود که ارثم رو بالا
بکشن، این وسط هم دوتا بززن تو سرم.

اصلاً مگر آدم دل پاک‌تر از یاسین وجود داشت؟ اسمش
که آمد، کلاً ناراحتی‌اش را فراموش کرد.

- دیدی چقدر بچه‌ی شیرینیه آهو؟ خوش به حال یاسر
که خدا همچین دختری نصیبش کرده.

حاضر شرط ببندم قسمت دوم جمله‌ام را حتی نشنید.
چه با حسرت هم می‌گفت.

ناخودآگاه پرسیدم.

- خیلی دوست داری؟

- چی؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۸۰



از بحثی که می خواستم به میان بکشم، لبم را زیر دندان کشیدم. می دانستم دوست دارد، قبلاً گفته بود ولی باز هم.

خودم هم نمی دانم دقیقاً چه می خواستم.

- بچه دیگه!

شانهای بالا انداخت و جوابی داد که خودم در ذهنم
تداعی اش کرده بودم.

- بچه برکت خونه‌س. من وقتی که همه چیز زندگیم
فراهم باشه، چرا بچه دوست نداشته باشم؟

من هم مثل خودش عاشق بچه بودم.
انسانی دیگه، از گوشت و خون ما!
به وجود آمدن موجودی زنده از یک نطفه‌ی کوچک،
تجلی آفرینش بود.

- یعنی الان ما هیچ مشکلی نداریم به نظرت؟!

و قبل از اینکه او جواب بدهد خودم گفتم:

- داریم! اون سری گفتمی اول مستقل شیم.
پس کی خونہ می گیری یاسین؟

نگاهی پر مکث روی صورتہم انداخت.
خودش تا تہ حرفم را خواندہ بود.

- خیالت راحت. من تا نبرمت تو خونہی خودت، بچہ
ازت نمی خوام. خودت بحث رو کشیدی وسط و گرنہ
من کہ حرفی نزدہم.

بعدش ہم ہر وقت نیت بچہ دار شدن داشتیم، ہمہ چی
رو با صبر و حوصلہ و آمادگی پیش می بریم.
تو ہم آنچنان پهلون نیستی، بدنت باید آمادگی بارداری و
زایمان رو داشته باشہ.
دنبالمون کہ نکردن.

سر پایین انداختم و برای چند لحظہ بہ جلوی پایم خیرہ
شدم.

حق با او بود.

بحث بی‌موقعی بود. انگار یک لحظه فقط هوایی شده بودم.

دستم را که بالا برد و پشتش را بوسید، دوباره حواسم جمع مرد دوست‌داشتنی زندگی‌ام شد.

با حرفی که زد، قلب و روح و وجودم را برای خودش از جا کند.

- اینکه من بچه بخوام یا نه نمی‌گم مهم نیست، هست. بالاخره برای من مسئولیت‌هایی داره، ولی نود درصد ماجرا برمی‌گرده به تو.

می‌خوام هم از لحاظ روحی و هم جسمی آماده باشی.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۸۱



من می توانستم روی این تپله‌های سیاه و صداقتشان قسم
جانم را بخورم.

گاهی فکر می کردم واقعاً در رویا زندگی می کنم.

رویای آهوی کوچکی که همیشه آرزوی چنین مردی را
داشت.

مردی که آرزوی خیلی‌ها بود.

سرنوشت عجیب پیچیده و خودرای بود. انقدر گرد زمین
می چرخاندت تا درست جایی که برایت تعیین کرده، بنشانند.

- چرا این طوری نگام می کنی آهو؟ یه جور شیفته و
شیدا! الان تصادف می کنیماا.

و واقعاً خودم هم اطمینان داشتم که از نگاه خیره و
یک‌وری‌ام روی نیم‌رخ جذاب و دوست‌داشتنی‌اش،
شیفتگی طبق طبق می‌بارد.

من هم در جواب خنده‌اش خندیدم.

دل به دلش دادن کار هر روزم شده بود.

- نه شیفته شدنم رو انکار می‌کنم و نه شیدای قد
رعنات شدنم رو. اصلاً بر منکرش لعنت!

تو انقدر خوب باشی و من لیلی نشم برات؟! به خدا که از
انصاف به دوره.

عمداً سرعت ماشین را کم کرد تا بتواند فرمان را رها کند.

- جلال‌الخالق... تو انقدر شاعر بودی و من خبر
نداشتم؟!

آهو بین دست‌هام می‌لرزه! الانه که یه راست بفرستیمون
اون دنیا... پیش حوریای بهشتی!

چشم‌غره‌ای به لرزش ساختگی دست‌هاش رفتم و
پشت‌چشمی هم برای دست انداختن‌هایش آمدم. این هم
خلاصه‌ی صحنه‌های احساسی ما!

- که حوری‌های بهشتی؟ باشه آقا یاسین. می‌خوای
شب تو خواب خفت کنم مستقیم بفرستمت بغل
حوری‌ها؟

دستم را دوباره گرفت و به سمت خودش کشید.

این بار نبوسید، گاز گرفت نامرد. آخ، چقدر هم محکم!

- حوری چیه دورت بگردم؟ خودم زمینیش رو دارم.

من اون دنیا هم برم، تو رو هم با خودم می‌برم. بالاخره
شوهر جذاب داشتن اینارم داره. نیای، حوری‌ها قاپم رو
دزدیدن!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۸۲



متاسف سر تکان دادم.

چه کار می شد کرد؟ مرد سی و چند ساله هم گاهی بچه می شد.

- نمکدون! گاز بده، گاز بده که این نمک پاشی ها به تو
نمیاد. از ریشت خجالت بکش حاج آقا!

حاج آقا را به طعنه گفتم تا کمی از رو برود و او با کمال
پررویی، دستی به آن ها کشید و خودش را درون آینه
برانداز کرد.

- گیر دادی به ریش‌های ما! می‌خوای بتراشم تا هم تو راحت شی هم من خجالت نکشم ازشون؟!

ریش‌هایش را بزند؟! دستش را قلم می‌کردم.
به تندی گفتم:

- آگه ریش‌هات روزدی مستقیم پتو و بالشت برمی‌داری
می‌ری تو حیاط می‌خوابی. گفته باشم.

صدای انعکاس خنده‌اش ماشین را برداشت.
- حالا بذار یه امتحانی کنم، شاید خوشت اومد.

اصلاً دلم نمی‌خواست.

من می‌مردم برای زبری ریش‌هایش وقتی که با عطش او را
می‌بوسیدم و صورتتم را به سوزشی خفیف و ناچیز
می‌انداخت.

- لازم نکرده! مطمئنم شبیه کله پاچه پاک شده می شی.
چه معنی می ده.

تشبیه جالبی بود. در کنار اعتراض به آن خندید.
بالاخره شوهر من بود دیگر.
باید می پسندیدم یا نه؟!

مقابل بیمارستان که ماشین را متوقف کرد، سریع مشمای
غذا را از جلوی پایم برداشتم و دست به سمت دستگیره‌ی
در بردم.

- تو نمیای بالا؟

- نه دیگه. پیام اون دختر معذب می شه. بذار راحت
باشه.

تو بمون پیشش، به یاسر هم بگو بیاد پایین تا سر راه
بذارمش خونه.

- باشه خداحافظ.

به سلامتی گفت و من خیلی سریع از ماشین پیاده شدم.

با قدمهایی سریع به طبقه‌ای که نرگس در آن بستری بود
رفتم.

یاسر اتاق را خصوصی گرفته بود. اصرار داشت خودش
پیش نرگس بماند.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۸۳



انگار اگر خدا بخواهد، او هم کمی زنداری یاد گرفته بود.

تقه‌ی کوچکی به در زدم که یاسر سریع بازش کرد.

انگار همین نزدیکی‌ها بود.

بعد از چاق‌سلامتی، راضی کردنِ یاسر برای رفتن مکافاتی دیگر بود.

آخر هم زور من نچربید و نرگس وادارش کرد برود دوش بگیرد و کمی استراحت کند.

پلاستیک را روی میزی که آنجا بود گذاشتم و مشغول بیرون آوردن ظرف‌ها شدم.

- این چه زحمتیه آهو؟ هر روز از خونه غذا میاری. هم بیمارستان به من می ده، هم می تونیم از بیرون سفارش بدیم.

قاشق تمیز را از پلاستیک بیرون آوردم و درون ظرف گذاشتم.

می دانستم پرخور نیست.

- غذاهای اینجا و بیرون به درد نمی خورن. تو هم که باید غذاهای سبک بخوری.

مامان برات قلم گذاشت. بخور مقویه.

نیت داشتم یاسر رو بفرستم خونه که براش غذا نیاوردم.

کمکش کردم کمی از حالت درازکش بیرون بیاید.
زایمان واقعاً سخت بود.

- خوب کردی. این چند روز خودش رو هلاک کرد. نه
که دلم نخواد پیشم باشه، ولی گاهی دلم می سوزه.

ما زن‌ها همیشه همین بودیم. برای راحتی عزیزانمان از میل
و خواسته‌های خودمان به راحتی عبور می کردیم.
میز متحرک را جلو کشیدم و کاسه را رویش گذاشتم.
با لبخند نگاهی به نورا که درون تخت کوچک کنار نرگس
در خوابی عمیق فرو رفته بود، نگاه کردم.

- این فسقل خانوم عموش رو حسابی هوایی کرده‌ها!
یاسین هم که عشق بچه، رفته یه خرس براش خریده
قد من! گفتم بیره بذاره تو اتاقش.

لبخند عمیقی روی لب‌های رنگ پریده‌اش نقش بست.

- چرا انقدر خودش رو می‌ندازه تو خرج... بیشتر
سیسمونی نورا رو هم که آقا یاسین خریده، با اینکه
وظیفه‌ی خانواده‌ی من بود...

#کی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_ ۵۸۴



به اینجا که رسید، لبخندش دوباره رنگ باخت و گردِ غم
روی صورتش نشست.

غمی که سعی داشت بین لبخندی مصلحتی و قاشقی که به
دهان می برد پنهانش کند.

مرد من زیادی عاقل بود. عاقل که هیچ، زیادی مهربان
بود.

تمام ریز و درشت سیسمونی نورا را خودش بدون اطلاع به
هیچکدامان گرفت و مستقیم در خانه فرستاد.

کسی که آنها را تحویل داد، فرستنده را مادرِ نرگس معرفی کرد.

یاسین بهتر از هر کسی— از اخلاق مادر و خواهرهایش خبردار بود و از یک مشت حرف و سرکوب ریز و درشت برای نرگس ممانعت کرد.

- چه حرفیه می زنی تو؟! سیسمونی وظیفه‌ی خانوادگی دختر نیست. یه لطفه که این جماعت تبدیل به وظیفه کردندش.

وگرنه یکی دیگه می خواد بچه بیاره، انتظار بیخودیه که منتظر باشیم خانواده زنش خرج رو به گردن بکشن.

لبش را زیر دندان کشید و قاشق را درون ظرف رها کرد. داغ دلش تازه شده بود. چانه‌اش لرزید. نگاهش... نگاهش بدتر از آن.

- من قبول دارم بچگی کردم، تاوانش هم پس دادم. الان چند روز گذشته، مامانم به من حتی یه زنگ نزده. دلم به خدا داره می‌ترکه. وضعیتم به هم ریخته، درد و خونریزی. همش یاسره، شوهرمه ولی گاهی ازش خجالت می‌کشم.

اگر بگویم دلم برایش ریش شده بود دروغ نگفتم. من هم پدر و مادر نداشتم، بی‌کس و تنها، ولی خب یاد گرفته بودم تحملِ نبودشان را. برعکس او که هیچ‌وقت از خانواده‌اش دور نشده بود و الان...

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۵۸۵



چه می شد کرد.

زندگی گاهی سخت تر از حد تصور می شد.
کاری جز سوختن و ساختن نداشتیم.

- غصه نخور عزیزم، این روزها هم می گذره. منم مثل
خواهرت، هر کاری داشتی به خودم بگو.

میان اشک هایی که چند قطره لز آن شروع به باریدن کرده
بود، خندید.

- هرچند من از خواهرشوهر و مادرشوهر شانس
نیاوردم، حداقل خوبه تو جاریم شدی.
هیچ کدومشون یه ذره هم درک ندارن.

دیروز دوتا از عمه هاشون با خونواده شون اومدن! خوب
رفتیم خونه هم می تونن بیان. به خدا

زیر دلم انگار خنجر می کشن وقتی مجبورم نیم ساعت،
چهل دقیقه به حالت نشسته باشم.
هر کدومشون همسن مادرم هستن، نمی تونم که درازکش
باشم.

به او حق می دادم. طایفه‌ی شلوغی داشتیم.
سر زدن هایشان به بیمارستان از همان روزهای اول شروع
شده بود.

- همین‌ه دیگه عزیزدلم. می خوان محبت کنن ولی
ناخواسته آزار می دن.

مثلاً می تونن صبر کنن وقتی مرخص شدی، ولی این‌هایی که
فامیل نزدیکن با خودشون می گن الان نریم زشته و این
حرف‌ها.

باز کمکش کردم کامل دراز بکشد.
زایمان سختی داشت و خونریزی اش کمی نگران کننده بود.

- می دونم. اتفاقاً همین‌ها رو خودم به یاسر گفتم.
عصبی شد می خواست به مامانش حرف بزنه بگه نیاره
اینارو اینجا.

گفتم هیچی نگه، الان همه کاسه کوزه‌ها سر من شکسته
می شه. خاتون رو که خودت بهتر می شناسی.

ازدواج با یک خانواده‌ی سنتی همین‌ها را هم داشت.
کاروبارهای خاتون یکی در میان خوب و بد بود.
پسر- دوست بود و انگار چون نرگس پسر- نزاییده، چیزی از
رنج و سختی‌هایش کم شده.
چه می شد کرد، همین که پدر و مادرش دوستش داشتند
کافی بود.

تغییر ذهن کهنه و قدیمی که نتیجه‌ی یک عمر زندگی بود،
کار یکی دو روز نبود.

تهش می توانستیم خودمان را به بی خیالی بزنیم تا مثل
سمباده روح و روانمان را سوهان نکشند.

#کچی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۸۶



" یاسین "

ناسازگاری عجیبی میان عقل و دلم بود.
 ناسازگاری کہ چه عرض کنم، شمشیر روی ہم گرفته
 بودند، در پی نبردی سخت!

عقل نہیب می زد، هشدار می داد و دلِ...

امان از دلِ زبان نفهم من که خیلی زود برای همه می گرفت.

حس می کردم باید قید غرورم را برای پا گذاشتن به آن خانه
بزنم. شاید بیرونم می انداختند، شاید هم...

دنیا پر از اتفاق های ندانسته بود. تا گام پیش نمی گذاشتی
و در دل ماجرا فرو نمی رفتی، هیچ چیز قابل دیدن نبود.

امروز یا با اعصابی مکرر از این خانه بیرون می آمدم و یا
در نهایت دلِ آن دختر را شاد می کردم.

وارد کوچه که شدم، اولین جای خالی را برای پارک انتخاب
کردم.

از آخرین باری که اینجا آمده بودم ماه ها می گذشت.
روزِ عقد یاسر و نرگس.

نهار را مهمان خانواده ی دختر بودیم.

از ماشین پیاده شدم و مقابل در خانه‌شان ایستادم.
تردید برای یک لحظه‌ام بود ولی دیگر تصمیمم را گرفته
بودم.

نمی‌توانستم دست خالی به خانه برگردم چون به آهو قول
انجام این کار را داده بودم.

خدا خیرش دهد این زن را، وقتی چیزی در مغزش فرو
می‌رفت، تا آن را مثل کک به جان من هم نمی‌انداخت ول
نمی‌کرد.

شاید هم واقعاً انجام این کار وظیفه‌ام بود.

به عنوان پسر ارشد آن خانواده!

حتی نمی‌خواستم به این فکر کنم که پدرم با موی سفید پا
جلو بگذارد و سرافکنده‌اش کنند.

من بالاخره طوری با غرورم کنار می‌آمدم.

دستم را روی زنگ فشردم. چند ثانیه بعد صدای زن از
آیفون بلند شد.
تصویری نبود.
- کیه؟! -

دستم را به خشتِ آجری ساختمان چسباندم و نفسم را
آه مانند بیرون دادم، خودم را گرفتار چه کارها که نمی کردم.

- یاسین هستم... یاسین بازاری!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۸۷

@Vip Roman



صدای نیامد و من با فکر اینکه بی جواب مانده‌ام، دست
چسبیده به دیوارم را مشت کردم.
انتظاری جز این نداشتم.
از اول هم آمدنم اشتباه بود.
زیر لب لعنتی به شیطان فرستادم و خواستم عقب‌گرد
کنم که صدای تیک در توجهم را جلب کرد.
در باز شد!

خدا امروز را به خیر می‌کرد.
در راهول دادم و چند پله‌ی پاگرد را بالا رفتم.
طبقه‌ی اول بودند. با بالا رفتم، در واحد باز شد.

از غم چیزی که مقابل چشمانم بود، سر پایین انداختم.
آن زن یک سال نه، صد سال پیر شده بود.
حلق و دهانم زجه می‌زد برای قطره‌ای آب که زبان لعنتی‌ام
در دهان بچرخد.

با واکر مقابلم ایستاده بود، خدایا!

- سلام عرض شد حاج خانوم.

تک تک جوارح صورت زن پر از نگرانی بود.
فقط می خواست به مقصودش برسد که جواب سلامم را
سرسری داد.

- سلام... چیزی شده پسرم؟ نرگس...

حرفش را برید و با صورتی مکرر آرام سینه اش را ماساژ
داد.

نمی توانست سرپا بماند. همین الان هم به زور واکر و در و
دیوار ایستاده بود.

ای خدا، این دیگر چه گرفتاری بود!

قبل از هر اتفاق ناگواری، سریع گفتم:

- چیزی نیست به خدا! آروم باشید. من فقط اومدم
باهاتون حرف بزنم.

اینکه حرفم را باور نکند دور از انتظار نبود.
با دندان چادرش را گرفته بود. به سختی با واکر کنار رفت تا
راه باز شود.
پیر شدن و از کار افتادن پدر و مادر بزرگترین ترس بود
برای آدمی.
هرموقع مادر خودم از درد پایش می نالید، انگار که خنجر
در دل من فرو می کردند.
دلم می سوخت برای برادر نرگس، قطعاً حال خوشی
نداشت.

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۵۸۸



لبم را تر کردم و خجالت زده از اینکه با این وضعیت
به خاطر من سرپا ایستاده، گفتم:

- نمی‌خوام مزاحمتون بشم. آگه بتونید همین دم
بشینید، منم رو همین پله می‌شینم، داخل نیام.

می‌ترسیدم به خاطر ناتوانی‌اش خانه به هم ریخته باشد و
جلویم خجالت زده شود.

زنِ مهربانی بود و جبر زمانه بد کرده بود با جسم و روحش.
- نه این چه حرفیه. بیا تو پسر... بیا ببینم چی می‌گی.

کفش‌هایم را در آوردم و با ببخشیدی، "یا الله" گویان وارد
خانه شدم.

روی اولین مبل پذیرایی نشستم.
 کمی طول کشید تا بتواند پشت سرم بیاید و وقتی هم که
 آمد، دیدم که به سمت آشپزخانه راه کج کرد.
 سریع از جایم بلند شدم و پرسیدم.
 - کجا حاج خانوم؟!

جوابی داد که انتظارش را داشتم و باعث شد کمی بیشتر
 معذب شوم.
 اصلاً خبر نداشتم زن در چنین وضعی قرار دارد وگرنه
 نمی آمدم.
 - چایی بریزم برات. فقط خودت یه زحمتی بکش بیا
 سینی رو ببر. شرمنده، من نمی تونم.

به اندازه‌ی کافی عرقِ شرم تمام تنم را خیسِ آب کرده بود.
 پذیرایی می خواستم چه کار؟!

- تورو خدا بیاید بشینید. من به اندازه کافی شرمنده هستم. تو بد شرایطی مزاحم شدم.
اینطور باشه مجبورم با حرف نگفته پاشم برم.

حس خجالت از صورت زن مشهود بود.

ناتوانی حس بدی بود.

- آخه اینطور که نمی‌شه... یه چای تلخ...

میان حرفش پریدم.

- می‌شه! لطف کنید بشینید، من باید سریع برم.
عمداً یه زمانی اومدم پستون خونه نباشه.

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۵۸۹



بعد از اینکه با کندی روی مبل نشست، گلویم را صاف کردم تا زودتر سر اصل مطلب بروم. می خواستم قبل از آمدن پسرش بروم، آدم اعصاب خرابی بود.

- فکر می کنم خبر دارید که نرگس همین تازگی ها زایمان کرده. گویا یاسر زنگ زده بهتون گفته، شما هم گوشی رو روش قطع کردید!

مقصودم از این حرف برای خجل کردنش نبود ولی چه می شد کرد.

کلام آهسته هم گاهی خودش خنجر بود.

او کسی بود که با صورتی پر از اندوه و بغض لب زد.

- برادرش خونه بود، قطع کردم که توفان به پا نشه.
مصطفی مثل ذغالِ آغشته به نفتِ. یه جرقه می‌خواد
که گر بگیره. کینه گرفته از برادرت، نمی‌خوام زندگیش
رو خراب کنه سر این کینه.

آه حسرت‌وار اولین چیزی بود که از سینه‌ی هردویمان فضا
را پر کرد.

نمی‌دانستم باید حق را به او می‌دادم یا نه.
همه‌ی مردها در باتلاقی به اسم غیرت و تعصب فرو رفته
بودند.

شاید من هم اگر به جای او بودم...
نه! به هیچ عنوان دلم نمی‌خواست جای او باشم، حتی در
خیال و تصور.

منی که خودم به شدت متعصب و حساس بودم.
ای کاش یاسر کمی مراعات می‌کرد. این قضیه برای
خانواده‌ی ما زیادی سنگین بود.

از شدت کلافگی تسبیح را از جیب درآوردم و با دانه‌هایش
مشغول شدم.

بازی دادنشان میان انگشت‌هایم حواسم را پرت می‌کرد.

- نمی‌خواید ببخشیدش؟! او نایب اشتباهی کرد، هر دو
طرف تاوان دادن. فکر کنم کافی باشه برایشون. بچگی
کردن، شما به بزرگی خودتون ببخشید.

با پرچادرش اشک‌های روان شده را پاک کرد.

- داری دست رو دلی می‌ذاری که خونه.

جگرگوشه‌م رو سپردم دست پسری که ندیده و نشناخته
دخترم بهش بله داد.

غذا که می‌خورمک می‌گم خدایا سیره، گرسنه‌س؟!

می‌خواهم، می‌گم جاش گرم و نرمه؟

کتکش که نمی‌زنه؟

ادیتش که نمی‌کنه؟

انقدر آدم ظالم به چشم دیدم که تنم صبح تا شب بلرزه
برای بچهم... ولی چیکار کنم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۹۰



درمانده‌تر از هر کسی بود.
چوب دوسر سوز، میانِ دو فرزند عاطل و باطل مانده بود.

- من دل بریدم از بچهم تا داداشش سرش رو نذاره رو
سینه‌ش. دل بریدم و ریختم تو خودم که تهش تو
خواب سخته کنم و اینجوری علیل شم.

چه کاری از دستم برمیاد؟ تو که عاقل و بالغی بگو، من انجام می‌دم.

نیشخند کوچکی کنار لبم جا خوش کرد.

نه از روی تحقیر و تمسخر.

از سر دلسوزی. برای چه کسی؟ دقیق معلوم نبود.

سر دراز داشت این مشکل. یقه‌ی خیلی‌ها را سفت چسبیده بود.

نمی‌توانستم با وقاحت کامل بگویم در این مدت آب در دلِ دخترت تکان نخورده، که خورده بود، آن هم خیلی زیاد.

ولی لازم بود چند کلام اطمینان خاطر برای شادی دل این پیرزن بگویم.

- اول اینکه بگم خیالتون از بابت وضع زندگیش راحت. منی که براش یه برادرشوهرم، از روزی که پاش رو گذاشته تو خونهی ما، حکم برادرش رو پیدا کردم.

زندگی همیشه گل و بلبل نیست، من و زنم انقدر هم رو دوست داریم که حاضریم جونمون رو برای هم بدیم ولی گاهی اوقات بینمون بحث و دعوا پیش میاد.

فقط در این حد بهتون اطمینان خاطر می‌دم که من به فاصله‌ی خیلی کم طوری طرف دختر شما دراومدم که مجبور شدم برادر خودم رو کتک بزنم و دستش رو بندازم دور گردنش.

چشم‌های پر اشکش به بهت که نشست، از تاثیر کلامم اطمینان پیدا کردم.

برای خیلی‌ها این اتفاق عجیب بود.

من برای دختر به اصطلاح مردم، دست روی هم‌خون خودم بلند کرده بودم و در حد مرگ کتکش زدم.

چیزی که برای بعضی—ها عجیب و برای من پایه‌ای برای شرافتم بود.

غیر از این عمل کردن به دور از شرف و مردانگی‌ام بود.


دست‌هایش به وضوح می‌لرزید. می‌ترسیدم حالش بد شود، حوصله در دسر نداشتم.

برای بار هزارم اشک‌هایش را با پرچادر گرفت. اشک‌هایی که کوهی از حسرت بود.

- خدا از بزرگی کمت نکنه. روز اولی که دیدمت مشخص بود خیلی آقاتر و عاقل‌تری. کاش این دختر احمق من حماقت نمی‌کرد.

سنی نداره، دلم یه ذره شده براش.

خودش الان خوبه؟ بچه‌ش؟ دختره یا پسر؟!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۹۱



فرزند اگر بد دو عالم هم بود، باز این قلب پدر و مادر بود
که برایش به لرزه درمی آمد.

لبخندی زدم که شاید از آرامش ظاهرم او هم آرامشی—
سطحی بگیرد.

- خدارو شکر هردوشون خوبن. بچه‌ش دختره، اسمش
رو گذاشتن نو...

و این صدای چرخش کلید بود که حرف را در دهانم نگه
داشت.

- مامان جان! بیداری؟!!

رنگ از رخ زن پرید و من چشم‌هایم را از روی تاسف
بستم.

همین را کم داشتم فقط!

تنها چیزی که دلم نمی‌خواست، حضور بی‌موقع و دعوای
پیش رو بود.

با چند پلاستیک میوه و خرت‌وپرتی که در دستش بود
هاج‌وواج نگاهم کرد.

زمانی زیادی لازم نبود برای کور شدن گره‌ی دو ابرو و در
هم رفتن سگرمه‌هایش.

از جا بلند شدم و نمایشی پیراهنم را صاف کردم.

- سلام عرض شد، آقا مصطفی.

@Vip Roman

پلاستیک‌ها را روی زمین رها کرد و من ماندم و سلامی
بی‌جواب.

هیچی نشده صدایش را روی سرش انداخت.

- کی این رو راه داده اینجا مامان؟ مگه من نگفتم

هیچ بنی بشری از خانواده‌ی اون قمرساق حق نداره پا
بذاره تو خونه‌ی ما؟!!

نفس عمیقی کشیدم و هیچ نگفتم.

خدا لعنتت نکند یاسر که باعث شدی من جلوی کوچک‌تر
از خودم این‌گونه بی‌حرمت بشوم.

کلِ راسته‌ی بازار از کوچک تا بزرگ جلویم خم و راست
می‌شدند و حالا.

روزگارِ عجیبی بود.

قبل از اینکه اجازه دهم زن را با بازخواست‌هایش آزار
دهد، جلو رفتم و بازویش را در چنگ گرفتم تا تکان نخورد.

سرم را جلو بردم و آرام و گذرا کنار گوشش گفتم:


- اومدم دو کلوم حرف حساب بزنم.

به جای اینکه تن مادر بیچارهت رو بلرزونی، بیا بیرون مرد
و مردونه حرف بزنیم.

خواستی عربده بکشی هم خیالی نیست. منتظرتم.

بازویش را رها کردم و تنم را کنار کشیدم تا تنه‌ای به تن
محکم شده و فک قفل شده‌اش نزنم.

عجیب نبود. من در خیلی مواقع دریایی از آرامش بودم.
آرامشی ظاهری و باطنی پر تلاطم.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۹۲

@Vip Roman



سرسری با مادرش خداحافظی کردم.
 پیرزن به حدی خجالت زده شده بود که انگار می خواست
 قطره و در زمین محو شود.

از در خانه بیرون زدم و مستقیم سوار ماشین شدم.
 یک دقیقه، دو دقیقه...
 پنج دقیقه!
 انگار قصد آمدن نداشت.

هفت دقیقه و من دیگر از آمدنش ناامید شدم.

کلافه با نوک انگشت هایم روی فرمان ماشین ضرب
 گرفتم.

ده دقیقه گذشت و من با چهره ای مکرر دست به سمت
 سوئیچ بردم تا ماشین را روشن کنم.

استارت اول را نزده بودم که در باز شد و هیکلش نمایان شد.

پسرک غُد، خیلی ادعای بزرگی داشت.
مثلاً می‌خواست روی من را کم کند.

در را باز کرد و سوار شد. با همان حالت طلبکار گفت:
- فکر کردم معطلت بذارم از رو می‌ری، نمی‌دونستم
انقدر بیکاری!

نگاه از چهره‌ی اخم‌آلود و سرخش گرفتم.
- بیکار نیستم، فقط صبوری کردن رو تو زندگی یاد
گرفتم. زوده حالا برات، به سن من که رسیدی کم کم
برات جا می‌افته.

هیچ چیز بهتر از این نبود که با ساده‌ترین حرف و در کمال
آرامش، نیشخند گوشه‌ی لبش را بخشکانم.

گلویم را صاف کردم و ادامه دادم.

- اومدم با مادرت حرف بزنم شاید راضی بشه حداقل
یه زنگ به خواهرت بزنه. تازه زایمان کرده.

رک و بی تردید میان حرفم پرید.

- به درک! کاش می مرد این لکه‌ی ننگ!

بی رحم، شاید هم پر از حرص و عقده.

- یه دختر خوشگل به دنیا آورده. اسمش رو گذاشت
نورا. می‌خوای عکسش رو ببینی؟!

قصد نرم کردن دل سیاهش را داشتم و او تندخو جواب
داد:

- نه! الان اومدی که چی؟ بسش نبود که اون پیرزن
بیچاره رو سخته داد؟! مگه شوهر نخواست؟ مگه با

هرزگی گند نزد تو آبروی ما؟ چی می‌خواد از جون ما
دیگه!؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۹۳



تخته گاز می‌تازاند و نمی‌خواست کوتاه بیاید.
باید با حرف می‌کوباندمش تا دیگر این همه تند نرود.
حق نداشت به ناموس خانواده‌ی ما توهین کند.
- اون دختر، عروس خانواده‌ی بازاریه. مادرِ دختری که
همین چند روز پیش فامیلی بازاری جلوی اسمش جا
گرفت. این رو با خودت انقدر تکرار کن تا تو ذهنت
هک شه.

فکر نکن چون خواهرتہ حق داری هرچی به دہنت میاد بگی. از روز اول شرعاً و عرفاً زن برادر من شدہ.

با خندہاش برایم دهن کجی کرد.

خندہای از روی خشم و عربدہای پشت بندش.

- کہ شرعاً و عرفاً؟! یکی خواهر خودت رو صیغہ می کرد و می زد شکمش رو بالا می آورد ہم ہمین رو می گفتی حاج آقا؟!
 exchange group

سوال بدی بود.

از منی کہ آدم شدیداً مذهبی و متعصبی بودم.

شاید بی جوابترین سوال. ولی چه می شد کرد؟! آبی کہ ریخته شدہ بود را مگر می شد با دست جمع کرد؟

فقط باید صبوری می کردی تا بہ مرور زمان محو شود.
 @Vip Roman


- نبش قبر نکن پسر جان! ما قبلاً دعواهامون رو سر این قضیه کردیم. برادر من هم غلطی که کرده رو گردن گرفت، قبل از اینکه حتی شما بفهمید. تو هم بیا برادری کن برای خواهرت. چشم به راهه... مطمئنم حال مادرت هم خوب می‌شه.

- حال ما وقتی خوب می‌شه که اسم اون لکه‌ی سیاه رو پیشونیمون نباشه. هر جا پا می‌ذارم، دوست و آشنا و فامیل ریشخندشون میاد بهم، بی‌غیرتم که نکشتمش.

پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم و نفسم را در سینه حبس کردم. خسته‌کننده بود کوبیدن میخ آهنین در سنگ.

- الان که چی؟ گیریم که می زدی خواهرت رو می کشتی،
تهش چی بهت می رسید؟! ایستاده برات دست
می زدن؟

تو گوشه گوشه مملکت از پدر بگیر تا برادر می گیرن واسه
همه مسائلی دخترها رو می کشن. گاهاً حتی یه چیز ساده تر
و بی خودتر! مگه ما خداییم که حق حکم و قصاص برای
یه آدم دیگه ببریم؟!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۹۴



تعصب زیاد چشم خیلی ها را کور کرده بود. جای جای این
کشور، دخترانی که قربانی اشتباهاتشان می شدند.

حتی آدم جانی و قاتل را هم قبل از اعدام محاکمه می کردند
و فرصت حرف زدن می دادند، اما دادگاه تعصب بدون
سوال و جواب قصاص می کرد.

عجیب در فکر فرو رفته بود. برای تاثیر کلامم ساکت
نشستم.

- زندگی آدم ها کوتاه تر از این حرف هاست که با کینه
بگذره. اون که زندگی خودش رو داره دیگه، اجازه بده
این کدورت ها از بین بره. به خاطر خواهرت نه،
به خاطر مادرت.

مادره دیگه، مگه می تونه دل بکنه از جگر گوشه اش؟ فقط
می تونه حسرت بخوره.

باز هم سکوت و سکوت.
داشت فکر می کرد و من هم خوب فرصت را برایش محیا
کردم.

ناگهان تیز به سمتم چرخید و گفت:

- الان انتظار داری من و اون پیرزن با این وضعیتش
بریم خدمت آقازاده و کمر خم کنم، بگم ببخشید که
زدی خواهر من رو حامله کردی؟!

بالا می رفت پایین می آمد، باز هم مشکل اصلی اش یاسر بود.
مشکل که چه عرض کنم، دشمنش بود دیگر.

کمی سیاست و چرب زبانی لازم بود.

- نه خیر. شما هم اگه بخواید بیاید، من اجازه نمی دم!
خودش مثل یک مرد دست زن و بچه اش رو می گیره، با یه
جعبه شیرینی خدمت مادر می رسه.
فقط ممکنه چند روز دیگه که تا نرگس سرپا شه.

در بیخ و ریشه ی دلش نارضایتی موج می زد.
این را از چهره ی درهمش به راحتی می شد فهمید.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۹۵



دروغ نگویم خودم هم فکرش را نمی کردم بتوانم راضی اش
کنم، آن هم با آن توپ پری که داشت!

پیاده که شد، عجول موبایلم را برداشتم و شماره‌ی آهو را
گرفتم.

به بوق نکشیده جواب داد! به خدا که روی گوشی خوابیده
بود این دختر.

- جانم!

- جانت سلامت خانومم. من دارم می رم کارگاه، گفتم
خبر بدم که شیر شیرم! راضیش کردم بالاخره.

صدای جیغ ناگهانی و صد البته خوشحالش زنگِ عجیبی
در گوشم انداخت.

صدای نرگس نرگس گفتنش آخرین چیزی بود که شنیدم و
ثانیه‌ای بعد، متعجب به گوشی درون دستم و تماس قطع
شده زل زدم!

عجب آدمی بود!

هرکس نمی دانست فکر می کرد قرار است او به دیدن
خانواده‌اش برود.

هر آدمی برای خوشحالی کسی دیگر، انقدر بال بال نمی زد.
واقعاً زن عجیبی بود...

" آهو "

سینی چایی را از روی میز برداشتم و از آشپزخانه بیرون آمدم.

اخم‌های درهم و حالت دست‌به‌سینه و طلبکار یاسین عجیب متعجبم کرده بود.

کم پیش می‌آمد از حضور مهمانی در این خانه ناراحت شود.

کم که هیچ، به جرات بگویم یاسین از آن‌هایی بود که از همه‌ی مهمان‌های این خانه با روی باز و گشاده استقبال می‌کرد و حالا این اخم‌های درهم به طرز عجیبی مشکوک بود.

آن هم مقابل که؟! حاج صابر که برو و بیای برای خودش داشت و تا جایی که یادم هست، رابطه‌ی خوبی هم با خود یاسین داشت.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۹۶



آخرین باری که او را دیده بودم، همان روز عقدمان بود.

جلو رفتم و سینی چای رو جلویش گرفتم.
- بفرمایید حاج آقا، خیلی خوش آمدید.

انگار جورِ بدخلقی یاسین را باید ما می کشیدم.
چای را به بقیه‌ی اعضای خانواده هم تعارف کردم و نوبت
یاسین که شد، با نمی خورمی زیر لب دستم را رد کرد.

سینی را روی میز گذاشتم و کنارش نشستم.
خدا می دانست باز چرا دماغش در سرش فرورفته و با من
هم بدخلقی می کرد!

حاج معراج و حاج صابر مشغول خوش و بش بودند و ما
هم در سکوت نظاره گر.

ضربه‌ای آرام با آرنجم به پهلویش زدم.
نگاهم که کرد، چشم و ابروی آمدم تا صورتش را از این
گرفتی در بیاورد، زشت بود.

خیلی خوب منظورم را گرفت ولی در کمال تعجب
بی اهمیت نگاهش را گرفت.

انگار که با شست پای چپ آقا حرف زده باشم!

نرگس همان طور که دخترکِ زیبای چهار ماهه اش را در آغوش داشت، اشاره کرد که قضیه از چه قرار است و من در نهایت ناآگاهی، فقط توانستم شانهای بالا بیندازم و نمی دانمی لب بزنم.

نورای شیطان سعی داشت با لجابت تمام پایش را به دهان برساند و نرگس مهارش می کرد.

دنیاپی داشتیم با این یک ذره بچه در این خانه. با آن نیمچه قد و دست و پای کوچک، همه را شیفتهی خود کرده بود.

- خب یاسین خان... چه خبرا؟ اوضاع کار و بار خوبه؟!

حاج صابر بود که مخاطبش را یاسین قرار داد و باعث شد نگاهم را از نورا بگیرم.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۹۷



مرد بدخلق من هم با مکث گلویش را صاف کرد و جواب داد.

- شکر، می گذرونیم. سرکار بودیم، زنگ زدید گفتید می خواید بیاید اینجا و من و زنم باید باشیم. خیره ان شالله؟!

این یعنی حرفت را بزن و شرت را کم کن.

ریزریز لحنِ این مرد را از بر بودم.

- خیره پسر— جان... خیره. کار و بارم زیاده این روزها،
ترسیدم وقت نکنم وگرنه وسط روز از کار
نمی‌نداختمت.

هرچقدر هم که بی‌دلیل یا با دلیل چهره‌اش مکدر بود، باز
هم در چهره‌اش آن یاسین متین خودنمایی می‌کرد.
- اختیار دارید، در خدمتم.

مرد لبخند زد و با مهری تسبیحش مشغول شد.
- اگه خدا قسمت کنه، هفته‌ی آینده عازم خونهِی
خدام. گفتم هم پیام طبق عادت حلالیت بطلبمو هم
اینکه دخترم، آهو خانوم باهات حرف بزنم.

آمدن اسم من در پایان جمله‌اش اجازه نداد کسی— به
قسمت اول حرفش توجه کند.

همگی کنجکاو و متعجب شدیم و یاسین با اخمی غلیظ‌تر.
 معراج بی‌طاقت‌تر از همه پرسید.
 - در مورد آهو؟! اتفاقی افتاده حاجی؟

حق داشت تعجب کند. خود مناز بقیه بدتر بودم. با
 نگاهی منتظر و نگران به دهانش زل زدم.
 نکند اتفاقی افتاده که به غیاث مربوط می‌شود؟!
 وای خدایا، نه!
 کشش آوار شدن این مزاحم را در زندگی‌ام نداشتم.
 چند ماهی بود که به طرز عجیب سروکله‌ای از او پیدا
 نشده بود.

لب باز کردن حاج صابر باعث شد به جای فکر و خیال
 واهی، به او گوش بسپارم تا زودتر به سرانجام برسم.
 - اتفاق که نه. همون‌طور که همتون می‌دونید، من با
 این آقا یاسین یه قول و قراری داشتم.

از کدام قول و قرار حرف می‌زد؟

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۹۸



هیچ کس چیزی نگفت که به یاسین زل زد و ادامه داد.
 - روزی این دختر رو دستت سپردم، بهت گفتم دستت
 امانت باشه. اگر دل به دل هم دادید که پای هم پیر
 شید، اگر هم نه، زمانی میام سراغش که یک مرد
 درخور و مناسب پیدا بشه و واسه‌ی یه زندگی واقعی
 بخوادش و حالا...

هیچ کس نفهمید چه شد که یک دفعه به جای صدای پر آرامش حاج صابر، صدای فریادمانند یاسین در خانه پیچید.

مثل فنر از جایش کنده شده بود و این وسط من مثل برق گرفته‌ها خشکم زده بود. قیافه‌ی بقیه که دیگر دیدن داشت.

- حالا چی حاجی؟! حالا خواستگار واسه زن من پیدا کردی و سروکله‌ت پیدا شده؟! همون لحظه که زنگ زدی به دلم افتادمی خوامی پا بذاری رو غیرتم.

رسم جدید؟ زن شوهردار و...

اصلاً انگار ساخته شده بودند برای اینکه میان حرف‌های هم بپرند.

همان بهتر که اجازه نمی‌داد یاسین ادامه دهد.

- آروم باش پسر... خواستگار رو که دم در نداشتم! طرف تاجر، نصف سال اینجاست. من فقط قول و

قرارمون رو مرور کردم. اومدم چهار کلوم حرف حساب بزنیم.

دست روی بازویش گذاشتم تا آرامش کنم.
- یاسین جان! تورو خدا آروم باش.

اصلاً نشنید چه گفتم.

صورتش سرخ شده بود و تمام رگ‌های پیشانی‌اش نبض می‌زد.

- حرف حساب چیه حاجی؟! یه کاره نشستی تو روی من می‌گی واسه زنت خواستگار پیدا کردم. من رو بی‌غیرت فرض کردی؟

معراج سعی کرد مداخله کند، مداخله‌ای بی‌تاثیر.

- یاسین جان بابا! کظم غیظ کن. منظور حاج صابر این نیست.

با فک قفل شده سمت پدرش چرخید.

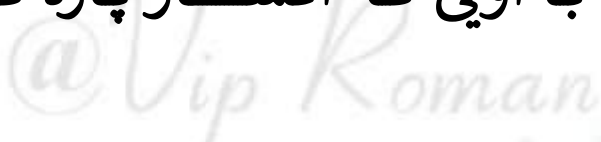
- دِ نوکرتَم کَظِمِ غِیْظِ کَنَم کِه چِی؟ مَنظورِش چِیَه؟ چِیَه
کِه مَن نَمِی فِهَمَم؟

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۵۹۹



هیچ کس توان مقابله با اوپی که افسار پاره کرده بود
نداشت. حتی من! 
بدتر ترسیده بودم و عقب کشیدم.

در این بلبشو لبخند حاج صابر برایم عجیب بود.
حتی ریش و سبیل بلندش هم نتوانسته بود کش آمدن
لب‌هایش را مخفی کند.

- خدا رحم کنه به ما... یاسینی که به آرامش و صبوری
زبان زده این طور یاغی شده! نیومدم زنت رو بیرم،
اومدم پرسم می‌خوایش؟ مرد و مردونه پاش هستی که
آخر عمری خیالم از این امانتی راحت باشه؟

پوزخند غلیظ یاسین اولین واکنشش بود.
دست به کمر و طلبکار.

حاضرم قسم بخورم که اگر احترام بزرگ‌تر کوچک‌تری را به
جا نمی‌آورد، صورت پیرمرد را پر خون کرده بود.

- می‌خوامش؟ آدم مگه زندگیش رو می‌تونه نخواد؟
نفسم به نفسش بنده... برو حاجی، برو خدا به

همراهت. انشالله دفعه‌ی بعد وقتی پا تو این خونه
می‌ذاری که بابام می‌خواد ولیمه‌ی بچه‌ی من رو به کل
محل بده!

لبخند پیرمرد عمق یافت و با آرامش به یاسین خروشان
نگاه کرد.

نفسش را با آسودگی بیرون داد و گفت:

- از اول هم می‌دونستم انتخابم درست بوده. خوشبخت
باشید انشالله.

دست روی زانو گذاشت و یاعلی گویان از جا بلند شد.
می‌خواست برود.

- نیتم از اومدن فقط همین سوال بود. حداقل خیالم
دیگه راحت. من رفع زحمت کنم.

خدا حافظی یاسین با او سرسری تر از چیزی بود که
تعارف‌های پدر و مادرش را برای نگه داشتن حاج صابر
بشنوم.

زیر نگاه خندان نرگس، دستم را کشید و به سمت اتاق
رفت.

- یاسین! خدا مرگم بده، زشته! مرده هنوز از در بیرون
نرفته، بذار بریم بدرقه...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۰۰



تقریباً داخل اتاق هولم داد!

همه‌ی حرکاتش پر از خشونت و عصبی بود.
در را چرا قفل کرد؟

- بره به درک... مردک نفهم!

از لای دندان‌های کلیدشده غرید و من با چشم‌های گشاد
شده نگاهش کردم.

- یاسین! چی گفت مگه بنده‌ی خدا؟ چرا عصبی
می‌شی؟

تیز نگاهم کرد و با گامی بلند به سمتم آمد.

بازویم را گرفت و محکم فشرد.

- چی گفت؟! چی می‌خواستی بگه؟ که طرف تاجرہ...
ها؟!!

بازویم را با ضرب ول کرد و شروع به رژه رفتن کردن.

انگار که من این حرف‌ها را زده باشم و می‌خواهد به من اولتیماتوم بدهد.

- من خودش و هفت جدوآبادش رو با هم آتیش می‌زنم
اگه حتی اسمی از تو بیاره... بین آهو، به خداوندی
خدا...

دست‌هایم را مقابل انگشت اشاره‌اش که تهدیدوار تکانش
می‌داد بالا بردم و میان حرفش پریدم.
به خدا که دیوانه شده بود.

- چته یاسین؟ به خدای احد و واحد چی؟ من رو داری
تهدید می‌کنی؟ اصلاً مگه من چیزی گفتم؟! آس
نخورده و دهن سوخته.

روزی که خواستیم عقد کنیم یه حرف‌هایی شده، حالا بعد از یک سال و اندی اومد پرسید تصمیمون برای این زندگی چیه.

کل ماجرا رو ول کردی، چسبیدی به اون دو کلام از یه آدم غریبه؟!

دهانش را چندبار از حرص باز و بسته کرد. درنهایت دست بالا آمده‌اش را مشت کرد.

خودش هم خوب می‌دانست حق با من است ولی آن رگ دیوانه‌اش بالا زده بود.

حاج صابر واقعاً نیت بدی نداشت. فقط در لفظ اشتباه کرد که اسم خواستگار را به میان آورد.

من هم ناراحت بودم از این قول و قرار!

اوایل زندگی‌اش یک زور و اجبار بودم و این خودِ خودِ مرگ بود.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۱_۶۰



ولی چه می شد کرد؟

کاممان را تلخ می کردم برای چیزی که در آن شرایط کاملاً
منطقی بود؟!

خدا رو شکر که حالا بهترین زندگی را داشتم.

جلو رفتم تا شاید بتوانم او را هم به آرامش دعوت کنم.

- منطقی باش. به خدا چیز بدی نگفت. اصلاً تو
مطمئنی به خاطر این حرفها انقدر به هم ریختی؟! از
وقتی که بهت زنگ زده همینجوری به همه ریخته
شدی. اون موقع که چیزی نگفت.

- بله! به خاطر همین مردک بود. همون لحظه که گفت
زنتم باشه، فهمیدم می خواد چی بگه.

من رو بی غیرت فرض کرده، تو روم نشسته می گه اگه زنت
رو نمی خوای من براش شوهر پیدا کنم! ک*کش
بی ناموس!

باز هم قدم های عصبی و هستریکش شروع شد. یکه خورده
به فحش هایی که به دهان این مرد همیشه متشخص و
خوش زبان زیادی غریب بود، گوش می کردم.
آدم بی منطق چیزی به نام عقل آن لحظه در کله اش نبود.

- پدر اونی که نگاهش به تو چپ بره رو درمیارم. اصلاً
باید می زدم دندون های این مردکم خورد می کردم.
انگار من مردم که بخوان تو رو از من بگیرن.

دور از جانی زمزمه کردم و خواستم به سمتش قدم بردارم
که ناگهان خودش به سمتم چرخید و در حرکتی ناگافل،
یک دفعه به دیوار کوبیده شدم.

آخ دردناک میان لب‌هایم، تمنای بیرون آمدن داشت ولی
با ضرب لب‌های یاسین روی لب‌هایم، در نطفه خفه شد
و چیزی جز آهی کوچک به گوش نرسید.

فشار ریز و درشت بوسه‌های از روی خشمش، تعجب را
از یادم برد.

دل به دلش دادم، مثل همیشه.

دست‌هایم که میان موهای کوتاه و مردانه‌اش لغزید را
سلطه‌جویانه با یک دست گرفت و بالای سرم غلاف کرد.

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۶۰۲



انقدر از لب‌هایم مزه گرفت که بالاخره خودش نفس کم آورد.

کم آوردن که چه عرض کنم، یک بوسه و یک صدم ثانیه تنفس.

- یا.. سی.. ن...-

به هزار بدبختی توانستم فقط اسمش را بگویم، شاید که کوتاه بیاید و اجازه‌ی تنفس دهد.

- فکر کن من یک درصد ولت کنم! تو زن منی، فقط مال منی.

حرص میان کلامش انقدر مشهود بود که نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم. باید تاییدش می‌کردم.

تمام لب و دور لبم به گزگز افتاده بود.
- آره آره... غیر از این نمی‌تونه باشه.

دوباره پر صدا بوسید و من را بیشتر بین دیوار و تن
تنومندش فشرد.

به خدا که کم مانده بود له شوم! انگار که قصد داشت من
را در وجودش حل کند.

- هیچ سگی حق نداره تو رو از من جدا کنه، هیچ خری.
حتی اون غیاث سگ پدر!

اصلاً امان نداد جواب دهم.
که پرسم اسم او این وسط چه می‌کرد.

انگار که امروز این لب‌ها برای من نبود که حرفی از میان‌شان
بیرون بیاید و فقط این یاسین بود حق تصرف در آن‌ها را
داشت.

این همه حساسیت و خشونت! از چه می ترسید؟
 چه چیزی مردم را انقدر وحشت زده می کرد؟
 حس هایم بین زمین و آسمان گیر کرده بود.
 نمی دانستم خوشحال باشم از این همه کشش یا...!

یعنی یاسین اجازه ی تفکر نمی داد که بخواهم از چیزی سر
 در بیاورم، حتی برای یک لحظه.

دکمه های لباسم وقتی به جای باز شدن، پاره و روی
 سرامیک ها افتاد، بالاخره توانستم دست هایم را آزاد کنم و
 روی شانهاش بگذارم.
 تنم خیس عرق بود...
 تمام وجودم داغ داغ بود...

@Vip Roman

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۰۳



ولی چه می شد کرد. برای یک ذره نازِ زنانه هم که شده بود، عادتَم بود طبق طبق طاقچه بالا بگذارم، البته فقط گاهی.

- یاسین جان، نکن عزیزم. وسط روزه باید برگردیم کارگاه. همه تو خونه‌ن... بیدارن...

پوزخند غلیظی زد و بی توجه پیراهنم را روی بازوهایم سر داد تا برهنگی تنم در غالبِ لباس زیر نمایان شود.

- سرکار؟! من مشکلی با اتاق کارم ندارم. اونجا هم خوبه. فقط بهت قول نمی‌دم تا اونجا سالم برسیم...

پایان جمله‌اش مصادف شد با نشستن دهانش روی قسمت حساس سینه و سیاهی رفتن چشم‌هایم برای یک لحظه.

نقطه ضعف‌هایم را از بر بود. خوب می‌دانست چگونه کاری کند که جز ناله‌ای پر لذت، چیزی به گوشش نرسد.

لعنتی حتی لباس را کامل در نمی‌آورد، فقط در حد کار راه‌انداختن آن را کنار می‌زد.

دست به شانهاش گرفتم و پیراهنش را چنگ زدم. به نفس‌نفس افتاده بودم و تمام ضرب و زورم را می‌زدم تا فقط صدایم از این اتاق بیرون نرود. بی‌طاقت و کلافه نالیدم.

- حداقل بریم روی تخت، یاسین!

خفه یک "نه" غرید و با همان خشونت اولیه، معاشقه‌ی طولانی‌اش را از سر گرفت.

این مرد، خدای عشق‌بازی بود.

این بار جایی بالاتر، دقیقاً روی پوست نازک گردنم؛

طوری که شک نداشتم ردش مهر و موم می‌شود روی تنم.

نمی‌خواست بفهمد که زانوهای سست شده‌ام توان سر پا ایستادن را ندارد و هر لحظه ممکن بود پخش زمین شوم.

از پشت، ستون نگهم داشته بود و از جلو تنِ خودش.

موهای باز شده و آشفته‌ام را با دست جمع کرد و عقب فرستاد تا بهتر بتواند با لب‌هاش صورتم را طواف کند.

کمی کشیده شدند، ولی حواسش بود.

این همه خشونت جزو اولین تجربه‌ها بود. کمی عجیب،

دلهره‌آور و به مقدار زیادی هیجان‌انگیز!

#چی_ممنوع 

پایان پارت های هفته
یک روز تعطیلی داشتیم

نوشیکا

#پارت_۶۰۴



سرش را بیخ گوشم برد. زبانش لاله‌ی گوشم را لمس کرد
که حس کردم دلم از بلندی سقوط کرد و لبم را به دندان
کشیدم.

- صدات رو کنترل کن، عمر من. البته اگه نمی‌خوای
بقیه خبردار بشن.

ترکیبی از خشم و احساسات!
 مسخره بود ولی هیچ وقت فکرش را نمی کردم انقدر خوب
 باشد.
 یک تنوع عجیب در رابطه های همیشه رمانتیک.

زبانش را از لاله ی گوشم بالا کشید و نفسش را همان جا
 خالی کرد.

- می خوام کاری کنم که چشم هات بچسبه به سقف.
 من هیچ وقت ازت خسته نمی شم، حتی اگه کل روز رو
 تو بغلت باشم.

پیچیدن درد و لذتی همزمان و ناگهانی، جواب را از یادم
 برد.

حق با او بود.

خوب می توانست کاری کند که جز او نتوانم به چیزی فکر
 کنم.

آتش این عشق هر لحظه تار و پودم را می سوزاند...

" یاسین "

دستم را روی بوق گذاشتم و عصبی نگه داشتم.
به بعضی-ها هم باید گاری برای راندن می دادی، ماشین از
سرشان زیاد بود.


با زنگ خوردن گوشی، برای لحظه ای نگاهم را از خیابان
پرترافیک گرفتم.
آهو بود.

- جانم خانوم؟ امر بفرما.

صدای خندہی شیرینش در گوشم نجوا کرد. حتی
سادهترین کلمات ہم می توانست در دل یک نفر غوغا به پا
کند.

این را دقیقاً زمانی فهمیدم کہ خودم ہم با کوچکترین
توجهش دلم زیر و رو شد.

- جانت بی بلا، سایه‌ی سر. امروز من رو پیچوندی
نبردی سرکار. کی میای خونه؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۰۵



@Vip Roman

روز اولِ ماهانه‌اش بود، گفتم استراحت کند. سرتق‌تر از این حرف‌ها بود، هرچند که زور من چربید و خانه‌نشین شد.

انگار که نقل و نبات در آن کارگاه می‌دادند.

- تو راهم، ترافیکه. بیست دقیقه دیگه اونجام. چیزی نیاز نداری بگیرم؟

صدای بلعیدن آبِ دهانش حتی از پشت گوش‌های هم واضح بود.

تندی گفت:

- چرا چرا... گلابی! گلابی می‌خوام.

ابروه‌ایم متعجب بالا پرید. میوه که همین دیروز برای خانه خریده بودم.

- گلابی؟!!

این بار صدایش کلافه در ماشین پیچید. با آن لحن‌هایی که
یعنی وای به حالت اگر دست خالی به خانه برگردی.

- آره دیگه. بخری حتماًها. اصلاً یه جوری دلم می‌خواد
که حس می‌کنم اگه نخورم می‌میرم!

تک‌خندی به این همه اشتیاقش زدم و برای خودم سر
تکان دادم.

- خوش به حال گلابی که انقدر مشتاق دیدارشی. داغ
دل پریودی که بگیم حامله‌ای، هر روز ویار می‌کنی
آهو خانوم.

صدای به هم خوردن کاسه بشقاب می‌آمد، از آن طرف
هم شیر آب.

با آن شکم درد ظرف می‌شست چرا؟ کسی. دیگر در آن
خانه نبود؟

- اگه حاملگی به هوس کردن باشه که من ۱۲ ماه خدا
حامله‌م. انگار ما غیر حامله‌ها دل نداریم و یار کنیم.

حرف حق جواب نداشت. دل بود دیگر، گاهی هوایی
می‌شد.

پشت این ترافیک طاقت فرسا سرگرم حرف زدن با او بودم.
- چشم! می‌خرم برات. امری باشه؟!

- قریون چشم گفتنت بشم حاج آقا. یه ماچ آبدار
طلبت، هر وقت اومدی ازم بگیر.

خنده‌ی طننازش برای لحظه‌ی آخر پیچید و بعد هم
بلافاصله قطع کرد.

کارش بود... دلبری می‌کرد و بعدش هم الفرار.
آدم پیر نمی‌شد با این یک وجب دختر.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۰۶



جلوی اولین میوه‌فروشی که سر راهم بود، نگه داشتم.
دم‌دمای غروب کوچه و خیابان غلغله بود از ماشین.
سخت بود پیدا کردن جای پارک، حتی برای چند دقیقه‌ی
کوتاه.

با عجله وارد مغازه‌ی بزرگ و نه‌چندان خلوت شدم.
ردیف‌های رنگارنگ میوه و سبزیجات را از مقابل
چشم‌هایم رد کردم.
خب انگار شانس با من یار بود که همین مغازه‌ی اول پیدا
شد.

نایلونی برداشتم و مشغول گلچین کردن گلابی‌ها شدم.
میوه‌ی لک‌دار می‌بردم دو ساعت هم باید غره‌های خانوم را
به جان می‌خریدم.

- فرشته جان... ندو دخترم الان می‌افتی.

صدای مرد از آن طرفِ مغازه درست منعکس نشده بود
که دقیقاً در پشتِ سرم تقه‌ی افتادن چیزی و پشت‌بندش
صدای گریه‌ی دختر بچه‌ای بلند شد.

گلابی‌ها را روی بقیه‌ی میوه‌ها رها کردم و سریع خم شدم
تا بلندش کنم. به من نزدیک‌تر بود تا به پدرش.

دخترک شاید سه یا چهار ساله بود.

موهای فروری و دوگوشی بسته شده، با یک دانه موزی
 که درون دستش بود و حالا دهانش را تا ته باز کرده بود و
 گریه می کرد.
 خیلی بانمک بود.

با مهربانی دستهای کوچکش را گرفتم. بچه‌ها زیادی
 لطیف بودند.
 - بلند شو عمو، چیزی نشد که...

پدرش هراسان، مانند من کنارش زانو زد و دخترک
 بلافاصله خودش را در آغوشش پنهان کرد.
 دیدن صحنه‌ی قربان صدقه‌های مرد و ناز کردن‌های
 دخترک، قند در دل آدم آب می کرد.
 از آن لحظه‌هایی که با خود می گفتم کاش من هم یک دختر
 داشتم.

- آخه دورت بگردم، چندبار بهت گفتم این طوری ندو،
دخترِ بابا.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۰۷



دخترک لوس سرش را در سینه‌ی پدر پنهان کرد و با همان
صدای پر بغض لب زد.

- آخه بابایی برات موزِ خوشمزه چیدم از درخت.

منظورش از درخت موز، همان یک دسته موزی بود که
روی زمین افتاده بود. دست گلِ خودش بود گویا، حتی یک

تکه از پوست موزِ درون دستش هم روی بقیه‌ی موزها جا مانده بود.

پدرش با تاسف نگاه کرد و گفت:

- دختر بدی شدی باز. گفتم بدون اجازه به هیچ چیز دست نزن. بیا بریم موزهایی که ریختی رو زمین رو جمع کنیم تا نیومدن دعوامون کنن.

از جایش بلند شد. انگار تازه نگاهش به من افتاد. اصلاً حواسم نبود که تمام مدت بالای سرشان ایستاده و نگاهشان می کردم.

- خیلی ممنون آقا، لطف کردید. از آقا تشکر کردی فرشته خانوم؟!

دقیقاً یک چیز مانند صاعقه از مغزم رد شد و تکان محکمی به تنم داد.

فرشته... فرشته...

این را گفت و من دیگر نفهمیدم چگونه جواب آن پدر و دختر را دادم.

یا اصلاً چگونه گلابی‌ها را حساب کردم و بدتر از آن کی به خانه رسیدم.

تمام ذهنم پر شده بود از یک نام، یک دختر، یک اتفاق...
خدایا خدایا!

چطور فراموش کرده بودم؟!

چطور در این همه ماه طولانی حتی یک بار، تاکید می‌کنم حتی یک بار هم ذهنم یادآور آن شب و دخترک نشد.

دختری که با وضعیت خیلی بد خودم تا دم فاحشه‌خانه رساندم و به خودم قول دادم که به سراغش بیایم و نجاتش دهم.

حال مزخرفی داشتم. انقدر مزخرف که طنزهای آهو هم نتوانست من را از فکر بیرون بیاورد.

از آن شب‌هایی بود که به گندترین حالت ممکن سحر شد.
 پر از حس بد، یک نگرانی بیخود که حتی نمی‌دانستم از
 کجا نشات می‌گیرد.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۰۸



یک لحظه خودم را با گفتن اینکه من در قبال آن آدم
 غریبه مسئول نیستم آرام می‌کردم و لحظه‌ای بعد، آن
 حس مسخره‌ی انسان بودن خرم را می‌چسبید.

اگر قرار بود که همه‌ی انسان‌ها این‌گونه فکر کنند که دیگر کسی دست دیگری را نمی‌گرفت!

اذان صبح را که داد، خواندن نماز و بعدش هم صبر کردن تا طلوع کامل آفتاب دیگر خارج از تحملم بود.

از شدت کلافگی، تمام‌مدت را روی تخت درون حیاط نشستم و صبر کردم.

صبر کردم تا شاید خودم هم بفهمم علتِ این همه موج منفی و سیاه چیست.

به یاسر سپردم آه‌ورا تا کارگاه برساند و خودم هم لباس پوشیده از خانه بیرون زدم.

نام آن محله خوب در خاطرم بود، نوروزآباد!

ولی سختی ماجرا پیدا کردن آن کوچهای بود که آن دختر را پیاده کردم.

شب بود من هم خسته و کلافه، با مغزی پر از فکر به خاطر حرفهای آن دختر، اینکه دقیق یادم نماند چیز عجیبی نبود.

بعد از دقایقی جست و جو، بالاخره جایی شبیه تصویری محو که در ذهنم باقی مانده بود پیدا کردم.

نگاه آدمهای رهگذر به ماشینم خیره بود. آدمهایی که در اوج سادگی در باتلاق فقر فرو رفته بودند و این مسئله به خوبی به چشم می آمد.

ماشین را گوشه ای پارک کردم و پیاده شدم. بلا تکلیف بودم. گویا بدون پرس و جو به هیچ جا نمی رسیدم.

طول و عرض کوچه‌های کوچک و بزرگ را نگاه کردم و به سمت سه پسر جوانی که به دیوار تکیه داده بودند رفتم.

شلوارهای جافی گشاد، زنجیری که نوک انگشت یکی از آنها می‌چرخید و صورتی که جای چند ضربه چاقو به یادگار مانده بود.

سنی نداشتند؛ شاید بیست تا بیست و دو سال سن.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۰۹



گلویم را صاف کردم و زیر نگاه بی قید و پر غرورشان،
مقابلشان ایستادم و سلام کردم.

یکی از آنها با نارضایتی جوابم را داد.

- علیک... فرمایش؟

سر تا پایم را طوری برانداز می کردند که انگار می خواهند
همسر آینده شان را انتخاب کنند.

- من دنبال یه آدرس می گردم. یه اکبر یا اصغر نامی.
دارید تو این محل؟

با پوزخند جوابم را داد.

- تو این محل یه چی زیاد داریم اونم اکبر اصغر. دقیق
بگو دنبال کی هستی؟

سختم بود یک راست بگویم فاحشه خانہی محلطان کدام
است.

شاید هم پنهانی کار می کردند و اینها خبر نداشتند.

- دقیق نمی دونم. گویا خودش تنها زندگی نمی کنه،
دخترهای زیادی اونجان.

دوهزاری شان خیلی زود افتاد. با نیش چاک رفته و پوزخند.
- می گن این یقه بسته ها از همه کارشون خراب تره، ما
باورمون نمی شد.

دست مشت شده ام را کنار بدنم نگه داشتم و فقط
سکوت کردم.

قضاوت؟ اصلاً مهم نبود!
فقط پیدا کردن آن آدرس برایم مهم بود.

- بین مشتی، ته این کوچه یه در سفیده که از همه بزرگ تره، برو اونجاست.

رد دستش را گرفتم و با تشکری کوتاه عقب گرد کردم.
 قدم از قدم برنداشته بودم که صدای یکی از همان جوانها
 توجهم را جلب کرد.
 - آهای حاجی!

با اخم نگاهشان کردم.

- بله؟!!

- خواستم یادآوری کنم صیغه، صیغه یادت نره. حرومی
 بیشتر می چسبه، ولی شما حلالش کن حتماً تا حرمت
 اون ریشها و یقه‌ی چفت حفظ بشه.

با تاسف سر تکان دادم و هرهر خنده‌هایشان را پشت سر گذاشتم.

همینم مانده بود مچلی یک الف بچه بشوم، که خداروشکر شدم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۱۰



مقابل دری که گفتند رسیدم و دیگر برای خبردار شدن از داخلش درنگ نکردم.

صدای کیه گفتن‌های مردی بلند شد و بعد لخلخ راه رفتن.

در که باز شد، من خنثی و آن مرد با تعجب و ته چهره‌ای
از ترس به هم نگاه کردیم.
حتی میلی به سلام کردن نداشتم.
واجب نبود.

- اصغر تویی؟! -

شانه‌های تقریباً خمیده‌اش را سعی کرد صاف کند.
سن و سالی داشت برای خودش و بوی شیره و تریاک از
تنش ساطع می‌شد.
معلوم بود وسط دود گرفتن بوده.

با همان نگاه ترسیده نگاهم کرد ولی در تلاش بود برای
حفظ ظاهر. می‌دانستم ظاهرم برایش غلط‌انداز است.
می‌ترسید ماموری، پلیسی چیزی باشم.

- فرمایش؟! -

کف دستم را به در تکیه دادم و خودم را جلو کشیدم.

- می‌خوام پیام داخل، باید باهات حرف بزنم.

آب دهانش را به سختی قورت داد و مستاصل نگاهم کرد.
نمی‌دانست چه بگوید.

- برو آقا، من دنبال دردرس نیستم.

خواست در را ببندد که سریع جلویش را گرفتم و خودم را
داخل حیاط انداخت.

زور من کجا و زور او کجا.

- منم نیستم ولی از جیک و پوکتم خبر دارم.
فاحشه‌خونه‌س اینجا؟

از مردها پول می‌گیری در عوضش یکی دو ساعت یه زن در
اختیارشون می‌ذاری.

منم دنبال همینم البته با تفاوت بزرگ، یه دختر رو می‌خوام
 برم، ولی کلاً برای همیشه. طوری هم سببیت رو چرب
 می‌کنم که سیر شی.

خیلی طول نکشید که نگاه شوکه و متعجبش برق زد و
 لبخندی زد.
 دندان‌های زرد و خرابش بدتر چهره‌اش را ضمخت کرده
 بود.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۱۱



اشاره کرد تا پشت سرش را بی‌افتم و در همان حین با صدای
بشاش گفت:

- خب نوکرتم، زودتر می‌گفتی اهل دلی. هنوز
خیلی‌هاشون برنگشتن که همه رو ببینی، اول صبح
هنوز.

ولی بیا، بیا بریم تو که دو تا از شاه‌ماهی‌ها دیشب
خونه‌نشین بودن. نه که قیمتشون بالاس، قسمت هر
کسی نمی‌شن.

حالم به هم می‌خورد از لحن زننده و بی‌قیدش.
روی زنان قیمت می‌گذاشت، چه تلخ.

پاهایم وسط راه متوقف شد و صدایم بلند.
ابداً دلم نمی‌خواست بالا بروم و زنانی را ببینم که هر لحظه
آماده‌ی عرضه کردن خودشان بودند.

- نمی‌خوام کسی رو ببینم. یه دختر ۱۵_۱۶ ساله داری، اون رو می‌خوام. فرشته، اسمش فرشته‌س.

برگشت و هاج و وواج نگاهم کرد.

دلیل این همه تعجبش را نمی‌دانستم، البته تا زمانی که نطقش را باز نکرده بود.

- فرشته رو می‌شناسی؟

می‌شناختم؟! در حد بودن با او در یک ماشین، آن هم چند دقیقه، بله!

- بشناسم یا نه به حالت توفیقی نداره. من همین دختر رو می‌خوام. کجاست؟

جواب‌هایش با مکث بود و حوصله سر بر.

من یک چیز می‌گفتم و او یک چیز دیگر تحویل می‌داد.

- از اول هم گفتم بهت نمی‌خوره اهل زن بردن از این جور جاها باشی؟ از آشناهای ننه باباشی؟! یا شایدم تخمش رو خودت پس انداختی، باباشی؟!

یادم آمد که گفته بود نمی‌داند پدرش کیست.
به قولی یک بچه حاصل از رابطه‌ای نامشروع است.

از روی حرص دندان روی هم کلید کردم.
نمی‌فهمیدم چرا انقدر طفره می‌رفت.


- نیستم! داخلِ یا فرستادیش بیرون؟! برام بیارش منم
یه پول تپل می‌ذارم کف دستت. همین. هیچ کار اضافه
یا هیچ حرف اضافه‌ای باقی نمی‌مونه.

- نمی‌شه.

دست خودم نبود که عصبی توپیدم.
- چرا؟!!

- چون فرشته مرده!

#کی_ممنوع 

این ۸ پارت باشه فعلا، چندتای باقی مونده هم اخر شب
اپ میشه 

نوشیکا

#پارت_۶۱۲

@Vip Roman



صدایش آنقدر آرام و پر تردید بود که به گوش‌هایم شک کرد.

- چی گفتی؟!

سرگردان نگاهش را چرخ داد و این بار بی‌حوصله جواب داد.
- می‌گم مرده. یه جنازه افتاد رو دست من، خدا تو من خرج کفن و دفنش شد. از آشناهای، حداقل نصفش رو بده.

من عاطل و باطل، با جسم و روحی شوکه وسط حیات ایستاده بودم و او به فکر زنده کردن پولی بود که خرج جنازه‌ی آن دختر کرده بود.

فرشته، همان دختر ۱۵ ساله‌ای که با گریه زندگی‌اش را برایم تعریف کرد، مرده بود.

به خودم قول داده بودم نجاتش دهم، قول داده بودم چون می‌دانستم در توانم هست که او را از این باتلاق نجات دهم.

فقط لازم بود کمی پول خرجش کنم، کمپ و دارو و درمان...

همین.

زحمتش برای من فقط اندازه‌ی چرک کفِ دستی بود که راحت می‌توانستم آن را ببخشم.

ولی در نهایت تعجب فراموش کرده بودم. اصلاً طوری فراموش کرده بودم که انگار هیچ‌وقت آن دختر را ندیده‌ام.

- هوی عموا! می‌خوای تا فردا بروبر به دیوار زل بزنی؟!
از تو که چیزی به ما نمی‌ماسه حداقل شرت رو کم کن
به زندگی‌مون برسیم.

چشم‌های به خون نشسته‌ام را که بی‌هدف میخ دیوار شده بودند، به صورت سیاهش دوختم.
این موجود انسان نبود، به خدا که نبود.

دخترک گفته بود که زیاد آزارش می دهد. حتماً بلاپی سرش آورده بود.

یک قدم جلو رفتم که متقابلاً عقب رفت.
تهدیدوار پرسیدم.

- چه بلاپی سرش آوردی؟ چرا مرد؟ مُقر میای یا به زور
مُقرت بیارم؟

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۱۳

@Vip Roman



پرروتر از این حرف‌ها بود که مثل آدمیزاد جوابم را بدهد.
انگار هوس کرده بود همان چهار دندان کج و معوجش هم
درون دهانش خُرد شود.

- این همه اینجا جن*دگی کرد و واسه اینکه تو خماری
نمونه روزی چندبار لنگ‌ها رو داد بالا، هیچ کس
سراغی ازش نگرفت، حالا که مرده صاحب پیدا
کرده؟!

حرف‌هایش چیزی جز حقیقت نبود، این گوش‌های من
بودند که عادت به شنیدن این حرف‌ها نداشتند.
چه حمکتی بود که آن دختر باید سر راه من قرار می‌گرفت
تا حالا اینجا باشم؟

خود خدا هم خوب می‌دانست از هیچ اتفاقی سرسری
نمی‌گذرم که آن دختر را مقابلم قرار داده بود و حالا...
باورم نمی‌شد.

مرده بود؟ به همین راحتی؟!

با گامی دیگر فاصله‌ی میانمان را پر کردم و یقه‌اش را در
مشت گرفتم.

قدش کوتاه‌تر از من و آنقدر سبک بود که به راحتی از
همان یقه بلندش کردم.

- بین مردک مفنگی! یک کلام دیگه زر مفت از دهن
دربیاد، جوری می‌زنت که صدای سگ بدی. فقط
یک کلام، یک کلام بگو چرا مُرد، چرا؟!

ترسو تر از این حرف‌ها بود که بخواهد مقاومت کند.
با تته‌پته گفت:

- با... باشه... ولم کن... می‌گم.

رهایش کردم تا شاید زودتر جان بکند و بلا تکلیفی رهایم
کند.

گوش‌هایم آتش گرفت از چیزی که داشتم می‌شنیدم.

- دختره‌ی احمق خوشی زده بود زیر دلش... جای خواب مفت، نون مفت، موادشم که هر روز می‌گرفت می‌زد. یه شب دو نفر خواستنش. بار اولش که نبود، منم زورش نکردم، خودش با دست عزت بلند شد رفت باهاشون. صبحش که برگشت، دو قدم اونورتر از جایی که وایسادی یه پیت نفت رو خودش ریخت و کار رو خلاص کرد.

او گفت و من فقط صدایی بغض‌آلود و ضعیف در ذهنم منعکس شد.

"آخرش هم خودش رو آتیش زد، جلوی چشم‌هام رفت پیشواز جهنم..."

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۱۴



این دقیقاً همان جمله‌ای بود که آن شب در توصیفِ
سرنوشت مادرش به من گفتم.

مادری که برای رهایی از بند فاحشگی، جلوی چشم‌های
دخترکش، به آتش پناه برد و دختری که...

زبانم بند آمده بود. سخت بود محکم ایستادن، سخت
بود شنیدن این حجم از غم و دم نزدن.

چه اسارت عجیبی بود مرد بودن.

حتی حق نداشتم بغض کنم.

برای دختر بچه‌ای که برای این دنیای بی‌رحم زیادی مظلوم
و ظریف بود.

در آتش سوختن باید سخت باشد.

خودت با دست‌های خودت تنت را آتش بزنی، جیغ
بکشی، از دردش هراسان دور خودت بچرخ و ذره‌ذره
بسوزی.

یعنی مرگِ آسان‌تری نبود که برای خودش انتخاب کند؟!!

قلبم لبالب پر شد از غمی عجیب.

دلم نمی‌خواست گفته‌های این مرد را باور کنم. ای کاش
دروغ گفته باشد.

- مثل سگ داری دروغ می‌گی. راستش رو بگو، می‌خواهی
ندیش که داری طفره می‌ری؟

خودم خوب می‌دانستم حرفم احمقانه است و او خیلی
خوب این را در رویم کوبید.

- تو دیوونه‌ای بابا... وقتی می‌خواهی مایه تیله جاش
بدی، مگه عقم کمه خالی بندی کنم؟ من که خبر

نداشتم تو می‌خوای بیای رو سرم خراب شی که با
کسی—تبانی کنم، می‌خوای دخترها رو بیدار کنم از
اون‌ها پرس. فقط دست از سر کچل ما بردار. شرت
کم، خیرت رو نخواستیم. هرچی زدیم پرید.

تاکیدوار سر تکان دادم. آدمی که از واقعیت طفره می‌رفت
به هر دری می‌زد.

- آره برو بیدارشون کن... سریع!

"عجب گرفتاری شدیم"ی زیر لب گفت و صدایش را
روی سرش انداخت.

چند لحظه‌ای گذشت که دو دختر خواب‌آلود و با سر و
وضعی نه‌چندان مناسب از خانه بیرون آمدند.

نگاهم را سریع به زمین دوختم و منتظر ماندم تا مهر
تاییدی بزنند بر آنچه که اصلاً دلم نمی‌خواست.

#چی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۱۵



و بالاخره شد آنچه که نباید می شد.
 دست هایم را به هم مشت کردم و دندان روی هم ساییدم.
 تنها راه بروزِ غم، خشم بود.
 خشمی که سعی داشتم مانع فورانش شوم.
 در دادگاه من این مرد اولین و آخرین متهم بود، کار داشتم
 با او.
 جوری کاسه کوزه اش را به هم می ریختم که تا به خودش
 بیاید، پشت میله های زندان باشد.

- کجا خاکش کردی؟

- گورستون.

تهدیدوار و عصبی لب زدم.

- من رو می بری سر قبرش، همین الان.

- من کار دارم، آدرس می دم خودت...

با کشیدن بازویش و به جلو هل دادنش، حرفش را بردیم.

- راه بیفت مرتیکه دوهزاری. من رو می بری سر قبرش،

بعد هر درکی خواستی می ری.

روی بعضی ها فقط حرف زور جواب می داد.

خاصیت حیوان همین بود.

باید با توپ و تشر— و ترکه به جانش می افتادی تا تکان بخورد.

حال و هوای امروز خیلی عجیب بود.

شاید هم این من بودم که نفسم خوب بالا نمی آمد و حال خرابم را گردن آب و هوا می انداختم.

تک و تنها بالای سر یک قبر ایستاده بودم.

قبر که چه عرض کنم...

قسمتِ پرت و خاکی گورستانی بزرگ، دورتر از آن همه قبری که میان سنگ های مرمر و... محصور شده بودند، این قبر تنها افتاده بود.

چند مشت سیمان سنگِ قبرش شده بود و نوشته هایی که به بدخط ترین حالت ممکن روی سیمان را خراش داده بودند.

دختری به نام فرشته، فامیلی اش که برایم ناخوانا بود و درنهایت دو تاریخ کنار هم. تاریخ‌هایی که خیلی به هم نزدیک بودند و فریاد می‌زدند که این دختر سهم این خاک نیست.

#کی_ممنوع 

پایان پارت های هفته 

نوشیکا

#پارت_۶۱۶



قسمتی که ایستاده بودم، رسماً خرابه بود.
پراز تپه‌های کوچک خاک و آجر و... .

تکه‌ای بلوک شکسته برداشتم و بی‌حوصله کنار قبر گذاشتم.

توان سرپا ایستادن نداشتم.

دلم می‌خواست دراز به دراز زیر این آسمانِ آبی که زلال‌تر از هر وقتی بود، طاق باز بخوابم و خیره‌خیره ابرها را نگاه کنم.

از شدت درماندگی و از بی‌هدفی...

حیف، حیف که نمی‌شد.

روی بلوک نشستم و دست‌هایم را به زانوهایم تکیه زدم. قیافه‌ام آنقدر ماتم‌زده بود که خودم هم گیج شده بودم. خسته بودم. از دست خودم، از دست این دلِ نازکم که هیچ تناسخی با چهره‌ی زمختم نداشت.

چرا دردِ یک غریبه باید این همه مرا ناراحت می‌کرد؟! همیشه همین بودم، همیشه.

- خوبی فرشته خانوم؟! می شناسی من رو؟!!

لب به حرف گشودنم آنقدر غیرارادی بود که فکری پشتش نباشد.

با تلی از خاک، درد و دل کردن، چه مسخره و پوچ!

- آخر خودت رو خلاص کردی رفتی؟! جات خوبه اونجا؟ راحتی؟!!

آهی سرد از سینه بیرون دادم و سکوت کردم.

غم انگیزترین قسمت ماجرا همین جا بود.

دنیاپی سیاه و آخرتی سیاه تر.

جانی که به اذن خدا در کالبدی دخترانه نهفته شده و بدون

اجازه ی او گرفته شده بود!

یعنی قرار بود در آن دنیا هم مورد عذاب واقع شود؟!!

نمی دانم!

شاید وقتش بود که برای خودم تکرار کنم من خدا نیستم.

اعوذُ بالله خدا نبودم که قضاوت کنم، حکم صادر کنم و محاکمه کنم.

نه تنها من، بلکه هیچ احدالناسی با هر مقدار سواد و درک و فهم حق نداشت خودش را جای خدا بگذارد و قضاوت کند.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۱۷



خدا حاضر و ناظر بود، بهتر از ما پاکی و درماندگی بندهاش را می دید.

خدا بخشنده بود. صفتِ بارزی که خیلی زیاد میان فراموشی گم می‌شد و عده‌ای خدا را وحشتناک جلوه می‌دادند.

حرف‌هایی که اعتقادات خیلی‌ها را سست می‌کرد.

تکه چوبِ نازکِ کنار پایم را از روی بی‌حوصلگی برداشتم و مشغول کشیدن خط‌های درهم و نامنظم روی خاک شدم.

اگر حرف نمی‌زدم از فکر و خیال منفجر می‌شدم.

- می‌دونی... من خیلی به حکمت خدا اعتقاد دارم. شده یه باور قوی برام، که اگه حکمتی تو چیزی نباشه، هیچ‌وقت سر راهم قرارش نمی‌ده.

مکت کردم و لحظه‌ای به اسمش خیره ماندم.

دخترک بیچاره.

- اون شب به خودم قول دادم برگردم و کمکت کنم. معصومیت صدات هنوز تو گوشمه، ولی نمی‌فهمم

چرا باید خود خدا تو رو جلوی من سبز کنه و به موازات به فراموشی سپرده بشی... نمی فهمم.

یعنی تمام حکمتش از این کار، دادنِ حس کلافگی و پوچی به من بود؟

این یکی را هم نمی دانم.

مغز آدم گاهی پر از خالی می شد، دقیقاً مثل الان.

- اگه فقط یکم دیگه صبوری می کردی، شاید اوضاع خیلی فرق می کرد. نمی دونم. من جای تو نبودم. به زبون می تونم دلسوزی کنم، ولی عذابی که تو کشیدی، حتی فکر کردن بهش هم سخته.

کلماتم کم کم داشت از رمق می افتاد. دلم پر بود از حرف ولی زبانم یاری نمی کرد.

زیر لب فاتحهای خواندم و دست به زانو گذاشتم تا بلند شوم.

آمدنم بیهوده‌تر از این حرف‌ها بود.

نگاه پر مکتی به قبر سیمانی انداختم و کلام آخر را برای خداحافظی زمزمه کردم.

- برات دعا می‌کنم، دعا می‌کنم حداقل اون دنیا تو آرامش باشی. حلالم کن.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۱۸

@Vip Roman



حلالیت طلبیدم برای کمکی که از دستم برمی آمد و از او دریغ کردم.

شرمنده بودم...

شرمنده‌ی خودم، شرمنده‌ی خدای خودم.

افکار من برای خیلی از آدم‌ها احمقانه محسوب می‌شد، ولی این چیزی بود که در وجود من ریشه کرده بود.

مشکل دقیقاً آنجایی بود که همه فکر می‌کردند فقط درقبال خودشان مسئول‌اند و بی‌تفاوتی در مقابل ظلم و فقر و فلاکتِ دیگران جایزترین کار است.

دقیقاً چیزی که من با آن مخالف بودم و نتیجه‌اش هم شده بود پریشانی الان.

شاید حق با آنها بود، شاید هم من.

دیگر واقعاً به اوج ندانستن و گیجی رسیده بودم.

کاش یکی هم من را از باتلاق افکارم نجات می‌داد.

مگر همیشه من باید به فکر بقیه می‌بودم؟!

" آهو "

ظرف کوچک رطب‌های خشک را کنار سینی گذاشتم و با آهی عمیق روی دست بلندش کردم.

یاسین تمام معادلات ذهنم را به هم ریخته بود.

از دیشب در لاک خودش فرو رفته بود و همچنان بیرون نیامده بود.

یاسین که ناراحت بود، انگار خاک مرده روی دل من می‌پاشیدند.

رنگ و بوی زندگی از جلوی نگاهم پرواز می‌کرد و می‌رفت.

هرچه می‌پرسیدم چه شده، جواب سربالا می‌داد و می‌گفت "هیچ!"

ولی من او را بهتر از هر کسی می‌شناختم و می‌دانستم چیزی روی دلش سنگینی می‌کند.

خدا بخیر کند این روزها را.

دمپایی‌هایم را پوشیدم و پله‌ها را آرام پایین رفتم.

همین که شامش را خورد، پتو و متکایش را برداشت و
به سمت حیاط سرازیر شد.

گفت می‌خواهد آنجا بخوابد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۱۹

@Vip Roman



می دانستم نمی خوابد. تصمیم گرفتم جفتمان را به یک
چای لبسوز مهمان کنم.

نزدیک تخت گوشه‌ی حیاط که شدم، صدایم را صاف
کردم.

- مزاحم نمی‌خوای؟ آقا یاسین.

طاق باز خوابیده و دستش زیر سرش بود. خیره‌خیره آسمان
را نگاه می‌کرد و این صدای من بود که او را از دنیای خیال
بیرون کشید.

- مزاحم چیه، تاج سری شما. بیا بشین.

با دست به کنارش اشاره کرد و خودش هم سرجایش از
حالت درازکش درآمد.

همین اخلاقش بود که روزبه‌روز من را شیفته و شیداتر
می‌کرد.

این همه احترامی که برای منی که همسرش بودم قائل بود،
حس ارزشمندی را به وجودم تزریق می‌کرد.

طوری که گاهی احساس ملکه بودن تمام وجودم را می‌گرفت.

سینی چای را میانمان گذاشتم و چهارزانو روی فرش لاک‌رنگِ پهن شده روی تخت نشستم.

- خوابم نبرد، می‌دونستم تو هم نخوابیدی. گفتم یه چایی زن و شوهری بخوریم حداقل.

بی‌رمق لبخند زد. بیشتر از هر وقتی دلم گرفت.

درد بی‌درمانِ قلب‌های به هم پیوند خورده همین بود. با غمِ یکی، دیگری از درد به خود می‌پیچید.

یکی از استکان‌ها را با نعلبکی جلویش گذاشتم.

- فکر نکن حواسم بهت نیست‌ها آقا یاسین. زیاد به پروپات نمیچیدم، گفتم شاید به تنهایی نیاز داشته

باشی. حالا هم گوش‌های من کاملاً شنوا در خدمتت.
البته اگه محرم راز باشم!

جمله‌ی آخر را به کنایه گفتم، بالاخره نباید راه زیر در روی
برای حرف زدن باقی می‌گذاشتم.

جرعه‌ای کوتاه از چای خورد و دوباره به جایش برگرداند.
بیشتر در حد لب‌تر کردنی بود.

- دلی که رازِ پنهون از معشوقش داشته باشه، می‌شه
گناهکار.

چی بگم برات دورت بگردم، از کجا شروع کنم؟!

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۶۲۰



با آرامش به صورت غمگینش لبخند زدم.
 - از همون جایی که این طور پریشونت کرده. خودت رو
 سبک کن...

سکوت کردیم.
 دقایقی کوتاه به این منوال گذشت و درنهایت صدای
 مردانه و گرفته‌اش بلند شد.
 - گاهی وقت‌ها آدم از دست خودش خسته می‌شه.
 گرفتار شدم آهو، گرفتارِ خصلت‌های توی وجودم که
 نمی‌دونم خوبن یا بد. خسته‌م از دست خودم.

باید صبوری می‌کردم برای سر در آوردن از این ماجرا.
 دلی که پر باشد، نیاز به درد و دل داشت، نه شرح واقعه‌ای
 سریع و از روی رفع تکلیف.

- آدم‌ها هیچ وقت نمی‌تونن خوبِ مطلق باشن یاسین.
بی نقص بودن ویژگی هیچ موجود زنده‌ای نیست.
ولی به عنوان کسی— که حتی بالش‌ت زیر سرش هم با تو
شریکه، می‌تونم بگم تو بهترینی!

گوشه‌ی لبش با این حرفم فقط کمی کش آمد.
نگاهش خیره مانده بود به گل‌های ریز و سرخ نعلبکی،
آنقدر عمیق که انگار در زیر آن پیاله‌ی کوچک، چیز قابل
کشفی وجود داشته باشد.

- چند ماه پیش بود، دقیقاً وقتی که دربه‌در دنبال دزد
قالیچه‌ها بودم و کلافه از عالم و آدم. نمی‌گم کجا و
چطور، فقط بدون به واسطه‌ی هر اتفاقی که اون
شب افتاد، یه دختر سر راهم سبز شد.

یک دختر؟!!

ابروهایم بالا پرید و چیزی در دلم پیچید. یک حس بد.

اما باید صبر می کردم. واکنش نشان دادن احمقانه بود.
- خب، بقیه‌ش؟! -

نفس عمیقی گرفت و چنگی میان موهایش فرو برد.
- کل برخوردم شد باهاش مسافتی که سوار ماشینم شد
و رسوندمش تا جایی که زندگی می کرد. تا... تا
فاحشه‌خونه‌ای که زندگی می کرد!

یکه خورده نگاهش کردم و ناخودآگاه دست جلوی دهانم
گرفتم.
یک فاحشه را سوار کرده بود!
- یاسین!

صدایم پر از بهت و حس بد بود. چه حرف‌هایی قرار بود
بشنوم امشب؟! -

#چی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_ ۶۲۱



سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد.
 کار جفتمان بود با یک کلام شاید هم یک نگاه تمام افکار
 همدیگر را بخوانیم.
 - به من اعتماد نداری؟!!

خیره به چشم‌های زلالش، لب زیر دندان کشیدم.
 دروغ نگویم، خجل شدم از کلامش.
 زدنِ انگ خیانتکار بودن به یاسین، گناهی بزرگ بود. این را
 قلبم می‌گفت، عقلم، تمام وجودم.

پلک بستم و با اطمینان سر تکان دادم.
- دارم... ببخشید، گوش می‌دم بقیه‌ش رو.

آهی عمیق کشید و با مکث کوتاه سر تکان داد.
- همش ۱۵ ساله‌ش بود. اگه من زود ازدواج کرده بودم،
می‌شد همسن بچم. تو اون چند دقیقه‌ای که طول
کشید تا برسونمش، خیلی چیزها برام گفت. از مادری
که بدکاره بوده و پدری که حتی خبر نداره چنین
بچه‌ای وجود داره.

از اون جایی که مادرش خودش رو آتیش می‌زنه و این
می‌مونه و آدم‌هایی که تو اوج بچگی می‌خوان یه بدکاره ازش
بسازن.

رابطه‌های زوری، اعتیاد اجباری که دچارش شده بود و...

از شنیدن این حقیقت‌های وحشتناک قلبم به تلاطم
افتاد.

ریزبه ریز جزئیات را می گفت و من دلم می خواست بگویم
ادامه ندهد.

گوش های من طاقت شنیدن این همه ظلم و جفا را
نداشت.

دخترک بیچاره...

- خیلی معصوم بود آهو. اون شب با خودم گفتم بعداً
بچه ها رو می فرستم سراغش، آمارش رو بگیرن هر طور
شده از اونجا نجاتش بدم، ولی نمی دونم چی شد که
فراموش کردم. یه جوری از ذهنم پاک شد که حتی
یادم رفت قرار بوده به تو هم بگم قضیه رو. تا دیشب
که اتفاقی اسمش اومد تو خاطرتم و امروز صبح رفتم
سراغش...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۲۲



نمی فهمیدم چرا باید این همه آشفته باشد.
با کنجکاو پرسیدم.

- خب، اشکال ماجرا کجاست؟ مگه نرفتی سراغش؟
این که خیلی خوبه.

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

- نه! نیست... چون مرده! چون خودش رو آتیش زده و
من دیر رسیدم، خیلی دیر...

- هیعع... خدایا... @Vip Roman

بہت زدہ ہمیں یک کلمہ از دہانم بہ بیرون جہید و بدنم از شدت شوک، لرز خفیف و کوتاہی گرفت.

این دیگر چہ داستان وحشتناک و دردناکی بود کہ در این نصفہ شب کا بوسم شد؟!!

دنیا چقدر بی رحمانہ بر جسم و جان آدمہا می تاخت!
رحم نداشت، حتی یک ذرہ.

سکوت میانمان آنقدر طولانی شد کہ بہ خودمان آمدیم
جای هایمان سرد شدہ بودند.

ہر دو غرق در فکر و خیال، از بد ماجرا یاسین بیشتر از
من.

انگار خودم باید سکوت را می شکستم.

- قسمت این دختر این بودہ. من ہم خیلی ناراحت
شدم، بہ عنوان یک انسان اصلش ہم ہمینہ، ولی
نمی فہمم تو چرا باید تا این حد بہ ہم ریختہ باشی.

برای هزارمین بار در امشب پر مکت نگاهم کرد، نگاهی که
این بار حرف درونش را نمی خواندم.

- سرم رو بذارم روی پات؟

با آغوش باز قبول کردم و سینی چای را از میانمان
برداشتتم.

مردها هم گاهی دلشان بچه شدن می خواست.
اینکه یکی در آغوش بگیرد و ناز و نوازشت کند.

- آره بیا... exchange


به پهلو خوابید و سرش را روی پایم گذاشت. انگشت های
ظریفم خودکار میان پرپشتی تارهایش فرو رفت. انگار که
خودشان وظیفه شان را خوب بلد باشند.

- بهت گفتم از دست خودم خسته شدم، به خاطر
همین. به خاطر همین که نمی دونم من زیاد به درد بقیه

آدم‌ها اهمیت می‌دم، یا دیگرانن که به راحتی از بقیه
می‌گذرن.

یه حس عذاب وجدان مزخرفی خرم رو گرفته که با عقل و
منطق هم جور در نییاد.

یه حسی— که می‌گه اون دختر سر راه تو قرار گرفت که
نجاتش بدی ولی تو ازش گذشتی و اجازه دادی بمیره. پس
تو هم تو مرگش مقصری...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۲۳



تنها مشکل یاسین قلبِ خیلی رئوفش بود.

برعکس خیلی از آدم‌ها، حتی برعکس من که جنسم ظریف‌تر و دل‌نازک‌تر بود، یاسین پشت چهره زمخت و جدی و مردانه‌اش دلی داشت به وسعت آسمان بی‌پایان. برای همه دل می‌سوزاند.

- شاید بی‌رحمی باشه ولی این جور آدم‌ها مرگ برایشون از هر چیزی خوشایندتره. یاسین تو حتی اگه اون دختر رو از فاحشه‌خونه بیرون می‌کشیدی، می‌سپردی بپرنش کمپ ترکش بدن یا هرچی، اون دختر امکان داشت آخرش هم خودکشی کنه.

بعضی- آسیب‌های روحی یک عمر هم ازشون بگذره، باز هم قابل درمان نیستن.

خودت رو سرزنش نکن بابت چیزی که در برابرش مسئول نبودی.

تو فقط به حکم قلب زیادی پاکت قصد کمک داشتی، همین. حالا اینکه یادت رفته و نتونستی کمک کنی چیزی نیست که بخوای خودت رو به خاطرش سرزنش کنی.

استدلالاتهای او حتی گاهی برای من هم غیرقابل درک بود.
با این وجود تمام سعیم را می‌کردم تا درکش کنم.
زیادی دل‌سوز بود، برای همه. فکرمی کرد در قبال همه
مسئول است و این خوشایند نبود.

موهایش را نوازش کردم و شقیقه‌اش را آرام ماساژ دادم.
این هم از امشبِ ما!
انتظار هر چیزی را داشتم جز این یک فقره.

- نمی‌دونم آهو... هیچ وقت نتونستم از دلم سنگ
بسازم. انگار که خودم قد کشیدم و دلِ لامصبم مونده
تو پنج سالگی. همون قدر نازک و احساساتی.

- این تا جایی که به خودت آسیب نزنه بد نیست. تو
بهترین برادر، بهترین پسر- واسه مامان بابات و بهترین
دوست و رفیق برای اطرفیانتی. شک نکن به این
یاسین.

جواب هیچ کدام از تعریف‌هایم را نمی‌داد.
از تواضع زیادش بود یا اینکه میلی به شنیدن تعریف از
خود نداشت.

- سپردم بچه‌ها خیرات برایش بخش کن. چند رکعت
نماز هم خوندم. امیدوارم خدا ببخشدش و آرامش
بده به روحش. خودکشی راه درستی نبود.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۲۴

@Vip Roman



خودکشی راهش نبود ولی مگر آن دختر راه فرار دیگری هم داشت؟ به عنوان یک زن حتی نمی‌توانستم برای یک لحظه خودم را جایش بگذارم.

هرزگی برای خیلی‌ها عشق و علاقه بود، ولی وای به روزی که از روی اجبار تنت غارت می‌شد، آن زمان بود که روحت هم به تاراج می‌رفت.

منی که خودم طعم آزارهای هرچند نافرجام ولی جنسی—
غیاث را چشیده بودم، خوب می‌فهمیدم حس و حال بدش
را. چه برسد به اینکه...

نه!

حتی فکر کردن به آن هم مغزم را به هم می‌ریخت.

- خوب کاری کردی عزیزم. من هم واسه آرامش روحش
دعا می‌کنم. نمیای بریم داخل بخوابی؟!

سرش را از روی پایم بلند کرد و نشست. چشم‌هایش کمی قرمز بود.

هر وقت زیاد ناراحت می‌شد، به چشم‌هایش فشار می‌آمد.
- نه، تو هم بیا همین‌جا بخواب.

مهلت جواب دادن نداد و دستم را کشید تا در آغوشش بی‌افتم.

سرش را روی متکا گذاشت و سر من را هم روی بازویش فیکس کرد.

پتو را روی جفتمان کشید و به حد کشنده‌ای آغوشش را سفت کرد.

انگار که می‌خواست تمام وجودش را در تنم حل کند.

- می‌گم زشت نباشه ما اینجا بغل هم خوابیدیم، بقیه صبح میان رد می‌شن.

بی توجہ چشم ہایم را بست و آغوشش را باز ہم سفت کرد.

- زشت، دختر حسن بقالہ! بگير بخواب تورو خدا من ہم آروم بگيرم. خیلی خسته م.

شب به خیری زیر لب گفتم و دیگر تقلای نکر دم.
حق با او بود، چه عیبی دارد به آغوش کشیدن معشوق،
زیر آسمان پاک خدا.

زندگی را همیشه کمی باید آسان تر می گرفتی.
خیلی عجیب بود و گذرا.

#کپی_ممنوع

نوشیکا

#پارت_۶۲۵



" آهو "

برای یک بافنده، هیچ چیز هیجان انگیزتر از بافت رجهای
آخر کارش نبود.

قالیچه‌ی کوچکی بود و با وجود هر روز کار کردن روی آن
خیلی زود تمام شد.

فقط مانده بود از دار پایین بیاورم و بعد هم با انجام
پرداخت، آن را راهی انبار کنم.

فکر اینکه چگونه قرار است قاب گرفته شود و هنر دست
من لبخند شوق بر لب کسی بیاورد، سر ذوقم می‌آورد.

از جایم بلند شدم و با کشیدن دستی به گردنِ دردناکم، سالن بزرگی که بافنده‌ها به ردیف نشسته بودند و سخت مشغول بودند را طی کردم.

این کار هر چقدر برای من پر از عشق و علاقه بود، اما سوی چشم را می‌گرفت و درد گردن و کمر را به جانت القا می‌کرد.

آمیخته با هنر و استعداد در هر شغلی باید عشق را چاشنی می‌کردی تا سختی‌هایت به چشم نیاید و به جای ناله کردن، آن‌ها اسباب لذت شوند.

وگرنه ماهیت کار کردن و تلاش زیاد آن‌چنان هم دوست داشتنی نبود و این امید به آینده و علاقه به آن شغل بود که دیگران را به کار مجاب می‌کرد.

پشت در که رسیدم، برای رفع تکلیف تقه‌ی کوچکی به در
 زدم و بعدش هم شنیدن صدای گرم و دلنشین یاسین.
 - بفرمایید.

با لبخندی بزرگ، دستگیره را پایین کشیدم و بلندبالا سلام
 کردم.

حضور کیوان شوهر خواهرش و مردی غریبه باعث شد
 لحظه‌ای یکه‌خورده نگاه کنم و بعد لبخندِ گشادم را جمع
 کنم.

- ببخشید. نمی‌دونستم مهمون داری.

پوشه‌ای را امضا کرد و دست مرد داد.

با همان اخم و جدیتی که همیشه موقع کار داشت.

- مشکلی نیست. امری داشتید خانوم بازاری؟

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۲۶



خانوم بازاری!

جدیت به خرج می داد و دل می برد مردک خبیث.
گلویم را صاف کردم و سرم را بالا گرفتم.

- قالیچه‌ی طرح سیمرغ تموم شد. خواستم پرداختش
رو انجام بدید و...

با همان ابروهای بالا پریده و ابهت مخصوص به خودش،
میان حرفم پرید.

چنان به صندلی ریاست تکیه داده بود که بیا و ببین!

- مگه من مسئول پرداختم خانوم؟ بدید آقای کریمی
اگه خودتون نمی‌تونید یه پرداخت ساده رو انجام
بدید.

دندان‌هایم را روی هم کلید کردم و تهدیدوار نگاهش کردم.
ته‌چهره‌اش از خنده فریاد می‌زد، خوب می‌دانستم می‌خواهد
سربه‌سرم بگذارد.
عادتش بود کلاً...
مردک مریض!

حتی کیوان هم متوجه این موضوع بود که سرش را پایین
انداخت و با تک سرفه‌ای خنده‌اش را خورد.

پر چادرم را در مشت فشردم و با حرص و لبخندی
حریص‌تر لب زدم.

- بله حق با شماست. ببخشید مصدع اوقات شریفتون شدم، آقای رئیس!

خواستم عقب گرد کنم که خودکارش را روی میز انداخت و تکیه‌اش را از صندلی گرفت.

- تشریف داشته باشید چند لحظه. خیلی خوشحال شدم از دیدنتون آقای پارسا. امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم.

و این یعنی اعلام پایان جلسه‌ی کوچکشان. هر سه نفر بلند شدند و با یکدیگر دست دادند. کیوان دنبال مرد به بدرقه رفت اما یاسین همان پشت میز باقی ماند.

در که بسته شد، با بی‌خیالی روی صندلی‌اش لم داد و پا روی پا انداخت.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۲۷



- خب خانوم بازاری! از کی تا حالا پرداخت فرش‌ها رو
رئیس مجموعه انجام می‌ده که شما کلاس کار ما رو
پایین میاری جلوی رقیبمون؟

بدون شک قیافه‌ام بی‌شبهت به یک شیر زخمی نبود.
خیره‌خیره نگاهش کردم که تک‌خند مسخره‌ای تحویلیم داد.
- اینجوری نگام نکن خانوم! به خدا سکت می‌کنم از
ترس.

لبم را با حرص داخل دهان کشیدم و پوستش را زیر دندان
جویدم.

با طعنه جواب دادم.

- از کی تا حالا رئیس مجموعه از زیر دستش می ترسه؟
من رو جلو بقیه ضایع می کنی... آره؟! من رو باش با
چه ذوقی گفتم پرداختِ هنر دستم رو شوهرم انجام
بده، خیر سرم.

- شوهرت قربونت بره. برو بیارش اینجا، انجام می دم
برات.

پشت چشمی نازک کردم و با دستم مگس خیالی را در هوا
پراندم.

حالا که کرمش خوابیده بود، می خواست انجام دهد.

واقعاً به غرورم برخورده بود. بار اولش نبود از این کارها می‌کرد.

- لازم نکرده، خودم که چلاق نیستم. ببخشید وقت با ارزشتون رو گرفتم.

پشت کردم تا بروم که صدای بلند شدنِ سریعش آمد. بی‌توجه با دو گام خودم را به در رساندم و دستگیره را کشیدم که این بار دستش روی دستم نشست و با فشاری آرام، در را چفت کرد.

- ولم کن یاسین، می‌خوام برم.

البته ببخشید، باید بگم آقای بازاری! محلِ کاره دیگه.

خیلی راحت تنم را چرخاند و در ثانیه‌ای میانِ خودش و در گیر انداخت.

- ناز نکن... کلِ خاندانِ بازاری به فدای یه تار موت. الان قهر کنی بعدش که یکی دو هفته ازت دورم حسرت می‌خوری‌ها... از ما گفتن بود.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۲۸



سعی داشت بینی اش را زیر گلویم ببرد و نفس بگیرد.
 اصلاً نفهمیدم کی گیره‌ی روسری ام را باز کرد.
 من هیچ، خالی و تهی از هر چیزی فقط خشکم زده بود.
 دو هفته دور باشم از او؟ بازی جدید بود؟

کلافه و سردرگم افکار متناقضم را پس زدم و دست روی
 سینه اش گذاشتم تا عقب برود.
 تکان نخورد، حتی یک سانت!

- یاسین، چی گفتی؟ برو عقب اینجا دورین داره...

جمله‌ی دوم را کلافه نالیدم. نمی‌دانم چرا حس بد گرفته بودم از حرفش.

باز بی‌اطلاع از من چه کاری انجام داده بود که خبرش را ناغافل گفتم.

- بدقلقی نکن آهو، دورین اینجا زیر دست خودمه پاک می‌کنم همه‌چی رو.

به حرف اصلی‌ام توجه‌ی نکردم.

این بار عصبی محکم‌تر هولش دادم، بالاخره یک قدم عقب رفت.

مثال فیل و فنجان ما بودیم.

عصبی سر بالا گرفتم و به صورتش زل زدم، این اختلاف قد گاهی روی اعصاب بود.

- اصلاً شنیدی من چی گفتم؟ می گم منظورت از اون حرف چیه؟ چرا من باید دو هفته ازت دور باشم؟

از خشم ناگهانی ام تعجب کرده بود، اما باز هم همان یاسین بی خیال، خیلی عادی شانه بالا انداخت و گفت:
- سفرِ کاریه، خارج از ایران. می.رم امارات.

به همین راحتی! به خدا که این مرد نوبرش بود.
سر کج کردم و امیدوار از اینکه بگوید "نه" لب زدم.
- تنها؟!!

دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و با پاهایی که حالا به عرض شانه باز شده و استوارتر از هر وقتی ایستاده بود، نگاهم کرد.

خودش خوب ته نگاهم را می خواند ولی بی رحم بود.
- گفتم که، برای کاره عزیزم. تفریح که نمی.رم.

نامرد! می خواست من را تنها بگذارد؟!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۲۹



سعی کردم به روی خودم نیاورم.

هنوز دو سال هم نشده بود که ازدواج کرده بودیم. یعنی این من بودم که به طور افراطی وابسته اش بودم؟! دلم نمی خواست بدون من برود، آن هم نه یک روز و دو روز... دو هفته! نصف یک ماه کامل!

- کی می خوای بری؟

- فردا عصر!

پنهان کردن ناراحتی ام واقعاً کار سختی بود.

حق نداشتم دلخور باشم؟

مغموم لب زدم.

- باز هم آخرین نفری هستم که از تصمیمت باخبر

شدم؟ یاسین تو خیلی مرد خوبی هستی، ولی بعضی-

وقت‌ها...

بغض امان نداد تا ادامه دهم. لعنتی، بزرگ‌ترین ضعفم

همیشه سر بزنگاه بالا می‌زد.

- آهو بغض کردی؟! جان یاسین... سرت رو بگیر بالا

بینم.

با بهت و ناباوری این را گفت و دست زیر چانه‌ام گذاشت.

دستش را پس زدم ولی چشم‌های به اشک نشسته‌ام را دید.

دید و نگاهش بیشتر به تعجب نشست. فقط همین را بلد بود. اه!

نوک انگشت اشاره‌ام را زیر پلک‌هایم کشیدم تا همان چند قطره اشک جمع شده را هم پاک کنم. می‌خواستم بروم.

- من می‌رم سرکارم.

لعنتی صدایم چه بد می‌لرزید.

بازویم را محکم گرفت تا قبل از اینکه تکان بخورم، سرجایم می‌خکوبم کند.

- کجا بری؟! با این چشم‌ها؟ دلخور؟

من حتی دقیق نمی‌دونم چرا باید این طوری به هم بریزی؟ قرار بود کیوان بره... یک روز نیست تصمیم برگشت و گفتم من باید خودم برم.

گفتم اگه بلیط قطعی شد به بقیه هم بگم.

بازویم را تکان دادم تا از دستش بیرون بکشم.
- مهم نیست. دستم رو ول کن.

محکم تر دستش را فشار داد و به دنبال خود کشید.
- مهمه. بشین، حرف می زنیم. نوجوون ۱۴_۱۵ ساله
نیستیم که... هر مشکلی باشه باید با حرف حل بشه.
از قهر و دلخوری بی جا بدم میاد.

#چی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۶۳۰



من را روی مبل نشاند و خودش کنارم نشست.
تنش را چرخاند تا رخ به رخ هم باشیم، اما این من بودم که
غرق در دنیای دیگر، به میزِ روبرویم زل زدم.

زندگی همین بود، پراز مشکل و کار و دغدغه.
چرا باید خودم را برای یک سفر کاری به هم می‌ریختم؟
این دقیقاً همان سوالی بود که مغزم از قلبِ زبان نفهم
می‌پرسید و جوابی نمی‌گرفت.
ولی به خدا دو هفته کم زمانی نبود.

- اینجوری که تو از من رو گرفتی، من پام رو بذارم تو
هواپیما مستقیم سقوط می‌کنه!

سرم را بالا گرفتم و تیز نگاهش کردم.
حتی شوخی‌اش هم زشت بود.

- خدانکنه! زبونت رو گاز بگیر.

گوشه‌ی لبش از روی رضایت کش آمد.
هدفش به حرف کشاندن و قلقلک دادن احساساتم بود
ولی باز هم شوخی با جاننش کار درستی نبود.


- من زبونم رو گاز می‌گیرم ولی خود خدا هم گفته مرد
همیشه زنش رو راضی نگه داره. آه تو پشت سرم
باشه، هفت تا بلا از زمین و آسمون سرم هوار می‌شه.
جون تو راست می‌گم.

چرا حرف در دهانِ من بیچاره می‌گذاشت؟!
مگر جز یک ذره دلخور شدن کار دیگری هم کرده بودم؟
یعنی حتی حق ناراحت شدن هم نداشتم؟

- چرا حرف تو دهن من می‌ذاری؟ کی پشت سرت آه کشیدم؟!

می‌خوای بری سفر؟! زحمت کشیدی یک روز قبلش به من اطلاع دادی، دستت درد نکنه. برو به سلامت، من که کاریت ندارم.

نفسش را در سینه حبس کرد و با نگاهی کلافه، آه مانند بیرون داد.
مردها همین بودند.
حتی حوصله‌ی یک گفت‌وگوی ساده را هم نداشتند.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۳۱



حرف زدن زمانی با آنها خوب بود که همه چیز باب
میلشان بود.

آن وقت مثل یک بره ساکت و مظلوم پای حرف‌هایت
می‌نشستند.

- لعنت بر شیطان. می‌گم به خدا همین دیروز قرار شد
من برم، اون هم به احتمال پنجاه درصد. الکی می‌گفتم
که چی؟! اصلاً مگه فرقی بین امروز و دیروز هست
خانومم؟!

خدایا، خدایا!

چرا من را نمی‌کشی. تا از دست بی‌خیالی‌های این مرد راحت
شوم؟

می‌گفت فرقی ندارد!

دستی به پیشانی‌ام که به لطف آقا درد گرفته بود و حالا شدید نبض می‌زد، گذاشتم.

تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که نفس‌هایی عمیق و طولانی بکشم تا از خشم زیاد منفجر نشوم.

- یاسین هیچی بهت نمی‌گم با حرف‌ها بدتر آزارم نده. من زنتم یاسین، زنت! فرق دارم با همه. من عادت دارم شب‌ها بغلت بخوابم، ببوسمت، من آگه یک ساعت دیر بیای خونه مثل مرغ سرکنده می‌شم. من بدون تو تنها جایی نمی‌رم. درک می‌کنی این‌ها رو یاسین؟ من زنتم. همین قدر نزدیک و همین قدر وابسته.

- داری بی‌منطق می‌شی آهو. یعنی می‌گی کاری که این همه سال به خاطرش سگ‌دوزدم رو ول کنم به امون

خدا؟! برای پیشرفتش تلاش نکنم و خودم رو محدود کنم به این یه وجب جا؟

بی منطق او بود که از حرف‌های من هر چیزی که دلش می‌خواست برداشت می‌کرد.

بالا رفتن صدایم چیزی خارج از کنترلم بود. اصلاً مگر حرف حساب سرش می‌شد که با آرامش بگویم؟

- هزاربار این رو گفتم، برای بار هزارویکم هم می‌گم، حرف تو دهن من ندااااار. انقدر سخته؟!!

هرچی عشقت می‌کشه از حرف‌های من بیرون می‌کشی.

فکر می‌کنی عقل کلی و نیاز به مشورت با هیچکس رو نداری. فکر می‌کنی هنوز همون یاسین مجردی که دو هفته که سه‌ماه، دوماه دوماه می‌رفته این شهر و اون کشور.

مشکل کارت همینه آقا یاسین. اینکه نمی‌دونی اگه می‌خوای از زنت دور شی، باید همون لحظه که تصمیمش رو گرفتی با اون هم مشورت کنی. به اون هم بگی، شاید یه ماجرای این وسط بود که مانع رفتنت باشه.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۳۲



- چه ماجرای مثلاً؟!

کلافه دو دستم را روی صورتم کشیدم و مانند لاستیک
سوراخ شده، پنجر شدم.

خدایا! چرا حرف من را نمی فهمید.

با حرص دندان کلید کردم و غریدم.

- مثال بود، مثال زدم. چرا دنبال زیر بغل ماری؟! ای خدا! یاسین تو خیلی مرد عاقلی هستی ولی گاهی می زنی جاده خاکی، دیگه خدا هم چارهت نیست چه برسه به من.

نچی کرد و نگاهش را بی هدف دور اتاق چرخاند.

- لا اله الا الله، عجب گرفتاری شدم. آخه من چیکار کردم مگه؟ خب باشه حق با توعه، باید همون دیروز می گفتم. حالا که دیگه گذشته، بهتر نیست این یه روزی که کنار هم هستیم رو به بدخلقی نگذرونیم؟

با این حرفش انگار که پیتِ نفت را روی شعله های ضعیفِ خشم ریخته باشد.

از جایم بلند شدم و عصبی شروع به رفتن کردم. صدایم هم با گام های بلندم، بلند شد.

- من چیکار کنم با تو یاسین؟

باز خدا روشکر حرف تو حرف اومد از دهننت پرید که
می‌خوای بری. وگرنه می‌داشتی ده دقیقه قبل از پروازت
خبرم می‌کردی. لایق یه خدا حافظی که قطعاً هستم، این
رو خدا قل می‌دونم.

من مثل یویو در حال حرکت بودم و چشم‌های او به دنبالم.
دست به سینه اخم کرد و چهره در هم کشید.

- دیگه داری شلوغش می‌کنی. من هم همچین خوشحال
نیستم که دو هفته ازت دور باشم ولی زندگی همیشه
باب میل ما نیست. انقدر سختش نکن برای جفتمون.

من شلوغش نکرده بودم، فقط لازم بود یاسین معنی زندگی
مشترک را درک کند.

مشورت برای کاری که به جفتمان ربط داشت.

از حرکت ایستادم تا خیره به نگاهش حرف‌هایم را بزنم.

- یه چیزهایی شاید به ظاهر ساده باشن آقا یاسین، ولی وقتی بشکافیشون یه دنیا حرف از توشون درمیاد. حرف‌های من یه بخشیش از روی احساسات و دلتنگیه، ولی بخش بزرگیش به خاطر بی‌فکریه توئه که مشورت برات معنا نداره. چیزی که لازمه‌ی هر زندگی مشترکیه و تو تا حد زیادی ازش دوری.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۳۳



از حالات چهره‌اش مشخص بود که دارد عصبی می‌شود ولی همیشه هم کوتاه آمدن کار درستی نبود. بحث و دعوا گاهی از سکوت و آرامش واجب‌تر بود.

عصبی دستی دور لبش کشید و سر تکان داد.

- مشکلت همینه؟! مشورت؟! باشه. من الان می‌خوام باهات مشورت کنم.

من الان فردا باید برم امارات واسه چندتا قرارداد و یه سری خرده‌ریز دیگه.

مهم هم هست، واسه سود بیشتر و گسترش کارمون. نظرت چیه خانومم؟!

تمامش را با حرص تلفظ می‌کرد و من هم غدر از او. مقابلش نشستم و پا روی پا انداختم.

دست‌به‌سینه و دقیقاً مانند خودش طلبکار و لجباز.

- نظر من؟! نظر من اینه که دوتا بلیط بگیری!

دو هفته خلیه، من نمی‌تونم بدون تو طاقت بیارم.

تاکیدوار سر تکان داد و دست‌هایش را در هم قلاب کرد.

- درستته! من هم نمی‌تونم، ولی همه چیز یهویی شد. همون یه‌دونه هم به بدبختی جور کردیم. از اون گذشته، من همش باید دنبال کارها باشم، اگه بیای تنها تو هتل بمونی که چی؟ ولی با این حال اگه بلیط بود می‌بردمت.

چرا فکر کردی دو هفته دوری ازت برای من راحتی، نمی‌دونم.

این دقیقاً همان معنای کیش و مات شدن را می‌داد.
- خب نرو، چه اجباریه؟ این همه زیر دست داری اینجا. یکی از اون‌ها رو بفرست.

- من رئیس اینجام خیر سرم. خودم باید برم.

اینجای کار بود که یا باید شکست را قبول می‌کردم یا آن روی بی‌منطقم را به جانم می‌انداختم.

به خدا که نصفِ ماه دوری زیاد بود. خیلی زیاده!
- ولی من دلم به رفتنت نیست. انقدر خودخواه نباش.

دلم گرفته بود و چشم‌هایم به یک تلنگر نیاز داشت برای
باریدن.

در این میان، انتظار هرچیزی را داشتم جز صدای فریادش
که در گوشم زنگ زد.
انگار کاسه‌ی صبر او هم سر آمده بود.

- خودخواه؟! من خودخواهم یا تو آهو؟ می‌گی نرم؟
باشه چشم. الان می‌گم همه‌ی قرار مدارها رو کنسل
کنن. اصلاً می‌خوای کار رو کلاً تعطیل کنم پیام تو
خونه، بشینیم و دل هم باد هوا بخوریم؟ همین رو
می‌خوای؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۳۴



شانه‌هایم ناخودآگاه از فریاد بلندش در هم مچاله شد و فقط توانستم شوکه چند ثانیه خیره نگاهش کنم.

همین کافی بود، کافی بود برای شکستن دلم و برای به لرزش درآمدن چانه‌ام.

دستت درد نکند حاج یاسین، دست مریزاد.

چقدر قشنگ جواب حسِ دلتنگی‌ام را داد و با حرف‌های محبت‌آمیزش آرامم کرد.

اصلاً حض کردم از این همه مهر و ملایمت که برایم خرج کرد.

دلم دیگر هم کلام شدن با او را نمی‌خواست.

نگاهم، دیدنش را...
شامهام، لمس کردن عطرش را...
تمام جوارح بدنم ساز مخالف یاسین را می زدند.

دست یخزدهام را به دسته‌ی مبل گرفتم و
با یک دست هم جلوی چادرم را مرتب کردم تا بلند شوم.
هیچ وقت فکرش را نمی کردم روی پا ایستادن انقدر برایم
سخت باشد.

انگار که بخواهم سخت‌ترین کار عمرم را انجام دهم.
لعنتی پاهایم ساز مخالف می زد ولی به هر فلاکتی که بود
قدم اول را برداشتم.

با همان سر پایین افتاده و نگاهی که حاضر نبود حتی یک
ثانیه روی مرد دوست داشتنی‌ام بنشیند، لب زدم.
- برو به سلامت... دیگه کاری باهات ندارم.

صدای بغض دارم دل خودم را چنگ زد، او را نمی دانم.
همیشه می گفتم وقتی بغض می کنم انگاری می خواهد
شاهرگش را پاره کند.

سریع پشت کردم و به سمت در رفتم که بازویم از پشت
کشیده شد.

- آهو صبر کن...

"ولم کن" را بی قید بر سرش داد کشیدم و دستم را با شدت
از دستش بیرون آوردم.

دیگر فرصت هیچ کاری را به او ندادم و با عجله از در بیرون
زدم. نمی خواستم ببینمش.

#چی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۶۳۵



انعکاس صدای مهیب کوبیده شدن در، برای ثانیهای در
راهروی خلوت پیچید. بلافاصله دست روی قلب پر
تپش گذاشتم تا آرام بگیرد.

دلم نمی خواست باور کنم این گونه احساس دلتنگی ام را به
سخره گرفته و با خشونت جوابم را داده است.

شاید راه را اشتباه رفته بودم ولی او که خوب
می دانست جز او کسی را ندارم، می دانست در حد مرگ به
او وابسته ام و همین قدر ناگهانی قصد رها کردنم را داشت.

آب دهانم را سخت بلعیدم و بغضم را فرو دادم. همان
کنار در به دیوار تکیه داده بودم، پاهایم جانِ راه رفتن
نداشت.

چشم‌هایم از اشک می‌سوخت و دلم عجیب حال و هوای
زارزار گریستن کرده بود.

همیشه ناملایمتی از آدمی که دوستش داشتی برایت
سنگین‌تر از دیگر افراد تمام می‌شد.

دقیقاً مثل حالایی که چشم‌هایم پر بود از نفرت و قلبم
لبریز از عشق...

تضاد عجیب و غریب و مزخرفی بود.

دلم آرام گرفتن در آغوشش را تمنا می‌کرد و در عین حال
حتی نمی‌خواستم چشمم به چشمش بی‌افتند.
حالم، حال بدی بود.

شاید یک ذره ملایمت به خرج دادن کار را به اینجا
نمی‌کشاند. واقعاً... واقعاً که...

با حرص تکیه‌ام را از دیوار گرفتم و پر از خشم به سمت
سالن اصلی کارگاه راه افتادم.

مردکِ روان‌پریشِ دیوانه!

فقط بلد بود سرخود هر کاری که دلش می‌خواهد انجام
دهد و آهو هم این وسط مترسک زندگی‌اش بود.

اصلاً بهتر که می‌رفت. دو هفته که چیزی نبود، دو ماه برای
خودش می‌ماند، به درک! به جهنم!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۳۶

@Vip Roman



تمام کلمات را غرولندمانند زیر لب زمزمه می کردم و خودم هم خوب می دانستم که چیزی جز یک مشت حرف مفت نیستند.

اگر یاسین دوماه آن جا می ماند که من از دوری اش می مردم. ای خدا، عجب گرفتاری شده بودم!

فقط سعی داشتم دلخوری ام را زیر نقاب خشمم بپوشانم تا این غریبه های آشنا از سرِ درونم باخبر نشوند. با خیلی از همکارهایم کم و بیش صمیمی بودم ولی به هیچ عنوان دلم نمی خواست از زیر و روی زندگی ام باخبر شوند.

بالاخره که ما دوباره آشتی می کردیم، ولی قبلش باید خوب آشی برای این مرد می پختم تا ادب شود. فقط بنشین و تماشا کن، یاسین خان!

" یاسین "

نگاهی به آهو که روی دورترین مبل از من نشسته بود و خودش را سرگرم موبایل نشان می داد انداختم و کلافه نفسم را بیرون دادم.

در یک کلام، از دیروز پدرم را درآورده بود. چند ساعت بیشتر به پروازم نمانده بود و او حتی نگاهی به صورتم هم نمی انداخت.

همیشه با گوشه چشمی کوچک و ناز و نوازش آتش خشمش می خوابید ولی انگار این تو بمیری از آن تو بمیری ها نبود.

حتی دیشب هم او روی تخت خواب و من روی زمین خوابیدیم. آبروداری کرد که مجبور نشدم داخل پذیرایی کوچ کنم و رسوای عالم شوم.
یاسین و زن ذلیلی؟ خدایا کرمت را شکر.

خودم گند زده بودم و حالا خودم هم باید چوبش را می‌خوردم.

خودش که سرکار نیامد هیچ، حتی به خاطرش من هم امروز را سرکار نرفتم ولی خانم از صبح، محل سگ هم به من نمی‌داد!

من فقط یک لحظه عنان از کف دادم و فریادی کشیدم، غلط کردن را برای همین مواقع گذاشته بودند دیگر!

@Vip Roman

#کی_ممنوع ❌

نوشیکا

#پارت_۶۳۷



هیچ کس جز ما سه نفر در خانه نبود. نرگس خرید داشت و مادرم هم با آنها همراه شد.

از روی بی حوصلگی خودم را با نورا سرگرم کرده بودم. این یک ذره بچه هم حسابی در آغوشم دست و پا می زد و تمام مدت در تلاش بود گوش یا دماغم را گیر بیاورد و با دهان به آن حمله کند.

دهانش یک لحظه هم بیکار نمی ماند، فقط دلش می خواست هر چیزی که دم دستش می آید را بخورد.

از خودم کمی دورش کردم و دقیق مقابل صورتم گرفتمش.
اصلاً به خانواده‌ی نرگس نکشیده و دقیقاً کپی بچگی‌های
شکوفه بود.

- تخم سگِ عمو، زن عموی خوشگلت باهام قهر کرده،
تو می‌گی چیکارش کنم؟!

انگشت‌های کوچکش را که سعی داشت تا مچ درون
دهانش فرو ببرد، بیرون آورد و همان‌طور که آب از لب و
لوچه‌اش می‌ریخت خندید.

می‌دانستم زیرزیرکی حواسش به ماست، پس صدایم را
بلندتر کردم.

- هان؟! می‌خندی؟! داغ دل زبون نداری بگی من چه
غلطی کنم. مرد مظلوم‌تر از عموت دیدی؟ هان
جوجه گلابی؟!

به دردودل‌های منِ درمانده، ذوق‌زده خندید و با هیجان
خودش را خم کرد تا طبق عادت همیشه‌اش ریش‌های
کوتاهِ منِ بیچاره را درون مشت‌های تپش چنگ بزند.

- نکن پدر صلواتی، من هم برم از دستت این‌ها رو
شیش تیغه کنم راحت شم مثل بابات؟! ولی گفته
باشم‌ها، زن عموت سر جفتمون رو می‌بره. عشقش
اینه دست بیره بین این‌ها و هی ما رو دستمالی کنه.

زیرچشمی جمع شدن لب‌هایش را دیدم. سعی داشت
خودش را بی تفاوت نشان دهد.

#کپی_ممنوع 

این ۳ پارت از هفته پیش مونده بود.

نوشیکا

#پارت_۶۳۸



چاره چه بود، شاید همین حرف زدن با نورا سبب خیر می شد و این زن را از خر شیطان پایین می آورد.

دیشب که خواستم بغلش کنم، با شدت پسم زد و پتو و بالشش را زیر بغل زد تا بیاید روی مبلها بخوابد. برای حفظ آبرو، توافق کردیم من روی زمین بخوابم تا کوتاه آمد.

آهی برای فرصت از دست رفته ام کشیدم. لب گوشتی و سفید نورا را محکم بوسیدم و او را روی پایم نشاندم. دو هفته دور بودم و آخرین شبی که می توانستیم به زیباترین نحو ممکن با هم بگذرانیم، به همین سادگی به گند کشیده شده بود.

دست و پا زدن‌های نورا از دنیای فکر و خیال بیرونم کشید. این بچه یک ذره آرام و قرار نداشت. هر روز پر شیطنت‌تر از دیروز می‌شد. بالاخره باید ثابت می‌کرد خونِ یاسر درون رگ‌هایش است یا نه؟!

- بگیر بشین عمو تا مامانت بیاد. پدر صاحب من رو درآوردی. زن عموت هم که محل سگ به ما نمی‌ده! یکم صبر کن تو، من یه پنج شیش تا هم‌بازی برات میارم سرگرم شی، البته اگه زن عمو جونت وا بده و ما رو از تخت نندازه بیرون.

بزرگ هم که شدید، یکی از پسر-هام رو می‌دم برا خودت، مگه می‌شه بذارم توی قند عسل عروس کسی- جز خودم بشی؟!

فکرش را نمی‌کردم به چنین چیزی واکنش دهد ولی در کمال تعجب، ناگهان گوشی‌اش را روی مبل انداخت با لحن تندی توپید.

- ها یاسین خان! اولاً که جوجه کشی نیست، پنج شیش تا... بعدش هم از الان گفته باشم، پس فردا ما بچه دار بشیم و پسر. باشه بیای اسم بندازید رو بچه‌ها وای به احوالته! عصر حجر که نیست. این بچه رو هم بده به من، کشتیش.

بلافاصله به سمت مان آمد و به تندی نورا را از آغوشم بیرون کشید.

اصلاً فرصت واکنش مناسبی به من نداد!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۳۹



با تعجب نگاهش کردم و دست‌هایم را به نشانه‌ی تسلیم
بالا بردم.

- باشه خب! شوخی کردم. چرا عصبی می‌شی؟!

سر چرخاند و نگاه از من گرفت.

اشتباه نمی‌کردم، بغض داشت!

چشم‌هایش هم لبریز از اشک بود...

لعنت، لعنت به چشم‌هایش!

دودمانم را به باد داده بود تپله‌های سیاهش.

بدجور پای رفتنم را گرفته بود، امکان نداشت بدون نرم

کردنش بتوانم پایم را از در این خانه بیرون بگذارم.

@Vip Roman

بلند شدم و آرام نزدیکش شدم. قدم‌هایم همانند شیر

درنده‌ای به دنبال شکار، آهسته و با احتیاط بود.

آهویم امروز عجیب گریزپا شده بود و هیچ رقمه دل به دل
بیچاره‌ام نمی‌داد.

دست‌هایم را از پشت سرش آهسته جلو بردم و ناغافل
کمرش را میانِ غلافِ دست‌هایم گیر انداختم.

تکان محکمی خورد و نورا را محکم‌تر گرفت.
- چیکار می‌کنی؟ نمی‌بینی بچه بغلمه؟ آگه می‌افتادیم
چی؟! exchange group

چانه‌ام را روی شانهِ ظریف و پوست برهنه‌اش گذاشتم
و بوسه‌ای کنار گوشش کاشتم.

- قلبم می‌گیره وقتی اینجوری ازم رو می‌گیری. کوتاه بیا تا
به سلامت برم و برگردم، قول می‌دم از این به بعد
این‌طور سفرها پیش اومد همون لحظه‌ای که خودم
فهمیدم به تو هم بگم، قبوله؟! ROMAN

باز هم تلاشی برای نگاه کردنم نکرد.

- من که گفتم برو به سلامت، جلوت رو کسی- نگرفته.
حالا ولم کن می خوام بچه رو بخوابونم.

آهی کشیدم و حلقه‌ی دست‌هایم را از حرص سفت‌تر کردم. کاش کوتاه می‌آمد. لج و لجبازی را اصلاً دوست نداشتم.

- همین دیگه! پدر صاحب من رو درآوردی، بعد می‌گی من که کاریت ندارم؟ دو هفته قراره ازت دور باشم لامروت... خودت و بغلت و بوی خوبت رو ازم گرفتی. می‌خوای نسخِ نسخم کنی بمیرم از درد خماریت؟!

#کی- ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۴۰



نیم‌رخ زیبایش را دیدم و مُردم برای آن یک قطره اشکی که
از چشمش چکید.

لب‌های لرزانش را به هم فشرد ولی خیلی زود میانشان
فاصله داد تا با آن صدای لرزانش حرف بزند و مغز و
روانم را کن‌فیکون کند.

- دی... دیشب تا صبح نخوابیدم یاسین.

کلی فکر کردم. به خودمون، به زندگیمون، به رفتار خودم،
رفتار تو...

دست خودم نیست این رفتارها! به خدا نیست.

می دونم، می دونم بقیه مردها ماه به ماه می رن ماموریت و
 آب از آب تکون نمی خوره، ولی من نمی تونم... یعنی عادت
 ندارم...

آن روی منطقی اش داشت کمی خودنمایی می کرد و این
 برای من عالی بود.

خودش را کمی تکان داد و خیلی راحت از میان دست هایم
 سر خورد.

حالا رخ به رخ مقابلم ایستاده بود، با کودکی که در آغوش
 داشت و آرام آرام تکانش می داد.

چقدر مادر بودن به او می آمد.

یعنی چنین روزی را می دیدم؟!

@Vip Roman

ذهنم برای یک لحظه به دنبال خیال بافی رفت که صدای دوباره‌اش به دنیای واقعیت برم گرداند.

- من انتظار زیادی ازت ندارم، ولی کوچک‌ترین تصمیم تو زندگی‌ت به هر طریقی به من هم برمی‌گرده. دیروز هم آگه وسط روز من نمی‌اومدم و از دهن‌ت بیرون نمی‌پرید، تا آخر شب قرار نبود باز خبردار بشم. می‌شناسم اخلاقت رو دیگه، فراموش می‌کنی که من هیچ‌کسی جز تو ندارم.

دینم شده تو، دنیام شده تو... فقط تو موندی برام.

اعتراف شیرینی بود در اوج غمناک بودنش.
دخترکِ تنهای من...

شاید من هیچ‌وقت نمی‌توانستم او را درک کنم.
منی که تمام اعضای خانواده‌ام کنارم بودند و آهویی که تمام چشم و امیدش به من بود.

- من که گفتم... گردن من از مو باریک‌تر، از این به بعد بدون مشورت کاری نمی‌کنم. خوبه؟!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۴۱



با رضایت سر تکان داد.

همان‌طور که گوشه‌ی لبش را می‌جوید و با صورتی بی‌انعطاف نگاهم می‌کرد.

- خوبه، ولی دلیل نمی‌شه دادی که دیروز سرم زدی رو یادم بره. یک سال و خورده‌ایه عروسی کردیم، نصفش که مثل دوتا آدم غریبه بودیم برای هم. کهنه‌عروس

شدم که بلد نبودی با خشم از سر دلتنگیم، اون هم
 واسه اولین دوری نه چندان کوتاهمون درست برخورد
 کنی؟ فقط داد زدی.

کینه گرفته بود آن هم از نوع بدش!
 وسط بحث و دعوا حلوا که خیرات نمی کردند.
 کاش می توانستم راحت اثبات کنم که پشت فریادهایم
 چیزی جز حماقتی آنی نبوده است.
 زیادی دلنازک بود دلبرکم.

دست به کمر زدم و نفسم را محکم بیرون دادم.
 زن‌ها موجودات عجیبی بودند.
 یک عمر بی چون و چرا به همه امرونی کردم و به وقت نیاز
 داد و تشر- زدم، حالا به خاطر چهار کلمه حرف بی موقع، به
 بیچارگی افتاده بودم.

اینجا بود که باید اغراق می کردم که عشق چه ها که با آدم نمی کرد.

منی که جز مادرم هیچ زنی را لایق وقت گذراندن نمی دانستم، حالا برای گوشه نگاه از این دختر مثل دیوانه ها به خود می پیچیدم.

گردن کج کردم و درمانده نالیدم.

- بگم غلط کردم، کفایت می کنه؟! بابا من یه چیزی گفتم، تو چرا به دل گرفتی؟! به خدا مثل سنگ پشیمونم.

متاسف نگاهم کرد که همان لحظه نورا شروع به نق زدن کردن.

- دلم می خواد فراموش کنم، ولی بعضی— چیزها رو دل آدم می مونه. اون شیشه شیر رو بده به من...

سر چرخاندم و اشاره‌ی نگاهش را دنبال کردم.
 انگار به غلط افتادن هم راه حل نبود.
 دیگر کم‌کم داشتم از رفتن پشیمان می‌شدم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۴۲



خم شدم شیشه شیر را از روی میز برداشتم و به سمتش
 گرفتم.

- بشین زمین حداقل، سر پا خسته می‌شی.

نچی کرد و همان طور که گهوارهوار بچه را در آغوش داشت، شیشه را به سمت دهانش برد.
صدای ملچملوچ خوردن خانه را برداشت، دخترک شکمو.

خسته خودم را روی مبل پرت کردم و دست‌هایم را به هم قلاب کردم.

- الان تو می‌گی چیکار کنم؟ زنگ می‌زنم کیوان می‌گم نمی‌رم اصلاً. خوبه؟!

" آهو "

نگاهی به صورت ناراحتش انداختم و لب‌گزیدم.
به صورت کوچک نورا و لپ‌های سفیدش که تندتند تکان می‌خوردند خیره شدم. دلم نمی‌خواست چهره‌ی ناراحتش را ببینم.

با خودم که تعارف نداشتم، در برابر عذرخواهی‌هایش
آنقدر سست شده بودم که دلم می‌خواست همین الان در
آغوشش بپریم و تا لحظه‌ی رفتنش پایین نیایم.

لحنش این‌بار عاری از هرگونه خشم و ناراحتی بود،
برعکس دیروز.

به جای جواب به سوالش، آرام پرسیدم.

- چمدونت رو نبستی. من نمی‌دونم چی لازمت می‌شه
اونجا که برات جمع کنم.

- آهوا! می‌گم نمی‌رم. این‌طوری با دلخوری قدم از قدم
بر نمی‌دارم.

@Vip Roman

پلک‌هایم را بستم و برای آرامش روح و روانم دمی عمیق گرفتم.

خیلی فکر کرده بودم، خیلی زیاد. تازه اول راه بودیم، زندگی‌مان پر از پستی و بلندی و چاله‌چوله بود. نباید مانع پیشرفت‌مان می‌شدم. باید کوتاه می‌آمدم.

- دلخور نیستم یاسین. همون دیروز با خودم کنار او مدم سر این مسافرت، ولی به خاطر داد و بی‌داد بی‌جاست باید ادب می‌شدی.

من مثل بقیه زن‌ها نیستم که اعصابم کشش بحث و کل کل داشته باشه، چیزی بگی ده دقیقه بعد یادم بره! کوچک‌ترین چیز من رو به هم می‌ریزه و تا مدت‌ها روی مخمه.

@Vip Roman

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۴۳



این حرف را با چشم‌هایی که سعی داشت غم درونش را پنهان نگه دارد، گفتم و خیره‌اش ماندم.

بعضی- چیزها بد روی دل آدم می‌ماند، مخصوصاً منی که آدم فراموش‌کاری نبودم و الان فقط دلم نمی‌خواست با دلخوری از هم جدا شویم.

- می‌دونم ولی یه لحظه کنترل رو از دست دادم. کار بدون برنامه همینه، از همه طرف به آدم فشار میاد. وقتی برگشتم جبران می‌کنم به جان آهو.

دست‌هایش را از هم باز کرد و آغوشش را به رویم گشود.

- حالا یه بغل بده به آقاتون که الان سروکله‌ی بقیه پیدا می‌شه. این‌ها عمداً خونه رو خالی کردن مثلاً من و تو خلوت کنیم.

تو هم که کم لطفی نکردی و به زور این جوجه گلابی رو نگه داشتی.

آغوشش را به خاطر پر بودن دستم بی‌پاسخ گذاشتم. من که می‌دانستم این مرد به یک آغوش ساده راضی نیست.

میک‌های نورا کم کم داشت از رمق می‌افتاد. تند و تیز به یاسین نگاه کردم.

- بازم کار خودت رو کردی؟! بنده‌های خدا رو چند ساعته کجا زابه‌راه کردی؟

بی خیال شانهای بالا انداخت. یک درصد فکر کن این موضوع برایش مهم باشد.

- نرگس خودش خرید داشت. من فقط یه ندا بهشون دادم. دیگه اینکه تو همش خودت رو با بقیه سرگرم می کردی به من مربوط نیست.

وقتی دید از من آبی برایش گرم نمی شود. خودش بلند شد و به سمتم آمد.

- حالا ول کن اونها رو، بیا بغلم که خمار خمارم. چطور دلت اومد من رو روی زمین بخوابونی کافر؟

پشت چشمی برایش نازک کردم.

- به راحتی! شانس اوردی الان مسافری وگرنه
حالا حالاها باید ناز می کشیدی. حالا هم برو کنار نورا
رو بیرم بذارم سرجاش.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۴۴



خودش را کنار کشید و راه را برایم باز کرد.
مستقیم به سمت اتاق مشترک نرگس و یاسر رفتم و با آرنج
در را باز کردم.

با اینکه برایش اتاق جدا در نظر گرفته بودند، ولی تختش را به اتاق خودشان آوردند تا فعلاً پیش خودشان بخوابد، هنوز خیلی کوچک بود.

بسم‌اللهی گفتم و با احتیاط از آغوشم جداش کردم و روی تخت گذاشتم.

بچه‌ها خیلی شیرین بودند، انگار که وجودشان به زندگی رنگ و لعابی شاد تزریق کند.

پتوی صورتی رنگش را رویش کشیدم و بی سروصدا و پاورچین به سمت در رفتم.

پایم را از در بیرون نگذاشته بودم که ناگافل روی هوا معلق شدم و صدایم از گلو بیرون پرید.

- هی‌ع‌ع یا خدا... @Vip Roman

سریع با یک دست جلوی دهانم را گرفتم و با دست دیگر
مشتی به کمرش کوبیدم.

- هیسسسس! جیغ نکش الان بچه رو بیدار می کنی، آوار
می شه رو سرمون نمی ذاره دو کلوم اختلاط کنیم!

ترسم واقعاً بیخود بود!

مگر چند نفر در این خانه وجود داشت که هر وقت
عشقش بکشد من را مانند کیسه‌ی برنج روی شانهاش
بیندازد و این طرف و آن طرف بچرخاند؟!

همان طور معلق در هوا دست و پا زدم.

- آخر من رو سخته می دی با این کارهات. درست بگیر
من رو، دل و رودم اومد تو حلقم یاسین!

جواب تمام تقلاهایم شد ضربه‌ی محکمی که روی پشتم
نشاند و محکم‌تر گرفتنِ ران‌هایم.

- جاانِ یاسین! همش نق می‌زنی. چند ساعت دیگه
پروازمه، نمی‌خوام یه دقیقه‌شم هدر بدم.

در اتاق را با شدت باز کرد و بالاخره رضایت داد من را روی
زمین بگذارد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۴۵



موهای پریشان شده‌ام را عقب فرستادم با نفس نفس و صورتی که مطمئن بودم به خاطر وارونه شدنم سرخ شده بود، نگاهش کردم.

دو دکمه‌ی بالای پیراهنش را سریع باز کرد. پنجه‌های بزرگش بدون مکث، پهلوهایم را به چنگ گرفت و به یک ضربه، تنم را مماس با تخت سینه‌ی ستبرش کرد.

از شدت حرارت و هیجان در آغوشش تندتند نفس می‌زد. در کمال آرامش، انگشت‌های یک دستش را میان موهایم به رقص درآورد و تنم را به آرامش دعوت کرد.

همیشه بی‌جنبه‌ترین ماجرا من بودم.

شاید بتوان گفت پرکشش‌تر و بی‌طاقت‌تر از یاسین، که گاهی پا به پایش ابراز وجود می‌کردم و در مواردی هم با احساس شرم سعی در سرکوبشان داشتم.

چشم‌های سیاهش بی‌وقفه اما آرام میان چشم‌ها و لب‌هایم می‌چرخید. به‌وضوح صورت بی‌تابم را میان حفره‌های عمیقش می‌دیدم.

لعنتی می‌خواست ببوسد ولی عمداً معطل می‌کرد!

سر کج کرد و عمیق‌تر خیره‌ام شد.

لب پایینش را با نوک زبان کوتاه‌تر کرد و کم‌صدا لب زد.
- خیلی خوشگلی‌ها... هیچ زنی به خوش‌صورتی و خوش‌سیرتی تو وجود نداره.

داشت! وجود داشت ولی اساس اصلی عشق همین بود.
اینکه زیباتر از معشوق به چشمت نیاید و بهتر از او برایت معنا پیدا نکند.

این مرد با تمام خوب و بدش برایم بهترین بود.

نخندیدن سخت بود.

کش نیامدن لب‌ها خارج از اراده بود.

به خدا که ذوق مرگ شدن کار من نبود!
همان طور که بلد بود تا سر حد مرگ روانت را به هم بریزد
و دیوانه‌ات کند، در دل بردن هم استاد بود.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۴۶



هر دو دستم که روی شانهاش بود را از پشت به هم قلاب
کردم تا گردنش کمی بیشتر به سمتم خم شود.
خودش را استوار نگه داشت، از روی خباثی که عجیب
شیرین می آمد.

می خواست قدرت نمایی و اثبات کند آنچه را که من خود به آن اقرار داشتم.

می خواست ثابت کند که منی که دیشب او را هیچ جوره پذیرا نشدم، الان چطور برای لمسش لهه می زنم.

تمام این مرد را از بر بودم و الحق که چه خوب درس پس می گرفت.

دل به بازی شروع شده اش دادم و زبانم را زیر دندان له کردم تا کمی صبر به خرج دهم. من که از اول تا آخر وامی دادم، حالا کمی دیرتر.

- من رو آوردی اینجا سرپا نگه داری بگی خوشگلم؟
همین؟!

گوشه‌ی لبش بالا رفت و شرارت در چشم‌هایش موجی دوباره گرفت.

دستش را از موهایم به طرف صورت‌م سر داد و با پشت انگشت اشاره، گونه‌ام را آرام نوازش کرد.

- اوردمت اینجا سرپا نگهت دارم، که بهت بگم خوشگلی و دلت رو آب کنم و...

جمله‌اش بی‌پایان ماند، چون بی‌پروا روی نوک پاهایم ایستادم و فشار دست‌هایم پشت گردنش را آنقدر زیاد کردم که سرش کامل خم شود و لب‌های در حال حرکتش روی لب‌هایم جفت شود.

متأسفانه هیچ‌جوره صبر برایم معنا نداشت.

بوسیدم و یک آن با تپش قلبی عجیب، فاصله گرفتم. در حد یک بند انگشت،

مماس با لب‌هایش لب زدم.

- دلم برات تنگ می‌شه... کاش دو هفته زود تموم شه.
مطمئنم دلم هوایی می‌شه.

دست زیر پاهایم انداخت، روی دو دست بلندم کرد و با
دو گام بلند، به سمت تخت رفت.

- رُست رو می‌کشم امروز... طوری که تا دو هفته دلت
هوایی نشه!

مستانه خندیدم و برای بارِ نمی‌دانم چندم، خودم را به
دستش سپردم.

بی‌دفاع شدن در برابر معشوق، برای من اوج لذت بود...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۴۷



- آهو؟ دختر پاشو بیا شام از دهن افتاد.

با صدای بلند و فریادمانند خاتون، لب گزیدم و سریع
نگاهی به صفحه موبایل و چهره‌ی خندان یاسین کردم.
دستی به موهای پرپشت و شلخته‌اش کشید و گفت:
- برو شامت رو بخور عزیزم، مامان خودش رو کشت.

مگر می‌توانستم از او و تماس‌هایی که هر موقع از روز بیکار
می‌شد با من می‌گرفت، دل بکنم؟

تمام چشم و دلم گوش می‌شد برای شنیدن زنگ این تلفن
و دیدنش از راه دور.

در این یک هفته‌ای که از هم دور بودیم، کار هر روزمان شده بود.

ناراضی لب‌هایم را درون دهان کشیدم و سر تکان دادم.
- باشه، تو هم بدون شام نخوابی‌ها... حتماً یه چیزی
سفارش بده بیارن برات.

پلک‌هایم را آرام باز و بسته کرد.
- به روی چشم، خانوم. مواظب خودت باش، قطع
می‌کنم دیگه.

- تو هم همین‌طور... خداحافظ.


گوشی قطع شده را روی میز گذاشتم و با انداختن روسری
قواره‌دار روی سرم، از جا بلند شدم.

از اتاق پایم را بیرون گذاشته بودم که بویی تقریباً نامطبوع
زیر بینی‌ام پیچید.

آزاردهنده بود، ولی نه آنقدری که قابل تحمل نباشد.
به سمت آشپزخانه راه کج کردم و در کمال تعجب هرچه
جلوتر می‌رفتم بو غلیظ‌تر و چهره‌ی من مکرتر می‌شد.
یعنی از آشپزخانه بود؟!!

وارد آشپزخانه که شدم، نگاه همه به سمتم چرخید، انگار
همه منتظر من بودند.

- کجا موندی زن داداش؟! ما رو کشتن از گشنگی.

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۶۴۸



لبخند زدم و صندلی خالی کنار نرگس را کنار کشیدم.
 - ببخشید، یاسین تماس تصویری گرفته بود، داشتم
 باهاش حرف می‌زدم.

- سلام می‌رسوندی، می‌گفتی یاسین خان حداقل دو روز
 یه بار هم به ما زنگ بزن، ما هم آدمیم به خدا.
 تیکه انداخت و این نرگس بود که تشر آمد.
 - عه یاسر! خجالت بکش!

- من که چیزی نگفتم! گردن ما از مو باریک‌تر زن
 داداش. برادر خودم بی‌معرفته، بعد از شام خودم
 زنگش می‌زنم.

لبخندی زدم و در جوابش چیزی نگفتم که دیس برنج
مقابلم قرار گرفت.

- بکش بابا جان. از دهن افتاد.

ممنونی زمزمه کردم و به کشیدن یک کفگیر بسنده کردم.
احساس می کردم چیزی عجیب روی معده ام سنگینی
می کند.

یک حس بد...

نگاهی به سفره و ماهی های سرخ شده انداختم و بی میل یک
تکه از آن را درون بشقابم گذاشتم.

قاشق غذا را به سمت دهانم بردم که با نزدیک تر شدنش
به صورتم، ناخودآگاه پلک ها و لب هایم را محکم به هم
فشردم تا کمی از جوشش معده ام کم شود.

ماهی‌ها بوی بد می‌داد؟ پس چرا بقیه با اشتهای کامل می‌خوردند؟!

- آهو خوبی؟!

چشم‌هایم را باز و با حالی بد به خاتون نگاه کردم.
توجه همه سمتم جلب شده بود.
قاشق را درون ظرف برگرداندم و به‌زور لبخند مصلحتی‌ام
را روی لب نشاندم.
دیگر حتی یک ثانیه هم تحمل این فضا و بو را نداشتم.
- آره آره... فکر کنم باز معدم به هم ریخته. برم یکم
دراز بکشم.

- آخه شکم خالی؟! دو لقمه می‌خوردی شاید معدت
خوب شد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۴۹



بدون مکث صندلی را عقب دادم و بلند شدم.
- آخر شب گرسنه شد می خورم. الان نمی تونم.

برای گرفتن جواب صبر نکردم و با نفسی- حبس شده،
خودم را از آشپزخانه بیرون انداختم.

باعجله به سمت اتاق رفتم و در را محکم پشت سرم چفت
کردم تا هیچ بویی به مشام نرسد.

ولی چه فایده که آن بوی مزخرف شامه ام را پر کرده بود و
از دماغم بیرون نمی رفت.

کلافه یکی از ادکن‌های روی میز را برداشتم و تا جایی که دستم آمد، در هوا اسپری کردم و تندتند از آن دم‌های عمیق گرفتم.

هوف خدایا!

این دیگر چه مدلش بود؟!

دستی به معده‌ی دردناکم گرفتم و آرام به سمت تخت رفتم. با درآوردن روسری‌ام، طاق باز خودم را روی خوش‌خواب انداختم و به سقف خیره شدم.

میل عجیبی به بالا آوردن تمام محتویات معده‌ام داشتم ولی مطمئن بودم چیزی برای بالا آمدن نیست و فقط یک سوزش و سنگینی نصیبم شده بود.

- آهو! بیام تو؟!

نرگس پشت در بود. رابطه‌مان با هم خیلی خوب بود، همان خواهر نداشته‌ام.

- بیا تو نرگس.

در باز شد و قامتش با لیوانِ درون دستش نمایان شد.
- حالت خوبه؟! چت شد یهو؟! خوب بودی که تا نیم ساعت پیش.

نیم‌خیز شدم و با چهره‌ای مکدر روی تخت نشستم.
- نمی‌دونم! یه دفعه بوی این ماهی‌ها خورد به دماغم، دلم به هم پیچید کلاً. تو چرا اومدی؟ شامت رو می‌خوردی.

سر تکان داد و موهای رنگ شده‌اش را پشت گوش فرستاد.
یاسین که خانه نبود، می‌توانست برای خودش راحت
بگردد.

- برات عرق نعنا آوردم. خاتون داد، بخور الان خوب
می‌شی.

لیوان را از دستش گرفتم و تشکر کردم. شاید ماهی‌ها فاسد
شده بودند.

- می‌گم نرگس جلوی خود مامان چیزی نگفتم ناراحت
نش، ماهی‌ها بوی بد نمی‌داد؟! فکر کنم خراب بودن.

#چی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۶۵۰



ابرو بالا انداخت و تک خندی زد.

- بو؟! حالا من که آن چنان دل خوش ندارم از خاتون،
ولی هرچیش بد باشه، آشپزیش تکه! انقدر مزه دار
کرده ماهی ها رو که انگشت هاتم می خوری باهاش!

شانه ای بالا انداختم و لیوان را نزدیک لبم بردم.
بویش عجیب تند و تیز بود، عرق نعناهای دو آتیشه ی
معروف خاتون.

- می گم آهو، عقب ننداختی؟! نکنه...

همین یک جمله کافی بود تا همان یک ذره عرق نعنا هم در
گلویم بپرد و به سرفه بی افتم.

- چ...چ...ی...وا...ی...

سریع لیوان را از دستم گرفت. دست بلند کرد و چند ضربه به کمرم زد.

- چته زن حسابی؟! می گی بوی غذا به حالت تهوع انداختت. پرپودت عقب نیفتاده؟ شاید حامله ای!

با چشم‌هایی وقزده و پر اشک ناشی از سرفه‌ی زیاد نگاهش کردم.

هیچ چیز جز رابطه‌هایی که گهگاهی بدون پیش‌گری بودند در ذهنم جولان نمی‌داد.

- نرگس... امروز چندمه؟!

- بیست و پنجم.

سقف دهانم عینِ کویر شد و و من به بدبختی سعی داشتم با آبِ دهانی که وجود نداشت آن را ترک کنم.

- آهوا!؟ به چی زل زدی؟! می گم عقب افتاده پریودت؟
آره؟!

عقب انداخته بودم، آن هم دو هفته! هیچ وقت تاریخ این
پریود کوفتی درست یادم نمی ماند!
اصلاً من گیج بودم، یاسین دیگر چرا؟

چشم های بی قرارم را به نرگس دادم و سخت نفس کشیدم.
چرا قلبم آنقدر تند می زد؟ هنوز که چیزی معلوم نبود.
- نرگس... بیبی چک داری؟!

- نه، می خوام بگم یاسر بره بخره؟

چشم گرد کردم و تندی دستش را گرفتم.
همین مانده بود برادرشوهرم برایم تست بارداری بخرد.
یاسین خیلی روی این مسائل حساس بود.

حریم ما فقط برای خودمان بود.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۵۱



- نه! نری بگیها!

- خب نمی گم برا تو، چقدر سخت می گیری آهو.

بی خیال تر از این حرفها بود. من واقعاً معذب می شدم.

- نمی‌خواد عزیزم! دور از جون خر که نیست، می‌فهمه
 برا منه. من هم معذب می‌شم. فردا رو که ازمون
 نگرفتن، خودم فردا می‌رم می‌خرم. البته گمون نکنم
 خبری باشه، من پریودم گاهی بی‌نظم می‌شه، عادیه.

دستش را از دستم بیرون کشید و لیوان را روی میز کنار
 تخت گذاشت.

- خوددانی دیگه. چیزی نیاز داشتی صدام بزن. ولی
 می‌گم بالاخره حاج آقاتون گلش رو زده تو دروازه! چه
 بابایی بشه حاج یاسین.

بالشتک کوچک را برداشتم و با حرص به سمتش پرت
 کردم.

- برو بیرون ببینم... خجالتم نمی‌کشه...

در حقیقت آن کسی که صورتش از ته مایه‌ای از شرم سرخ
 شده بود، خودم بودم.

بچه‌ای از من و یاسین! چقدر رویایی بود.

بالشتک را در هوا گرفت، آرام به سمتم پرت کرد و پشت کرد تا برود.

- اون موقعی که داشتی حاجی رو از راه به در می کردی، تو باید خجالت می کشیدی جاری جون... کاری داشتی صدام کن.

در که بسته شد، با شعف و هیجان خودم را روی تخت انداختم و دست جلوی دهانم گرفتم که صدای جیغ از سر ذوقم به بیرون درز نکند.

پر از حس دوگانگی بودم.

معلق میان خوشحالی و ناراحتی.

خواستن و نخواستن.

گیجی و سردرگمی.

موبایلم را چنگ زدم و با دست‌هایی لرزان شماره‌ی یاسین را گرفتم که سریع پشیمان شدم و با قطع کردنش، دوباره گوشی را روی تخت پرت کردم و از جایم بلند شدم.

نه! نباید الکی او را هم نگران می‌کردم.

چیزی که معلوم نبود، فقط با این کارم آشفته‌اش می‌کردم در کشور غریب.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۵۲



پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم و خودم را وادار به ایستادن کردم.

مثل دیوانه‌ها داشتم طول و عرض اتاق را راه می‌رفتم و همین هم بیشتر به به هم ریختن حالم دامان می‌زد.

لبه‌ی تخت نشستم و دستم را روی قلب پر تپش‌م گذاشتم.

ای کاش یاسین اینجا بود!

منبع آرامشم اگر بود، بدون شک پریشانی کاری به کار من نداشت.

لب زیر دندان جویدم و ناخواسته دستم به سوی شکم سوق پیدا کرد.

اگر وجود داشت، چه می‌شد؟!

زود نبود؟! قرار بود مستقل شویم.

یاسین قول داده بود وقتی از سفر برمی‌گردد دنبال کارهای خانه بی‌افتد و حالا معلوم نبود

اگر بچه‌ای درمیان باشد، چقدر مجبور بودیم تصمیماتمان را تغییر دهیم.

پریشان و خسته خودم را زیر پتو پنهان کردم.
 حسِ بدی بود این همه ترس و بلا تکلیفی.
 از طرفی هم ذوقی خاص در دلم قلقل می‌کرد و هم
 می‌ترسیدم فردا جواب تست منفی باشد و این ذوق هم در
 نطفه کور شود.

هیچ چیز بدتر از داشتن دو حسِ خواستن و نخواستن آن
 هم برای یک مسئله و در یک زمان نبود.
 باتلاقی بود برای خودش و من فقط دعادعا می‌کردم آفتاب
 هرچه سریع‌تر طلوع کند.
 سپیده‌ی صبح تنها چیزی بود که خواستارش بودم.

- ببخشید خانوم! یه بیبی چک می‌دید.

فیش را مقابلہ گذاشت.
- صندوق حساب کنید.

بی صبرانه به سمت صندوق رفتم و با حساب کردن مبلغ و
مهر زدن آن برگہی کوچک، دوبارہ پیش دختر جوان
برگشتم تا آن تست بارداری لعنتی را ہرچہ زودتر بگیرم و
به خانہ برگردم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۵۳



@Vip Roman

از داروخانه بیرون زدم و باعجله به سمت ماشین یاسین که به بدترین نحو ممکن و در بدترین جا پارکش کرده بودم پاتند کردم.

با اینکه گواهی نامه‌ام را بالاخره با هزار بدبختی گرفتم، ولی یاسین اجازه نمی‌داد بدون حضور خودش پشت این ماشین بنشینم. می‌فهمید تنهایی شهر را با آن دور زده‌ام حسابم را می‌رسید.

ماشین را روشن کردم و سعی کردم به جای فکر و خیال بی‌خود، تمام حواسم را به رانندگی بدهم. ذهنم شدید مشغول بود و هر لحظه از دنیای واقعیت به جهان سیاه و سفید خیال پرت می‌شدم.

تکلیف این مسئله روشن می‌شد. باید به یاسین هم خبر می‌دادم. دل‌دل می‌زدم برای مشخص شدن جواب این حدس و گمان و واکنش یاسین.

در دنیای خودم سیر می‌کردم که ماشین مقابلم درست در تقاطع روی ترمز زد و هیچ‌جوره نتوانستم ماشین را کنترل کنم و تق!!!

این دقیقاً صدای برخورد ماشین یاسین به ماشین جلویی بود و منی که به خاطر ترمز ناگهانی و ضربه دو ماشین به هم، محکم به جلو پرتاب شدم و سرم محکم به شیشه خورد.

- آخ... خدا...

چرا کمر بند نبسته بودم؟! خدایا!

صدای بوق ماشین‌ها، اعتراض و دادوپی داد مردی که به
 شیشه ضربه می‌زد تا آن را پایین بیاورم و پیاده شوم.
 لعنتی یک لحظه امانم بده...
 گیج بودم.

پیشانی‌ام تیر می‌کشید و تمام تنم از ترس یخ بسته بود.
 انگار که قفل کرده باشم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۵۴

@Vip Roman



مرد که دیگر صبرش تمام شده بود، با عصبانیت در ماشین را باز کرد و بلافاصله فریاد گوش خراشش در گوشم پیچید.

- چرا پیاده نمی‌شی؟ تو گاری بلدی برونی که نشستی پشت ماشین؟ بین با ماشینم چیکار کردی...

دست‌هایم همچنان محکم دور فرمان قفل شده بود.
از همان جا فقط نگاه کردم. گند زده بودم، گند!

- کری مگه؟ می‌گم بیا پایین، به چی زل زدی؟!

- چته مرد حسابی؟ مگه نمی‌بینی ترسیده؟ فکر کن خواهر خودته. بیا ماشین‌ها رو بکشید کنار، راه رو بستید.

- من قلم پا خواهرم رو می شکنم اگه بزنه مال مردم رو داغون کنه. زن رو چه به شوferی کردن؟ بتمرگ سرجات قیمه و قرمهت رو پیز. یکی زنگ بزنه افسر— بیاد.

افسر؟! یاسین که اینجا نبود، به دردمر می افتادم بدون او. پلک هایم را برای لحظه ای روی هم فشردم و تمام انرژی ام را به کار گرفتم تا زبان لعنتی ام تکان بخورد و حرف بزدم. لال شده بودم انگار و در این میان یک صدا ناجی ام شد. صدای آشنا و ترسناک!

- گاو کورم ببینه می فهمه این مقصره، بکش کنار ماشین رو. نترس، یه شوهر داره گردن کلفت و پولدار، خسارت حلبی ت رو می ده.

رنگ و رویم بی شک پریدہ بود اما با شنیدن این صدا، به
معنای واقعی کلمہ روح از تنم گریخت.

- تو رو سَنَنہ مرتیکہ؟ بکش کنار من مشکم با این
ضعیفہس.

نفہمیدم چہ زمانی دنیا برایم تیرہ وتار شد فقط می دانستم
الان وقت سکوت و ماتم گرفتن نیست.

گردنِ خشک شدہ ام را چرخاندم و بہ قامت بلندش را نگاہ
کردم.

با لباس کار و دست و صورتی روغنی.

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۶۵۵



خودِ خودش بود. فقط توانستم در دلم لعن بفرستم به شانس نفرین شده‌ام.

شاید هم چیز عجیبی نبود، نزدیک محله خودمان بودیم و دور و برم پر از مغازه و کسب‌وکار مختلف.

باید کف دستم را بو می‌کردم که سوهان روحم سربه‌راه شده و دوباره آچار و پیچ‌گوشتی دست گرفته؟! از کی تا به حال کاری شده بود؟

- صدات رو بیار پایین نسناس! می‌گم بکش کنار، یعنی بکش کنار تا تکلیف معلوم شه.

@Vip Roman

بدتر و صد برابر بلندتر از مرد عربده کشید و به قصد کتک کاری سینه سپر کرد که رهگذرهای دورمان سریع جلویشان را گرفتند و نگذاشتند به جان هم بی افتند.

یک غریبه این میان مداخله کرد تا مرد راضی شد ماشین را کنار ببرد.

- خواهرم شما هم یا خودت ماشین رو روشن کن یا پیاده شو یکی جات بشینه.

با من بود دیگر؟

منی که نگاه خیره و سنگین غیاث داشت شانهایم را له می کرد و جرات نگاه کردن به او بی که در سکوت به من زل زده بود را نداشتم.

فشارم افتاده بود و تا مغز و استخوان سرمایش نفوذ پیدا کرده بود.

این مرد ترس داشت. اگر نمی ترسیدم عجیب بود!

- همشیره؟! بیا پایین! راه این بنده‌های خدا رو هم بند آوردی.

بند آورده بودم؟!!

سرگرداندم و گوش‌های کر شده‌ام را به کار انداختم.
صدای بوق و اعتراض بقیه می‌آمد!
جانِ تکان خوردن نداشتم ولی به هر زوری که بود، پیاده شدم.

همان غریبه ماشین را کنار کشید و من عاطل و باطل خیره به غیائی که قصد نداشت نگاهش را از من بگیرد، گوشه‌ی خیابان ایستادم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۵۶



باید به یاسین زنگ می‌زدم.
چرخیدم که ماشین را دور بزنم، در را باز کنم و گوشی را
بردارم ولی یادم آمد که یاسین اصلاً ایران نیست!
هم‌چون کودکی که مادرش را میان شلوغی بازار گم کرده
باشد بغض کردم و دستم را به صندوق ماشین تکیه دادم
که روی زمین نیفتم.

همه متفرق شده بودند. هیچ‌کس معطل من نشد.
من بودم و صاحب ماشین و غیاث. غیاثی که انگار نیت
کرده بود تا لحظه‌ای که من را سخته نداده از جایش تکان
نخورد.

- اگه می‌خوای خودت رو بزنی به غش و ضعف، زنگ
بزنم پلیس. خسارت من رو بده یا زنگ بزن شوهرت
بیاد جمعت کند.

یاسین... یاسین!

چرا کنارم نیستی؟! من می‌ترسم!

می‌ترسیدم و گله داشتم از اوپی که بی‌خبرترین بود.

- آقا... کیف مدارکم تو ماشینه، الان میارم. چند
لحظه... حال خوب نیست.

واقعاً حال خوب نبود. دست و پایم می‌لرزید، دلم از
استرس به هم می‌پیچید و میل عجیبی به بالا آوردن
محتویات معده‌ام داشتم.

- من میارم برات دخترعمو!

دستم را محکم‌تر بند بدنه‌ی ماشین کردم و با چشم‌های
وقزده نگاهش کردم.

باز او حرف زد و زبان لعنتی‌ام قفل کرد تا بگویم نه! نکن!
در ماشین را باز نکن! سراغ کیفم نرو!

عادی نبود، هیچ‌کدام از رفتارها و واکنش‌هایم عادی نبود.
تمامش از روی ترسی ناخودآگاه و وحشتی بی‌حدنصاب
بود.

انگار که در کوهستانی دور، میان چند گرگ گرسنه گیر
کرده باشم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۵۷



تنش را از ماشین بیرون کشید و با کیف مدارک به سمتم آمد.

جلو آمد و من ترسیده جلوی نگاه گیج و منتظر آن غریبه خودم را قدمی عقب کشیدم.

نیشخند کثیفش خیلی زود نمایان شد. ترسم در دلش عروسی به پا کرده بود.
- نترس دختر عمو! کاریت ندارم.

صدایش ریز و زمزمه مانند بود. آرام بود اما برای من حکم آژیر خطر بیخ گوشم را داشت.

دستم را جلو بردم تا کیف را بگیرم.
لرزش دستم به نیشخندش جان دوباره داد و به موازات، همان نیمچه رمق من را هم گرفت.

لبهای لرزانم را از هم فاصله دادم و به بدبختی جان
کندم تا حرف بزنم.

- ب... برو... از... اینجا... چی... چی... می‌خواهی؟

یعنی می‌توانست میان این شلوغی و رفت‌وآمد مردم بلایی
سرم بیاورد؟!
خدایا...

باز هم آرام حرف زد تا صدایش به گوش آن مرد نرسد.
دست در جیب‌های کثیفش فرو برد و بی‌خیال گفت:

- اومدم کمک، بد کردم آهو کوچولو؟ ماشین میلیاردری
انداختی زیر پات، قوم و خویشت رو فراموش کردی؟

آهو کوچولو... آهو کوچولو...

ناقوسِ مرگم بود این لقب. لقبی که هر وقت قصد آزارم را داشت خطابم می کرد.

باید از کسی کمک می گرفتم.

یا سر؟!

نه! تا خودش را برساند طول می کشید. اگر غیاث را هم می دید که واویلا!

در گیرودار خودم بودم که صدای بلند و پر اعتراض آن مرد دوباره بلند شد.

- چی ورور می کنید با هم؟ ما کار و زندگی داریم. زدی ریدی تو ماشینم. از اول هم باید زنگ می زدم به افسر.

دلم از صدای بلندش لرزید و تکان محکمی خوردم.

بی اراده و سریع کیف را باز کردم و مدارکی را که با آن می توانستم دهان مرد را ببندم؛ بیرون آوردم.
گواهی نامه و هر چیزی که باعث می شد آن را بگیرد و کوتاه بیاید تا ماشین را خودش به صافکاری ببرد و من بعداً هزینه اش را پرداخت کنم.

#کی ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۵۸



راضی نمی شد ولی بالاخره بعد از کلی خواهش و تمنا قبول کرد.
از آن ادم های چل و بد پيله بود.

چشمش به ماشین و دک و پُز من خورده بود که قصد داشت حسابی تیغم بزند.

بالاخره آن مرد رفت و من ماندم و غیائی که به ماشینم لم داده بود.

نگاهم را به زمین دوختم و از جان مایه گذاشتم برای برداشتن قدمی محکم و گذشتن از کنارش.

فقط باید سوار ماشین می شدم و گاز می دادم برای دور شدن از او، همین!
آهو نترس! اصلاً نترس.

اینها زمزمه‌هایی پوچ بودند که زیر لب برای خودم می خواندم و نتوانستم به آنها عمل کنم.

نه! فعلِ "نتوانستم" اشتباه بود چون من خواستم و نشد.
 نشد چون سدِ راهم شد. بازویم را گرفت. وحشت زده
 خودم را عقب کشیدم.

- دست به من نزن عوضی... به خدای احد و واحد
 اذیتم کنی، طوری آبروریزی می کنم که بیچارهت کنن.

دست هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.
 صورتش افتضاح تر از قبل شده بود. همانقدر زشت و
 کریه.


- هیپیش آروم باش. زشت نیست عروس حاجی تو
 خیابون سلیطه بازی دربیاره؟! می بینم که خوب تقه تم
 زده و تخمِ حرومش رو کاشه تو شکمت!

در کسری از ثانیه، تصویر بویی چکی که روی صندلی و کنار
 کیفم انداخته بودم، جلوی چشم‌هایم نقش بست. حتماً
 آن را دیده بود!

بدون شک چیزی به نام خون دیگر در رگ‌های من جریان
نداشت.

آدم زنده باشد ولی حس مرده‌ها را داشته باشد یعنی
همین؟!

- ح... حرف دهنه رو بفهم، برو کنار می‌خوام برم.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۵۹

@Vip Roman



سر تکان داد و پر از کینه نگاهم کرد.
 از چشم‌ها و کلماتش نفرت می‌بارید.
 نگاه دزدیدم تا به چشم نبینم این همه نفرت را.
 ترسیده بودم برای فرزندی که حتی شاید وجود نداشت و
 من عجیب به آن حس مادری داشتم.

- می‌ری دخترعمو، می‌ری. فقط خواستم یکم باهات
 اختلاط کنم.

حالا که می‌بینم باید حضوری برسم خدمتتون واسه شیرینی
 تخم‌وترکه‌ی حاجی! شوهرت بد یادگاری رو پام گذاشته.
 بهش بگو به یادشم، تو حق من بودی که اون گرفتت.
 می‌خواستم فراموش کنم ولی حالا می‌بینم خیلی خوش
 خوشانتونه. بچه پس می‌ندازید!
 منتظرم باشید. میام بالاخره...

@Vip Roman

هم چون گردباد از کنارم گذاشت و گردِ خیالی طوفانش
چشم‌هایم را به اشک نشانده.

یاسین چه کار کرده بود؟

چه یادگاری برایش گذاشته بود که بذر کینه‌اش درختی
تنومند شده بود و سایه نحسش قرار بود روی زندگی‌ام
آوار شود؟!

پاهای سستم را روی زمین کشیدم برای رفتن همان دو قدم
راه تا ماشین.

این همه ترس و وحشت حقم نبود.

در این موقعیت حساس به هر چیزی نیاز داشتم جز این
همه پریشانی.

بسوزد طالع سیاهم که اندوه با آن عجین شده بود و
دست بردار نبود.

@Vip Roman

صدای ضربه‌ای که نرگس به صورتش زد، از این فاصله
هم راحت به گوش می‌رسید.

با عجله پله‌های ایوان را پایین آمد.

- خدا مرگم بده... آهوا! خوبی؟ تصادف کردی؟

حتی به خودم زحمت ندادم در ماشین را ببندم.
پر بغض فقط پیاده شدم و خودم را سرپا نگه داشتم. مردم
تا اینجا خودم را رساندم.

نرگس با عجله بازویم را گرفت و نگاهش که به صورتم
افتاد، بدتر رنگ از رخس پرید.

- ببینم چت شده؟ پیشونیت؟!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۶۰



پیشانی؟!

دست یخزده‌ام را بالا بردم و روی پیشانی‌ام گذاشتم.
 متورم شده بود و انگار نیاز به گفته‌ی نرگس داشتم که
 بفهمم چقدر درد می‌کند.
 به‌خاطر ضربه‌ی سرم به شیشه بود و آنقدر شوکه بودم که
 حسش نکنم.

- ن... نرگس... کمک می‌کنی... برم بالا... پاهام...

- آره... آره... بیا بریم.
 @Vip Roman

خودش حرفم را فهمید.

می خواستم بگویم پاهایم جان ندارد ولی حرف بریدم از
 شدت لرزش فک و دندان‌هایم به هم.
 هوا سرد نبود، ولی من عجیب به خود می‌لرزیدم و احساس
 سرما می‌کردم.

- نمی‌خواهی بگی چی شده؟ کسی که طوریش نشده که؟!
 به کجا زدی؟!

یک دستم درون دست او و دست دیگرم بند نرده‌ها بود.
 فقط یک جا را می‌خواستم برای آوار شدن و رها کردن
 خودم.

فهمید که توان جواب دادن ندارم که بی‌خیال شد و
 محکم‌تر زیر بازویم را گرفت.

- خاتون تو آشپزخونه سرگرمه. بیرمت اتاقت بعد پیام
 در حیات رو ببندم، یه موقع نگیرتت به حرف.

سر تکان دادم و مثل مرده‌ای متحرک دنبالش کشیده شدم.
لحظه‌ی آخر که خواست از اتاق بیرون برود، خواستم که
کیف و وسایلم را هم با خودش بیاورد.

بی‌حال روی تخت دراز کشیدم که سکوت و آرامش
سطحی‌ام دو دقیقه هم دوام نداشت و خاتون هراسان
وارد اتاق شد.

ماشین را از پنجره دیده بود و بدتر از من رنگ از رخس
پریده و آرام نمی‌گرفت.

نیم‌خیز شده روی تخت نشستم و درمانده نگاهش کردم.
- خوبم به خدا مامان! مدارک رو دادم دست مرده،
ماشینش رو درست کنه خسارتش رو بدیم.

@Vip Roman

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۶۱



زبانم که به کار افتاد، نگرانی اش برای من کاملاً از بین رفت.
 - آخه چرا این ماشین رو برداشتی بردی دختر؟ الان
 یاسین بیاد کی می خواد جوابش رو بده؟ ماشین به این
 گرونی.

من هنوز حالم جا نیامده بود و او جوشِ مالِ پسرش را
 می زد.
 حرف هایش شاید از روی خیرخواهی بود ولی گاهی به آدم
 برمی خورد.

با ته مایه ای از دلخوری خواستم جواب بدهم که نرگس
 آب قند به دست وارد اتاق شد و باز هم ناجی ام شد.
 صدایمان را شنیده بود!

- شوهرشها مامان! زبونم لال بلایی سر خودش و بچه‌ش میومد خوب بود؟! آقا یاسین هم انقدر آهو برایش عزیزه که بشنوه فقط شکر می‌کنه که خود آهو خوبه...

همان‌طور که قاشق را داخل لیوان هم می‌زد، دهانش را باز کرد و نفهمید چه گافی داده است.

- چی؟! بچه‌ش؟! آهو چی می‌گه؟!!

بفرما! همین را کم داشتم.

چشم‌غره‌ای به نرگس که با حرف خاتون سرجا خشکش زده و تازه فهمیده بود چه گفته، رفت. دهن لق!

بالاجبار لبخند بی‌حالی به خاتون که متعجب و شدیداً منتظر نگاهمان می‌کرد زدم و گفتم:

- هیچی مامان! من دیشب حالم بد شد، نرگس گیر داده شاید حامله‌ای. منم امروز رفتم تست بارداری بگیرم.

چشم چرخاندم و با حرص آب قند را از دست نرگس گرفتم.

- آخه مگه چیزی مشخصه نرگس؟! از دست تو.

مغموم و دست به سینه نگاهم کرد.

- خب ببخشید از دهنم پرید! اصلاً من برم سراغ نورا. برای سرت هم کمپرس سرد بیارم، تو آب قندت رو بخور.

نرگس از اتاق بیرون رفت و خاتون با صورتی گل از گل شکفته، کنارم نشستم و دستم را گرفت.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۶۲



- آزمایش دادی؟! من دیشب شک کردم خودما! اصلاً
 رنگ و روت عوض شده. جوابش کی میاد؟ الهی
 قربون پسرم برم که داره بابا می شه... بهش گفتی؟ خبر
 داره؟ برم بهش زنگ بزنم و...

سوالهای پی در پی و بی امانش قدرت هر واکنشی- را از من
 سلب کرد. ای کاش نرگس دهانش را چفت نگه می داشت
 تا من حالم سرجایش بیاید.

دستش را آرام فشردم تا صبر کند.

- مامان آزمایش ندادم که جوابش بیاد، بیبی چک گرفتم
برم امتحان کنم. به خدا در حد یه حدس، چی رو به
یاسین بگی آخه؟!

سریع بلند شد و آب قند را از دستم گرفت. انگار نه انگار
این همانی بود که به زور روی این پاها نشست و برخاست
می کرد!

- پاشو پاشو... چرا نشستی پس؟ برو امتحان کن. یا
حضرت عباس یه سفره نذرت من به مراد دلم برسم و
بچه ی یاسینم رو ببینم.

مگر می توانستم به این همه ذوق و اشتیاق نه بگویم و از او
انتظار صبر کنم؟!
در ثانی، خودم هم انقدری عجول بودم که نخواهم حال
بدم را بهانه کنم.

تکلیف این موضوع هرچه سریع‌تر معلوم می‌شد، خودم بیشتر آرامش می‌گرفتم.

دقیقاً در زمانی که اراجیف غیاث در گوشم چرخ می‌زد و من قصد صحبت کردن درمورد آن با هیچ‌کس را نداشتم.

دقایق طاقت‌فرسایی بود. چند دقیقه‌ی کوتاه برایم عمری گذشت تا زمانی که پلک‌های از اضطراب بسته شده‌ام را باز کنم و دو خط قرمز شده‌ی روی آن کیت بارداری را ببینم.

لبخندی ناخودآگاه روی لبم شکل گرفت و با اولین پلک زدن، قطرات اشک از چشمم سرازیر شد.
تصورش برایم عجیب و غیرقابل باور بود.
این خودِ خودِ معجزه بود!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۶۳



بی صبری آدم‌های پشتِ در، مهلت خلوت کردن و ابراز احساسات نمی‌داد.

خودم را جمع‌وجور کردم و خیلی زود از دستشویی بیرون آمدم.

لبخند آغشته با بغض و آن سری که به نشانه‌ی تایید برای چهره‌های منتظرشان تکان دادم، گواه بر همه‌چیز بود.
نرگس من را در آغوش کشید و هلله‌ی خاتون در گوشم پیچید.

صورتتم را غرق بوسه کرد. یک لحظه روی پا بند نمی شد. خدای فرق گذاشتن بود این زن و یک لحظه گرفته شدن نرگس، حال من را هم گرفت. این دختر شاید کوه صبر بود که بلافاصله لبخند زد و نگذاشت از حالش کسی - باخبر شود ولی من خوب این را فهمیدم.

خاتون رفت که به حاج معراج خبر بدهد. تاکید کردم که همه را گوش به زنگ کند که به یاسین چیزی نگویند. دلم می خواست خودم خبر پدر شدنش را به او بدهم. حس نابی بود، هرچند حالا وقتش نبود و کاملاً ناخواسته، ولی چیزی از ارزش و حس و حال کم نمی کرد.

دروغ بود اگر بگویم نمی ترسیدم. فکرهای زیادی در سرم جولان می داد که سعی در کنار آمدن با آن ها را داشتم ولی نیمی از تلاش هایم بیهوده بود چون اسمِ نحس و سیاه غیاث میانشان پرسه می زد.

اوپي که هیچ چیز برای از دست دادن نداشت و منی که پر بودم از داشته‌هایی با ارزش که اگر یکی از آنها را از من می‌گرفت، جانم می‌رفت.

آهی از ته دل کشیدم و نگاهی به نرگس که خودش را با دخترش مشغول کرده بود کردم.

جلو رفتم و دست روی بازویش گذاشتم. غرقِ خیال بود که شوکه تکان خورد و سر چرخاند.

- جانم؟!!

برای پرسیدن درنگ نکردم، دلم نمی‌خواست حسرت کسی دنبال سرم باشد. من که مقصر نبودم.

- گرفته شدن رو حس کردم. نمی‌خوام حدسم رو به زبون بیارم، خودت درِ دل کن باهام. منم مثل خواهرت...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۶۴



لبخندی کمرنگ زد و نورا را روی دست جابه جا کرد.

منظورم را فهمید. حرف را نیچاند و یک راست گفت:

- نمی‌خوام فکر کنی حسودی کردم، گفتن نداره این حرف‌ها، فقط دلم از خودم و بی‌عقلی خودم گرفت. با مامانم خیلی صمیمی بودم همیشه. خبر داشت یاسر نامی دل و دینم رو برده. یک روز من رو کشید کنار و حرف‌های مادر و دختری زد.

گفت دخترم کاری نکنی روزی بیاد که دیگران به خودشون اجازه بدن بی‌حرمت کنن.

اون روز بی‌قید از کنارش گذشتم ولی الان می‌فهمم چی گفته.

من خیلی بی حرمت شدم آهو، وقتی حامله شدم هیچ کس ذوق نکرد، حتی شوهرم. هیچ کس بهم احترام نداشت، حتی اونی که ورد عاشقونه تو گوشم می خوند.

یه لحظه همه ی این ها اومد جلوی چشمم و گفتم خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

حسرت خیلی چیزها قراره تو دلم بمونه، گذشته رو نمی شه کاریش کرد.

جملات من برای دلداری دادنش چیزی بیشتر از یک مشت کلیشه برای این قلب دردمند نبود.

هیچ کس نمی توانست آن طور که باید حس و حال نفر مقابلش را درک کند.

نه من جای او بودم و نه او جای من.

هرکدام به سهمی از این زندگی زخم خورده بودیم و فقط خودمان می فهمیدیم چه ها بر سرمان آمده است.

" یاسین "

- همین جاست قربان!؟

با صدای راننده سرم را از گوشی بیرون آوردم و نگاهی به اطراف انداختم.

با حسی خوب از دیدن مکان آشنا، سر تکان دادم.

- آره، همین کوچه رو برید داخل.

نگاهی پر لبخند به صفحه‌ی گوشی که عکس آهو رویش نمایان بود انداختم و آن را درون جیبم گذاشتم.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۶۵



بالاخره تمام شد این دوری اجباری.
دو روز زودتر از روز برگشت، کارها را جمع کردم و بدون
خبر دادن به کسی، اولین پرواز را برای برگشتن گرفتم.
هیچ چیز جز دیدن چهره‌ی بهت‌زده و متعجب آهو وقتی
ناگهان قرار است جلوی‌ش ظاهر شوم نمی‌توانست من را
سر ذوق بیاورد.

ماشین که جلوی خانه توقف کرد، خیلی زود پیاده شدم و
از راننده برای بیرون آوردن چمدانم تشکر کردم.

نیمه شب بود و کوچه غرق در تاریکی و سکوت. جز صدای ماشینی که با آن آمدم، هیچ چیز مزاحم خلوت شب نشده بود.

کلید را از جیبم بیرون آوردم و بی صدا در را باز کردم. این ساعت قطعاً کسی - بیدار نبود و من هم قصد بیدار کردنشان را نداشتم.

چمدان را بلند کردم تا چرخ‌هایش روی موزاییک‌های حیاط بوق و شیپور دست نگیرد و همه را خبردار کند.

در را روی هم چفت کردم و با قدم‌هایی پرشور طول حیاط را طی کردم.

برای اولین بار در عمرم بود که این همه شور و اشتیاق را برای برگشتن به خانه را تجربه می‌کردم و بی شک دلیلی جز آن دختر که محرک روح و روانم شده بود، نداشت.

من نسخ بود. نسخ فرو بردن بینی ام میان ابریشم موهایش
و نفس گرفتن از آنها.

ابریشم‌هایی که بعد از یک عمر خوب و بد کردن نخ‌های
لطیف و ارزشمند، نظیرشان را پیدا نکرده بودم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۶۶



چمدان را کنار در ورودی گذاشتم. قدم‌هایم را آهسته‌تر
کردم برای بی‌صدا ماندن.

پشت در اتاقمان رسیدم. انگار که باورم نمی‌شد با کشیدن این دستگیره، می‌توانم نیمه‌ی جانم را در آغوش بگیرم و در خود حل کنم.

فقط خدا می‌دانست چقدر دلتنگش بودم و در این چند روز تلاش کردم به روی خودم نیاورم، مبادا او هم دلتنگ‌تر شود.

دستگیره را آرام پایین کشیدم و تنم را داخل بردم. سخت نبود دیدنش میان هاله‌ی نورِ ضعیفِ چراغ خواب. چند قدم جلوتر رفتم و بالاخره توانستم چهره‌ی زیبایش را ببینم.

او غرق در خواب و من غرقِ صورتِ زیبایش بودم.

انحنای لب‌های کوچک و برجسته، مژه‌های بلند و تاب خورده.

زیبا بود، به چشم من زیباترین زن جهان بود!

دست روی زانو گذاشتم و کمر خم کردم برای چسباندن لب‌هایم روی گونه‌ی لطیفش.

در حد یک تماسِ سطحی ولی برای من حکم دوپینگ سختی را داشت.

می‌دانستم خوابش سبک است. بیش از حد لمسش نکردم تا نترسد.

میل عجیبی به بیدار کردنش داشتم ولی آنقدر معصوم خوابیده بود که دلم نمی‌آمد خوابش را به هم بزنم.

کتم را از تن کندم. به درآوردنِ کمربندم بسنده کردم و با همان لباس‌ها روی تخت رفتم.

به پهلو دراز کشیدم و دستم را زیر سرم گذاشتم و به صورتش خیره شدم.

دلم آغوشی عمیق و طولانی می خواست.
 بوسه‌هایی از جنس زندگی.
 مقدس‌تر از ناز و نوازش معشوق هم مگر وجود داشت؟!
 آنجا که می گفتند.

" من مشکلم با بوسه‌هایت حل نخواهد شد
 چندی‌ست در سر فکر جنگی تن به تن دارم

در پاسخ هر بوسه، با حالی که من دارم
 قطعاً برایت بوسه‌ای دندان‌شکن دارم "

@Vip Roman

*شعر از : مهتاب یغما

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۶۷



نوک انگشت‌هایم را روی موهایش لغزانددم و این شعر را
زیر لب برای خودم زمزمه کردم.

عجیب وصف عالم بود و ای کاش بیدار بود تا زیر
گوشش نجوا می‌کردم و او هم می‌فهمید برایش بوسه‌هایی
دندان‌شکن داشتم.

اصلا توصیفی زیباتر از این برای عشق بازی وجود داشت؟!
گمان نکنم!

نیم ساعتی خیره به چهره‌ی نازدارش، قند در دلم ذره‌ذره
آب شد برای به آغوش کشیدنش.
خنده‌دار بود حالم و صدبرابر پر از لذت.

نفسم را کلافه بیرون دادم و درنهایت دل را به دریا زدم و
آرام دست و پاهایم را دور تنش پیچیدم.

خواستم آرام باشم ولی اینکه تا تنم به تنش خورد فشار
دست‌هایم زیاد شد و سخت در آغوش فشردمش، دست
خودم نبود!

عجیب بود اگر بیدار نمی‌شد.

- هیعهعهعه... یا خدا...

خیلی زود به خود جنبیدم و صدای وحشت زده اش را زیر پنجه خفه کردم. با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده نگاهم کرد.

- جااان. دور چشم‌های درشتت بگردم. یاسینم، جیغ نزن عمرم.

شوکه تندی سر تکان داد. آرام دستم را از روی دهانش برداشتم.

لب‌هایش عجیب به چشم می‌آمد، خدایا!

- یاسین! خودتی؟! کی اومدی؟ وای خدا. خواب می‌بینم؟

همان‌طور خیمه‌زده رویش سر خم کردم و چانه‌اش را بوسیدم. بوی شامپو مشامم را پر کرد. تازه حمام بوده.

- خودمم زندگیم به فدات. کارها رو جمع کردم تا زودتر
برگردم.
داشتم می مردم از دوریت.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۶۸



نمی فهمیدم چرا بغض کرده است.
چانه اش لرزید و چشم هایش پر شد.
از سر ذوق بود یا...؟
با همان صدای بغض آلود لب زد.

- چرا بهم نگفتی میای؟ منتظرت بیدار می‌موندم.

موهای پخش شده‌اش را آرام با دست کنار زدم. عطرش را نفس کشیدم.

گره خوردن دلخوشی به یک آدم یعنی وصف حال من. حتی لبخند از ته دلم هم مختص به او شده بود.

- خواستم غافلگیرت کنم، دین و دنیا. خوش گذشت این چند روز بدون من؟!

به جای جواب، دست پشت گردم قلاب کرد و سرم را به سمت خود کشید.

انگار تازه به خودش آمده بود و هیچ چیز نمی‌توانست جلوی بوسه‌های بی‌امانش روی صورتم را بگیرد.

- چی می‌گی... یاسین... باورم نمی‌شه...
چقد..دلم..برات..تنگ..شده..بود...

میان هر مکثش بوسه‌ای بود و دلی که هر لحظه برایش
می‌رفت.

قرار بود امشب من با روح و روانش بازی کنم، پس چرا
عکس ماجرا درآمد؟

صدایم به اعتراض بلند شد. اعتراضی که عجیب تمنای
بی‌جواب ماندن داشت و ای کاش به کارش ادامه می‌داد.
- نکن دلبر، کار دستت می‌دم نصفه‌شبی. می‌دونی که من
از خدومه.

دلبرانه خندید و من فقط در آن لحظه توانستم جانم را
فدای خنده‌هایش کنم.

وزن تنم را روی تنش انداختم تا راحت تر کنارم حسش کنم.

خواب که به چشم‌هایم نمی‌آمد. تا خود صبح می‌خواستم با یارم خلوت کنم.

خواستم لب روی لبش چفت کنم که سریع دست روی سینه‌ام گذاشت و سعی کرد به عقب هولم دهد.

- یاسین وزنت رو ننداز روم! یکم برو عقب.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۶۹



اجازه‌ی تلاش بیشتر نداد. خودم را عقب کشیدم.

- آهوا! خوبی؟! چرا اینجوری می کنی؟!!

متعجب و سردرگم بودم. روی تخت نشستم و او هم از حالت درازکش بیرون آمد و بازوهای برهنه اش را بغل گرفت.

با چشم هایی که دودو می زد، اطرافمان را نگاه کرد و آب دهانش را بلعید.

کمی گیج می زد! یعنی از آمدنم شوکه بود هنوز؟! آرام لب زد:

- خوبم... فقط وزنت زیاده. خودت رو ننداز روم از این به بعد، اذیت می شم...

از این به بعد؟!!

حرفش به جای رفع ابهام، بدتر گیجم کرد و چین ریزی روی پیشانی ام انداخت.

همه چیز در حد معمول همیشه و کنترل شده بود.
خودش همیشه می گفت عاشق لحظه‌هایی است که چیرگی
تم روی تنش توانِ جُم خوردن را از او می گیرد.

یک چیز این وسط اشتباه بود. نگاه فراری و لبخند از روی
اجبارش!

این تغییر حالت در همین چند ثانیه اتفاق افتاد و من فقط
به دنبال یک دلیل موجه برایش بودم.

نکند از من سرد شده؟!
سرم را تکان دادم تا فکر و خیال را از سرم دور کنم.
عجیب در ذوقم خورده و حالم گرفته شده بود.

- مطمئنی؟! اگه چیزی هست بگو. ناراحتی از دستم
هنوز سر اون موضوع؟! مگه آشتی نکردیم قبل از
رفتیم؟

کمرش را صاف کرد و یقه‌ی پایین آمده‌ی لباسش را بالا کشید.

تا پ سفیدی به تن داشت و تمام تنش در معرض دیدم بود. حواس برایم نمی‌گذاشت.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۷۰



با رفتارش کاملاً من را به شک انداخته بود.
قبل از رفتن که خوب بود، حتی تا همین یک دقیقه پیش و لحظه‌ی دیدنم.

منتظر نگاهش کردم که نفس عمیقی گرفت و موهایش را پشت گوش فرستاد. سعی می کرد با لبخند حرف بزند.

- ناراحت نیستم یاسین! فقط خواستم وزنت رو روم نندازی. اونی که دلخور شده انگار تویی، چیز بدی گفتم؟!

چیز بدی نگفته بود ولی حالت شتابزدگی و لحنش را که به یاد می آوردم، یک جای کار می لنگید. حالتش عین پس زدن از روی بی میلی بود! شاید من اشتباه می کردم.

عمیق چهره اش را نگاه کردم و گفتم:

- نه، ولی حالت یه جوریه... هول شدی. چیزی رو ازم پنهون می کنی آهو؟

@Vip Roman

روی پاهایش جابه‌جا شد.

دقیقاً حالت آدم‌های دستپاچه و دروغگو.

- نه! چی مثلاً؟! فردا حرف بزنیم یاسین؟ الان خسته‌ای، لباس عوض کن. من هنوز شوکه‌م که واقعاً اومدی. حس می‌کنم آگه الان بخوابم و بیدار شم، همش خواب بوده!

خودم را کامل جلو کشیدم و دست دور تنش انداختم. ماجرا بد لنگ می‌زد ولی ترجیح دادم سکوت کنم. روزِ خدا را که از ما نگرفته بودند، حرف‌هایمان می‌ماند برای فردا. الان بهتر بود از وجود هم لذت ببریم.

کنار گوشش را بوسیدم و لبم را همان‌جا نگه داشتم. عطرش دیوانه‌کننده بود!

با ملایمت پچ زدم:

- من خسته نیستم، نمی‌خوام هم بخوابم. دلم زخم رو می‌خواد.

و باز هم بوسه‌هایی ممتدد و زنجیره‌وار در آن حوالی، در
انتهای حرفم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۷۱



بوسه‌هایم را تا کنار لبش کشاندم و با نوک انگشت بندِ
نازکِ تاپ را از روی شانهاش پایین سر دادم.

همین کار را با بندِ دیگر کردم که برای یک لحظه نگاهم به
چشم‌های هراسانش افتاد!

صدایش در نمی آمد ولی ترسِ نهفته در عمق چشم‌هایش
ویرانم کرد.

با حالی که هیچ چیز از آن سرخوشی و اشتیاق نمانده بود،
عقب کشیدم و مات نگاهش کردم.

نفسِ آسوده‌ای که کشید، تیر خلاصی بود بر روانِ ناآرامم.
سریع پرسیدم.

- می‌گی بهم چی شده یا نه؟! این رفتارها یعنی چی؟!

به جای جواب، آب دهانش را سخت بلعید و بندهای
تاپش را صاف کرد.

نامش را تشر آمدم تا دست بردارد از این موش و گربه‌بازی.
- آهو! حرف بزن.

- چی بگم؟! من که چیزیم نیست. الان خسته‌ای، من
نفس هم بکشم فکر می‌کنی یه چیزیمه. بخواب تا
فردا.

این را درحینی گفت که پتو را کنار انداخت و می خواست از تخت پایین برود.

اگر تمام عالم می توانستند در چشم هایم زل بزنند و دروغ بگویند شاید باور می کردم، ولی آهو توانایی این کار را نداشت.

مچ دستش را سریع گرفتم و نگاهش داشتم.
موهایش تاب خورد و به خاطر فشار دستم ناگهان سر جایش نشانده شد.

معرض دستش را بیرون کشید و گفت:
- عه یاسین چیکار می کنی؟ می خوام پاشم لباس آستین دار بپوشم، سردمه.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۷۲



تک خندی از روی تعجب و حرص زدم. علناً داشت از من دوری می کرد، هیچ جوره نمی توانستم خوش بین باشم.

- من نزدیک دو هفته س ندیدمت، دلم حسابی تنگ وجودته، اون وقت تو الان که اومدم می خوای خودت رو بچه پیچ کنی؟! چندبار بدون رضایت خودت بهت نزدیک شدم که بار دومم باشه؟ خوابت میاد، خسته ای، حالش رو نداری، رک بگو! مگه من حیوونم؟! به شعورم توهین می کنی با ترس تو چشم هات! ازم سرد شدی... راستش رو بگو؟!!

نمی دونم چت شده، ولی مطمئنم داری یه چیزی رو پنهون می کنی که دلیل این رفتارته.

با چشم‌های وقزده نگاهم کرد. رفتارش به چشم خودش
نمی‌آمد که این‌گونه متعجب می‌شد؟

- من چرا باید ازت سرد شم یاسین؟! فقط گفتم الان
خس...

با خشم میان حرفش پریدم تا جملات تکراری تحویل
ندهد.

- من خسته نیستم! انقدر نگو این کلمه‌ی مزخرف رو.
حرف بزن آهو، حرف بزن دورت بگردم. داری دیوونه
می‌کنی.

درمانده نگاهم کرد و نالید.

- یاسین...

- یاسین و لاله‌الله... دهن من رو باز نکن دم سحر،
حرف بزن.

نمی خواستم بدخلقى کنم ولی از آن وقت هائی بود که
جدیتم می توانست به حرف وادارش کند.
من می شناختم این دخترک قد و لجاز را.

چشم هایش را روی هم بست و نفسش را آه مانند بیرون
داد.

زیر لب ناله مانند گفت:
- من هزارتا برنامه داشتم، ای خدا!

- چه برنامه ای؟!!

چشم باز کرد و برای لحظه ای با مکث نگاهم کرد. دلیل
تاسف نگاهش را نمی توانستم درک کنم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۷۳



زیاد نگذاشت منتظر بمانم که آرام لب زد.
- من حامله م...

- هان؟!

مثل عقب افتاده ها نگاهش کردم و گردن جلو بردم.
حالم را که دید، چهره ی جدی اش یکدفعه خندید.
دوباره گفت:

- می گم حامله ام! داری بابا می شی. می خواستم سوپرایزت کنم، همه برنامه هام رو به هم ریختی...

به گوش هایم شک کرده بودم، اشتباه می شنیدن؟!

- چی گفتی؟! یه بار دیگه بگو.

طرح لبخندش، خطی صاف شد و چشم هایش را کلافه در کاسه چرخاند.

- می گم حامله ام، حامله! بچه... بچه می ما.

من مامان می شم، تو بابا می شی. متوجه شدی یا دوباره بگم؟!

فقط مات نگاهش می کردم و او طوری با ادا توضیح می داد و به شکمش اشاره می کرد که انگار دارد برای آدم کرولال توضیح می دهد.

- شنیدی یاسین؟ با توام!

شنیده بودم؟! قطعاً! قطعاً شنیده بودم ولی جوری تمام
حس های بدنم از کار افتاده بود که انگار در خواب بودم.
آهو، همسر من، حامله بود؟!!

- یاسین! چرا حرف نمی زنی؟! خوبی؟!!

چشم های بدون حرکت روی اوپی که با نگرانی خودش را
جلو کشاند، ثابت مانده بود و تکان نمی خورد.
دستش را بالا آورد و جلوی صورتش تکان داد.
- داری می ترسونیم ها. یا خدا، سخته کرد این؟!!

و پشت بند حرفش، سیلی آرامی به صورتش زد که مانند
شوکی عظیم، تکانی به تنم داد و نفس حبس شده ام را بالا
آورد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۷۴



صورتتم را چرخاندم و بی مقدمه جفت بازوهایش را در
چنگ گرفتم.

- چیکار می کنی یاسین؟ اصلاً فهمیدی من چی گفتم؟!

بی توجه به سوالش، هول کرده پرسیدم.

- درست شنیدم؟! گفتی... گفتی...

انقدر لغتش دادم که میان حرفم پرید و جمله‌ام را کامل کرد.

- آره گفتم حامله‌م... گرده‌افشانی که نکردم مرد حسابی! با این کله‌ی داغی که تو داری، چیز آن‌چنان عجیبی هم نیست که انقدر تعجب کردی.

این‌طور گفتم تا لبخند به روی لبم بیاورد ولی من مانند یک تکه بستنی در یک روز گرم تابستانی وارفتم و دست‌هایم روی بازوهایش شل شد.

چهره‌ی آهو با دیدنم هر لحظه نگران‌تر می‌شد و من همچنان وارفته نگاهم را میان صورت و شکم آهو می‌چرخاندم.

من پدر شده بودم؟!!

یک بچه از وجود من؟

چیزی که این همه سال منتظرش بودم و برای رسیدن به آن صبوری کرده بودم...

نگاه کردم آنقدر ادامه پیدا کرد که آهو کلافه شد و دست‌هایم را درون دستش گرفت.

- یاسین به خدا داری کاری می‌کنی قلب من وایسه! دست‌هات چرا یخ کرده؟! بهت گفتم بذار فردا بگم، مثل میت شدی!

غرغرکنان از جایش بلند شد و با انداختن چیزی روی شانه‌هایش از اتاق بیرون رفت.

من یخ زده بودم از شوکِ خبری که حتی یک درصد هم امکان نمی‌دادم در چنین شبی و چنین لحظه‌ای آن را بشنوم.

همیشه تصورم از بچه‌دار شدنمان موقعیتی با آمادگی کامل بود. خودم قولش را به آهو داده بودم تا خانه‌مان را مستقل نکرده‌ایم، بچه‌دار نشویم و حالا همه‌چیز کاملاً تغییر پیدا کرده بود.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۷۵



گیج و سردرگم بودم از این خبر ناگهانی.
 آهو که به اتاق برگشت، با دیدن لیوان آب قند درون
 دستش دلیل رفتنش را فهمیدم.

خنده دار بود. قطعاً اگر کسی- برایم می گفت با شنیدن خبر
 بچه دار شدنش افت فشار گرفته زنش برایش آب قند
 آورده، قاه قاه به ریشش می خندیدم.

- بیا یکم از این بخور. دلشوره گرفتم از دستت. فکر می‌کردم خوشحال شی. شبیه اون کارگر بدبختی هستی که با حقوق ماهی ۲ تومن زنش خبر بادراری بچه پنجم رو بهش داده!

یک جرعه کوچک در حد لب تر کردنی به من داد و لیوان را به سمت خودش گرفت و نصفش را سر کشید.

- وای خیر سرم من حامله‌م، اون وقت آقا فشارش افتاده! فکر کنم روز زایمان، قبل از من تو رو بستری کنن!

زیبونش هم گریخته انگار. خوب شد جلو بقیه بهت خبر ندادم، می‌شدی سوژه دهنشون.

با خودش غرغر می‌کرد و من کم کم ارگان‌های حیاتی بدنم داشت فعال می‌شد.

درون بطن این زن، کودکی شکل می‌گرفت از وجود من. باورم می‌شد بالاخره این سعادت نصیبم شده است؟

عضلات صورتہم بہ قصد خندہ کش آمد و در کسری از
ثانیہ، بہ قہقہہ تبدیل شد.

از روی تخت پریدم و آہویی کہ سرپا ایستادہ بود را بہ
آغوش کشیدم.

بی توجہ بہ لیوانی کہ درون دستش بود و با برخورد من
آب قند داخلش روی لباس ہایمان ریخت.
- آخ خدا نوکرتم... قربونت برم مننن...

در آغوشم چرخاندمش. این را از تہ دل فریاد زدم، بہ
جبران سکوت دقایق قبلم.

سرو صورتش را بوسہ باران کردم و او بہ سختی و با خندہ
سعی داشت مہارم کند.

- وای یاسین داد نزن! ہمہ رو بیدار کردی.

#کی_ممنوع ❌

پ.ن:بچه یکم زیادی دیر ویندوزش بالا اومد 😬

نوشیکا

#پارت_۶۷۶



مگر مهم بود؟

بیدار شدند که شدند!

مسئله‌ای مهم‌تر از پدر شدن من مگر وجود داشت؟! 🤔

خنده‌ی از سر ذوقم شدت گرفت و بی‌توجه، محکم تخت
سینه‌ام فشردمش که جیغش درآمد.

- به خدا من نوکرتم آهو... نمی‌ذارم آب تو دلت تکون
بخوره، خودم دربست نوکر خودت و تو دلیتم...
نداشتی نزدیکت شم، به‌خاطر بچه‌مون بود؟! وای
خدا... وای... باورم نمی‌شه...

صورتش از ذوقِ حرف‌هایم شکفته شد. حریص چانه‌اش
را گرفتم و لب روی لبش کوبیدم برای سیراب کردن
لب‌های تشنه‌ام.

اتصال لب‌هایم هنوز آن‌چنان محکم نشده بود که در اتاق
که با شدت به دیوار کوبیده شد و دسته‌ای آدم به داخل
هجوم آوردند.

آهو مشتی بر سینه‌ام کوبید و زیر لب نالید.

- وای یاسین من از دست تو چیکار کنم آخه؟! فقط
بلدی آبرو ببری.

تمام اعضای خانواده وحشتزده، با حالی پریشان و چشم‌هایی وقزده از تعجب نگاهمان می‌کردند و من فقط تنم را سپر تن آهو کردم تا معلوم نباشد. لباسش مناسب نبود.

یاسر سریع به خودش آمد و با انداختن سرش به پایین از اتاق خارج شد.

اما پدر و مادرم و نرگس همچنان داشتند با تعجب نگاهمان می‌کردند. حق داشتند بیچاره‌ها.

ساعت نزدیک چهار بود و من مثل عجل معلق پیدایم شده بود.

- یاسین تویی؟! خدا خیرت بده بچه، چرا عربده می‌کشی؟ نمی‌گی قلب مادرت ضعیفه؟! @Vip_Kemah

دیدم که مادرم دست روی قلبش گرفت و با کشیدن نفسی
آسوده، روی صندلی میز آرایش نشست.

- دعواش نکن حاجی! خوش اومدی نور چشمم. صدای
دادت رو شنیدم، قلبم ریخت. کی اومدی؟ چرا خبر
ندادی؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۷۷



نفس نفس می زدم از شدت هیجان و به جای جواب، دست
به کمر با نیش باز نگاهشان کردم که آهو چشم غره‌ای
حواله‌ام کرد و همان‌طور که به سمت کمد لباس‌ها می‌رفت
گفت:

- ببخشید مامان... فهمید داره بابا می شه، کنترلش رو از دست داد. نیم ساعت نیست که رسیده. انگار کارهاش زودتر تموم شده، خواسته من رو سوپرایز کنه.

- که خودش سوپرایز شد! مبارکا باشه آقا یاسین. منتظر بودیم برگردید تا شیرینی رو شخصاً از خودتون بگیریم.

این را نرگس به دنبال حرف آهو گفت و من در جواب با غرور سر بالا گرفتم و گفتم:

- یه شیرینی ساده که کمه براش زن داداش، من کل محل رو شام می دم.

با این حرفم لبخند عمیقی روی لبهای همه نقش بست. مادرم سریع از جایش بلند شد و به سمتم آمد. آغوشش را برایم باز کرد که سر خم کردم تا هم قدش شوم.

- مبارکت باشه چشم و چراغ خونه‌م. خدا روشکر من
نمردم و این روزها رو هم دیدم.

بغض کرده بود و با همان بغض صورتم را بوسید.
متقابلاً بوسه‌ای پشت دست‌های پیرش زدم و با حسی-
عجیب گفتم.

- دیدی گفتم صبر کن مامان خانوم برات نوه هم
میارم؟ این هم از نوه، دیگه چی می‌خوای ازم؟!

- ای بر آدم پر ادعا صلوات! یکی دیگه بچه رو به شکم
می‌کشه، مدال افتخارش برای توئه؟!

از آن موارد یک در هزار بود که شیطنت پدرم گل کرده
بود.

پس کله‌ام را با نوک انگشت خاراندم و سر کج کردم.

- دست شما درد نکنه حاجی! ما هم اینجا کشکیم
دیگه... در حد کارهای اداریش که سهم بودم، اصل
مطلب منم...

مادرم لب زیر دندان کشید و بی حیایی حواله‌ی جفتمان
کرد.

- حاجی! خجالت بکش! زشته جلو عروس‌ها.

زشت که شاید بود، خودم هم کمی خجالت کشیدم جلوی
نرگس ولی خب آهو و نرگس هر دو از خنده سرخ شده
بودند و صدایشان در نمی‌آمد. کمی شوخی به جایی بر
نمی‌خورد.

پدرم خندید و جلو آمد تا کوتاه من را در آغوش بگیرد و
ضربه‌ای به کمرم بزند.

- مبارکت باشه، شیر پسر-م. مثل چشم‌هات مواظب
زنت باش، از الان به بعد باید جز شوهر خوب، بابای
خوبی هم باشی.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۷۸



روی شانهاش را بوسیدم و با تاکید سر تکان دادم. باید قدر
این نعمت بزرگ را می دانستم. خدا به خیلی‌ها این لطف را
می کرد ولی امان از آدم‌های بی لیاقت.

- نوکر جفتشون هم هستم. یه عمر درس صبوری یادم دادی بابا، بهش عمل کردم و حالا دارم پاداشش رو می‌گیرم. چی می‌خوام دیگه از زندگی؟ من آدم قدرشناسی نیستم!

حس رضایتی که درون نگاه پدر و مادرم نشست و چشم‌هایشان را به برق انداخت، برایم اوج غرور بود. قطعاً من خوشبخت‌ترین مرد دنیا بودم.

- نزدیکه اذانه... حالا که همه بی‌خواب شدن یاسر رو بفرستم یه ظرف حلیم بگیره از آقا ماشاالله صبحونه رو دور هم بخوریم. خیلی وقته حلیم نخوردیم.

همه موافقت کردند و به نوبت از اتاق خارج شدند.

دوباره من ماندم و زنی که خون در رگ‌هایم و خورشید
آسمان زندگی‌ام شده بود.

لبه‌ی تخت نشستم و دو ضربه آرام روی رانم زدم تا جای
نشستنش را تعیین کنم.

جلو آمد و حرف گوش کن روی پایم نشست. لباس
آستین‌دار به تن کرده بود.

انگشت‌های ظریفش را نوازش و به صورت گردش نگاه
کردم. زندگی‌ام را زیر و رو کرده بود با وجودش.

- باورم نمی‌شه آهو. بعضی اتفاق‌ها مثل خواب می‌مونن.
به ظاهر ساده‌ن ولی وقتی اتفاق می‌افتن قلب آدم از
خوشی می‌خواد وای‌سه.

لبخندش به زلالی آب چشمه بود، همان قدر گوارا.

- من خیلی ذوق دارم برایش یاسین. اولش ترسیدم یکم،
ولی بعدش فقط حس خوب بود. کاش بتونیم پدر
مادر خوبی باشیم برایش.

با اطمینان پلک زدم و روی جفت چشم‌هایش را بوسیدم.
 - می‌شیم... مطمئنم که می‌شیم. مگه می‌شه تو مادر بدی
 باشی؟ منم همه‌ی تلاشم رو می‌کنم.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۷۹



اطمینانِ کلامم خبر از تصمیم‌های جدید می‌داد.
 باید بهترین می‌بودم، باید تمام تلاشم را می‌کردم.
 حالا که لیاقتش نصیبم شده بود، باید قدرش را می‌دانستم.
 با تمام بی‌تجربگی‌هایمان مطمئن بودم از پشش برمی‌آییم.

فکر کنم وقتش بود که نماز شکر بخوانم.
 وجودم سرشار از آرامش بود. دلم می خواست لبریزترش
 کنم و از خدا بخواهم آرامشمان نگیرد. هیچ چیز با ارزش تر
 از این اتفاق نبود...

چپ چپ به او که مظلومانه روی پله ها نشسته بود و با
 انگشت های دستش بازی می کرد نگاه کردم.
 دست به کمر سرم را رو به آسمان گرفتم و لعنتی بر شیطان
 فرستادم تا با حرف هایم ناراحتش نکنم. امان از دست این
 زن یک دنده و حرف گوش نکن.

- آخه من چی بهت بگم، خانومم، عزیزم، دورت بگردم!
 خودت بگو چیکارت کنم؟

لبش را زیر دندان جوید و آرام لب زد.
 - اینجوری قریون صدقه م نرو، انگار داری بهم فحش
 می دی!

متعجب تک خندی از روی حرص زدم.
 من چه می گفتم و او چه می گفت. از آرامشم ناراحت بود؟
 - دوست داری سرت داد بزنم؟! اصلاً از من اجازه گرفتی
 برداشتی ماشین رو بردی؟ ماشین به درک، اگه بلایی
 سر خودت می اومد می خواستم چه غلطی بکنم؟
 دیشب دیدم چادر کشیدید روی ماشین، باید حدس
 می زدم.

نگاهش را کج کرد و طلبکار گفت:

- تعارف نكن آقا ياسين! بيا اصلاً كتكم بزن. دروغ هم
نگو انقدر... همه فرصت واسه ماشينته.

چشم گرد كردم و ناباور مقابلش ايستادم.
اين چهره‌ی مظلوم و ناراحتش حالم را خراب می‌کرد.
نمی‌فهميد حال من را؟ اگر اتفاقی برايش می‌افتاد، ماشين را
برای سر قبرم می‌خواستم؟!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۸۰

@Vip Roman



- خدا خدا... امان از دست زبون شما زن‌ها. زبون که نیست، مثل نیش عقرب می‌مونه! چند بار روت دست بلند کردم که حالا بلند کنم؟! حالا ماشینی که زدی بهش چی بوده؟ خیلی خسارت برداشت؟

سر بلند کرد و با چشم‌های درشتش مظلومانه خیره‌ام ماند. به خدا که شک می‌بردم شاید غول دوسر باشم برایش. من که اصلاً چیزی نگفتم تا مبادا ناراحت شود. حامله بود، وضعیتش با همیشه فرق می‌کرد.

- پراید بود، عقب ماشینش کامل جمع شد... ولی خوب داشتم جمعش می‌کردم، یه لحظه از دستم در رفت.

یعنی اعتماد به نفسی - که آهو در رانندگی داشت ستودنی بود.

اشاره‌ای به وضعیت ماشین کردم و گفتم:

- آره قشنگ معلومه چقدر خوب جمعش کردی.
جلوبندی ماشین رو آوردی پایین! راحت کلی از قیمت
ماشین افتاد.

انگار که با این حرف بادش را خالی کرده باشم.

- خب گفتم که ببخشید، چقدر سرم غرمی زنی. به
خاطر حالت تهوعم کلی استرس داشتم. وظیفهت بود
تو اون موقعیت کنارم باشی ولی نبودى. جای اینکه
بگه خانومم فدای سرت، یه تیکه آهن پارهس درست
می شه، همش غرمی زنه! آه!

بعد با دلخوری بلند شد و تندتند پله ها را بالا رفت.
یکه خورده سر جایم ماندم و رفتنش را دنبال کردم.
عجب گرفتاری شده بودم! من که اصلاً چیزی نگفتم! به
خدا هر مردی جای من بود قشر-قش به پا می کرد برای این
ماشین!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۸۱



نچی کردم و با انداختن نگاهی متاسف به چراغ شکسته‌ی
سمت شاگرد، دستم را به نرده‌ها گرفتم و پله‌ها را بالا
رفتم.

گمان کنم همان ماجرای دست پیش گرفتن بود، وگرنه
کسی که طلبکار بود من بودم.

جای پول که خیلی زود می‌آمد، ولی اگر اتفاقی برای خودش
می‌افتاد چه کسی قرار بود به من جواب پس بدهد؟!

فکر کردن به این مسئله واقعاً برایم آزاردهنده بود. کاش
کمی هم به من حق می‌داد.

وارد خانه شدم و نگاه چرخاندم تا پیدایش کنم. داخل پذیرایی که نبود.

بلند صدایش زدم.

- آهو خانوم! کجا رفتی؟! بیا بابا من که حرفی نزدم. حداقل بگو خسارت اون مرده رو چطور دادی؟ برگه بیمه برداشت؟!

هیچ جوابی نداد که مادرم از آشپزخانه سر بیرون آورد. داشت دست‌هایش را با پارچه خشک می‌کرد و همان‌طور با اخم نگاهم می‌کرد.

- مگه نگفتم دعواش نکن سر ماشین، یاسین! چی بهش گفتی که حالا به منت‌کشی افتادی؟

- هیچی به خدا! من کی واسه مال دنیا عزیزام رو آزار دادم که نیاز به گوشزد باشه؟ یه دفعه قهر کرد اومد بالا.

نچی کرد و متاسف سرتاپایم را برانداز کرد.

- زن حامله همینه مادر... خلق و خوش برمی گرده،
دل نازک می شه. برو پیشش. واسه شب هم خواهرهات
رو دعوت کردم. هنوز هیچ کس از این ماجرا خبر
نداره، گفتم بیان دورهم باشیم خوشحال می شن
بفهمن.

حاملگی آهو، او را برای مادرم عجیب عزیز کرده بود.
کمی ناراضی بودم از این مسئله.

عاقلانه که فکر می کردی، می فهمیدی این فرق گذاشتن
میان بچه ها نهایی جز ایجاد دلخوری و کدورت نداشت.
آدمیزاد بود و یک دل اندازهی مشتی دست، طاقت خیلی
حرف ها را نداشت.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۸۲



قصده داشتم یه دوره‌می با دوست و فامیل به این مناسبت داشته باشیم ولی مادرم اصرار داشت که این کار را نکنم. اینکه به چشم می‌افتیم و مردم طاقت دیدن خوشبختی‌مان را ندارند و این حرف‌ها. چاره چه بود، گاهی باید حرف گوش می‌کردیم. زور آدم که به این زن‌ها نمی‌رسید.

- چیزی نیازه برم بگیرم؟ می‌خوام آه‌رو یه دکتر ببرم، سرکار نمی‌رم امروز.

- نمی‌خواد، گفتم حاجی بگیره. برو سراغ زنت تو...

چشمی گفتم و مستقیم به سمت اتاقمان رفتم.
خانوم دست گل به آب داده بود و من بیچاره باید ناز
می کشیدم.

دستگیره را پایین کشیدم و وارد اتاق شدم که با دیدنش
وسط اتاق، نشسته کنار چمدانم همان جا کنار در ایستادم.
با صدایم دست از کنکاش وسایل برداشت و سر بلند کرد.
دل و روده‌ی چمدان را وسط اتاق پهن کرده بود.

- من رو باش گفتم قهر کردی! نگو عجله داشتی واسه
دیدن سوغاتی‌هات. می گفتم خودم بهت می دادم.

پشت چشمی برایم نازک کرد و دوباره مشغول کارش شد.
من که با چند دست لباس بیشتر نرفته بودم، چمدان را تا
خرخره پر کرده بودم برایشان، عمده‌اش برای آهو بود.

- مگه بچه م قهر کنم؟ خودم دارم مامان می شوم. این ادکنه چقدر بوش خوبه، مال من باشه؟

جلو رفتم و چهارزانو کنارش نشستم.

زنِ عاقل و فهمیده چقدر خوب بود!

- بیشترشون مال توئه. سفر کاری بود، زیارت که رفتم واسه همه سوغاتی بیارم.

لباس خواب ساتنی که میانشان بود را از کاور درآورد و جلوی چشمم بالا گرفت.

- حالا منتشم زیاد رو سر من نذار حاجی جون... به فکر خودتم بودی! چه خوش سلیقه هم هستی ها...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۸۳



با غرور خندیدم و برایش ابرو بالا انداختم.
 - این همه هزینه کردم، باید یه چیزی به خودمم بماسه
 یا نه؟! سه مدل دیگه هم گرفتم، ببین اونارم.

- نچ چقدر ول خرجی کردی آقا یاسین! ولی این
 شیطنت‌ها و لباس خوشگل‌ها تعطیله فعلاً! فکر
 کردی بابا شدن الکیه!؟

نگاهش پر از شیطنت بود. داشت دستم می‌انداخت. جای
 دست انداختن هم داشت حال و روزم. خوب می‌دانست

بعد از دو هفته دوری، چقدر بی تابش هستم. خدا این نه ماه را به من رحم می کرد.

- تو چقدر خبیثی که به حال و روز من می خندی! امروز می ریم دکتر، حال و احوالت بررسی می شه، حدومرزها رو می گه، اون وقت دارم برات خانوم خانوما.
حالا هم اگه ناراحت نمی شی بگو با خسارت اون مرده چیکار کردی؟!

لباس درون دستش را روی زمین انداخت و چنان آهی کشید که پشیمان شدم از پرسشم.
دلم نمی خواست در این روزهای شیرین غم به دلش راه دهم. اتفاق بود دیگر، افتاده بود.

- مدارک رو دادم بهش. قرار شد بیره صافکار، بعدش ما هزینه رو بدیم. شمارهش رو بهت می دم، خودت باهاش هماهنگ کن دیگه.

- باشه درستش می کنم. پاشو لباس بپوش بریم بیرون.
هم یه دوری بزنییم، هم یه متخصص خوب پیدا کنیم.
باید زیر نظر باشی.

فقط سر تکان داد و به جای بلند شدن، مشغول ور رفتن
با لباس شد.
ای بابا، الان حالش خوب بود که.

خواستم به حال خودش بگذارمش که طاقت نیاورم و
پرسیدم:

- به خاطر ماشین ناراحتی؟! گفتم که اشکالی نداره...
هر وقت اسمش میاد پنجر می شی، حال منم گرفته
می شه.

میان حرفم پرید و سنگین نفس کشید.
- نه، یاسین...

مکث کرد و دیدم که لب‌هایش را روی هم فشرد.
 برای گفتن چیزی تردید داشت، خدا به خیر کند.
 - جانم! چیزی می‌خوای بگی؟!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۸۴



باز با آن چشم‌های پدر درآرش فقط نگاهم کرد و آشوبی
 به دلم داد.

می‌شناختم این حالتش را. @Vip Romas

- آهوا! چی شده عزیزم؟! حرف بزن...

- یاسین من... من نمی‌تونم چیزی ازت پنهون کنم،
می‌ترسم... قول می‌دی عصبی نشی؟!!

اضطراب صدایش کم کم داشت آرامش درونم را متلاشی
می‌کرد ولی سعی می‌کردم بد به دلم راه ندهم. سر گفتن
ماجرای ماشین هم کم مانده بود گریه کند، پس چیز خاصی
نبود ان شاء الله!

- بگو عزیزم. یه ور ماشین رو پایین آوردی من چیزی
بهت گفتم که حالا بخوام عصبی بشم؟!!

پوست لبش را زیر دندان کشید و کلافه کش موهایش را
باز کرد و محکم‌تر بست.

- نه آخه این فرق داره... چطوری بگم...!

نچ بلدی کشیدم و با شدت نفسم را بیرون دادم. دق مرگ
می‌کرد آدم را این دختر.

- لاله‌الاله... حرف بزن دختر! پیر کردی منو. بگو ببینم
چی شده.

- اون روز که تصادف کردم، یکی رو دیدم...

در مواقع حساس نسیه حرف زدن را خوب بلد بود.
- کی؟!

- غی... غیاث...

گره‌ی ابروهایم با شنیدن نامِ نحسی- که اصلاً انتظارش را
نداشتم کور شد. باز هم سراغش آمده بود؟!
دست خودم نبود که نتوانستم سر جایم بنشینم و آرامشم
را حفظ کنم.
با تندی پرسیدم:

- غیاث؟! فقط دیدیش یا اومد نزدیکت؟! باهات
حرف زد؟! کاری کرد؟! آهو راستش رو بگو.

چهره‌اش هر لحظه گرفته‌تر می‌شد و نگاهش پر از ترس و
نگرانی.

فقط چند روز نبودم، باز سروکله‌اش پیدا شده بود چرا؟!
این بشر کی قرار بود آدم شود؟!!

- به خدا تقصیر من نبود... تصادف که کردم بدنم قفل
کرد کلاً. یه دفعه دیدم صدایش بیخ گوشمه. انگار محل
کارش اون اطراف بود. چندتا اراجیف گفت، تهدید
کرد و رفت. کاری نکرد به جون خودم.

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۶۸۵



احساس می کردم چیزی به آتش گرفتن سرم باقی نمانده است.

در یک کلام، مغزم داغ کرده بود و خیلی راحت پوستم داشت رو به سرخی می رفت.

این را وقتی فهمیدم که برای یک لحظه چشمم به آینه افتاد و حال آشوبم را به چشم دیدم.

- یاسین... تورو خدا آرام باش. بین به خدا کاری نکرد، الان سخته می کنی.

دست به کمر، چشم هایم را روی هم بستم تا کمی آرامشم را حفظ کنم. نمی خواستم به او استرس وارد کنم، هرچند

معلوم نبود در این چند روز با فکروخیال غیاث چه حالی داشته است.

کلافه دور خودم چرخیدم و موهایم را چنگ زدم.
توان سرپا ایستادن نداشتم. سریع لبه‌ی تخت نشستم و با انگشت، پیشانی دردناکم را ماساژ دادم. حتی آمدن اسمش هم دیوانه‌ام می‌کرد.

زیر لب با خودم تندتند زمزمه کردم.

- آرومم... آرومم... این چرا آدم نمی‌شه؟! چرا دست
بر نمی‌داره از این کارهایش؟! همون شب باید
می‌کشتمش و چالش می‌کردم... اشتباه از من بود که
بهش رحم کردم وقتی تو مشتم بود. اشتباه از من
بود...

- چی می‌گی؟! کدوم شب؟! یاسین؟! تو کاری کردی...

حرفش را نصفه نیمه رها کرد و یک لحظه با شوک خیره‌ام ماند.

انگار که داشت چیزی را در مغزش حلاجی می کرد که ناگهان به سمتم تیز شد.

- کردی... کاری کردی یاسین... گفت، دو بار هم گفت!
گفت شوهرت بد یادگاری برام گذاشته. راستش رو بگو یاسین، مرگ آهو...

دستش را گرفتم تا از این همه بی قراری دورش کنم.
چیزی که ماه‌ها لزومی به گفتنش نمی دانستم و حالا فهمیده بود و مجبور بودم برای آرام کردنش جزئیات را بگویم.
لعنت به وجود سیاهت غیاث.

- آروم باش. استرس واست خوب نیست. سر قضیه‌ی فرش‌ها کسی... که من رو رسوند به اون مرده، غیاث بود، چون یه گوشه‌ی ماجرا برمی گشت به خودش.

چند روز بچه‌ها زندانیش کردن تا حرف بکشن ازش.
سراون حرصی شده.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۸۶



سکوت کردم و او طوری منتظر جزئیاتی بیشتر بود که
فرصتی برای سرزنش کردن من به خاطر پنهان کاری ام پیدا
نکند.

- همین؟! بلایی هم سرش آوردید؟ گفت یادگاری برایش
گذاشتی. یاسین من می فهمم داری یه چیزی رو پنهون
می کنی. راستش رو بگو... تو رو خدا...

دلم نمی خواست بگویم، حداقل الان نه. الان به جای حرف زدن درباره‌ی این مسائل، می توانستیم برای عضو جدید خانواده‌مان رویاپردازی کنیم.

کنار خودم نشاندمش و دست‌های یخ زده‌اش را بین دست‌هایم گرم کردم. چه زود فشارش می افتاد.

باید زودتر این مسئله را می گفتم. چه خوش خیال بودم که زهره چشم درست و حسابی از غیاث گرفته‌ام و اصلاً نیاز نیست آهو را وارد ماجرا کنم.

سکوت‌م دلهره‌اش را بیشتر می کرد پس قفلش را خیلی زود شکستم.

شرح واقعه‌ام حکم داستان‌سرایی داشت. من پابه پای آهو عذاب کشیدم که فکر انتقام چشم‌هایم را سیاه کرد.

- تمام وقت‌هایی که تن بکرت بین دست‌هام چرخید و تو زخم پات رو از خجالت با دست پنهون می کردی،

خودِ جهنم بود. آهو من همه جوره تو رو می پرستم،
چند تا لک و رد سوختگی من رو اذیت نمی کنه ولی
اینکه باعث خجالتت هستن چرا. همون کاری رو کردم
که با تو کرد... دقیقاً روی همین پاش، همین قسمت...

بهت زده دستش را از دستم بیرون کشید و جلوی دهانش
گرفت.

- هیع... یاسین تو چیکار کردی؟!

- آهو...

کلافه نامش را صدا زدم که بی توجه از جایش بلند شد و با
گرفتن یک دست به سرش، دور اتاق چرخید.

- وای یاسین وای... این چه کاری بود کردی؟! آگه
دوباره بیاد سراغم؟ آگه آگه...

بغض کرد که حرفش نیمه ماند. سریع به سمتش رفتم و او را در آغوش کشیدم.

- هییش آروم باش... هیچی نمی شه بهت قول می دم. مگه من مردم که بذارم بلایی سر تو و بچه مون بیاد؟!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۸۷



به لباسم چنگ زد و متقابلاً محکم در آغوشم گرفت.

تقلای برای مهارِ بغضش نکرد که به سادگی ترکید.
چشم‌های ترش را به سینه‌ام چسباند.
روحیه‌اش حساس‌تر از هر وقتی شده بود.

- من می‌ترسم یاسین... آخه کی از کینه و انتقام خیری
دیده که ما ببینیم؟ اشتباه کردی، اشتباه...

اشتباه کرده بودم؟ شاید... ولی عجیب بود که پشیمان
نبودم. آدم خطاکار باید به سزای اعمالش می‌رسید. شاید
من نباید مجازات می‌کردم. هوف... خدایا!
باید کاری می‌کردم. وقت دست روی دست گذاشتن نبود،
حداقل نه حالایی که زخم باردار بود و نگرانی‌ام چند برابر.

سرش را از سینه‌ام جدا کردم و مشغول پاک کردن
اشک‌هایش شدم. تقصیر من بود که آن روزی که قطعاً
حال خوشی نداشت و هزار اتفاق جلوی راهش قرار گرفته
بود، کنارش نبودم.

- گریه نکن دورت بگردم. به خدا نمی‌ذارم اتفاقی بی‌افته.
قول می‌دم.

و باز هم تکرار جمله‌ای که در این چند دقیقه جواب
حرف‌هایم شده بودم.

- من می‌ترسم! دست خودم نیست... اگه...

دیگر تعلق را جایز ندانستم و به جای حرافی، لب‌هایم را به
لب‌هایش قفل کردم تا اما و اگرهایش زیر موج بوسه‌مان
غرق شود و بالا نیاید.

وقتی تاثیر کلمات کاملاً رنگ باخته بود و هیچ بود در عمل،
باید آرامش را به وجودش تزریق می‌کردم.

و خب... گویا خوب موفق شدم. اشک‌هایش خیلی زود
بند آمد.

بوسه‌مان را زیاد نفس‌گیر نکردم و فاصله گرفتم.

پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش تکیه دادم و خیره شدم به هاله‌ی
سرخ دور چشم‌هایش.

یک دستم پشت کمرش در رفت و آمد بود و دست دیگرم را
هم آرام آرام سمت شکمِ تختش سوق دادم.

تا چند ماه دیگر قرار بود حسابی گرد و برجسته شود از
وجودِ فرزندمان.

تصور و تجسمش خیلی راحت توانست روی لبم لبخند
بنشانند.

ماه شب سیه بود حضورِ ناگهانی‌اش میان زندگی‌مان.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۸۸



نوازشم را روی شکمش شروع کردم و با بوسه‌ای سطحی و کوتاه لب زدم.

- می‌شه نترسی؟! می‌شه بهم تکیه کنی؟ بهت قول، قول می‌دم حتی به قیمت جونم هم که شده، نذارم کسی- اذیت کنه. بهم اعتماد کن.

نمی‌دانم کجای حرفم اشتباه بود که باز چشمه‌ی اشکش جوشید.

- فکر کردی دردم فقط خودمم؟! به قیمت جونت؟! تو نباشی این زندگی رو می‌خوام چیکار؟! حرفت بدتر ناآرومم کرد....

به قصد فاصله گرفتن دست روی سینه‌ام گذاشت که سریع کمرش را چسبیدم. الان که فکر می‌کردم، حالش قابل درک بود. همان‌طور که دنیای بدون آهو برای من هیچ و پوچ بود، این قضیه برای او هم همین‌گونه بود.

- باشه باشه... حق با توئه، من زیاده روی کردم. فقط خواستم بهت اطمینان بدم که هیچ اتفاقی نمی افته. فقط آروم باش و بهم اطمینان کن، باشه؟

روی موهای بافته شده اش را بوسیدم و او همان طور بغض آلود "باشه" ای زمزمه کرد.

هیچ کس از آینده خبر نداشت ولی من مجبور بودم آهورا آرام کنم، حتی به دروغ، حتی با شک و تردید.

فقط می دانستم به هر قیمتی که شده باید آرامش مطلق را به زندگی مان بیاورم و قطعاً از پشش بر می آمدم، یعنی مجبور بودم.

- برو آماده شو بریم بیرون. شب هم بچه ها میان، زود برگردیم.

@Vip Roman

دستی زیر چشم هایش کشید و سر پایین انداخت.

- جمع کنم این وسایل رو اول.

ضربه‌ای با نوک انگشت روی بینی سرخ شده‌اش زدم و
لبخند بزرگی هدیه‌اش کردم.

- تو آماده شو، من جمع می‌کنم. دیگه حمالی‌های آقا
یاسین شروع شده از امروز. خدا به خیر بگذرونه،
مجبور نشم شام و نهار هم درست کنم فقط.

میانِ حالِ گرفته‌اش بالاخره خندید و من برای آرامش
دلش، تا لحظه‌ای که پشتش را به من کرد، چهره‌ی شادم
را زیر غبار غم فرو نبردم و به رویش خندیدم.
این روزها هم می‌گذشت. فقط ای کاش زیباتر، آسوده‌تر و
صد البته همان که دل‌مان می‌خواست.

@Vip Roman

#کپی_ممنوع

نوشیکا

#پارت_۶۸۹



نگاه به چهره‌ی خندان نورا کردم. دست بردم و آرام لب
کوچک و سفیدش را کشیدم.

درون آغوش یاسر طبق معمول مشغول تلاش کردن برای
فرو بردن مشت دستش درون دهانش بود.

- یعنی بچه‌ی من هم مثل تو می‌خواد وزه از آب دربیاد؟
آخ خدا، کاش دختر باشه.

از حرفم نورا با ذوق دست و پا زد و یاسر بلند خندید.

- داداش همیشه که می گفتمی برا من جنسیت فرقی نداره، بچه فقط باید سالم باشه.

انگشت های اشاره ام را در مشت هایش گرفت، می خواست بازی کند.

- هنوز هم می گم، سالم باشه، دختر باشه... آخ باباش فداش شه... کی میاد بشه همبازی این فسقله خانوم.

کنترل کردن هیجانم هنگام بحث درمورد بچه، جزو محالات بود.

اولین تجربه بود و پر از حس نو. هیچ ترسی از بیان احساساتم نداشتم. دیگران هم با ذوق من سر ذوق می آمدند.

- آخ آخ خان داداش، اگه بدونی چقدر شیرینه دختر داشتن... عمر باباشه نورا خانوم. مگه نه خوشگلم؟!

نورا در جواب پدرش خندید و به خاطر قلقلک‌های یاسر از خنده غش رفت.

لذت داشت دیدن این لحظه‌ها. یاسر برایم بیشتر از یک برادر بود.

این خلوت برادرانه در این نیمه‌شب عجیب به جانم می‌چسبید، فقط نمی‌دانم چرا این یک ذره دختر خواب نداشت.

#چی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۶۹۰



- بچه رو کشتی! الان مامانش میاد سراغت‌ها. راستی کار کابینت‌ها تموم شد یا هنوز ادامه داره؟!

دست از قلقلک دادن دخترش برداشت و نگاهم کرد.
قرار بود همین روزها از اینجا بروند.

- تموم شد. بدم فردا چندتا کارگر تمیز کنن همه جا رو و وسیله‌هایی که سفارش دادیم رو بیرن توش دیگه.

یک واحد آپارتمان نوساز گرفته بود، چند کوچه بالاتر،
زیاد دور نبود.

- به سلامتی باشه. با اینکه دلم به رفتنتون اونم این
موقع نیست. عجله کردی... می‌داشتی تو یه آپارتمان
دو واحد بزرگ می‌گرفتم، یکی شما یکی هم ما. من که
الان نمی‌تونم آهو رو بیرم یه خونه‌ی دیگه، روزها

سرکار هم تنها خطر داره. هرچی دورش شلوغ‌تر باشه
بهتره، زن حامله.

بهانه‌ام برای مستقل زندگی نکردن خوب بود، هیچ‌کس جز
خودم و آهو از داستانِ جدید غیاث خبر نداشت. ترسم
بیشتر از او بود که نمی‌خواستم از این خانه برویم.

نگاه دزدید و دوباره خودش را مشغول کرد.

- حالا ان شاء الله بعداً خونه‌ی بزرگ‌تر و بهتر گرفتیم،
نهایتش جابه‌جا می‌شیم دیگه.

موندنمون به صلاح نیست الان. می‌دونی، بعضی- حرف‌ها
گفتن نداره.

بعضی- حرف‌ها گفتن نداشت ولی نه برای منی که از
جیک‌وپوک ماجرا خبر داشتم.

حرف‌هایشان را اتفاقی شنیده بودم، نرگس عجیب گله‌مند بود.

- اینکه درسته، ولی نرگس هم حق داره. اون زمان که باردار بود، هیچ‌کس رفتار درستی باهاش نداشت. ناراحت شدنش یه چیز طبیعیه. هر کی جاش بود دلش نمی‌خواست تو این خونه زندگی کنه.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۹۱



جاخورده از حرفم، با ابروهای بالا پریده سر بلند کرد که تبسمی کوتاه به چهره‌اش زدم.

- صداتون رو ناخواستہ شنیدم. خوبہ کہ بہ حرفش
گوش می‌دی. هیچ کس عزیزتر از زنت نیست. از اول
تا آخر اون یار و ہمدمتہ.

شاید فکر می‌کرد می‌خواہم متلک بارش کنم کہ سعی در
توجیہ ماجرا داشت.
ہولزده گفت:

- داداش بہ خدا نرگس حسود نیست! می‌دونی کہ چقدر
آہو رو دوست دارہ، فقط...

میان حرفش پریدم تا ادامہ ندهد، چیزی برای توضیح
دادن وجود نداشت.

- می‌دونم! ہم من، ہم آہو این‌ها رو می‌دونیم. زن تو تا
چندماہ پیش باردار بود، نہ خانوادہی خودش بہش
توجہ کردن و نہ رفتار درستی از خانوادہی ما دید.

دقیقاً چیزی که نقطه مقابلش رو واسه آهو انجام می‌دن.

آهی کشید و سر تکان داد.

- چی بگم... جور رفتار بقیه رو هم ما باید بکشیم.

جور رفتار بقیه؟! نه! این یک فقره را اصلاً قبول نداشتم.

- نه برادر من، جور بقیه رو نمی‌کشی.. هر بحث و حرفی پیش بیاد مقصرش خودتی و رفتارهاات. عزت و احترام زنت به تو ربط داره، وقتی خودت بهش بی‌احترامی نکنی کسی هم جرات نمی‌کنه چیزی بهش بگه.

- همه تقصیرها رو ننداز گردن من دیگه. وسط اون همه مشکل، هر آدمی باشه کم میاره.

من تمام تلاشم رو کردم، نرگس هم اون اوایل راه نمی‌اومد باهام. چیکار می‌کردم براش دیگه؟!

انگار این اخلاق همیشه حق به جانب بودنش را هیچ وقت
قرار نبود ترک کند.

- خیلی کارها می تونستی بکنی که نکردی یاسر. اشتباهت
رو قبول کن دیگه، الان پدریه بچه ای. دست و پای
شکسته ت رو یادت رفته؟! شانس آوردی ماجرای
خیانتت رو نرگس نفهمید، اون وقت چیزی می موند از
این زن مگه؟!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۹۲



سر کج کرد و با خواهش نگاهم کرد.

- این تن بمیره درموردش حرف نزن داداش... من یه غلطی کردم. الان جونم شده زن و بچه‌م. مگه خرم برم پی چهارتا زن بدکاره؟! من خیانتی نکردم، تهش نیم ساعت تو ماشینم بود، ۵ دقیقه هم تو خونه باهات تنها بودم.

یعنی تکراری‌تر از این بحث بی‌فایده چیزی وجود نداشت. کم شمردن گناه، خودش خطایی بزرگ بود.

- خیانت، خیانته یاسر! تو حتی اگه تو خلوت و خیالت هم به کسی— جز زنت فکر کنی خیانت محسوب می‌شه، چه برسه به اینکه تا دم رابطه هم پیش بری.

با عجله میان حرفم پرید.

- باشه باشه... اصلاً چه بحثیه راه انداختیم. من یه غلطی کردم، کتکش هم خوردم. گذشته دیگه. الان چیزی جز زندگیم برام نیست و...

صدای بلند افتادن و شکستن چیزی حرفش را در نطفه خفه کرد و برید.

- یا خدا... صدای چی بود؟!

جفتمان باعجله از جا پریدیم.

اصلاً نیازی به تلاش برای رفتن به نقطه‌ای دیگر نبود چون همین که سر چرخاندیم، قامت نرگس رنگ پریده و شوکه، دقیقاً پشت سرمان بود.

- نرگس...

یاسر با وحشتی که در صدایش طنین انداز بود نامش را
صدازد و من به سینی چای و استکان‌های خورد شده‌ی
زیر پایش نگاه کردم.

لعنتی، حرف‌هایمان را شنیده بود!
چشم‌های لبالب اشک و دستی که به قفسه‌ی سینه‌اش
گرفت، گویای همه چیز بود.

بی صدالب زد.

- یاسر... تو چیکار کردی...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۹۳



چشم‌های یاسر از بهت یا شاید هم ترس، گشاد شده بود.
 - جان... جانِ یاسر؟ هیچی، هیچی به خدا!
 سوءتفاهمه... توضیح می‌دم.

چنگی به موهایم زدم و بلا تکلیف خیره ماندم به آن‌ها که
 هر دو خشکشان زده بود.
 یکی از روی ترس و ویران شدن زندگی‌اش و دیگری از شدت
 شوک و ضربه‌ای که به پیکره‌اش خورده بود.
 خیانت از آن زخم‌هایی بود که تا ابد ردش باقی می‌ماند.

- چی شده یاسین؟ چه خبره اینجا؟

آهو بود که باعجله آمد و سعی داشت روسری اش را روی سرش درست کند. چقدر خوب بود که امشب پدر و مادرم خانه‌ی شکوفه بودند و شاهد این ماجرا نبودند.

چیزی نگفتم که یاسر آرام به سمت همسرش رفت و خواست بازویش را بگیرد که ناگهان نرگس مثل جن زده‌ها، دست روی گوش‌هایش گذاشت و بلند و هیستریک شروع به جیغ کشیدن کرد.

در چند ثانیه همه چیز کاملاً به هم ریخت.

نورا از ترس جیغ‌های مادرش زیر گریه زد. یاسر سعی داشت نرگس را از خودزنی مهار کند.

- آروم باش... تورو خدا!!!...

@Vip Roman

فقط توانستم با دوگام بلند، خودم را به آنها برساندم و
آن طفل بی گناه را از میانشان بیرون بکشم.

- خفه شوووووو خفه شو آشغاللاااا... خفه شو پست
فطرت...

دوباره جیغ کشید و این بار شروع به چنگ انداختن و مشت
کوبیدن به سر و صورت یاسر کرد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۹۴



هیچ چیز قابل کنترل نبود، نه نرگسی۔ کہ دچار جنون شده بود و نه یاسری کہ درمانده تر از هر وقتی، جلوی ضربات نرگس دم نمی زد و صورتش رو به کبودی می رفت.

من، آهو و یاسر هیچ کدام، هیچ کدام از پس زنی که امید در چشم هایش شکست بر نمی آمدیم.

یعنی اگر هم می خواستیم، توانش را نداشتیم.

من به وضوح خرد شدنش میان انبوه جیغ ها و شکستش را میان مشت های گره خورده اش دیدم.

عجز و التماس یاسر هیچ تاثیری روی تصمیمی که نرگس گرفته بود نداشت.

می خواست برود و در کمتر از چند دقیقه، چمدانی را پر لباس کرد.

- نرگس... تو رو خدا یه لحظه صبر کن بذار حرف بزنم...
داری چیکار می کنی؟!

حتی دیگر به صورت یاسر نگاه نمی کرد، چه برسد به جواب دادن.

انگار که کوه یخ شده بود این زن.

با عجله به سمت آهورفت و دخترکِ گریانش را از آغوشش بیرون کشید.

او هم از بی تابی مادرش بی قرار شده بود.

- داداش یه کاری کن... تورو خدا!

یاسر بود که با التماس موهایش را چنگ زد و این را گفت.
دیگر سکوت جایز نبود، داشت می رفت.


بچه به بغل، دسته‌ی چمدان را به سختی بلند کرد که سد راهش شدم.

- کجا می ری زن داداش؟! صبر کن حرفی بزنیم.

- چه حرفی؟ چه حرفی آقا یاسین؟! مگه نگفتی من رو
مثل خواهرت می بینی؟ مگه نگفتی هوام رو داری؟ این
بود حق برادری که به جا آوردی!؟

شوهرم به من خیانت کرده و شما پنهون کردی؟

سر چرخاند و با تمام نفرتی که در وجودش زبانه می کشید،
به یاسر نگاه کرد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۹۵

@Vip Roman



- چطور دلت اومد عوضی؟ من حامله بودم... من به درک، از بچہت کہ تو شکم بود خجالت نکشیدی؟! مگہ من چی کم داشتم؟ چی نداشتم کہ چشم و دلت سیر نبود؟

کلماتش جوری با غیض تلفظ می‌شدند کہ تن آدم از نفرتشان منزجر می‌شد.
گندترین نقطه‌ی خیانت دیدن هم برمی‌گشت به آن حسِ مزخرف کمبود.
ای کاش اینطور نمی‌شد.

- نکردم، به خدا خیانت نکردم بہت... تا یک قدمیش رفتم ولی پس زدم طرف رو... یاسین شاهده، دِ حرف بزن لعنتییبی!

جمله‌ی آخرش را رو به من فریاد کشید. سرم از این همه ہمہمہ تیر کشید.

- تو که همه‌ی حرف‌های ما رو گوش کردی زن داداش...
اون روز من سر رسیدم، ولی یاسر قبل از دیدن من اون
زن رو داشت بیرون می‌کرد. پا پس کشید قبل از انجام
هر غلط اضافه‌ای، به جانِ آهوم که دین و دنیامه
راست می‌گم.

حقیقت را گفته بودم ولی این حرف‌ها درکت این زن
نمی‌رفت.

یاسر لغزیده بود، این را من هم قبول داشتم.

کلماتش را میانِ انبوهی از بغض و حسرت بیرون می‌داد.

- کاش یه ذره شرف و مردونگی رو از برادرت به ارث
می‌بردی یاسر... حسود هیچکس نیستم ولی الان زن
داداشت رو ببین، به یاد بیار که من هم حامله بودم،
از خودت گرفته تا مادر و خواهرها تا چه‌ها که به سرم
آوردید. من که نمی‌گذرم... خدا هم ازتون نگذره.

بچه‌ی بی‌قرار را روی دستش جابه‌جا کرد و بی‌توجه
خواست از کنارم رد شود که دوباره اجازه ندادم.

امکان نداشت بگذارم در این ساعت پایش را از خانه بیرون بگذارد.

- الان کجا داری می‌ری با این بچه؟! اون هم این وقت شب!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۹۶



- من اون لحظه که به برادر پست فطرت دادم بی کس و کار شدم آقا یاسین، ولی الان می‌رم خونه‌ی مادرم. هر روز از مصطفی سر کوفت بشنوم بهتر از اینه که زیر یه سقف با آدم خیانتکار زندگی کنم.

این را گفت و پشت‌بندش این یاسر احمق بود که از
وحشتِ رفتنش، دست به ریسمانی اشتباه برد و گفت:
- نمی‌ذارم بچه‌م رو ببری، هم خودت هم بچه...

احمق احمق!

حرفش انگار نرگس را به آتش کشید.
حق داشت، به خدا که حق داشت!

به سمتش برگشت و بلند فریاد کشید.

- یاسر کور خوندی اگه فکر کردی می‌ذارم بچه‌م زیر
دست توی بی‌عار و این و اون بزرگ شه.

شده برم کلفتی کنم تا منت کسی رو سرم نباشه، ولی بچه‌م
رو خودم بزرگ می‌کنم.

اون دختر بچه‌ای که با لالایی‌های عاشقانه خر شد و
خودش و زندگیش رو بهت باخت، مرد!!! بیا این‌ور آقا
یاسین... به حرمت اون نون و نمکی که با هم خوردیم بیا
این‌ور تا حرمت بینمون نشکسته.

این بار آهو مداخله کرد. دخترکم رنگ به رو نداشت، همیشه از بحث و دعوا بی حد و حساب می ترسید.

- نرگس کجا می خوای بری این وقت شب با یه بچه؟!
توروخدا صبر کن تا صبح حداقل.

با این حرفش بغض در چهره ی نرگس زبانه کشید، آهو هم چشم هایش پر از اشک بود.

- تو که خودت زنی، تو دیگه چرا آهو؟ نمی تونم، نمی تونم با این آدم یه لحظه هم زیر یک سقف نفس بکشم. نفسم... نفسم داره بند میاد...

آدم از سنگ هم که بود، نمی توانست مظلومیت این دختر را ببیند و قلبش مچاله نشود.
به او حق می دادم.

نفس من هم حتی تنگ شده بود.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۹۷



دیگر تردید را جایز ندانستم و فکری که ناگهانی به سرم زد
را به زبان آوردم.

نرگس ناموس این خانواده بود، مگر من مرده بودم که در
ساعت از شب، آوارهی کوچه و خیابان و خانه‌ای شود که
چندان پذیرایش نیستند؟! *@Vip Roman*

- اگه قرار باشه کسی- از این خونه بره بیرون، اون یاسره
زن داداش!

با تحکم گفتم تا حساب کار دست همه بیاید.
و چه خوب که یاسر خیلی زود حرفم را گرفت و شال و
کلاه کرد تا برود.

دلم به حال او و التماس درون نگاهش که لحظه‌ی آخر
خواهش کرد تا نرگس را آرام کنم می‌سوخت.

یاسر که رفت، دورِ جدید گریه‌های نرگس شروع شد.
- دیدی آقا یاسین؟! هیچی نشده، تهدیدم کرد بچه‌م رو
ازم می‌گیره... کاش خدا من رو می‌کشت ولی عاشق
همچین آدمی نمی‌کرد. چطور دلم رو صاف کنم با این
زندگی؟ به کجا پناه ببرم؟

هیچ کاری جز تاسف خوردن از دستم برنمی‌آمد. آهو جلو
رفت و نورا را از دستش گرفت.
آنقدر بی‌حال بود که همان وسط خانه روی زمین نشست
و بی‌حرف، بچه را به دست آهو سپرد.

- اینطور نیست... فقط خواست برای نگه داشتنت به هر چیزی که جلوی دستش میاد چنگ بزنه. نسنجیده حرف زد. یاسر خیلی بچه بود، به اون بلوغ فکری که باید نرسیده بود که ازدواج کردید. کمی لغزید ولی خودش رو نجات داد. خیلی عوض شده نسبت به قبل، سربه راه شده. الان می دونه اولویت اول و آخرش باید تو و دخترتون باشه.

هر چیزی که برای آرام کردنش به ذهنم می رسید را به زبان می آوردم ولی دریغ از یک ذره تاثیر که رویش داشته باشد. مثال آب در هاونگ کوبیدن برای همین موقعها بود، شاید هم بهتر بود می گفتم این امید و انگیزه بود که در وجود این زن، به سادگی نابود شده و رمقی برایش نگذاشته بود.

یعنی من هم مقصر بودم؟! @Vip Rom

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۹۸



شانهای برای وجدانِ دردمندم بالا انداختم و دقایقی
طولانی مشغول حرف زدن با نرگس شدم.

از یک جایی به بعد، کار را به آهو سپردم و تنهایشان
گذاشتم.

زن‌ها حرف هم را بهتر می‌فهمیدند.

دراز کشیده روی تخت و خیره به سقف، در بی‌حس‌ترین
حالت ممکن بودم.

بی‌خوابی عجیب به سرم زده بود. ترجیح دادم دقایقم را با
انتظار برای آمدن آهو بگذرانم بلکه چند کلمه حرف زدن
با او ویرانه‌ی ذهنم را از نو بسازد.

اینکه من هم در گند خوردن زندگیشان سهیم بودم،
بدجور آزارم می داد. تازه داشت همه چیز سامان می گرفت.
نباید این طور می شد... نباید!

- خوابیدی یاسین؟!

متکای زیر سرم را تا کردم تا کمی سرم بالا بیاید.
بالاخره آمد، نورا هم در بغلش بود و یک شیشه شیر در
دستش.

- به نظرت خواب به چشم هام میاد؟! نرگس خوبه؟!

در را با آرنج بست و جلو آمد.

- دو تا مسکن بهش دادم، خوابید. جگرم برایش کباب
شده. خدا سر هیچکس نیاره.

نورا را روی شکم نشانده. سریع دست از دو طرف کمرش
گرفتم تا نیفتد.

- برو بغل عموت خانوم خوشگله تا من لباس عوض
کنم پیام شیرت بدم لالا کنی.

خندان، فارغ از دنیای سیاهِ بزرگ‌ترها خندید و خودش را
روی شکم تکان داد.

لبخند تلخی گوشه‌ی لبم نشست. یک اشتباه قرار بود در
آینده‌ی این دختر تاثیر بسزایی بگذارد. تصمیم نرگس برای
این زندگی قابل پیش‌بینی نبود.

- پس مهمون داریم امشب، آره نورا خانوم؟! می‌خوای
اینجا بخوابی؟!

@Vip Roman

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۶۹۹



خیلی زود لباسش را با یک تیشرت گشاد عوض کرد و در
حین پوشیدنش، به سمتمان آمد و گفت:

- بله عمو جون. مامان نرگش خسته‌س امشب، قراره
پیش زن عموش بخوابه. مگه نه خوشگلم؟ بیا ببینم
جوجو.

نورا با اشتیاق دست به سمتش دراز کرد و در آغوشش
رفت.

تخت را با هم دور زدند و کنارم نشستند.
- شیشه شیرش رو بده که بخوابونمش.

دست دراز کردم و بی حرف، شیشه شیر را از روی پاتختی برداشتم و دستش دادم.

قاب چهره‌اش میان انبوه موهای مواجش آن زمانی که کودکی را در آغوش داشت و با لطافت تمام نگاهش می‌کرد، دیدنی بود.

از آن لحظه‌هایی که دلم می‌خواست متوقف شود و تا ابد به تماشایش بنشینم.

ناخودآگاه بود که لب زدم.

- چقدر مادر شدن بهت میاد...

درست بود! مادر شدن رنگ و طرح لباس نبود که به تن یکی بنشیند و به یکی نه. ولی آهو در این حالت، برایم دقیقاً شبیه یک الهه بود.

سر بلند کرد و گیج پرسید.

- چی گفتی؟!

میلی به تکرار جمله‌ام نداشتم و فقط نگاهش کردم.
میانِ خستگی روحم، وجود او و جنین درون بطنش تنها
نقطه‌ی روشن زندگی‌ام بود.

سکوت خلوتمان را صدای ملچ و ملوچ نورا و نفس‌های
عمیقمان می‌شکست.

نفس‌هایی که هر چند دقیقه یک‌بار مانند آهی عمیق از
سینه خارج می‌شدند و خبر از مغزهایی پر از فکر و خیال
می‌دادند.

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۷۰۰



شیشه شیر که به آخرش رسید، مک‌زدن‌های نورا هم بی‌رمق و کم‌کم خوابش سنگین شد.

تمام مدت، به پهلو خوابیده و دستم را زیر سرم بودم و آن‌ها را تماشا می‌کردم.

به زودی قرار بود تمام این صحنه‌ها را با فرزند خودم تجربه کنم و چه حیف که میان خوشی این روزهایم، باید دل می‌سوزاندم برای زندگی ویران شده‌ی برادرم. کاش زبانم لال می‌شد.

نورا را آرام گوشه‌ای از تخت گذاشت و یک طرفش را متکاچید تا ناخواسته غلت نخورد و از تخت پایین بیفتد.

پتورا که رویش کشید، آغوشم را باز کردم و او بی‌حرف خودش را میان تنم جا کرد.

گرفته بود، آنقدر زیاد که به راحتی آن را حس می‌کردم.

روحیه اش همیشه همین قدر حساس بود.

- دلم نمی‌خواد با فکر و خیال بی‌خود خودت رو آزار بدی. دیگه یک نفر نیستی که هر کاری کنی فقط به خودت آسیب بزنه. بی‌خیال باش... فکر زندگی بقیه رو نکن، درست می‌شه همه‌چی.

انتظار داشتم چیزی در جوابم بگوید اما دریغ از کلمه‌ای حرف.
فقط با موهای بالای سینه‌ام بازی کرد و نفسش را همان حوالی بیرون داد.

پاهایش را بین پاهایم غلاف کردم و با بوسه‌های روی موهایش، چشم بستم تا بخوابم که صدای نازدارش نامم را صدا زد.
- یاسین...

- جانم؟!!

- یه چیزی بگم قول می‌دی راستش رو بگی؟!!

بدون فکر کردن جواب دادم.

- بپرس جونم... چندبار ازت پنهون کاری کردم،
پدرصاحبم رو درآوردی بعدش. دیگه از این غلط‌ها
نمی‌کنم.

لحن کنایه‌مانند و طنزم تغییری در حالتش ایجاد نکرد و
فقط حرکت انگشت‌هایش روی سینه‌ام متوقف شد.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۰۱



پس از مکثی کوتاه، آرام لب زد.

- اون روز رفتیم دکتر، گفت باید رابطه هامون خیلی کمتر بشن چون وضعیتم یکم خطرناکه. حتی... حتی امکان داره رابطه ممنوع بشیم... فقط چندماهه ولی نکنه تو هم...

آنقدر سختش بود کامل کردن این جمله که خودش حرفش را برید، ولی دیگر فایده نداشت چون من به راحتی تا انتهای حرفش را خوانده بودم.

می ترسید من هم خیانت کنم؟!

خدایا!

نیشخند عصبی ام ناخودآگاهترین واکنشی- بود که از خود نشان دادم.

- دست شما درد نکنه آهو خانوم! تو من رو اینجوری شناختی؟!

میانِ حاله‌ای از روشنایی دیدم که خجالت‌زده لبش را زیر دندان برد و سرش را به سینه‌ام فشرد تا صورتش را نبینم.
- نه! منظورم این نبود. من می‌ترسم یاسین، دست خودم نیست به خدا.

از حرفش دلم خیلی گرفت ولی تلاش کردم به روی خودم نیاورم.

لعنتی نباید چنین حرفی را می‌زد!
آخر من را با یاسر مقایسه می‌کرد؟!
خدایا مصیبت را شکر!

- چیزی واسه ترسیدن وجود نداره، آهو خانوم. یک عمر تو چارچوپ و با شرافت زندگی کردم، به کسی— متعهد نبودم ولی تا جایی که شد سعی کردم خطا نکنم. حالا که زن دارم، زنم داره بچه‌ی من رو به شکم می‌کشه برم پی... اسغفرالله. دهن من رو وانکن نصف شبی...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۰۲



لحمن تند بود. تنش از توپ پرمنقبض شد.
به خدا که خودش مقصر— بود، وگرنه من بالاتر از گل به او
می‌گفتم!؟

- باشه ببخشید... اشتباه کردم.

نفسم را با شدت بیرون دادم و پشت کمرش را آرام ماساژ دادم.

عصبی شده بودم ولی سعی می کردم به روحیه‌ی حساس و هورمون‌های بالا و پایین شده‌اش حق بدهم.

همه‌ی این گندها زیر سر یاسر بود. زندگی خودش را که به گند کشید هیچ، تن ما را هم به لرزه درآورد.

- این طور بی تنت رو منقبض نکن. آخه چی بهت بگم دختر؟! یه کاره تو روی آدم می گی هرزه‌ای!

اوج آرامشمه که پا نمی شم پشت کنم بهت.

یعنی بعد از این همه مدت شوهرت رو نشناختی که بخواد دلت به شک بی افته؟! @Vip Roman

سرش را از روی سینه‌ام برداشت و با چشم‌های ناراحتش نگاهم کرد.

پشیمانی در چشم‌هایش موج می‌زد.

- گفتم که ببخشید... دست خودم نبود یه لحظه. آخه یاسر چطور دلش اومده؟ زیونم لال من جای نرگس بودم، سگته می‌کردم و فاتحه.

تشر آمدم از نطق بی‌موقعش.

- هیشش... این حرف‌ها چیه؟! بگیر بخواب سر جدت آهو... نصف شبی با فکر و خیال اعصاب خودت رو خورد نکن.

حرف گوش کن، باشه‌ای زمزمه کرد و با درست کردن جای سرش روی بازوام، چشم بست.

نمی‌دانم چند دقیقه طول کشید که نفس‌هایش منظم شد و حالا این من بودم که خواب به چشم‌هایم نمی‌آمد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۰۳



افکار آشفته مانند بختک رویم چنبره زده و آسایشم را
گرفته بودند.

فکر کردم، به همه چیز.

خودم، آهو، فرزندمان، نرگس، یاسر و دخترشان.
پدرمادرم....

غیاث و هزارویک مسئله که از گوشه کناره‌های مغزم زبانه
می کشیدند و به جان هم می افتادند.

فکر زیاد آن هم در خلوت شب عجیب سم کشنده‌ای بود.

به یکی که فکر می‌کردی، بقیه هم خودی نشان می‌دادند و دست‌به‌دست هم می‌دادند تا دیوانه‌ات کنند.
خدا آخر و عاقب همه‌مان را به خیر کند.

شماره‌ی محسن را گرفتم و گوشی را روی آیفون گذاشتم.
مثل همیشه خیلی زود جواب داد.
- امر بفرمایید آقا!

لبخندی از لحن سرزنده‌اش روی لب‌هایم نشست.
جانم با این مرد بود، در رفاقت نظیر نداشت.
- چیکار می‌کنی با زحمت‌های ما آقا محسن؟

- زحمت چیه شما رحتمید، جانم سر تا پا گوشم.

لب تر کردم و همان طور که به صندلی ام تکیه داده بودم،
گفتم:

- کاری که بهت سپردم رو انجام دادی؟! خبری نشد؟

- خیالت راحت آقا! دادم چهارچشمی مواظبش باشن.
نفس هم بکشه، بچه‌های ما خبردار می‌شن.

- خوبه. محسن حواست رو جمع کن، من خوب این
آدم رو می‌شناسم. خرده شیشه‌اش انقدر زیاد هست
که اگه خودش هم بخواد، نمی‌تونه درست زندگی کنه.
کافیه یه آتو خوب ازش بگیریم تا بسپریمش دست
پلیس. یه چیز خوب که کم کم باقی مونده‌ی عمرش رو
اونجا آب خنک بخوره.

#کی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۰۴



- رو چشمم آقا. شما نگران نباش، خبری شد خودم اطلاع می‌دم.

خوبه ای گفتم و با تشکری کوتاه، گوشی را قطع کردم.
دست روی دست گذاشتن برایم غیرمعقول‌ترین کار ممکن بود.

اول قصد داشتم مستقیم سر وقتش بروم و یک گوشمالی حسابی مهمانش کنم ولی بعد که با خود فکر کردم به این نتیجه رسیدم که آن آدمی که من می‌شناختم، این حرف‌ها در کتش نمی‌رفت.

خیلی دلم می خواست سر کیسه را شل کنم و آدم اجیر کنم
برای فرستادن سرش به زیر آب.

این افکار ترسناک برای خودم هم عجیب بود ولی
خانواده‌ی کوچکم آنقدر برایم باارزش بود که برای
حفظش عمرم را هم فدا کنم.

در هر حال، جانِ بی‌ثمرِ آن مردک را وجدان همیشه بیدارم
خرید که با خودم گفتم سر به نیست کردنش ارزش یک
عمر با عذاب وجدان زندگی کردن را ندارد.

در همین حد که حواسم به زندگی‌اش باشد تا سر از
کارهایش در بیاورم، فعلاً از دستم برمی‌آمد که دریغ نکردم.
حس قوی داشتم به نتیجه گرفتن این کار چون زندگی سر تا
پا لجنش برایم مثل روز روشن بود.

آدمِ سالمِ زندگی کردن نبود. خلاف کردن و گشتن با آدم‌های بی‌سروپا برایش تفریح محسوب می‌شد و من شدیداً از به صدا درآمدن تشت رسوایی‌اش امیدوار بودم.

کتم را برداشتم و اتاق کارم را به مقصدِ خانه ترک کردم. دلم می‌خواست سر راه سری هم به یاسر بزنم ولی حالِ و حوصله‌اش را نداشتم.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۰۵



دیدنِ وضعیتش آنقدر من را به هم می‌ریخت که در این یک هفته ده روز، هربار که از پیشش برمی‌گشتم، تا چند ساعت سردرد داشتم.

میانِ کاخِ آرزوهایِی که برای شروع زندگی سه نفره‌شان ساخته بود، یک گوشه آوار شده بود در تنهایی خودش.

خنده‌دار بود که برادر کوچکم بسته‌بسته سیگار دود می‌کرد و من فقط با تاسف نگاهش کردم و با آهی عمیق تنه‌ایش گذاشتم.

دوسه باری برای حرف زدن با نرگس به خانه آمده بود ولی نرگس یک لحظه هم تن به حرف زدن با او نمی‌داد و وسایل آماده‌اش را برمی‌داشت که از خانه برود.

در این چند روز اخیر دیگر سر و کله‌اش آن طرف‌ها پیدا نشد، تا حداقل زن و دخترش را آواره نکند.

پشیمان بود، آن هم خیلی زیاد ولی گاهی پشیمانی هم زشتی
بعضی گناه‌ها را نمی‌پوشاند.

هیچ چیز نگویم از وقتی که پدر و مادرم قضیه را فهمیدند
و...

آتش جهنم بود نگاه شرمنده‌ام مقابل نرگس.
سطل سطل آب جوش رویم خالی کردند آن لحظه‌ای که
حال مادرم بد شد و لعن و نفرین فرستاد به خودش برای
تربیت این چنین فرزندی.
هرچقدر هم که زبان تیزی داشت، دلش یک ذره بود.
شرمنده بود و هزاربار حلالیت طلبید از نرگس و او هم
بی‌جواب گذاشتش.

یاسر خطایی مرتکب شده بود که در مرام هیچ‌یک از
مردهای خانواده‌مان نبود، همه‌مان حق را به آن دختر
می‌دادیم.

با این حال نباید دست از تلاش می کشیدم، باید یک بار دیگر مفصل با نرگس حرف می زدم، بالاخره نرم می شد.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۰۶



خیره به چهره‌ی بی روحش، با دانه‌های تسبیح بازی کردم.

- تصمیمت رو گرفتی؟ مطمئنی...

نگاه دزدید و سر تکان داد.

- بله، مطمئنم.

در نی نی صورتش هر چیزی دیده می شد جز اطمینان.
چشم های من اشتباه می دیدید، گوش هایم چه؟!
این بغض و تردید قابل انکار نبود.

- گاهی وقت ها زندگی که به مو می رسه، می تونیم احیاءش
کنیم تا پاره نشه ولی می تونیم هم با یه ضرب کوچیک،
سریع تر پارهش کنیم.

طلاق دقیقاً حکم همون ضرب آخر رو داره، می خوای
خودت این تار مو رو پاره کنی؟!!

خندید، اما با بغض. خنده ای که از صد گریه غم انگیزتر
بود.

- خودش پاره شده، فقط من نمی خوام به هم وصلش
کنم. چون بخوام هم نمی شه.

- یعنی ارزش فرصت دوباره نداره؟!!

جواب سوال هایم انگار برایش خیلی سخت بود که گلویش را ماساژ داد و مکث کرد.

- جوابش رو خودم هم نمی دونم. نه می تونم یه شب خاک بریزم رو عشقی که بهش دارم و نه می تونم چشم ببندم و بدون اینکه به روی خودم بیارم باهاش زندگی کنم.

- پس بشین فکر کن باز. به خودت، دخترت و آینده تون. طاقت دوری از دخترت رو داری؟!

با شدت سر بلند کرد و چشم های ناباورش را به صورتم دوخت.

بهت زده خندید و دست جلوی دهانش گرفت.

- الان... الان داری تهدیدم می کنی آقا یاسین؟! دخترم رو ازم می گیرید؟!

تهدید؟! ابدأ! به خدا که دلم آزار دادنش را نمی خواست.
فقط باید با حقیقت روبرویش می کردم.

- تهدید نکردم ولی اگه طلاق بگیری، یاسر حتی حضانت
بچه رو هم ازت نگیره این طفل معصوم می شه توپ
بازی بزرگترها که تو ماه و هفته ش باید بین شما دو تا
بچرخه. اون هم پدر بچه س، شک نکن نمی گذره از
حق.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۰۷

@Vip Roman



با این حرف، دیگر تلاشی برای قورت دادنِ آن بغض سنگین نکرد و بی‌مهابا چشم‌هایش شروع به باریدن کرد.

- حق؟! از کدوم حق حرف می‌زنی آقا یاسین؟! تو که خدا و پیغمبر سرت می‌شه به من بگو حق و ناحق رو. ۹ ماه این بچه رو به شکم کشیدم، ۹ ماه لعنتی که تک‌تک آدم‌ها عذابم دادن و من بی‌کس‌تر از اونی بودم که به کسی- تکیه کنم. درد زایمانش رو تا سر حد مرگ به جون خریدم و حالا به راحتی ازش بگذرم یا چشم ببندم رو خیانت شوهرم؟!

باید کمی نرمش می‌کردم. چاره‌ای نداشتم جز پوشاندن گناه برادرم. این بند نازک هر لحظه امکان داشت برای همیشه پاره شود.

- نکرد... چندبار گفتم زن داداش. قبل از اینکه من رو ببینه خودش پشیمون شد و طرف رو داشت می‌نداخت بیرون... این خودش خیلی مهمه! به خدا اگه تا ته راه رو رفته بود من خودم می‌فتم دنیال کارهای طلاق. به بی‌عقلیش ببخشش.

آنقدر کلافه بود که صدایش بالا رفت.

- ای خدا... چرا ما زنها انقدر بدبختیم؟! چرا اگه زن بلغزه گناه نابخشودنیه ولی اگه مرد بلغزه جای بخشش داره؟! مگه خیانت، خیانت نیست؟! به خدا نمی‌تونم... نمی‌تونم با مردی زندگی کنم که بهم نارو زده. اون وقته که تمام روزهای زندگیم رو با ترس از اینکه نکنه هر لحظه بهم خیانت کنه بگذرونم. نمی‌خوام ببخشم، به هیچ وجه!

از جایش بلند شد و اشک‌هایی که پشت هم می‌ریختند را سعی کرد پاک کند.

- دست شما هم درد نکنه که به خاطر من برادرت رو از خونه انداختی بیرون. می‌رم خونه‌ی مادرم، بچم هم می‌برم.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۰۸



هیچ کدامان توان منصرف کردنش را نداشتیم؛
اصرارهای من و آهو، خواهش‌های مادرم و رو انداختن‌های
پدرم.

به هیچ کدام توجه نکرد و شال و کلاه کرد برای رفتن.

دست آخر ناتوان از نگه داشتنش، تصمیم گرفتم خودم او
را تا خانه‌ی پدری‌اش همراهی کنم تا حداقل از بابتشان
خیالم راحت باشد.

تا دم در رساندمشان و منتظر ماندم بالا بروند.

روی پیاده شدن و سلام و احوال‌پرسی با برادر و مادرش را نداشتم.

این برادر کوچک‌تر عجیب شرمنده‌ام کرده بود و دست آخر هم آتش ندانم‌کاری‌هایش دامن خودش را بدجور گرفت.

شاید هم کار درست را نرگس می‌کرد.

چند ماه دوری، گاهی هم بد نبود.

خطبه‌ی طلاق را که یک هفته‌ای و یک ماهه جاری نمی‌کردند.

کلی بالا و پایین و بگیر و ببند داشت.

مدتی زمان داشتند برای فکر کردن و به خودشان آمدن.

از اینجای کار به بعد همه‌چیز به عرضه‌ی یاسر بستگی داشت. عرضه‌ی که چه عرض کنم، به میزان عشقی که ادعایش را داشت!

اگر واقعاً عاشق بود و خواهان زن و بچه‌اش، قطعاً دل
 همسرش را دوباره به دست می‌آورد.
 باید خبر می‌دادم که نرگس رفته است.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۰۹



بلند و از ته دل عق زدم و ناچار برای از دست ندادن
 تعادلم، دست به دیوار گرفتم.
 - آخ خدا بگم چیکارت نکنه یاسین... وای... جونم بالا
 آمد...

در این مواقع هیچ ایده‌ای جز بد و بیراه گفتن به یاسین نداشتم.

دردی را که دوا نمی‌کرد، ولی حداقل دلم که خنک می‌شد! بچه‌ی من که تنها نبود، درد و حالت تهوعش را من می‌کشیدم، فحشش را هم او می‌خورد.

به سختی دست‌هایم را شستم و از سرویس خارج شدم که قیافه‌ی خواب‌آلود یاسین مقابلم ظاهر شد و قلبم را کند.
- هیع یا خدا...-

دست به قفسه‌ی سینه‌ام گرفتم و تند نفس کشیدم.
- هیش آروم باش! منم...-

دست دور شانهام انداخت و با خودش به سمت اتاقمان برد.

خسته خودم را با او هم قدم کردم و به نفس‌هایم آرامش
بخشیدم.

- نمی‌گی سگت‌م می‌دی اینجوری ظاهر می‌شی؟ چرا بیدار
شدی؟ هنوز ساعت هفت هم نشده!

- یه دفعه بیدار شدم، دیدم نیستی. آهو یعنی گلِ این نه
ماه رو باید اینجوری باشی؟! بین رنگ به رخت
نمونده. برم یه چیزی بیارم بخوری؟!

لبه‌ی تخت نشستم و او مقابلم روی زمین زانو زد،
همان‌طور که دست‌هایم را میانِ دست‌هایش پنهان کرده
بود و نوازش می‌کرد.

- نمی‌خورم چیزی... باز بالا میارم. انقدر خسته‌م و
خوابم میاد ولی حالت تهوع نمی‌ذاره بخوابم. کاش
زودتر به دنیا بیاد!

بوسه‌ای پشت دستم زد و آهی عمیق کشید.

- تا این بچه به دنیا بیاد من صدبار حامله شدم و زاییدم
با دیدن حال بدت. مطمئنی چیزی دلت نمی‌خواد
بخوری؟ ضعیف می‌شی این طوری...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۱۰



یاسین برای من قطعاً بهترین همراه و همسر بود.
فقط خدا شاهد بود که با هر آخی که من می‌گفتم، دور از
جانش قبل از من می‌میرد و زنده می‌شد.

- ضعف دارم ولی بخورم باز بالا میارم... بیا بخوابیم ول
کن.

خودم دراز کشیدم و دست او را هم گرفتم تا روی تخت
بیاید ولی ممانعت کرد.

- بذار حداقل یه لقمه نون و پنیر بگیرم. مردم حامله
می‌شن وزن می‌گیرن، تو از بس هیچی نمی‌خوری
صورتت کلاً آب رفته.

یقیناً از شانس زیاد گندم بود که این همه بد و یار بودم و
در این مدت یک لقمه غذا راحت از گلویم پایین نرفته بود.

دیگر گاهی خودم خجالت می‌کشیدم از اینکه سر سفره
حالم بد می‌شد و جلوی همه بدو بدو به سمت سرویس
حمله‌ور می‌شدم.

- بیا بخواب یاسین... زوری بدی به خوردم باز اذیت
می‌شم. یکی دو ساعت دیگه بیدار شدم یه چی
می‌خورم.

پوف بلندی کشید و تخت را دور زد تا کنارم بخوابد.

- من نمی‌دونم این دکترت چه غلطی می‌کنه. هرچی بهش می‌گی، می‌گه طبیعیه طبیعیه! مگه دوره شورت‌علی‌میرزائه که حال بد زن حامله رو ول کنی به امون خدا؟! خب من اگه می‌خواستم به حال خودش رهاش کنم که اون همه پول تو جیب تو نمی‌ریختم که زیر نظرت باشه... اصلاً همین امروز می‌ریم دکتر رو عوض می‌کنیم. این زنه به درد نمی‌خوره، هیچی بارش نیست.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۱۱



همان طور که پتو را روی جفتمان می کشید، زیر لب غرغر می کرد.

خودم را کمی جلو کشیدم تا دست دور تنش حلقه کنم.

- انقدر غرغر نکن. به اون بیچاره چه ربطی داره. دکتره، جادوگر که نیست.

این روزها هم می گذره، چندسال دیگه همشون می شن خاطره برامون.

تصور سالیان سال زندگی کردن کنار هم واقعاً لذت بخش بود.

- خدا همین یکی رو سالم بده بهمون، من غلط کنم دیگه بچه بخوام!

با چشم های نیمه باز بی حال خندیدم. از دست این مرد.

- باشه اگه کار دستمون ندادی به همین یکی بسنده می کنم. می گم یاسین، اسم براش انتخاب نکردیم چرا هنوز؟!

بوسه‌ای روی موهایم نشاند و دستش را زیر لباسم فرستاد
تا کمرم را ماساژ دهد.

لعنتی با این کارهایش بدتر خمارِ خوابم می‌کرد.

- زوده هنوز... کلی وقت داریم.

- یعنی اصلاً بهش فکر نکردی؟!

صدایش با کمی مکث بلند شد.

- آگه دختر شد، بذاریم نوشیکا.

تلفظش برایم خیلی جالب بود! یک بار دیگر این اسم را از
زبانش شنیده بودم ولی معنی‌اش را یادم نمی‌آمد.

- نوشیکا؟! نوشیکا یعنی چی؟

- تو گویش مازندرانی یعنی بچه آهوی تازه متولد شده...
دقیقاً هم اسم خودت!

اگر بگویم قلبم ستاره باران شد از انتخابش، دروغ نگفته‌ام.
ولی هرطور که شده سعی کردم کمتر به روی خودم بیاورم
این شیدایی را.

- اگه پسر بود چی؟!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۱۲

@Vip Roman



- بهش فکر نکردم. اون رو تو انتخاب کن.

چشم‌های گرم شده‌ام کم کم داشت روی هم می‌رفت.
 زمزمه‌ی آخرم آرام‌تر از حد تصور بود.
 - نمی‌دونم... فعلاً می‌خوام بخوابم...

زیر نوازش‌های کم کم از این دنیا کنده شدم و به خواب
 رفتم.
 کاش زندگی هم همیشه مانند این خواب‌های بی‌دغدغه و
 بدون کابوس همین قدر آرام و ساکت بود.

.....
 با ابروهای بالا رفته به پاکت‌های جلوی دستم نگاه کردم.
 خاطره آمده بود، آن هم دست پر.

- این چه کاری بود خاطره خانوم، تو زحمت افتادید.

پا روی پا انداخته بود و همان طور که از فنجانِ درون دستش چای می خورد، گوشه چشمی برایم آمد.
- چه زحمتی؟ برای بچه‌ی برادرمه.

لحنش کمی به دل نمی نشست ولی هرچه نباشد او هم عمه بود و ذوق فرزند برادر عزیز کرده اش را داشت. دلم نمی خواست رفتاری کنم که در ذوقش بخورد.

لبخندی مصلحتی به لب نشاندم و برای اینکه نگوید بی اهمیت از وسایل گذشته، یکی از پاکت‌ها را باز کردم.

با دیدنِ ستِ بلیز و شلوار کوچک، ناخودآگاه لبخندم عمیق تر شد و دلم ضعف رفت.

تصور دیدن کودکم در این لباس‌ها آنقدر شگفت‌انگیز بود که حضور آدم‌های اطرافم را فراموش کنم و یکی یکی پاکت‌ها را برای خودم باز کنم و از دیدنشان لذت ببرم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۱۳



فقط نکته‌ی جالب و قابل‌تامل اینجا بود که همه‌ی لباس‌ها با تاکید زیاد پسرانه بود و هیچ‌چیز دخترانه‌ای به چشم نمی‌خورد.

- خاطره جان، دستت درد نکنه ولی حالا چرا همه رو پسرونه گرفتی؟ جنسیتش که مشخص نیست.

فنجان را روی میز گذاشت و با اطمینان گفت:

- چون می‌دونم پسره. از رنگ و رو و حالت چهره‌ت مشخصه. من خودم دوتا شکم زاییدم.

تازه می‌خواستم وارد ماه سوم شوم. از کدام حالات می‌گفت؟! حتی شکم هم هنوز نداشتم. یک ذره، خیلی خیلی کوچک بود.

نمی‌دانم شاید هم آن‌ها چیزی بلد بودند و من نمی‌دانستم.
- راست می‌گه مادر. نهایتم دختر بود، نگهش می‌داری
واسه بچه‌ی بعدی یه دوسال دیگه. این خانواده
بالاخره باید وارث داشته باشه.

اوه!

دو سال دیگر؟

مگر دستگاه جوجه‌کشی بودم؟!!

خیلی دلم می خواست بگویم حالا پسر. هم نشد امپراطوری
و تاج و تختان خالی نمی ماند، ولی حیف که مجبور بودم
زبان به دهن بگیرم و کمی با سیاست باشم.
مگر دختر نمی توانست وارث باشد؟ چه حرف ها.

- به هر حال دستتون درد نکنه. مامان یه زنگ بزنید
شکوفه خانوم هم با بچه ها بیان، شام دور هم باشیم.

این را که گفتم، خاطره به تندی گفتم:

- من شام نمی مونم ها! بچه ها فردا مدرسه دارن باید به
درس و مشقشون برسن. راستی خبری از این زن یاسر
نشد؟ خانوم هنوز تو قهر تشریف دارن؟

خیلی زود با یادآوری وضعیت نرگس و یاسر غبار غم بر
دلم نشست.

در این مدت یاسر یک بار هم به خانه نیامده بود. زندان
ساخته بود برای خودش در آن چهاردیواری.

#کپی_ ممنوع ❌

نوشیکا

#پارت_۷۱۴



- چی بگم مادر... یاسر که سر نمی زنه اینجا! بمیرم بچه م
افسرده شده. اون روز رفتم سر وقتش، به لجن کشیده
اون خونهی نیمه کاره رو. آخر هم با اوقات تلخی به
یاسین گفت من رو برگردونه.

صورتش را چین داد و بدخلق گرهی روسری اش را باز کرد.
- وا! خب این چه زندگی برا خودشون درست کردن؟! یا
بره طلاقش رو بگیره، یا بیاد سر زندگیش. دخترش هم
خودمون بزرگ می کنیم.

آخ امان از زبان هم چون عقربش!
 دخترک بیچاره را زیر دست خودشان بزرگ می کردند تا هر
 کدامشان بخواهند به سهمی تربیتش کنند و درنهایت یک
 انسان پر از خشم و عقده تحویل دهند.

برای منی که زیر دست عمه و عموهایم بزرگ شده بودم
 خیلی راحت قابل درک بود.

- نگو این جور خاطره! تو راضی هستی زندگی برادرت به
 هم بخوره؟ یکم بگذره، بالاخره نرم می شه دختره. یاسر
 هم دیوونه شده از وقتی رفته.

- مگه زن برا یاسر کمه که زانوی غم بغل گرفته؟! از اول
 هم باید می دونست که چنین دخترهایی اهل زندگی
 نیستن. همون به درد...

حس می کردم سکوتم دیگر احمقانه است.

میان حرفش پریدم تا حرف ناشایستی که می خواست بارِ
نرگس بیچاره کند را به زبان نیاورد.

- منظورتون از چنین دخترهایی چیه خاطره خانوم؟!
جاهلیت کرده سر عاشقی، برادر خودتونم پابه پاش
بوده. سرکوفتی هم باشه اول باید به برادرتون بزنی که
با احساس یه دختر کم سن و سال بازی کرده.

- اون مرده، فرق داره!

الحق که راست می گفتند بزرگترین ظلم را خود زنان به
همجنسشان می کنند.
به خدا که عین حقیقت بود.

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۷۱۵



حداقل اگر تا به حال روی این مسئله شک داشتم و فکر می‌کردم زن‌ها در جامعه همیشه از طرف مردها ضربه می‌خورند، الان دیگر شکم به یقین تبدیل شد که بیشترش را از خودی می‌خوریم.

همه چیز از زیر سر زنان و افکارشان بلند می‌شد.
مادرانی که پسرهایی خالی از شرافت تحویل جامعه می‌دادند
و ...

پاکت‌ها را کنار زدم و با ناراحتی از زمین بلند شدم تا روی مبل بنشینم. کمرم درد گرفت.

- باشه اصلاً حق با شماست. نرگس زنه و عاشقی بر اش گناهه، آقا یاسر مرده و نیاز داره و این حرف‌ها. موضوع الان یه چیز دیگه‌ست. اون کسی- که خیانت کرده، داداش شماست! نرگس این وسط گناهی نداره.

بی قید شانه بالا انداخت. مگر این زن از زبان کم می آورد که من با او بحث می کردم؟

- گناهِش بی عرضه بودنشه. زنی که نتونه شوهرش رو راضی نگه داره، معلومه مردش می ره سراغ زن‌های دیگه. حتماً واسه شوهرش زنونگی نکرده که این طور شده.

خاطره یک لول نه، صد لول از خاتون بی منطق تر بود. هرکسی نمی دانست فکر می کرد دارد با یک زن هفتاد ساله حرف می زند، از بس که افکارش پوچ و پوسیده بود. جواب ندادم که خاتون با تشریح را خاتمه داد.

آخر هم چند دقیقه‌ای نشست و با دلخوری که سعی داشت انکارش کند، دست بچه‌هایش را گرفت و رفت.


ای کاش خدا به راه راست هدایتش می‌کرد.

نه برای من، برای خودش.

حرفی که زد زیادی سنگین بود.

نرگس را برای چیزی ملامت کرد که دست خودش نبود و امیدوارم چرخ گردون این تمسخر خاطره رو روزی به سرش نیاورد.

نیش‌خند زدن به آدم بی‌گناه، گاهی تاوان بدی به دنبال داشت.

#کی_ممنوع 

#نساء_نوشت

زیاد دلم نمی‌خواست به شخصیت فرعی پردازم، ولی
بعضی حرفا از ته دل میاد و سرازیر میشه رو کاغذ.

اونوقته که دیگه دست من نیست هیچی.

حرفای که از دل حقیقت میاد رو نمیشه انکار کرد.

دلم خواست اینا نوشته بشه تا شاید چند ده هزار نفر
بخوننشون و بین اینا چهار نفری هم تلنگری بهشون زده
بشه، تا شاید کمتر به همجنس خودشون آسیب بزنن.

رنجوندن آدمای شکسته شده، هیچ هنر خاصی نیست
فقط یه دل پر عقده می‌خواد که خیلی‌ها دارنش.

می‌خوام بگم شب بخیر، ولی خب صبحه.

پس صبحتون به خیر و نیکی.

پارت های بعدی جمعه آخر شب آپ میشه.

(البته دیگه می‌دونید آخر شب من، سه صبح به

بعده 🥰❤️)

یا حق

نوشیکا

#پارت_۷۱۶



تمام وسایلی که خریده بود را جمع کردم و گوشه‌ای از اتاقمان گذاشتم.

آنقدر حوصله‌ام سر رفته بود که گوشی را برداشتم و ناخودآگاه شماره‌ی یاسین را گرفتم.

دیگر اجازه نمی‌داد سرکار بروم؛ می‌گفت به کم‌ت فشار می‌آید و برعکس همیشه حرفش را آنقدری عاقلانه دیدم که ممانعت نکردم و خانه‌نشین شدم.

بوق دوم را نخورده، مثل همیشه سریع جوابم را داد.

- جانم خانومم؟

لبخندی وسیع از شنیدن صدای پر انرژی اش روی صورتم
نقش بست.

من هم کمی دلبری می کردم که بد نبود!

- سلام تاجِ سرم، خسته نباشی.

می توانستم از پشت گوشی کش آمدن لبها و همزمان
چین خوردن گوشه‌ی چشم‌هایش را حس کنم.

- اگه خسته هم بودم، الان دیگه کوکِ کوکِ شدم. کاری
داشتی عمر یاسین؟ خودت و بچه خوبید؟

به تاج تخت تکیه دادم و با طُره‌ای از موهایم را به بازی
گرفتم.

وسط روز بود، یعنی کارش را ول می کرد بیاید؟!!

- اوهوم... خوبیم. می گم یاسین... من خیلی گشمنه!

- خب پاشو یه چیزی بخور، یخچال که پره.

مقدمه چینی ام گویا افتضاح بود. چرا انتظار داشتم خودش
ته حرفم را بخواند و من به زبان نیاورم؟

عجیب بود ولی خب برعکس ما زنان، مردها تا خیلی
چیزها را مستقیم نمی گفتی، متوجه آن موضوع نمی شدند.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۱۷



دلم به هیچ کدام از غذاها و خوراکی های داخل خانه
نمی کشید.

اصلاً سر وقتشان می رفتم، انگار سیرسیر بودم.

آهی کشیدم و آرام گفتم:

- خب هست، ولی من دلم کباب با نون تازه می خواد...
با ریحون و دوغ فیاله دار... وای یاسین!

نامش را با شور و شغف صدا زدم. صدای قهقهه اش خیلی
زود در گوشم پیچید.

هیجانی که کلامم حین توصیف اسم غذاها گرفته بود،
کاملاً ناخودآگاه و خنده دار بود.

انگار که در عمرم هیچ نخورده باشم.

- الان یعنی ویار کردی آهو؟! آی من قربون جفتتون
برم. چشم همه چی می گیرم، شام خودم برات کباب
درست می کنم.

خودش درست کند؟! نه! کباب بیرون خوشمزه‌تر بود،
مزهاش فرق داشت.

با چهره‌ای آویزان شده گفتم:

- ولی من کباب بیرون رو می‌خوام، یاسین!

شاید حرفم را درک نمی‌کرد، ولی واقعاً فرق داشت.

- چه فرقی داره؟ تو خونه که سالم‌تره. ولی باشه،
برگشتنی آماده می‌گیرم برات. امری باشه؟

می‌خواست قطع کند؟!

یعنی واقعاً نمی‌توانست یک تعارف بزند که آماده شو تا
برویم بیرون بخوریم؟!

الان ضعف داشتتم، شب می‌خواستم چه کار؟!

سکوتم را که دید، نامم را صدا زد.

راستش کمی خجالت می‌کشیدم بگویم کارت را ول کن و
من را بیرون ببر.

- آهو خانوم، من که می دونم می خوامی یه چیزی بگی!
بگو منتظرم.

گوشه‌ی ناخنم را زیر دندان گرفتم و همان طور که سعی در
کندنش داشتم، زمزمه کردم.

- نمی شه خودم رو ببری بیرون؟! به خدا پوسیدم تو
خونه...

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۱۸



این بار او بود که سکوت کرد. سریع دوباره گفتم:

- اگه کار داری نمی‌خواد، اصلاً باشه یه روز دیگه. مامان هم واسه شام قیمه بادمجون درست کرده، نمی‌خواد چیزی بگیری.

بدون اینکه اجازه دهم چیزی بگوید، گوشی را قطع کردم و روی خوش خواب انداختم.

- آه چقد خنگی یاسین!

بغ کرده در همان حالت دست به سینه، مشغول جویدن پوست لبم شدم.

خودم گفته بودم نمی‌خواهد بیاید و خودم هم ناراحت بودم!

دلم می‌خواست یک هوا غرغر کنم و حرصم را سر چیزی خالی کنم.

مثلاً چه می‌شد بدون اینکه من همه چیز را به زبان بیاورم، خودش خودجوش برای انجامشان پیش قدم شود؟

یعنی انقدر سخت بود؟!!

شاید هم بی منطقی خالص بود و به هم ریختن هورمون‌هایم باعث این همه دل‌نازکی شده بود.

خیلی ناخواسته بغض کرده بودم و همین بیشتر عصبی‌ام کرده بود.

عجیب بود، ولی واقعی!

من به خاطر یک کباب می‌خواستم گریه کنم!

آن هم منی که اصلاً آدم شکم‌پرستی نبودم.

دستی زیر چشم‌های نم‌گرفته‌ام کشیدم و زیر پتو خزیدم تا حداقل مابقی روزم را بخوابم.

کاری که نداشتم.

- خوب شد یاسین اینجا نیست. الان بگه داره واسه شکم‌گریه می‌کنه!

پتو را تا زیر گردن کشیدم و زیر لب با خودم حرف می‌زدم.

شاید کباب و بیرون رفتن، فقط یک بهانه بود.
من دلم توجه می خواست، خیلی بیشتر از چیزی که حالا
وجود داشت و این واقعاً دست خودم نبود.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۱۹



این کلافگی ها چند وقتی بود سراغم آمده بود و خیلی خوب
احساس می کردم که هر روز دارد بیشتر هم می شود.

احساسات مانند موج بودند؛ یک لحظه شاد و سرحال و
یک لحظه گرفته و مغموم.

این همه رنگ عوض کردن گاهی خودم را هم کلافه می کرد
و تمام تلاشم این بود که یاسین را این وسط اذیت نکنم.

تا جایی که در توانم بود در خودم می ریختم.
شاید این هم درست نبود ولی یاسین آنقدر برایم عزیز بود
که دلم نخواهد تا حد امکان اذیتش کنم.

خاصیت عشق همین بود.
از خودگذشتگی، یا هر لقب دیگری که به آن می بخشیدی.
از یک جا به بعد آن کسی که در هر شرایطی حتی از خودت
مهم تر بود، معشوقه بود و بس.

پلک هایم را روی هم بستم تا شاید خوابم ببرد و کمتر فکر
کنم که صدای زنگ پیامک گوشی، توجهم را به خودش
جلب کرد.

خواستم بی خیال بگذرم اما محض کنجکاوئی، دستم را دراز کردم و بی حوصله نگاهی به صفحه‌اش انداختم.

با دیدن نام "حاج آقا" که همان یاسین بود و من به شوخی این گونه سیوش کرده بودم، به ناگاه قلبم از هیجان تپش گرفت و تند در سینه کوبید.

خیلی سریع قفل صفحه را کشیدم و پیامش را باز کردم که با دیدنش، حس کردم بمب شادی روی سرم ترکید.

" تا یک ربع دیگه اونجام، آماده شو "

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۷۲۰



همین قدر ساده، خلاصه و مفید اما پر از حس توجه و عشق و هر کلمه‌ی زیبایی که در این دنیا وجود داشت.

با لبخندی که هیچ‌جوره از صورتم کنار نمی‌رفت، پر هیجان پتو را کنار زدم و به سمت کمد لباس‌ها رفتم.

مانتوهایم را با وسواس کنار زدم و یکی از شیک‌ترین‌هایشان را که طبق معمول سلیقه‌ی خود یاسین بود، برداشتم.

کیف و کفش رنگ متضادش را دم دست گذاشتم و تصمیم گرفتم خیلی کم به صورتم رنگ و لعاب دهم.

کارم که تمام شد با رضایت سر تا پایم را نگاه کردم و به سمت چادرم رفتم.

دست به سمتش بردم تا برش دارم که میانه‌ی راه برای یک لحظه افکارم درهم آمیخته شد و همان‌طور متوقف شدم.

خیلی وقت بود که دلم می‌خواست به یاسین بگویم اگر او هم مشکلی ندارد یک حق انتخاب برای پوششی که داشتم به من بدهد.

یک چیز معقول و درخور شان و شخصیت من و همسر من که همه او را می‌شناختند.

سر چرخاندم و دوباره خودم را در آینه رصد کردم. همه چیز خیلی به جا و در حد معمول بود، مثل خیلی‌های دیگر.

آنقدر مرتب و بی‌شایله‌پيله، که جای هیچ ایراد گرفتنی نداشت.

دوستش داشتم، احساس خوبی داشتم از چیزی که انتخاب خودم بود.

با تک زنگی که یاسین به موبایلم زد، دست از نگاه کردن به
خودم برداشتم.

فکر کنم رسیده بود!

موبایل را درون کیفم گذاشتم و با برداشتن کفش‌های نو و
پانخورده، از اتاق بیرون زدم.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۲۱



داخل سالن اصلی خاتون را دیدم که سخت مشغول بافتن
لباس بچگانه بود.

آنقدر که برای بچه‌ی یاسینش ذوق داشت، دلش می‌خواست لباس‌های گرمش را خودش ببافد.
 با آن چشم‌های ضعیف خودش را آزار می‌داد، ولی خب چه می‌شد کرد؟!
 مادر بزرگ بود دیگر.

- مامان جان، من دارم می‌رم بیرون.

سر بلند کرد و متعجب سر تا پایم را نگاه کرد.

- کجا به سلامتی؟!

- یاسین دم دره، گفت بریم یه دوری بزنیم، شما هم لباس بپوشید همراهمون بیاید. می‌گم چند دقیقه منتظر بمونه.

تعارف کردن جزو واجبات بود، بالاخره مادرشوهر بود.

برخلاف تصورم، خیلی سریع درخواستم را رد کرد.
 - نه برید خوش باشید. یه ساعت دیگه حاجی میاد،
 کسی خونه نیست براش آب و چای بذاره.

- باشه پس من رفتم. چیزی نیاز داشتید زنگ بزنید
 بگیریم سر راه.

با دقت زیاد نگاهم می کرد. می دانستم دنبال چیست.
 بالاخره نتوانست طاقت بیاورد که گفت:

- خیر پیش... فقط چادر نمی پوشی؟! روی بند رخت
 چیزی نیست، صبح همه رو جمع کردم.

امید داشت که من به هوای اینکه چادرم روی بند پهن
 شده و قصد دارم داخل حیاط بپوشمش، این گونه دارم
 بیرون می روم ولی خب ماجرا چیزی عکس این قضیه بود.

اصلاً نظرِ یاسین که شوهرم بود یک طرف، مادرش هم
یک طرف.

داستان داشتم با او.

- می دونم مامان. می خوام همین جوری برم، لباس هام
بده؟

عیکنش را پایین داد و دوباره سر تا پایم را رصد کرد.
گفتم که جای هیچ ایرادی نبود.

- نه خوبه، من چیکارت دارم؟ می گم یه موقع شوهرت
بهدت گیرنده، کامتون الکی تلخ شه.

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۷۲۲



حرفش برای یک لحظه دلم را به شک انداخت.

اگر دعوایم می کرد چه؟!

نه! یاسین آدم بی منطقی نبود.

من شوهرم را خوب می شناختم.

آدم متعصب و مذهبی بود، ولی نه از آن متعصب‌های بی جا و بی خود.

کیفم را محکم در دست گرفتم و با اطمینان سر تکان دادم.

- نگران نباش مامان، چیزی نمی شه.

- چی بگم والا، خیر پیش.

خدا حافظی کردم و راه خروج را در پیش گرفتم.

حرف‌های خاتون مانند خوره، استرس‌وار به جانم افتاده بود. درنهایت سرسختی، سعی داشتم خود را بی تفاوت نشان دهم.

از نظر خودم بهترین راه را برای بیان این مسئله انتخاب کرده بودم.

باید به توافق می‌رسیدیم و به یکدیگر احترام می‌گذاشتیم.

در ماشین را که باز کردم، با یک حرکت خود را بالا کشید و سلام کردم.

- سلام آقا یاسین.

صدایم پر بود از شور و انرژی، اما سکوت او آبی بود روی آتش هیجانم.

تنش را چرخانده بود و داشت نگاهم می‌کرد.

خیره‌خیره، با کمی تعجب.

سکوت کردم و لبم را از داخل زیر دندان جویدم.
 کوه اضطرابم با همین یک حرکتش راحت سر باز کرد و
 کف دست‌هایم به عرق نشست.

حرفی نزد که آرام، با ته‌مایه خنده‌ای زوری، زمزمه کردم.
 - خیلی خوشگل شدم که این جوری نگام می‌کنی!؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۲۳



باز هم نگاهی از پایین به بالا. حداقل خوب بود این بار قفل
 سکوتش را شکست.

- خوشگل شدی ولی چادر...-

نفس عمیقی کشیدم و به چهره‌ی صبورش نگاهم را گره دادم.

چقدر خوب بود که پرخاش نکرد.

انگار با این حرکت کمی دل و جراتم را برای حرف زدن بیشتر کرد.

- من هیچ وقت چادری نبودم، حتی اون موقعی که با عموم اینا زندگی می کردم.

بعد از اینکه مستقل شدم، به خاطر حرف مردم و اینکه زن‌های همسایه یکم دهنشون بسته بمونه، پوشیدم. نه که بگی تاثیری رو کم شدن مزاحمت‌هام داشته باشه؛ آدم هرزه هرزه‌س، چادری و غیر چادری برایش فرقی نداره ولی خب...-

نمی دانم توضیحات خودجوشم چقدر رویش تاثیر داشت،
اما لحظاتی میانمان سکوت ایجاد شد.

بعد از مکثی تقریباً طولانی گفتم:

- تو اینجوری دوست داری؟!!

سر تکان دادم.

- می دونی یاسین، آدم‌ها همیشه از اون‌چه که انتخاب
خودشون باشه لذت می‌برن.

کسی— که انتخابش چادر باشه، تو اگه بخوای به زور
مجبورش کنی نپوشه، از خودش حس بد می‌گیره. این
ماجرا واسه عکس این قضیه هم همینه.

انتخاب من بهم حس خیلی بهتری می‌ده، چون تموم عمرم
سلیقه‌م این بوده.

خیلی میان مکالمه مان مکث می انداخت و من با کمال میل
برایش صبر می کردم.

داشت حرف هایم را حلاجی می کرد.

با عجله دردی از من درمان نمی شد، نتیجه ی مطلوب
می خواستم.

بی حرکت خیره شدم به شیشه ی مقابلمان.

با نوک انگشت هایش روی فرمان ضرب گرفت و بعد
یکدفعه چرخید و گفت:

- چرا زودتر نگفتی؟! می دونی چند وقته ازدواج کردیم؟!!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۲۴



اگر می گفتم می ترسیدم، ناراحت می شد؟!
 شاید بهتر بود کمی با کلمات بازی می کردم، یاسین همیشه
 مرد مهربانی و منطقی بود.

- دلم نمی خواست ناراحت کنم. انقدر برام عزیزی که
 به خاطرت می تونم پا بذارم رو همه چی. نه به خاطر
 اینکه جنس خودم رو ضعیف کنم، به خاطر احترام
 زیادیه که برات قائلم.

تو فقط شوهرم نیستی، جای تموم خانواده‌ای که از دست
 دادم رو برام پر کردی. طوری که دیگه خلائئ حس
 نمی کنم.

بازگو کردن حقیقت، با کمی سیاست زنانه گاهی لازم بود.
 مردها با لحن خوش، موم نرم می شدند.

به جای جواب دادن، ماشین را روشن کرد و به حرکت درآورد.

لبخند کوچکی گوشه‌ی لبم نشست.

این همان اعلام رضایتش بود دیگر، همه چیز که قرار نبود لفظی باشد.

نتوانستم ذوقم را کنترل کنم و گفتم:

- می‌دونستی بهترین مرد دنیا رو من دارم؟!!

ابرو بالا انداخت و نیم‌نگاهی حواله‌ام کرد.

- چه سعادت بزرگی که اون مرد منم! تو هم می‌دونستی

عاقل‌ترین و فهمیده‌ترین زن دنیا رو من دارم؟!!

من به عاقل بودنت تکیه کردم که به سلیقه‌ت هم احترام می‌ذارم.

اصلی حجاب، به وقار و مَنَشیه که داره. در گِروِ بند چادر یا مانتو نیست.

چادری داشتیم که با عشق پوشش مقدسش رو حفظ کرده، بعد از سی‌و‌اندی سال سر و کله زدن با آدم‌های مختلف، چادری هم دیدم که ذاتِ حجاب رو لگدمال کرده و زیرش تن‌فروشی کرده.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۲۵



طرز تفکر بی‌نقصش، پر پرواز روی شانه‌هایم می‌نشاند.
حسِ غرور داشت همسفر بودن با چنین آدم فهمیده‌ای.
غرق در دنیای بالیدن به او بودم که ادامه داد.

- دروغ چرا آهو، من روی ناموسم خیلی حساسم.
پوشش خیلی باز و بی بندوبار رو برای ناموس خودم
نمی‌پذیرم ولی اگه سلیقه‌ی تو همچین چیز معقولیه،
پس ازش لذت ببر.

نگاهم قدردان و پر از حس رضایت بود.
تمامش را از نگاهم خواند که چشمکی حواله‌ام کرد و دست
روی ران پایم گذاشت.

یک دستش به فرمان و با دست دیگر مشغول نوازش شد.
- چه خبر از فنچِ بابا، جاش خوبه؟

دستم ناخودآگاه روی شکم رفت و لبخندم پر کشید.
- خوبه خوب. امروز عمه‌ش براش کلی وسیله خریده
بابایی.

عادت کرده بودیم به استفاده از الفاظ مامان و بابا در مکالمه‌هایمان.

حس شیرینی بود، آنقدر شیرین که هیچ کدامان قصد محروم کردن خودمان از آن را نداشتیم.

تمام طول راه را مشغول حرف زدن بودیم. او از کارهای کارگاه و بیرون از خانه، من هم از ریز جزئیات اتفاقاتی که افتاد.

یک ساعتی طول کشید تا به پاتوق کباب خوردن‌هایمان برسیم. چندبار دیگر اینجا آمده بودیم.

خودم خواستم که روی تخت‌های بیرون بنشینیم تا بتوانم از فضای سبز و صدای شرشر فواره‌ی حوضی که در وسط محوطه‌شان بود، لذت ببرم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۲۶



سینی پر و پیمانی که سفارش داد، بالاخره بعد از یک ربع رسید و من تمام مدت با دل ضعفه به انتظارش نشسته بودم.

نانِ روی کباب‌ها را کنار زد. به وضوح چشم‌هایم از دیدن آبدار بودنشان درخشید.
نگویم از عطرشان، وای وای...

مثل بچه‌ها شده بودم.
پر از حس تازگی و شوق برای یک غذای ساده.

کاش همیشه ما آدم‌ها با این دلخوشی‌های ساده، سر ذوق می‌آمدیم.

دنیای آدم بزرگ‌ها زیادی خسته‌کننده بود.

- بفرما آهو خانوم، بخور گوشت بشه به تنت.

لقمه‌ی پرو و پیمانی که برایم گرفته بود را از دستش گرفتم و پر اشتها، گاز محکمی از آن زدم.

لقمه‌ای که از دست او باشد، گوشت که چه عرض کنم، جان می‌شد و در وجودم تزریق می‌شد.

با لذت طعم ریحان‌های تازه را مزه کردم و گفتم:

- وای خدا چقدر خوبه یاسین... کاش هر روز من رو بیاری اینجا!

هر روز آمدن که کمی زیاده روی بود، اما نمی توانستم جلوی میل عجیبم به این غذا را بگیرم.

ترکیبش انگار از بهشت آمده بود. این بار با همه بارهای قبل فرق داشت.

صدایی از یاسین نیامد که سر بلند کردم و نگاه خیره اش را شکار دادم.

لقمه ام را سخت قورت دادم و برایش سر تکان دادم.

- چیه؟! چرا اینجوری نگاه می کنی!؟

بی خیال برایم شانه بالا انداخت و تکه ی دیگری از سنگ کند. با همان لبخندی که گوشه ی لبش جا خوش کرده بود گفت:

- هیچی، داشتم فکر می کردم...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۲۷



کمی از دوغ را داخل لیوان مسی- ریختم و مزه کردم، چقدر ترش بود! دقیقاً بابِ دلم.
 با کنجکاو پرسیدم.
 - به چی اون وقت؟!

لقمهای درون دهان خودش گذاشت و همان طور گفت:
 - به اینکه فکر کنم شکمو بودنش به خودم رفته! گاهی وقتها صبر کردن رو کلاً فراموش می کنم برای به دنیا اومدنش.

بلند و بی قید خندیدم. مردِ رویا پردازِ من!

- از همین امروز فهمیدی شکموئه؟! بچه‌م از وقتی به وجود اومده که اشتهای من رو کلاً برده زیر سوال. عجباً...

می‌گم یاسین، چند سیخ می‌گیری با خودمون ببریم خونه که آخر شب هم بخورم. بقیه غذاها بو می‌دن!

لقمه‌ی دیگری دستم داد و آرام پلک زد.

انگار از دست او گرفتن، بد به جانم چسبیده بود که خودم تلاشی برای لقمه گرفتن نمی‌کردم.

- می‌گیرم برات، بخور فعلاً. فکر کنم قراره ما همه از کباب زده بشیم این طوری که معلومه. شامهت رو بقیه غذاها برعکس کار می‌کنه کلاً.

این یک فقره را بدجور راست می‌گفت.

کوچک‌ترین بو را هم از صد کیلومتری حس می‌کردم. روزگار خودم که هیچ، آسایش را از بقیه گرفته بودم با این بدویاری‌هایم.

چه می‌شد کرد، یادآوری این روزها هم با همین سختی‌هایش، سال‌ها بعد کاممان را شیرین می‌کرد.

با استرس دست یاسین را درون دستم گرفتم و محکم فشار دادم و به مانیتور خیره شدم.

بیشترِ حجمِ استرس، شاید از شوق بود، نه از ترس. شوقِ فهمیدن جنسیت کودکی که با من همراه شده بود و حالا خیلی خوب خودش را در ظاهر نمایان کرده بود.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۲۸



برخورد پوستم با آن ژل سرد و دستگاه، تنم را ناخودآگاه
منقبض کرد.

یک دلهره از جنس شیرینی!

- خب آقای پدر، دختر دوست داری یا پسر؟!

لبخند یاسین در بالای سرم، پر از حس آرامش بود.
چه خوب بود که در همهی مراحل، با میل و اشتیاق
همراهم می آمد.

قطعاً بدون حضور او، کوچک ترین کارها هم برایم دشوار
می شد.

- فرقی نداره برام، همین که اون بچه از زنیه که دوستش
دارم، کفایت می کنه.

آخ از دست دلبری هایش!

محشر کبری به پا می کرد در دلم با کلماتش.
لبخند عمیقی که بر لب من و دکتر نشست، تمام دلایلش
مرد عاشقی بود که الحق خوب هم عاشقی کردن را از بر
بود.

بلدکار بود برای خودش.

- شما چی مامان خانوم؟! برای شما هم فرقی نداره؟!
همین که بچت از مردیه که دوستش داری، برای توام
کافیه؟!

میلی به سخن گفتن نداشتم که در جوابش لبخند زدم و
سری به نشانه‌ی مثبت تکان دادم.

فقط دلم می خواست آن چیزی که منتظرش بودم را بگویم
و خلاص.

خیلی لفتش می داد.

دستگاه را روی شکم حرکت داد و خیره به مانتور
سیاه و سفید با خوشرویی گفت:

- خوب مامان بابای عاشق ما، جونم براتون بگه که به
زودی قراره یه پسر- کاکل زری، تموم شیشه های خونه
رو با توپ بازی هاش براتون بیاره پایین!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۲۹



هیچ چیز بیشتر از این نمی توانست من را خوشحال کند.
من خودم هیچ خاطره ی خوشی از دختر بودنم نداشتم.
دروغ چرا، خدا خدا می کردم که پسر باشد.

صدای شکرگذاری یاسین کنار گوشم، هنگامی که کنار شقیقه‌ام را با لب‌هایش بوسید، اشک به چشم‌هایم نشاند.

- مبارکمون باشه آهو خانوم، قرعه‌ی اسم انتخاب کردن به تو افتاد انگار. گفته باشم‌ها، من بعداً یه دختر هم ازت می‌خوام.

کمکم کرد روی تخت بنشینم و دستمال را از دکتر گرفت تا شکم را پاک کند.

می‌دانستم شوخی می‌کند و از اینکه بچه‌مان پسر است اصلاً ناراحت نیست. چه عیبی داشت من هم دل به دلش می‌دادم؟!

- دیگه چی؟! من همین یکی رو به دنیا بیارم، باید جزء هنرهام ثبتش کنی! راضی باش به رضای خدا وگرنه وسط تخت رو با بلوک و سیمان میارم بالا دستت بهم نرسه.

این‌ها را زمزمه‌مانند گفتم تا به گوش دکتر نرسد که یاسین چشم‌وا بروی آمد و با پایین کشیدن لباسم، سراغ کفش‌هایم رفت را تا پایم کند.

مردِ خجالتی!

اذیت‌کردنش چه کیفی داشت.

چند دقیقه‌ای در مطب بودیم و بعد از شنیدن توصیه‌های جدید و لازم، از آنجا بیرون آمدیم.

مقصد بعدی‌مان بی‌نگفت شیرینی‌فروشی بود.

چه عروسی برپا می‌شد در دلِ خاتون، اگر می‌فهمید بچه‌ی دردانه‌اش، پسر است.

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۷۳۰



نگاه منتظرم را از خیابان به یاسینی که چند جعبه روی هم در دست داشت دادم.

این همه شیرینی را می خواست چه کار؟!

در عقب را باز کرد و جعبه ها را روی صندلی پشت گذاشت.

وقتی که نشست، به اعتراض نگاه دوباره ای به جعبه ها انداختم و چرخیدم.

- این همه شیرینی چرا گرفتی یاسین؟! چه خبره؟

کمربندش را بست و همان طور که ماشین را روشن می کرد گفت:

- یکیش واسه خونه، بقیه اش هم می برم کارگاه بین بچه ها پخش کن.

نمی‌شد مخالفتی با حسِ شریک شدنِ ذوقش با اطرافیان کرد.

اواسط راه بودیم که با یادآوری چیزی، نگاهم را به یاسین دادم و لبم را زیر دندان کشیدم.

یعنی اگر می‌گفتم، به حرفم گوش می‌داد؟!!

دل را به دریا زدم و گفتم:

- یاسین... من رو می‌بری خونه‌ی مادر نرگس؟ می‌دونی

چندوقته ندیدمش؟ نورا...

دروغ چرا، دلتنگ جفتشان شده بودم.

در این چندماه فقط چندبار تلفنی حرف زده بودیم، آن

هم در حد چند دقیقه.

- الان؟!!

- آره، کاری که نداریم. نیم ساعت می‌شینیم و می‌یایم.

خیره به جاده، کمی مکث کرد و بدون هیچ مخالفتی
موبایلش را برداشت.

- بذاریه زنگ بزمنم پس، شاید آمادگی مهمون نداشته
باشن.

حق با او بود، شاید اصلاً برادرش ما را راه نمی‌داد. آدم
کینه‌ای!

بهتر بود قبلش کسب تکلیف کنیم.

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۷۳۱



زنگ که زد، صدای بی حال نرگس از آیفون شنیده شد.
دخترک بیچاره...

وقتی شنید من می خواهم به دیدنش بروم، انگار که گل از
گلش شکفت که با روی باز تاکید کرد که زودتر بیایم.
برادرش هم خانه نبود گویا، بهتر!

وقتی که رسیدم، یاسین ماشین را گوشه‌ای پارک کرد و به
عقب چرخید تا یکی از جعبه‌ها را بردارد.
- بفرما آهو خانوم، برو به سلامت.

جعبه را در بغلم گذاشت. با تعجب نگاهش کردم.
- برم به سلامت؟! مگه تو نمیای؟!
@Vip Roman

دستی به ریش‌هایش کشید و مشغول برانداز کردن خودش در آینه شد.

در همان حال گفت:

- خودت برو. مگه نمی‌خوای حرف بزنی؟! شاید جلوی من راحت نباشه. از اون گذشته، من روی نگاه کردن تو چشم‌های اون پیرزن رو ندارم.

خودت برو، من همین‌جا منتظرم.

یک دیوانه در چاهی سنگ می‌انداخت که هزار عاقل نمی‌توانستند آن را در بیاوردند.

حکایت ماها بود.

تنها چیزی که از این اتفاق برای این خانواده مانده بود، شرمندگی بود.

کاش یک ذره از مردانگی یاسین، در وجود برادرش هم بود.

زنگ خانه‌شان را که زدم، بی‌حرف در باز شد و من داخل شدم.

چند پله را بالا رفتم که نرگس را روی پاگرد، ایستاده و
منتظر دیدم.

لبخند زد و من با شوق به قدم‌های باقی مانده‌ام سرعت
دادم تا به او برسم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۳۲



آغوشش را باز کرد که جعبه را در یک دستم گرفتم و با
میل زیاد بغلش کردم.

- سلام عزیزدلم، خوش آومدی.

- سلام دختر، چقدر دلم برات تنگ شده بود.

فشار ریز به تنم داد و از هم جدا شدیم.
در یک کلام، انگار که نرگس را از وسط نصف کرده باشی.
طوری که در نگاه اول، اشک درون چشم‌هایم حلقه زد با
لمسِ تنِ بیش از حد نحیفش.

هیچ وقت آب رفتن یک آدم را، این گونه ندیده بودم.

- منم همین طور... شکمش رو ببین خدا! چقدر
خوشگل تر شدی آهو! حاملگی بهت ساخته‌ها.

بیا تو دم در و اینسا.

جعبه را به دستش دادم و مشغول درآوردن کفش‌هایم
شدم.

- چه ساختنی دختر؟ صبح تا شب یه پام تو اتاقه، یه پام تو دستشویی. خواب و خوراک رو ازم گرفته هیچی نشده.

دست پشت کمرم گذاشت و به داخل هدایتم کرد.

- بدتر از من که نبودی، جز این ویارهای شدید، از قیافه هم افتاده بودم.

دیدن مادرش اجازه نداد جواب نرگس را بدهم.

- سلام حاج خانوم، خوب هستید؟!

یاسین گفته بود زمین گیر شده است، زن بیچاره.

به سمتش رفتم و کوتاه در آغوشش گرفتم. زن خیلی مهربانی بود.

- سلام دخترم... خوش اومدی.

کمر صاف کردم که با لبخند نگاهش کنم. کمی معذب
بودم در مقابلش.

- ببخشید مزاحمتون شدم، دلم خیلی برای نرگس تنگ
شده بودم. گفتم یه سر بزنم.

از آخرین باری که دیده بودمش، خیلی شکسته‌تر شده بود،
خیلی زیاد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۳۳

@Vip Roman



با روحیهی حساسی که این روزها گرفتارش شده بودم، به خدا که هر لحظه امکان داشت زیر گریه بزنم.

- این چه حرفیه دخترم. بچه‌م تو این خونه که یار و یآوری نداره... خدا از باعث و بانیش نگذره.

لب زیر دندان کشیدم و سر پایین انداختم.
چه می‌گفتم در جوابش!

- مامان جان الان وقت این حرف‌ها نیست!

زن با اخم دخترش را نگاه کرد و گفت.

- پس کی وقت حرف زدنه؟! اون خونواده بیچاره‌مون کردن بس نبود؟! لعنت به شیری که مادرش بهش داده... دختر من رو با یه بچه سیاه‌بخت کردن. اتفاقاً خوب موقعی اومدی آهو جان. حرف‌ها دارم که باید به گوش اون خونواده برسونی.

نرگس نام مادرش را معترض صدا زد. مستاصل نگاهشان کردم و کیفم را دو دستی گرفتم.

حق داشت، به خدا حق داشت.

- نرگس جان! چیکار مامان داری؟! بنده خدا می‌خواد با من درد و دل کنه.

گرفتی در چهره‌اش بی‌داد می‌کرد.

مشخص بود کم سرکوفت نشنیده و حالا نمی‌تواند دم بزند.

- آخه تازه از راه رسیدی، چرا سرپایی؟! پشین حداقل.

روی مبل تک نفره، در نزدیکی آن زن نشستم و نرگس با گفتن "برم چایی بیارم" تنهایمان گذاشت.

انگار آمده بودم گوش شنوا باشم برای آدم‌های این خانه.

- خوبید دیگه حاج خانوم؟ وقتی شنیدم این اتفاق براتون افتاده خیلی ناراحت شدم. ان‌شالله زودتر خوب شید.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۳۴



آه خانمان سوزی که از سینه اش خارج شد، جگرم را سوزاند.

دست هایش می لرزید، نگاهش بدتر از آن.
چه می کرد این غم با انسان؟!

- چه خوبی دخترم؟! اون از این بچهم، سیاه بخت شد و مثل شمع جلوم داره آب می شه. اون هم از اون یکی بچهم، که نمی دونه از درد غیرت یقه پاره کنه، یا با غم دیدن زندگی خواهرش براش برادری کنه. بعد از بابای

خدا بیامرزشون، من به دندون کشیدم این بچه‌ها رو تا بزرگ شن، قرار بود ثمره‌شون رو ببینم نه اینکه اون از خدا بی‌خبر بیاد اینجوری زندگیمون رو به هم بریزه.

اشک‌هایش سدی برای مقاوت نداشتند و خیلی زود شروع به بارش کردند.

برای همدردی فقط توانستم دست نحیفش را در دست بگیرم و نوازش کنم.

- من جای شما نیستم که اون طور که باید درکتون کنم، ولی اتفاقیه که افتاده. به خدا یاسر پشیمونه. زندگی اونم کم سیاه نشده.

نفرین و ناله‌اش زود بلند شد. خدا به داد یاسر برسد.

- خدا به زمین گرمش بزنه الهی... باعث و بانی تمام بدبختی‌هامون اونه. اگه خدایی وجود داشته باشه، تقاص این بچه‌ی بیچاره‌ی من رو ازش می‌گیره.

لب‌هایم را روی هم فشردم و سکوت کردم.
هیچ چیز بیشتر از نفرینِ دلِ شکسته، آدم را به زمین نمی‌زد.
به چشم دیده بودم، آن هم زیاد.

در همان لحظه صدای نرگس از پشت سرمان آمد.
- نفرین نکن مامان! تو رو جون مصطفی. چندبار بهت
گفتم!؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۳۵



سینی چای را مقابلمان روی میز گذاشت.

خودش ہم روی مبل نشست کہ مادرش بی توجہ،
 همان طور کہ اشک‌هایش را پاک می کرد متاسف سر تکان
 داد و گفت:

- می بینی تو رو خدا؟! بلایی نیست سرش نیاورده باشه،
 باز هم عاشق سینه چاکشه! کاش خدا یکم عقل می داد
 به این بچه‌ی من. هم خودش رو بدبخت کرد هم ما
 رو.

حال نرگس ترحم‌انگیز بود.
 درمانده و کلافه.

خدا نصیب گرگ بیابان هم نکند.
 پلک روی هم فشرد و گفت:

- پدر بچه‌مه مامان! من می‌خوام سر به تنش نباشه ولی
 پس فردا بلایی سرش بیاد، بچه‌ی من بی پدر می‌شه.
 دختری هم که بابا بالاسرش نباشه می‌شه مثل من
 احمق، که هر ننه قمری جرات می‌کنه بهش نزدیک
 شه و با دو تا حرف عاشقونه خرش کنه.

نگاه مادر نرگس رنگ خشم و تعجب به خود گرفت.
 - چه بخوای چه نخوای، بچہت یا بی مادر می شه یا
 بی پدر.

همینی که سنگش رو به سینه می زنی، پس فردا کاری می کنه
 که حسرت دیدن بچہت به دلت بمونه.
 تو مگه نمی خوای طلاق بگیری؟

نرگس به جای جواب، سکوت کرد و مشغول ور رفتن با
 گوشه‌ی لباسش شد.

این یعنی می خواست برگردد؟!

بلند شد و مشغول گذاشتن میوه و بشقاب جلوی من شد.
 - آهو چرا همین طور نشستی؟ میوه بردار بخور. راستی
 سونوگرافی ندادی برای تعیین جنسیت؟! نزدیک پنج
 ماهی فک کنم!

به برداشتن یک پرتقال بسنده کردم و سر تکان دادم.

عطرش را دوست داشتم، نارنج را هم همین طور.
- اتفاقاً همین الان از مطب دکتر میایم... گفت پسره!

با لبخندی وسیع ظرف میوه سر جایش گذاشت و کنارم
نشست.

- وای خدا... مبارکه! مامان یاسین رو به آرزوش
رسوندی فکر کنم. تو هفت نقطه‌ی بدنش الان
عروسیه!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۳۶



لبم را زیر دندان کشیدم تا زیر خنده نزنم، دیگر کسی- نبود
که نداند خاتون چقدر عشق پسر است.

- هنوز خبر ندارن، عوضش یاسین حسابی پنچر شد.
البته سعی کرد به روی خودش نیاره‌ها، ولی من شوهرم
رو بهتر می‌شناسم.

شانه بالا انداخت و با اطمینان گفت:

- اون مردی که من می‌شناسم، برای دختر و پسر- به یه
اندازه پدری می‌کنه. راستی یادم رفت! مگه با آقا
یاسین نیومدی؟! چرا بالا نیومد؟

- گفت ما راحت باشیم، دم در تو ماشینه.

- ای وای دختر! مرد بیچاره رو گذاشتی تو ماشین؟ پاشو
نرگس، پاشو برو دم در تعارف کن بیاد تو.

نرگس حرف گوش کن بلند شد که دست روی پایش
گذاشتم و نگهش داشتم.

- بشین اگه می خواست بیاد تو میومد خودش.

- آخه...

می دانستم خیلی در مقابل یاسین معذب اند.


با اطمینان پلک بستم و گفتم:

- آخه نداره، تعارف که نداریم با کسی... من اومدم چند
دقیقه تو رو ببینم. راستی نورا کجاست؟! دلم براش
یه ذره شده...

با آمدن نام دخترش، لبخند محوی روی صورتش نقش
بست.

شک نداشتم تنها دلیل ادامه دادنش، نورا بود.
 نرگس بریده بود.
 از خودش، از همه چیز!
 - تو اتاق خوابه.

- ای بابا! شانس منه‌ها! نزدیکم هم نیستی یکم بهش زل
 بزخم، بچهم خوشگلیش به دختر عموش بره.

#چی_ممنوع 

#پارت_۷۳۷

@Vip Roman



لبخند زد و با محبت نگاهم کرد.

حیف، هزار و صد حیف از این چشم‌ها که سیاه‌چاله‌ی
اندوه شده بودند.

یاسر بی‌لیاقت!

- تو خودت خوشگلی، آقا یاسین هم که هزار ماشالله...
بچه‌تون هم مثل ماه می‌شه.

لبخند زدم و بشقاب میوه‌ام را روی میز عسلی گذاشتم.
- لطف دارید حاج خانوم. با اجازتون من برم نورا رو
ببینم؟ خیلی دلتنگشم.

- آره دخترم برو، چرا اجازه می‌گیری.

از جا بلند شدم و کیف دستی‌ام را روی مبل گذاشتم.
- نرگس میای همراهم، کدوم اتاقه؟

اشاره‌ی نامحسوسی که با چشم به او دادم، دوهزاری اش
افتاد و فهمید نباید خواب بودن نورا را بهانه کند.
باید با او حرف می‌زدم، تنهای تنها.

با راهنمایی‌اش به اتاقی که گفت رفتیم و خواستم در را
پشت سرش ببندد.

بی صدا جلو رفتم و کنار تخت یک نفرهای که گوشه‌ی اتاق
بود ایستادم.

با لبخند به چهره‌ی غرق در خواب نورا زل زدم.
بچه‌ها مثل فرشته بودند.

خم شدم و آرام بدون اینکه بیدارش کنم، بوسه‌ای روی
گونه‌اش نشاندم.

- دلم برایش یه ذره شده نرگس به خدا. از وقتی رفتید
انگار خاک مرده پاشیدن تو اون خونه!

ہمہ ناراحتن، کاش می شد برگردی.

لبہی پایینی تخت نشست و بہ دیوار مقابلش خیرہ شد.
نفس ہایش سنگین بود و پر از غم.

- کاش می شد... کاش می شد من بمیرم آہو. بہ خدا اگہ
بہ خاطر نورا نبود، کہ نیوفتہ زیر دست این و اون، تا
الان خودم رو خلاص کردہ بودم... من دیگہ نمی کشم
آہو... بہ خدا نمی کشم...

#کی_ممنوع 

#پارت_۷۳۸



با عجلہ کنارش نشستم و او را بہ آغوش کشیدم.

- نزن این حرف رو، به خدا همه چی درست می شه.
می دونم سخته، ولی می گذره.

با درد در آغوشم زار زد و از ته دل نالید.

- نمی گذره، به خدا نمی گذره. شبها خوابم نمی بره،
خوابم هم که می بره همش تو خواب دارم فکر می کنم.
نمی فهمی چی دارم می کشم آهو، هیچی ازم نمونده...
هیچی. آخه یاسر چرا باهام این کار رو کرد؟ من که بد
نبودم.

چشمهای لبریز شده از اشکم را بستم و کمرش را نوازش
کردم.

کم مانده بود دلم برایش بترکد.

- تو بی نظیری! یه دختر قوی، که از پس خیلی سختیها
براومده و مطمئنم از پس این ماجرا هم برمیای. نکن
با خودت این کارها رو، داری آب می شی ذره ذره.

خیلی زود از آغوشم جدا شد و اشکهایش را پاک کرد.

پاک که چه عرض کنم، چشمه‌ی جوشانی که هر لحظه فوران می‌کرد مگر مهلتش می‌داد؟

- می‌دونی چند وقته خودم رو تو آینه ندیدم؟! حالم از همه‌چی به هم می‌خوره... خودم، این زندگی... کاش بخوابم و بیدار نشم.

از آن وقت‌هایی بود که زبان عاجز می‌شد از دلداری دادن. هیچ‌چیز برای گفتن نداشتم، هیچ چیز. قرار بود برای بخشیدن یاسر کمی حرف بزنم، ولی ورق اصلاً به نفعم نبود. یاسر بدجور ریشه‌ی این دختر را سوزانده بود.

بلند شد و جعبه دستمال کاغذی را آورد و دوباره سر جایش نشست. یک برگ برداشتم، خودش هم برداشت.

درگیر ریش ریش کردن دستمال شد، خیره به فرشِ لاکی رنگ
زیر پایمان.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۳۹



بعد از چند دقیقه سکوت، صدای گرفته اش بلند شد.

- آهو می شه یه قول بهم بدی؟!

- چه قولی؟!

- اینکه... اینکه آگه یه روز نبودم، تو مواظب نورا باشی. نمی‌خوام بچه‌م بیوفته زیر دست مادر و خواهرهای یاسر. حتی یاسر هم بلد نیست پدر خوبی باشه. می‌دونم خواسته‌ی زیادیه، ولی خواهش می‌کنم...

میان حرفش پریدم تا ادامه ندهد.

از چه می‌ترسید؟

اینکه یاسر بچه‌را از او بگیرد؟! عمراً اگر همچین اتفاقی می‌افتاد.

- نرگس آگه از این ترسیدی که با طلاقتون یاسر بچه‌رو ازت بگیره، خیالت رو تخت کنم یاسین همچین اجازه‌ای بهش نمی‌ده.

دستم را گرفت و تندتند سر به چپ و راست تکان داد.

- نه نه... مسئله این نیست. اگه اگه... یه اتفاقی واسه من افتاد و من نبودم...

حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم.

شاید هم می‌فهمیدم و می‌خواستم خودم را به نشنیدن بزنم.

می‌خواستت بلایی سر خودش بیاورد که از من قول می‌گرفت؟!

اخم کردم و با تمام جدیتی که داشتم دست‌هایش را فشار دادم و گفتم:

- نه نرگس، من هیچ قوی بهت نمی‌دم. هیچ کس جز تو نمی‌تونه مادر باشه برای بچته، هیچ کس نمی‌تونه براش مادری کنه، پس هر فکر سمی تو ذهنته بریز دور. بمون و برای خودت و بچته زندگی کن، چه با یاسر چه بی یاسر...

نگاهم کرد، با لبخند محو چشم‌هایی که یک کلمه از حرف‌های درونش را نمی‌توانستم بخوانم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۴۰



لبخند تلخش عمق یافت و باز هم اشک...

- دلم بر اش تنگ شده، آهو. هر روز میاد می‌شینه در خونه‌مون. از ساعت هشت صبح تا یک و نیم دو، دوباره می‌ره... چهارپنج بعد از ظهر میاد تا هر ساعتی از شب... من احمق هم از گوشه‌ی پنجره آروم نگاهش می‌کنم...

آدم درمانده می ماند که برای کدامشان دل بسوزاند.
هر دو به یک اندازه بیچاره و درمانده بودند.

- می خوای ببخشیش؟!

شانه بالا انداخت و بدون اینکه نگاهم کند، گفت:
- نمی دونم. دارم دیوونه می شم اینجا. از بس از مصطفی
سرکوفت شنیدم، خسته شدم. بین دل و قلبم هر
دقیقه دعواست.

کاش به توافق برسین با هم. می خوام یه مدت دیگه اینجا
بمونم.

چند دقیقه دیگه را حرف زدیم.
اینکه یاسر قبل ایجاد هر رابطه ای خودش پشیمان شده
بود، برایش یک دلگرمی بود بعد از این همه ماه.

پیگیری‌های یاسر برای بخشیده شدن هم روزنه‌ی امید دیگری بود.

اما مشکل اصلی ماجرا اینجا بود که نمی‌تواست دلش را آن‌طور که باید با او صاف کند.

از قرار معلوم می‌خواست به زودی سر زندگی‌اش برگردد ولی اینکه فراموش کند جزء محالات بود.

زن‌ها هیچ‌وقت فراموش نمی‌کردند، هیچ‌وقت!

این مرد را جان به جانش می‌کردی حرف گوش نمی‌کرد.
 حرصی از لجبازی‌اش دندان قروچه کردم و غریدم.

- یاسین جان، دورت بگردم. تو من رو دوست داری یا نه؟! آگه آره، پس باید اون کاری که من می‌گم رو انجام بدی.

نچی کرد و کلافه فاصله گرفت تا کمتر با موهایش ور بروم.

- لا اله الا الله! آخه دوست داشتن من چه ربطی به موهام داره؟ آهو این سومین مدل موییه که تو این دوماه عوض کردم به خاطرت. به خدا کلافه م کردی.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۴۱



پاهایم را از تخت آویزان و با دلخوری نگاهش کردم.
از دستم خسته شده بود؟!

- دستت درد نکنه آقا یاسین. تقصیر منه حاله از مدل موهاات به هم می خوره؟! جای اینکه بگی خانومم، عزیزم، هرچی تو بگی، از دستم خسته شدی؟!

سر رو به سقف گرفت و نالید.

- خدایا، پرودگارا! آخر عاقبت من رو با این دختر به خیر کن. پدر صاحب من رو دراورده.

دوباره سر پایین آورد و به سمتم آمد.

پایین تخت، مقابلم زانو زد.

- آهو جان، عزیزدلم! دور چشم‌هات بگردم. من دیگه داره چهل ساله می‌شه. پسر- هجده ساله نیستم هر مدل مویی بزدم. می‌خوای اصلاً برم کچل کنم از ته؟! آخه چیز قحط بود که روی من و یار پیدا کردی!؟

شاید عجیب‌غریب بود، شاید هم بی‌منطقی محض، ولی شدید روی موهای یاسین حساس شده بودم.

گاهی خودم هم دلم به حالش می‌سوخت، گرفتار شده بود واقعاً.

ولی این دلیل نمی‌شد کوتاه بیایم. مگر من مقصر بودم؟

- من نمی دونم یاسین، اصلاً برو هر کاری دلت می خواد بکن. وقتی نظر من برات مهم نیست... اصلاً، اصلاً شب بخیر.

به تندی پاهایم را جمع کردم و با کشیدن پتو روی سرم پشت به او خوابیدم.

- باشه... ولی الان شب نیست.

مردک بی شعور. از زیر پتو جیغ زدم.

- یاسین!

- جاان! بابا تو پدر من رو دراوردی، اون وقت قهر هم می کنی؟! بیا بیرون به توافق برسیم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۴۲



- نمی‌خوام! برو بذار بخوابم اصلاً.

پتورا محکم گرفتم و او با سمجی تمام سعی داشت از رویم
برش دارد، بالاخره هم توانست!

مگر زورم به او می‌رسید؟ مردک خر زور.

- چه وقت خوابه آخه دختر؟ پاشو ببینم، لوس شدی
چقدر آهو.

پتورا کناری پرت کرد و خودش هم کنارم نشست و دست
دور بازوهایم انداخت.

سرم را روی شانهاش تکیه دادم و خیره به مقابل، آه عمیقی کشیدم.

بعضی- حساسیت‌هایم واقعاً بیخود بود و بد ماجرا دقیقاً همین جایی بود که خودم هم این را قبول داشتم.

باید آن روی سرکوبگرم را بیشتر تقویت می‌کردم تا یاسین کمتر اذیت شود.

انصاف نبود این‌گونه او را هم عذاب دهم.

- دیگه به بعضی- حرف‌هام گوش نکن یاسین. هر جا اذیت شدی...

فشار ریزی به تنم داد و من را به سکوت واداشت. همان‌طور که روی شقیقه‌ام بوسه می‌نشانند، گفت:

- بچه برای جفتمونه، قرار نیست همه‌ی سختی‌هاش رو تو بکشی. اگه در حد غرغر و چهارتا مدل مو عوض کردن باشه که در برابر باری که تو به دوش می‌کشی-، هیچه! درکت می‌کنم.

سر از روی شانهاش بلند کردم و با چشم‌هایی که همان دم
به اشک نشست نگاهش کردم.
چرا انقدر مهربان بود؟!

با بغض لب زدم.

- تو چرا انقدر خوبی؟! من همش دارم غرمی زخم،
اون وقت تو... یاسین از دستم خسته نشی یه وقت.

چشم‌هایش گشاد شد و در حدقه گرداند.
دست جلو آورد و لپم را کشید.

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۷۴۳



آخم را زیر دندان خفه کردم و با اخم گوشتِ لپم را از بین
انگشت‌هایش بیرون کشیدم.
دردم گرفت.

- چه دختر لوسی دارم من خدا، پاشو پاشو و جای این
کارها دراز بکش رو غنت رو بمالم به شکمت. دوباره
فراموشم می‌شه‌ها...

خودش کمک کرد تا دراز بکشم و لباسم را بالا داد.

در همان حالت خیره ماندم به شکمی که حالا حسابی
برجسته شده و نمایان بود.

گاهی در شکمم وول می‌خورد، ولی خیلی کم.

حسی عجیبی بود، معجزه‌ای که احساس می‌کردم زیادی
عادی جلوه داده می‌شد.

به وجود آمدن انسان آن هم این گونه، اعجاز خلقت بود.

بطری کوچک روغن زیتون را که از کمد آورد، دوباره روی تخت نشست و درش را باز کرد.

عادت هر روزمان بود، البته بیشتر آخر شب ها. خاتون می گفت باعث می شود شکمت کمتر ترک بی افتد، یک همچین چیزی.

البته چه فایده، همین حالا هم ترکیده بود.

ترک های کوچک و بزرگ صورتی و پاهای ورم کرده، چیزی از اعتماد به نفسم باقی نگذاشته بود.

لبم را زیر دندان کشیدم و خیره به یاسین، نامش را صدا زدم.

دست از کار نکشید و همان طور جواب داد.

- جانم؟!!

- به نظرت خیلی زشت شدم؟!

سوال بیخودی بود.

پاهای ورم کرده قشنگ نبود، بودن ترک و ناهمواری روی پوست زیبا نبود و من عجیب دلم می خواست یاسین خلاف این را بگوید.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۴۴

@Vip Roman



مادر شدن برای من یک محبت الهی بود اما این تغییرات هم گاهی روحم را به بازی می گرفت.

فکر کردن به زایمان طبیعی و عواقب بعدش، شل شدن پوست شکم و... .

دست خودم نبود، بخشی- از زمانم را صرف فکر کردن به این چیزها می کردم.

تعریف‌های بعضی- زنان که فلان کس بعد از زایمان شوهرش نسبت به او سرد شده و هزار حرف ریز و درشت دیگر.

- زشت؟! چرا باید زشت شی؟!

مثل یک سوال عادی پرسید و حس کردم اصلاً منظور حرفم را به درستی نگرفته.

- بین شکم چقدر ترک افتاده، اینا نمیرن‌ها!

دست از کار کشید و متعجب سر بلند کرد.
خیره در چشم‌هایم شد. از خجالتِ عمقِ نگاهش، لب زیر
دندان له کردم و چشم دزدیم.

دست تمیزش را نزدیک صورتم آورد و چانه‌ام را چرخاند تا
نگاهش کنم.

- ببینم تو رو آهوا!

آب دهانم را بلعیدم و سعی کردم با جسارت نگاهش کنم.
می‌دانستم برای حرفم قرار است سرزنشم کند اما کنترل
کردن زبان و بروز ندادن احساساتم محال بود.
اصلاً آدم درون‌گرایی نبودم.

- می‌دونم چی داره تو مغز کوچیکت می‌گذره. فقط
می‌خوام بدونم من رو با کدوم مردها مقایسه کردی؟!!

خب، انگار که کارم درآمدیه بود.

یاسین متنفر بود از مقایسه شدن با دیگران و حرفم گویا
این حس را به او القا کرده بود.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۴۵



- با کسی - مقایسه‌ت نکردم، ولی زشت شده... بین
خب...

نگاه پر تاسف و آن سری که تکان داد، به اندازه‌ی کافی
قدرت داشت برای خجالت کشیدنم.
لباسم را پایین کشید و دو برگ دستمال برداشت تا دست
چربش را پاک کند.

- گاهی وقتها می گم این زن عقل تو کلهش نیست. بعد با خودم می گم حامله س، این هورمون مورمون ها به همش ریخته، من باید کوتاه پیام.

هر گیری می دی، از گل نازک تر نمی گم. من طوری رفتار نکردم که تو از خودت بدت بیاد، غیر اینکه آهو خانوم؟!

دستم را گرفت تا سر جایم بنشینم.

گفته بودم یاسین جای همه کسم بود، منظورم همین حالا بود.

به جایش یک همسر خوب، در مواقع ضرور هم مانند یک پدر مواخذه گر و حساس.

سر پایین انداختم و مشغول بازی با انگشت هام شدم.

یک "نه" آرام زمزمه کردم که ادامه داد:

- مادر شدن خیلی شجاعت می‌خواد آهو. یه زن زمانی که مادر می‌شه، خیلی چیزهای خودش رو تو خطر می‌ندازه، از جمله جونش.

این ترک‌ها هم یه یادگاری از شجاعت توئه، دوستشون داشته باش.

- دارم، فقط...

میان حرفم پرید و ادامه داد.

- فقط می‌ترسی من نسبت بهت سرد شم درسته؟! به خاطر اینا؟!!

لب‌هایم را داخل دهان کشیدم و سر تکان دادم که دست برد و موهایم را به هم ریخت.

- فقط خدا شما زن‌ها رو می‌شناسه! به چه چیزها فکر نمی‌کنید. به خدا اگه خودت این چرندیات رو به زور تو مغز من نندازی، من اصلاً بهش فکر هم نمی‌کنم.

وقتی یکی عاشقه، همه جوره عاشقه. این چرت و پرت ها رو
از کجا میاری؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۴۶



خوب بود. خوب که چه عرض کنم، عالی تر از عالی.
این حجم از درک و فهم این مرد را می گویم.
برایم کمی رویایی و غیرقابل تصور بود.
اصلاً خود آرامش بود این مرد برای روح و روانم.

این کارها را که می کرد، دقیقاً روزهای اول عقدمان را به یاد می آورد.

روزهایی که چشم هایم یک دم پر اشک بود و دلم پر از ترس.

آوار شدن دنیای دخترانه ام را به چشم می دیدم و از کجا با خبر بودم که آن انتخاب اجباری، سفیدترین بخت برای ادامه ی عمرم است؟
گاهی بعضی مسائل را فقط باید به دست زمان می سپردی، آن وقت بود که در بهترین موقعیت برایت قرار می گرفت و سرنوشتت را می ساخت.

هیچ یک از افکارم را به زبان نیاوردم و به جایش همان طور که مشغول ور رفتن با ریش هایش بودم، گفتم:
- آفرین! حالا که انقدر پسر- خوبی هستی، موهات رو اون مدل که می گم می زنی؟ خیلی بده به خدا.

برایش دماغ چین دادم و او کلافه چشم در حدقه چرخاند.
انگار انتظار نداشت دوباره بحث را پیش بکشم.

- لاله‌الاله! ول کن نیستی انگار، نه؟! می‌زنم این بار هم
ولی گفته باشم، بار آخره. خوست نیاد مشکل خودته.

نیشم ناخودآگاه باز شد و تندتند سر تکان دادم.
دست میان موهایش بردم و مشغول مدل دادن به آنها
شدم.

- باشه باشه! بگو از این بغل زیاد نزنه. بالاشم کم کوتاه
کنه، باشه یاسین؟

دست‌هایم را گرفت و پایین آورد.

- باشه بلای جون، عجب اشتباهی کردم موندم خونه
ها! هر وقت من رو گیر میاری، می‌خوای یه بلایی سرم
بیاری.

همزمان روی تخت درازم کرد و پایش را روی پاهایم انداخت.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۴۷



مشت آرامی به کتفش کوبیدم و برایش پشت چشم نازک کردم.

- خیلی هم دلت بخواد. تازه شانس آوردی، خیلی زنها کلاً به شوهرشون و یار پیدا می کنن. اون طور بود که همین بغل خشک و خالی هم گیرت نمی اومد.

بی توجه فشار دست هایش را روی تنم زیاد کرد و روی سرم را بوسید.

- این تخم سگ بیاد بیرون، به وقتش به حساب تو هم می رسم. فعلاً بتازون آهو خانوم، نوبت ما هم می رسه.

از جایم بلند شدم با گرفتن دستم به کمرم، به سمتش رفتم. چشمم از آینه که به خودم می خورد، به خدا که خنده ام می گرفت!

دقیقاً شبیه پنگوئن شده بودم.

راه رفتن هم حتی سخت بود.

همان طور که مشغول شانه کردن موهایش بود، از آینه نگاهم کرد.

- آهو جانم، بذار حداقل زنگ بزخم به خاطره یا شکوفه.
به خدا من دلم مثل سیر و سرکه می جوشه این طوری.

نزدیکش شدم و تار موی بلندم را که نمی دانم چرا به کتش
چسبیده بود، با وسواس جدا کردم و جایش را با دست
تکان دادم.

کشته بود من را با این همه حساسیتش.

- نه عزیزم. تو خواهرهات رو نمی شناسی؟! الان میان
یه چی می گن اعصابم رو به هم می ریزن. برو، چرا انقدر
نگرانی؟

کلافه شانه رو روی میز آرایش انداخت و به سمتم چرخید.

- بابا خوب باشو تو هم بیا! من چطوری تو رو تنها
بذارم با این حالت!؟

گردن بالا کشیدم تا چهره‌اش را ببینم. واقعاً یکی دو ساعت
تنها ماندن ایرادی نداشت.

چطور می‌خواست راضی شود خانه‌مان را مستقل کنیم!؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۴۸



- یاسین جان، می‌خواید برید دو ساعت با چهارتا بزرگ‌تر
حرف بزنید، زشت نیست تو خونهی مردم صدای

عق زدن من بیچه؟ می بینی که از وقتی بیدار شدم
 دلم به هم می پیچه.
 حال من هم که چیز عجیبی نیست، عادت کردم بهش.

عجیب نبود، اما خسته کننده چرا!
 این چه شانسی- بود که از اول بسم الله تا همین حالا که
 ماه های آخرم بود، به بوی تن آدم ها هم حتی واکنش
 نشان می دادم گاهی!
 از ویار بارداری هم شانس نیاوردم.

در فکر فرو رفته بود که یقه های کتتش را مرتب کردم و
 وادارش کردم نگاه از ناکجایی که به آن خیره شده بود
 بگیرد.

- انقدر فکر نکن، برو تا این دوتا جوون راهی خونه
 زندگیشون شن. خداروشکر عاقبت اینا هم به خیر
 شد. کاش یاسر لیاقت بخشش نرگس رو داشته باشه
 حداقل...

لب‌هایش را روی هم کشاند و بی‌توجه به حرفم گفت:
 - می‌گم می‌خوای من نرم؟! چه کاریه بابا زن حامله‌م رو
 تنها بذارم؟ مامان بابا می‌رن دیگه.

جان به جان‌ش می‌کردی آخر هم سر نقطه‌ی اولش
 برمی‌گشت.

دست پشت کمرش گذاشتم و به‌سمت در هولش دادم.
 خودش هم می‌دانست که حضورش چقدر واجب است.
 همه روی یاسین حساب دیگری باز می‌کردند.

- خودتم خوب می‌دونی رفتنت واجبه. برو یاسین، شب
 شد دیگه.

ناچار در را باز کرد و من هم پشت سرش بیرون رفتم.

پدر و مادرش حاضر و آماده داخل ماشین بودند و آقا نشسته بود با من کل کل می کرد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۴۹



خم شد و از جاکفشی کفش هایش را درآورد.
 - دیگه سفارش نکنم ها آهو. در رو واسه کسی - باز
 نمی کنی. نگیری هم بخوابی اتفاقی بی افته.
 زیر گاز هم خاموش کن خطرناکه اصلاً. برگشتیم دوباره
 روشن کنید.

انگار دختر بچه‌ی سه ساله‌اش را می‌خواست تنها بگذارد.
برای اطمینان خاطر هیچ اعتراضی نکردم و سر تکان دادم.
- باشه، خیالت راحت. می‌شینم فیلم می‌بینم تا بیاید.

قامت راست کرد و مقابلم ایستاد.
- دیگه سفارش نکنم‌ها. گوشیتم بذار کنار دستت زنگ
می‌زنم بهت تندتند.

حالا انگار که چند ساعت قرار بود نیایند!!!
لبخندی از این همه حس نگرانی‌اش زدم و دست روی
لبه‌های کتتش گذاشتم.
روی پنجه‌ی پا بالا رفتم و بوسه‌ی کوتاهی روی لبش
نشاندم.
- اون هم به چشم. برو دیگه، مامان بابا منتظرن. زشته.

جواب بوسه‌ام را با سر خم کردن و بوسه‌ای مجدد داد و
باعجله از خانه بیرون زد.

نفسم را با آسودگی بیرون دادم و با قدم‌هایی آهسته،
مستقیم به سمت آشپزخانه رفتم.
از صبح هیچ چیز نتوانستم بخورم، ضعف داشتم.

سری به چهار قابلمه غذایی که سرگاز بود زدم و به سمت
یخچال رفتم.
خاتون حسابی تدارک دیده بود برای امشب که بعد از
مدت‌ها با حضور نرگس و دخترش قرار بود دور هم جمع
شویم.

از بالا پایین یخچال را چشم گرداندم و بی‌میل از نخواستن
چیزی، ظرف توت‌فرنگی که یاسین تازه خریده بود را
برداشتم.

خودم را مشغول شستنشان کردم و در همین حین تصمیم
گرفتم بقیه میوه‌ها را هم تا آمدنشان آماده کنم.

تصمیم نرگس برای همه کمی غیرمنتظره بود ولی در هر صورت از تصمیمش خوشحال بودم.

#کپی_ممنوع 

پارت‌های چهارشنبه و پنجشنبه، آخر هفته خوبی داشته باشید  

نوشیکا

#پارت_۷۵۰



شاید هیچ وقت قرار نبود زندگی‌شان مثل قبل شود.
آن عشق و محبتی که در سینه‌ی نرگس بود را می‌گویم.
شک و بی‌اعتمادی، عجیب سم‌کشنده‌ای بود و از شانس بدشان، نرگس خیلی بد گرفتارش شده بود.

خودش این‌ها را پشت تلفن به من گفت.

حق هم داشت، من هم اگر بودم کج رفتنِ مردی که تمام چشم و امیدم به او بود، همیشه یک گوشه‌ی ذهنم باقی می‌ماند و پاک نمی‌شد.

نرگس کوتاه آمده بود چون جایی برای ماندن نداشت. کوتاه آمده بود چون روح و روانش هر لحظه در حال لگدمال شدن بود و برادرش دست از سرکوفت زدن برنمی‌داشت.

نگران بود، برای دخترِ کوچکش که روزبه‌روز بزرگ‌تر می‌شد و زندگی با دایی شکاک و متعصب و بداخلاقش امکان داشت آینده‌ی او را هم خدشه‌دار کند.

می گفت نبخشیده اما فرصت داده تا شاید روزی رسید که بتواند آن اتفاق را فراموش کند و دوباره به یاسر عشق بورزد.

همه چیز به خود آن مرد بستگی داشت، باید لیاقتش را ثابت می کرد و من عجیب چشمم روشن بود به این اتفاق.

انسان جایز الخطا بود و در مواردی خطایش قابل بخشش. جز آن دسته انسان هایی که سیاهی در ذاتشان ریشه کرده بود و توبه شان، توبه ی گرگ بود و مرگ.

برای آنها یک بار که چه عرض کنم، صدبار هم فرصت داده می شد، آتش همان آتش بود و کاسه همان کاسه.

قطعاً اگر یاسر سر به راه شده باشد و بخواهد دل به این زندگی دهد، وضعیت نرگس و دخترش هم چیز خیلی بهتری از حالا می شود.

#چی_ ممنوع 

نوشیکا

#پارت_ ۷۵۱



نفسم را پر صدا از سینه بیرون دادم و آبکش میوه‌های
شسته را آرام بلند کردم و روی میز گذاشتم.

با دستمال مشغول خشک کردنشان شدم. سعی کردم
افکار را کم کم منحرف کنم و به چیزهای خوب فکر کنم.

با حس چرخش ماهی‌وارِ درون شکمم، برای یک لحظه
دست‌هایم خشک شد.

با لبخندِ ریزی دوباره مشغولِ کارم شدم که این بار لگدِ
کوچکی سمتِ چپ شکمم حس کردم.

سببِ سرخ داخل دستم را درون سبد برگرداندم و دست روی شکم گذاشتم.

- دورت بگردم مامان، شیطون شدی امروز چرا انقدر؟

پاسخم را با یک لگد دیگر دقیقاً زیر دستم داد. از ذوقش، کلاً دست از کار کشیدم.

- پسر-م گرسنه‌س؟! بریم با هم میوه بخوریم؟ ها مامان؟!

بخش عمده‌ای از اکثر وقتم را این گفت‌وگوهای مادر و پسری پر می‌کرد.

مکالمه‌هایی که من گوینده بودم و پسر-م نهایت لطف می‌کرد با یک لگد جوابم را می‌داد.

از خوب بودنِ حسش هر چقدر که می‌گفتم کم بود، یک دنیا حس متناقض وجود داشت که درحالی‌که دلم می‌خواست هرچه زودتر به دنیا بیاید و در آغوش بگیرمش، احساس دلتنگی جدا شدنش از من، حالِ عجیبی را به وجودم تحمیل می‌کرد.

بی‌توجه به میوه‌های نصفه چیده شده، کاسه‌ی توت‌فرنگی‌هایم را به بغل گرفتم و با قدم‌هایی آرام به سمت تلویزیون رفتم.

کنترل را دست گرفتم و روی مبل دو نفره‌ی جلوی تلویزیون خودم را تقریباً پهن کردم.

- آخ مامان...

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۵۲



این کمردردها و گرفتگی‌ها گاهی زیادی آزاردهنده می‌شد اما نمی‌دانم چرا شیرینی مادر شدن همه چیز را برایم قابل تحمل کرده بود.

تغییرات هیچ وقت آسان نبود و سختی‌هایش قابل پیش‌بینی بود، اما بیشتر از هر چیزی من برای یاسین عذاب وجدان داشتم که می‌دانم در این ماه‌ها خیلی اذیتش کردم.

البته که او هم پدر این بچه بود و همراهی‌اش در حال بدی من شاید وظیفه تلقی می‌شد، اما انقدری دوستش داشتم

که فکر و ذکر سمتمش بچرخد و سعی کنم کمتر حال بدم
را به او منتقل کنم.

حس بهتری داشتم از این مسئله، یک جور آرامش خیال.

شبکه‌ها را بی‌حوصله بالا پایین کردم. هیچ چیز نداشتم،
طبق معمول!

ناچار روی شبکه‌ای که داشت کارتون پخش می‌کرد نگاه
داشتم و کاسه را بالا آوردم.

خیلی وقت‌ها بخشی از روزم را صرف کارتون دیدن می‌کردم.
انگار که حس کنم پسر هم می‌بیند و باید پابه‌پایش نگاه
کنم.

گفتم پسر...

با اینکه چیزی تا زایمان نمانده بود، اما به هیچ توافقی برای انتخاب کردن اسم نرسیده بودیم.

یاسین انتخابش را بر عهده‌ی خودم گذاشته بود و من همچنان بین لیست بلندبالایی از اسم‌های پسرانه پرسه می‌زدم.

دلم می‌خواست اسمش هم وزن یاسین باشد حداقل و همین، کارم را سخت کرده بود.

پیدا می‌شد بالاخره، بی‌خیال!
زیاد که به یک مسئله فکر می‌کردم اعصابم به هم می‌ریخت.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۵۳



شانهای بالا انداختم و یکی از توت‌فرنگی‌های سرخ و خوشرنگ را زیر دندان نصف کردم و با لذت جویدم.

رسیده و شیرین بود، طوری که ولعم را برای خوردن بعدی و بعدی بیشتر می‌کرد.

همین حالی به هولی بودن این دوران کمی عجیبش کرده بود.

یک لحظه خوب بودی و یک لحظه بد.

یک ساعت بی‌اشتها، یک ساعت دیگر هم پرخوری امانت را می‌برید.

مثل آدم‌های جنی!

سخت مشغول تماشای سومین کارتون بودم که صدای باز شدنِ در توجهم را جلب کرد.

به این زودی آمدند؟! پس چرا متوجه نشدم؟!
پس صدای در حیاط، ماشین؟!!

کاسه‌ی شیشه‌ای را روی میز گذاشتم و یک برگ دستمال برداشتم تا دستم را پاک کنم.
صدایم را بلند کردم و گفتم:
- یاسین، اومدید؟!!

جوابی نگرفتم و دروغ چرا، یک حس بد ناگهان در دلم رخنه کرد.

یک ساعت نبود رفته بودند، نکند دزد باشد؟!!

راهروی آن قسمت، جلوی دیدم به در را گرفته بود. ناچار دست از دسته‌ی مبل گرفتم و بلند شدم.

دست به کمر جلو رفتم و آرام سرک کشیدم.

- مامان شما یید؟! هیعع...

با دیدن هیبت سیاه‌پوش مردانه و برقی تیزی قمه‌ای درون دستش، ترسیده هین کشیدم و سر جایم خشکم زد.

- سلام حاج خانوم!

نفس در سینه‌ی من گره خورد و نیشخند صدای او، از پشت چفیه‌ای که دور صورتش بسته بود، کاملاً عیان بود.

شناختن صدایش برای من آسان‌تر از آب خوردن بود...
آب خوردن که نه، سر کشیدن لیوانی مواد مذاپ!

پایین می‌رفت و می‌سوزاند تمام جانم را...

سرم، گوش‌هایم...

خدایا خودت نگه‌دار من و فرزندم باش.

- مهمون نمی‌خوای، دختر عموجان؟!

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۵۴



یکه خورده، هوا را درون سینه‌هایم بلعیدم تا مبادا
هوشیاری‌ام را به دست دنیای بی‌خبری بسپارم و بیچاره‌تر
از این شوم.

مهمان بود یا عزرائیل برای بردن روزهای خوشم؟!

یعنی حتی در خانه‌ی خودم هم امنیت نداشتم؟!

چطور در روز روشن وارد این خانه شده بود؟!
 رهگذری، همسایه‌ای... کسی ندید؟!!

در را که با پشت دست چفت کرد، ناخودآگاه چشم‌هایم
 سوخت و لب‌هایم لرزید.

برخلاف من، او آرام بود و حرکاتش پر آرامش.

- کسی- که خونه نیست؟! می‌دونم نیست، صبر کردم
 دورت خلوت شه. چند ماه طول کشید ولی ارزشش
 رو داشت. الان به جاش می‌تونم با دخترعموم یه
 خلوت دوتایی داشته باشم، مگه نه؟!!

چفیه‌ی روی صورتش را باز کرد و چهره‌ی خندانش نمایان
 شد.

با آن قمه‌ی درونِ دستش...

عجیب بود که قلبم از کار نمی‌ایستاد.

جلو آمد. ناخودآگاه در برابرش قدمی به عقب برداشتم.
می دانستم که نجات پیدا کردن با این قدم‌ها سرابی بیش
نیست که سرِ سومین قدم، با نفس‌های تند شده ایستادم
و او خیلی راحت فاصله‌ی میانمان را پر کرد و رخ به رخ
ایستاد.

نگاهش را به پایین داد و خیره‌ی شکم برجسته و برآمده‌ام
شد.

بی‌قرار بود... پسر را می‌گویم.
فهمیده بود مادرش تا حد مرگ ترسیده و در شکم
بی‌قراری می‌کرد.

همین رد لگدهایش زیر پیراهن نازکم بود که توجه غیاث را
جلب کرد.

نوکی قمه‌اش بالا آورد و آرام روی شکم کشید.
یک خط ممتدد، از راست به چپ...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۵۵



سرش را بالا آورد و خیره در صورتِ رنگ پریده و ترسانم
پوزخند زد.

- یادم رفته بود این تخم‌سگ روا! خلوت سه نفره بگم
بهتره، نه؟! کار که نشد نداره، مگه نه!؟

با حرفش انگار که یک نفر آمد و چنگ در صورتم آورد تا
بتواند روحم را از تنم جدا کند.

خیلی خوب حس کردم جدا شدن چیزی از وجودم را.
لب و دندانم کنار هم لرزید اما همچنان نتوانستم کلمه‌ای
سخن بگویم.

- نگفتی دختر عمو، خلوت سه نفره هم مورد پسندته؟
وقتهایی که به اون شوهر دیوشت می‌دی، مزاحمت
ایجاد نمی‌کنه؟!!

چشم‌هایم از بهت گشاد شد و وحشت‌زده مغزم فرمان داد
که تندتند چند قدم به عقب بردارم.
حرف‌هایم، افکار شومش را بیان می‌کرد.
آبرویم... نجابتم...

- نز... نزدیکم نیا...

همین!

بیشتر از این از زبان لکنت گرفته برنیامد و او بی توجه جلو آمد.

- چرا؟! دلت برام تنگ نشده؟ می دونی چند وقته همو ندیدیم، قوم و خویش؟

آرامشش بدجور دلم را چنگ می زد.

دست از سینه‌ی پر تپشم گرفتم تا شاید آرام بگیرد این قلبِ ترسیده.

با یک پیراهن بارداری و بدون روسری...

وضعیت مناسبی نبود جلوی آدمی که می دانستم چشمِ ناپاک دارد و قصد شوم.

خدا را به چه قسم می‌دادم برای رهایی از این مهلکه؟
 - هییی چی شد آهو کوچولو؟ قلبت درد گرفت؟
 می‌خوای برات بمالمش آرام شی؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۵۶



کمرم به دیوار چسبیده و او بی‌مهابا بیخ گوشم هیس کشید.

نفس‌های داغش نیمرخ صورتم را می‌سوزاند و حس می‌کردم الان است که از بوی بد دهانش هرچه خورده و نخورده‌ام را بالا بیاورم.

صورتتم را خلافِ جهت کشیدم و با انقباض تنم سعی داشتم او را از خود برانم.

- ب... برو عقب... وگرنه جیغ می‌زنم همه بریزن اینجا!

او با تمسخر نگاهم کرد و من جمله‌ای که گفتم در ذهنم جرقه زد!

جیغ، همسایه‌ها!

چرا زودتر این کار نکرده بودم؟

مثل کودن‌های عقب افتاده، فقط خشکم زده و لالمونی گرفته بودم.

- کمکککککک...

صدای جیغِ ناگهانی‌ام بلافاصله بلند شد و او بدون مکث کفِ دستش را سیلی‌مانند روی دهانم کوبید، که صدای رعدش در گوشم پیچید.

- هییش خفه شو! می‌خوای این حروم‌زاده‌ی توی شکمت رو همین الان از شکمت بکشم بیرون و بندازم جلوت تا جیغ بزنی؟!

با آن قمه‌ی تیز و بران، برایم خط و نشان کشید و من قالب تهی کرده با چشم‌های وقزده تندنند سر تکان دادم.

با رضایت نگاهم کرد و دندان‌های زردش را نشانم داد.

- آفرین، خوبه... دستم رو برمی‌دارم جیک نمی‌زنی. نفست بالا بیاد، به جای اینکه زیونت رو غلاف کنم، شکمت رو جرواجر می‌کنم.

نقطه ضعف بدی دستش داشتم.

تسلیم شده بودم؟!

شاید!

فقط می دانستم به هیچ وجه دلم نمی خواهد شکم با این چاقو پاره شود و طفلی که ماهها با هزار امید و آرزو به شکم کشیده ام را این گونه مفت و راحت از دست دهم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۵۷

@Vip Roman



باز هم سر تکان دادم تا قبل از اینکه دلم از این همه حسِ
ناخوشایند بالا بیاید، دستش را بردارد.

تنش بوی روغن و خاک می‌داد. معلوم بود چند روز است
حمام نرفته.

دستش را برداشت و من ناخواسته هِقِ بلندی زدم.

زانوهایم سست شده بود. هر لحظه امکان داشت با سر
روی زمین بی‌افتم و قامت دراز و نخراشیده‌ی او مقابلم بود
که به زور وادار به ایستادنم می‌کرد.

گردن بالا کشید و نچ بلند بالایی کرد.

حالم برایش مثل یک سرگرمی بود.

سوت می‌زد و همزمان گوشه‌وکنار خانه را می‌پایید.

- نچ... گریه چرا؟ انقدر بد می گذره پیش من؟ این همه سال تو یه خونه زندگی کردیم، حالا ما شدیم آخ؟!

نگاه از دکوری تمام برنج گرفت و به صورتم داد.
دست جلو آورد و انگشتان زبرش را روی گونه ام کشید
برای پاک کردن اشک هایم.

صورتم را کشیدم و با التماس نالیدم.

- ن... نکن... تورو... خدا...

بی توجه نیم زیر چشمانم را گرفت و من گریه ام را درون
سینه خفه کردم برای نباریدن این چشم ها.
حالم داشت به هم می خورد، از این لمس ها، از وجود این
آدم...

- بهم... دست نزن... خواهش می کنم.

انگار با حرفم آرامش دروغینش را به آتش کشیدم که
جواب حرفم شد رعدِ برق آسای سیلی که روی صورتم
نواخت.

سیلی دوم و سوم را همزمان با حرفهایی که می‌گفت، زد.
- می‌زنم... دست می‌زنم بینم چه غلطی می‌خوای بکنی.
هم خودت، هم شوهر قمرساق!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۵۸

@Vip Roman



دلم می خواست سرش هوار بکشم تا قبل از آوردن نام یاسین، دهانِ نجسش را آب بکشد اما زبان به دهن گرفتم. حداقل برای طفل بی گناهم.

هر اتفاقی که می افتاد دودش در چشم فرزندم می رفت و به هیچ عنوان دلم نمی خواست بلایی سرش بیاید.

چانه ام را محکم میان انگشتانش گرفت و وادارم کرد به صورت پرخشمش نگاه کنم.

صورتتم از ضربِ سیلی هایش می سوخت و می دانستم حسابی قرمز شده است.

- اومدم کاری کنم که اون شوهر عوضیت دیگه تُف هم تورو نندازه. برات دم از عشق و عاشقی زد که به یک سال نکشیده شکمت اومد بالا؟ بذار ببینم وقتی یکی دیگه حسابی به تن زنش تازوند هم نگات می کنه یا نه!

با شنیدن حرفش سیاهی چشم‌هایم برای لحظه‌ای ناپدید شد و نمی‌دانم به کجا چنگ آوردم برای از حال نرفتن.

توانی دیگر برای ایستادن نداشتم و او هم خیلی راحت اما با ضرب چانه‌ام را رها کرد تا با زانو روی زمین بی‌افتم.

چشم‌های لبالب اشکم خیره‌ی گل‌های قالی بود و دلم همچون گنجشکی بی‌قرار در سینه می‌تپید.

تمام تنم به رعشه درآمده بود از حسِ ناتمامِ تنهایی و بی‌پناهی.

قطعاً خودم را زودتر از اینکه بتواند کاری کند می‌کشتم... قطعاً...

سر بالا خیره به نگاه پیروزش از دیدنِ حالِ ویرانم، با بغض لب زدم:

- چرا نمی‌ذاری زندگیم رو بکنم؟

دلش نسوخت برای لحن پر عجز و التماسم، که برای بارِ
نمی دانم چندم نیشخند زد.

- شاید چون من زندگی نمی کنم، چون من هیچ وقت
خوشبخت نبودم.

- خوشبختی تو گره بسته به بدبختی من؟ تو عاشق
نیستی غیاث، بدون من هم می تونی به بهترین نحو
زندگی کنی، فقط خودت باید این رو بخوای.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۵۹

@Vip Roman



تاکیدوار سر تکان داد و گفت:

- می‌خوام... می‌کنم... فقط قبلش باید حساب تو و شوهر الدنگت رو تسویه کنم.

در ادامه‌ی حرفش خم شد و بازویم را گرفت.

- حالا هم بلند شو که وقت تنگه... حسابی با هم کار داریم، دختر عمو!

شوخی‌اش گرفته بود دیگر، نه؟!!

یعنی یک ذره شرف و مردانگی در وجودش نبود که به زن حامله هم رحم نمی‌کرد؟!!

فقط به خاطر کینه؟!!

خودم را روی زمین سفت نگه داشتم تا نتواند بلندم کند.

- من هیچ جا نمیام! دست نزن به من... غیاث دست بردار از این کینه‌ی شتری. به خدا هیچی گیرت نمیاد

از این کارا. بیا برو، من هم چشم می بندم رو او مدنت.
تموم کن این عذاب رو واسه جفتمون.

دست زیر چشم های خیسم کشیدم و او بی توجه بازویم را
بیشتر در دست فشرد.

- راحت به این لحظه رسیدم که مفت مفت به گ*اش
بدم؟! شوهرت برای من بپا گذاشته، منم برای تو، گیر
آوردنِ همچین لحظه ای بعد از چند ماه و پیچوندن
اون بَبو گلابی که پی سر من بود، به این راحتیا نبود. راه
بیا آهو کوچولو...

دلم به هم جوشید از حرف هایش.
انقدری که در هولِ یاسین بودم، دلم برای خودم
نمی سوخت.

می دانستم اگر بلایی سر من یا فرزندم بیاید یاسین نابود
می شود.

مردِ حساسِ من.

بی حرکتی ام را که دید، عصبی چکِ دیگری بیخ گوشم
خواباند و موهایم را دور دستش پیچاند.

- نه انگار تو آدم نمی شی! باید به زور بیرمت...

موهایم را کشید و من از هراسِ کشیده شدنِ تنم و آسیب
به شکمم، سرپا شدم تا روی پاهایم دنبالش کشیده شوم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۶۰



در مقابل او بی دفاع ترین بودم اما همین طور ساکت
نایستادم.

تقلا کردم تا موهایم را آزاد کند.
 از ته دل جیغ کشیدم.
 - ولم کن آشغایااااا! کمککککک... کمککککک...

از پشت که در آغوشِ کثیفش حبسم کرد و دستش را دورِ
 گردنم پیچاند، خواه‌ناخواه خفه شدم.
 از بی‌نفسی و تقلا برای ذره‌ای هوا.

در همان حال به زور به سمت اتاق‌ها هدایت می‌کرد، اما
 مکث کرد تا رعشه به تنم بیندازد.

خرخری از گلویم خارج شد، اما او فارغ از جهانِ آدمیت،
 حیوان‌گونه لب‌هایش را پشت گردنم چسباند.

خیسی زبانش دلم را از بلندا پرتاب کرد و پاهایم را لرزاند.
 دهان باز کردم برای جیغی دوباره، اما ساقِ دستش دقیقاً
 روی خرخرهام بود و باز هم اصواتی نامفهوم...

چرا نمی مردم؟!

بیخ گوشم هیس کشید و پچ زد.

- انقدر تقلا نکن زن حاجی، می خوام بیرمت تو اتاق خودتون... همون جایی که به اون پوفیوز سرویس می دی! نمی دارم وقتی من رفتم به هوش باشی.

می خوام شوهرت یه صحنه ی شاهکار تو یه جای آشنا ببینه. بدن پر خون تیکه تیکه شدت..

گفت و من برای بار نمی دانم چندم، تنم در همان حال به وضوح لرزید.

او قطعاً یک دیوانه بود.

یک دیوانه ی مریض که وجودش برای جامعه سم بود.

چرخید و عقب عقب رفت تا بتواند در همان حال من را دنبال خودش بکشد.

پاهای یخ کرده‌ام روی زمین کشیده می‌شد. احساس می‌کردم چیزی تا تیره‌وتار شدن دنیا نمانده است.

اما زرنگ بود.

هفت‌خط بود و کاربلد.

راه نفسم را طوری باز کرد که نه توان فرار داشته باشم و نه حق مردن.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۶۱



خندید و مانند شیطانی در روح انسان، بیخ گوشم گفت:

- نمی‌دارم همین اول کار بری اون دنیا! باید باشی و ببینی... اون روزی که گفتم تو سهم منی و پسم زدی، باید همچین روزی رو می‌دید...

به پهنای صورت اشک ریختم و حق زدم از بی‌پناهی.

دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم که بخواهم به خاطرش سکوت کنم.

اگر به نیتش می‌رسید، در همان حال هم احتمال داشت فرزندم بمیرد.

فقط می‌دانستم باید خود را از این مهلکه نجات دهم.

به هر قیمتی که شده!

میان راه دوباره به تقلا افتادم، بی‌توجه به قمه‌ی بُرانس.

تیزی‌اش در همان تلاش اول، دستم را برید و خون با شدت فوران کرد.

انتظار حرکات دیوانه وارم را نداشت که توانستم در دست‌هایش بلغزم.

حق داشت، چاقو را برای ترساندندم دقیقاً زیر شکم برجسته‌ام گذاشته بود و من با هول دادنش به جلو، همه چیز را به هم ریخته بودم.

سعی کرد کنترل همه چیز را به دست بگیرد اما خونی که به شدت می‌ریخت ترسانده بودش.

نمی‌دانست کجا را بریده!

- تکنون نخور هرزه‌ی آشغال...

حرف گوش نکن نر از هر وقتی، لگدی حواله‌اش کردم و بالاخره توانستم از دستش بگریزم.

جیغ کشیدم و با همان جیغ‌های دیوانه‌وار و سرسام‌آور، با قدم‌هایی بلند به سمت بوفه‌ی دکوری دویدم.

عقلم فقط به ایجاد سروصدا فرمان می‌داد و برای انجامش، تمام جانم را در دست‌هایم ریختم برای انداختن آن بوفه به زمین.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۶۲



در حالت عادی قطعاً از پس چنین کاری بر نمی‌آمدم اما انگار نیروی نامرئی به دادم رسید که توانستم قبل از رسیدن غیاث، با یک هول محکم بوفه را روی زمین بیندازم.

صدای جیغ‌های من و شکستن کریستال‌ها، در هم
آمیخت و وحشتِ دلم را دوچندان کرد.

خودش را به من رساند و از گیس کشید.

- می‌کشمت ج*دهی سگ... می‌کشمت...

کمرم را محکم به دیوار کوبید و همان‌طور که قمه‌اش را زیر
گردنم گذاشت، جنون‌وار این‌ها را می‌گفت:

- آشغالِ عوضی... خواستم از جونت بگذرم ولی آدمِ
بی‌چشم‌وروی مثل تو رو فقط باید کشت! فکر کردی
من چیزی برای از دست دادن دارم که نکشتمت؟
هاااا!؟!

@Vip Roman

فقط یک روانی می‌توانست تصور کند آدمی که قصد آزار
رساندن به کسی را دارد، آدمِ دل‌رحمی‌ست.

هق زدم و با التماس نالیدم.

- غیاث تو رو به خدا... دست از سرم بردار...

دیگر هیچ کاری جز التماس از دستم برنمی آمد. کاسه‌ی چشم‌هایش سرخ سرخ بود و پره‌های بینی‌اش از خشم باز و بسته می شد.

ناامیدتر از هر لحظه برای ندیدن چهره‌ای، چشم بستم و اشک ریختم.

هر آن منتظر بودم که تیغ بُران‌ش گلویم را بدرد، اما انگار نور خدا در لحظه‌هایم تابید.

صدای در زدن‌های پی در پی و پشت هم، باعث شد چشم‌هایم را باز کنم و با چهره‌ی پرخشم و آشفته‌ی غیاث مواجه شوم.

بالاخره سروصداها جواب داد.
خدایا، یعنی نجات پیدا کردم؟!!

- لعنت بهت... دختره‌ی چموش..

از میان دندان‌های کلید شده‌اش غرید و هراسان نگاهی به
این طرف و آن طرف کرد.

خوب می‌دانست با این جیغ‌ودادهای من، هرکس یا کسانی
که پشت در هستند، تا دقایقی دیگر از دیوار بالا می‌آیند.

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۷۶۳



از محله‌ای که همه آشنا بودند و پر از آدم فضول بود،
چیز بیشتری انتظار نمی‌رفت.

صدای ضربه‌ها به در بیشتر شد و غیاث هراسان من را
دنبال خود کشید و به سمت پنجره رفت.

پرده را کنار زد و با دیدن مردی که سعی داشت از
حصارهای بالای دیوار بالا بیاید، قالب تهی کرد.
چند لحظه پیش می‌گفت چیزی برای از دست دادن ندارد
و حالا مثل احمق‌های ترسو، رنگ باخته بود.

دندان کلید کرد و غرید.

- عوضی... به موقعش به حسابت می‌رسم! منتظرم
باش.

این را گفت و قبل از اینکه فرصتی به من دهد، با یک هولِ محکم، من را روی زمین انداخت و به سمت در دوید.
 با جیغِ ناخودآگاه به زمین و هوا، چنگ انداختم برای ننگه داشتنِ تعادلَم اما همه چیز انقدر ناگهانی بود که تا به خودم بجنبم، با پهلو روی زمین افتادم.

- آخ مامان...

از درد نالیدم و ناتوان در همان وضعیت اشک ریختم.
 با افتادنم، تکه شیشه‌ای در بازویم فرو رفته بود اما تمام هم و غمم دردی بود که در پهلو و کمرم پیچیده بود.

کوچک‌ترین تلاشم برای بلند شدن، همزمان می‌شد با تیر کشیدن کمرم.

هق زدم و نالان پیشانی‌ام را روی فرش گذاشتم.

- آخ یاسین... کجایی مُردم...


صداهایی از بیرون می‌آمد، چیزی مانند درگیری و داد و بی‌واد.

برایم مهم نبود، هیچ چیز.

فقط دلم می‌خواست یاسین از این در داخل بیاید و آغوشش مأمّن تنِ دردناکم شود.

ضعف کرده بودم از درد نبودش، اگر اینجا بود و تنه‌ایم نمی‌گذاشت این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.

تقصیر خودِ احمقِ و خوش‌خیالم بود که به‌زور یاسین را راهی کردم.

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۷۶۴



چشم‌هایم کم‌کم داشت تاری می‌شد.
خون از دست رفته، خوب داشت کارِ خودش را می‌کرد و
نیت کرده بود برای بردنم به دنیای بی‌خبری.

مادر بودن حسِ عجیبی بود.
نمی‌خواستم بدونِ او دیگر چشم باز کنم. من فرزندم را
سالم می‌خواستم و چقدر خودخواه بودم که دعادعا
می‌کردم هر دویمان نجات پیدا کنیم.

طفلک یاسینم... وقتی می‌شنید، چه حالی می‌شد یعنی؟!
حتماً انقدری غصه می‌خورد تا دیوانه شود.
می‌شناختم این مرد را.

خدایا من به درک، حداقل به خاطرِ دل یاسین...

" یاسین "

پاشنہی کفش ہایم را بالا کشیدم و قامت صاف کردم.

- من می رم ماشین رو روشن کنم... خیلی زحمت دادیم
حاج خانوم.

زن نشسته روی ویلچر با لبخند سر تکان داد.

- به سلامت پسرم. سلام به خانومت برسون.

متواضع سر خم کردم. @Vip Roman

- بزرگیتون رو می رسونم. با اجازه.

جلوتر از همه از خانه بیرون آمدم تا بقیه خداحافظی کنند.

نفس عمیقی از هوای آزاد گرفتم و به سمت ماشین رفتم.

این هم از این. خدا رو شکر همه چیز به خیر گذشت، البته با کمی بگیر و ببند و بحث با برادر طلبکارش.

یک ذره روی خوش نداشت این مرد. اگر به خاطر نرگس و یاسر نبود، انقدر در مقابل بی احترامی هایش کوتاه نمی آمدم ولی خب هرچه که بود بالاخره گذشت.

یاسر و نرگس با ماشین خودشان می آمدند و من هم پدر و مادرم را آوردم.

پشت ماشین نشستم و منتظر ماندم تا بیایند.

ایرانی ها را جان به جانشان می کردی خداحافظی لحظه آخرشان دو ساعت طول می کشید.

#کپی_ممنوع ❌

نوشیکا

#پارت_۷۶۵

بہتر بود یک زنگ به آہو می زدم.
جوابِ پیامم را ہم نداده بود!!!
گوشی را از جیب کتم بیرون کشیدم وارد صفحہ کلید شدم
کہ وسط شماره گرفتن، گوشی درون دستم لرزید.
با دیدنِ نام محسن، حس کردم چیزی درونِ قلبم لرزید.
هیچ وقت جز مواقع حساس زنگ نمی زد و حالا...
ان شاء اللہ کہ خیر بود.

آیکون سبز را کشیدم و گلو صاف کردم.
- الو؟! -

- سلام آقا.

صدای گرفته‌اش، انگار از ته چاه بلند می‌شد.
آرنجم را به لبه‌ی پنجره تکیه دادم و دست دور لبم
کشیدم.
چیزی نبود، شاید خسته است.

- بگو محسن!

چند ثانیه‌ای صدای نفس‌هایش فقط در گوشم پیچید.
انگار که می‌خواست ثابت کند خوش‌خیالی‌هایم بیخود
است.

از استرسی ناخودآگاه قلبم به تپش افتاد.

تقریباً توپیدم.

- مُردی محسن؟! حرف بزن.

بالاخره جان کند و گفت:

- آقا... می شه... می شه بیاید بیمارستان...

با آمدن کلمه‌ی بیمارستان، حس کردم تنم را در وانِ پر یخ فرو کردند... منجمد شدم.

- بیمارستان... بیمارستان چرا؟!!

- آقا... خانمتون...

جان می کند برای حرف زدن و نمی دانست دارد جان من را هم می گیرد.

با عصب‌هایی در حال ترکیدن، فرمان را در مشت فشردم و داد زدم.

- محسن آهو چش شده؟! حرف بزن می‌گم...

باورم نمی‌شد صدایی که می‌شنیدم، صدای گریه‌ی محسن بود.

- آقا شرمنده‌م، خانوم حالشون خوب نیست. فقط خودتون رو برسونید.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۶۶

@Vip Roman



با چشم‌های گشاد شده به مقابلم خیره شده بودم و سعی
داشتم جلوی لرزش دستم را با فشار بیشتر به فرمان
بگیرم.

گوشی را میان شانه و گوشم گرفتم و با دست‌هایی لرزان
استارت زدم.

- محسن مثل آدم بگو چه بلایی سر آهو اومده؟! حرف
بزن محسننن...

داد زدم و دیوانه‌وار دنده عقب گرفتم تا از پارک خارج
شوم.

مردک قصد جانم را داشت که فقط نام بیمارستان را گفت
و بعد صدای بوق آزاد در گوشم پیچید!

گوشی را عصبی روی داشبورد پرت کردم و پایم را روی گاز
گذاشتم.

محسن محسن! مگر دستم بهت نمی‌رسید.
 زنده‌زنده آتشت می‌زدم.

تمام طول راه، به معنای واقعی کلمه، مُردم!
 هزار فکر و خیال ناجور، هزار گمانه‌زنی بد و و... .

دیگر نمی‌دانستم به که پناه ببرم از شر اتفاقی که حتی خودم
 هم دقیق نمی‌دانستم چیست.

یاسر زنگِ تلفنم را یک بند کرده بود اما سرعتم انقدری
 زیاد بود که حتی کنترل ماشین در این وضعیت برایم سخت
 بود چه برسد به کار اضافه.

ماشین را پارک کرده نکرده، یک گوشه خاموش کردم و
 به سمت ساختمان بیمارستان دویدم.

وارد که شدم، هراسان این طرف و آن طرف را نگاه کردم.
مغزم قفل کرده بود انگار.
نمی دانستم باید کجا بروم برای رسیدن به جواب.
دیدن محسن در انتهای یکی از سالن‌ها، به چشم
گرداندن‌هایم پایان داد.
بی توجه به نگاه آدم‌هایی که رویم بود، تقریباً به طرفش
دویدم.
با دیدنم از جا بلند شد.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۶۷



نگاهِ ماتم سرتا پایش به گردش درآمد.

چهره‌ی تکیده و نگران.

پیراهنِ جر خورده و لبِ زخم شده!

دعوا کرده بود؟!

- چی شده محسن؟ آهو کجاست؟!

به جای جواب، سر پایین انداخت و چشم‌های سرخش را دزدید.

دیگر خونم به جوش آمده بود.

دست بردم و با شدت یقه‌اش را گرفتم.

معلوم بود غلطی کرده که کارمان به اینجا کشیده بود.

دندان روی هم ساییده و غریدم.

- حرف می‌زنی یا دندون‌هات رو تو دهنتم خورد کنم؟!

چشم‌هایش را با درد بست و مکث کرد.
 تکان محکمی به تنش دادم تا زبان بی‌صاحبش را تکان داد.
 من سر زن و بچه‌ام با هیچ کس شوخی نداشتم.
 لازم بود، قید رفاقت و نان و نمک چندساله را هم می‌زدم.

- روم سیاه آقا... غفلت کردم، نفهمیدم چطور، اون...
 اون نامرد وارد خونه‌تون شده!

نفس در سینه‌ام گره خورد و مردمک چشم‌هایم گشاد.
 آن نامرد؟!
 منظورش... منظورش غیاث بود؟!!

ادامه‌ی ماجرا انگار سوزناک‌تر بود که اشک از چشم‌هایم
 چکید.

- وقتی به خودم اومدم که صدای جیغ و شکستن وسایل از داخل خونه می‌اومد. شرمندهم آقا... به خدا سرم رو هم بیرید دم نمی‌زنم. امانت‌دار خوبی نبودم...

گفت و شانتهایش از هق‌هق لرزید. مات دستم از روی یقه‌اش شل شد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۶۸



انقدری هراسِ جانِ آهو و پسرمان تنم را به رعشه درآورده بود که فرصتی برای سرزنش نداشته باشم.

حالم را نمی فهمیدم.

صدای تپشِ قلبم به وضوح در گوشم می پیچید.
چشم‌هایم... چشم‌هایم عجیب می سوخت.

انگار که مشتی شن درونش پاشیده باشی!

من و گریه؟!!

خدایا! زندگی‌ام به کجا رسیده بود؟!!

آبِ دهانم را سخت بلعیدم و لب زدم.

- کجاست... زخم... -

به اتاق اشاره کرد. رد نگاهش را با گرداندنِ سرم گرفتم.

- بردنش تو اون اتاق... -

بی تردید به سمت اتاق قدم برداشتم که بازویم از پشت سر کشیده شد.

- آقا صبر کن... نمی‌دارن کسی - بره تو. لباسش پر از خون بود. دقیق نمی‌دونم چی شده. با اون عوضی تو حیاط درگیر شدم، فرار کرد دویدم دنبالش، همسایه‌ها زنگ زدن اورژانس.

گفت لباسش پر خون بود؟! می‌خواست با این حرف‌ها من را بکشد؟!

دیگر تحمل نکردم.

انگار که این مغز از درون منفجر شد و به در و دیوار پاشید.

چرخیدم و بی‌تردید مشتم را روی دماغش خواباندم.

روی زمین پرت شد. با دو گام بلند جلو رفتم و از یقه بلندش کردم.


- من ماهی میلیون‌میلیون به حساب تو و نوچه‌ها نمی‌ریزم که امانتم رو این‌طور تحویل بگیرم! گفتم

محسن سرش بره نمی‌ذاره به ناموس من خط بی‌افته.
نه که الان از لباس خونی شده‌ش برام نقل قول کنی.

هیچ جوابی جز نگاهی شرمنده نگرفتم.
غیاث ضربه‌ای به پیکره‌ام وارد کرده بود که نتوانم کمر
راست کنم.

- اون حرومزاده کجاست؟! اونم گذاشتی در بره یا
ذره‌ای از خودت جنم نشون دادی؟

دست زیر دماغِ خونی‌اش گرفت و یک کلام با درد نالید.
- تو سردخونه‌س، آقا!

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

اینم ۶ پارت جدید

نویسندتون زرنگ شد امروز 

نظراتو بترکونید دیگه، منم انرژی بگیرم.

نوشیکا

#پارت_۷۶۹



احساس کردم رعدی در سرم گذشت و مغزم را سوزاند.
به گوش‌هایم شک داشتم، به شنیده‌هایم!

- چ... چی... گفتم؟! -

- مُرد... نفسِ نحسش قطع شد.

چشم‌هایم از حدقه گشاد شد.

محسن آدم کشته بود و اجازه داده بودند اینجا
راست راست بچرخد؟! امکان نداشت.

بهت زده لب زدم.

- کشتیش؟! -

- نه آقا. یه قمه دستش بود، اندازه‌ی دوتا دست من!
رفتم دنبالش... تو هول و وِلا بود برای در رفتن از
دستم. ده متری ازش فاصله داشتم ولی جوری ترسیده
بود که از لبه‌ی جوب که خواست بگذره، پاهاش گره
خورد بهم و قمه مستقیم رفت تو گلوش.

مثلِ گوسفندی که قربونیش کنن، خِرخر کرد و همون جا
جون داد. اصلاً به بیمارستان نکشید.

انگار سرم را میانِ انبوهی از حس‌های مختلف فرو برده
بودند.

بہت برای مرگ وحشتناک غیاث، خوشحالی برای قاتل
نشدن محسن و دردسر جدید، دنیایی غم برای جان زن و
فرزندم.

نهایتِ نہایت احساساتم ہم شد دریایی از نفرت.

به درک کہ مُرد، به جہنم!

کاش زودتر با دست‌های خودش، خودش را راہی جہنم
می‌کرد، قبل از اینکه زندگی من را سیاه کند.


با نفرت دندان کلید کردم و غریدم:

- برہ به جہنم! اگہ نمی‌مرد ہم، اگہ تو ہم دنبالش
نمی‌رفتی و ذرہ می‌شد می‌رفت تو اقیانوس، پیداش
می‌کردم و زندہ‌زندہ آتیشش می‌زدم.

@Vip Roman

- آقا به ناموسم قسم اگه گیرم می افتاد خودم امونش
نمی دادم. وقتی صدای جیغ های خانوم رو شنیدم،
انگار دنیا رو سرم خراب شد.

هیچیک از این حرفها توجیه درستی برایم نبود.
محسن ناخواسته خیانت در امانت کرده بود، خودش هم
می دانست اگر بلای خانه خراب کنی سرِ آهو بیاید،
روزگارش سیاه است که دنبال عذر و بهانه بود.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۷۰



نگاه از چهره ی غمناکش گرفتم و پشت به او کردم.

- برو دعا کن... دعا کن محسن بلائی سر زخم نیاد. من
به اعتماد تو تنهاش گذاشتم.
به خدا قسم آگه بلائی سر یکیشون بیاد، دودمانت رو به
باد می دم.

می خواستند بگویند بی منطقم یا بی رحم،
در هر صورت فاقد اهمیت بود.
برای یک انسان بالاتر از سیاهی رنگی هم بود مگر؟!!

درمانده به دیوار تکیه دادم و دکمه‌ی بالای پیراهنم را باز
کردم، برای ذره‌ای بیشتر نفس کشیدن.
دکمه و پیراهن بهانه بود، داشتم از درون می مردم.
دست و پا می زدم در تمام اشک‌هایی که قصد بیرون آمدن
داشتند و اجازه نمی دادم.
شک نداشتم رگه‌های چشمم سرخ سرخ شده بود.
خدایا خودت به من رحم کن، جز تو دیگر پناهی ندارم.

بیرون آمدنِ زنی با روپوش سفید، باعث شد با شتاب از دیوار فاصله بگیرم و به سمتش بروم.
- چی شد... زنم...

کلمات را جدی جدی گم می کردم.

زنِ جاافتاده نگاه عمیقی به صورتم انداخت و عینک طبی اش را از روی چشم برداشت.
- شما همسرِ اون خانوم باردار هستید؟! آهو محمدی؟

سر تکان دادم و نگران پرسیدم.

- بله، حالش خوبه؟! خودش، بچه‌م؟!

عینکش را در جیبش فرو برد و با چیزی که گفت، همان یک ذره جان را هم از تنم گرفت.

- متاسفانه همسرتون بخاطر ضربه‌ای که به سمت چپ پهلوش وارد شده، به خونریزی افتاده. بعد از انجام دادن یه سری آزمایش و تشخیص بنده، احتمال مردن جنین توی شکم مادر رو می‌دیم.

همین چند جمله‌اش مانند پتکی در مغزم کوبیده شد و سرم را به دوران انداخت.

همان لحظه از پشت سرش خارج شدن تختی از اتاق را دیدم و به هیچ عنوان دلم نمی‌خواست باور کنم آن زن روی تخت، همان آهوی من است.

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۷۷۱



به سمتش رفتم اما نامردها انقدر سریع او را بردند که مهلتی برای گرفتن انگشت‌های بی‌رنگ شده‌اش به من نداد و از طرفی حرف‌های زن، پای تقلايم برای رسیدن به او را گرفت.

- اجازه بديد بېرنش آقا! بايد بره بخش مراقب‌های ویژه. يه سری آزمایش هم هست که بايد انجام بديم تا جواب قطعی مشخص شده.

به سمتش برگشتم.
 با چشم‌هایی که حالا بدون اراده پر اشک شده بودند و عجیب می‌سوختند.
 زن نگاه دلسوزش را از چشم‌هایم گرفت و خواست برود که صدایش زدم.
 - خانوم دکتر؟!!

برگشت و من بغضی۔ بی سابقه را قورت دادم برای حرف زدن.

- بچه برام مهم نیست، فقط زخم رو نجات بدید، به هر قیمتی که شده.

این را گفتم، اما هیچ کس نبود که از دلِ پر خونم خبر داشته باشد.
هیچ کس نفهمید که با حرفم چگونه مردم و دم نزدم.

چه کسی می فهمید چه تصمیم کشنده ای ست، انتخاب بین تکه ای از وجودت و تمام وجودت.

می گفتند مادر بودن سخت است، اما من در خودخواهانه ترین حالت، حالا می گفتم پدر بودن سخت تر است.

اینکه در دلت هزار و یک چیز بگذرد و زبانت نیش‌دار
بچرخد.

نیشی که جهش می‌زد و تنِ خودت را زهرآگین می‌کرد.

باید می‌مردم، می‌مردم و زمانی زنده می‌شدم که روشنایی
زندگی‌ام صحیح و سالم مقابل چشم‌هایم قدم می‌زد.
من هم به آن جنین وابسته بودم.

من هم شب‌ها ردِ لگدهایش را از روی شکم مادرش
می‌بوسیدم،
با او حرف می‌زدم،

برایش آرزوها داشتم، اما آهو مهم‌تر بود. مهم‌تر از هر
چیزی که در این دنیا وجود داشت.

مات و مبهوت، وسط سالن مانده بودم، بی‌توجه به
رفت‌وآمد آدم‌ها.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۷۲



بی توجه به محسنی که روی صندلی نشسته بود و از شدت
شرمندگی، در سر گریبان فرو برده بود و شانه‌هایش
می لرزید.

- همراه خانوم محمدی شما میاید؟!

چشم‌های لرزانم را از آن نقطه‌ی نامعلوم به صدای پشت
سرم دادم.

پرستاری بود با کیسه درون دستش.

هوای ناخوشایند بیمارستان را نفس کشیدم و فقط سر تکان دادم. زبانم دیگر همراهی ام نمی کرد.

تاییدم را که گرفت، بدون مکت کیسه را در آغوش گذاشت.

- لباس های مریضتون. لطفاً همراه من بیاید، برای پذیرش و پرداخت هزینه ها.

خودش جلوتر راه افتاد، اما من پای قدم برداشتن نداشتم. پایش را نداشتم اما محکوم بودم به محکم ماندن. به کاری که برای اولین بار در زندگی ام توان انجامش را نداشتم.

ای کاش تمام بلاهایی که سر آهو آمد را سر من می آورد. من را در خیابان خفت می کرد، من را کتک می زد، من را می ترساند...

حتی فکر کردن به وحشتی که در دلِ کوچک آهو رخنه کرده و چه عذابی کشیده، قابلیت این را داشت که به تنهایی جانم را بگیرد.

خدا می دانست چندبار نامم را برای کمک صدا زده و من بی شرف، از همه جا بی خبر، برای خودم چای می خوردم و با بقیه صحبت می کردم.

دنبال سرِ آن پرستار رفتم و تمام کارهایی که لازم بود را انجام دادم.

انجام دادن که چه عرض کنم، نه کیف پولی نه کارتی، هیچی همراهم نبود.

محسن را فرستادم تا کیفم را از ماشین بیاورد و لباس ها را هم آن جا بگذارد.

نهایتش من ماندم و صندلی های انتظارِ خلوت و دیوارِ شیشه ای، که میان من و همسرم فاصله انداخته بود.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۷۳



بی تاب شده بودم.

بی تاب تر از هر وقتی و همین امانم را بریده بود.

نه جان سر پا ایستادن داشتم، نه قرارِ نشستن.

برای بار هزارم بلند شدم و از پشت شیشه زل زدم به تن
خوابیده اش روی تخت.

حق من از این زندگی این نبود... هیچ وقت در زندگی ام ناشکری نکرده بودم، اما حالا بدجور از خدایم گله داشتم.

آهو در مرحله‌ی اول یک اجبار بود، در گام دوم یک آدم محترم و قابل احترام و رفته رفته عزیز شد، به جایی رسید که هیچ دلیل و منطقی نمی توانست من را از پرستیدنش منع کند.

آن لحظه‌ای که به خودم آمدم و گفتم خدا یکی، آهو هم یکی.

دلم می خواست جا داشت و معامله می کردم.

سرِ دار و ندارم.

هر چیزی که تمام عمرم را برای به دست آوردنش زحمت کشیدم و تک تکشان گذر عمرم را نشان می دادند.

تمامشان را می دادم و زن و فرزندم را صحیح و سالم تحویل می گرفتم.

به خدا که دیگر هیچ چیز جز این نمی خواستم.

حتی از فرزندم هم گذشتم... فقط آهو...
 خدایا رحم کن به دلم، خودت مهرش را ریشه‌دار در دلم
 کاشتی، خودت نگه‌دارش باش.

به خواب هم نمی‌دیدم روزی برسد که تمام وجودم را در
 حضور یک زن ببینم.

به خواب هم نمی‌دیدم زندگی‌ام را بدون او پوچ و سیاه ببینم
 و حالا از ترس نبودش، دقایقی پیش روی همین صندلی‌ها
 زار زده بودم.

دقیقاً مانند کودکی که در شلوغی بازار، مادرش را گم کرده
 بود.

مگر بی‌پناهی فقط نداشتن سرپناه و آوارگی در خیابان بود؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۷۴



منی که شریک روزهای خوب و بدم از آغوشم به دور بود
هم بی پناه بودم.

کلمات هیچ وقت محدود به یک موقعیت نبودند.

از آن شیشه‌ی منفور چشم گرفتم که نفس سنگینم به
آهی عمیق تبدیل شد.

پاهایم را بی حوصله روی زمین کشیدم و به سمت خروجی
رفتم.

نه دلِ دوری از آهو را داشتم و نه طاقت نفس کشیدن در
این فضای بسته را.

هیچ راهکاری برای آرام کردن خودم نداشتم. تنهای تنهای!
حتی محسن را هم فرستاده بودم تا برود.

مستقیم به سمت دکه‌ای در همان نزدیکی‌ها رفتم.
به جای خریدن بطری آبی برای باز کردن گوی خشکم،
وقتی به خودم آمدم که یک بسته سیگار و یک فنک
پلاستیکی سبز رنگ درون دستم خودنمایی می‌کرد.

روی نیمکت خالی داخل محوطه نشستم و بی‌قیدتر از این
حرف‌ها، پلاستیک دور بسته را باز کردم.

سیگار را برای چه می‌خواستم؟! نمی‌دانم!
حتماً آرامش!

مضحک بود اما قابل امتحان.

شاید معجزه می کرد و منی که از دود و دم متنفر بودم، خبر نداشتم.

شعله‌ی فندک را زیر نخ کنار لبم کشیدم و عمیق کام گرفتم.

سیگار سوخت و هیچ کاری جز پر کردن ریه‌هایم از دود نکرد.

به سومین کام نکشیده، حرصی روی زمین پرتش کرده و با تمام خشم و کینه‌ام از این زندگی، لگدمالش کردم.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۷۵



این لعنتی اصلاً در حدی نبود که بتواند تسکین دهنده‌ی
روحم باشد.

منبع آرامش من روی یکی از این تخت‌ها خوابیده بود.
آخ خدا... مگر می‌شد چسباندن لب به این سیگار
بی‌مصرف را با بوسیدن لب‌های شیرینش جایگزین کنم؟

آرنج‌هایم را به زانو تکیه دادم و سرم را میان دست‌هایم
گرفتم.

بی‌طاقتی آدمِ صبوری مثل من جزو عجایب بود، اما واقعاً
دیگر نمی‌کشیدم، حتی یک لحظه!

دقایق زیادی را غرق در تنهایی‌ام نشسته بودم.

با نشستن دستی از پشت سر روی شانهام، از سیاهچاله‌ی
افکارم بیرون کشیده شدم.

- یاسین!

یاسر بود. حتماً محسن خبردارش کرده بود.

صندلی را دور زد و مقابلم ایستاد.

- ما باید از همسایه بشنویم آهو رو آوردن کدوم
بیمارستان، مرد حسابی؟! چرا تلفنت رو جواب ندادی
این همه زنگت زدم؟

پس خبر از جای دیگر رسیده بود. بی حس نگاهش کردم که
کنارم نشست.

آنقدر بی تفاوتی از من به دور بود.
حتی زورم می‌آمد جوابش را بدهم.

- چرا حرف نمی زنی یاسین؟ خونه زندگی به هم ریخته،
ظرف ها شکسته، خون روی فرش ها... زن داداش
خوبه؟! یه چیزی بگو.

عمیق به چهره ی نگرانش زل زدم. بی توجه به سوال هایش
پس از مکثی کوتاه، آرام افکارم را لب زدم.

- حالا می فهمم تو این مدت چی کشیدی، الان می فهمم
چه دردی داره فراغ یار...

حس کردم جگرش سوخت از حرف هایم.
درمانده صدایم زد.
- یاسین...

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۷۶



بی توجه ادامه دادم.

- ولی تو حداقل می دونستی حالشون خوبه...

خندیدم، مانند زهر.

- گفتن مُرده... پسر-م رو می گم یاسر... تو شکم مامانش
مُرده...

نگاهش مات شد از حرفم، شوکه و متعجب.

خیلی بی مقدمه برایش بحث را باز کرده بودم.
انگار که تنها هدفم تخلیه کردنِ ذهنم بود، نه شرح واقعه.

آب دهانم را سخت بلعیدم برای پایین دادنِ توده‌ی گیر کرده در گلویم. داشت خفه‌ام می‌کرد.

- کمتر از دو ماه دیگه قرار بود بغلش کنم ولی ازش گذشتم... گفتم اشکال نداره... ولی آهو... اون نه! به خود خدا ازش نمی‌تونم بگذرم. من... من دارم می‌میرم یاسر... دعا کن...

جمله‌ام تمام نشده، در آغوشش فرو رفتم. بی‌تعارف‌تر از هر وقتی پذیرا شدم و پیشانی چسباندم روی شانهِ برادر کوچک‌ترم. یاسین شکسته بود، آوار شده بود در همین چند ساعت...

این همه سال من پشت و پناه بقیه بودم و حالا احساس می‌کردم نیاز دارم تمام دنیا زیر پروبالم را بگیرد تا بیشتر از این زمین نیوفتم.

ترس چیز بدی بود. پاهایت را از بیخ می برید و نفست را
بدتر از آن. دقیقاً مثل الان.

چند ضربه آرام به کمرم زد.

- خوب می شه یاسین... به خدا خوب می شه..

بی خبر از وضعیت دقیقش دلداری می داد. حرف هایش
زیادی برایم ناکافی بود.

نگذاشتم آغوشش طولانی شود، یعنی نخواستم.
این هم بی فایده بود.

#کی_ممنوع  @Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۷۷۷



باید برمی گشتم، آرامش من جای دیگری بود.
 بلند شدم که همزمان با من بلند شد.
 می خواست چیزی بگوید، اما تردید داشت.

- می گن مُرده... اون مرتیکه رو می گم، راسته؟!

سر تکان دادم و پاکت سیگار را از روی نیمکت برداشتم.
 نگاه خیره‌ی یاسر روی دستم بود، حق داشت تعجب کند.
 - رفت به درک! کاش نمی مرد تا خودم با همین دست هام
 نابودش می کردم، حرومزاده...

معلوم بود هیچ حرفی برای گفتن ندارد، وضعیتم واقعاً غیرقابل دلداری دادن بود.

- نرو تا من یه زنگ بزنگم خونه. وضعیت خونه رو که دیدن و گفتن آهو رفته بیمارستان، مامان نزدیک بود سخته کنه. با هزار تا قرص آرومیش کردیم. به زور نگهشون داشتم خونه، هرچند می دونم الان سر و کلهشون پیدا می شه.

سر تکان دادم و منتظر ماندم تا تلفن نه چندان طولانی اش تمام شود.

برخلاف اصرار یاسر بر نیامدنشان، به یک ساعت نکشیده همه داخل بیمارستان بودند.

از پدر و مادرم بگیر تا خاطره و شکوفه و شوهرهایشان.

حتی خیلی نگذشت که در کمال تعجب دوتا از عموهایم با
همسرانشان سر رسیدنش و نورعلی نور شد.

محلای که همه هم را می شناختند همین بود.
یک خبر مثل توپ صدا می کرد.

خبر مُردن فرزندمان آنقدر برای همه ناراحت کننده بود که
مادرم همان دم با دیدنم زیر گریه زد. انگار یاسر پشت تلفن
گفته بود.

خاطره و شکوفه بدتر از آن...

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۷۷۸



حالم داشت از جو بینمان به هم می خورد.
زن ها بی محابا حال بدشان را با اشک ریختن بروز می دادند
و من مجبور بودم خودم را کنترل کنم.

همه نگران بودند و من نه روی بیرون انداختنشان را
داشتم و نه توانش را.

کاش می رفتند، حضورشان می دانم از سر محبت بود، اما در
شرایطی نبودم که بخواهم دوست و آشنا شاهد حال
خرابم باشند.

دور و اطرافم زیاد شلوغ شده بود که صدای پرسنل
بیمارستان را درآورد و همین نجات دهنده ام شد.
خودشان زحمت بیرون انداختن همه را کشیدند.

آنقدر بی حوصله بودم که هیچ مخالفتی با این مسئله نداشتم و باز هم خودم ماندم و خودم.

شقیقه‌هایم را کمی با نوک انگشت ماساژ دادم و کلافه از آرام نگرفتم، سرم را از پشت به دیوار چسباندم.

جواب آزمایش‌ها آمده بود، منتظر معاینه و جواب دکتر بودم.

- مزده بده آقای پدر!

با عجله سر بلند کردم و ایستادم.

همان دکتر بود، متخصص زنان.

بی توجه به چهره‌ی بشاشش، من ترسیده پرسیدم.

- چی شده؟!

لبخندش وسیع تر شد.

- چرا انقدر پریشون؟ برات خبر خوش دارم.

خبر خوش؟! حتماً آهو به هوش آمده بود.

- چه خبری؟! بگید تا جون به لب نشدم.

برگه‌های درون دستش را جابه‌جا کرد و در کمال ناباوری گفت.

- گل پُست زنده‌س!

امروز دیگر حتی شنوایی‌ام را هم باور نداشتم، شوک پشت شوک.

انتظار هر چیزی را داشتم جز این.

- شما... شما که گفتید مُرده، پس الان...@

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۷۹



حرفم را بریدم و به جایش هوا را بلعیدم تا قلبم از بی‌اکسیژنی از کار نیفتد.

- گفتم به احتمال زیاد و اینکه هیچی تو علم پزشکی صددرصد نیست.

الان هم این حرفم به معنی رفع شدن خطر نیست، فقط مطمئنم جنین توی شکم مادر نمرده.

متأسفانه همسرتون تو ماه‌های خطرناکی هستن و نارس به دنیا اومدن بچه توی هشت ماهگی خیلی خطرناکه.

فعلاً مراقبت‌های لازم رو انجام می‌دیم تا به هوش بیان.

این‌ها را گفتم و من شوکه را همان‌جا تنها گذاشت.
عقب‌عقب رفتم و بدون صبر روی صندلی‌ها آوار شدم.
باورم نمی‌شد، خدایا خدایا!

در اوج ناامیدی این خبر خودِ معجزه بود.
- خدایا شکر... خدایا شکر... -

کم بود، این شکرگذاری‌های لفظی آنقدر کم بود که
هرچقدر تکرارش می‌کردم دلم آرام نمی‌گرفت.

باید نماز شکر می‌خواندم.
حداقل شاید کمی آرام می‌گرفتم در برابر خدایی که باز هم
نورِ حضورش را در زندگی‌ام روشن کرد.

اینکه کمتر از یک ساعت بعد، خبر به هوش آمدنِ آهورا هم دادند، برایم اوجِ خوشبختی بود.

به هوش آمده بود اما آنقدر گیج و منگ که درکِ درستی از اطراف نداشت و چشم‌هایش نیمه‌باز بود و دوباره داشت روی هم می‌رفت.

آن لحظه‌ای که از آی‌سی‌یو بیرونش آوردند و می‌خواستند انتقالش دهند، حتی شک دارم متوجه شده باشد که من کنارش بودم.

خیلی زود ترتیب فرستادنش را به اتاق خصوصی دادم، تا هم او از هیاهوی بیمارستان به دور باشد و هم خودم بتوانم راحت کنارش بمانم.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۸۰



تا زمانی که هوشیاری کاملش را به دست بیاورد و کاملاً
بیدار شود، زمان زیادی داشتم.
انتظار سخت‌تر از این حرف‌ها بود.

کاش زودتر بیدار می‌شد.
نیاز داشتم به هم‌کلامی که او باشد...

@Vip Roman

" آهو "

صدای جیغ‌های ظریف و زنانه‌ای، دیوانه‌وار در گوشم
می‌پیچید.

کمک می‌خواست و صدایش... صدایش چقدر آشنا بود!

میان حسی— از خلاء، تلاش داشتم برای پیدا کردن آن
صدا...

دوباره جیغ آن زن و این بار آمیخته با قهقهه‌های شیطانی
یک مرد.

می‌شناختم... آن صدا را هم، آن مرد را هم...

ترسناک بود، وحشتناک بود صداهای بدون تصویر.

همه‌جا تاریک تاریک، غرق در سیاهی.

نمی‌توانستم پلک‌هایم را از هم فاصله دهم.

یک تلاش بیهوده داشتم برای نجات از این حال اما انگار
توانش را نداشتم.

گر گرفته بودم از ترس و وحشت، انگار هیچ راه فراری
نداشتم.

تمام جانِ نداشته‌ام را برای باز کردن چشم‌هایم به کار
گرفتم که صداها در یک لحظه قطع شد و نور شدیدی
در چشم‌هایم خورد.

برخلاف آزاری که شدت نور به چشم‌هایم وارد می‌کرد،
ترس داشتم از بستنشان.

خواب دیده بودم...

یک خواب بی‌تصویر و وحشتناک...

نفس لرزانم را بیرون دادم و پلک‌هایم را چندبار باز و بسته
کردم.

چند لحظه طول کشید عادت کردنشان به محیط و دیدن اطرافم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۸۱



چشم گرداندم و با دیدن هر قسمت از اتاقی که در آن حضور داشتم، یک صحنه از بلایی که امروز بر سرم نازل شد از جلوی چشمم گذشت.

من، غیاث، شکستن ظرفها... بچهام!

خیلی سریع، بغضی ناگهانی اما وسیع، بیخ گلویم نشست.
 خدایا خودت به دلم رحم کن، من طاقت گذر کردن از
 همچین امتحان سختی را نداشتم.

و با حس سنگینی روی دستِ دیگرم، نگاهم را به سمت
 چپِ تخت دادم. یاسین بود.

پیشانی‌اش را لبه‌ی تخت گذاشته بود و دست من را سفت
 گرفته بود.

با ترس گردن بالا کشیدم و نگاهی به شکم که همچنان
 برآمده بود انداختم.

دستم را بالا آوردم و آرام روی شکم گذاشتم.

نمی‌دانم چرا انتظار داشتم همین حالا واکنش نشان دهد و
 با لگدهایش، خیالم را از سلامتیش راحت کند.
 نکند واقعاً بلایی سرش آمده؟!!

خسته از ترسی که حالم را بد پریشان کرده بود، سر بر
 متکایم کوبیدم و تند نفس کشیدم.

فقط یک مو مانده بود تا سدِ مقاومتم متلاشی شود و زیر
 گریه بزنم.

با همان بغضِ خانه خراب، یاسین را صدا زدم.
 - یاسین...

نشدید. لعنتی، چه وقت خواب بود حالا.

- یاسین... بیدار شو... یاسین...

صدای نزارم بالاخره هشیارش کرد.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۸۲



پیشانی از لبه‌ی تخت برداشت و با هول گردن بالا کشید.
دیدنِ چهره‌ی آشفته‌اش، تلنگرِ محکم‌تری به قلبِ دردناکم زد.

کاسه‌ی چشم‌هایش سرخِ سرخ، نگاهش گیج و منگ،
موهای پریشان و ...

نمی خواستم باور کنم چه اتفاقی برایم افتاده که یاسین همیشه آراسته به این حال افتاده است.

- بیدار شدی آهو؟! خوبی؟!

قطعاً نه! حال خوب از من گریزان بود. اما وضعیت خودم بی اهمیت ترین چیز بود در حال حاضر، فقط بچه ام... او را سالم می خواستم.

لب های خشک شده ام را از هم فاصله دادم و نالیدم.
- یاسین بچه ام... حالش خوبه؟ تو رو خدا راستش رو بگو، ز... زنده س؟!

حس می کردم جان کندم برای گفتن کلمه ی آخر. انقدر که عجله داشتم برای شنیدن حقیقت، به همان میزان شاید هم بیشتر از آن گریزان بودم.

- خوبه... حداقل از تو بهتره حالش، تو آروم باش.

یک چیزی در لحنِ کلامش می‌لنگید.

چیزی که خوب حسش می‌کردم و کاسه‌ی چشم‌هایم را خیلی راحت پر می‌کرد.

- دروغ نگو یاسین...

بی‌قرار بودم و ناباور.

امکان نداشت این مرد چیزی را از من پنهان کند و من نفهمم.

کف دستم را روی تخت گذاشتم و بالاتنه‌ام را بالا کشیدم تا بنشینم، که بلافاصله دست روی شانهم گذاشت و اجازه‌ی حرکت نداد.

واکنشم ناگهانی بود که غافلگیر شده بود و عصبی.

- چیکار می کنی آهو؟! دراز بکش ببینم. کی بهت گفته
تکون بخوری؟

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۸۳



صدای نه چندان آرامش، توفانِ سهمگینی از غم را به سمتم
حمله ور کرد.

نه به خاطرِ خشمِ صدایش، بلکه از ترسِ دلیلِ این حجم از
دلنگرانی برای یه تکانِ ساده.

خوب یادم هست با چه شدتی روی زمین پرت شدم، تمام
تنم آن لحظه تیر کشید.

نکند واقعاً...

نه! زبانم لال!

بینی‌ام را بالا کشیدم و هیچ تلاشی برای پاک کردن اشک‌های روان شده‌ام نکردم.

- پس... پس چرا تکون نمی‌خوره؟ یاسین توروخدا راستش رو بگو.

- آهو تازه به هوش اومدی، مگه اون بچه بیست و چهار ساعته تو شکمت فوتبال بازی می‌کنه که الان بخواد تکون بخوره؟ حرف من رو باور نداری؟

او را باور داشتم اما او که ندیده بود چه بلاهایی سر من آمده.

دستش را جلو آورد و یک طرفِ گونه‌ام را از اشک پاک کرد.

- گریه نکن، به جون خودت زنده‌س.

حس می‌کردم زنده بودنش دیگر برایم کافی نیست. من فرزندم را سالم می‌خواستم.

با صدای گرفته و حالی نزار پرسیدم.

- سالمه؟! exchange

گونه‌ام را در همان حال نوازش کرد و پلک بست.

- ان‌شالله... ان‌شالله که هست.

صدای آوار شدن دنیای رنگی‌رنگی، که ماه‌ها در قلبم چیده بودم، به یک‌باره در گوشم به صدا درآمد.

پلک روی هم نهادم و اجازه دادم اشک‌هایم از میان
شکافِ بینشان بی‌شرمانه خود را به نمایش بگذارند.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۸۴



هق زدم و خواستم پتو را روی سرم بکشم تا زیرش پنهان
شوم که دستی مانعم شد.

- تورو به خدایی که می‌پرستی، گریه نکن آهو. قلبم
همین جوری هم داره آتیش می‌گیره، بدترش نکن.

دلم می خواست فریاد بکشم "من هم... قلب من هم یاسین."

برای خود سیاه بختم، برای فرزندم که تاوان کینه یک پست فطرت را پس می داد.

برای تو یاسین... برای تو که انقدر پریشان نبینمت.

اما به جای بروز یک دنیا حرف نگفته، لب هایم را روی هم فشردم و سر تکان دادم.

بوسه ای که پشت دستم نشست، قلبم را بی قرارتر کرد.

- می گذره این روزها هم... بهت قول می دم، فقط قوی باش. پسر من به یه مادر قوی نیاز داره، تو بخوای خودت رو ببازی، زندگیتم باختی آهو...

روی متکای خیس شده سر کج کردم تا او را ببینم.

اگر حرف نمی زدم، قطع به یقین از شدت غم می مردم.

- دیگه... دیگه طاقت از دست دادن ندارم یاسین. مامان بابام رفتن، هیچ جای زندگیم که بهشون نیاز

داشتم نبودن، تو اومدی، شدی دنیام، بچہ مون اومد،
شد روشنایی اون دنیا.

نمی خوام دنیام به هم بریزه که مجبور شدم دوباره
بسازمش.

من داره سی سالم می شه یاسین، دیگه می خوام زندگی کنم.
زخم ها خیلی دیر خوب می شن. به قیمت از دست دادن
کل عمر...

بوسه ی دوم و سومش، پشت هم دستم را گرم کرد.
- می دونم... می دونم عزیزم. همه ش تقصیر منه. من
احمق... خدا لعنتم کنه!

#کی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۷۸۵



فقط خدا می دانست که چقدر در این اتفاق من از همه بیشتر مقصر بودم، اما یاسین به جای سرزنشم، خودش را لعنت می کرد.

خوشحال نبودم از این قضیه، حتی یک ذره. احساس می کردم ظلم بزرگی در حقش کرده ام. من امانت دارِ بدی بودم.

- آگه اصرارهای من نبود تو نمی رفتی. آگه بلایی سر این بچه بیاد...

انگشت اشاره اش روی لب هایم نشست.
- هییش. خودت رو با این حرف ها آزار نده.

- ولی...-

- ولی نداره. الان دنبال مقصر- بگردیم همه چی درست می‌شه؟! استراحت کن. من برم دکترت رو صدا بزنم بیاد.

قبل از اینکه بتواند از تخت فاصله بگیرد، دستش را سفت گرفتم. یک چیزی سر دلم مانده بود، یک ترسِ بزرگ.
- نرو چند لحظه... خواهش می‌کنم.

ایستاد و با حوصله گفت:

- جانم، بگو جایی نمی‌رم.

من و من کردم برای گفتنش.

- من می‌ترسم یاسین. یه وقت نیاد...

فهمید منظورِ حرفم را.

برای جواب دادن، چند ثانیه‌ای را مکث کرد.

یک وقفه‌ی کوتاه اما پر معنی.

برای بارِ هزارم پشتِ دستم را با لب‌هایش طواف داد و پر

اطمینان پلک زد.

- نمیاد... دیگه هیچ‌وقت نمیاد، خیالت راحت.

نگران نگاهش کردم.

- از کجا انقدر مطمئنی؟! گرفتیش؟ تحویل پلیس

دادیش؟!

چشم‌هایش را به نقطه‌ای نامعلوم داد و سریع سر تکان

داد.

- آره... تحویل دادیم. خیالت تخت.

برم دکترت رو صدا بزنم، الان میام.

متعجب راه رفتنش را نگاه کردم. یعنی واقعاً از شرش راحت شده بودم؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۸۶



اصلاً به چنین آدمی با این جرایم قرار بود چقدر حبس بدهند؟

ای کاش می شد تا ابد آنجا نگهش دارند.

هرچند چیزی غیرممکن و محال بود، اما آرزو کردن که عیب نبود.

غیاث کابوسِ زندگی ام شده بود. وقتی گفته بود برمی گردد،
 پس باز هم برمی گشت.
 مثل سری‌های قبل.

.....

دستمالی که یاسین به سمتم گرفت را از میانِ انگشت‌هایش
 کشیدم و اشک‌های روان شده‌ام را پاک کردم.

این چشمه‌ی جوشان، حالا حالاها قصد خشک شدن
 نداشت.

- چرا گریه می کنی دختر خوب؟ تو باید یه مامان قوی
 باشی برای پسرت.

صدای زن با محبت بود اما سخت بود هضم حرف‌هایش،
 یک چیزه زیادی دشوار.

دست یاسین داشت دستم را نوازش می کرد، تمام مدت در سکوت کنارم ایستاده بود و حرف نمی زد.

- بهت حق می دم بترسی، ولی قصد من از صداقتم توی گرفتار باهات ایجاد ترس برات نبود. فقط باید خیلی مواظب باشی، بیشتر از تو شوهرت باید مواظب باشه. وضعیت خودت و بچه اصلاً مناسب نیست، طوری که اولین تشخیص ما این بود که جنین توی شکم مُرده، این مسئله رو حتی به همسر تون هم گفتیم.

فشار دست یاسین روی دستم زیاد شد، فقط پلک بست و نگاه گرفت.

بمیرم، چه کشیده بود در آن مدتی که من بی هوش بودم؟

#کی ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۸۷



چانهام که برای بار هزارم لرزید، زن با درآوردن عینک طبی و گذاشتنش درونِ جیبِ روپوشش ادامه داد:

- بازم تاکید می کنم، خیلی خیلی مراقب باشید، قطعاً زایمان سختی رو در پیش داری پس حسابی باید قوی باشی.

تو این مدت هم به هیچ عنوان نباید کار کنی، حتی واسه برداشتن یک لیوان آب. از اینجا به بعدش دیگه بستگی به تحمل خودت و همراهی همسرت داره.

گفت و گفت تا زمانی که حرف هایش به انتها رسید و ما را میان انبوهی از ترس و نگرانی رها کرد.

نه من حرفی زدم، نه یاسین.

نه من میلی به شکستن این سکوت داشتم و نه او.

فقط تلاش می کرد با اتصال دست هایمان به هم، حضورش را برایم پررنگ تر کند.

وضعیتمان شدید خطرناک بود و امکان زایمان زودرس در ماه هشتم، بدتر از آن.

از قرار معلوم کوچک ترین حرکت اضافی و ناآگاهانه ای می توانست به آخرین اشتباهم تبدیل شود و عمری برایم پشیمانی بیاورد.

اصلاً آسان نبود.

اینکه بگوید صبح تا شب دراز کشیده یک جا ساکن باشی و حتی برای دستشویی رفتن هم یک نفر تا دم سرویس بهداشتی همراهی ات کند، دنیایی از حال بد را برایم به دنبال می کشید.

دقیقاً انسان قدرِ بعضی— چیزها را زمانی می فهمید که از دستشان داده بود.

سلامتی... سلامتی بیش از حد باارزش بود.

انقدر باارزش که تمام زرق و برق دنیا در مقابلش پوچ می شد.

- گریه نکن آهو، چرا خودت رو عذاب می دی؟ دکتر که گفت اگه مراقبت کنیم همه چی به خیر می گذره.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۸۸

@Vip Roman



گریه‌های ریزریزم انگار طاقتش را طاق کرده بود.
- می‌ترسم یاسین، دست خودم نیست.

چهره‌ی شدیداً خسته‌اش بیشتر چنگ به دلم می‌انداخت.
هرچقدر اصرار کردم، حتی برای یک ساعت هم حاضر
نشد برود و استراحت کند.

- قربونت برم این‌طوری بغض نکن. تا من رو داری،
ترس چرا؟!

شاید حق با او بود، اما با وجود تمام محبت‌هایش،
احساس خلاء بزرگی داشتم.
احساس ناامنی.

این ترس و وحشت‌ها مهمان سرزده‌ای بودند که در یک
لحظه وارد شدند، اما کنگر خوردند و لنگر انداختند.

- خیلی وحشتناکه همه چی. فکر کردن بهشون داره دیوونه می. کنه. آخه این چه بلایی بود که دامن ما رو گرفت.

و باز هم او بود که با صبوری جوابم را داد.

- می تونست بدتر از این سرمون بیاد، می تونست اون طور تموم شه که نباید، ناشکری نکن.

- ناشکری نمی کنم اما...

میان حرفم پرید و اجازه ی ادامه نداد.

- هیش... اما و اگر نداره. بیشتر از هر چیزی تو زندگیم، به وجود خدای اعتقاد دارم که هیچ وقت تنهام نداشته. دروغه بگم ایمانم تا حالا نلغزیده، دروغه بگم تو سختی هام به جایی نرسیدم که شک کنم به وجودش، اما همون لحظه که امیدم از زمین و زمان ناامید شده، بهم نشون داده که حواسش هست. هیچ

آدمی رو نمی‌شه مجبور به پذیرفتن اون‌چه که بهش ایمان نداره کرد، تا اینجای کار ما کج‌فهمی کردیم و اون هوامون رو داشته، از اینجا به بعد هم می‌سپاریم به خودش، در کنارش هم به حکم عقل و منطق، تلاش و مراقب‌های لازم رو می‌کنیم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۸۹



خدای سرازیر کردن آرامش به قلب و روح بود این مرد.
با همین چند کلمه حرفش، دروغ است بگویم کامل، اما
تا حدودی آرام شده بودم.

خودم هم خوب می دانستم با گریه و زاری هیچ مشکلی حل نمی شود، اما این اشک ها تنها راه آرامش دل بی قرارم بودند.

گریه هم که نمی کردم، غم باد می گرفتم.

چند روزی را در این بیمارستان ماندگار بودم.

دلم طاقت این فضای دلگیر را نداشت.

با اینکه اتاق خصوصی بود و به نسبت خیلی راحت بودیم، اما باز هم لحظه شماری می کردم برای برگشتن به خانه مان.

در این چند روز یاسین از کنارم جُم نخورد.

هرچه من و بقیه ی اعضای خانواده اش اصرار کردیم که برود و یکی از زن ها پیش من بماند، راضی نشد که نشد.

مرغش یک پا داشت دیگر، خیلی کم پیش می آمد یکی توان این را داشته باشد یاسین را از روی حرفش برگرداند.

با تمام این ماجراها، بالاخره روزه ترخیصم از بیمارستان رسید و عملاً من و یاسین وارد سبک جدیدی در گذراندن روزمرگی‌هایمان شدیم.

از سرعت آهسته‌ی ماشین بگیر، تا دست‌اندازهایی که طوری از آن رد می‌شد که آب از آب تکان نخورد.

پدر و مادر شدن خیلی چیزها را قرار بود در وجود ما تغییر دهد.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۹۰



وقتی که رسیدم، انگار همه به انتظارم بودند.
گوسفندی جلوی در و قصابی چاقو به دست کنارش.

حتی خاطره و شکوفه هم آنجا بودند.
انگار آدم‌ها منتظر بودند تا اتفاقی برای نزدیکشان بی‌افتد تا
کمی با هم مهربان شوند.

یاسین اجازه نداد من معطل بمانم و خیلی زود
خونش را جلوی پایم ریختند و داخل رفتم.

برخلافِ دلتنگی‌های چند روزه‌ام برای برگشتن به خانه، با
ورودم یک دنیا حسِ بد به‌سمتم حمله‌ور شد.
دیدنِ نقطه‌نقطه‌ای که در آن با غیاث در کشمکش
بودم... جای خالی بوفه‌ی شکسته و...

هدایت گرم یاسین بود و کاملاً تحت کنترل او، رد نگاه و افکار درون مغزم را خواند که اجازه توقف بی جا نداد و خیلی سریع من را به اتاقمان برد.

شانس آورده بودم حداقل اینجا بزرگ بود و دلپاز، وگرنه در یک اتاق کوچک قرار بود چگونه مدت طولانی را سر کنم؟!

- نرگس کجاست؟!

برایم تعجب برانگیز بود. بیشتر از همه در این مدت که بیمارستان بودم، او هر روز سر می زد و ساعتی پیشم می ماند.

- خونه‌ی خودش.

با کمک او مانتویم را از تنم درآوردم.
- نیومدن اینجا؟! چرا خب...

نگاه دزدیدن. هم خاطره، هم شکوفه‌ای که به در تکیه داده بود.

یاسین متکای پشت کمرم را تنظیم کرد.
- راست می‌گه؟ چرا نیستن؟!

- من برم کمک مامان، دست تنهاس.

خاطره بود که به جای جواب به سوال یاسین، این را گفت و تندی از اتاق بیرون رفت، بدون لحظه‌ای مکث.

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۹۱



نگاهِ متعجب من و یاسین میان هم ردوبدل شد و روی شکوفه نشست.

تکیه‌اش را از درگرفت و دستی به ابروهای مرتبش کشید.
- خب...

پس درست حدس زدم.
یک اتفاقی افتاده که ما بی‌خبر بودیم.

- خیره شکوفه! بگو ببینم.

لبخند دروغینی روی لب‌هایش نشست. به هر چیزی شبیه بود، جز لبخند.

- چی بگم داداش؟! -

- همون چیزی که نگاهتون رو فراری کرده، بگو منتظرم.

تاکید کلام و نگاهِ جدی‌اش، راه هر فراری را می‌بست. همگی از یاسین حساب ویژه‌ای می‌بردند.

- هیچی داداش، یه بحثی شد. خاطره رو که می‌شناسی... مهم نیست.

از کنارم بلند شد و مقابلِ خواهرش ایستاد.

باز چه خبر شده بود و ما غافل از دنیا بودیم؟! -

یاسین انگار ته حرفش را خوب خوانده بود، اما می‌خواست از زبانِ خودش بشوند.

- چیزی گفتید به نرگس؟! می گی یا زنگ بزخم به یاسر؟

- یاسین...

نامش را صدا زدم تا آرام باشد. دلم نمی خواست سر هر چیزی عصبی شود اما او بی توجه دستش را بالا گرفت تا من سکوت کنم.

- حرف بزنی شکوفه، دارم عصبی می شم.

نگاه گریزان و بیچاره‌ی شکوفه روی من نشست.

انتظار داشت مداخله کنم، اما برای چه؟!

اصلاً چه اتفاقی افتاده بود که من برایش میانجی‌گری کنم؟!

- بابا... الان خاطره می‌گه من دهن‌لقی کردم دلخور می‌شه. نشنیده بگیر از من.

اون روز که همه اومدیم بیمارستان، تو گفتی بچه مرده.
وقتی برگشتیم خونه، خاطره یه چیزی به نرگس گفتم،
یاسر هم عصبی شد.

یکی این گفت دو تا اون، آخرم بلند شدن و رفتن.

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۹۲



پس باز هم بحث تیکه و متلک های خاطره خانوم بود.
چرا دست بر نمی داشت از این کارهایش؟ می خواست به
چه برسد؟

- چی گفت دقیق؟!

- چیکار داری یاسین؟! خودت رو وارد این بحث خاله‌زنی نکن، بین زن‌ها از این حرف‌ها همیشه هست.

اینکه سعی می‌کرد به جای رک و پوست‌کنده حرف زدن یاسین را بیچاند، اصلاً خوب نبود. من این مرد را خوب می‌شناختم، آرام بود و با صبر و حوصله، اما امان از روزی که عصبی می‌شد.

با تندی تشر آمد.

- شکوفه!

هیچ چاره‌ای برای زن باقی نداشته بود.

کلافه موهای لایت شده‌اش را عقب فرستاد و با استرس گفت:

- می‌گم ولی مدیونی اگه حرفی به خاطره بزنی. طفلک قصد بدی نداشت. به هم ریخته بود سرِ وضعیت آهو و بچه‌ت، دراومد گفت تو که می‌خواستی برگردی سر زندگیت، این ناز و اداها چی بود که باید همه قطار می‌شدن بیان دنبالت. اگه به خاطر تو نبود، الان بچه‌ی یاسین نمی‌مرد.

نرگس هم چیزی نگفت ولی خب یاسر...

صورتِ یاسین در آنی کبود شد با حرفش. من هم متعجب بودم، آن بیچاره چه گناهی داشت.

نگاهی به چهره‌ی سخت شده‌ی یاسین انداختم. خیلی داشت خودش را کنترل می‌کرد، می‌دانستم مراعات من را می‌کند ولی باز هم می‌شد خشم را از تمام رفتارش دید.

قدم برداشت تا از اتاق خارج شود که شکوفه سریع
مقابلش ایستاد و دست روی سینه‌اش گذاشت.

- یاسین مدیونت کردم. جلوی شوهر من و خاطره،
نکن توروخدا.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۹۳



لبم را زیر دندان فشردم و مستاصل آرام صدایش زدم.
- یاسین جان! آروم باش.

برگشت و کوتاه نگاهم کرد.

برخلافِ خشمی که برای بقیه داشت، برای من آرام بود. اما چشم‌هایش... چشم‌هایش می‌گفت ساکت باش، دخالت نکن.

همین شد که سر پایین انداختم و دیگر چیزی نگفتم. شاید لازم بود یک تشریح می‌آمد تا دست از این رفتارهایشان بردارند.

- برو خودت صدش بزن بیاد.

- داداش!

- داداش بی دادش! برو صدش کن تا خودم نرفتم.

نگاه زار شکوفه دورتادورِ اتاق چرخید و ناچار از اتاق بیرون رفت.

- آجی یه لحظه میای، کارت دارم.

انگار زیاد از در اتاق دور نشده بود، صدایش از همان دم می آمد.

محض اطمینان لب باز کردم و گفتم:

- یاسین دعوا نگیری باهاشون، حوصله ندارم به خدا.

اما او انگار قرار نبود از روی حرفش کوتاه بیاید. بند ساعتش را باز کرد و روی میز پرت کرد.

- تو نگران نباش، خودم می دونم دارم چیکار می کنم.

لبه‌ی پتو را درون دستم مچاله کرد و فقط مانند تماشاچی‌ها منتظر ماندم ببینم قرار است چه پیش بیاید.

نه که از دعوای بین خواهر و برادر خوشحال باشم، به هیچ وجه، اما اعتماد زیادی به یاسین و تدابیرش داشتم.

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۹۴



هیچ وقت حرفی به ناحق نمی زد و از طرفی، اینکه یاسر و نرگس از اهل این خانه دلخور بودند اصلاً خوشحال کننده نبود.

- جانم داداش، چیزی شده؟!

یاسین همان طور که مشغول مرتب کردن موهایش با شانه بود، از آینه نگاهی به او کرد.

قیافه‌ی خاطره به آدم‌های بی‌خبر می‌خورد،
برعکس شکوفه که دلنگران پشت سرش وارد شد.

- شنیدم با یاسر دعوا کردی، راسته خاطره خانوم؟!

چند لحظه با تعجب یاسین را نگاه کرد، انتظارش را
نداشت.

- یه بحثی بود، تموم شد و رفت. چیز مهمی نیست،
شما خودت رو درگیر نکن خان داداش.

خونسرد سرش را بالا و پایین کرد.

- باشه، پس زنگ بزن بگو شام بیان اینجا، همه که
هستن، دور هم خوش می‌گذره.

یاسین خوب بلد بود در آرامش تمام، طرفِ مقابلش را در
منگنه بگذارد.

- صاحب‌خونه شماید، من مهمون دعوت کنم؟ حالا
می‌گم مامان زنگ بزنه.
من برم... آهو چیزی لازم داشتی بگو.

چرخید اما قبل از اینکه قدم از قدم بردارد، بازویش توسط
یاسین گرفته شد.

انگار وقتِ طفره رفتن دیگر تمام شده بود.
بی‌مقدمه و باصراحت تمام گفت:


- خاطره خواهرمی، تاج سومی، هرچقدر که تو عزیزی
یاسر هم برام عزیزه، خوشبختی همتون آرزوی اول و
آخرمه. تو خودت سر زندگی خودتی، چرا نمی‌ذاری
یاسر با خیال آسوده زندگیش رو بکنه؟!

- وا! مگه من چیکار کردم؟

- بگو چیکار نکردی؟ این حرفه که به زن یاسر زدی؟

با بی قیدی تمام پرسید.

- کدوم حرف؟

#کپی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۹۵

@Vip Roman



کاش دست از انکار کردن برمی داشت، قبل از اینکه یاسین را کفری کند.

- لااله الاالله! دست بردار از نفی حرف های خودت. من برای اتفاقی که واسه زخم افتاده دنبال مقصر- نیستم، توام نباش. تهش به هیچی نمی رسی.

انگار دیگر فهمید جای انکار و حاشا کردن نیست و بهتر است با دست عزت، گفته هایش را گردن بگیرد.

همین هم شد، دست به سینه شد و با اعتماد به نفس کامل گفت:

- مگه دروغ گفتم؟ خیر و برکت که نداشت برامون. می خواست برگرده سر خونه زندگیش، مثل آدم برمی گشت. الان زنت افتاده گوشه ی خونه خوبه؟ عجب دلی داری تو بابا.


- ما رفتیم که شان خانواده‌ی خودمون حفظ شه. این اتفاق هیچ ربطی به یاسر و نرگس نداره، در هر صورت اون بی شرف کمین کرده بود برامون. حتی اگه یه درصد هم کسی- مقصر- بود، حرف زدن تو فقط کدورت بین اعضای خانواده‌مون ایجاد می‌کنه.

- بفرما شکوفه خانوم، دلمون به یاسین خوش بود، اینم از آقا یاسینمون. ببینم این دختره مهره‌ی مار داره؟ یا چه می‌دونم شاید شما دوتا برادر رو چیزخور کرده انقدر سنگش رو به سینه می‌زنید و جانب‌دارشید؟!

دیگرِ توانِ اینکه یک تماشاجی بی تفاوت باشم را نداشتم، کم کم داشتم نگران می‌شدم.
خاطره زبانِ تندی داشت و یاسین هم خط قرمزش بی‌احترامی کوچکتر به بزرگتر بود.

- دست شما درد نکنه، یعنی حرفهای من دور از منطقه که نیاز باشه براش جادو جنبل برام بگیرن؟

- هست برادر من، هست. چه دل سادهای داری، آهو جان از دستم ناراحت نشیها، تو دیگه مثل خواهرمی، ولی حقیقته. هیچ کدوم از پسرهای ما، زن گرفتنشون مثل آدم نبود!

#چی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۹۶

@Vip Roman



حقیقت که بود، اما اینکه چرا اتفاقات را با هم زیر و رو می کرد، نمی فهمیدم.

چیزی نگفتم که یاسین هرچه می خواهد بگوید.

- چرا نبش قبر می کنی؟! چون ازدواجمون اون حالت که می خواید رو نداشته، باید شخم بزنی زندگی طرف رو؟

لامصب حرف دل را می زد این مرد، اصلاً فقط انسان باید در مقابلش تماشاگر می بود که کلمات را به حق کنار هم بچیند.

- همین دیگه، نمی گیری چی می گم برادر من. توام ادعای زرنگیت میاد، وگرنه ساده ای. نگاه به زن خودت نکن، سرکار هم چسبیده و دل خودت. دختره از قبلش راحت با پسر غریبه بود، از کجا معلوم همین الانشم با هزار نفر...

حرفش نصفه ماند چون در کسری از ثانیه، یاسین آمپر
چسباند و شکوفه‌ای که لام تا کام صدایش در نمی‌آمد
چشم‌هایش از حدقه بیرون زد.

- هیسسسس... بس کن خاطره. اون دختر ناموس این
خانواده‌س... چطور می‌تونی تو روی من چنین حرفی
بزنی؟ شرمت نمی‌شه؟!

- آجی بسه، داداش شما هم. زشته به خدا، بچه که
نیستید.

شکوفه بازویش را گرفت و او را قدمی به عقب کشید.
انگار شانسِ من جلوجلو می‌رفت.
پایم را داخل خانه نگذاشته، یک جنگِ اعصابِ مقابلم
ظاهر شده بود.

بحث به جاهای بدی داشت کشیده می شد و دیگر جدی جدی سکوت جایز نبود.

- حالا که اتفاقی نیوفتاده، اصلاً من خودم الان زنگ می زنم بهشون می گم بیان، نرگس هم اون طور آدمی نیست.

حقیقت این بود که نرگس هم حرفی نزده بود و این یاسر بود که ناراحت شده بود.

چیز آنچنان عجیبی هم نبود.

افراد زیادی را دیده بودم که بعد از تشکیل خانواده، سر مسائل مختلف رابطه‌ی خواهر برادری شان خدشه دار شده بود.

#کپی_ممنوع 

@Vip Roman

نوشیکا

#پارت_۷۹۷



اما حرفِ خاطره هم چیزی بدتر از بد بود.
 ما خیلی هنر می کردیم زندگی خودمان را سفت می چسبیدیم.
 گناهِ بقیه را شستن این میان دیگر زیادی بود.

این حرف‌ها چیزی جز دلخوری به جا نمی گذاشت.
 مثل حالایی که انگار خاطره به حق یا ناحق بدجور از
 دست دو برادرش رنجیده بود.
 بازویش را با شدت از دستِ خاطره کشید.
 صدایش کمی ارتعاش داشت، انگار که بغض داشته باشد
 ولی نخواهد بروز دهد.

- ولم کن شکوفه، اینم مزد این همه نگرانی و جوش خوردنم واسه‌ی این آقا! هرکاری می‌کنم آخر سر من می‌شم آدم بده.

به قهر رو برگرداند و رفت که دوباره یاسین سدِ راهش شد.
- وایسا عزیز من. می‌دونی که جونم رو برای تک‌تکتون می‌دم، فقط ازت خواهش دارم که زبونت رو نرم کنی. دشمنش که نیستی، می‌دونی که یاسر راه رو اشتباه رفته، زندگیشون تازه می‌خواد جون بگیره، پس فردا روزی سرِ چهارتا چیزِ بی‌خود کارشون به طلاق بکشه، با یه بچه کوچیک می‌خواد چیکار کنه؟

- طلاق بگیره؟ خب بگیره. مگه ما مردیم؟ بچه‌ش رو خودمون بزرگ می‌کنیم.

دهان همه‌ی مان از حیرتِ حرفش واماند.
اما یاسین خندید، متعجب و پر از تاسف.

- گاهی وقتها طوری حرف می‌زنی که فراموش می‌کنم
خودت مادر دوتا بچه‌ای!

بچه‌ش بی‌مادر بشه که بی‌افته زیر دست چند نفر آدم و
هرکدوم بخوان به نحوی تربیتش کنن؟! تو خودت مادری،
چطور دلت میاد این حرف رو بزنی؟

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۷۹۸



جای هیچ حرفی باقی نماند.
بلد بود کیش و مات کند.

شرمنده و پشیمان کند طرف مقابل را از حرفش.

حقیقتش این بود که خاطره آدم بدی نبود، فقط راهِ دلسوزی و نگرانی‌اش گاهی به انحراف کشیده می‌شد.

دقیقاً انگار با خاتون سیبی بودند که از وسط دو نصف شده باشند.

خوبی‌هایش به جا بود و گاهی هم بدی‌هایشان ناخواسته آزاردهنده می‌شد.

یاسین راست می‌گفت، در دنیا هیچ کس اندازه‌ی زن‌ها به هم جنسشان ظلم نکرده‌اند.

کم به چشم ندیده بود، نمونه‌ی حی و حاضرش هم همین حالا.

به قیمت دور کردن زنی که از او خوشش نمی‌آمد حاضر بود دختری بی‌مادر بزرگ شود.

اینجای کار بود که فقط دعا می‌کردم نرگس و یاسر طوری زندگی‌شان را بسازند که همه انگشت به دهان بمانند.

کار نشدنی‌ای نبود، فقط باید از خودشان جنم نشان می‌دادند.

باید دور می‌ریختند تمام حماقت‌ها و بچگی‌هایشان را. به خاطر خودشان، به خاطر دخترشان هم که شده نباید اجازه می‌دادند.

دروغ چرا، برخلاف خاطره و شکوفه که از طرفداری یاسر از زنش ناراحت بودند، شخصاً از این مسئله راضی بودم.

هرکس سر خانه و زندگی خودش بود، اول و آخر آن کسی— که برای آدم می‌ماند همسرش بود و ولاغیر.

رفتاری جز این از او سر می‌زد باید قید زندگی مشترکشان را می‌زد. احترام نرگس در این خانواده رابطه‌ی مستقیمی با رفتار و کردار یاسر داشت. چندبار که سنجیده عمل می‌کرد، بقیه هم حساب کار دستشان می‌آمد و دخالت‌هایشان را کم می‌کردند.

#کی_ممنوع ❌

نوشیکا

#پارت_۷۹۹



" یاسین "

- یاسین مادر، نمی‌ری سرکارت؟!

استکان نیمه خورده را داخل نعلبکی برگرداندم و آرنجم را
به میز تکیه دادم.

لبخندی به چهره‌ی گرد و سفیدش زدم.

- مزاحم خلوتت با حاجیم؟! بابا هم نرفته هنوز،
مشکوک می‌زنید.

چشم‌هایش به طرز بامزه‌ای گرد شد و لبِ پایش را زیر
دندان گزید.

- خاک به سرم! این حرف‌ها رو از کجات درمیاری پسر؟

بی‌قید شانهای بالا انداختم و خبیث نگاهش کردم.

کمی سربه‌سر گذاشتنش که به جایی بر نمی‌خورد.

- چه عرض کنم حاج خانوم، تو می‌خواهی من رو بندازی
بیرون.

- زن من رو اذیت نکن پسر...

صدای پدرم از پشتِ سر بود. دست روی شانهام گذاشت
و محکم فشرد.

مادرم با دیدنش کلاً بحثش با من را فراموش کرد.
بلند شد تا چای بریزد.

- صبح بخیر، بشین برات چایی بریزم. دیشب دیدم
بدبخواب شدی، بیدارت نکردم دیگه.

طبق عادت همیشه، جلورفت و پیشانی همسرش را
بوسید.

به جرات می‌توانم بگویم الگویم برای این همه عشق
ورزیدن پدرم بود، برعکس مادرم که زیاد خوشش از ابراز
احساسات جلوی دیگران نمی‌آمد.

- دیگه وقتشه من هم بازنشسته شم حاج خانوم،
بشینم و دل خودت، گل بگیرم و گل بشنویم.

خندهام را پشتِ اسکانِ بالا آمده پنهان کردم.
داشت سربه سرش می داشت.

چه کسی— بود که نداند مادرم طاقت مردِ خانه نشین را
ندارد؟!

#کی_ممنوع 

نوشیکا

#پارت_۸۰۰

@Vip Roman



همیشه می گفت مرد که خانه نشین شود، یک چیزی برای
غرغر کردن پیدا می کند.

- وا حاجی! ماشالله هزارالله اکبر سالم و سرحالی، بشینی
تو خونه اعصاب و روانت به هم می ریزه.

از آن لحظه ها بود که کمی مدارا کند و مستقیم به پدرم
نگوید حق نشستن در خانه را ندارد.
با ما راحت تر بود در این مسئله.

- بابا به مدت جای من می ری کارگاه؟!!

گوش هایشان به سمتم تیز شد.
- خیر باشه؟!!

- نمی رم دیگه، تا زمانی که آهو فارغ شه. تهش بتونم
روزی یکی دو ساعت به سر کوتاه بزنم.

کیوان هست، ولی شما هم باشید خیالم راحت تره.

- وا مادر نزدیک دوماه کارت رو می خوای ول کنی؟ مگه ما نیستیم، خودم مواظبشم.

حتی یک درصد هم امکان نداشت از روی تصمیمم برگردم.

شاید اگر یکی از اعضای خانواده‌ی خود آهو بود، می شد کوتاه آمد. اما دخترک من که کسی را نداشت.

- مامان جان خاطره و شکوفه که سر خونه زندگی خودشونن، شما هم با این پا دردت نمی تونی.

حقیقتش این بود که بیشتر از هر چیزی برای آسودگی خیال خودم این تصمیم را گرفتم.

یه عمر کار کردم که خانواده‌ام در رفاه باشند، دوماه نباشم
به جایی بر نمی‌خورد.

- راست می‌گه خانوم! شاید روش نشه خیلی چیزهارو
به شما بگه، بالاخره شوهرشه، خودش باشه بهتره.
تو هم خیالت راحت، حواسم به همه چیز هست.

- چی بگم... هر طور صلاحه، خدانگذره از باعث و
بانیش.

#کی_ممنوع 

#پارت_۱_۸۰

-آدم مرده لعن نفرین نداره، خاتون. خدا خودش به دادش برسه اون دنیا.

دلم نمی خواست صبحم را با یادآوری آن آدم شروع کند.
به قول پدرم از اینجا به بعد را باید به خدا سپرده می شد،
خودش تاوان تمام عذاب هایی
که به آهو داده بود را از او پس می گرفت.

لرزیدن موبایلم روی میز بهانه‌ی خوبی بود برای قطع شدن
این بحث.
-بفرمایید؟

-ارادت مندیم آقای بازاری، فرهمندم، سپرده بودید برای
خونه...

خیلی زود یادم آمد کیست، مشتاق جواب دادم.
-بله به جا آوردم. امرتون؟!

-عرضم به خدمتتون که یه مورد مناسب براتون پیدا کردم،
طرفای ساعت یازده می تونیم بریم ببینیمش خونه رو، اگه
میایید هماهنگ کنم براتون.

با کمایل میل تایید را دادم و موافقت کردم.
فقط هزار حیف که آهو نمی توانست بیاید.
قطعاً بدونِ نظر او پای معامله نمی رفتم، اگر جای مناسبی
بود، برای او هم فیلم و عکس می گرفتم تا ببیند و پسند
کند.

-خیره بابا؟ جایی میری!؟

-آره، آهو بیدار شه بعد میرم. سپردم برای خونه، انگار پیدا
شده یه مورد...

نگاه منتظرشان می‌گفت باید بیشتر توضیح دهم.
با هیچ کس در این مورد مشورت نکرده بودم.

سرفه‌ای کوتاه کردم و ادامه دادم.
می‌خوام اگه شد یه خونه خوب بگیریم، انشالله بچه که
به دنیا اومد یه ذره آهو روبه راه شد بریم خونه‌ی
خودمون.

نگاه پدرم هیچ چیز جز خوشحالی نداشت، اما مادرم... یک
لحظه لقمه داخل دستش خشک شد.

-می‌خوایید برید، یاسین!؟

#کپی_ممنوع ❌

#پارت_۸۰۲

سعی کردم بهت و تعجبش را نادیده بگیرم و لبخند بزنم.
-آره دیگه مامان جان، ماهم زحمت رو کم کنیم، بریم
دنبال زندگیمون.

دیدم که نگاهش لرزید...

مستاصل لقمه را روی میز گذاشت و گفت

-مگه اینجا مشکلی دارید؟! این خونه به اندازه کافی بزرگه،
فقط ماییم و شما... چرا می‌خوایید برید؟

-حاج خانوم!

پدرم نامش را با اخطار صدا زد و من اشاره کردم چیزی نگوید.

کمی برایم غیر قابل پیش‌بینی بود اما قابل کنترل.

-بحث این چیزا نیست مامان. اینطور همون راحت تریم. هم شما، هم خودم و آهو...

هول زده دستش را تکان داد که به لبه‌ی استکان برخورد کرد و روی میز ریخت.

اما حتی نیم‌نگاهی به میز خیس شده نینداخت.

-چیزی شده؟ آهو ناراحت شده از دست ما، حرفی زدیم؟ می‌خوای خودم باهاش حرف بزنم؟!

انگار داشت کاسه کوزه‌ها سرِ آهوی از همه جا بی‌خبر می‌شکست.

حقیقت این بود که بیشتر از آهو خودم اصرار به مستقل شدن داشتم.

دست روی دستش گذاشتم تا آرامش کنم، کنارم نشسته بود.

-مامان من هنوز به آهو نگفتم دنبال خونم، خبر نداره اصلاً.

نگاهش به غبار نشست، انگار که دلگیر بود.

-آخه چرا می‌خوای بری... من فکر کردم تو حداقل...

بغضِ گره بسته در گلویش اجازه نداد حرفش را کامل کند. دستش را از زیر دستم بیرون کشید و خیلی زود آشپزخانه را ترک کرد.

مات سرچرخاندم و صدایش زدم.

-مامان!

#کپی_ممنوع 

#پارت_۸۰۳

نشید، اگر هم شنید بی اعتنا گذشت و جوابم را نداد.
بلند شدم که دنبالش بروم اما صدای پدرم متوقفم کرد.
-بشین یاسین.

انقدر از واکنشش شوکه بودم که گیج اطرافم را نگاه کردم
دوباره سر جایم نشستم..
-چرا اینطوری کرد؟!

با آرامش چایش را خورد و متفکر سر تکان داد.
-درست میشه، خودم باهاش حرف می‌زنم.

این جواب من نبود.

حتی یه درصد هم انتظار ناراحت شدنِ مادرم را نداشتم.
-بابا! من واقعاً نمی فهمم آخه مگه من تنها بچشم؟

خندید و سر به چپ و راست تکان داد.
-خودتم خوب میدونی مادرت برعکس من، هرچقدرم
تلاش می کرد بین بچه هاش فرق نذاره، تورو بیشتر از همه
دوست داشت. نور چشمی بابا، چه انتظاری داری؟!

حق با او بود، اما باز هم... نمی دانم.
انقدر متعجب بودم که حد و حساب نداشتم.
کسی- که دو دختر را به خانهای بخت فرستاده بود، پسر-
کوچکش بدون هیچ بحثی خانه جدا کرده بود، حالا به
خاطر رفتن من و همسرم داشت اشک می ریخت؟
کمی دور از انتظار بود.

حس بدی بود، یک لحظه احساس کردم یک فرزند نالایقم که می‌خواهد پدر و مادرش را با بی رحمی ترک کند، ولی این دیگر زیادی اقرار آمیز بود.

-زیاد تو فکر نرو پسر، قانعش می‌کنم، نگران نباش. من برم پیشش...

چند ضربه آرام روی شانه‌ام کوبید که از فکر بیرون آمدم. فقط سرتکان دادم و او هم تنه‌ایم گذاشت. انگار همین که همه چیز را به او می‌سپردم، بهترین کار بود.

#چی_ممنوع 

#پارت_۸۰۴

از آن گذشته، قرار نبود که برویم و هیچ وقت هم را نبینیم.

شک نداشتم با رفتنمان رفت و آمد ها بیشتر هم می شد. اما این استقلال لازمه‌ی زندگی مان بود که به هیچ وجه، تحت هیچ شرایطی حاضر نبودم از روی آن برگردم.

اینجا گاهی زیادی پر رفت و آمد می شد. مهمون هایی که گاهاً حتی من و آهو هم آنها را نمی شناختیم و به ناچار باید نقش میزبان را ایفا می کردم و من این حاشیه های بیخود را اصلاً دوست نداشتم. اولویتم یک حریم خصوصی تر و راحت تر برای زندگی خودم و همسر-م بود و یقین داشتم که بهترین تصمیم را گرفته‌ام.

مگر قرار بود چند سال زنده باشم که باقی مانده اش را هم برخلاف میلم زندگی کنم؟!

-خدا خیر دو عالمو نمی‌دونم بده به کی؟ از وقتی تو
استراحت مطلق شدی انقدر که ما حموم دونفره اومدیم،
یک دهمشو قبل حامله شدن نرفتیم.

دلبرانه خندید که سرش به عقب پرت شد.
با آرامش لیف را روی سرشانه‌اش کشیدم، لذت داشت
دیدن خنده هایش.

-آره بخند، تو نخندی کی بخنده؟ میدونی، حکایت من
حکایت اون بچه‌ایه که یه ظرف شیرینی می‌ذارن جلوش،
ولی میگن حق نداری بهش دست بزنی.

-الان یعنی من حکم اون شیرینی رو دارم؟!

دست از کار کشیدم و خیره به صورتش که قطرات آب از آن می چکید، بوسه ای کوتاه اما دلچسب روی لبانش زدم.
-شیرینی سهله، شما قندِ مکرری خانوم.

#کپی_ممنوع 

#پارت_۸۰۵

حرفم گویا خون شد و در رگ هایش به جریان درآمد.

بوسه‌ای روی لب گلگون شده‌اش کاشتم، بوسه‌ی دوم را
از لبان لعل فامش صاحب شدم.

شیرین بود، طعم عسل می‌داد، دقیقاً مانند اولین بار.
همیشه و همیشه در یک گوشه‌ی ذهنم خودنمایی می‌کرد.

روزی که دختری ظریف را در آشپزخانه میان تنم حبس
کردم و از لب‌های آغشته به عسلش کام گرفتم.
یک شروع، یک جرعه برای داشتن مالکانه‌ی این دختر.
آن روز زیادی مقدس بود، قابل پرستیدن، قابل ستایش...

دستِ کفی ام را زیر دوش گرفتم و تمیز کردم. موهای
خیسش را یک طرفِ شانهاش جمع کردم و بی تردید
سر در گریبانش بردم.

-اولین باری که بوسیدمت، یادته؟!-

چشم بسته هم می توانستم خندیدن تک تک جوارح
صورتش را لمس کنم.

-یادمه...وای ریشات.....

قلقلکی بود و همیشه شاکی از قلقلک دادنِ پوستِ تنش با
ریش هایم.

زبانی نرم روی گردنِ نم گرفته اش کشیدم، تکانِ آرامی زیر
دستم خورد و شانهام را چنگ زد.

-یاسین.....

مست و مدهوش نامم را نالید و من با جان و دل جواب
دادم.

-جانِ دلم، من دلم از اون بوسه ها می خواد آهو.

میانِ حالِ خرابی که لب و زبانم برایش درست کرده بود،
صدای خنده‌اش در حمام پیچید. دخترک خوش خنده‌ی
من.

-بوسه‌ی عسلی!؟

تاکیدوار حرفش را تکرار کردم.

-بوسه‌ی عسلی.

#کپی_ممنوع

#پارت_۸۰۶

-الان؟ وسط حموم؟! عسل از کجا بیارم من؟ همین طور خالی خالی قبول نیست؟

به طوافِ پوستِ گردنش ادامه دادم و نقطه نقطه بالا آمدم.

یک جایی گوشه کنار لبش، آنجا را نشانه گرفتم، این بار پر صدا تر از هر وقتی.

-خالی خالی رو که می گیرم، ولی عسلی هم می خوام. قبوله، آهو؟!

سوال پرسیدن و کسبِ اجازه فقط یک بازی بود. مگر حق این را هم داشت که برای پرستیدنش حد و مرز برایم تعیین کند؟!

منتظر جوابی نماندم و با چسباندن لب هایمان به هم
صداهای اضافه را قطع کردم.

بوسیدم تا لحظه ای که که ناخون هایش در کتفم فرو
رفت و این شد اعلام بی نفسی.

پیشانی به پیشانی اش چسباندم و همزمان با او هوا را
بلعیدم.

-هیچ...می...خوای...خفم..کنی..

نوکی بینی ام را به بینی اش کشیدم و کمی به خودم فشردمش،
احتیاط را در هیچ شرایطی فراموش نمی کردم.

با هول دست روی سینه ام گذاشت.

-یاسین...لباس هات خیس شد.

بیخیال با مکئی کوتاه بوسه‌ای کوتاه تر کاشتم و فاصله گرفتم.

دستش را گرفتم و کمک کردم بلند شود از روی صندلی.

-بیا زیر دوش، تنتو آب بکشم...بخار حموم کم شده الان سرما می‌خوری.

قدم به قدم کارش هایش با احتیاط بود و پر ترس و لرز... شاید می‌توانست خودش تنها به حمام بیاد و روی صندلی کار را تمام کند، ولی برای ما اولین اشتباه، می‌توانست به آخرین اشتباه تبدیل شود.

@Vip Roman

#کپی_ممنوع

#پارت_۸۰۷

جان زن و فرزندم هیچ جوره شوخی بردار نبود که بخواهم
کوچیک ترین ریسکی روی آن داشته باشم.

تم را آب کشیدم و او با کمی خجالت سعی می کرد ممنوعه
هایش را بپوشاند.

شیر آب را بستم و سریع حوله را از روی چوب رختی
برداشتم.

-آخه چیو می پوشونی دختر؟! تلاش بیخود می کنی چرا؟!
هرچی بایدو من دیدم. تازه شکتم بزرگ شده، هیچی
معلوم نیست. مگه برم اون زیر و...

هول زده انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت تا ساکت
شوم.

-هییع یاسین! اینا چیه می گی؟! وای خدا.

بی قید لنگِ دیگر آستینِ روبدوشام را گرفتم تا بپوشد.
سر به سر گذاشتنش کیف می داد، با آن موهای خیس و
چشم های گشاد شده اش....

-چیه خب، مگه دروغ می گم؟! با این استراحت مطلق
هم هر دقیقه مارو میبری لب چشمه و تشنه هم برمی
گردونی، تازه می خوای خودتم قایم کنی ازم.

کلاه حوله را روی سرش انداختم و دو دستی به جان
خشک کردن موهایش افتادم.

غرغرکنان از آن زیر گفت:

-از دست تو، مرد گنده، آدم برهنه میشه ناخوداگاه. تو
مگه خودت خوشت میاد؟!!

با سرگرمی جواب دادم.
-چی؟ که لخت شم؟!

-بله، که یکی هی بر و بر نگات کنه.

-تو فکر کن یه درصد مشکلی داشته باشم. به شرطی که
اون یه نفر خودت باشی. جونِ آهو لختِ حاجیتو فقط
خودت دیدی.

@Vip Roman

#کپی_ممنوع

#پارت_۸۰۸

گره‌ی ریزی به حوله زدم و دست دورِ شانهاش انداختم.
-بیا سریع بریم لباس بپوشونمت، نچای... ادامه بحث
بمونه برای اتاق.

همین هم شد، به اتاق که رفتیم هزار فکر ریز و درشت به
سرم زده که برای عملی کردنشان هول و دستپاچه شدم.
راست می‌گفتند آدم که زیاد در خانه می‌ماند به سرش می‌زد،
مخصوصاً که من مرد بیرون از خانه بودم.

روی تخت نشاندمش و لباس‌هایی که از قبل آماده کرده
بودم را برداشتم.

حوله را تکه تکه کنار زدم تا هنگام پوشیدن لباس سردش
شود.

لباس زیر هایش و یک پیراهن بارداری گلبهی با گل های ریز
صورتی.

سلیقه‌ی خودم بود.

لامذهب خودش کم خوشگل بود، این لباس ها را هم
می پوشید و روز به روز خوشگل تر می شد.

من هم هیچ، انگشت به دهان انگار فقط بهر تماشا به
دنیا آمده بودم.

حوله‌ی کوچکی دور موهایش بستم و ریدوشام را روی
صندلی پرت کردم.

-ننداز اونو اونجا، باید پهن بشه. بو میگیره یاسین.

وقت برای این کارها زیاد بود، فعلاً کار واجب تری داشتیم.

-تو دراز بکش... خسته شدی تو حموم، الان برمی گردم.

بی فوت وقت بلند شدم و از اتاق بیرون زدم.
مقصد بی بروبرگردم آشپزخانه بود و کابینت هایش.

یکی یکی باز کردم، پس این عسل کجا بود.
-دنبال چی میگردی مادر؟!

#کپی_ممنوع

#پارت_۸۰۹

مادرم بود، این آشپزخانه انگار به خلوتگاهش تبدیل شده
بود.

هر طور که شده یک کاری برای خودش می تراشید که اینجا
مشغول باشد.

سرخوش کابینت بعدی رو باز کردم و سرک کشیدم.
-عسل می‌خوام، عسل.

-عسل می‌خوای چیکار؟!

خنده‌ی خبیثم را زیر چهره‌ی خونسردم حفظ کردم.
حالا یک بار هم ما سودی از ویارِ نکرده‌ی خانوم می‌بردیم،
به جایی که بر نمی‌خورد.

-آهو هوس کرده، آهان... پیداش کردم.

قوطی را برداشتم و درِ کابینت را به هم کوبیدم که مادرم
گفت:

-کم بهش بده هوسش بخوابه، گرمیه زیادش واسه زن
حامله خطر داره.

-چشم.

-بی بلا... یاسین!

کلافه دوباره ایستادم و ناراضی از وقفه‌ای که داشت میان برنامه هایم می افتاد بلند گفتم:

-جانمم؟

-قاشق ببر، می خوامی بدی سر بکشه با قوطی؟!

بی حواس نچی کردم و با عجله یک قاشق برداشتم و به سمت اتاق رفتم.

گاهی دقیقاً مانند نوجوانان تازه به بلوغ رسیده می شدم.

همانقدر بی طاقت و عجول.

وارد اتاق که شدم آهو ساکت و صامت به تاج تخت تکیه داده بود.

جلو رفتم و متکاپی را برداشتم.

-اینطور نشین آهو، حداقل متکا بذار پشتت، چندبار بهت بگم.

با زانو روی تخت رفتم و متکا را پشتش جا دادم، خودش هم همراهی کرد.

-خوبم به خدا، تو دیگه خیلی سخت میگیری. این چیه دستت!؟

#کی_ممنوع

#پارت_۸۱۰

سخت می گرفتیم!؟

ابدأ.

فقط آهو جای من نبود تا حاله را بفهمد.

بفهمد چه حسی۔ دارد شب و روزت را با ترس از دست دادن بگذرانی.

سی و اندی سال زندگی کردم، بی هیچ عشق و علاقه‌ای
 گذشت و بالاخره مهر یک زن به دلِ وامانده‌ام افتاد،
 به خودم که آمدم وضعیتم شد وضعیتِ حالا...
 خودم را در نبودش پوچ می‌دیدم. خالی از هر حسِ زندگی.

-من سخت نمی‌گیرم آهو خانوم، فقط نمی‌دونم به چه
 زبونی بهت بفهمون "شما جونِ منی" متوجه‌ای؟!
 یعنی زبونم لال، خدا او روزو نیاره کوچک ترین اتفاقی برات
 بیوفته یاسین میمیره.

-خدانکنه.

-دیگه می خوای خدانکنه مراعات کن، این تخم سگ سالم
به دنیا بیاد راحت شیم از این همه استرس.

معارض نامم را صدا زد.

-عه یاسین! چندبار بهت گفتم به بچم نگو تخم سگ!
میمونه روزبونت.

خندیدم و گردن بالا کشیدم.

-یعنی من حق ندارم به تخم و ترکه‌ی خودمم فحش بدم؟!
عجب بابا، عجب!

دست روی شکم برآمده‌اش گذاشت و نوازش کرد.

همزمان پشت چشمی برام آمد و سرچرخاند.

-معلومه که نه! از گل کمتر نباید به شاه پسر-م بیگی، آقا
یاسین. مگه نه مامانی!؟

قاشق را روی پاتختی گذاشت و هم‌طور خم شدم و
بوسه‌ای روی شکمش نشاندم.

-قربون تو برم بچه، خودت خبر نداری، ولی نیومده بابای
باباتو درآوردی.

#کی_ممنوع

#پارت_۸۰۵

صدای شلیکِ خنده‌اش لب‌های من را هم کش آورد.
وقتی می‌خندید انگار ردپای خدا در زندگی‌ام به جا می‌ماند.

-آخرشم تو اسم انتخاب نکردی واسه این بچه، دقت کردی اصلاً!؟ همش داریم بچه صداش می‌زنیم.

-خب چیکار کنم، هیچی به ذهنم نمی‌رسه.

-همین دیگه، بچه بی اسم موند رفت.

قامت صاف کردم و مشغولِ باز کردنِ درِ عسل شدم.
نگاهِ خیره‌اش به من بود. چشم ریز کرد و گردن جلو کشید.
-حالا دیر نمیشه، وایسا ببینم، این عسله؟ وای یاسین
رفتی عسل آوردی جدی؟!

نیشخندِ پر شیطنتم همزمان شد با صدای پرت شدنِ درِ
قوطی روی زمین.

تا حد امکان خودم را جلو کشیدم و سر جلو بردم.

خیره به مژه های پرپشتش نفسم را در صورتش خالی کردم
که پر مکت پلک زد.

-من گفتم دلم تجدید خاطره می‌خواد، مشکلیه؟!!

سر به چپ و راست تکان داد و من با رضایت نگاهش
کردم.

بی توجه به قاشقی که برای رفع تکلیف تا اینجا آورده
بودمش، نوک انگشت اشاره‌ام را آغشته به عسل کردم و
بالا آوردم.

خواه ناخواه میان لب های ظریفش فاصله افتاد و
حفره‌ای کوچک برای بلعیدن آن مقدار کوچک به وجود
آمد.

مک ریزی به سر انگشتم زد و من با بیرون کشیدنش بی
تردید باقی مانده‌اش را با دهانم لمس کردم.

-انگار هرچی که نشونی از تو داشته باشه خوشمزه تره،
حتی پوستِ انگشتِ خودم.

دلبرانه سر کج کرد چشمان سیاهش را به رویم باز و بسته
کرد.

-ولی شاید این وجود تو باشه که به من رنگ زندگی
داده... آهو بدون یاسین، یه زمانی حتی لبخند هم به
زندگیش حروم بود.

#کی_ممنوع

#پارت_۸۰۶

شاید هم باید لقبِ مناسب تری برای این حد از شیفتگی
و شیدایی می گذاشتیم.

مکمل، کامل کننده ی یک دیگر...

-مامان بفهمه انگشتِ دهنی زدی داخل عسل، کل قوطی
رو به جفتمون می خورونه.

حق با او بود، مادر وسواسی من....

بی توجه انگشت غرق در شهد را دوباره به سمت لبش
بردم. exchange group.
--این بچه هم گند زده به پوزیشن های ما، مثلاً من الان
باید بخوابونمت زمین، خودم روت سایه بندازم بفهمی
دنیا دست کیه.

عسل را به هر قسمتی که دلم خواست مالیدم.
انقدر که کم مانده بود از روی لبش بچکد، ولی مگر من
مرده بودم!؟

-دنیا که دست شماست آقاست، کسی۔ مگہ منکرش
شده!؟

با سر تایید کردم و بی تردید سر جلو بردم و حجمِ عجیبی از
یک خاطره‌ی خوش را به جانم تزریق کردم.

خاطره‌ای به رنگِ اولین‌ها، به یاد ماندنی‌ترین‌ها....
دستانش پشت گردنم قلاب شد و بی طاقت تراز من
جواب بوسه‌هایم را داد.
حس خوش‌آیندی داشت این داد و ستدِ متقابل.
هیچ چیز یک طرفه‌اش قشنگ نبود.

از طواف لب‌های هم که کمی سیر شدیم، پیشانی به
پیشانی چسبانیدیم.
نگذاشت نفسمان جا بیاد که سریع و هیجان زده لب زد.
-آریو...-

خودم را عقب کشیدم که گیج مردمک چشم هایم
چرخید.

-چی؟!

-اسم پسر مون.... آریو، قشنگه نه؟!

شوکه برای لحظه ای فقط پلک زدم.
اسمِ پسرمان؟! آریو!

و اینبار کمی بلند تر لب جنباندم.
-آریو... آریو بازاری...

#کی_ممنوع

#پارت_۸۰۷

با شوقی غیرقابل انکار لب هایش را به هم فشرد و تند تند
سر تکان داد.

-اهوم... بگو قشنگه دیگه، توام دوستش داری، نه؟!!

حتی اگر مخالف بودم هم چشمانِ پر ذوق و منتظرش
اجازه نمی داد بروزش دهم.

یک نام خانوادگی از طرف من، یک اسم از طرف آهو...
عادلانه بود.

چشم از نگاهِ پر شورش گرفتم، سر خم کردم و با عشق
بوسه‌ای از دل و جانِ روی شکمش کاشتم.

-نامدار باشه انشالله.

از ذوقش جیغ کوتاهی کشید و دست هایش را باز کرد تا
مهمانِ آغوشم شود.

-وای بالاخره تونستم... دیدی یاسین؟! هی میگفتی الکی
سخت می گیرم.

خوشحال از خوشحالش اش با احتیاط به خودم فشردمش
و کمرش را نوازش کردم.

-آره جونم....یه ملت و دق دادی، ولی بالاخره انتخاب
کردی. اما بیا قبول کن عسل واسه ما خوش شانسی میاره،
شاید بوسه‌ی عسلی! هر دو دفعه‌اش به یاد موندی شد!

با آسودگی تمام سرش را به شانه ام تکیه داده بود.
گاهی آرامش زیاد هم دور نبود... وجود آدم ها، خودشان
منبعی پر بار از حس امنیت می شد.

-آره... فکر کن آریو بزرگ شه بگه مامان چی شد که این
اسمو برام انتخاب کردید؟! منم بگم وسط شیطونی های
پدرت...

کرمش را ریخت و با خنده حرفش را برید.

هیچ جای زندگی این حجم از شادی را برای دلخوشی های
کوچک نمی دیدم.
انگار راه درازی داشتیم برای ذوق مرگ شدن برای خیلی
چیزها....

#چی_ممنوع

#پارت_۸۰۸

لیوانِ آب را روی پاتختی گذاشتم و و موبایلم را داخل جیبم فرستادم.

-دیگه سفارش نکنم آهو جان. کاری داشتی مامانو صدا کن، اگر هم خیلی واجب بود و بلند شدی، مواظب باش.

کلافه چشم بست و نچی کرد.

-خودتو می‌خوای دیوونه کنی با این وسواس؟ برو خیالت راحت. ما خوبیم. حداقل از تو بهتریم.

نگرانی حسی خارج از اراده‌ام بود.

روی سرش را بوسیدم و با خدافظی کوتاه از اتاق بیرون زدم.

خواستم پا در آشپزخانه بگذارم و اعلام کنم ساعتی برای سرک کشیدن به کارها بیرون می‌روم که صدای مادرم پام را می‌خکوب کرد.

-پناه بر خدا، چی می گی حاجی، چی می خوان از جون ما این جماعت؟

عقب گرد کردم و ناخواگاه پشت دیوار پناه گرفتم.

اهل فالگوش ایستادن نبودم، ولی هرچه که بود مشخص بود قصد پنهان کردن از من را داشتند که انقدر آرام حرف می زدند.

اینبار صدای پدرم بود که جواب داد.

-ادعای خون دارن لامروتا! انگار ما پسر از خدا بی خبرشونو کشتیم.

-میگن به خر که رو میدی میاد سوارت میشه. پسره خونه زندگیمونو کرد بازارِ شام، اون دختر بیچاره با بچه ی تو

شکمش انداخت لای جا، حالا ننه باباش اومدن در
مغازهی تو ادعای خون کردن؟
به خدا حاجی ظلمه اگه از اینا ساده بگذری، رحم و مروت
نمیاد به گربه صفت جماعت..

-هییش خانوم! الان یاسین میاد میشنوه. خودم یه فکری
به حالش می کنم.
دور و بری های اینا آدمای درستی نیستن. نمی خوام بچه
ها بفهمن برن دعوا بگیرن.
زنه حیا رو خورده بود و آبرو رو قی کرده بود.
میون کاسب و بازاری تو سینهی من مرد براق شده بود و
داد بی داد می کرد.
کردنمون نقل دهن محل.

#کپی_ممنوع

پارت های این هفته (یک روز تعطیلی
داشتیم) ❤️ ❤️ ❤️

#پارت_۸۰۹

شوکه از شنیدن حرف هایی که دور از انتظارم بود، راه
رفته را برگشتم تا تقی فالگوشی ام در نیاید.
اینها دیگر از کجا نازل شدند!؟

خانواده‌ی غیاث خونِ پسرشان را از ما طلب داشتند!؟
عجب!

پوزخندی زدم و عصبی از این موضوع دورِ خودم چرخیدم
و چنگ به موهایم انداختم.

الان باید چه می‌کردم!؟

خودم را به درِ بی خیالی می‌زدم، یا شاید هم عصبی از پنهان
کاریشان توپ و تشر راه می‌انداختم.

شاید هم...

نچ.

کلافه دستگیره‌ی اتاق را پایین کشیدم و وارد شدم. کلاً
پشیمان شدم از بیرون رفتن.

-عه، چرا برگشتی؟!

دکمه‌ی بالای پیراهنم را باز کردم و سوویچ و کیف پولم را
روی میز انداختم.

-هیچی، دیدم حوصله‌م نمی‌کشه... حالا فردا می‌روم.

-مطمئنی، حالت خوبه یاسین؟!

کتابی که که مشغول خواندش بود را بست و روی پایش گذاشت.

"مهارت های اولیه ی نوزاد"

آهو در تلاش بود تا بهترین مادر باشد برای فرزندمان و به نوع خودش از هیچ تلاشی دریغ نمی کرد.
حتی گاهی من را هم مجبور به خواندن از این قبیل کتاب ها می کرد.

انگار که می خواست زودتر از موعد از هر کتاب برای خودش تجربه ای بیرون بکشد.
دخترکم زیاد تلاش می کرد تا یک مادر خوب باشد و من یقین داشتم که حتما از پشش بر می آید.

-آقا یاسین! باتوام! حواست کجاست؟!@Vip.Ranar

#کی_ممنوع

#پارت_۸۱۰

فارغ از این دنیا نگاه از دختر بچه‌ی روی جلد کتاب گرفتم
و سرتکان دادم.

-هان؟ چی گفتی؟

-خواست کجاست؟ می‌گم حالت خوبه؟

نفسِ گره خورده ام را پر صدا بیرون دادم و سعی کردم
افکارم را متمرکز کنم.

آهو حتی از مرگ فجیح غیاث هم خبر نداشت، می‌ترسیدم
بعد از فهمیدنش با فکر زیاد به خودش و بچه آسیب بزند.

-خوبم، وسیله‌هایی که خواستی رو سفارش دادی!؟

نمی خواستم به هیچ عنوان حالِ درونم را بروز دهم.
باید با خودم کنار می آمدم که بعضی- حرف ها پشت همین
در باید جا گذاشته شود.

-آره... چهار تیکه وسیله فاکتورش شد ۱۳ و ۷۰۰...۷۰۰

به لباس های شسته شده ی مان که روی صندلی افتاده
بود رفتم.

همان طور سر پا مشغول تا زدن شدم.

اجازه نمی دادم مادرم زیاد کارهایمان را انجام دهد... کارهایی
که به عمرم انجام نداده بود حالا... باید همکاری را یاد می
گرفتم.

-دیگه همینه، بچه خرج داره آهو خانوم.

هومی کشید و خیره خیره نظاره گره کارهایم شد.

-آره... کاش زودتر بگذره این مدت باقی مونده هم. چه اشتباهی کردم قبل از زمین گیر شدنم نرفتم خرید بچه رو کامل انجام بدیم. هی پشت گوش انداختیم.

-حالا که چیزی نشده، در حد نیاز اولیه گرفتیم...بقیشم می‌ذاریم بعد زایمانت. با وسیله‌ی خونه‌مون میگیریم.

-خونمون!؟

سر بلند کردم دل به نگاه منتظرش دادم.
هنوز هیچ چیز درمورد خرید خانه نگفته بودم...یعنی موردِ مناسبی که به دلم بنشیند پیدا نشده بود.

#کی_ممنوع

#پارت_۸۱۱

-بله. خونه خودمون. ببینم نکنه فکر کردی من از اون مردای بلد قوالم؟ تو عشق و حال یه چیزی بگم، از سرم که پرید یادم بره!

چشم هایش به طرز بامزه ای گرد شده بود.

-خونه خریدی یعنی!؟

جرعت داشتم بدون مشورتش خانه را بخرم تا واویلا یا حسین می کرد که تو به من اهمیت نمی دهی!

-من غلط کنم بدون مشورت با تو خونه بخرم. چند مورد دیدم که اگه مناسب بود به توام نشون بدم. ولی هنوز چیز مناسبی پیدا نشده.

زنان موجودات جالبی بودند.

قبل از این فکر می کردم که برای خوشحال کردن طرف مقابل حتماً باید کارهای بزرگی انجام دهم، ولی به خوبی دیدم که آهو روز های سخت هم با من همراه بود و دم نزد.

برعکس مرد های کلی نگر، زن ها بسیار به ریز جزئیات توجه می کردند.

مثل حالایی که حق انتخابم به او اینگونه چشم هایش را ستاره باران کرده بود.

ساده نبود... رسیدن به این مرحله از منطق را می گویم.
کم سر جنگ نداشتیم برای خودرای بودن های من.

-وای من... من باورم نمیشه می خواایم بریم خونه خودمون.
اگه آریو هم سالم به دنیا بیاد، دیگه هیچی از خدا نمی خوام.

لباس ہارا رہا کردم و بہ سمتش رفتم۔
 از شوقِ زیاد کامل سرِ جایش نشسته بود۔
 این حالات زیاد برایش خوب نبود۔
 حتی اگر خطری ہم نہ داشت چشمِ من از ہمہ چیز ترسیدہ
 بود و آسان نمی گرفتم۔

-خب حالا...هیجانی نشو، کار دستمون بدی۔

#کپی_ممنوع

#پارت_۸۱۲

پتو را مچاله شده در آغوش گرفت و جیغ کوتاهش را
داخلش خفه کرد.

-نمی‌تونم... باورم نمیشه، یعنی میشه منم تو خونه
خودمون برات غذا درست کنم، با پسرمون....

بغضِ وسیعش اجازه‌ی ادامه دادن نداد.
رویای قشنگی بود، من و او و پسرمان... در یک خانه.

کنارش نشستم و دستِ دورِ شانهاش پیچیدم.
به خودم فشردمش و سرش را در سینه‌ام پنهان کردم.

اشکش دَمِ مشکش بود هر دقیقه. چه از غم چه از شادی.
-گریه چرا، دختری خنگ. حالا بذار بخرم خونه رو، بعد
واسش اشک شوق بریز.

نفسش را در سینه‌ام پخش کرد و بینی‌اش را بالا کشید.

-تو بهترین مرد روی زمین هستی که نصیب من شده،
اصلاً... اصلاً بهتر از تو وجود نداره...

بهتر از من!؟

قطعاً وجود داشت و این چشم آهو بود که فقط من را
می‌دید.

این خوب بود، خیلی خیلی خوب.

روی سرش را بوسیدم و شانۀ اش را نوازش کردم.

-تعریف خشک و خالی!؟ حداقل به ماچ و بوسی هم
بغلش بچسبون، باورمون بشه.

در سینه‌ام خندید و مشتی به کتفم کوبید.

-مسخره. هر چی میشه ربطش میدی به کارای خاکبرسری.

-خاکبرسی کجا بود زن، یه ماچ خواستیما. ما که چند
وقته دست به سینه فقط حق تماشا داریم.

#کپی_ممنوع

#پارت_۸۱۳

شانه بالا انداخت و لب چین داد.
-تقصیر من که نیست. یکم دیگه باید صبر کنی، آریو که به
دنیا بیاد....

ادامه‌ی حرفش را با خنده کامل کرد و به سینه‌ام لم داد.
او هم مثل من دلتنگ بود، دلتنگ اما محکوم به صبوری
که با وجود سخت بودنش شیرین بود.

کم تصمیمی نگرفته بودیم و حالا موظف بودیم با خوب و بد این تصمیم بسازیم.

-دلت خوشه ها آهو! به احتمال نود درصد دکتر زایمانت رو سزارین بزنه. پارگی شکم و نقاهت بعدش... اونم بگذریم، هر کی شنیدم بچه کوچیک خوابِ شبم به آدم حروم میکنه... من باید اول مامان آقا آریو رو یه دل سیر با خودم اینور اونور می کردم، بعد وجودشو در اختیار آقا می داشتم.

خندید و از آغوشم فاصله گرفت.. دوباره به حالت نیمه دراز قبلش برگشت.

-اوفف به کجاها فکر نکردی یاسین.... انگار منم که فقط تو زمان حال گیر کردم.

-دیگه مرد که خونه نشین بشه همینه، فردا بزرگ بشه نگه بابام هیچکاری واسم نکرد. تواناییشوداشتم نصفِ دردِ زایمانتم گردن می گرفتم. حیف که نمیشه.

نچی کردم و او بی مهابا زیر خنده زد.

قهقهه‌هایش گوشه‌ی لب من را هم کمی بالا برد.
سر درگریبان‌ش فرو بردم و برای ذره‌ای آرامش، وجودش را
نفس کشیدم.
سعی می‌کردم در لحظه زندگی کنم، اما مغزم در دنیایی دیگر
بود.

که دندان گرد کرده بودند برای پول‌های من!
هه، حتماً در سینی برایشان می‌گذاشتم.

واقعاً راست می‌گفتند بعضی- انسان‌ها لیاقت بخشش را
نداشتند.

مقصر- من بودم که مراعات عزادار بودنشان را کردم و یک
کلام دم نزدم.

#کی_ ممنوع

#پارت_ ۸۱۴

یک چیزی را قدیمی ها خوب می گفتند.
 انسان نمیرد همه چیز را به چشم می بیند.
 ما هم نمردیم و حد اعلاپی از وقاحت آدم هارا دیدیم.

انتظارش را نداشتم.

این اتفاق خودِ خودِ غافلگیری بود.

دقیقاً آن زمانی که فکر چاره برای مقابله ای محکم با
 برخورد احتمالی با آن آدم ها بودم، در خانه ام حضور پیدا
 کنند.

وسطِ خلوتِ روزانه ام، میانِ انبوهی از آرامش که این خانه
 به خود گرفته بود، حضورشان خودِ فاجعه بود.

آهو هراسان من را نگاه می کرد و من از صدای جیغ جیغ زنی که از حیاط می آمد، تا ته ماجرا را خواندم.
-چه خبره یاسین...این..این صدا...-

شناخت، صداها را خوب شناخت و من حاضر بودم بمیرم برای رنگ صورتش، که در یک آن پرید.

هول کرده بودم، اما تلاش کردم به روی خودم نیاورم.
پارچ را از روی پاتختی برداشتم و لیوان آب را پر کردم.

-این صدا چی؟ هیچ خبری نیست. بگیر این لیوان آب رو بخور، من میرم بیرون، آهو از جات تکون نمی خوری، متوجه ای؟

بی توجه بود.
به حرف هایم، به دست دراز شده ام.

دستم را پس زد و بی طاقت پرسید.

-اینا چرا اومدن اینجا، غیاث...نکنه غیاثم
همراهشونه...یاسین توروخدا....

دستم را محکم چنگ زد و با وحشت هوا را بلعید.
حس کردم دیوانه شدم از دیدن نگاه ترسانش.
مگر من مرده بود که اینطور لکنت می گرفت از ترس!؟

-آهو به جان خودت بخوای اینجور وحشت کنی میرم
همشونو آتیش می زنم. گوه نزن به روان من. الان میرم
میندازمشون بیرون. هیچ خبری نیست، باشه!؟

#کی_ممنوع

#پارت_۸۱۵

می دانستم بی نخورد صورتم از خشم کبود شده.
واقف بودم از این خشم بی حد و نصاب اما هیچ تلاشی
برای کنترلش نداشتم.

رحم نداشت این دختر، نمی فهمید تمام خط قرمزهایم در
او خلاصه شده و ترسش چگونه به اعصابم خط می کشد.

-من می رم الان ردشون میکنم، آهو از جات تکون
نمی خوری، بیای بیرون، نه من نه تو، فهمیدی!؟

جوابم شد آن سری که با چانه ی لرزان تکان داد و من با
عجله به سمت در رفتم.

گام های بلند و بی تردیدم حرصِ درونم را عیان می کرد.
اشتباه کردند، اشتباه کردند که پا به حریم گذاشتند، برای
طلبِ حقِ نداشت.

درِ خانه که چاک و چاک به دیوار کوبیده شد، از همان بالا
داد کشیدم.

-چه خبره اینجا!؟

هم‌همه‌ی بی وقفه‌ی شان به سکوتِ محض تبدیل شد.
سر‌ها چرخید و نگاه‌ها به سمتِ من به گردش درآمد.

دو زن و یک مردی که پدرِ هم بی پدر بود.
عمه و زن‌عموی آهو...

پدر و مادرم هم میان‌شان مشغول بحث و جدل!

پله‌ها را تند تند پایین رفتم و با همانِ اخم‌های جدا نشدنی
نگاهشان کردم و توپیدم.

-چی می‌خوایید اینجا؟! خونه‌ی منو با کجا اشتباه گرفتید
که صداتون رو انداختید تو سرتون!؟ فکر کردید خراب

شده های خودتونه که دم به دقیقه صداتون تو گوش در و
همسایه‌س؟!

#کی_ممنوع

#پارت_۸۱۶

شاید هر موقع دیگری بود حرمت آن باریکه‌ای لجن آلود
از قوم و خویشی را نگه می‌داشتم، اما حالا؟ محال بود!
حرمتی این میان باقی نمانده بود که من بخواهم نگه دارم.

-دست شما درد نکنه، حالا خونه های ما شد خراب
شده، پسر حاجی!؟

زن دست به کمر جلو آمد و خیره در صورتم براق شد.

-خراب شده اس که آدمیزاد ازش به در نشده. شما چه موجودی هستین؟! انسانید؟ عقل دارید؟ شعور دارید؟! کفنِ مردتون خشک شده که ادعای دیه‌ی نداشته رو می‌کنید؟

آن یکی به سینه کوبید و حواله بست به زمین و زمان.
-پسر- منو شما فرستادید زیر خاک، عزا بیوفته تو خونتون به حق پنج تن...

مادرم رسماً ضعف کرد از نفرین و ناله هایشان و من...من دیگر از این خشمگین تر نمی‌شدم.

-پاشید جمع کنید خودتونو، حرمت لباسِ سیاهتونو نگه داشتتم، زنِ من با بچه‌ی تو شکمش به خاطر پسر-الدنگ شما افتاده گوشه‌ی خونه، برید خداتونو شکر کنید به حرمت اینکه با زخمِ نسبتی دارید زندگیتونو رو سرتون

خراب نکردم. حالا هم از همون راهی که اومدید گورتونو گم کنید.

به هیچ وجه نمی دانستم این همه نفرتی که از آهو دارند برای چیست..

مگر اون هم برادر زاده شان نبود؟

-اون دختری آکنه....اگه مثل آدم حرف گوش می کرد الان نه تو شوهرش بودی نه برادرزادم گوشه ی قبرستون افتاده بود، من می دونم چیکار کنم....

قدم اول را به سمت خانه برداشتی که قدم دومش را همان دم قلم کردم.

#کی_ممنوع

#پارت_۸۱۷

بازویش را با فشار در چنگم فشردم و با یک فشار به سمت
 عقب هولش داد.
 انقدر محکم که اگر زن عموی آهو از پشت نگرفته بودش،
 پخش زمین شده بود.

خواستم به سمتش قدم برداشتم که شانه هایم از پشت
 گرفته شد.
 -لعن کن به شیطون پسر، اینا دنبال شر اومدن، تو بدترش
 نکن.

سینه ام از خشم بالا و پایین شد و انگشتم را تهدید وار
 تکان خورد.

بی قید داد زدم:

-قدم از قدم برداری جوری قلم میکنم پاهاتو که تا آخر
 عمر زمین گیر بشی.

فکر اینکه بدارم نگاهِ نحستون هم به زخم بیوفته از اون مغزِ پوکتون بیرون کنید. گم می‌شید بیرون یا زنگ بزخم پلیس!؟

-زنگ بزخم... زنگ بزخم... آهای ایها لناس... اینا برادرزاده‌ی منو کشتن حالا نمی‌خوان پولِ خونشم بدن.

جز چند همسایه ای که از پنجره ها سرک کشیده بودند، به کسی دید نداشتیم.

مگر کم می‌آوردند اینها؟

زن های سلیطه و دریده، مرد بی زبان و مترسک.

هراسان اینور و آنور را نگاه می‌کرد و دست و پا گم کرده بود.

معلوم بود به اجبار و دست به یکی این زن ها اینجا حضور دارد، مردکِ بی عرضه.

-برید از خدا بترسید، تنِ اون دختر طفلِ معصوم رو به لرزه درمیارید. تو مادری خیرِ سرت!؟ کفنِ بچہت خشک نشده افتادی دنبالِ پول!؟ نفرین و ناله ای هم اگہ باشه باید پاپیچِ تو بشه، نه پسرِت.

توی مادر بودی که اون بچہ رو اونجور بی شرافت بار آوردی. بچہت به هرکی آزار رسوند گناہش گردنِ توعه که معموله با ذات خرابت ریشہی اونم خوشکوندی. گدای دو قرون پولی؟ زودتر بگو تا بگم پسرِم صدقه سرِ عروس و نوہم بندازه جلوت، قضا بلا ازشون دور شه.

#کپی_ممنوع

#پارت_۸۱۸

چند لحظه سکوت شد و دوباره بلبل زبانی آن دو دهن دریده.

الحق که مادرم گل کاشت.

حماقت اینجور آدم هارا باید به همین صراحت در رویشان می کوبیدی، نه که کمی شرم کنند، نه! فقط بفهمد طرف حسابشان کودن نیست و خزیلاتشان را قبول ندارد.

خودشان هم خوب می دانستند به هیچ عنوان توان گرفتن دیه از ما را ندارند، سنگ بود برایشان در تاریکی که خطا رفت.

فکر کردند با داد و بی داد و هوچی گری می توانند کاری کنند که از ترس آبرو و حرف و حدیث در و همسایه باج بدهیم تا صدایشان بیوفتد.

کور خوانده بودند اینبار.

انگار تازه قلق اینجور ادم ها دستم افتاده بود، ای کاش... کاش کاش زودتر از اینا با این برخورد های جدی از زندگیمان دورشان می کردم.

-بفرمایید خانوم. اگه مدرکی دارید که قاتل پسریت ماییم، با مامور بیایید.

شما هم دست زن و خواهرتو بگیر برو، خوش غیرت.

آخر جمله ام را طعنه انداختم به چهره ی تکیده و رنجور مرد.

هیچ حوصله ای برای دلسوزی نداشتم. شرشان که از حیاط خانه مان کم شد، منتظر چیزی نماندم و تقریباً به سمت پله ها دویدم.

پا در خانه نگذاشتم که آهوی وا رفته را روی مبل ها دیدم.
با عجله به سمتش رفتم.
-چرا از جات بلند شدی؟! مگه بهت نگفتم...

نگاه وا رفته و خیره اش به یک نقطه، فرصت سرزنش کردن
سلب کرد.
همه چیز را شنیده بود.

دست روی بازو اش گذاشتم و سعی کردم بلندش کنم.
-آهو جانم... پاشو عزیزم... نشین اینجا رو این مبل اذیت
میشی.

#کپی_ممنوع

#پارت_۸۱۹

اما آهو، انگار در دنیای دیگر بود.
صبر نکردم در یک حرکت سریع اما به اجبار پر احتیاط
دست زیر تنش انداختم و روی دست هایم بلندش کردم.

روی تخت که گذاشتمش، لبه‌ی تخت نشستم و با
استرس دست های ظریفش را میان دستانم گرفتم.
یخ زده بود.

-آهو جانم، یه چیزی بگو. داری سگته‌م میدی.

به هوش بود اما فارغ از زمان حال.
بغ کرده و پر بغض..

در سکوت تمام چانه اش می لرزید و چشم هایش کم کم داشت پر می شد.
داشت می ترساندم.

روی دستانش را تند تند بوسیدم و خواهش کردم.
-آهو، نکن با من اینطوری. تورو اون خدایی که میپرستی..

صبر نکرد، مکث نکرد، حتی مهلت واکنشی— هم به من نداد.

بی احتیاط نشست و خودش را در آغوشم انداخت.
صدای گریه‌ی ناگهانی اش که بلند شد، نفسم آسوده تر بیرون آمد و دست هایم دورش پیچیده شد.
هق زد و میان هق هق هایش نام را صدا زد.
-جانم.. جان دلم، گریه نکن چیزی که نشده.

-یا.. سین.. غی.. غیاث... مُرد.....

و باز هم حق هقی بلندتر و منی که دلم می خواست سرم را
 به در و دیوار بکوبم از این همه بی تابی اش.
 کمرش را ماساژ دادم تا شاید کمی آرام شود.
 -آره عزیزم به درک واصل شد...دیگه قرار نیست هیچ
 وقت ببینیش، باید خوشحال باشی، نمی فهمم گریه ت برای
 چیه؟

می فهمیدم اما سعی داشتم ذهن او را منحرف کنم.
 از اول هم همچین واکنشی را پیش بینی کرده بودم.
 #کی_ممنوع

#پارت_۸۲۰

البته تا اینجایی که گریه و بی قراری کند.
 نه که یک کاره میانِ گریه هایش بگوید:
 -تو...تو...کشتیش...

میانِ این وضع خندیدن درست نبود، اما نمی دانم چرا خنده ام گرفت.

-من!؟ آهو خداکنه بچمون هوشش به تو نره. دِ آخه اگه من آدم کشته بودم الان راست راست برا خودم می چرخیدم!؟

تو که گوش وایمیسی— حداقل با دقت گوش کن همه چیو بفهمی.

هق هق کردو و از آغوشم بیرون آمد.

-پس... پس آدم فرستادی سروقتش... اینا از ما دیه می خوان، ای خدا...

چنان مویه می آورد که انگار من مرده بودم.

کلافه روی تخت جابه جا شدم.

-بس کن آهو. نه من کشتمش نه کسی۔ رو فرستادم سر وقتش خودش مُرد. اینها هم بوی کباب به مشامشون خورده فکر کردن خبریه.

باور نکرد، این را از نگاهش می خواندم.
-پس چرا به من نگفتی مرده، اصلا کی مرد؟

-می گفتم که چی بشه!؟ بشینی خودخوری کنی؟ تو که به خودت و اون بچه رحم نمی کنی. همون روز که اومد سراغ تو مُرد، موقعی که داشت فرار می کرد قمه ی داخل دستش میره تو گوش.

هینی کشید و من از عصبی از این همه ترس و اضطرابی که
به خودش و آن طفل معصوم وارد می کرد اشکِ زیر
چشمانش را تند تند پاک کردم.

-حق نداری گریه کنی، حق نداری بهش فکر کنی، مُرد به
درک، به جهنم. به جای این کارا خوشحال باش. دیگه
بدون دغدغه می تونیم زندگی کنیم. بدون ترس از یه
آدمروانی.

#کی_ممنوع

#پارت_۸۲۱

بی نگفت دوباره مهمانِ آغوشم شد و تکیه داده روی سر
شانه ام گریست.

سیم پیچی های مغزم قاطی کرده بود از دیدن اشک های
که برای آن پست فطرت می ریخت.

سخت بود پیدا کردن یاسین همیشه صبور در این مواقع، ولی هر طور که شد سعی کردم خشمم را درونم بریزم و فقط مرهم باشم برای دردش.

نمی دانستم اشک هایش دقیقاً برای چه حسی بود و همین بیشتر به هم می ریخت.

هزار فکر ضد و نقیض در سرم می آمد و تا زمانی که خود آهو به حرف نمی آمد، نمی توانستم بر هیچ کدامشان مهر تایید بزنم.

به هر دین و آیینی که به این قضیه نگاه می کردم، آن آدم اصلاً ارزش اشک ریختن نداشت، به خدا که نداشت.

باقی روزم را با آهویی سر کردم که کز کرده یک گوشه‌ی تخت نشسته بود و لام تا کام حرف نمی زد.

یک لحظه چانه اش از بغض می لرزید، یک لحظه رنگ رُخش از وحشتی ناشناخته می پرید و لحظه ای دیگر....

هوف خدایا! کم مانده بود از دستش سر به کوه و بیابان
بگذارم.

شام را به زورِ توپ و تشر— و در نهایت از ترسِ اخم های
من خورد، آن هم فقط چند لقمه.

همین هم غنیمت بود که حداقل با شکمِ گشنه نخوابد.
من چه بیچاره‌ای بودم که نمی‌دانستم این وسط به فکرِ
چه کسی باشم. خودش، یا بارداری پر خطرش.

هر چه بود آن ساعت های طولانی هم بر من گذشت و
در نهایت خودم را متقاعد کردم که امشب را با دلش راه
بیایم و بگذارم به حال خودش باشد، بلکه روزِ دیگرانمان
را به خوشی شروع کنیم.

#کی_ ممنوع

#پارت_ ۸۲۲

نیمہ های شب بود من طبق معمول آهوپی که مثل
 همیشه به پهلو خوابیده بود را از پشت در آغوش کشیده
 بودم.

در اوج خواب بودم اما برخورد دستم با دستش و احساس
 حرارتی غیر عادی، خواب که هیچ، عقل را هم از سرم
 پراند.

بلند شدم و سر جلو بردم برای دیدن چهره اش.
 همزمان پشت دستم را روی پیشانی اش گذاشتم.
 داغی پیشانی و دانه های عرقی که روی صورتش نشسته
 بود حساب کار را دستم آورد.
 تب کرده بود!

نگران خیسی- پیشانی اش را با دست پاک کردم و صدایش زدم.

-آهو؟ آهو جانم... بیدارشو عزیزم.

تکانی خورد و زیر لب ناله کرد.

لعنی به شیطان فرستادم و عصبی اما هول زده از جایم بلند شدم.

قدرتِ ریسکی برای ماندن و پایین آوردنِ تپش با پاشویه نداشتم.

سریع به سمت لباس هایش رفتم و مانتو و شالی برداشتم.

لبه‌ی تخت زانو زدم و سعی کردم بیدارش کنم.

-آهو... بیدار شو بیرمت دکتر عزیزم. پاشو دورت بگردم.

این دختر تا زمانِ فارغ شدنش شک نداشتم من را از نگرانی می‌کشت.

بی توجه به من پهلو به پهلو شد و دستم را پس زد.

غرغر کنان زیر لب گفت:

-ولم کن، خوابم میاد...

-میدونم عزیزم ، برگشتیم خونه بگیر بخواب. کمک کن خودت، سنگین شدی.

به زور نشاندمش و مشغولِ پوشاندنِ لباس هایش شدم.
زیر لب چیزهایی می‌گفت که از هیچکدامشان سر در نمی‌آوردم. هذیان بود.

#چی_ممنوع

#پارت_۸۲۳

چشم هایش را هم حتی درست باز نمی کرد، می ترسیدم
خودش راه بیاید و زمین بخورد.

شال را ولکی روی سرش انداختم و قبل از بغل کردنش
سوویچ و کیف پولم را برداشتم.

یاعلی گویان با احتیاط روی دست هایم بلندش کردم.
سنگین شده بود، ولی نه انقدر که نتوانم بلندش کنم.
کاش این بچه به دنیا می آمد زودتر، به خدا حس می کردم
یه مدت دیگر به این منوال و این همه استرس بگذرد، یک
تار مو در سرم باقی نمی ماند.

درها با پشت پایم باز کردم و از اتاق بیرون زدم.

برق آشپزخانه روشن بود و قطعاً پدر یا مادرم بیدار.

-مامان بیداری!؟

صدایش آمد، داشت نزدیک می شد.

-آره مادر چیزی می خوای!؟

داخل چارچوب قرار گرفت و با دیدن آهوی پوشیده روی دست هایم، آروم روی گونه اش کوبید.

-یا فاطمه زهرا؟ چی شده!؟

کلافه نگاهم را روی صورت ملتهب آهو گرداندم.

-تب کرده مامان. میرمش دکتر، میای درو برام باز کنی!؟

هول کرده جلو آمد و دست روی پیشانی آهو گذاشت.

-مادرت بمیره، این بچه که کوره ی آتیشه! بذار پاشویش کنم تبش بیاد پایین.

-نمی خواد مامان. می ترسم دیر بشه واسه بچه خطری
ایجاد کنه.

-بذار باباتو بیدار کنم حداقل تنها نرو...

بی توجه راه افتادم و او هم پستِ سرم آمد.
نیازی به حضورِ کسی نبود.

-نمی خواد، چیزی نیست. دکتر ببینش برمی گردیم.

خودم هم از حرفی که می زدم اطمینان نداشتم و فقط خدا
خدا می کردم به دردسر بستری شدن در بیمارستان
نیوفتیم.

این قصیه هم من را کلافه می کرد هم خودِ آهو را که
طاقِ تحمل کردن فضای بیمارستان را نداشت.

#کی_ممنوع

#پارت_۸۲۴

"آهو"

قاشق پر و پیمانی که نزدیک دهانم آورد را خوردم و همانطور که غذایم را می جویدم به صورت خشکش خیره ماندم.

نگاهش به سینی غذا بود، حتی نگاهم نمی کرد.

-خودتم بخور.

-سیرم.

قاشق بعدی را سمت دهانم برد و کوتاه این را گفت.

ناراحت از توجه های ظاهری و بی توجه های باطنی اش دست روی دستش گذاشتم و به عقب هولش دادم.

-نخوری منم نمی خورم.

نزدیک های ظهر به خانه برگشتیم و خاتون بلافاصله یک سینی پر مخلفات برنج و ماهیچه برایمان آورد. خودش لب نزده بود اما من را نشانده بود و قاشق قاشق در حلقم می ریخت. انگار که خودم دست نداشتم.

-مسخره بازی درنیار آهو. میشینی تا آخرشو میخوری. من حوصله ندارم.

چشمان گردهم را میان صورتش و آن حجم از غذا گرداندم. -مرد حسابی اینو مامانت برای دو نفر پر و پیمون ریخته. اینو من بخورم که بعدش به خاطر مسمویت باید ببریم بیمارستان.

با اخم سر تکان داد.

-باشه. نصفش رو بخور...انقدر بازی درنیار، خستم.

دیگر جدی جدی داشتم دلخور می شدم.

حقیقتاً من بازی در نمی آوردم، این او بود که از وقتی دکتر گفت به خاطر فشار عصبی در خواب تب کرده ام و باید بیشتر مواظب باشم، با یک من عسل هم نمی شد خوردش.

-باشه...تو برو استراحت کن، خودم می خورم. از اول گفتم که.

-من دیگه به تو اعتمادی نداریم. تو که منو و نگرانی هامو به درک حواله می کنی، یه ذره به فکر اون بچه هم نیستی.

#کی_ ممنوع

#پارت_ ۸۲۵

نخیر! امروز انگار روی بد قلبی افتاده بود.
 ناراحت شدم از حرف هایش. بی انصافی می کرد.
 -کی من تو و رفتاراتو به درک حواله کردم؟ اینارو از کجا
 میاری؟! الان خسته‌ای یاسین، بیا برو بخواب داره بیخود
 دعوا مون میشه.

قاشق را محکم داخلِ سینی پرت کرد که برخوردش با
 ظرف های چینی صدای بدی را ایجاد کرد.
 -الکی؟! واسه تو همه چی الکیه. وقتی بهت التماس می کنم
 آهو واسه یه آدم بی ارزش گریه نکن، آهو حق نداری بهش
 فکر کنی، دقیقاً همون لحظه حرفامو به چپت می گیری که
 نتیجه‌ش میشه حالِ دیشبت.

شانه هایم از صدای بلندش تکانی خورد و به موازات آریو
در شکم تکانی خورد.

دستِ روی شکم گذاشتم و با چشمانی غمگین، آرام تشر
زدم.

-چیکار می کنی؟ بچه ترسید!

سینه اش با تپشی- بیشتر بالا پایین شد و با دستی مشت
شده به شکم نگاه کرد.

انگار که سعی داشت خشمش را کنترل کند.

یاسین درک نمی کرد حال من را.

از دیروز که خبر مرگ غیاث را شنیدم انگار در قعر جهنم
فرو رفته بودم.

پر شده بودم از دنیای حس متناقضِ خوب و بد.

خوشحالی از نبودش... عذاب وجدان برای مرگش.

فکرِ اینکه نکند واقعا من مقصرِ۔ مردنش بودم، مثلِ خوره
به جانم افتاده بود۔

-آهو دارم به زیون خوش بہت می گم، بیشتر مراعات کن۔
کتر منو حرص بده۔ تا به کار کردن باشه نمی دارم دست به
سیاه و سفید بزنی، آہم بخوای قبل خودت من دوویدم
برات آوردم۔ یہ آرامش ذہنی میمونه، کہ به عنوان
شوہرت نہ واسه چیزی غر میزنم، نہ بداخلاقی می کنم نہ
اجازہ میدیم کسی۔ بہت "تو" بگہ، ولی خودت میشینی
انقدر فکر و خیال می کنی کہ حالت بد شه۔

انقدر خودخواہ نباش۔ یہ نگاہ به منم بنداز، به خدا موہام
سفید شد از دستت۔ ہر روز ترس ہر روز استرس...بابا
پدر منو دراوردی تو...۔

@Vip Roman

#کی۔ ممنوع

#پارت_۸۲۶

می گفتم سرِ هیچ چیز غرنمی زند و حالا داشت دق و دلی
همه آن مدت را خالی می کرد.

شاید حق با او بود، ولی با هیچ عذر و بهانه‌ای بداخلاقی
اش را نمی توانستم تحمل کنم.

می دانستم یاسین بیشتر از خیلی مردها سرِ این ماجرا
استرس می کشید و نگران است.

بُغ کرده لبم را از داخل جوویدم و گفتم:

-داد نزن سرم.

-داد نمی زنم.

-ولی داری میزنی.

پلک بست و نفسش را تندى بیرون داد. مکث کرد و اینبار
چنگی میانِ موهایش کشید.

یاسین هیچ وقت برایم کم نگذاشت، ولی الان دقیقاً زمانی بود که حرفش باعث شد احساس کمبود کنم و با خودم بگویم کاش پدر و مادر من هم زنده بودند.

شاید اگر بودند من هم مثل خیلی زن ها که استراحت مطلق می خوردند می توانستم به خانه ی پدرم بروم و مادرم کمک دستم باشد تا یاسین را انقدر گرفتار خودم نکند.

کاش این بچه زودتر به دنیا می آمد، خسته شده بودم از این وضعیت. دم به دیقه برای یاسین در دسر درست می کردم.

در همین فکر و خیال ها بودم که تشرش از جا پراندم.
- الان چرا چشات اشکی شده؟ یعنی حق ندارم دو کلوم حرف حساب باهات بزنم.

سریع دستی زیرِ چشمانم کشیدم۔
اصلاً نفہمیدم کی انقدر بغض کردہ بودم کہ کار بہ گریہ
کردن بکشد۔

سرم را بہ سمتِ دیوار چرخاندم کہ صورتہم را نبیند، اما
دست جلو آورد و چانہام را میان انگشانش گرفت۔

#کی_ممنوع

#پارت_۸۲۷

حرکتش ملایم بود و ہمین بغضہم را دوچندان می کرد۔
بہ چشمانش زل زد۔

نگاہش کلافہ بود و پر از خستگی۔
من قصد اذیت کردنش را نداشتم، بہ خدا کنہ نداشتم...

ہمین را خواستم بہ زبان بیاورم اما بغض امانم نداد۔

-من...من...

سکوت کردم تا دوباره گریه‌ام نگیرد و او کفری لا اله الا اللهی
زیر لب گفت:

-تو چی، تموم دردات به جونم! بغض نکن، خونه خرابم
نکن با این کارات. دِ جونم بهت بنده لامصب. به چه زیونی
ابنو بگم که ملکه‌ی ذهنت شه!؟

حرف هایش بوی از ابراز علاقه داشتند، اما برعکس
محتوای زیبای حرف هایش، کلماتش را پر خشم ادا می‌کرد.
یک تضادِ دلگیر.

نتوانستم تحمل کنم و حرفی که در ذهنم حسابی پررنگ
شده بود را به زبان آوردم.

-من نمی‌خوام اذیت کنم یاسین. کاش مامان بابام زنده
بودن، شاید آگه بودن....
اجازه‌ی بیان شاید و باید هایم را نداد.

دروغ چرا، در این روزها انقدر نبودشان را حس می‌کردم
 که هیچ جای زندگی‌ام اینگونه نبودم.
 -من برات کم گذاشتم؟

پلک بستم و قطره‌ی کوچکی اشک از میانِ پلکم سر خورد.
 کوتاه جواب دادم
 -نه.

-نگفتم خودم می‌شم همه کست!؟ من منت چیزی رو
 نمی‌ذارم سرت آهو، منم وظیفه‌ی پدری دارم. بگم غلط
 کردم اون حرفارو زدم آروم می‌شی!؟

یاسین کاملاً کوتاه آمده بود، حتی با اینکه شاید حق با او
 بود و اعتراضش به جا، اما به خاطر من اولین نفر کوتاه
 آمد.

این مرد بارها اثبات کرده بود خدای عاشقی کردن است،
 جای هیچ تردیدی برایم باقی نگذاشته بود.

دلنازک تر از هر وقتی بی نگفت دست هایم را باز کردم و
 در آغوشش خودم را پنهان کردم.
 گریان بیخ گوشش غر زدم.
 -انقدر خوبی که ازت خجالت می کشم.

#کپی_ممنوع

#پارت_۸۲۸

خندید و با دست پشتِ کمرم را نوازش کرد.
 خنده‌ای که می دانستم یک دنیا درد و ناراحتی پشتش پنهان
 شده.

-من همونم که چند دقیقه پیش سرت داد زد، انقدر زود
 آدم خوبه شدم باز؟! @Vip Roman

مرد من نمی دانست این ذاتش است که مانند آب چشمه
 پاک است.

مگر این بحث و دعوای کوچک می توانست او را از چشمم بیاندازد؟

مقایسه چیز درستی نبود اما یاسین در برابر نود درصد مردانی که دیده بودم حکم پادشاهی داشت.

زنانی که از ترس غرلند های بی خود شوهرشان جرعت نداشتند کوچک ترین دردشان را بروز دهند و

-می دونم مقصرم، به خاطر بچمونم که شده باید خودمو کنترل می کردم اما دست خودم نبود. غیاث کابوس یک عمرم بود. حالا که مرده، عذاب وجدان مرگشو دارم. میگم نکنه واقعا تقصیر من باشه که...

-چرا باید تو مقصر باشی؟ عقلت کمه؟ میگم طرف خودش مرد، حتی دست یکی از ما هم بهش نخورد!

حق با او بود و این من بودم که گرفتار یک مشت حس بی منطق شده بودم.

باید فراموش می کردم، باید سعی می کردم به هیچ چیز جز خانواده‌ی کوچکم فکر نکنم.

خیلی سخت بود، خیلی خیلی زیاد.
روزهایمان به آن زیبایی که باید نمی گذشت.
سعی داشتیم شرایط را برای هم غیرقابل تحمل نکنیم اما
گاهی مثل حالا نمی شد.

یاسین کلافه بود، من کلافه تر...

من خسته بودم، یاسین خسته تر...

اما چاره ای جز به جان خریدن این سختی ها برای
چشیدن شیرینی در آغوش گرفتن آریو نداشتیم.

خواستم از آغوشش فاصله بگیرم که اجازه نداد.

-ول می کنی منو؟ خودت یه لقمه نهار نخوردی، از دهن
افتاد... منم هنوز سیر نشدم.

با شنیدن حرفم سرم را بوسید و بی مقاومت رهايم کرد.

-دستم می گیری پاشم، یه آب بزنم صورتم. چقدر سنگین
شدم خدایا.....

#کپی_ممنوع

#پارت_۸۲۹

عطر گل یاس و رز آن چنان شامه‌ام را پر کرده بود که سر
مست دم‌هایم را عمیق می‌گرفتم خساست به خرج
می‌دادم برای بیرون دادنش.

بوی بهشت می‌آمد، صدای چهچه پرنده‌ها که پر و بال
می‌زدند و روی درخت‌ها می‌نشستند.

با لبخندی عمیق مشغول ریختن شربت داخل جام‌های
زیر دستم شدم.

-مامان از کجا می‌دونستی هوس کردم؟! دلم تنگ شده
واسه شربتای دست‌سازت. هرچی برام خریدن مزه‌ی
شربت‌های تورو نمی‌داد.

لبخندش مقابلم جانی شد و به جان هایم اضافه شد.
 در سکوت مقابلم نشسته بود.
 پیراهنی زیبا با گل های ریز و زرد.
 جام های طلایی را تا نیمه پر شربت کردم و یکی از آنها را
 برداشتم.
 آنقدر عطرش برایم پر و سوسه بود که بدون صبر لیوان را
 سرک کشیدم.
 سرد بود، خنکِ خنک....
 آنقدر گوارا که احساس کردم روح از تنم به پرواز درآمد.
 -آخیش. چقدر چسبید! چرا خودت نمی خوری مامان؟
 راستی بابا کو؟! چرا نمیاد پیشمون؟ الان گرم میشه شربت.
 و باز هم سکوت و نگاهِ مهربانش که روی جزء به جزء
 صورتم بود.
 لبخند زدم و من هم خیره شدم به چهره‌ی مهربانش.
 با ذهنی خالی از روزگاری که از سر گذرانده بودم.

-چرا باهام حرف نمی‌زنی مامانی؟! دلم برای صدات تنگ شده ها!

یک حسِ دلتنگی خانه خراب کن گلویم را گرفته بود.
 یک حس عجیب که در حالی که فکر می‌کردم مادرم همیشه کنارم است از او خیلی دورم.

بالاخره قفل زبانش را شکست و با صدای نحیف و زیبایش گوش‌هایم را نوازش کرد.
 -آهو دخترم؟ دوست داری با مامان بیای؟!

#کی_ممنوع

#پارت_۸۳۰

خندیدم و لیوانِ دیگری شربت برداشتم.

عطش داشتم خیلی.

لبم را با آن تر کردم و گفتم:

-کجا پیام دورت بگردم؟ میدونی یاسین طاقت دوری منو نداره. بهت گفتم خونه خریدیم راستی!؟ چند وقت دیگه هم میریم سر خونه خودمون.

قول میدم هر هفته بیاییم بهتون سر بزنییم....

لبخندش یک ذره هم رنگ نباخت.

دلتنگی را هم از نگاه او می خواندم، اما انگار حرف هایم را نمی شنید.

-من دلم می خواد بیای پیش خودم. میای!؟

دوباره همان سوال تکراری.

درکِ درستی از موقعیت نداشتم.

فقط می دانستم من آهو ام و یاسین نامی تمامِ زندگی ام است.

-گفتم که مامان، یاسین! دیدیش که چقدر مرد خوبیه؟!
من بدون اون نمی تونم زندگی کنم....

دلم نمی خواست مادرم را ناراحت کنم اما انگار شد!
بلند شد و بدون حرف از کنارم گذشت.
با پاهای برهنه میان گلزاری زیبا.

با داد صدایش زدم:

-مامان! کجا میری صبر کن!

برنگشت، جوابم را نداد و همانطور به راهش ادامه داد که
من کلافه از ناراحتی خواستم بلند شوم و دنبالش بروم که
انگار زیر پایم خالی شد و از آن دنیا کنده شدم.

با هول چشم باز و کردم و خیره به سقفِ بالا سرم، تند تند
نفس کشیدم.

خواب دیده بودم!

مادرم، شربت، بوی گل ها!

کف دستم را روی خوش خواب گذاشت و به کمکش
سرجایم نشستم.

تمام تنم به عرق نشسته بود و در کمال تعجب طعم
خاص شربت بهار نارنج را ته گلویم حس می کردم!

#کی_ممنوع

#پارت_۸۳۱

با پریشانی تمام دست دراز کردم و از پارچ کنار تخت لیوانم
را پر کردم و تمامش را سر کشیدم تا طعم شربت از بین
برود.

من عاشق بهارنارنج بودم اما حالا احساس های مختلفی
یکجا سراغم آمده بود.

ترس، نگرانی، آشفتگی... آمدن از دنیای ناشناخته و حس
کردن وجودِ مادرم که سالها مرده بود.

می خواستم خودم را به بی خیالی بزنم و بگویم فقط یک
خواب است اما به خدا که انگار در واقعیت همه را لمس
کرده بودم.

حتی بوی گل ها هم هنوز در مشمامم بود و همین بیشتر
می ترساندم.

نگاه کوتاهی به سمت چپم که یاسین خوابیده بود انداختم
و آرام دستی زیر چشم های خیس شده ام کشیدم.

دلم می خواست بیدارش کنم تا میان آغوشش پناهم دهد،
اما از ترس دل نگران شدنِ قطعی اش، بغضِ سختم را فرو
خوردم و دوباره زیر پتو خزیدم.

تمام جانم را لرز برداشته بود.
انگار که روی تخت نرم و گرممان کوه کوه برف خالی کرده
بودند و من زیرش دفن شده بودم.

به هیچ عنوان توان خوش بین بودن به این خواب را
نداشتم.

منی که دعا دعا می کردم که مادرم به خوابم بیاد تا حداقل
آنجا ببینمش حالا که به خواسته ام رسیده بودم آرزو
می کردم که ای کاش به خوابم نمی آمد، حداقل الان... الان
نه!

پتورا بیشتر زیر گردنم کیپ کردم و پشت به یاسین اجازه
دادم اشک هایم هرچقدر که می خواهد برای خودشان
بریزند.

من که تعبیر این خواب را می دانستم.
قرار بود بمیرم.

#کپی_ممنوع

#پارت_۸۳۲

با تاکید این حرف در ذهنم اشک هایم بیشتر شدت گرفت
و من لب هایم را محکم روی هم فشردم که صدای گریه ام
بلند نشود.

یعنی قرار بود حسرت دیدن بچه ام به دلم بماند؟!
حتماً بعدش هم یاسین می رفت یک زن دیگر می گرفت و
بچه ام زیر دست نامادری بزرگ می شد.
مرد بود دیگر، معرف هم به خرج می داد، نیازش اجازه
نمی داد بدون زن بماند.

آن هم هرکسی نه! یاسین من.

یاسینی که یک راسته‌ی بازار سرِ مردانگی اش قسم می خوردند و به چشمانِ خود دیدم چه خانواده های اصیل و ثروتمندی آرزو دارند همچین دامادی نصیبشان شود.
 حتماً بعد از مردنم هم بلافاصله یکی مُخش را می زد و یاسینِ من را برای خودش صاحب می شد.

پتو را روی سرم کشیدم و دِق کرده از این افکار حق هق هایم را همان زیر خفه کردم.
 از آن لحظه های بود که دلم می خواست بلند شوم و خودم با دست های خودم یاسین را بکشم تا تواند بعد من همچین غلطی کند.

مردکِ خیانتکارِ عوضی!

از اول هم می دانستم مرد ها هیچ کدامشان معرفت ندارند، الکی دلم را با حرف های عاشقانه اش گول زده بودم.

عاصی شده از این همه خوددرگیری که گرفتارش شده بودم گوشه‌ی رانم را نیشگون گرفتم و تا به خودم بیایم.

یاسین بیچاره بی خبر از دنیا کنارم در خواب بود و من
داشتم فحش زمین و زمان را به نافش می‌بستم.

هیچ چیز دست من نبود.

من که می‌دانستم قرار نیست از زیر زایمان زنده بیرون بیایم
ولی واقعاً نامردی بود اگر انقدر زود فراموشم می‌کرد.

او که انقدر ادعا داشت در دوست داشتنم باید خودش را
اثبات می‌کرد یا نه؟!؟

ولی برای که؟! برای چه؟!؟

برای منی که مرده بودم و دیگر در این دنیا وجود نداشتم؟!؟

#چی_ممنوع

@Vip Roman

#پارت_۸۳۳

دیگر ساعت و دقیقه از دستم در رفته بود.

انقدر گریہ کردم و اشک هایم را به بالشت زیر سرم هدیه
دادم که نفهمیدم کی بی هوش شدم و خوابم گرفت.

صبح با یک سردرد وحشتناک و صورتی به شدت پف
کرده از خواب بیدار شدم.

طوری که یاسین هم شوکه شد و هرچه جویای حالم شد
با جواب سربالا دکش کردم.

امروز نوبت دکتر داشتم، یک چکاب کامل برای اطمینان از
سلامت من و پسر.

انقدر بی حال و کسل بودم که موج منفی ام تمام خانه را در
بر گرفته بود.

لباس پوشیدم و بدون اینکه صورت بی حالم را با لوازم
آرایش کمی سرحال بیاورم با یاسین از خانه بیرون زدیم.

معطلیمان در مطلب زیاد نبود.

یاسین از قبل نوبت گرفته و شخصاً با پزشکم صحبت کرده بود که تایی برویم که به هیچ عنوان به خاطر وضع من معطل نشویم.

سریع داخل رفتیم و برای اول کار روی تخت دراز کشیدم تا سونوگرافی بگیرد.

شنیدن صدای قلب آریو و دیدن حرکاتش در مانیتور و... تمام این ها هم نتوانست کمی از حال گرفته ام را از بین ببرد.

-وضعیت گل پسرمون نشون میده یه مامان بابای شدیداً مسئولیت پذیر داره که مو به مو چیزایی که گفتمو رعایت کردن. حال جفتتون خوبه خوب، امیدوارم یه زایمان سالم و سلامت هم داشته باشی.

و بالاخرہ تاریخی کہ خیلی منتظرش بودیم را مشخص کرد.

#چی_ممنوع

#پارت_۸۳۴

طبق تشخیص پزشکی متخصص امکان زایمان طبیعی برایم
حکم مرگ داشت و حالا نمی دانستم این تاریخی که برای
سزارین مشخص شده بود تولدی دوباره است یا روز مرگی
من.

مادرم می خواست من را با خودش ببرد و برخلاف مقاومت
هایم در خواب، انگار در بیداری کاملاً پذیرفته بودم که
قرار نیست زنده بمانم و طعم خوشبختی را بچشم.

از خیلی چیزها سر در نمی آوردم.
مثلاً همین که تمام عمرم آرزو داشتم پیش پدر و مادرم
بروم و اما حالا که امیدی در این دنیا داشتم باید چنین
خوابی اینگونه آشفته ام می کرد.

صدای بسته در و سوار شدن یاسین باعث شد از فکر
بیرون بیایم و نگاهش کنم.
-بفرما آهو خانوم. اینم آب هویج بستنی مورد علاقه ت.
بخور ببینم خانومم چشه از صبح پکره.

نگاهی یه سینی کارتونی دستش کردم.
برای خودش آب طالبی گرفته بود.
میلیم به هیچ چیز نمی کشید.
-من که گفتم نمی خورم یاسین. واسه خودت می گرفتی
فقط.

انگار صبرش سر آمد که پوفی کشید و آبمیوه هارا میان
صندلی هایم گذاشت.

-از صبحه تو خودتی، نه صبحانه درست حسابی خوردی،
نه حرف می زنی، نه جواب دگترتو درست میدی...چی شده
دورت بگردم، بگو به من. نگرانم ولی صبر کردم خودت
بگی.

نگاهی به چهره‌ی همیشه مهربانش کردم.
صورتی مردانه و ریش های کوتاه و مرتب.
بی انصافی بود کسی- جز من در این فاصله‌ی کم صورت
دوست داشتنی‌اش را ببیند و حض کند.
-آهو خانوم! با شمام!

صدای معترضش نشان داد مدت طولانی است در حال
تماشایش هستم و او صبورانه منتظرمانده.

شاید اگر من می‌رفتم یاسین هم راحت می‌شد، چقدر
اذیتش کردم در این مدت.

چقدر به خاطر ازدواج با من حرف شنید از اطرافیان...

#کی_ممنوع

#پارت_۸۳۵

با محبت دستم را میان دستانش گرفت و نوازش کرد.
-چته خانومم؟ حرف بزن. دستاتم که یخ کرده! بگوچی
ناراحت کرده، تا خودم کوه غم‌هات رو بدزدم.

آخ خدایا!

تورا به تمام بزرگیت قسم، به من نه، ولی دل یاسین رحم کن.

من را به او ببخش!

این مرد خودش غمخوار و پشت و پناه بقیه است. یاسین زمین بخورد چه کسی می خواهد دستش را بگیرد و از زمین بلندش کند؟

بی مقدمه گفتم:

-من یه خوابی دیدم.

-چه خوابی؟!

با یادآوری اش تنم مور مور شد. بی حال لب جناندم:

-یه خواب بد... نمی دونم شاید هم خوب. همه چیز قشنگ بود ولی باز هم...

میان حرفم پرید قبل از اینکه جمله ام را کامل کنم.
 -خواب بد تعریف کردن نداره. خیره انشالله. منم برات یه
 صدقه میدم، خوبه!؟

حق با او بود اما نمی توانستم نگویم.
 احساس می کردم اگر خودم را تخلیه نکنم غمباد می کنم.

بی توجه به حرفش نگاه لرزانم را به او دوختم و گفتم:
 -خواب دیدم تو یه جای خیلی قشنگ کنار مامانم بودم.
 برام شربت بهارنارنج آورده بود. همونی که هوس کرده
 بودم توام برام خریدی.

-خب این کجاش بده؟! معلومه مامانت همیشه حواسش
 به آهو خانومش هست.

کاش فقط همین بود. کلافه پلک بستم.

-صبر کن، بذار بقیشو بگم... یاسین می خواست منو با خودش بیره! باورت میشه؟ می گفت بیا پیش خودم.

به وضوح احساس کردم حالتِ چهره‌ی یاسین کمی تغییر کرد.

البته خیلی کم و نامحسوس اما من خوب متوجه اش شدم.

-هی اون اصرار می کرد ولی من نرفتم... همش می گفتم باید پیش یاسین بمونم... یاسین، من... من میترسم...

@Vip Roman

#کی_ممنوع

#پارت_۸۳۶

به اینجای حرفم که رسیدم مقاومت نکردم و زیر گریه زدم.
هیچ وقت فکرش را نمی کردم انقدر از مرگ بترسم.
فقط از صمیم قلبم می دانستم که می خواهم فعلا زندگی
کنم و خوشبختی را بچشم.

ثانیه ای شوکه ماند از حالم و بلافاصله به خودش آمد.
-واسه یه خواب خودتو اینجور عذاب میدی؟! نکن آهو.

حرف در کتم نمی رفت، یعنی نمی خواستم که برود.
-من خرافاتی نیستم یاسین ولی بعضی خوابا حکم یه پیشگو
از آینده رو دارن. به خدا راست می گم.

نچی کرد و لاله‌اللهی زیر لب گفت.

-گیریم که حرفت درست باشه، ولی خودتم داری میگی آهو، مامانت اومد دنبالت ولی نرفتی! پس هر تعبیری هم براش داری کنسله.

شاید تا حدی حق با او بود ولی دلیل قانع کننده ای برای من نبود که از دلنگرانی دل بکنم.

دستمالی از روی داشبورد برداشتم و دماغم را گرفتم. باید حرف هایم را می‌زدم.

-یاسین می‌خوام یه چیزی بهت بگم، ولی حق نداری عصبی شی. تا آخرشم باید گوش بدی.

بی‌خبر از همه جا سریع گفت:

-باشه فقط گریه نکن. خوبه دکتر بهت گفت ناراحتی و استرس تو، رو حال بچه هم تاثیر می‌ذاره!

سرتکان دادم. طفل معصوم من چقدر هم پای مادرش زجر می کشید و من ناتوان بودم از دور کردنش از این وضعیت. با همان صدای تو دماغی خیره در چهره‌ای که با اینکه کنارم بود اما احساس دلتنگی به آن داشتم؟ لب زدم.

-می‌خوام وصیت کنم.

-چییی؟!؟

#کی_ممنوع

#پارت_۸۳۷

توجهی به نگاهِ بهت زده‌اش نکردم.

-قول دادی عصبی نشی!

پر اخم روی صندلی اش جابه جا شد و خواست ماشین را روشن کند.

دست روی دستش گذاشتم تا این کار را کند.

باید حرف می زدیم، همین حالا.

عصبی تنش را چرخاند و توپید:

-آهو دست بردار از این مسخره بازی هات. هی من هیچی بهش نمی گم، هی ادامه میده.

به خاطر یه خواب مسخره داره اوقاتمونو تلخ می کنی. می تونی به جای این فکرای بیخود یکم به چیزای خوب فکر کنی؟ آهو ما انقدر چیزای خوب تو زندگیمون داریم که حسرت خیلی هاست. اونوقت تو میگردی میگردی ببینی کجای کار می تونی بدبختی رو روی سرمون آوار کنی!

بی انصافی می کرد. خودش هم خوب می دانست زایمان من
چقدر پر خطر است.

یعنی حق نداشتم نگران این مسئله باشم؟ چرا فکر می کرد
من انقدر آدم قوی هستم؟ مگر در زندگی کم شکسته بودم
که حالا....

با چشمانی که حالا بیشتر به اشک نشسته بود گفتم:
-بذار حرفمو بزنم. اصلاً خواب های من به درک. خودتم
خوب میدونی زایمان چقدر خطرناکه. طرف بدون هیچ
مشکلی میره، ولی زنده از اون اتاق بیرون نمیاد، حالا منی
که چند وقته این بچه رو با سلام و صلوات نگه داشتم که
نیوفته چی بگم؟ چه انتظاری داری از من؟!
حداقل بذار حرف بزنم یاسین. نذار تو دلم بمونن، نگم دق
می کنم به خدا!

چشم هایش را بست و سرش را به پشتی صندلی کوبید.

-لااله الله...خدایا صبر بده به من...

میانِ پوف های کلافه اش انگار پذیرفت که محکوم است
 به شنیدن حرفایم که دوباره به به حالتِ قبلش برگشت.
 با تهدید انگشت اشاره اش را جلویم تکان داد و هشدار
 گونه گفت:

-باشه، حرف بزن. ولی از حد بگذری کلامون بدجور میره
 تو هم. به جون خودت دنیای اصلاً باهات شوخی ندارم.

#کی_ممنوع

#پارت_۸۳۸

اشک هایم را پاک کردم و بغ کرده سر تکان دادم.
 همین هم غنیمت بود.

آدم سالم و ناسالم فرقی نداشت، همه نیاز به وصیت کردن داشتند.

مرگ انقدری غیرقابل پیش بینی بود که انسان از ثانیه ای بعدش هم خبر نداشته باشد.

-اگه...اگه...

آه! لعنت به این بغض که هم کلامم را می دزدید و هم نگاهِ مردم را پریشان می کرد.
-می خوای بریم خونه وصیتاتو اونجا طومار کنی برام خانوم بازاری؟!؟

از حرصش متلک می انداخت.
"نه" ای گفتم و هوا را با شدت از شیشه ی پایین آمده نفس کشیدم.

آب دہانم را سخت بلعیدم و اینبار کمی محکم تر ادامه
دادم:

-اگہ من اتفافی برام افتاد، قول بدہ خودتو ناراحت نکنی.

عمداً از لفظ مستقیم مُردن استفادہ نکردم تا ناراحت
نشود اما انگار بی تاثیر بود کہ با حرص میانِ حرفم پرید.

-اول اینکہ زبونتو گاز بگیر، دومندشَم، چشم! میام دو
دستمالہ می رقصم برات. بعدش؟

کلافہ پلک بستم. این مرد کوتاہ بیا نبود و انگار با ہمین
غرغریایش باید حرفم را می زد.

-قول بدہ بچمونو اذیت نکنی بہ خاطر اینکہ من برای بہ
دنیا آوردنش مُردم. دوستش داشته باش. ہرچی من آرزو
داشتم براش، تو تنہایی براش انجام بدہ. نذاری ہیچ
کمبودی احساس کنہ ہا! من مطمئنم تو بابای خیلی
خوبی ہستی، از پش برمیای.

#کی_ ممنوع

#پارت_ ۸۳۹

نگاهش کدر تر از هر وقتی شد و بغض من خانه مان سوز
تر.

-من دنیا رو بدون تو نمی‌خوام آهو، چه برسه به بچه. نکن
با من اینطوری چرا فکر کردی زبونم لال بلایی سرت بیاد
یاسین کمر راست می‌کنه برای زندگی؟!

کمر راست می‌کرد... قطعاً می‌کرد.
داغ عزیز سخت بود اما بعد از یک مدت آدم‌ها محکوم
می‌شدند به زندگی، به فراموشی از جنس تظاهر.
جوایی به حرفش ندادم و پپی حرف خودم را گرفتم.

-بعد من، خواستی زن بگیر اما.....

رسیدم به قسمت سخت ماجرا، تجسم یاسین کار زنی دیگر.

برای فرار از سوزش چشم هایم آنها را مالیدم و دماغم را بالا کشیدم.

چقدر سخت بود گفتن این حرف.

-اما حداقل بذار یک سال بگذره، فردا نگو یاسین از خدای خود از شر این راحت شه سریع رفت زن گرفت. نمی‌ذاری زن بابا بچم اذیت کنه، حق نداره بهش بگه مامان. یاسین به خدا قسم حلالیت نمی‌کنم اگه منو از بچم پنهون کنی. تمام عکسامو نشونش میدی، میگی این مامانته...من...من این زحمت کشیدم برای به دنیا آوردنش.

هقی کوتاهی زدم که یاسین با مکث انگشتم را که برای تهدید جلویش گرفته بودم، در مشتش گرفت و بوسید.

-خدایا اول از همه به همه‌ی مریضای دنیا سلامتی عطا کن، ما بینشم وقت کردی یه عقلی به این زن من بده، قول میدم استفاده کنه ازش.

یکه خورده گریه‌ام بند آمد و نگاهش کردم.
با من بود بی عقل!؟

-چیه چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟ صحیح و سالم کنار من نشستی شروع کردی به وصیت کردن. خودت منو زن دادی، بریدی دوختی، اونوقت تهدیدم می‌کنی! بیا بیا ابمیوه‌تو بخور، خُل شدی رفت.

#کپی_ممنوع

#پارت_۸۴۰

با ناراحتی دستم را از دستش بیرون کشیدم.

حق نداشت مسخره‌ام کند.

-یاسین من جدی‌ام.

نگاهش در ثانیه ای بی انعطاف شد.

-منم جدیم. اما تو مسخره‌شو درآوردی. خیالت تختِ تخت، از اولم گفتم خدا یکی، نوشیکای منم یکی. تا دنیا دنیاست جایگاه تو مال توعه. تحت هر شرایطی. پس در هر صورت نیازی به وصیت کردن نیست.

قبلاً هم با این نام خطابم کرده بود. "بچه آهو"

نمی‌دانستم خوشحال باشم از این همه علاقه‌ای که دریافت می‌کردم یا زار بزنم برای این همه وابستگی و بلایی که بعد من ممکن بود سرش بیاید.

دیگر هیچ کاری جز التماس به خدایی که شیشه‌ی عمرم در
دستانش بود از دستم برنمی‌آمد.

انگار باید قبول می‌کردم که همه چیز را بلاجبار باید دست
خودش بسپارم و تا ببینم چگونه می‌خواهد دنیا را برایم
رقم بزند.

چند هفته بعد...

"یاسین"

حال و هوای اینجارا دوست نداشتم.

بوی مواد ضد عفونی کننده

سرامیک های بی روح، پرده ها و تخت های مزخرفت...

برای پا گذاشتن به دنیایی دیگر اینجا آمده بودیم.

برای کسبِ یک دلخوشی که از وجود جفتمان بود و ماه
ها به انتظارش نشسته بودیم.

امروز عجیب حال و هوایمان پر از حس متضاد بود.
خوشحال برای فرا رسیدنِ انتظاری که زیاد طولانی و
سخت گذشت، ترسیده و نگران از اتفاق هایی که امکان
افتادنشان وجود داشت.

خدایا! همین یک بچه را همراه زخمِ سالم تحویلیم بده، به
شرافتم قسم دیگر هیچ چیز از این دنیا نمی خواستم.

#کی_ممنوع

@Vip Roman

#پارت_۸۴۱

پف کردہ از انبوهی حس سنگین، تسبیح شاه مقصودم را
داخل جیبم فرستادم و دستی به صورتم کشیدم.

-چقدر این عمل طول می کشه شکوفه؟ پس کی میارنش؟

همانطور که گوشه‌ی لبش را می جوید تکیه از دیوار گرفت.
نگاه همه به من بود.

-ده دقیقه نیست بردنش، صبر داشته باش داداش. چته!
می خوای یه لیوان آب بهت بدم؟

کوتاه "نه" ای گفتم.

هیچکس خانه نماند.

همه منتظر و چشم انتظار سالن را شلوغ کرده بودند.

حتی نرگس هم با وجود کدورتش با خاطره، نورا را پیش
مادرش گذاشت و آمد.

-چی چیو نه! شکوفه مادر برو بیار. نمیبینی بچم چه رنگش پریده.

دیگر هیچ ابایی از بروزِ حالم نداشتم.
حقیقت این بود که واقعاً حالم خوب نبود. دست هایم یخ زده بود و از سرمایشان در عذاب بودم.

لیوان آب را که به دستم رساندند، برخلاف حرف لحظات پیشم یک راست سر کشیدم و لیوان را در دستِ شکوفه گذاشتم.

نمی توانستم فراموش کنم، آن نگاه ترسیده را، آن دست های ظریف و یخما بسته را...
صدای لرزانش که لحظه‌ی آخر از من حلالیت طلبید برای اذیت های این مدت.

او می گفت اذیت، اما تمامش برای من شیرین بود، انجام
وظیفه بود.

دخترکِ بی رحمم قبل از رفتنش کاری کرد که من را هم به
گریه انداخت.

حق نداشت، حق نداشت انقدر با ترس و ناامیدی پا در
آن اتاق بگذارد، اما دقیقاً همین کار را کرد.

VIP exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#کی_ممنوع

#پارت_۸۴۲

تب کرده از درون دکمه‌ی بالای پیراهنم را باز کردم.
 کاش یک تشت آب یخ جلویم می گذاشتند تا سرم را
 درونش غرق می کردم.
 آهو باید سالم برمی گشت، باید...

-داداش بیا بشین... انقدر بی قراری نکن.

همزمان بازویم توسط خاطره کشیده شد و من بی اراده
 دنبالش کشیده شدم. *exchange*
 روی صندلی نشاندم، دقیقاً کنار مادرم که مدام در حال
 ذکر گفتن بود.

حال آشفته‌ام همه را ویران کرده بود.
 دست خودم نبود، یک دنیا موج بد دامانم را گرفته بود و
 مدام به بقیه انتقالش می دادم.

-مامان دعا کن... آهوم چیزیش نشه. خدایا چه غلطی کردم
بچه خواستم. اگه بلای سر.....

پدرم که آنطرفم نشسته بود دست روی شانه ام گذاشت
و حرفم را برید.

-هیشش...نگو اینجوری پسر. مگه بچه آوردن الکیه که
نمی خوای شهامت از خودت نشون بدی؟ توکل کن به
خدا، هیچ چی نمیشه.

تو کلم که اول و آخر به آن بالاسری بود، اما حس می کردم
یک چیز پا روی خرخره ام گذاشته است و می خواهد نفسم
را بگیرد.

لعنتی آنقدر سنگینی اش حس می شد که نمی گذاشت حرف
بزنم.

فقط سر تکان دادم و چشمانم را که به طرز عجیبی
می سوخت به سرامیک ها دوختم.

-یا باب الحوائج خودت به دلِ بچم رحم کنم.

صدای مادرم بود که دست به دامان خدا و ائمه شده بود.
راست می گفتند، خدا به دلم رحم کند....

#کپی_ممنوع



پارت های امروز
پایان پارت های هفته

#پارت_۸۴۳

انگار همه خوب فهمیده بودند که آن یاسین پر مدعا، که سی و اندی سال را در تنهایی گذراند و هر وقت می خواستند برایش آستین بالا بزنند از زیرش در رفت و می گفت من دلم برای زنی نمی لرزد، حالا چطور عنان از کف داده و روح و جانش به یک زن گره خورده.

زندگیم را بدون او انقدر پوچ و بی معنی می‌دیدم که دلم
می‌خواست قید غرور و هرچیز دیگری را بزنم و همین‌جا زار
زار گریه کنم.

دلم بچه شدن می‌خواست، دقیقاً مانند همان زمان هایی
که کودک بودم و سر روی دامن مادرم می‌گذاشتم و زار زار
گریه می‌کردم.

دنیا هزار بار به من ثابت کرده بود که هیچ خوشحالی قرار
نیست آسان به دست بیاید.

منی که برای به دنیا آمدن یک بچه حس می‌کردم شقیقه
هایم سفید شده دیگر ختم روزگار شده بودم.

همین یکی سالم به دنیا می آمد، من به گور هفت جدم
می خندیدم اگر دیگر بچه می خواستم.

کلافه با پایم روی سرامیک ها ضرب گرفتم.
هیچ کاری جز خودخوری از دستم بر نمی آمد.
تنها کارم انتخاب بهترین بیمارستان کاملاً خصوصی و
پزشک متخصص برایش بود و بعدش هم تمام امیدم به
خدا.

دقایق کند می رفت. خیلی خیلی عجیب.
انگار که لج کرده بودند، شاید هم جدی جدی حال من را
می دیدند و می خواستند دستی دستی نفسم را بگیرند.
انتظار سخت بود، صبوری سخت تر آن.
دیگر آرام و قراری روی صندلی نداشتم.

بلند شدم و طول و عرض سالن را انقدری رژه رفتم که همه را کلافه کردم.

#کی_ممنوع

#پارت_۸۴۴

اما هیچ کدام جرعت دم زدن و اعتراض نداشتند.
می دانستند یاسین همیشه خوش رو، حالا فاقد چیزی به نام اعصاب است.
حداقل تا زمانی که آهوییش را سالم تحویل نگیرد آش و کاسه همین است.

برای بار هزار مسیر تکراری را طی کردم و نگاهی به ساعت انداختم.

داشت یک ساعت می شد پس چرا نیاوردنش!؟

انگار همه‌ی دنیا منتظر این اعتراض ذهنی من بود که
بلافاصله در آن اتاق باز شد و زنی صدایمان زد.

-همراه آهو محمدی؟

نفهمیدم چطور به آن سمت هجوم بردم و به موازات با
من، بقیه هم از جایشان بلند شدند.

تمام جانم چشم شد برای دیدن صورتِ بشاشِ پرستار و
آن تخت کوچکی که داشت هولش می‌داد.

-مبارک باشه، آقای پدر!

شوکه نگاهم را بین تخت و زن چرخاندم.
همه به سمت بچه حمله ور شده بودند و من قدرتِ پر
کردنِ این فاصله‌ی کوچک برای نزدیک شدن به بچه ام را
نداشتم.

بی توجہ بہ خوشحالی بقیہ و قربان صدقہ ہایشان نگران
پرسیدم۔

-خانومم؟ خانومم کو؟ حالش خوبہ؟

زن با آرامش پلک زد۔ بہ وضوح می توانستم حال خوب را
از او دریافت کنم اما خوش بین بودن انگار از من فراری
بود۔

-خوبہ خداروشکر، ہم گل پستون خوبن، ہم خانومتون۔

این را کہ گفت حس کردن کوهِ عظیمی را از روی شانہ
ہایم برداشتند۔

با این حال عجول و نگران پرسیدم۔

-پس چرا نمیارنش؟!

- باید ریکاوری بشن. به محض اینکه به هوش بین
انتقالش میدیم.

#کی_ممنوع



پارت های شنبه ۱۹ اسفند

#پارت_۸۴۵

دیگری صبری نکرد تا من شوکه به خودم بیایم و بخواهم
فرزندم را ببینم.

تخت را هول داد و من هم هیچ تلاشی برای نگه داشتنش
نکردم.

من ماندم و تصویر غریب و ناواضح از انسانی تازه متولد
شده.

مات و مبهوت به چهره‌های خوش‌حال خانواده ام نگاه کردم.

تمام شد!

پسرم سالم بود، همسرم سالم بود...

-مبارک باشه داداش! دیدی چه قند عسلی بود؟ خدایا دلم می‌خواد بچلونمش.

پلک کوتاهی زدم و قطره‌ی اشکی که در چشمانم جمع شده بود پایین چکید.

میان موج تبریک هایش به نوبت در آغوش هرکدام فرو رفتم و در همان حین دست به چشمانم کشیدم تا اشک هایم بیشتر از این رسوایم نکنند.

-دیدى گفتم چیزی نمیشه بابا. دیدى گفتم؟

با بغض و شادی خندیدم و سرتکان دادم.

کنترل کردن احساساتم سخت بود.

دلم می‌خواست به خلوتگاهی مسکوت پناه ببرم و آنقدر سجده‌ی شکر به جا بیاورم تا از پا بیوفتم.

-من برم چند جعبه شیرینی بخرم بدم پخش کنن تو بیمارستان...زود میام.

لبخند کوتاهم بدرقه‌ی راه پدرم که این را با ذوق فراوان گفت، شد.

لبخند از روی لب هیچ کدامان کنار نمی‌رفت.

نه خواهرهایم، نه زن برادرم، نه مادرم که میان اشک‌هایم که بند نمی‌آمد تند تند خدا را شکر می‌کرد.

انگار که به ناگهان نورِ خدا به زندگی‌ام تابیده شده بود و
روشنایی‌اش چشم و دلِ همه‌مان را روشن کرده بود.

#کی_ممنوع

#پارت_۸۴۶

"آهو"

درد مانند خنجری که در جانم فرو رفته بود تنم را شرحه
شرحه کرده بود.

-آهو جانم، خوبی خانوم؟؟

سر تکان دادم و دستش را که درونِ دستم بود محکم
فشردم.

راستش نه! اصلاً خوب نبودم. مدت زیادی از به هوش
آمدن نگذشته بود و هر لحظه که از زمان سپری می شد،
من درد بیشتری را حس می کرد.
-خوبم... یاسین دیدیش؟ پسرمو!؟

لبخند زد و سرتکان داد.

حس بدی بود که نمی توانستم از دقایق بعد از فارغ شدن
و راحت شدنم از آن بارداری سخت لذت ببرم.
-آره... آهویه کفه دسته. خواستم بذارم باهم ببینمیش،
ولی یکم دیر به هوش اومدی. دیگه دلم طاقت نیورد،
رفتم دیدمش.

انقدر کوچیکه که آدم می ترسه بهش دست بزنه.
فردا برم شناسنامه بگیرم براش. آریو بازاری...

لبخند بی جانی به این همه ذوقش زدم.

راضی بودم از انتخابم.

یک نام اصیل و ایرانی...

درستش همین بود.

آرام زمزمه کردم.

-دلم می‌خواد ببینمش. پس کی میارنش!؟

از آن لحظه هایی بود که فرشته‌ی آمین روی شانهام
نشسته بود تا آرزوهایم را برآورده کند.

تقه ای به در خورد و با باز شدنش در اوج حال نداری تمام
جسم و جانم ستاره باران شد.

پرستاری همراه با تختی کوچک... بچه‌ی من داخلش بود...

-سلام مامان خانوم، من اومدم بهم شیر بدی؟

با ذوقی فروان خواستم بنشینم که یاسین سریع به خودش
جنبید و متکاهای پشت کمرم را تنظیم کرد تا کمتر به زخم
شکم فشار بیاید.

بی توجه بی دردی که زیر شکم پیچید گردن کشیدم تا
بتوانم ببینمش.

#کپی_ممنوع

#پارت_۸۴۷

قلبم طوری در سینه می تپید که انگار می خواست برون بیاید.

لبم را زیر دندان کشیدم و تمام جانم چشم شد برای دیدنش.

دیدمش...

بچه ام را، پسرم را... پسر من...

نگاه کوتاهم به صورتِ گرد و کوچک او و نشستن لبخندی به وسعت یک دنیا زیبایی روی لبان من با هم تلاقی پیدا کرد.

پر بغض خندیدم و نگاهِ هیجان زده ام را کوتاه به یاسین
انداختم.

او هم لبخند زد، خوشحال بود، دقیقاً مثل من.

-خب مامان خانوم، گل پسرِت حسابی گرسنه‌س... باید
بهش شیر بدی.

و همزمان بچه را از روی تخت برداشت که در آغوشم
بگذراند.

برای لحظه‌ای دست هایم از هیجان لرزید و قلبم محکم
تر به تپش درآمد.

یاسین حالم را دید که سریع دست به کار شد و کمک کرد
تا بچه را در آغوشم بگذارند.

بیدار بود و نق نقِ ریزی با آن صدای لطیفش می‌کرد.

دست های کوچک مشت شده اش را در هوا تکان داد
و...وای! الان بود که قلبم از دیدن این حجم از زیبایی
بایستد!

با نوک انگشت اشاره ام روی مشتش را نواز وار کشیدم و
پر بغض لب زدم.
-سلام مامانی...سلام پسر...-

چشم هایش را اصلاً برایم باز نمی کرد تا از زیبایی چهره اش
که عجیب در دلم لانه کرده بود بیشتر لذت ببرم.

فقط نق می زد و هر لحظه این وضعیتش داشت تشدید
می شود.

هوا زده نگاه پرستار کردم.

-چیکارش کنم...داره گریه می کنه..

#کپی_ممنوع

#پارت_۸۴۸

زن لبخند کوتاهی زد و به تخت چسبید تا به من مسلط شود.

-آروم بگیرش تا کمک کنم. باید بهش شیر بدی، دقیقاً همین طوری که می‌گم. مواظب باش نپره تو گلوش فقط..

از استرسی شیرین دلم هوری پایین ریخت.
این چیزها زیادی جدید و تازه بود.

با کمک و راهنمایی هایش بالاخره توانستم کاری که مو به مو توضیح داد را انجام دهم.

کمی دنگ و فنگ داشت اما وقتی که بالاخره توانست سینه ام را بگیرد و با آن لب های ریز و نقلی اش آرام مک بزند بالاخره آرام گرفت.

سینه ام در اثر مک هایش کمی درد گرفت و تنم مور مور شد.

این حال و هوا انقدر برایم تازگی داشت که دل و جانم داشت ضعف می رفت از حس خوشی. تمام حواسم به بچه بود و هر ازگاهی خیلی کوتاه نگاه یاسین می کردم تا واکنش های او را هم از دست ندهم. دلم می خواست ذهنم مانند یک نوار فیلم تمام این لحظات را ثبت کند تا هیچ وقت از یادم نروند.

پرستار تمام مدت نچندان طولانی را کنارم ماند و با به خواب رفتن آریو در آغوشم، دوباره جلو آمد تا بچه را بگیرد و روی تخت بگذارد.

همزمان با صبر توضیح داد:

-نوزاد تعداد دفعات زیاد شیر می خوره، ولی تایم کم.
معددهش خیلی کوچیکه الان. من میرم موقع شیر دادنش یا
هرچیزی نیاز به کمک داشتی اون زنگ رو فشار بدید میام.

جفتمان تشکری کردیم و زن با خواهش میکنی اتاق را
ترک کرد.

#کپی_ممنوع

#پارت_۸۴۹

یاسین دوباره کمکم کرد تا دراز بکشم.
سر کج کردم تا در همان حال بتوانم تن پیچیده شده در
پتوی ابی اش را ببینم.
بغض بی امان دیگر طاقت نیاورد و از شدت خوشی بی
صدا ترکید.

فین فین و صدایم یاسین را متوجه ام کرد.

- آهوا! گریه می کنی!؟

دوباره سرچرخاندم تا صورتش را ببینم.
دستی زیر چشم هایم کشید و در همان حال گفتم:
- یاسین دیدی چقدر خوشگله؟ انگار خدا یه تکیه از
بهشتو برام فرستاده....

سرش را جلو آورد و روی پیشانی ام بوسید.
صورتش خسته بود اما پر از شادی.
- وقتی مادرش تو باشی، معلومه بچه ت همیشه معجزه ی
دستای خدا. خدا رو شکر که جفتتون سالم پیشم برگشتید.
داشتم دیوونه می شدم از ترس نبودتون....

انقدر ناگهانی و خالصاته اعتراف کرد که اشک هایم
ناخواسته بند آمد.

خوب می دانستم یاسین چه فشار روحی را در این مدت
تحمل کرده و هیچ دم نزنده.

دستش را در دستم قفل کردم که آرام فشاری به آن وارد کرد.

-می دونم خیلی اذیت شدی تو این مدت... مرسی که کنارم بودی و تنهام نداشتی.

حتی اگر عالم و آدم هم میگفتند کارهای یاسین از روی وظیفه است من مخالفت می کردم.

تمام رفتارهای او از منش و طرز تفکر درستش بود، مرد من زیادی عاقل و فهمیده بود. خصلتی که از خیلی آدم ها به دور بود و من چقدر خوش شانس بودم که او مال من بود.

پشت دستم را بوسید و ارنج هایش را به لبه‌ی تخت تکیه داد.

-می‌ارزید به این همه صبوری و سختی... حالا ببینش، کنارمون خوابیده. آخ خدا... من چه آرزوها دارم واسه این پسر، عمری بده همشون رو به چشم ببینم.

#کپی_ممنوع

#پارت_۸۵۰

آمینش را من بی صدا لب زدم.
سبک بال بودم با وجودِ دردی که در تنم نشسته بود.

در آن دقایقی که آریو در آغوشم بود کلاً درد را از یاد برده
بودم اما حالا کم کم داشت همان حس های مزخرف
سراغم میآمد ولی باز هم نمی توانست آن حالِ خوبِ ته
دلم را از بین ببرد.

این بچه با آمدنش تمام خستگی هارا شست و مرا از هر
فکر و خیال بدی پاک کرد.

دقیقاً حالا میفهمیدم حسِ خوشبخت ترین آدم دنیا بودن یعنی چه.

یک همسر خوب، یک فرزند سالم... مگر چیزِ بیشتر از این هم می خواستم!؟

با وجودشان احساس می کردم تمام ثروت جهان در دستانم است، همین تا آخر عمرم بسم بود.

-یکم بخواب، الان باز بیدار میشه نمیداره استراحت کنی.

حق با او. خستگی و بی حالی داشت از پا می انداختم.

-می خوابم، خودتم چشمات سرخه، این چند شب قبل زایمان من خودم از ترس خوابم نمی برد، تورم نداشتم درست و حسابی بخوابی.

مهربان با آرامشی— عجیب پلک زد و دوکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد.

-من خوبم. همین که هستی انقدر برام کافیه که نمی خوام
به گذشته فکر کنم. روی کاناپه دراز میکشم یکم.

با عذاب وجدان نگاهش کردم.

حضورش برایم مهم بود اما نمی خواستم اذیت شود.
دست خودم نبود، این مرد زیادی عزیز بود.

-کاش می رفتی خونه. راستی مامان اینا کجان؟ قبل اینکه
برم، بیمارستان بودن.

عجیب بود که سر و کله شان پیدا نشده بود و من هم انقدر
درگیر درد خودم بودم که اسمم را هم یادم رفته بود، چه
برسد به بود و نبود بقیه.

#کپی_ممنوع

#پارت_۸۵۱

به عقب رفت و آرام روی مبل نشست.
 بی سر و صدا و آلودگی صوتی.
 حتی لحنِ حرف زدنش هم تا حد امکان آرام بود.
 -از اتاق عمل اومدی بیرون بچه رو دیدن دیگه
 فرستادمشون خونه. الکی اینجا شلوغ می شد، توام با این
 حال اذیت میشدی.
 اگه همه چی روبه راه باشه زود مرخص میشی۔ میریم
 خونه....

حق با او بود...در این حال و وضعیت حوصله‌ی شلوغی را
 نداشتم.

فقط دلم می خواست بخوابم و در بیداری ام هم پسر-م را
 به سینه بفشارم تا از عطرِ دوست داشتنی اش نفس
 بکشم.

اولین روز مادر شدنم چقدر عجیب و تازه بود....

"یاسین"

مقابله با این زن ها کار آسانی نبود.

رسماً آدم جلویشان کم می آورد.

-مادر من، دورت بگردم دو ساعت نیست زنی من اومده
خونه. آخه مهمون چی؟!؟

صدای هیچکس جز مادرم در نمی آمد.

همه خوب فهمیده بودند که چقدر بد آمپر چسبانده ام و
با هیچکس شوخی ندارم.

-همینه دیگه مادر. حالا مگه کی میخواد بیاد؟ عمه و خاله
و این فامیلای نزدیکن، بقیه میذارن چند روز بگذره...

نچی کردم و کلافه موبایلم را روی میز عسلی گذاشتم.
عرقم خشک نشده جنگِ اعصاب برایم درست کردند.

-همینا هم نمی تونن بذارن چند روز دیگه بیان؟ به خدا نه
آهو فرار میکنه، نه بچه‌ش. چه کاریه اخه! سه روز نیست
زایمان کرده یه لشکر ادم می خوان بریزن اینجا که چی؟

@Vip Roman

#کچی_ممنوع

#پارت_۸۵۲

همه کلافه شده بودند از بحث تمام نشدنی ما.
خاطره مداخله کرد.

-خب داداش مامان راست می گه، مهمونو که نمی تونیم
بگیم نیاد. ماهم زایمان کردیم از تو بیمارستان اومدناشون
شروع شد. دیگه داری زیادی سخت میگیری.

حقیقتش این بود که من اصلاً سخت نمی گرفتم ولی حتی
سه روز کامل هم از زایمان آهو نگذشته بود و هنوز درد
زیادی داشت.

آدم حال ندار نیاز به استراحت داشت، نه که فردی برای
سوال پیچ شدن بقیه باشد.
من که بهتر میشناختم قوم و خویشم را....

پراخم نگاهم را حواله‌ی خاطره کردم.
بقیه مردها در حیات مشغول خوردن کردن گوشت
گوساله‌ای که سر بریده بودیم، بودند.

قرار بود بیریم یک جایی پخش کنیم.

-امان از دست شما زنا. دیوونه کردید منو. الان من اهورو
بیارم بنشونم گوشه حال تا مهموناتون دید و بازدید کنن
راضی می‌شید؟

-چرا بنشونی، تشک میندازیم براش دراز بکشه، مثل بقیه.
به خدا ما خودمون یکی دو شکم زایمان کردیم. یه جوری
میگی انگار فقط زن تو تو دنیا زاییده. والا کسی— که چه
عرض کنم، شوهرمونم واسمون یقه جر نداد.

نوکی زبانم آمد بگویم اگر در آن موقعیت اذیت شدی بی
عرضگی از شوهرت بوده اما غلاف کردم و لا اله الا الله
زیر لب گفتم.

قطعاً دل شکستن در کار من نبود. آن هم هرکسی— نه،
خواهرم. هرکسی جایگاه خودش را داشت.

-خاطره راست میگه داداش. یه دو ساعت میان میشینن و میرن تموم شد رفت. الان ما به عمه خانوم اینا بگیم الان نیایید واویلا درست میکنن که.

همچنان سعی داشتم متقاعدشان کنم. چقدر حرف روی حرفم می آوردند!

-خب د همین دیگه. اصلاً چرا دو ساعت بیان و برن؟ یه تاریخ مشخص می کنیم میدم آشپز بیاد تدارک درست و حسابی ببینه همشون به شام یا نهار اینجا باشن. قدم تک تکشونم رو چشمم.

@Vip Roman

#کپی_ممنوع

#پارت_۸۵۳

طوری رفتار می کردند که انگار آن آدم بی منطقی میانش
منم!

به خدا که اینطور اصلاً درست نبود.

-خودت روت همیشه به فک و فامیل بابات بگو نیان! سر
پیری میخواد حرف واسه من درست کنه. انگار عمه هاشو
نمیشناسه.

با قهر رو گرفت و بی توجه به من رو به شکوفه گفت:

-برو یه کاسه از اون زیرجوش بریز بیر برای آهو. بین چیزی
نمیخواد؟

شکوفه چشم گویان بلند شد و من کلافه پلک بستم.
جالب بود که در حینی که انقدر هواسشان به آهو بود،
حرف منطقی من در کتشان نمی رفت.

البته حق هم داشت....

دیگران باید درک می کردند که نمی کردند.
 بعضی آدم ها محبت کردندشان هم با دردسر همراه بود.
 -حالا کی داره تشریف میاره دقیقاً؟ انگار موشون رو آتیش
 زدن!

-عمع فخری و دختراش و عروسش... کل خانواده میان
 دیگه، ولی فعلاً همینان....

مگر کسی جرعت داشت به عمه فخری "تو" بگوید!؟
 آبرویمان را سر چوب می کرد.
 -هر کاری دلتون می خواد بکنید، فقط آهو رو کاریش
 نداشته باشید.

-وا داداش! سن بالا بچه دار شدی یه چیزت شده توام
 ها! مگه می خوایم زنتو بذاریم به کار کردن؟ یه گوشه دراز
 میکشه، اینا هم میان و میرن.

منم الان میرم من براش تشک پهن می کنم.

دیگر حوصله‌ی کلکل بیشتر از این نداشتم.
پراخم به سمت اتاق رفتم و دستگیره را پایین کشیدم.

اولین نگاهم به قابِ دو نفره‌ی آهو و پسرمان که روی
تخت کنار هم دراز کشیده بودند، تمام غم عالم را از
وجودم فراری داد.

به سمت پنجره رفتم و بازش کردم تا کمی هوای اتاق
عوض شود.

-خانوم قشنگم چطوره؟! بهتری!؟

#کی_ممنوع

#پارت_۸۵۴

سر کج کرد و با آن صورتِ رنگ پریده‌اش نگاهم کرد.
پرستار مجبورش کرده بود که بلند شود و راه برود، اما
انگار خیلی اذیت بود.

لبخند بی حالی زد و آرام لب زد:
-خوبم.... کی میری شناسنامه واسه آریو بگیری؟!؟ دیر نشه!

جلو رفتم و کنارشان روی تخت نشستم.
آرنجم را روی خوش خواب تکیه داد و همان طور که خم
شده بودم و با لذت به چهره‌ی ریزه‌ی پسر-م نگاه می‌کردم،
گفتم:

-میرم فردا حتماً، فرصت نشد این چند روز.

بی صدا چشم بست که مژه های بلندش زیر پلکش سایه
انداخت و باعث شد بی طاقت خودم را به سمتش بکشم
و روی چشمش را ببوسم.

پلک هایش از رد لب‌هایم لرزید و سریع نگاهم کرد.
-یاسین!

دست ظریفش را بلند کردم و با تمام وجود پشتش را بوسه
زدم.

این زن شایسته‌ی ستایش کردن بود.

-جانِ دلم! زود خوب شو، اونجوری بی حال می‌بینمت
انگار از جونم کم میشه.

حقیقتش این بود که تا آهو کامل سرپا شود جانِ من در
می‌رفت.

به نسبت خیلی ضعیف تر از بقیه بود و همین مزید بر علت شده بود تا آستانه‌ی تحمل دردش پایین تر بیاید و اذیت شود.

-نمیگی اینجور میگی من بازم عاشقت میشم، آقا یاسین!؟

می دانستم توجه هایم ذهنش را از درد فراری می کند که به هیچ عنوان دریغ نمی کردم.

بی صدا خندیدم که لب خشک شده اش را با زبان تر کرد و کمی تکان خورد.

-آخ... این شکم پاره شده کی می خواد جوش بخوره!؟ پسریت نیومده پدر منو دراورد، باباش!

بوسه‌ی مجدد روی دستش نشاندم و نوازش کردم.

- من دور پسریم و مامانش بگردم. پسریم اذیتت می کنه به جاش باباش جبران میکنه برات. دیگه چی می خوای خانوم؟

#کی_ ممنوع

#پارت_ ۸۵۵

بی گله نگاهم کرد و نفس عمیقی کشید.
 -خیلی خوبه که هستی یاسین..حداقل...حداقل اینکه
 خودت حواست به همه چیز هست خوبه.

تمام کار هایم را چیزی بیشتر از یک وظیفه نمی دیدم.
 باید حق پدر بودنم را خوبه به جا می آوردم.
 سر شوخی را باز کرد برایش ابرو بالا پراندم.
 -حال می کنی چه شوهر خوبی داری آهو خانوم!؟ لنگه ش
 تو جهان پیدا نمیشه.

برعکس من انگار او کاملاً جدی بود.
-میدونم...خدا هیچ وقت سایهت رو از سر من و پسر-مون
کم نکنه.

لبخندی از دعای خیرش زدم که تقه‌ای که به در خورد کلاً
مکالمه‌ی مان را قطع کرد.
شکوفه بود احتمال زیاد.

-بیا تو....

در باز شد و شکوفه با کاسه‌ای کوچک درون دست وارد
شد.

-خوبی زن داداش!؟

-خوبم...چرا زحمت کشیدی شکوفه جان. یاسین کمک
می کنی کمی بشینم!؟

سر تکان دادم و با گذاشتن متکا زیر کمرش، کمک کردم فقط کمی از حالت دراز کش دربیاد.

-زحمت چی؟ بیا اینو بخور. گرمیه خوبه برات...مامان یه قابلمه بزرگ درست کرده.

بوی روغن حیوانی اش اتاق را برداشته بود.

-یاسین وقتی زیره جوشش رو خورد بیارش تو پذیرایی، من برم آریو رو؟ عمه فداش شه.

آهو با تعجب قاشق بالا رفته را پایین آورد و من را نگاه کرد.

-چرا باید برم تو پذیرایی!؟

آهی کشیدم و متاسف نگاهش کردم.
-مهمون داریم. دارن میان دیدن شما.

#کپی_ممنوع

#پارت_۸۵۶

برای چند لحظه با مکث نگاهم کرد و بعدش آهانی گفت
و دوباره مشغول شد.
-نمیشه بیان تو اتاق ببیننشون؟

-اینجا که مناسب نیست! بعدشم، اونا میان یه یک
ساعت پیش آهو بچش بشینن دیدن من که نمیان! خاطره
تشک انداخته، از اولم همونجا مینداختیم بهتر بود.
خودمون دورش باشیم، چیه تک و تنها تو این اتاق.
آهو هیچ حرفی نمی‌زد و من هم از آنجایی که زورم به
حرف‌هایش نمی‌رسید چیزی نگفتم و به سمت آریو
چرخیدم.

با احتیاط دست زیر کمر و سر آریو انداختم و بلندش کردم.
انگار چاره ای نبود.

-آروم بیرش شکوفه، مواظب باش. نندازیش یه وقت.

خندید و محتاط تر از من در آغوشش گرفت.

-بدش من این آقای خوش خواب و... نترس من حداقل
تجربه‌م از شما بیشتره، مواظبم.

بدون شک همین طور بود اما اضطرابی که سر این بچه
داشتم خیلی ناخودآگاه بود.

شکوفه که رفت آهو چند قاشق دیگر از آن ترکیب خوش
بو خورد و کاسه را دستم داد.

-اینو میداری رو میز؟ شیرینیش دلمو میزنه زیاد نمیتونم
بخور. کمک کن پاشم لطفاً. ببینم می‌تونم راه پیام خودم.

سرتکان دادم و کاری که گفت را انجام دادم.

چرا هیچ حرفی نمی‌زد؟!

سر دلم ماند که طاقت نیاوردم و همانطور که روی نشستن
کمکش می‌کردم گفتم:

-ناراحت نیستی تو این وضعیت دارن میان؟!

در همان حالی که صورتش از درد جمع شده بود کوتاه
خندید.

-پس داشتی سر این بحث می‌کردی باهاشون! صداتون
میومد ولی نمیفهمیدم چی میگید.

چرا خودمو ناراحت کنم وقتی واسه همه وضع همینه؟
نرگسو یادت نیست؟! نمی‌تونیم که در خونه رو رو
فامیلاتون ببندیم یاسین! اینجا خونه‌ی باباته.

تعجب کردم از اینکه با بقیه هم نظر بود.

البته طفلک چاره‌ای هم نداشت.

عروس بود و چیزی هم می گفت می شد آدم بد و خبیث
ماجرای...

#کی_ممنوع

#پارت_۸۵۷

سرپایش کردم اما با همان حالتِ دولا شده سه قدم هم
نتوانست بردارد.

سریع دست زیر پاهایم انداختم و بلندش کردم.

-آخ مامان...مردم...

خیلی سریع چشم هایش لبالب اشک نشست و من
همانطور که روی دست داشتمش عصبی به سمت بیرون
گام برداشتم.

آخر دیوانه می کردند من را این آدم ها!

"آهو"

-ماشالله، هزارالله اکبر واسه این پسر! چشمت روشن خان
داداش. یه شیرینی حسابی طلب هممونه.

حاج محراب در جواب خواهرش لبخند زد و یاسین به
جایش جواب داد.

-والا عمه جان خودمونم قصد داشتیم ده پونزده روز دیگه
همه رو یکدفعه دعوت کنیم به صرف شام. تا اون موقع
هم آهو یه کم روبه راه شه، هم بقیه انقدر به زحمت
نیوفتن واسه یه ملاقت یکی دوساعته.

لبم را زیر دندان فشردم و با چشم و ابرو اشاره کردم ادامه
ندهد.

دیدم کہ خاتون ہم از آن طرف رنگ به رنگ شد، ولی چه کسی زورش به یاسین می‌رسید!؟

سر این مسئله اصلاً شوخی نداشت و حالا که همه چیز برخلاف میلش بود، اجازه نمی‌داد چیزی در دلش بماند. یاسین خیلی آدمِ متینی بود ولی وقتش که می‌رسید قابلیت از این رو به آن رو شدن را داشت.

از قرار معلوم دختر عمه هایش کمی معذب شدند، اما عمه اش هم دستِ کمی از یاسین نداشت که پشتِ چشمی نازک کرد و بی رودروایی گفت:

- خُبّه خُبّه. این دعوت گیری هاتونگه دار واسه بقیه، این همه ذوقِ بچہت رو داشتم یه عمر، حالا منتظر کارت دعوت آقا باشم.

-قدمت سر چشم آبجی، اینجا خونہی خودتہ. تو نیاز به دعوت نداری.

حاج معراج بود کہ مداخله کرد و با این حرف بحث را کلاً
برید.

#چی_ممنوع

#پارت_۸۵۸

عمه فرجی همانطور که آریو را در بغل داشت به دخترِ
بزرگش اشاره‌ای کرد.

خوب بود که شوهرهایشان را نیاورده بودند... فقط شوهر
عمه‌اش آمده بود و من به اندازه کافی معذب شده بودم و
با اجبار کامل سرجایم نشستم.

دخترش به سمتم آمد و جعبه‌ای طلاکوب کنارم گذاشت
دوباره سرجایش نشست.
-بفرمایید آهو جان.

ممنونی زمزمه کردم که صدای عمه توجه ام را جلب کرد.

مخاطبش باز هم من نبودم.

-ارزش تو و یاسین بیشتر از این حرفاس که قیمت بذاریم
خان داداش، اینم یه چشم روشنی کوچیکه. کم مارو زیاد
حساب کنید شما.

و همان لحظه سر خم کرد و بوسه ای روی لپ نحیف
آریو کاشت.

لبم را برای بار هزارم گزیدم و طبق معمول دم نزدم.
چشمم به نرگس افتاد و او خوب ته نگاهم را خواند.
نورا وقتی که به دنیا آمد انقدر این و آن صورتش را
بوسیدند که طفل معصوم لب هایش پر جوش های ریز
ریز شد.

می ترسیدم همین بلا سر آریو هم بیاید اما روی گفتنش را
به زنی که دو برابرم سن داشت، نداشتم.
کاش این خصلت خجالتی کمی از من دور می شد تا به جای
خودخوری مشکلاتم را راحت حل کنم.

آریو به نوبت تک به تک در دست هایشان می چرخید و
انقدری گرم صحبت بودند که زمان از دست همه در رفته
بود.

فقط یاسین اخمو حواسش به من بود که انقدر به زخم
زیر شکم فشار آمده بود که هر ثانیه برایم اندازه یک
سال طول می کشید.

کاش زودتر می رفتند تا حداقل دراز بکشم.

#چی_ممنوع

#پارت_۸۵۹

دقایق طاقت فرسا گذشت و از شانس بدم فشار مثانه ام
هم به دردم اضافه شد.
با بدبختی حفظ ظاهر کرده بودم اما کم مانده بود زیر گریه
بزنم.

خودم توان راه رفتن نداشتم و بغل کردنم توسط یاسین
جلوی این آدم ها زیادی معذب کننده بود.

انگار خدا خیلی دوستم داشت که برخلاف تعارف های بقیه برای ماندن، بالاخره عزم رفتن کردند و من با تشکر و عذرخواهی بابت ناتوانی ام در بلند شدن، خودم را نگه داشتم.

همگی برای بدرقه رفتند که نرگس سریع به سمتم آمد و آرام پرسید.
-خوبی آهوا!؟

لب هایم را محکم روی هم چفت کردم که همزمان قطره ای اشک از لای پلک های به هم فشرده ام پایین چکید.
یاسین هم داشت دنبالشون برای بدرقه می رفت.
-بگو یاسین نره...آخ....

دیگر تحملم را از دست داده بودم.
امکان نداشت یک دقیقه دیگر هم بتوانم طاقت بیاورم.

با کمک یاسین به دستشویی رفتم و تمام مدت را اشک ریختم از شدتِ درد.

یاسین کم مانده بود زمین و زمان را به فحش ببندد از شدتِ عصبانیت.

-هی می گم الان وقت این مسخره بازی ها نیست، گوش نمی دن. مردک دوبرابر من سن داره، یه ذره عقلش نمیرسه اومده نشسته روبه روی تو که مجبور شی سیخ سر جات بشینی...

حتی اگر از درد هم میمیردم باید خودم را کنترل می کردم تا حداقل خشم یاسین بخوابد.

دلم نمی خواست به خاطر حساسیت هایش با هیچ کدوم از اعضای خانواده اش بحثی کند و دلخوری پیش بیاید.

مسکن ها هیچ کدام روی من جواب نبود و دستِ آخر شیاف توانست کمی دردم را تسکین دهد.

#کی_ ممنوع

#پارت_ ۸۶۰

فقط دلم می خواست بخوابم تا تمام درد و رنجی که
می کشیدم را به دست فراموشی بسپارم.

با سپردن آریو به دست بقیه زودتر از آنچه که فکر می کردم
به آغوش خواب رفته و برای ساعاتی کوتاه غرق در آرامش
شدم.

@Vip Roman

**

"یاسین"

-دو ماه مرخصی بارداری، الانم که تو مرخصی بعد از زایمان به سر میبری برادر! هر کی ندونه انگار خودت زاییدی از خونه بیرون نمیای!

با خنده گفت و از پشت تلفن جوابی جز خنده ای متقابل نداشتم.

چه می شد کرد.

آهوی من که مثل زن خودش مادر و خواهری نداشت که مثل پروانه دورش بچرخند.

-نمک نریز...یکم آهو سرپا شه دیگه میام بالاسر کارا...کاری که بهت گفتمو انجام دادی!؟

-بله آقا یاسین! اوامرت مو به مو اجرا شد.

مستقیم از کشتارگاه گفتم بفرستن خیریه گوشت هارو، دیگه خودشون تقسیم می کنن...

-خوبه، دستت درد نکنه. شب داری میای اینور سر رسید
ارسالی های این هفته رو هم برام بیار. ببینم وضعیت در
چه حاله.

-باشه، کاری نداری!؟

-نه، خداحافظ!

تلفن را قطع کردم و روی داشبورد انداختم.
کمی از کار و بار افتاده بودم و همین یک ذره کلافه ام کرده
بود.

با این حال کافی بود کنار آهو و آن قندعسل باشم تا تمام
دنیا را فراموش کنم.

چندتایی نذری برای سلامتی آهو و پسر-م داشتم که امروز
کیوان آنها را هم انجام داد و باری از روی دوشم برداشت.

هیچ وقت فکرش را نمی کردم فرزند به این حد غیر قابل اندازه گیری شیرین و عزیز باشد.

با وارد شدن ماشین آشنایی داخل خیابان، سریع پیاده شدم و منتظر ماندم تا پارک کند.

#کی_ممنوع

#پارت_۸۶۱

مرد خیلی زود از ماشین پیاده شد و به سمت آمد.

کت شلواری و آراسته.

-عذرخواهی می کنم آقای بازاری بابت تاخیر. خوردم به ترافیک.

سر تکان دادم و راه افتادم که با من هم قدم شد.
-مشکلی نیست، پیش میاد.

-مدارک همسرتون رو کامل آوردید!؟

سرتکان دادم و جلوتر وارد ساختمان شدم.
-بله...وکالت تام هم ازش گرفتم. جاهای که لازمه رو بگید
من امضا کنم کاغذ بازی هاش بمونه با خودتون. من عجله دارم.

سپردن کارها به دست وکیل همه چیز را راحت می کرد.

خیلی معطل نشدم که همه‌ی کارهایی که می خواستم انجام شد و راضی از همه چیز، از دفتر خانه بیرون آمدم.

با حسی- فراتر از خوب، مستقیم به سمت شیرینی فروشی رفتم و با گرفتن یک جعبه شیرینی و بعدش هم چند شاخه رز آتشین، راه خانه را پیش گرفتم.

وارد حیاط که شدم از همانجا سروصدای بچه ها خانه را برداشته بود.

این روزها همه جا از هر وقتی بیشتر بوی زندگی می داد. همگی دور هم جمع بودیم و کدورتی هم اگر وجود داشت، از بین رفته بود.

بچه ها دایی گویان به سمتم آمدند و من با دادن خوراکی هایی که خریده بودم متفرقشان کردم.

خاطره به سمتم آمد و گفت:

-شیرینی برای چیه؟ خبریه؟!-

جعبه را دستش دادم و همانطور جواب دادم
-رفتم دفتر خونه برای سندِ خونه، تموم شد بالاخره.

شادی کلامشان به سمتم سرازیر شد و همانطور که جواب
تبریک هایشان را می دادم، خم شدم تا نورا را که تاتی تاتی به
سمتم می آمد و دندان های خرگوشی اش را با ذوق نشانم
می داد، بلند کنم.

سر پا شدم و بوسه ای محکم روی لپ تپش زدم.
-سلام عشق عمو، خوبی!؟

@Vip Roman

#چی_ممنوع

#پارت_۸۶۲

تازه به حرف زدن افتاده بود و تک و توک کلمه‌ای را می‌گفت.

همانطور که با یک دستم نورا را در بغل داشتم و دست دیگرم با سند و گل‌ها پر شده بود، به سمت اتاق رفتم.

در را باز کردم و صدای پر هیجانم را در سرم انداختم.
-سلام آهو خانوم! احوالت چگونه؟!

شانه‌هایش بالا پرید و به جای جواب، اول از همه چشم غره‌ای حواله ام کرد.
داشت بچه شیر می‌داد.

-یاسین! صد بار گفتم آروم بیا.... دارم بچه رو می‌خوابونم.... اینا چیه؟!
@Vip Roman

توجه‌اش به سمت گل‌ها رفت که گل از گلش شکفت و حرفش انحراف پیدا کرد.

-من دورت بگردم که انقدر مامان بودن بهت میاد، دست
پر او مدم، بفرمایید، خدمت شما!

و همزمان گل ها و سند را روی تخت انداختم و
خودم هم دقیقاً مقابلش نشستم.

با نگاهی مغرور سر و گردن بالا کشیدم و با چشم و ابرو
اشاره کردم: exchange
-نمی‌خواهی برش داری!؟

آریو را روی تخت گذاشت و لباس زیرش را مرتب کرد.
دست به سمتِ پاکت برد و با در آوردن کاغذها و
خواندنشان سربلند کرد و مات و مبهوت نگاهم کرد.
عشق می‌کردم از دیدن همچین صحنه‌ای.

-مبارکت باشہ خانوم! زود سرپا شو کہ کلی کار داریم. باید وسیلہ ہم بخریم واسہ پر کردنش.

دیدم کہ چشم ہایش از اشک درخشید.

بہت زدہ لب زد:

-واقعاً بہ نامم زدیش!؟

چرا فکرمی کرد زمانی کہ وکالت را گرفتم شوخی در کار من بود؟

-تو تا حالا دیدی من حرفی بزنم و عمل نکنم؟ حالا بدو یہ ماچ تشکر بدہ بہ آقاتون تا خستگی از تنم در برہ.

#کی_ممنوع

#پارت_۸۶۳

خندید و شادی‌اش جان شد به تنم.
 -فکر نمی‌کردم واقعاً بزنیش به نامم. به بقیه گفتی؟ چیزی
 نگفتن؟

شانه بالا انداختم و همزمان کمر نورا که سعی داشت به
 سمت آریو برود را گرفتم و روی پا نشاندم.
 دنبال حاشیه می‌گشت گاهی.

-مالِ منه، بقیه چی می‌خوان بگن؟ فقط یه مدتی طول
 میکشه تا بتونیم بریم زیرش. خودت که وضعیتشو دیدی
 سپردم از همین فردا کار هارو شروع کن.

-همین که خریدیمش دلم آروم گرفت. دیگه باقیش مهم
 نیست. نورا ببین، هر دقیقه ولش کنی میپره به آریو، فکر
 می‌کنه عروسکه.

@Vip Roman

پوسه‌ای محکم روی لب دخترک کاشتم و روی پا بلندش کردم.

-دورش بگردم، عروس عموشه نورا خانوم.

طبق انتظار آهو نچی کرد و با اخی مصلحتی نگاهم کرد.
-صدبار نگفتم این کلمه رو از زیونت بنداز؟ بابا عادت می‌کنی، این بچه‌ها پس‌فردا بزرگ‌تر میشن هی حرف می‌پیچه تو دهن آدم.

بی خیال شانه بالا انداختم.

-خب بی‌بیچه، مگه من این گل دختری میدم دست کسی؟
باید بیخ گوش خودم باشه.

-از دست تو، با این حرفات. برو بچه رو بده مادرش. این گل هارم بی زحمت می‌ذاری تو گلدون، چه کرده آقا یاسین، فرصت پیدا شه جبران کنم!

پر شیطنت چشمکی زمینهی حرفش کرد.
خم شدم و بوسه ای پر صدا به گونه‌اش زدم.

-حیف بچه اینجا نشسته، وگرنه بهت می‌گفتم جبرانی
هات چقدر داره سر به فلک میکشه. نخوابی بازها! باش
تا پیام یکم باهم اختلات کنیم حداقل، چیزی از تو که
نصیب ما همیشه حالا حالاها...

**

#کی_ممنوع

#پارت_۸۶۴

"آهو"

تق تق پاشنه های کوتاه کفشم روی سنگ فرش ها،
دلنواز ترین صدایی بود که می توانستم بشنوم.

شاید مسخره بود اما من حتی این ثانیه را هم مقدس
می شماردم برای خودم.

دوشادوش مردی که کودک دوماهه‌ی مان را در آغوش
داشت، چند پله‌ی سنگی را بالا رفتم و مقابل در چوبی
بزرگ ایستادم.

بوی خوش گل های کاشته شده در حیاط را نفس کشیدم
و با لبخند نگاه کوتاهی به یاسین انداختم که با سر اشاره
ای زد.

-باز کن درو آهو خانوم، خوش آمدی به خونت.

لبخندم وسعت یافت و با قلبی تپنده دست روی دستگیره گذاشتم و پایین کشیدمش.

جلوتر از یاسین وارد شدم که تمام وجودم چشم شد برای دیدن دوباره‌ی خانه‌ای که گوشه گوشه‌اش برایم پر از عشق بود.

با اینکه در انتخاب وسایل خودم سهم بودم اما انقدری برایم همه چیز تازگی داشت که بی توجه در همان چند دقیقه تمام گوشه کنار هارا سرک کشیدم و واریسی کردم.

خانه‌ی دوبلکس و بزرگی بود، برای دونفر و نصفی زیادی بزرگ بود ولی قطعاً از پس سلیقه‌ی یاسین برنمی‌آمدم که هیچ مخالفتی نکردم.

-مامان خانوم؟ کجا غیبت زد؟ بیا وقتشه پسریت خونه رو بذاره رو سرش.

با صدای بلند یاسین، درِ اتاقی که برای مهمان در نظر گرفته شده بود را بستم و با عجله از پله ها پایین آمدم.

همانجا وسط حال روی مبل نشسته بودند.

آریو داشت ریز ریز نِق می زد.

-جانم مامان... او مدم. تو باز گشتت شد بد خلق شدی؟

کودکم را در آغوش گرفتم و همانطور که دکمه های بالایی مانتوam را باز می کردم روی مبل نشستم.

-جان دلم... بخور نوش جونت.

مثل همیشه حریص و پرولع سینه ام را به دهان گرفت و صدای ملچ ملوچش همه جا را برداشت.

همانطور یاسین جوراب های خرسی کوچکش را از پایش درآورد و انگشت ریز شستش را نوازش کرد.

#کپی_ممنوع

#پارت_۸۶۵

-خونت پسندت بود خانوم؟ حال میکنی چه دلبازه؟

-یه چیزی از دلباز اونورتر...نگفته بودی قراره بدی حیاط
 رو گل بکارن...خیلی خوب شده یاسین...واقعاً فکرشو
 نمی کردم انقدر خوب شه.

همانطور دست دور کمرم انداخت و بوسه ای روی شقیقه
ام کاشت.

-ارزشت بیشتر از این خونه و کاشونه‌س. زندگیم به
فدات...

ذره ذره ضعف می‌رفت دلم با زبان چربی که این مرد
داشت.

چیزی نگفتم و با نوک انگشت اروم موهای کوتاه کودکم را
نوازش کردم.

برای این دو نعمت کنارم اگر روزی هزار بار خدا روشکر
می‌کردم باز هم کم بود.

-خوب خوش میگذره بهت، با زن من! به نظرم وقتشه از
شیر بگیریمش آهو.

همون شیر خشک خوبه.

با تعجب سر چرخاندم و به صورت مرد نگاه کردم.

-چی میگی یاسین؟

شانه بالا انداخت و بی خیال مشغول باز کردن دکمه‌های پیراهن سفیدش شد.

نیم نگاهی به صورت گرد و تپل پسرکم انداخت و با لحنی جدی گفت:

-دارم با پسر-م به توافق می‌رسم. این که نشد کار و زندگی. من بشینم تماشا کنم، آقا دم به دقیقه سک و سینه‌ی زن من و بندازه بیرون، بره تو چش و چالم.

لبم را زیر دندان فشردم تا زیر خنده نزنم.
از دست این مرد. دیوانگی می‌کرد گاهی.

-خجالت بکش... دیوونه.

-حالا تو بخند... خب حالا بگو ببینم، الان وقت چیه!؟

#کپی_ممنوع

#پارت_۸۶۶

آهو نبودم اگر آن نگاه پر شیطنش را نمی شناختم، ولی در
کمال خونسردی خودم را به کوچه علی چپ زدم.
-وقت شام. تو یخچال چیزی هست؟

دکمه اخر را هم باز کرد و چشم ریز کرد برایم.
-که وقت شام! اگه وقت شامم باشه شام امشبم تویی، یه
درصد فکر کن دیگه ولت کنم.

لب کزیدم و با چشم و ابرو به آریو اشاره کردم.
-بچه بیداره، یه ذره صبر کن.

پیراهنش را روی دسته‌ی مبل امداخت و هوفی کشید.
-جون مادرت بخواب بچه... چیزی می‌خوری بیارم؟ واسه
خلوت با زنونم باید معطل یه کف دست بچه باشیم.

همان طور غرغر کنان به سمت آشپزخانه رفت.

چشم‌های اریو کم کم داشت گرم می‌شد.
با ول شدن لب‌هایش از سینه‌ام، آرام و با احتیاط بلند
شدم و بالا رفتم.

هنوز خیلی کوچک بود برای تنها خوابیدن ولی یکی
دوساعتی امشب در اتاقش می‌خوابید مشکلی پیش
نمی‌آمد.

وارد اتاقمان شدم و نگاه خسته‌ای به چمدان‌هایمان
انداختم.

این‌ها را باید خودم می‌چیدم..

یک دست تاپ و شلوارک برای خودم بیرون کشیدم و با لباس های بیرون عوض کردم.
فردا مرتب می کردم این هارا. وقت بسیار بود.

موهایم را با گیره پشت سرم جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم.
دلتنگی ام برای آن خانه غیرقابل انکار بود ولی احساس مستقل بودن خوشاند تر...

-چه کردی آقا یاسین؟ آشپز شدی؟

#کی_ممنوع

#پارت_۸۶۷

دستم را دور کمرش حلقه کردم و از پشت سر سرک کشیدم.

-دیگه در همین حد می‌تونم هنرامو به رُخ بکشم، یه املتی بهت بدم انگشت هاتم باهاش بخوری.

جز محدود زمان هاپی بود که یاسین آشپزی می‌کرد. خاتون شدیداً از دخالت کردن مردها در کار آشپزخانه متنفر بود و من برعکس، این تنوع را دوست داشتم.

روی صندلی نشستم و دست زیر چانه زدم برای تماشایش. زیر نگاه خیره‌ام کارش را کرد و در نهایت ماهیتابه‌ی داغ را روی میز گذاشت.

-بین چی شد، شاهکاره شاهکار.

ابرو بالا پراندم و با خنده به این همه تعریف و تمجیدی که از خود می‌کرد، نگاه کردم.

-فکر کنم من باید از تعریف کنما، یاسین خان!

-تو بخور، اونوقت میفهمی دست پخت آقا یاسینت
تعریفی هست یا نه؟

با اولین لقمه‌ای که خودش به دستم داد، حرفش خوب
برایم اثبات شد و چشم‌هایم از لذت روی هم رفت.
نتوانستم جلوی ابراز احساساتم را بگیرم.
-یاسین یعنی عاشقتم... تو همه چیت بی نظیره.

با لبخند چشمکی زد.

-نوش جونت عزیزم.

اولین غذایی که در خانه‌ی خودم می‌خوردم، آن هم
دستپخت مردی که عاشقش بودم... شک نداشتم مزه‌اش
هیچوقت قرار نیست از زیر زبانم بیرون برود.

شاید اگر بهترین غذاها جلویم چیده شده بود به اندازه‌ی این املت به جانم نمی‌چسبید.

آن هم وقتی که یاسین با تکرار جمله‌ی "بخور، بچه شیر میدی" مجبورم کرد پایه‌پایش ته ماهیتابه را در بیاورم.

بعد از خوردن شام، یاسین از آشپزخانه بیرون رفت و من هم خیلی سریع میز را جمع کردم و چند تیکه ظرفی که کثیف شده بود را شستم.

#کی_ممنوع

#پارت_۸۶۸

همانطور که دست‌هایم را با حوله خشک می‌کردم و دور و بر را سرک کشیدم برای دیدن یاسین. حتماً به اتاقمان رفته بود.

حدسم درست بود و دراز کشیده روی تخت شکارش کرد.
دستش را برایم باز کرد و من بی حرف به سمتش رفتم و در
آغوشش خزیدم.

به پهلو چرخید و من را محکم در آغوشش فشرد که دردی
خفیف، اما شیرین به تنم وارد شد.
-آخیش...خدایا شکر و واسه این زندگی.

گوشه‌ی لبم کش آمد و بوسه‌ی ریزی روی سینه‌ی
برهنه‌ی اوپی که در روز خوش و ناخوشش خدایش را
فراموش نمی کرد زدم.

پاهایم را بین تنش قفل کرد و جایم را در آغوشش خوب
سفت کرد.

-انقدر این مدت بالا پایین داشتیم که الان دلم می‌خواد یه
دل سیر تو بغلت بخوابم....خدایا این آرامش رو ازمون
نگیر.

آمین دعایش را در دل گفتم و برعکس اوپی که در خلصه
فرو رفته بود، من شیطنتم گل کرد.

با موهای ریز سینه‌اش بازی کردم و آرام گفتم:
-یعنی می‌خواهی بگی تو به خواب خالی راضی؟! شب بخیر؟

در گلوخندید و حصار دست هایش را محکم تر کرد. انگار
که قصد داشت من را در خودش حل کند.
-از دست تو... نگران نباش، تا زمانی که خورشید از لابه‌لای
شاخه برگا تو این اتاق سایه نندازه نمی‌ذارم پلک رو هم
بذاری.

گفت و بدون اینکه مهلت بدهد لب هایش را روی
لب‌هایم سوق داد.

با کمال میل دست دور گردنش پیچیدم و دل دادم به آن
بوسه‌ی نفس گیر.

نفسمان که بند رفت، رضایت دادم به اندکی فاصله و
دیدن چشم‌های پر عطش هم.

-نمی‌دونم چقدر باید خدا رو شکر کنم که منو لایق دونسته
و تورو داده بهم... مطمئنم اگه تو نبودی من این همه حال
خوب رو نمی‌تونستم تجربه کنم...

#کی_ممنوع

#پارت_۸۶۹

او می‌گفت دلیل حال خوبش منم و من می‌گفتم عاشقی
کردن در ذات این مرد بود.

به جای جواب فشار دست‌هایم را دور گردنش زیاد کردم
و تن دادم به عشق بازی پرشور.

حصارمیانمان دریده شد و تمام بدی ها رخت برکنند از
وجودمان.

صدای بال زدن های پرده های سفید بالای سرم....

چیزی میان خواب وخیال...

عطشی. شیرین، روحی پرواز گرفته و جسم هایی خالی شده
از هر انرژی...

مهر و موم بوسه ها یادگار به جا می داشت از حالی تکراری،
اما هربار تازه تر از بار قبل.

بی حال تن های خسته و خواب آلودمان را در هم گره
زدیم و اجازه دادیم گرمی نفس هایمان، داغ تر کند تن هایی
که به عرق نشسته بودند.

بوسه ای سوزاننده روی سرشانهام ناله ای از سر لذت از
بین لب های نیمه بازم خارج شد.

-جانم... چرا من ازت سیر نمی‌شم... چرا انقدر تو شیرینی...

به جای جواب خودم را بیشتر در آغوشش پنهان کردم و
روی سبب آدمش را بوسیدم.

دلچسب بود...

با صدای پر و سوسه‌ای بیخ گوشم نالید:

-انگولک نکن منو... کاردستت میدم...

سرمست خندیدم و لجباز دوباره همان جارا مهر کاشتم.

در آغوشش قفل و بندترم کرد تا مانع شود.

-بگیر بخواب ببینم... خسته‌ای.

-کی... من؟! من خسته نیستم...

چشم‌های خمارم داشت روی هم می‌رفت و زبانم کش دار
برخلافش سخن می‌گفت.

-آره تو راست می گی...بخواب دردت به جونم...بخواب
تموم زندگیم.

حرف گوش کن اجازه دادم سیاهی پشت چشمانم را بگیرد
اما زبانم..زبانم همچنان نافرمان بود.
باید تکرار می کردم این را
-خیلی دوستت دارم یاسین....خیلی...

جوابش در دنیای میان خواب و حقیقت پیچید:
-منم همینطور...منم عاشقتم....بخواب حالا.

@Vip Roman

#کی_ممنوع

#پارت_ ۸۷۰

پشت چشم هایم تیره تر شد اما خیال پسرکم دوباره زیانم
را جنباند.

-آریو...

نرمی بوسه ای پیشانی ام را تر کرد.

-میارمش خودم، تو بخواب...

دیگر مقاومتی نکردم و در کسری از ثانیه ذهنم هم در
تاریکی فرو رفت.

خوابیدن آن هم با خیال آسوده زیادی خوب بود.....

-پسر پسر قند عسل. جان، چیه جوجو؟

با ذوق حرکت کوچک دست هایش نگاه کردم.
این روزها از هر وقتی بیشتر احساس خوشبختی داشتم.

-شب بابا بیاد، پسرمو ببرم حموم، خوشگلش کنم. آخ من
دورش بگردم...

بوسه‌ای پر صدا روی مچ کوچکش نشاندم و عقب
کشیدم. هنوز می‌ترسیدم تنهایی حمامش کنم.

خانه پدری یاسین که بودیم، خاتون و بقیه کمک دست
من بی تجربه بودند و حالا شب تا صبح لحظه شماری
می‌کردم که یاسین برگردد.

-شیر بدم بهت مامانی؟! هان؟ گشت نیست؟

همدم ساعات تنهایی‌ام خودش بود و چه حیف که فعلاً
نمی‌توانست جوابم را بدهد.

لحظه شماری می‌کردم برای دیدن اولین واکنش‌هایش تا
راحت برایش ذوق مرگ شوم.

حریص سر در گریبان‌ش بردم و بوی پاک تنش را نفس
کشیدم.

یاسین هم اگر می‌گفت حالا حالا‌ها قصد سرکار رفتن
نداشتم.

آن طرح نیمه‌کاره هم فدای یک تار موی پسر...
می‌خواستم مادری کنم برای یکی یکدانه‌ام.

سینه‌ی پر شیرم را به دهان گرفته بود و با حوصله برای
خودش می‌مکید که یک لحظه نفهمیدم چه شد که دنیا
تیره و تار شد.

شیر در گلویش پرید و کودک بیچاره‌ام نفسش رفت!

#کی_ ممنوع

#پارت_ ۸۷۱

روح از تنم پرید و نفهمیدم چطور از سینه ام جدایش
کردم و سعی کردم نفس اوپی را که چهره‌ی کوچک و
سفیدش داشت کبود می‌شد را بالا بیاورم.

-یا خدا... بچم...

اشک در چشمانم حلقه بست.

قبض روح شده از ترس، خودم زودتر از آریو داشتم بی
نفس می‌شدم که خدا به حالم رحم کرد و نفسش بالا آمد.
صدای گریه اش که در اتاق پیچید، سرپا ایستادم و سرش
را روی شانه ام گذاشتم تا آرامش کنم.

آرام به پشتش ضربه می‌زدم و پشت هم، پابه‌پایش اشک می‌ریختم.

-جانم مامان...جانم...مامانت بمیره...خدایا چه غلطی کردم اومدم اینجا...

از آن لحظه‌هایی بود که آرزو می‌کردم خاتون یا یکی از دخترها کنارم بود تا بلکه نجاتم دهند از این وضع. احساس می‌کردم رعدی از سرم گذشت و رفت... بی‌تجربی بیشتر از آنچه که فکر می‌کردم سخت بود... دست پایم را طوری گم می‌کردم که ساده‌ترین چیزها هم از یادم می‌رفت...اگر بلایی سرش می‌آمد چه؟!؟

با فکرش اشک‌هایم بیشتر شدت گرفت و آریو را بازهم به خودم فشردم.

-جونم دلم...ببخشید مامان...ببخشید تقصیر من بود...

به خدا که اگر جا داشت خودم، خودم را کتک می‌زدم.
شاید این ماجرا یک اتفاق عادی بود ولی افتادنش برای
اولین بار، آن هم زمانی که تنهای تنها بودم زیاد ترساننده
بودم.

پسرکم را که خواباندم، بی حوصله خودم هم کنارش دراز
کشیدم و به چهره‌اش نگاه کردم.
هرچه می‌گذشت بیشتر ته چهره‌ی یاسین را می‌گرفت.
انگار که من در به دنیا آمدنش نقشی نداشتم.

بخ کرده از حس بدی که آن اتفاق به جانم تزریق کرده
بود، نفسم را آه مانند بیرون دادم و سعی کردم جلوی
ریزش دوباره‌ی اشک‌هایم را بگیرم.

@Vip Roman

#کپی_ممنوع

#پارت_۸۷۲

چقدر آن لحظه وحشتناک بود، خدایا!
حتی یادآوری اش هم موهای تنم را سیخ می کرد.

با حالی زهر شده بلند شدم تا چیزی برای شام سرهم کنم.
برعکس روزهای قبل که با شوق و ذوق و سلیقه همه چیز
را ردیف می کردم.

فکرم همه جا کار می کرد.

نگران بودم، نگران چیزهایی فراتر از اتفاق امروز و فرداهایی
که شاید مشکلی برای آریو پیش بیاید و من نتوانم در آن
لحظه موقعیت را کنترل کنم.

دم غروب که یاسین رسید، سعی کردم کمی از حالت گرفته خارج شوم تا حال بدم را به او منتقل نکنم.

چند تکه از کیک خانگی را داخل بشقاب گذاشتم و همراه با فنجان چای ها، سینی را بلند کردم.
طبق معمول هر روز، یاسین مشغول سروکله زدن با آریو بود.

البته سروکله زدن که چه عرض کنم، این یاسین بود که بچه را مدام این دست و آن دست می کرد و یک لحظه هم از او دل نمی کند.
تا آخر شب موقع خواب وضعمان همین بود.

صدای ریزش می آمد که داشت با پسر کم حرف می زد و قربان صدقه اش می رفت.
انعکاس قدم هایم را که شنید صدایش را بلندتر کرد و به عمد، مسیر حرفش را انحراف داد.

-بگو ببینم پسر-م، تو می دونی چرا مامانت کشتی هاش غرق شده!؟ هان؟ راستشو بگو، اذیتش کردی؟

جلوتر رفتم که نیم نگاهی به من انداخت و بی توجه دوباره آریو را مخاطب قرارداد.

-مگه بهت نگفتم مامانو اذیت نکن بابایی؟ پسر- بدی شدی تو!؟

سری متاسف تکان دادم و مبل را برای گذاشتن سینی روی میز دور زدم.

-بیا چایی تو بخور، آقا یاسین. چیکار بچم داری!؟

ابرو بالا پراند و آریو را از روی مبل برداشت.
-تو که مارو تحویل نمی گیری، حداقل بذار با پسرم اختلات کنم ببینم چی به چیه، گویا غریبه شدیم آهو خانوم!

#کی_ ممنوع

#پارت_ ۸۷۳

نفسی عمیقی گرفتم و کمر صاف کردم.
پنهان کار خوبی نبودم، شاید هم او زیادی من را از بر بود.
-بده من بچه رو، چاییت رو بخور.

به جای عمل به حرفم دستم را کشید و مجبورم کرد
کنارش بنشیم.

-بچه جاش خوبه، بگو ببینم، چی شده؟

کنارش نشستم و نفسم را سنگین بیرون دادم.

-هیچی به خدا...یکم فکرم درگیره، بچه داری سخته، منم بی تجربه. آدم کلافه میشه. امروز شیر پرید گلوی بچم...به خدا جونم داشت درمی اومد یاسین...کاش پیش مامان اینا می موندیم.

دستش را دورشانه ام انداخت و نزدیک خود کشید.

یک دستی آریو را در بغل داشت.

-بچه ست دیگه، این اتفاقا عادیه، می خوای براش پرستار بگیرم؟ کمک دستت باشه.

پرستار؟

نه.

قطعاً دلم نمی خواست فردی غریبه صبح تا شب در خانه ام باشد.

می خواستم خودم برای پسر مادری کنم.

-نمی خوام بچه زیر دست کسی- بزرگ شه... تو اوج خوشی هم گاهی چیزا سخت میشه. باید یاد بگیرم خودم کم کم.

دستش را بیشتر دورم فشرد و بوسه‌ای روی سرم کاشت.
-واسه چیزهای بیخود خودتو آزار نده. بچه تا بزرگ شه هزارتا بلا سرش میاد، مخصوصاً که پسر- بچه‌س....منو نبین آقا و آرومم، بچه بودم از دیوار راست بالا می رفتم.
شانس بیاری به من نره، وگرنه پوستت کنده‌س.

خندیدم و بچه را از آغوشش گرفتم تا چایش را بخورد.
چقدر خوب بود که مثل بعضی- از مردها تعصب بیجا روی بچه نداشت.
بعضی مردها بچه دار که می شدند زن برایشان اولویت آخر می شد.

-اون موقع دیگه وصل خودت می کنمش، بابایی بار بیاد.
نگاه کن توروخدا، تا میاد بغل من دستش میره سمت
سروسینهام. منو به غذا میشناسه انگار فقط...

#چی_ممنوع

#پارت_۸۷۴

با اشتیاق مشغول شیر دادنش شدم.
گلهای نبود از بالا و پایین و سختی هایی که این زندگی
شیرین داشت.

می‌ارزید، آن همه سال تنهایی کشیدن و فلاکت به بودن
در این لحظه می‌ارزید.....

چند سال بعد.....

"یاسین"

خیره به آهو که آریو در آغوشش کز کرده بود، لیوان چایم
را برداشتم.
-دستت درد نکنه، زن داداش.

-نوش جان. آهو بذارم چایی برات؟

آهو دستی به سرِ پسرکمان کشید و موهای لختش را نوازش
کرد.

-قربون دستت بذار همونجا برمی دارم.
آریو مامان. نمی خوای بری پیش نورا!؟

پسرکم انقدر بغ کرده بود که از آغوش مادرش تکان
نمی خورد.

سرش را بیشتر در سینه آهو فرو برد و یک کلام گفت:
-نه!

-آخه چرا دورت برگردم. بین حالش خوبه. فقط یکم
دستش زخمی شده. پاشو دورت بگردم.

نورا با آن چشم های مظلوم و صورت رنگ پریده خیره
خیره نگاهش می کرد اما آریو حاضر نبود از جایش تکان
بخورد.

-پاشو آقا آریو، با شمام. دختر عموت منتظره ها!

بالاخره با صدای من سر را بلند کرد و توانستیم گل روی
آقا را ببینیم.

چشم های زیبایش سرخ و مژه های بلندش به خاطر گریه
به هم چسبیده بود.

چشم هایش به آهو کشیده بود، پدر صلواتی...
زیبا و خیره کننده.

#کی_ممنوع

#پارت_۸۷۵

-پاشو عمو، برو به آب بزن صورتت. برید با نورا بازیتونو
کنید. فقط مواظب دستش باشید.

آهو زودتر بلند شد تا آریو را تا سرویس ببرد.
تازه وارد چهار سالگی شده بود و برخلاف تمام غد بازی
هایش دلش مثل گنجشک نازک بود.

دقیقاً مثل وقتی که دست نورا هنگام بازی با لبه‌ی تیزی
از ماشین‌ها عمیق برید و کار به چند بخیه‌ی کوچک
کشید.

این هم مهمانی امشب ما.

اصلاً نفهمیدیم شام چه خوردیم.

-امان از دست بچه‌های این دوره، هرکی ندونه فکر میکنه
پسر-تو کتک زدیم، خان داداش. انقدر که گریه کرد و الان
ناز میاد.

خندیدم و قلپی از چایم را خوردم.

-خون رو دید ترسید. هرچی نباشه نورا خانوم تافته‌ی
جدا بافته‌س...

حقیقت غیر قابل انکار رابطه‌ی دوستانه و صمیمی این دو بچه باهم بود.

هم بازی جز هم نداشتند و نه من نه یاسر به هیچ وجه اجازه ندادیم تعصبات بیجا و مریض مانع دوستی دو بچه کوچک شود.

ما فقط باید تلاش می‌کردم پدر مادر های خوبی برای فرزندان باشیم و در عین مراقبت باعث آزارشان هم نشویم.

قرار نبود داستان های که روزی خودمان تجربه کرده ایم را بچه هایمان هم تجربه کنند.

یک ساعتی دیگر نشستیم و برخلاف اصرار های نرگس و یاسر عزم رفتن کردیم.

-بابا هنوز سر شبه، کجا می‌رید. نشسته بودیم حالا.

-تعارف که نداریم. صبح باید سفارشای تبریزو ارسال کنیم.
کیوانم که نیست، خودم باید بالا سرشون باشم. آریو بابا،
بدو می‌خواییم بریم.

پسک سرتق برای یک لحظه سرش را از چهارچوب در
بیرون آورد و گفت:

-من نمیام. شما برید به سلامت، خداحافظ.

و بلافاصله دوباره سرش را دزدید و داخل اتاق شد.

#کپی_ممنوع

@Vip Roman

#پارت_۸۷۶

این عادت دستور دادنش نمی‌دانم به که رفته بود.
 مثل دیکتاتور ها رفتار می‌کرد جغله بچه.
 -آریو! زود تند بیا آماده شو بریم. تکرار نکنم حرفمو.

صدای آهو که بلند شد اوضاع را خطری دیدم.
 انقدر که از آهو حساب می‌برد از من نمی‌برد.
 -بذار خودم میارمش.

-چیکارش داری داداش. مگه بار اولشونه؟ بذار امشب
 اینجا بمونه. فردا هم که پنجشنبه‌س، مهد تعطیله. باهم
 بازی میکنن.

نرگس هم تایید کرد.

-راست میگه....چند شب پیشم که جفتشون سر شما آوار
 بودن. بذار اینجا باشن، شما هم یه نفسی بکشید.

دهان آهو به نارضایتی فاصله گرفت اما من از خدا خواسته زودتر گفتم:

-راست میگه آهو. امشبشونم که خراب شد، بذار باهم بازی کنن. به زور بیریش الان هی میخواد بدقلقی کنه.

راه هر گونه اعتراضی را بستم و آهو هرچند با قیافه‌ای ناراضی، اما بالاخره قبول کرد.

خداحافظی کردیم و با سفارش هایی که طبق معمول آهو به آریو کرد، بالاخره راهی شدیم.

زیادی شیطنت داشت این بچه، به قولی از دیوار راست هم بالا می‌رفت.

-طاقتم نمیگیره بدون این بچه، نامرد چه بدون ما خونه عموش میمونه.

یک دستم به فرمان بود و دست دیگرم در حال نوازش پایش.

این مادر نمونه همان دختری بودی که روز های اول دست و پایش با ساده ترین واکنش آریو می لرزید...
-بچه س دیگه، بذار خوش باشه...-

چشم ابرو تاب داد و گفت:

-نذارم قبول کن زورمون بهش نمی چربه، یکی یه دونه همین دردسرام داره، دنیا باب میل آقا باشه تا دلمون آروم بگیره.

جالب بود!

خودش از دست خودش گله می کرد!

-کاری نداره که، همین امشب میکنمیشون دوتا، نظرت؟

چشمکی زمینه ای حرفم کردم که چپ چپ نگاهم کرد و چشم و ابروی آمد.

-دست شما درد نكنه، والا راضى به زحمت نيستيم. همين
يكي رو بزرگ كنيم بسمونه.

#كپي_ممنوع

#پارت_۸۷۷

برعكس من او هيچ ميلي به بچه‌اي ديگر نداشت.
صبر مي‌كردم حالا... به وقتش، هر وقت كه او بخواهد.

-كجا داري ميري ياسين؟ اينجا...

بالاخره فهميد مسيري كه مي‌رفتم راه خانه‌مان نبود.
با آرامش پلك زدم و چشم به جاده دوختم.
-يه جاي خوب... صبر داشته باش.

خیال یک خلوت پر آرامش در سر داشتم.
خلوتی دور از هیاهوی آشنایان.... با غریبه ها راحت تر
می شد سر کرد.

خیلی نگذشت که به جایی که می خواستم رسیدیم.
ماشین را نگه داشتم و کمربندم را باز کردم.
-پیاده شو آهو خانوم....

در را که باز کردیم، خنکای نسیم اولین چیزی بود که به
استقبالمان آمد.

جایی میان زمین و آسمان...
انقدر نزدیک که دلت می خواست دست ببری و ستاره هارا
بچینی و انقدر دور که خیال و توهمی بیش نبود.

چقدر خوش شانس بودیم کہ این روزها هوا پاکیزه تر از
 هر وقتی بود و می توانستیم آسمان را بی مانع ببینیم.
 -چقدر اینجا قشنگه، تا حالا نیومده بودیم.

به سمتش قدم برداشتم و لبخندی به چهره‌ی پرمهرش
 زدم.

راست می گفت...هیچ وقت نیامده بودیم.

-خونه هارو ببین....انگار نه انگار روی زمین برای دیدنشون
 باید گردن بالا بکشی...از این بالا انگار آدما اصلاً وجود
 ندارن...

#کپی_ممنوع

@Vip Roman

#پارت_۸۷۸

دیدن شهر در بلندی بام تهران، در حالی که آسمان غرق در تاریکی بود و چراغ‌ها نقطه نقطه فضا را گرم کرده بودند زیادی لذت بخش بود.
کاملاً حق با او بود. آدم‌ها از این فاصله حتی دیده نمی‌شدند.

دست دور شانهاش انداختم و به خودم چسباندمش برای نفس کشیدن عطرش.
هرچقدر هم که می‌گذشت باز هم به خودم بدهکار بودم برای وقت گذارندن با او.
سیراب نمی‌شدم... ولع داشتم برای در آغوش فشردنش.
اوپی که صبح‌ها با بوسیدن چهره‌ی غرق در خوابش خانه را ترک می‌کردم و شب به شوق در آغوش گرفتن او و پسری که نیمی از وجود او بود برمی‌گشتم.

سرش را که روبه آسمان گرفت، لب‌هایش بیشتر کش آمد.

وقتی می‌خندید انگار که نگاه خدا رویمان نشسته بود.

یکی معبود... یکی معشوق..

حضورشان از آب برای حیات هم واجب تر بود.

-آدم با خودش فکر می کنه دست بیره به سمت آسمون
الانه که یه ستاره بچینه... انگار که خدا هم به آدم نزدیک
تره.

شقیقه اش را بوسیدم که همزمان بادی میانمان پیچیده و
بدنش لرز کوچکی گرفت.
بیشتر به خودم فشردمش... گرم می شد با من.

-توی زمین و آسمان و یه مکان خاص دنبال خدا نگرد. خدا
همیشه هست، درست کنارت، درست کنارموت. اون
وقتی که باورش داشته باشی، کنار خودت میبینیش...

بی ریا لبخند زد و سر برشانه ام تکیه داد.

-میبینمش یاسین... خیلی ساله میبینمش. وقتی که تو اوج
بی کسیم تورو همه کسم کرد... وقتی تو ناامیدی امیدم

شد، وقتی که صدایش زدم و دست رد به سینم نزد... خیلی
وقته میبینمش....

#کی_ممنوع

#پارت_۸۷۹

می گفتند یار خوب تمام ماجراست و این دختر الحق که
ثابت کرده بود یار خوب جهنم را بهشت می کند.

دلم می خواد ساعت ها سکوت کنم و او فقط برایم حرف
بزند.

با آن صدای لطیف و پرنازش...
@Vip Roman

نفسم را از روی سرخوشی سخت بیرون دادم و باز هم
حصار دستم را تنگ تر کردم.

صدای آرامش بیشتر و بیشتر روحم را به پرواز در آورد.
 -خدا روشکر که دارمتون یاسین... امیدوارم خدا منو با
 نداشتنتون تنبیه نکنه. من آدم خوبی واسه امتحان نیستم.

بی توجه به موج منفی افکارش، خیره در چشمان براق و پر
 نورش که تمام دنیا می بود لب زدم:
 -کاش من جای تمام آدم هایی بودم که نگات می کردن.

معنی حرفم را سخت فهمید اما بعدش خندید و سرش از
 حال خوب به عقب پرت شد.
 -به سهم خودت قانع نیستی؟

-اصلاً. من آدم قانعی نیستم. حداقل روی تو قناعت از
 ذات من پاک می شه.

حرف هایم انگار حالش را خوب می کرد.
 حال خودم را هم. این حس مالکیت را دوست داشتم.

-من مال خودِ خودتم آقا یاسین. سهم نگاهِ تموم دنیا هم
مال تو، چون نه آهو چشمش جز تو کسی۔ رو میبینه، نه
کسی جرعت داره نگاه چپ به زن حاج یاسین بندازه.

پر رضایت سرش را بوسیدم سفت تر و سفت تر در
آغوشم حلش کرد.

-خیلی خاطرتو می‌خوام به علی.....

#کپی_ممنوع

پایان.

بامداد ۳ اردیبهشت ۱۴۰۳

ساعت ۲:۴۷

پایان جلد اول نوشیکا...

ما که از آینده خبر نداریم 🙄👩

اگه جلد دومی وجود داشته باشه در مورد داستان عاشقانه‌ی پسرشون هست.

هنوز هیچی معلوم نیست واقعا.

فعلاً که وقت رمان جدید ندارم.

یا حق.

@Vip Roman